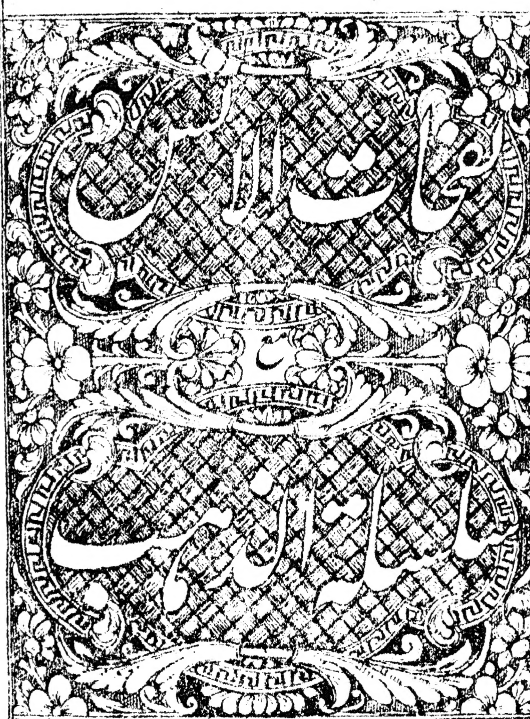
بعون صانع بی‌مکان و فضل خلاق زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مزین مقبول جهان شد

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست اوسکی ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جلکی معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے تفصیل ہیچ کے تین صفحہ سادہ ہین کتب اخلاق و تصوف فارسی و کتب اخلاق و تصوف اردو و چند کتب تواریخ انبیا درسل ذیل مین درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانونکو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب اخلاق و تصوف فارسی

گلستان محشی خرد۔ از حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی۔

ایضاً۔ گلستان۔ مع فرہنگ و ٹیٹل رنگین۔

ایضاً۔ چوب قلم جلی۔

ایضاً۔ مترجم۔ ترجمہ اردو لفظ بلفظ۔

شرح گلستان۔ نادر شرح از ملا محمد اکرم ملتانی۔

ایضاً مسمی خیابان۔ شارح حضرت سراج الدین علیخان آرزو۔

تضمین گلستان سعدی۔ مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ۔

گلستان حکیم قاآنی۔ بجواب گلستان حضرت سعدی اسی طرز و روش پر مصنفہ حکیم قاآنی المعروف بہ میرزا حبیب شیرازی۔

بہارستان جامی۔ بجواب گلستان از حضرت ملا عبد الرحمن جامی۔

خارستان محشی۔ کیاب کتاب نظم و نثر مین ہم پہلو گلستان ہے سولہ باب مین مصنفہ ملا مجد الدین خوافی۔

اسرار الاولیا۔ اسمین بائیس فصل ہین اور ہر فصل مین انحاء و اقسام رموزات اہل اللہ کا ذکر ہے از حضرت شیخ فرید الدین شکر گنج۔

سیر الاقطاب۔ ذکر کرامات و خرق عادات اولیاء اللہ مصنفہ شاہ الہدیہ۔

اخلاق محمدی۔ فضائل علوم وغیرہ کا ذکر ہے چالیس باب مین مصنفہ مولوی محمد علی یزدی۔

مصباح الہدایت۔ ترجمہ عوارف مشتمل بر ذکر مبانی و اصول طریقت اہل تصوف مترجمہ حضرت مولانا مولوی محمود الکاشانی۔

مصباح التہذیب۔ باسم تاریخی حکایات نصائح مصنفہ شیخ کمال الدین۔

صد پند سعد مند۔ لقمان حکیم مع چار رسائل جلی قلم خوشخط۔

۱۔ رسالہ سعادت نامہ۔

۲۔ رسالہ خواجہ عبد اللہ انصاری۔

۳۔ رسالہ تحفۃ الملوک۔

۴۔ رسالہ منہاج العارفین۔

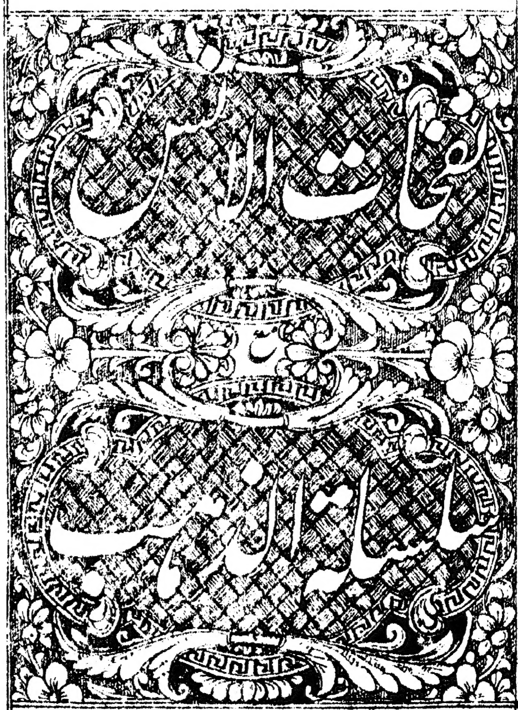
رسالہ ہدایۃ المومنین الی سلسلۃ الصالحین۔ نادر کتاب مصنفہ ابو الخیر مولوی معین مشہدی۔

مطالب رشیدی۔ رموزات فقر و تصوف از شاہ تراب علی کاکوروی۔

سرور العباد۔ شرح قصیدہ بانت سعاد مصنفہ مولوی حاجی عبد الحافظ محمد نذیر۔

مثنوی شیخ بہلول۔ حکایات اندرز آمیز۔

بعون صانع مکین و مکان فضل خداوند زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی جعل مرائی قلوب اولیائه مجالی جمال وجهه الکریم والاح منها علی صفائح القدیم انصاره بحیث اذا رأوا ذکر الله والصلوة علی افضل من ارتفع حجب الکون عن بصر بصائرهم فما راوا فی الوجود الا ایاه وعلی آله الطیبین الطاهرین واصحابه الطاهرین وعلی من تبعهم وتبع تابعیهم اجمعین الی یوم الدین اما بعد میگوید پای شکسته زاویهٔ خمول وگمنامی عبدالرحمن بن احمد الجامی ثبته الله تعالی علی منهج الصدق والسداد فی العمل والقول والاعتقاد که شیخ امام عارف عبدالرحمن ابن محمد حسین السلمی النیشاپوری قدس الله تعالی روحه در بیان سیر واحوال مشایخ طریقت قدس الله تعالی ارواحهم که کبار دین وعظماء اهل یقین اند وجامع اند میان علوم ظاهر وعلوم باطن کتابی جمع کرده است وآنرا طبقات الصوفیه نام نهاده وآنرا پنج طبقه گردانیده وهر طبقه را عبارت از جماعتی داشته که در زمان واحد یا در ازمنه متقارب بانوار ولایت وآثار هدایت از ایشان نموده وسفر ورحلت مستفیدان با ایشان بوده ودر هر طبقه بیست تن از مشایخ وائمه وعلما این طائفه ذکر کرده وبحسب اقتضای وقت ومقام از کلمات قدسیه وشمائل مرضیهٔ ایشان آنچه دلالت میکند بر طریقت وعلم وحال وسیرت ایشان در بیان آورده حضرت شیخ الاسلامی کهف الانام ناصر السنه

قامع البدعة ابو اسماعیل عبد الله بن محمد الانصاری الهروی قدس الله تعالی روحه آنرا در مجالس
صحبت در مجامع تذکیر و موعظت املا میفرموده اند و سخنان دیگر بعضی از مشایخ که درین کتاب
مذکور نشده بعضی از اذواق و مواجید خود بران می افزوده و یکی از محبان و مریدان آنرا جمع میکرده
و در قید کتابت می آورده والحق آن کتابیست لطیف و مجموعه ایست شریف مشتمل بر حقایق
معارف صوفیه و دقائق لطائف این طائفه علیه اما چون بزبان هروی قدیم که دران عهد
معهود بوده وقوع یافته و تصحیف و تحریف نویسندگان بجائی رسیده که در بسیاری بعضی از
مواضع فهم مقصود به سهولت دست نمیدهد و ایضاً مقتصر است بر ذکر بعضی متقدمان و از ذکر
بعضی دیگر و از ذکر حضرت شیخ الاسلام و معاصران وی و متاخران از وی خالیست بارها
در خاطر این فقیر میگذشت که بقدر وسع و طاقت در تحریر و تقریر آن کوشش نماید آنچه معلوم
میشود بعبارتیکه متعارف اهل روزگار است در بیان آرد و آنرا که مفهوم نشود در حجاب ستر
کتمان بگذارد و از کتب معتبره دیگر سخنان چیده و معارف سنجیده اضافه آن کرده بر نوع بیان
نگارد و شرح احوال و مقامات و معارف و کرامات و تاریخ ولادت و وفات جماعتیکه دران کتاب
مذکور نشده بآن منتظم گرداند اما بواسطه وفور علائق و هجوم عوائق میسر نمیشد تا آنکه در تاریخ سنه
احدی و ثمانین و ثمانمائة محب درویشان و معتقد معتقد ایشان آنرا از همه سیر و بر فقیر دلیسه امیر
نظام الدین علی شیر اعز الله تعالی بعز قبوله و وفقه بسلوک طریق وصوله
که بطوع و اختیار از اعلی مراتب جاه و اعتبار اعراض نموده و بقدم تسلیم و رضا بر سلوک جاده فقر
و فنا اقبال فرموده و از ین فقیر مثل آن صورتیکه بر دل گذشته بود و در خاطر متمکن گشته استدعا
کرد و داعیه قدیم صورت تجدید یافت و دغدغه سابق سمت تقویت و تاکید پذیرفت لاجرم بصدق
همت و خلوص طویت در امضای آن نیت و اقتضای آن امنیت شروع افتاد مامول از
مکارم اخلاق و مراسم اشفاق مطالعه کنندگان آنکه چون ایشان از یمن انفاس طیبه دلیا
الله و فیض ارواح مقدسه ایشان وقت خوش گردد متصدی و باعث این جمع و تالیف را که بجهت
اشتمال بر نفحات انفاس طیبه مشایخ که از حظایر قدس رسیده و بمشام جان مشتاقان محاضر انس وزیده مسمی
میگردد به **نفحات الانس من حضرات القدس** از گوشه خاطر فرو نگذارند و بدعا خیریاد دارند

والتکلان فی جمیع الاحوال علی المهیمن المتعال **تمهید فی القول فی الولایة الولی** و الولایة مشتق
از ولی که قربست و آن بر دو قسمست ولایت عامه و ولایت خاصه و ولایت مشترک است میان

همه مومنان قال الله تعالی الله ولی الذین امنوا یخرجهم من الظلمات الی النور و ولایت خاصه مخصوص

ست بواصلان از ارباب سلوک و هی عبارة عن فناء العبد فی الحق والبقاء به فالولی هو الفانی

فیه والباقی به و فنا عبارتست از نهایت سیر الی الله و بقا عبارت از بدایت سیر فی الله چه سیر

الی الله وقتی منتهی شود که بادیه وجود را بقدم صدق یکبارگی قطع کند و سیر فی الله آنگاه

متحقق شود که بنده را بعد از فنا مطلق وجودی و ذاتی مطهر از لوث حدثان ارزانی دارد

تا بدان در عالم اتصاف باوصاف الهی و تخلق باخلاق ربانی ترقی کند ابو علی جوزجانی

گوید رحمه الله الولی هو الفانی من حالی الباقی فی مشاهدة الحق ولم یکن له عن نفسه اخبار

ولا مع غیر الله قرار ولی آن بود که فانی بود از حال خود و باقی بود بمشاهده حق سبحانه و تعالی

ممکن نباشد مر او را که از خود خبر دهد و یا جز خداوند بیارامد ابراهیم ادهم رحمه الله تعالی

مردی را گفت خواهی که ولی باشی از اولیاء الله تعالی گفت بلی خواهم گفت لا ترغب فی

شیء من الدنیا والآخرة وافرغ نفسک لله تعالی واقبل بوجهک علیه بدنیا و عقبی رغبت

مکن که رغبت باینها اعراض بود از حق سبحانه و تعالی و فارغ کن مر خود را از برای دوستی خداوند

و دنیا و عقبی را در دل راه مده و روی دل بحق آر و چون این اوصاف در تو موجود شد

ولی باشی و فی الرسالة القشیریة ان الولی له معنیان احدهما فعیل بمعنی مفعول وهو

من یتولی الله امره قال الله تعالی وهو یتولی الصالحین فلا یکله الی نفسه لحظة بل یتولی الحق

سبحانه رعایته والثانی فعیل مبالغة من الفاعل وهو الذی یتولی عبادة الله وطاعته

لعبادته تجری علیه الی التوالی من غیر ان یتخللها عصیان وکلا الوصفین واجب حتی یکون

الولی ولیا یجب قیامه بحقوق الله علی الاستقصاء والاستیفاء ودوام حفظ الله ایاه فی السراء

والضراء ومن شرط الولی ان یکون محفوظا کما ان من شرط النبی ان یکون معصوما فکل من کان

للشرع علیه اعتراض فهو مغرور مخادع فقصد ابو یزید البسطامی قدس الله تعالی روحه بعض من وصف

بالولایة فلما وافی مسجده قعد ینتظر خروجه فخرج الرجل و رمی بزاقه تجاه القبلة فانصرف ابو یزید

ولم یسلم علیه وقال هذا رجل غیر مامون علی ادب من آداب الشریعة فکیف یکون امینا علی

اسرار الحق شخصی نزدیک شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره درآمد و نخست پای چپ اندر مسجد نهاد شیخ

او را گفت بازگرد که هر کس در خانه دوست ادب آمدن نداند ما را نشاید که با وی صحبت

داریم

والقول فی المعرفة والمعارف والمتعرف والجاهل

وفی الفصل الاول من الباب الثالث من ترجمة العوارف معرفت عبارتیست از بازشناختن
معلوم مجمل در صور تفاصیل چنانچه در علم نحو مثلاً بداند که هر یک از عوامل لفظی و معنوی چه عمل میکند
این چنین دانستن بر سبیل اجمال علم نحو باشد و بازشناختن هر عاملی ازان عمل التفصیل در وقت
خواندن سواد عربیت بتوقفی و بی توقفی و استعمال آن در محل خود معرفت نحو باز شناختن بفکره
رویت و تعرفت نحو و غافل بودن ازان با وجود علم سهو و خطا پس معرفت ربوبیت عبارت بود
از بازشناختن ذات و صفات الهی در صور تفاصیل احوال و حوادث و نوازل بعد ازان
که بر سبیل اجمال معلوم شده باشد که موجود حقیقی و فاعل مطلق اوست سبحانه و تا صورت توحید
مجمل علمی مفصل عینی نگردد چنانکه صاحب علم توحید در صور تفاصیل وقایع و احوال متعدده متضاده
از ضر و نفع و عطا و منع و قبض و بسط ضار و نافع و معطی و مانع و قابض و باسط حق را سبحانه
بیند و شناسد بتوقفی و رویتی او را عارف نخوانند و اگر باول وهله ازان غافل بود عنقریب
حاضر گردد و فاعل مطلق را جل ذکره در صور وسائط و روابط بازشناسد او را متعرف خوانند نه
عارف و اگر بکلی غافل بود و تاثیرات افعال را حواله بوسائط کند او را ساهی و لاهی و مشرک خفی
خوانند مثلاً اگر معنی توحید را تقریر میکند و خود را مستغرق بحر توحید مینماید و دیگری آنرا بر سبیل انکار
باز گرداند و گوید نه این سخن از سر حالتست بل نتیجهٔ فکر و رویت است در حال برنجد و بروی خشم گیرد
و نداند که این رنجش عین مصداق قول منکر است والا فاعل مطلق را در صورت این انکار باز
شناختی و بروی خشم نگرفتی معرفت الهی را مراتب است اول آنکه هر اثری از فاعل مطلق جل ذکره
داند چنانکه گفته شد دوم آنکه هر اثری که یابد از فاعل مطلق جل ذکره بیقین داند که نتیجهٔ کدام
صفت اوست از صفات او سوم آنکه مراد حق را عز و علا در تجلی هر صفتی بشناسد چهارم آنکه
صفت علم الهی را در صورت معرفت خود بازشناسد و خود را از دائره علم و معرفت بل وجود اخراج
کند چنانکه از جنید قدس سره پرسیدند که معرفت چیست گفت المعرفة وجود جهلک عند قیام
علمه گفتند زدنا ایضاً فرمود هو العارف و المعروف و چندانکه مراتب قرب زیاده شود آثار
عظمت الهی ظاهرتر گردد و علم جهل بیشتر حاصل شود و معرفت نکره زیاده گردد و حیرت بر
حیرت بیفزاید و فریاد رب زدنی تحیراً فیک از نهاد عارف برخیزد و انچه که تقریر می افتد هم
علم معرفت است نه معرفت چه معرفت امری وجدانی ست و تقریر ازان قاصر اما علم مقدمهٔ
معرفت است پس معرفت بی علم محال باشد و علم بی معرفت وبال القول فی معرفة الصوفی والمتصوف

5

حضرت ربنا سبحانه و تعالی

والملامتی والفقیر والفرق بینهم وفی فصل العاشر من الباب الثالث من ترجمة العوارف

بدانکه مراتب طبقات مردم علی اختلاف درجاتهم بر سه قسمست قسم اول مرتبهٔ واصلان و کاملان و آن طبقهٔ علیاست و قسم دوم مرتبهٔ سالکان طریق کمال و آن طبقهٔ وسطی است و قسم سوم مقیمان وهدهٔ نقصان و این طبقهٔ سفلی ست و اصلان مقربان و سابقان اند و سالکان ابرار و اصحاب یمین و مقیمان اشرار و اصحاب شمال و اهل وصول بعد از انبیا صلوات الرحمن علیهم دو طائفه اند اوّل مشائخ صوفیه که بواسطهٔ کمال متابعت رسول صلی الله علیه و آله وسلم مرتبهٔ وصول یافته اند و بعد از آن در رجوع برای دعوت خلق بطریق متابعت ماذون و مامور شده اند و این طایفهٔ کاملان مکمل اند که فضل و عنایت ازلی ایشان را بعد از استغراق در عین جمع و لجهٔ توحید از شکم ماهی فنا بساحل تفرقه و میدان بقا خلاصی و مناصی ارزانی فرموده تا خلق را بنجات و درجات دلالت کنند اما طائفهٔ دوم جماعت آن اند که بعد از وصول بدرجهٔ کمال حوالهٔ تکمیل در رجوع بخلق بایشان نرفت و غرقهٔ بحر جمع گشتند و در شکم ماهی فنا چنان ناچیز و مستهلک شدند که از ایشان هرگز خبری و اثری بساحل تفرقه و ناحیت بقا نرسد و در سلک زمرهٔ سکان قباب غیرت و قطان دیار حیرت انخراط یافتند و بعد از کمال وصول ولایت تکمیل دیگران بایشان مفوض نگشت و اهل سلوک نیز بر دو قسم اند طالبان مقصد اعلی و مریدان وجه الله یریدون وجهه و طالبان بهشت و مریدان آخرت منکم من یرید الآخرة و اما طالبان حق دو طائفه اند متصوفه و ملامتیه متصوفه آن جماعت اند که از بعضی صفات نفوس خلاص یافته اند و به بعضی از احوال و اوصاف صوفیه متصف گشته و مطلع بنهایات احوال ایشان شده و لیکن هنوز با ذیال بقایای صفات نفوس متشبث مانده باشند و بدان سبب از وصول غایات و نهایات اهل قرب و صوفیه متخلف گشته و اما ملامتیه جماعتی باشند که در رعایت معنی اخلاص و محافظت قاعدهٔ صدق غایت جهد مبذول دارند در اخفای طاعات و کتم خیرات از نظر خلق مبالغت واجب دانند تا آنکه هیچ دقیقه از صوالح اعمال مهمل نگذارند و تمسک بجمیع فضائل و نوافل از لوازم شمرند و مشرب ایشان در کل اوقات تحقیق معنی اخلاص بوده و لذت شان در تفرد نظر حق باعمال و احوال ایشان و همچنانکه عاصی از ظهور معصیت پرهیز بود ایشان از ظهور طاعت که مظنهٔ ریا باشد حذر کنند تا قاعدهٔ اخلاص خلل نپذیرد و بعضی گفته اند الملامتی هو الذی لا یظهر خیرا ولا یضمر شرا و این طائفه هر چند عزیز الوجود و شریف الحال اند هنوز حجاب وجود و خلقیت از ایشان بکلی منکشف نشده باشد و بدان سبب از مشاهدهٔ

سلسلة الذهب

جمال توحید و معاینهٔ عین تفرید محجوب مانده باشند چه اخفای اعمال و ستر احوال خود از نظر خلق مشعر و موذن است
برؤیت وجود خلق و نفس خود که مانع معنی توحیداند و نفس نیز از جملهٔ اغیارست تا هنوز بر حال خود نظر
دارند اخراج اغیار از مطالعهٔ اعمال و احوال خود بکلی نکرده اند و فرق میان ایشان و صوفیه آنست
که جذبهٔ عنایت قدیمه صوفیه را بکلی از ایشان انتزاع کرده بود و حجاب خلق و انانیت از نظر
شهود ایشان برداشته لاجرم در اتیان طاعات و صدور خیرات خود را و خلق را در میان نمی‌بینند
و از اطلاع نظر خلق مامون باشند و باخفاء اعمال و ستر احوال مقید نه اگر مصلحت وقت
در اظهار طاعت بینند اظهار کنند و اگر در اخفاء آن بینند اخفا پس ملامتیه مخلصانند بکسر لام و صوفیه
مخلصانند بفتح لام انا اخلصناهم بخالصة وصف حال ایشانست و اما طالبان آخرت چهار
طائفه اند زهاد و فقرا و خدام و عباد اما زهاد طائفه باشند که بنور ایمان و ایقان جمال آخرت مشاهده
کنند و دنیا را در صورت قبیح معاینه بینند و از التفات بزینت مزخرف فانی او رغبت بگردانند
و در جمال حقیقی باقی رغبت نمایند و تخلف این طائفه از صوفیه آنست که زاهد بحظ نفس خود
از حق محجوب بود چه بهشت مقام حظ نفس است فیها ما تشتهی الانفس و صوفی بمشاهدهٔ جمال ازلی
و محبت ذات لم یزلی از هر دو کون محجوب بود همچنان که از دنیا صرف رغبت کرده باشد
از آخرت نیز رغبتش مصروف دارد پس صوفی را در زهد مرتبه بود ورای مرتبهٔ زاهد که حظ نفس
از آن بود اما فقرا آن طائفه اند که مالک هیچ چیز از اسباب و اموال دنیوی نباشند و در طلب فضل
و رضوان الهی ترک همه کرده باشند و باعث این طائفه ترک یکی از سه چیز باشد اول رجاء
تخفیف حساب یا خوف عقاب چه حلال را حساب لازم است و حرام را عقاب دوم توقع
فضل و ثواب و مسابقت در دخول جنت چه فقرا بپانصد سال پیش از اغنیا به بهشت در آیند
سوم طلب جمعیت خاطر و فراغت اندرون از برای اکثار طاعات و حضور دل در آن و تخلف فقرا
از ملامتیه و متصوفه آنست که او طالب بهشت و خواهان حظ نفس خود است و ایشان طالب
حق و خواهان قرب او و ورای این مرتبه در فقر مقامیست فوق مقام ملامتیه و متصوفه و آن
وصف خاص صوفیست چه صوفی اگرچه مرتبهٔ او ورای مرتبهٔ فقر است و لیکن چه اعتبار خاصهٔ مقام فقر
در مقام او درج است و سبب آنست که صوفی را از عبور بر مقام فقرا از جملهٔ شرائط و لوازم است و هر مقام
که از آن ترقی کند صفاوه و نقاوهٔ آن را انتزاع نماید و رنگ مقام خود دهد پس فقرا را در مقام صفوت و معنی
دیگر زاید بود و آن سبب نسبت جمیع اعمال و احوال و مقامات است از خود و عدم تملک آن چنانکه

هیچ عمل و هیچ حال و هیچ مقام از خود نه بینند و بخود مخصوص اند بلکه خود را هیچ نبینند و را وجود
بود و نه ذات و نه صفت محو در محو و فنا در فنا بود و این حقیقت فقر است که مشایخ در فضیلت آن
سخن گفته اند و آنچه پیش ازین بمعنی فقر یاد کرده شد رسم فقر است و صورت آن شیخ ابو عبدالله خفیف
قدس سره گفته است الفقر عدم الاملاک والخروج من احکام الصفات و این حدی جامع است مشتمل بر
رسم فقر و حقیقت آن و بعضی گفته اند الفقیر الذی لا یملک و لا یملک فوقیت مقام صوفی از مقام
فقیر با آنست که فقیر بارادت فقر و ارادت حظ نفس محجوب بود و صوفی را هیچ ارادت مخصوص نبود
و در صورت فقر و غنا ارادت او در ارادت حق محو بود بلکه ارادت او عین ارادت حق باشد
و بنا برین اگر صورت فقر و رسم آن اختیار کند بارادت و اختیار خود محجوب نشود چه
ارادت او ارادت حق باشد ابو عبدالله خفیف رحمة الله گفته است الصوفی من استصفاه
الحق لنفسه تودداً والفقیر من استصفی نفسه فی فقره تقرباً و بعضی گفته اند که الصوفی هو الخارج
عن النعوت والرسوم والفقیر هو الفاقد للاشیاء و ابو العباس نهاوندی رحمة الله گوید
الفقر بدایة التصوف و فرق میان زهد و فقر آنست که فقر بی وجود زهد ممکن بود چنانکه
کسی ترک دنیا کند بعزمی ثابت از سر یقین و هنوز رغبت اندرون باقی بود و همچنین زهد
بی فقر ممکن بود چنانکه کسی با وجود اسباب رغبتش ازان مصروف بود و فقر را رسمی است
و حقیقتی رسم او عدم املاک است و حقیقت او خروج از احکام صفات و سلب اختصاص بهیچ چیز
بود و رسم فقر صورت زهد است نه امارت آن و معنی زهد صرف رغبت از دنیا و حق سبحانه چون
خواهد که بعضی از اولیا خود را در زیر قباب غیرت از نظر اغیار محجوب گرداند ظاهر ایشان را
بلباس غنا که صورت رغبت است بپوشاند تا اهل ظاهر ایشان را از جمله راغبان دنیا پندارند
و جمال حال ایشان از نظر نامحرمان پوشیده ماند و این حقیقت فقر و زهد وصف خاص و
لازم حال صوفیست و اما رسم فقر اختیار بعضی از مشایخ صوفیانست و مراد ایشان ازان اقتدا
با نبیا و تقلیل از دنیا و ترغیب و دعوت طالبان با صورت فقر بزبان حال و اختیار ایشان
درین معنی مستند باختیار حق نه بطلب حظ اخروی اما خدام جماعتی باشند که خدمت فقرا و طالبان
حق اختیار کنند چنانکه با داود علیه السلام خطاب کردند که اذا رأیت لی طالبا فکن له خادما
و اوقات خود را بعد از ادای فرایض در تفریغ و ترفیه خاطر ایشان از اهتمام با مور معاش و
اعانت بر استعداد امر معاد مصروف دارند و آنرا بر نوافل عبادات تقدیم کنند و بر طلب

ما یحتاج ایشان در هر طریق که در شرع مذموم نباشد مداخلت نمایند بعضی بکسب و بعضی بدریوزه و بعضی
بفتوح و نظر ایشان در اخذ و اعطا بر حق بود و خلق را در اخذ واسطهٔ اعطاء حق سبحانه دانند و در اعطا
واسطهٔ قبول و از عزت این مقام بر طائفهٔ حال خادم و شیخ مشتبه شده است و خادم را مانند شیخ
فرقی نهاده اند و فرق آنست که خادم در مقام ابرارست و شیخ در مقام مقربان زیرا که مراد
خادم در اختیار خدمت نیل ثواب آخرت بود و الا بدان مقید نگردد و شیخ بمراد حق قائم بود
نه بمراد نفس خود اما عباد آن طائفه اند پیوسته بوظائف عبادات و فنون نوافل [illegible]
نمایند از برای نیل ثواب اخروی و این وصف در صوفی موجود بود ولیکن صوفی منزه و مبرا از شوائب
علل و اغراض چه ایشان حق را برای حق پرستند نه از برای ثواب اخروی و فرق
میان زهاد و عباد آنست که با وجود رغبت بدنیا صورت عبادت ممکن بود و فرق میان
عباد و فقرا آنکه با وجود غنا شاید که شخص عابد بود پس معلوم شد که واصلان سه طائفه اند
و سالکان شش طائفه اند و هر یکی از طوائف نه گانه دو متشبه دارد یکی محق و دیگری
مبطل اما متشبه محق بصوفیان متصوفه اند که نهایت احوال صوفیان را متطلع و مشتاق باشند
و ببقاء تعلقات صفات از بلوغ مقصد و مقصود معوق و ممنوع و متشبه مبطل بایشان جماعتی
باشند که خود را در زمرهٔ صوفیان اظهار کنند و از حلیت عقائد و اعمال و احوال ایشان عاطل
و خالی باشند و ربقهٔ اطاعت از گردن برداشته خلیع العذار در مرتع اباحت میچرند و گویند تقید
باحکام شریعت وظیفهٔ عوام است که نظر ایشان بر ظواهر اشیا مقصور بود و اما حال خواص
و اهل حقیقت از ایشان عالی ترست که برسوم ظاهر مقید شوند و اهتمام ایشان جز برعایت حضور
باطن بیش نبود و این طایفه را باطنیه و مباحیه خوانند و اما متشبه محق بمجذوبان واصل اهل
باشند از اهل سلوک که سیر ایشان هنوز در قطع منازل صفات نفوس بود و از تابش حرارت
طلب وجود شان در قلق و اضطراب و پیش از ظهور تباشیر صبح کشف ذات و استقرار و
تمکن در مقام فنا گاه گاه برقی از بوارق کشف بر نظر شهود ایشان لائح و لامع گردد و نفحه
از نفحات وصل از مهب فنا بمشام دل ایشان پیوندد و چنانکه ظلمت نفوس ایشان در لمعان
نور آن برق منطوی و متواری گردد و هبوب آن نفحه باطن ایشان را از وهج آتش طلب
و قلق شوق روحی و آرامی بخشد دیگر باره چون آن برق منقطع گردد و آن نفحه ساکن شود
ظهور صفات نفوس و حرارت طلب و قلق شوق معاودت نماید و سالک خواهد که کلی

از ملابس صفات وجود منسلخ و متخلع گردد و غرق بحر فنا شود تا از تاب وجود یکبارگی بیاساید و چون
آن حال هنوز مقام او نگشته باشد و گاه گاه بدو نازل گردد و باطن آن تجلی متطلع و مشتاق
این مقام باشد او را القب متشبه محق بمجذوب واصل کرده شد و اما متشبه مبطل بمجذوب
واصل طائفه باشند که دعوی استغراق در بحر فنا و استهلاک در عین توحید کنند و حرکات و
سکنات خود را هیچ بخود اضافت نکنند و گویند حرکات ما همچون حرکات ابوابست که بی محرک
ممکن نبود و این معنی هر چند صحیح است ولیکن نه حال آن جماعت بود زیرا که مراد ایشان ازین
سخن تمهید عذر ساقی مناهی بود و حوالت آن بارادت حق و دفع ملامت از خود و این طائفه
را زنادقه خوانند سهل عبد الله را رحمة الله علیه گفتند شخصی میگوید نسبت فعل
من بارادت حق همچنانست که نسبت حرکت ابواب بمحرک آن گفت این قایل اگر
کسی بود که مراعات اصول شریعت و محافظت حدود احکام عبودیت کند از جمله صدیقان
باشد و اگر کسی بود که در تورط و انهماک در مخالفات احکام شرع باک ندارد و این سخن را برای
آن گوید تا وجه حوالت افعال با حق سبحانه و اسقاط ملامت از نفس خود باستحلال از دین
و ملت ظاهر گرداند از جمله زندیقان بود و اما متشبه بحق بملامتیه طائفه باشند که بتغییر و تخریب
نظر خلق مبالاتی زیادت ننمایند و اکثر سعی ایشان در تخریب رسوم و عادات و اطلاق
از قیود و آداب مخالطات بود و سرمایه حال ایشان جز فراغ خاطر و طیبة القلب نباشد
و ترسم بمراسم زهاد و عباد از ایشان صورت نه بندد و اکثار نوافل و طاعات از ایشان
نیاید و تمسک بعزائم اعمال ننمایند و جز برادای فرایض مواظبت نکنند و جمع و استکثار
اسباب دنیوی بایشان منسوب نباشد و بطیبة القلب قانع باشند و طلب مزید احوال
نکنند ایشان را قلندریه خوانند و این طائفه از جهت عدم ریا با ملامتیه مشابهت دارند
و فرق میان ایشان آنست که ملامتی بجمیع نوافل و فضائل تمسک جوید ولیکن آنرا از نظر
خلق پنهان دارد اما قلندریه از حد فرائض در نگذرند و باظهار و اخفار اعمال از نظر خلق مقید
نبوند و اما طائفه که درین زمان بنام قلندری موسوم اند و ربقهٔ اسلام از گردن برداشته اند
و ازین اوصاف که شمرده شد خالی اند این اسم بر ایشان عاریت هست اگر ایشانرا حشویه خوانند
لائق تر اما متشبه مبطل بملامتیه طائفه باشند هم از زنادقه که دعوی اخلاص کنند و بر اظهار فسق و فجور
مبالغت نمایند و گویند مراد ما ازین ملامت خلق و اسقاط نظر مردم است حق سبحانه از طاعت خلق

بی نیازست و از معصیت ایشان غیر متنفر و معصیت را در آزار خلق منحصر دانند و طاعت را در احسان اما متشبه بلمحق بزهد آن طائفه باشند که هنوز رغبت ایشان بکلی از دنیا مصروف نشده باشد و خواهند که بیکبارگی از دنیا رغبت بگردانند و ایشان را متزهد خوانند اما متشبه مبطل به ایشان جماعتی باشند که از برای قبول خلق ترک زینت دنیا کنند و خاطر از جمع اسباب دنیوی باز گیرند و بدان تحصیل طلب جاه کنند در میان مردم و ممکن بود که بر بعضی حال ایشان مشتبه شوند و پندارد که ایشان از دنیا اعراض کلی کرده اند و ایشان خود بترک مال جاه خریده ترکوا الدنیا للدنیا و ممکن که بر ایشان نیز حال خود شان مشتبه شود و گمان برند که چون خاطر شان بطلب اسباب دنیوی مشغول نیست علت آنست که اعراض کرده اند و این طائفه را مرائیه خوانند اما متشبه محق بفقرا آنست که ظاهرش برسم فقر مترسم بود و باطنش خواهان حقیقت فقر و لیکن هنوز میل بغنا دارد و بتکلف بر فقر صبر میکند و فقیر حقیقی فقر را نعمتی خاص داند از حق سبحانه و بر آن وظائف شکر همواره بتقدیم میرساند و اما متشبه مبطل بفقرا آنست که ظاهرش برسوم فقر مترسم بود و باطنش بحقیقت آن غیر متطلع و مرادش مجرد اظهار دعوی بود و صیت و قبول خلق و این طائفه را هم مرائیه خوانند اما متشبه ملحق بخادم آنست که همواره بخدمت بندگان حق سبحانه قیام مینماید و بباطن میخواهد که خدمت ایشان را بشائبه غرض دنیوی مالی و یا جاهی مشوب نگرداند و نیت را از شوائب میل و هوا و ریا تخلیص کنند و لیکن هنوز بحقیقت زهد نرسیده باشد پس وقتی بحکم غلبه نور ایمان و اختفاء نفس بعضی از خدمات او در محل استحقاق افتد و وقتی بحکم غلبه نفس خدمت او بهوا و ریا آمیخته بود و جمعی را که نه در محل استحقاق باشند بتوقع محمدت و ثنا خدمت بلیغ بتقدیم رساند و بعضی را که مستحق خدمت باشند محروم گرداند این چنین کس را متخادم خوانند اما متشبه مبطل بخادم کسی بود که او را در خدمت نیت اخروی نباشد بلکه خدمت خلق را دام منافع دنیوی کرده باشد تا بآن سبب استجلاب قوات از اوقات و اسباب میکند و اگر آنرا در تحصیل غرض و تیسیر مراد خود مؤثر نه بیند ترک کند پس خدمت او مقصود بود بر طلب جاه و مال و کثرت اتباع و اشیاع و اتباع تا در محافل و مجامع بدان تقدم و مفاخرت جوید و نظر او در خدمت همگی بر حظ نفس خود بود و این چنین کس را مستخدم خوانند اما متشبه محق بعابد کسی بود که اوقات خود را مستغرق عبادات خواهد و لیکن بسبب بقایای دواعی طبیعت و عدم کمال تزکیه نفس بهر وقت در اعمال و اوراد و طاعات او فترات و تعویقات افتد یا کسی که هنوز لذت عبادات

نیافته باشد و تکلف بدان قیام ننماید و او را مستعد خوانند و اما تشبه مبطل با شخصی بود از جمله مرائیان که نظر او در عبادت بر قبول خلق بود و در دل او ایمان بثواب آخرت نباشد تا اطلاع غیری بر طاعت خود نبیند بران قیام ننماید اعاذنا الله سبحانه من التشبه والریا و بالله العصمة و التوفیق

القول فی التوحید و مراتبها و اربابها و فی الفصل الثانی من الباب الاول

من ترجمة العوارف توحید را چهار مراتب است اول توحید ایمانی دوم توحید علمی سوم توحید حالی چهارم توحید الهی اما توحید ایمانی آنست که بنده بتفرد صفت الهیت و توحید استحقاق معبودیت حق سبحانه تعالی را بمقتضای اشارت آیات و اخبار تصدیق کند بدل و اقرار دهد بزبان و آن توحید نتیجه تصدیق مخبر و اعتقاد و صدق خبر باشد و مستفاد بود از ظاهر علم و تمسک آن خلاص از شرک جلی و انخراط در سلک اسلام فائده دهد و متصوفه بحکم ضرورت ایمان با عموم مومنان درین توحید مشارک اند و بدیگر مراتب متفرد و مخصوص اما توحید علمی مستفاد است از باطن علم که آن را علم الیقین خوانند و آن چنان بود که بنده در بدایت طریق تصوف از سر یقین بداند که موجود حقیقی و موثر مطلق نیست الا الله عز اسمه جل جلاله و جمله ذوات و صفات و افعال را در ذات و صفات و افعال او ناچیز داند و هر ذاتی را فروغ از نور ذات مطلق شناسد و هر صفتی را پرتوی از نور صفت مطلق داند چنانکه هرکجا که علمی و قدرتی و ارادتی و سمعی و بصری یابد آنرا اثری از آثار علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر الهی داند و علی هذا القیاس جمیع الصفات و الافعال و این مرتبه از اوائل مراتب توحید اهل خصوص و متصوفه است و مقدمه آن با ساقه توحید عالم پیوسته و مشابه این مرتبه مرتبه ایست که متفلسفان آنرا توحید علمی خوانند و نه توحید علمی بود بلکه توحید رسمی باشد از درجه اعتبار ساقط و آن چنان باشد که شخصی از سر ذکا و فطنت بطریق مطالعه اجماع تقلیدی کند از معنی توحید و آن معنی بصورت توحید در ضمیر او مرتسم گردد و از انجا در اثنای بحث و مناظره گاه گاه تفنی بمعنی گوید چنانچه انفعال توحید در ان هیچ اثری نباشد و توحید علمی اگرچه فی نفسه مرتبه حالی نیست ولیکن از توحید حالی فرحی با آن همراه بود و مزاجه من تسنیم عینا یشرب بها المقربون و صاحب شراب این توحید است و ازین جهت صاحب آن بیشتر در ذوق و سرور بود و چه هنوز بر منبع حال بعضی از ظلمت وجود او مرتفع شود چنانکه در بعضی اوقات بر مقتضای علم خود عمل کند و وجود اسباب را که روابط افعال الهی اند در میان نبیند اما در اکثر احوال به سبب بقایای ظلمت وجود از مقتضای علم خود محجوب شود و بدین توحید بعضی از شرک خفی برخیزد و اما توحید حالی آنست

که حال توحید وصف لازم ذات موحد گردد و جمله ظلمات رسوم وجود الا اندک بقیه در اشراق نور
توحید متلاشی و مضمحل شود و نور توحید در نور حال او مستتر و مندرج گردد بر مثال اندراج نور کواکب
در نور آفتاب **شعر** فلما استبان الصبح ادرج ضوءه * باسفاره اضواء نور الکواکب * و درین مقام
وجود موحد در مشاهده جمال واحد چنان مستغرق عین جمع گردد که جز ذات و صفات واحد
در نظر شهود او نیاید تا غایتی که آن توحید را صفت واحد بیند نه صفت خود و این دیدن را هم
صفت او بیند و هستی او بدین طریق قطره وار در تصرف تلاطم امواج بحر توحید افتد و غرق
جمع گردد و ازینجاست قول جنید قدس سره التوحید معنی تضمحل فیه الرسوم وتندرج فیه العلوم ویکون الله
کما لم یزل و منشا این توحید نور مشاهده است و منشا توحید علمی نور مراقبه و بدین توحید اکثر آثار
رسوم بشریت منتفی شود و بتوحید علمی اندکی ازان رسوم مرتفع گردد و سبب بعضی از بقایای رسوم در
توحید حالی آنست که تا صدور ترتیب افعال و تهذیب اقوال از موحد ممکن بود بدین جهت در
حال حیوة حق توحید چنانکه باید گذارده نشود و ازینجاست قول بوعلی دقاق قدس سره
که التوحید غریم لا یقضی دینه وغریب لا یؤدی حقه و خواص موحد آنرا در حال حیوة از حقیقت توحید
صرف که یکبارگی آثار رسوم وجود در و متلاشی گردد گاه گاه لمحه بر مثال برق خاطف لامع
گردد و فی الحال منتفی شود و بقایای رسوم دیگر باره معاودت کند و درین حال بکلی بقایای شرک
خفی مرتفع گردد و ورای این مرتبه در توحید آدمی را مرتبه دیگر ممکن نیست و اما توحید الهی آنست
که حق سبحانه در ازل آزال بنفس خود نه بتوحید دیگری همیشه بوصف وحدانیت بنعت فردانیت
موصوف بوده و منعوت کان الله ولم یکن معه شیء والکنون همچنان بنعت ازلی واحد و فرد است
وان کما کان و تا ابد الآباد هم بدین وصف خواهد بود کل شیء هالک الا وجهه و نگفت یهلک
تا معلوم شود که وجود همه اشیا در وجود او امروز هالک است و حواله مشاهده این حال بفردا در حق محجوبانست
والا ارباب بصائر و اصحاب مشاهدات که از مضیق زمان و مکان خلاص یافته اند این وعده در
حق ایشان عین نقد است و آن توحید الهی ست که از وصمت نقصان بری ست و توحید خلائق
بسبب نقصان وجود ناقص حضرت شیخ الاسلام کتاب منازل السائرین را باین سه بیت ختم
کرده است **ابیات** ما وحد الواحد من واحد * اذ کل من وحده جاحد * توحید من ینطق عن
نعته * عاریة ابطلها الواحد * توحیده ایاه توحیده * ونعت من ینعته لاحد **القول فی اصناف**
ارباب الولایة قدس الله تعالی اسرارهم فی کتاب کشف المحجوب خداوند سبحانه و تعالی

برهان نبوی را باقی گردانیده است و اولیا را سبب اظهار آن کرده تا پیوسته آیات حق و حجت
صدق محمد صلی الله علیه و آله و سلم ظاهر شده میباشد و مر ایشانرا والیان عالم گردانیده تا مجرد هم
حدیث وی را گشته اند و راه متابعت نفس در نوشته از آسمان باران ببرکات اقدام ایشان
بارد و از زمین نبات بصفای احوال ایشان روید و با کافران مسلمانان نصرت بهمت ایشان
یابند و ایشان چهار هزار اند که مکتومان اند مر یکدیگر را نشناسند و جمال حال خود ندانند و اندر کل
احوال از خود و خلق مستور باشند و اخبار بدین وارد است و سخن اولیا بدین ناطق و مرا خود اندرین معنی
بحمد الله خبر عیان گشت اما آنانکه اهل حل و عقد اند و سرهنگان درگاه حق اند سیصد اند که مر ایشانرا
اخیار خوانند و چهل دیگر از ایشانرا ابدال خوانند و هفت دیگر از ایشان ابرار خوانند و چهار دیگر اند که
ایشانرا اوتاد خوانند و سه دیگر اند که ایشانرا نقبا خوانند و یکی دیگر که ویرا قطب خوانند و غوث خوانند
و این جمله مر یکدیگر را بشناسند و اندر امور باذن یکدیگر محتاج باشند و بدین نیز اخبار نبوی ناطق است
و اهل حقیقت بر صحت این مجتمع اند صاحب کتاب فتوحات مکیه رضی الله عنه در فصل سی و نهم
از باب صد و نود و هشتم از آن کتاب رجال هفتگانه را ابدال گفته است و در آنجا ذکر کرده است
که حق سبحانه و تعالی زمین را هفت اقلیم گردانیده است و هفت تن از بندگان خود برگزیده و ایشانرا
ابدال نام نهاده و وجود هر اقلیمی بوجود یکی از آن هفت تن نگاه میدارد و گفته است که من در حرم مکه
با ایشان جمع شدم و بر ایشان سلام کردم و ایشان بر من سلام گفته اند و با ایشان سخن گفتم
فما رایت فیما رایت احسن سمتا منهم ولا اکثر شغلا منهم بالله و فرموده است مثل ایشان نیز ندیدم مگر یکی را
در قونیه شیخ طریقت شیخ فرید الدین عطار قدس الله تعالی سره گفته است قومی از
اولیاء الله عز و جل باشد که ایشانرا مشایخ طریقت و کبراء حقیقت اویسیان نامند و ایشانرا در ظاهر احتیاج
به پیری نباشد زیرا که ایشانرا حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم در حجر عنایت خود پرورش میدهد
بیواسطه غیری چنانکه اویس را داده رضی الله عنه و این عظیم مقامی بود بس عالی تا کرا اینجا رسانند و این
دولت بکه روی نماید ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و همچنین بعضی از اولیاء الله که متابعان
آنحضرت اند صلی الله علیه و آله و سلم بعضی از طالبان را بحسب روحانیت تربیت کرده اند بی آنکه او را
در ظاهر پیری باشد و این جماعت نیز داخل اویسیان اند و بسیاری از مشایخ طریقت را در اول
سلوک توجه باین مقام بوده است چنانچه شیخ بزرگوار شیخ ابوالقاسم گرگانی طوسی را که در سلسله
مشایخ حضرت ابوالجناب نجم الدین کبرا با ایشان می پیوندد و از طبقه شیخ ابوسعید ابوالخیر

وشیخ ابوالحسن خرقانی اند قدس سرہ اند واحم در ابتدا رذکر او این بودہ کہ علی الدوام گفتی اویس اویس

القول فی الفرق بین المعجزة والکرامة والاستدراج ۔ فی تفسیر الکبیر للامام البحرین فخر الدین رازی رحمہ اللہ تعالیٰ اذا ظہر فعل خارق للعادات علی الانسان فذلک اما ان یکون مقرونا بالدعوی او لا مع الدعوی والقسم الاول وہو ان یکون بالدعوی اما ان یکون دعوی الالٰہیۃ او دعوی النبوت او دعوی الولایۃ او دعوی السحر وطاعۃ الشیاطین فہذہ اربعۃ اقسام القسم الاول ادعاء الالٰہیۃ وجوز اصحابنا ظہور خوارق العادات علی یدہ من غیر معارضۃ کما نقل ان فرعون کان یدعی الالٰہیۃ وکان یظہر علی یدہ خوارق العادات وکما نقل ذلک ایضا فی حق الدجال قال اصحابنا وانما جاز ذلک لان شکلہ وخلقتہ تدل علی کذبہ فظہور الخوارق العادات علی ہذہ لا یفضی الی التلبیس والقسم الثانی دعی النبوت وہذا القسم علی قسمین لانہ اما ان یکون المدعی صادقا او کاذبا فان کان صادقا وجب ظہور الخوارق علی یدہ وہذا متفق علیہ بین کل من اقر بصحۃ النبوۃ واما من کان کاذبا لم یجز ظہور الخوارق علی یدہ وبتقدیر ان یظہر وجب حصول المعارضۃ واما القسم الثالث وہو ادعاء الولایۃ فالقائلون بکرامات الاولیاء اختلفوا فی انہ ہل یجوز ادعاء الکرامۃ ثم انہ یحصل علی وفق دعواہ ام لا اما القسم الرابع وہو ادعاء السحر وطاعۃ الشیاطین فعند اصحابنا یجوز ظہور خوارق العادات علی یدہ وعند المعتزلۃ لا یجوز واما الثانی وہو ان یظہر خوارق العادات علی ید الانسان من غیر شیٔ من الدعاوی فذلک الانسان اما ان یکون صالحا مرضیا عند اللہ واما ان یکون خبیثا مذنبا والاول من القول بکرامات الاولیاء وقد اتفق اصحابنا علی جوازہ وانکرہا المعتزلۃ الا ابا الحسین البصری وصاحبہ محمود الخوارزمی واما القسم الثانی وہو ان یظہر خوارق العادات علی بعض من کان مردودا عن طاعۃ اللہ فہذا ہو المسمی بالاستدراج

القول فی اثبات کرامات الاولیاء ۔ فی کتاب دلائل النبوۃ للامام المستغفری رحمہ اللہ کرامات للاولیاء حق بکتاب اللہ تعالیٰ والآثار الصحیحۃ المرویۃ واجماع اہل السنۃ والجماعۃ علی کلما دخل علیہا زکریا المحراب وجد عندہا رزقا قال اہل التفسیر فی ذلک کان یری عندہا فاکہۃ الصیف فی الشتاء وفاکہۃ الشتاء فی الصیف ومریم رضی اللہ عنہا لم یکن آیتہا الاجماع فہذہ الآیۃ حجۃ علی منکر الکرامات الاولیاء ۔ فی کشف المحجوب خداوند سبحانہ در نص کتاب ما را خبر دادہ از کرامت آصف کہ چون سلیمان را بایست کہ تخت بلقیس پیش از آمدن وی آنجا حاضر کند خدا خواست کہ تا شرف آصف را بخلق نماید و کرامات وی ظاہر کند و با اہل زمانہ باز نماید کہ کرامت اولیا جائز

١٥

ونعت سید المرسلین
وخاتم النبیین علیہ من
الصلوات افضلہا
و من

بود سلیمان علیه السلام گفت از شما کیست که تخت بلقیس را پیش از آمدن وی اینجا حاضر کند قال عفریت
من الجن انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک عفریتی گفت از جن بیارم تخت وی را پیش از آنکه تو
برخیزی از جایگاه خود سلیمان علیه السلام گفت زودتر خواهم آصف گفت انا آتیک به قبل ان یرتد
الیک طرفک من پیش از آنکه چشم بر هم زنی آن تخت اینجا حاضر کنم همچنان کرد سلیمان علیه السلام
بر وی متغیر نشد و انکار نکرد وی را آن مستحیل نیامد و این هیچ حال معجزه نبود زیرا که آصف پیغامبر
نبود پس لامحاله باید که کرامات باشد و نیز اصحاب کهف و سخن گفتن سگ با ایشان و خواب ایشان
و تقلب ایشان اندر کهف بر یمین و یسار و نقلبهم ذات الیمین و ذات الشمال و کلبهم باسط ذراعیه
بالوصید این جمله ناقض عادت است و معلوم است که معجزه نیست پس باید که کرامت باشد و ایشان
کرامت اولیا لسبب آنست که در حدیث صحیح وارد شده است که روزی صحابه رضی الله عنهم گفتند
یا رسول الله ما را از عجائب امم ماضیه چیزی بگوی گفت پیش از شما سه کس بجایی میرفتند چون شبانگاه
شد قصد غاری کردند و در آنجا شدند چون پاره از شب گذشت سنگی از کوه در افتاد و در غار
استوار گشت ایشان متحیر شدند گفتند رهاند ما را ازینجا هیچ چیز الا که کردارهای خود را که بی ریا است
بخداوند سبحانه شفیع آریم یکی گفت مرا مادری بود و هیچ چیز بود از مال دنیا چیزی نداشتم که با ایشان
دهم بجز بزکی که شیر او بدیشان دادمی و من هر روز پشته هیزم بیاوردمی و بهای آن او را بخرج
خود کردمی شبی بیگاه تر آمدم تا من آن بز را بدوشیدم و طعام ایشان را در شیر آغشتم ایشان
خفته بودند آن قدح در دست من بماند من برپا ایستاده و چیزی نخورده انتظار بیداری ایشان
می بردم تا صبح بر دمید و ایشان بیدار شدند و طعام بخوردند آنگاه نشستم بار خدایا اگر من این
راست گویم مرا فرج آرا در پس پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود آن سنگ بجنبید و شکافی پدید آمد
دیگری گفت مرا دختر عمی بود با جمال و دلم پیوسته مشغول وی بود و هر چند وی را خواندمی اجابت
نکردی تا وقتی بحیل صد دینار زر بدو فرستادم تا یکشب با من خلوتی کرد چون نزدیک
من آمد ترسی در دلم افتاد از خداوند تعالی دست از وی بداشتم و گفتم بار خدایا اگر من
راست گویم ما را فرج فرست پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم گفت آن سنگ بار دیگر بجنبید
و آن شکاف زیادت شد اما نه چندان که از آن بیرون توان شد آن کس سوم گفت مرا
گروهی مزدوران بودند کاری که میکردم چون تمام شد همه مزد بستند یکی از ایشان ناپدید شد مزد او
را بگوسفندی بدادم یکسال و دو سال و ده سال تا چهل سال بگذشت آن مزدور بیامد و من نتایج

آن گوسفند نگاه میداشتم روزی بیامد گفت من فتحی کار تو کرده ام و مزد من پیش تست و حالا مرا
بآن حاجتست او را گفتم برو آن گوسفندان همه حق تست آن مرد گفت بر من افسوس میداشت
گفتم افسوس نمیدارم و راست میگویم آن همه را باو دادم و ببرد بار خدایا اگر من درین راست گویم مارا
فرج فرست پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمود آن سنگ بیکبارگی از در غار فراتر شد تا همه بیرون
آمدند و این فعل ناقض عادت بود و دیگر حدیث جریج راهب است و راوی این حدیث ابو هریره
است رضی الله عنه که پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم گفت که در بنی اسرائیل راهبی بود جریج
نام عزلتی بوده مجتهد و مادری داشت مستوره روزی به آرزوی دیدار پسر بیامد وی در
نماز بود در صومعه نگشاد و باز گشت روز دوم و سوم همچنان آمد مادرش گفت از تنگدلی
که یارب پسر مرا رسوا گردان و بحق منش بگیر دران زمانه زنی بود بد سیرت بشهرت گفت
من جریج را از راه ببرم بصومعه وی شد جریج باو التفات نکرد با شبانی دران راه صحبت کرد
و حامله شد چون بشهر آمد گفت این فرزند از جریج است چون بار بنهاد مردم قصد صومعه جریج
کردند وی را بیرون کشیده پیش سلطان بردند جریج گفت ای غلام پدر تو کیست گفت مادرم
بر تو دروغ همیگوید پدر من شبان ست ثم قال الامام المستغفری رحمة الله علیه من طریق الاثار
کثیرة منها قول ابی بکر صدیق رضی الله تعالی عنه لابنه عبد الله یا بنی ان
وقع بین العرب یوما اختلاف فأت الغار الذی کنت فیه انا و رسول الله صلی الله علیه
وآله وسلم و کن فیه فانه یاتیک رزقک بکرة وعشیا و فی قوله رضی الله عنه فانه یاتیک
رزقک بکرة وعشیا اثبات کرامات الاولیاء و روی الامام المستغفری رحمة الله باسناده
عن جابر بن عبد الله رضی الله عنه قال امیر المؤمنین ابو بکر رضی الله عنه و قال اذا انا مت
فجیئوا بی علی الباب یعنی باب البیت الذی فیه قبر رسول الله صلی الله علیه وسلم فادقوه فان
فتح لکم فادفنونی قال جابر رضی الله عنه فانطلقنا فدققنا الباب فقلنا ان هذا ابو بکر رضی الله عنه
قد اشتهی ان یدفن عند النبی صلی الله علیه وآله وسلم ففتح الباب ولا ندری من فتح لنا وقال لنا
ادخلوا وادفنوه عزا وکراما ولا نری شخصا ولا نری شیئا و روی الامام المستغفری باسناده عن مالک
بن انس عن نافع عن ابن عمر رضی الله عنهما عن عمر بن الخطاب رضی الله عنهما ان عمر بن الخطاب رضی الله
عنه خطب الناس بالمدینه فقال یا ساریة بن زنیم الجبل الجبل من استرعی الذئب فقد ظلم قال فانکر الناس
ذکر ساریة و ساریة بالعراق فقال الناس لعلی رضی الله تعالی عنه انا سمعنا عمر یذکر

ساریة وساریة بالعراق فقال یحکم وعوا عمر فلما دخل فی شیٔ الا خرج فلم یثبت ان جاء رسول ان

ساریة یعنی العدو فهزمهم ثم جاء بالغنیمة الی سفح الجبل فارا والعدو ان یحولوا بینهم وبین الغنیمة وسفح

الجبل فاتاهم نداء من السماء یا ساریة بن زنیم الجبل الجبل من استرعی الذئب فقد ظلم قال کانوا یرون ان

ان صوت عمر رضی اللہ عنہ ہذا کی روی الامام المستغفری رحمة اللہ ایضا باسناده انه لما فتحت

مصر اتی اهلها الی عمرو بن العاص رضی اللہ عنه فقالوا ایها الامیر ان لنیلنا هذا سنة لا تجری

الا بها قال لهم وما ذاک قالوا اذا کانت ثنتا عشرة لیلة خلون من هذا الشهر عمدنا الی جاریة بکر

بین ابویها فارضینا ابویها فجعلنا علیها من الحلی والثیاب افضل ما یکون ثم القیناها فی هذا النیل

فقال عمرو ان هذا الامر لا یکون ابدا فی الاسلام وان الاسلام یهدم ما کان قبله فاقاموا ثلثة اشهر

لا تجری قلیلا ولا کثیرا حتی هموا بالجلاء فلما رأی ذلک عمرو کتب الی عمر بن الخطاب رضی اللہ عنه

بذلک فکتب عمر رضی اللہ عنه انک قد اصبت الذی فعلت ان الاسلام یهدم ما کان قبله وبعث

بطاقة فی داخل کتابه وکتب الیه انی قد بعثت الیک بطاقة فی داخل کتابی فالقها فی النیل فلما قدم

الکتاب الی عمرو بن العاص اخذ البطاقة ففتحها فاذا فیها من عبد اللہ عمر امیر المؤمنین عمر الی نیل مصر

اما بعد فانک ان کنت تجری من قبلک فلا تجر وان کان اللہ الواحد القهار سبحانه هو الذی یجریک

فنسأل الواحد القهار ان یجریک فالقی البطاقة فی النیل وقد تهیأ اهل مصر للجلاء والخروج منها لانها لا

تقوم مصلحتهم فیها الا بالنیل فاصبحوا وقد اجراه اللہ تعالی ستة عشر ذراعا فی لیلة واحدة وقطع اللہ تعالی

تلک السنة السوء عن اهل مصر الی الیوم وروی الامام المستغفری رحمه اللہ ایضا باسناده عن نافع عن

ابن عمر رضی اللہ عنهما قال رأی عثمان رضی اللہ عنه لیلة قتل فی منامه رسول اللہ صلی اللہ علیه وسلم

وهو یقول یا عثمان انک تفطر عندنا فقتل رضی اللہ عنه من یومه وروی الامام المستغفری رحمه اللہ

باسناده ان امیر المؤمنین علیا کرم اللہ وجهه سأل رجلا عن حدیث فی الرحبة فکذبه قال انما کذبتنی قال ما

کذبتک قال فادعو اللہ علیک ان کنت کاذبا ان یعمی بصرک قال فادع اللہ فدعا علیه امیر المؤمنین علی

فعمی بصره وذلک صحیح من برکة الدعاء واعمی وغیر این از سائر صحابه وتابعین وتبع تابعین ومشائخ طریقت طبقه بعد

طبقه چندان کرامات وخوارق عادات ظاهر شده است که در حیز تحریر وتقریر نگنجد قال الامام القشیری رحمة اللہ فی رسالته

ولکنه قد التواتر باجناسها واجناس الروایات والاخبار والحکایات صار العلم بکونها وظهورها علی الاولیاء علما قویا انتفی

عنه الشکوک ومن توسط هذه الطائفة وتواتر علیه حکایاتهم واخبارهم لم یبق له شبهة فی ذلک ومقصود از این همه

مبالغه وتطویل در اثبات کرامت اولیاء آنست که تا مر تسلیم انتفاء که مشاهده احوال این طائفه وبعض اذ

ایشان نکرده است و بسخنان سست حکایات نادرست اصحاب جهالت و ارباب ضلالت که درین
زمان ظاهر شده اند و نفی کرامات اولیاء بلکه انکار معجزات انبیا میکنند فریفته نشود و دین خود را
بر باد ندهد همانا که باعث این طائفه بر نفی کرامات آنست که خود را در اعلی مراتب ولایت میبینند و از مین
امور و احوال ایشان را خبری نیست لاجرم کوشش بنفی آن میکنند تا بپیش عوام فضیحت نشوند و از فضیحت خواص
نمی اندیشند با آنکه اگر صد هزار خارق عادت بر ایشان ظاهر شود چون نه ظاهر ایشان موافق احکام
شریعت ست و نه باطن ایشان موافق آداب طریقت باشد آن از قبیل مکر و استدراج خواهد بود
نه از مقوله ولایت و کرامت **و فی کتاب اعلام الهدی و عقیدة ارباب التقی**
تصنیف شیخ الاسلام قطب الانام شهاب الدین ابی عبد الله عمر بن محمد السهروردی
قدس الله تعالی روحه و نعتقد ان للاولیاء من امة نبینا محمد صلی الله علیه و آله و سلم کرامات
واجبات و هکذا کان فی زمن کل رسول کان لهم اتباع ظهرت لهم کرامات و خرقات للعادات
و کرامات الاولیاء من تتمة معجزات الانبیاء و من ظهر له و علی یده من المخرقات و هو علی غیر الالتزام
باحکام الشریعة نعتقد انه زندیق و ان الذی ظهر له مکر و استدراج قول فی انواع الکرامات و خوارق
العادات انواع خوارق عادات بسیار است چون ایجاد معدوم و اعدام موجود و اظهار امری
مستور و ستر امری ظاهر و استجابت دعا و قطع مسافت بعیده در مدت اندک و اطلاع بر امور
غائبه از حس و اخبار از آن و ظاهر شدن در زمان واحد در امکنه مختلفه و احیاء موتی و
اماتت احیا و سماع کلام حیوانات و نباتات و جمادات از تسبیح و غیر آن و احضار طعام
و شراب در وقت حاجت بی سببی ظاهر و غیر ذلک من فنون الاعمال الناقضة للعادات
کالمشی علی الماء و السیاحة فی الهواء و کالاکل من الکون و تسخیر الحیوانات الوحشیة و
کالقوة الظاهر علی ابدانهم کالذی اقتلع شجرة برجلیه من اصلها و هو مدد فی السماع و ضرب
الید علی الحائط فینشق و بعضهم یشیر بیده الی شخص لیقع فیقع او یضرب عنق احد بالاشارة
فیطیر رأس المشار الیه و بالجمله چون حضرت حق سبحانه و تعالی یکی از دوستان خود را
مظهر قدرت کامله خود گرداند در هیولای عالم هر نوع تصرفی که خواهد تواند کرد و بحقیقت
آن تاثیر و تصرف حضرت حق است سبحانه و تعالی که در وی ظاهر می شود و وی در میانه
الی قال بعض کبراء العارفین و الاصل الذی یجمع لک هذا کله انه من خرق العادات فی نفسه
مما استمرت علیها نفوس الخلق او لنفسه فان الله یخرق له عادة مثلها فی متابلتها

تسمی کرامة عن العامة واما الخاصة فالکرامة عندهم العنایة الالهیة التی وسببتهم التوفیق القوة

حتی خرقوا عوائد انفسهم فتلک الکرامة عندنا واما هذه التی فی العموم کرامة فالرجال اتقوا من

ملاحظتها المشارکة المستدرج المکور به فیها ولکونها معاوضة فیخافوا ان یکون حظا لان المخلوط کلها

الدار الآخرة فاذا عجل منها الشئ فرانا ان یکون حظ عملنا وقد وردت فی ذلک اخبار وانی یصح الخوف

مع الکرامة فاذن لیست بکرامة عندنا وانما هی خرق عادة فان قرن معها البشر ابها نها زیادة لا تقتص

حظا ولا سبقت الحجاب فحینئذ تسمی کرامة فی البشری علی الحقیقة هی الکرامة قال ایضا اجل الکرامات

اعظمها التلذذ بالطاعات فی الخلوات والجلوات ومنها مراعات الانفاس مع الله ومنها حفظ

الاداب معه فی تلقی الواردات فی الاوقات ومنها الرضا عن الله فی جمیع الحالات ومنها البشری

لهم من الله بالسعادات الابدیة فی دار الآخرة القول فی ان متی سمیت الصوفیة قال الامام القشیری

رحمة الله علیه اعلموا رحمکم الله ان المسلمین بعد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم لم یتسم افاضلهم فی عصرهم

بتسمیة علم سوی صحبة الرسول اذ لا فضیلة فوقها فقیل لهم الصحابة ولما ادرکهم اهل العصر الثانی سمی من صحب الصحابة

والا ادرکهم التابعین بارودک اشرف سمیة ثم قیل لمن بعدهم اتباع التابعین ثم اختلف الناس وتباینت

المراتب فقیل لخواص الناس ممن لهم شدة عنایة بامر الدین الزهاد والعباد ثم ظهرت بدعة وحصل

التداعی بین الفرق فکل فریق ادعوا ان فیهم زهادا فانفرد خواص اهل السنة المراعون انفاسهم مع الله تعالی

الحافظون قلوبهم عن طوارق الغفلة باسم التصوف واشتهر هذا الاسم لهؤلاء الاکابر قبل المائتین من

الهجرة پس آنچه مذکور خواهد شد درین کتاب سامی بسیاری از مشایخ طایفه صوفیه خواهد بود وتاریخ

ولادت ووفات ایشان وذکر سیر واحوال ومعارف وکرامات ومقامات ایشان باشد که مطالعه

کنندگان از مطالعه وملاحظهٔ آن یقینی بنسبت باین طایفه حاصل شود وهدایت آن جماعتی که نفی کرامات

مقامات این طایفه میکنند در ایشان سرایت نکند واز غائلهٔ غوایت آن جماعت محفوظ مانند اعاذنا

الله وجمیع المسلمین من شرور انفسنا ومن سیآت اعمالنا ودر این فواید دیگر هست که بعضی

از آن بتفصیل مذکور میگردد قال السید الطائفه جنید بن محمد الصوفی قدس سره حکایات المشایخ جند

من جنود الله عز وجل یعنی للقلوب از وی پرسیدند این حکایات چه منفعت کند مریدان را جواب

داد که حضرت حق سبحانه وتعالی میفرماید وکلا نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فوادک

یعنی قصه های پیغمبران واخبار ایشان بر تو میخوانیم واز احوال ایشان ترا آگاه میکنیم تا دل

ترا بآن ثبات باشد وقوت افزاید وچون بازرنج بر تو رسد وبر تو زور آورد از اختیار

و احوال ایشان شنوی و براندیشی دانی که چون مثل این بارها و رنجها با ایشان رسیده در آن صبر کردند
و احتمال و توکل و ثقت پیش آوردند دل ترا بآن ثبات و عزم و صبر افزاید همچنین شنیدن سخن
نیکان و حکایات پیران و احوال ایشان دل مریدان را تربیت باشد و قوت و عزم افزاید و در آن
از حضرت حق سبحانه ثبات یابد و در بلا و امتحان از و بر درویشی و ناکامی قدم فشارد تا عزم مردان یابد
و سیرت ایشان گیرد و ایضاً از سخنان مشایخ و دوستان حق تعالی دوستی ایشان آرد و دوستی
ایشان ترا با ایشان نسبت افگند چنانکه گفته اند المودة احد القرابتین و گفته اند لا قرابة اقرب
من المودة و لا بعد ابعد من العداوة و لله در القائل شعر لقوام اخوان صدق بینهم نسب
من المودة لم یعدل به سبب و مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم پرسیدند از مردی که قومی
را دوست میدارد اما بکردار ایشان نمیرسد گفت المرء مع من احب مرد با آن کس است که
وی را دوست میدارد و در خبر است از مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که روز قیامت بنده
نومید مانده باشد از مفلسی و کردار بد خود حق سبحانه و تعالی گوید که ای بنده من فلان دانشمند
را در فلان محله می شناختی فلان عارف را می شناختی گوید می شناختم گوید که ترا بوی بخشیدم
پس وقتیکه بشناخت نسبت می پیوندد و سبب نجات میگردد مهر دوستان وی و گرفتن
سیرت ایشان و پی بردن باحسان ایشان اولی تر ابو العباس عطار گوید اگر نتوانی که
دست در دوستی او زنی دست در دوستی دوستان او زن که دوستی دوستان او
دوستی اوست و مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گفت یا ابن مسعود اتدری ای عری الاسلام
اوثق قال قلت الله و رسوله اعلم قال صلی الله علیه و آله و سلم الولایة فی الله و الحب فیه
و البغض فیه و فضیل عیاض رحمه الله گوید که الله تعالی فردا با بنده گوید یا ابن آدم اما زهدک
فی الدنیا فانما طلبت العز لنفسک و لکن هل عادیت لی عدوا او آلیت لی ولیا و کمترین
فایده در شنیدن حکایات این طائفه آنست که بداند که افعال و احوال و اقوال وی نه
چون ایشان ست منی از کردار خود برگیرد و تقصیر خود در جنب کردار ایشان بیند از عجب یا و
پرهیزد شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله انصاری الهروی قدس سره و هر جا
که درین کتاب شیخ الاسلام مطلق مذکور شود مراد ایشان خواهند بود وصیت کرده است
که از پیر هنری سخنی یاد گیرید اگر نتوانید نام ایشان یاد دارید که بآن بهره یابید و نیز
فرموده است که پیشین ایشان درین کار آنست که سخنان مشایخ شنوی خوش آید

و به دل با ایشان گرانی و انکار نیاری و هرگاه که از دوستان خود یکی را با تو نماید و ترا قبول نیفتد
و حقیر آید نیز باشد از هر گناه زیرا که آن دلیل محرومی و حجاب باشد نعوذ بالله منها من الخذلان
و اگر در نظر تو غلط افتد و گوید که آن باشد که ترا بوی قبول افتاد و ترا زیان ندارد که قصد تو
با آن درست بوده باشد والله المستعان و علیه التکلان حضرت ابوهاشم الصوفی بکنیت
مشهورست شیخ بوده بشام و در اصل کوفیست و با سفیان الثوری رحمة الله علیه بهم بوده
سنه احدی و ستین و مائه و سفیان ثوری گوید لولا ابوهاشم الصوفی ما عرفت دقیق
الریاء و هم وی گوید من ندانستم که صوفی معاصر بوده و مات سفیان ثوری رحمة الله
علیه چه بود تا ابوهاشم صوفی را ندیدم و پیش از وی بزرگان بودند در زهد و ورع و معاملت
نیکو در طریق توکل و طریق محبت لیکن اول کسیکه وی را صوفی خواندند وی بود و پیش از وی
کسی را باین نام نخوانده بود همچنین اول خانقاهی که برای صوفیان بنا کردند آنست که برمله
شام کردند و سبب آن بود که روزی امیری ترسائی بشکار رفته بود در راه دو تن را دید
ازین طائفه که فراهم رسیدند و دست در آغوش یکدیگر کردند و هم آنجا بنشستند و آنچه داشتند
از خوردنی پیش نهادند و بخوردند آنگاه برفتند امیر ترسا را معامله و الفت ایشان با یکدیگر
خوش آمد یکی از ایشان را بخواند و پرسید که آن که بود گفت ندانم گفت ترا چه بود گفت
هیچ چیز گفت از کجا بود گفت ندانم آن امیر گفت پس این الفت چه بود که شما را
با یکدیگر بود درویش گفت که این ما را طریقت است گفت شما را جایی هست که آنجا فراهم آیید
گفت نی گفت من برای شما جایی بسازم تا با یکدیگر آنجا فراهم آیید پس آن خانقاه برمله بساخت
شیخ الاسلام قدس سره اشعار خیر دار رحل عنها خیر ٭ ارباب الدیار و قدیما + وفق الله خیار الاخیار
و ایضا له قدس سره ٭ هی المعالم والاطلال والدار ٭ و از علیها من الاحباب آثار ٭ و ابوهاشم
گفته است لقلع الجبال بالابر ایسر ٭ من اخراج الکبر من القلوب ٭ بسوزن کوه کندن آسانتر
از بیرون کردن کبر و منی از دلهاست ابوهاشم شریک قاضی را دید که از خانه یحیی خالد بیرون
می آید بگریست و گفت اعوذ بالله من العلم لا ینفع و هم گفته اخذ المرء نفسه بحسن الادب تادیب لاهله
منصور عماد دمشقی گوید که ابوهاشم صوفی بیمار بود به بیماری مرگ وی را گفتم خود را چون
می یابی گفت بلائی عظیم می بینم اما هوای مهر و دوستی بیش از بلاست یعنی بلا بس بزرگ است
اما در جنب مهر حقیرست شیخ الاسلام قدس سره گفت اگر بقدر هوا بلا بودی هوا نبودی حضرت

ذوالنون مصری از طبقهٔ اولی است نام وی ثوبان بن ابراهیم است کنیت وی ابوالفیض و
ذوالنون لقب است و غیر ازین نیز گفته اند اما صحیح اینست و وی از نوبی مصر بوده آنجا که قبر شافعی است
رضی الله عنه و پدر وی نوبی بوده از موالی قریش و نوبه بلادیست میان صعید مصر و حبشه و وی را
برادران بوده اند یکی از ایشان ذوالکفل است روی عنه حکایات فی المهمات و غیرها و قیل اسمه میمون
و ذوالکفل لقب له و ذوالنون شاگرد مالک بن انس بوده و مذهب وی داشته و موطا کتاب از وی
سماع داشته و فقه خوانده بود و پیر وی اسرافیل بوده بمغرب شیخ الاسلام گفت ذوالنون از آن بوده
که وی را بسیار ایذا کردند بکرامات و ابتلا کردند بمقامات مقام و حال و وقت زیرا که وی نسخه بود و در رانده ایام
وقت و یگانهٔ روزگار و پیر این طایفه است و همه را نسبت و اضافت با وست و پیش از وی مشایخ
بودند ولیکن وی پیشین کسی بود که اشارت را با عبارت آورده و ازین طریق سخن گفت و چون
جنید پدید آمد در طبقهٔ دیگر این علم را ترتیب نهاده بسط کرد و کتب ساخت و چون شبلی پدید آمد این علم
را بر سر منبر برده آشکارا ساخت جنید گفت ما این علم را در سردابها و خانها میگفتیم پنهان شبلی
آمد و آن را بر سر منبرها برد و بر خلق آشکارا کرد ذوالنون گفت سه سفر کردم و سه علم آوردم
در سفر اول علمی آوردم که خاص و عام بپذیرفت و در سفر دوم علمی آوردم خاص پذیرفت و عام
نپذیرفت و در سفر سوم علمی آوردم که نه خاص پذیرفت و نه عام فبقیت شریدا طریدا وحیدا
شیخ الاسلام قدس سره گفت اول علم توبه و ندامت بود که آن را خاص و عام قبول کنند و دوم علم
توکل و معاملت و محبت بود که خاص قبول کنند نه عام سوم علم حقیقت بود که نه طاقت علم و عقل خلق
بود و در نیافتند وی را مهجور کردند و بر وی بانکار بیرون آمدند تا آنگاه که از دنیا برفت در سنهٔ خمس و اربعین و مائتین
چون جنازهٔ وی می بردند گروهی مرغان بر سر جنازهٔ وی پر در هم بافتند چنانکه همه خلق را بسایه خود
بپوشیدند و هیچکس از آن مرغان یکی ندیده بود مگر مزنی نام کسی که وی حقیقت مرغان دریافته بود
پس از وی بر سر جنازهٔ مزنی شاگرد شافعی رضی الله عنهما بود پس از آن ذوالنون را قبول پدید آمد
دیگر روز بر سر قبر وی نوشته یافتند اما چنانچه بخط آدمیان نمی مانست که ذوالنون حبیب الله
من الشوق قتیل الله هرگاه که آن نوشته را تبر تراشیدندی باز همان را نوشته یافتندی شیخ الاسلام گفت
که آن سفر پسین او نه بپای بود که با دانه بقدم رفته که بهم را نداد ذوالنون گفته ما عز الله عبدا بعز
اعز له من ان یدله علی ذل نفسه و هم وی گفته التفکر فی خفی الحجاب اشد رویة النفس و تدبیرها و هم
وی گفته التفکر فی الذات الله جهل والاشارة الیه شرک و حقیقة المعرفة حیرة

شیخ الاسلام گفت حیرت دوست حیرت عام زآن حیرت الحاد و ضلالت ست و حیرت دیگر در عیانست و آن حیرت باقیست و هم وی گفته اول گسستن و پیوستن آخر نه گسستن و نه پیوستن

شیخ الاسلام قدس سره فرمود کیف یحکی وصل اثنین هما فی الاصل فرد احد من قسم الواحد جهلا فهو بالواحد جاحد ذوالنون گفتند که مرید کیست و مراد کیست گفت المرید یطلب و المراد یهرب شیخ الاسلام گفت که مرید می طلبد با صد هزار نیاز و مراد می گریزد و با او صد هزار ناز و گفت پیشین کسیکه مرو مرید در باب من نالید احمد چشتی بود که وقتی به سر بازار چل گران فرامن رسیده با بوسعید معلم که جهد تربت شیخ الاسلام شهریار در کوه ست بپارس ایشان با یکدیگر در مناظره بودند که مرید به یا مراد

چون فرامن رسیدند گفتند اینک آنکه حاکم آمد من گفتم لا مرید و لا مراد و لا خبر و لا استخبار و لا حد و لا رسم و هو الکل بالکل بوسعید مرقعی داشت از سر برکشید و بینداخت و بانگی چند کرد و برقت و خشتی در پای من افتاد و سوی سفید در پای من نالید ذوالنون گفته که وقتی با جماعتی در کشتی نشستم تا از مصر بجده روم جوانی مرقع پوش با ما در کشتی بود و مرا آرزوی التماس صحبت او بود اما هیبت وی مرا نمی گذاشت بسخن گفتن با او که سخت عزیز روزگار بوده و هیچگاه از عبادت خالی نبود تا روزی صره زر و جواهر از آن مردی غائب شده و خداوند صره آن جوان متهم کرد و خواست که با وی جفا کند من گفتم که با وی ازینگونه سخن مگوئید تا من از وی بخوبی بپرسم نزدیک وی آمدم و با وی بتلطف گفتم که این مردمان اصورت چنین دست داده است و بهتو بدگمان شده و من ایشان را از درشتی و جفا باز داشتم اکنون چه باید کرد او روی بآسمان کرده و چیزی بگفت تا ماهیان دریا بر روی آب آمدند هر یک جوهری در دهان گرفته یک جوهر بستد و بدین مرد داد و قدم بر روی آب نهاد و برفت پس آنکه صره که غائب شده بود بیافتند و آن اهل کشتی ندامت بسیار خوردند ذوالنون سیاح بود میگوید وقتی میرفتم جوانی را دیدم شوریده بود در وی گفتم از کجا می آئی ای غریب گفت غریب بود کسیکه با او موانست دارد و بانگی از من آمد و بیفتادم بیهوش چون بهوش آمدم گفت ترا چه شد گفتم دارو با درد موافق افتاد شیخ الاسلام گفت قدس سره که خسته او پیدا بود کسیکه او را دیده بود جان در تن او شیدا بود هرجا که آرام شناس دشمن آرام شود که او وطن غریبان ست و آنچه مفلسانست همراه بیگانگانست و تحقیقی که کسی یابی که عطا تو بدست او بود و درد تو با دار وی او موافق بود و امن با ورا استوار دار ذوالنون مصری نقل پیش عزیزی که از متقدمان مشایخ بود بجهت مسئله رفته بود عزیزی گفت بهر چه آمده اگر آمده که علم اولین

و آخرین بیاموزی این را روی نیست این همه خالق داند و اگر آمده که او را جویی آنجا که اول گام برگرفتی او خود آنجا بود شیخ الاسلام گفت که او با جوینده خود همراه است دست جوینده خود را گرفته در طلب خود میدواند **حضرت اسرافیل** قدس سره شیخ الاسلام گفته که وی از پیران ذوالنون مصریست از مغرب بوده و بمصر رسیده بود وی را سخنان بسیارست در زهد و توکل و معاملات نیکو شیخ الاسلام گفت فتح شخرف بمصر شد از هشتصد فرسنگ برای یک سوال به اسرافیل رفت چون فرصت یافت پرسید از وی اهل تعذیب لا شر قبل الزلل گفت مرا صبر ده سه روز روز چهارم گفت مرا جواب دادند اگر روا بودی ثواب بیش از عمل هم روا بودی عذاب بیش از زلل این بگفت و نعره بزد و در شوریدی پس از آن سه روز بزیست و برفت شیخ الاسلام گفته که آن سه روز درنگ خواستن آن بود اگر در وقت جواب دادی در وقت برفتی شیخ الاسلام گفت ربوبیت هم عین عبودیت است و قسمتها بکرد و پیش از کرد خلق خلق زیر حکم و خواست وی است تا هر یکی را رقم چیست عاقبت آن کند که خود خواهد و وی راست حکم و در آن عادل است کس را چون و چرا نباید و نه سزد که وی کار بر علم و حکمت میکند و کرد تا سزای هر کس چیست و عنایت وی بکیست **حضرت ابوالاسود ملی** بزیارت عزیزی رفت سلام کرد و گفت ایها الشیخ من ... ام ابوالاسود عزیزی بجست و گفت علیک السلام چونی و در حال از خود غائب گشت بهمان حال بود تا سه روز باز بدانست که عزیزی از دست آب و خاک و رسوم انسانیت بیرون شده است دیدار وی غنیمت گرفت و باز گشت **حضرت ابوالاسود راعی** نیز از مشائخ بوده وقتی در بادیه اهل غود را گفت بدرود باش که من برفتم خواهر مطهره از شیر پر کرد و بوی داد وی برفت چون بطهارت او را احتیاج شد خواست که طهارت کند از مطهره شیر بیرون آمد از راه باز گشت و گفت آب ندارم که طهارت کنم مرا آب واجب تر از شیر است مطهره را از شیر تهی کرد و از آب پر کرد و برفت از آن مطهره هر گه که طهارت کردی آب فرو آمدی و چون تشنه و گرسنه شدی شیر برآمدی **حضرت ابویعقوب هاشمی** از این طائفه بوده وی گفته که هرگز مرا فراموش نشود که روز عید با ذوالنون می آمدم مردمان از عیدگاه بازگشته بودند شادی کنان ذوالنون گفت این مردمان شادی میکنند که امانت خود بگذارده اند خود ندانند که از ایشان پذیرفته اند یا نه یعنی طاعت رمضان بیا تا بکسوی باز شویم و بر ایشان بگرییم شیخ الاسلام گفت حکایت همان حکایت جوهر و جوهریست آنکه قیمت ندانستی بسفتی و آنکه دانستی از سفتن آن ترسان بودی و عید باز نگردد بجای خود ... اهل آن غافل بودند آنان که اهل آن

بوده‌اند بیدار بوده‌اند و آنانکه اهل آن نبوده‌اند وعید در ایشان آمده است شیخ الاسلام گفت که سیاح
موصلی گفت که داود گفت علیه السلام خداوندا مرا گفتی که دست و روی بشوی خدمت اکنون
بصحبت میخوانی دل مرا در مواجهه چه چیز بشوید صحبت را گفت الهموم والاحزان تیمار و اندوه شیخ الاسلام
گفت که درین طریق ازین چاره نیست حضرت ولید بن عبد الله سقا السقا البقا
کنیت وی ابو اسحق است از اصحاب ذوالنون بوده وی گوید که ذوالنون گفت که در بادیه زنگی دیدم
سیاه هر که الله گفتی سفید شدی ذوالنون گوید هر که الله را یاد کند در حقیقت صفت وی جدا گردد ابو عبد الله
رازی گفت پیش ولید سقا در رفتم و میخواستم که در فقر از وی سوال کنم سر برآورد و گفت اسم فقر از آنکه مسلم است
که هرگز غیر حق در خاطر او نیامده است و القیامت از عهده این سخن تواند آمد توفی ولید السقا سنه
عشرین و ثلثمائة و قیل سنه ست و عشرین و ثلثمائة حضرت فضیل بن عیاض الطبقة الاولی
کنیت وی ابو علی است اصل از کوفه است و گفته اند اصل از خراسان بوده از ناحیه مرو و گفته اند که
وی بسمرقند زاده بابیورد بزرگ شده و کوفی الاصل است و نیز گفته اند که بخاری الاصل است و الله اعلم
وفات وی در محرم سنه سبع و ثمانین و مائة بوده فضیل عیاض گوید قدس الله روحه که من حق را
سبحانه و تعالی بر دوستی پرستم که نشکیبم که نه پرستم والمحمود الوراق شعر تعصی الاله وانت تظهر حبه هذا و
لعمری فی القیاس بدیع لو کان حبک صادقا لاطعته ان المحب لمن یحب مطیع شیخ الاسلام گفت
قدس سره هر که او را به بیم می پرستد خود را می پرستد و بطمع نجات خودی جنبد نه بحبت محبت و طاعت و
فرمانبردار محبوب میباشد و هر که او را بامید می پرستد او نیز خود را می پرستد و بتوقع تنعم و راحت خود می جنبد
نه برای محبت و اطاعت من او را نه به بیم و نه بامید پرستم چون مزدوران و نه دعوی محبت او که
از بیم سلطنتی که سزای او باشد و استحقاق آن دارد عاجز مانم بلکه او را بر فرمان او پرستم که گفت پرست که
پرستم و بر دوستی حضرت رسول را صلی الله علیه و آله و سلم و بتقصیر خود معترفم محمد بن سعید بلخی رحمة الله علیه
پرسیدند که سفله کیست گفت آنکه حق سبحانه را به بیم و امید می پرستد گفتند تو چون پرستی گفت مهر دوستی
وی مرا که بر خدمت و اطاعت دارد شیخ الاسلام گفت فضیل عیاض ابیوردی بوده علی تمام این همه بوده
در زهد و عبادت و ترس وی در مسجد حرام نزدیک چاه زمزم خواننده برخواند و یوم القیمة ترمی المجرمین بالله
وی بشنید نعره زد و جان بداد شیخ الاسلام گفت از دوست نشان وار عارف جان من ها تحقیقا
فلیمت هکذا الاخیر فی العشق بلا موت حضرت یوسف اسباط از ائمه شیع است و سید در زهد و ورع
و خوف و ورع بر وی غلبه کرده علم بروی شوریده است سنة سبعین و مائة شیخ الاسلام گفت که او گفته

که دوستان او را بدانه چیز داده اند حلاوت و مهابت و محبت

حضرت معروف کرخی از طبقهٔ اولی ست و از قدماء مشایخ استاد سری سقطی است و غیر او و کنیت او ابو محفوظ است نام پدر وی فیروز بوده و بعضی گفته اند فیروزان و بعضی گفته اند معروف بن علی الکرخی و پدر وی مولا بوده معروف چند وقتی دربان امام علی موسی رضا رضی الله عنهما بود و گویند که بر دست وی مسلمان شده بود روزی بار داده بود ازدحام کردند از پای درآمد و دران هلاک گشت با داؤد طائی قدس الله روحه صحبت داشته و وفات داؤد طائی بسنه خمس و ستین و مائة و معروف در سنه مائتین از دنیا رفته و وی گفته است که صوفی اینجا مهمانست تقاضاء مهمان بر میزبان جفاست مهمان که با ادب بود منتظر بود نه متقاضی شخصی معروف را گفت مرا وصیتی کن گفت احذران لا یراک الله الا فی زی المسکین شیخ الاسلام گفت که معروف روزی فرا خواهرزاده خود را گفت که چون ترا با وی حاجت بود بدین سوگند فرا آور دهٔ مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم در دعا میگفت اللهم انی اسئلک بحق السائلین علیک و بحق الراغبین الیک و بحق ممشای هذا الیک بحق این گامهای من بر تو وسئل معروف عن المحبة فقال المحبة لیست من تعلیم الخلق انما هی من مواهب الحق و فضله و قبر معروف در بغداد است بدعا کردن و زیارت و تبرک بآنجا روند و مجربست که هر که دعا کند مستجاب گردد

حضرت ابوسلیمان دارانی از طبقهٔ اولی است نام وی عبدالرحمن احمد بن عطیه العنسی است و گفته اند عبدالرحمن بن عطیه از قدماء مشایخ شام بوده اند داران که دهی است از دهای دمشق قبر وی در همان ده است و وی استاد احمد بن الحواری است ریحانة الشام و در سنه خمس عشره و مائتین برفته از دنیا ابوسلیمان را پرسیدند که حقیقت معرفت چیست گفت آنست که مرا تو جز یکی نبود در دو جهان و هم وی گفته که در کتابی خوانده ام که حق سبحانه و تعالی گفته است که کذب من ادعی محبتی ثم اذا جنه اللیل نام عنی و هم وی گفته که وقتی بعراق بودم عابد بودم و بشام عارف شدم بعضی ازین طائفه گفته اند که بشام ازان عارف بود که بعراق عابد بود و اگر آنجا عابدتر بودی اینجا عارف تر بودی و هم سلیمان گفته ربما ینکت الحقیقة فی قلبی اربعین یوما فلا اذن لها ان تدخل فی قلبی الا بشاهدین من الکتاب و السنة و هم وی گفته که هر چیزی که ترا از حق سبحانه مشغول کند بر تو شوم است و هر چیز که خودی تو از حق باز کند و خودی تو با اسباب کند ترا دشمن است و هر نفسی که از تو برآید در غفلت نه در یاد حق سبحانه بود بر تو داغ است و هم وی گفته اذا بکی القلب من الفقد ضحکت الروح من الوجد احمد بن ابی الحواری گوید که ابوسلیمان را گفتم که در خلوت نماز گذاردم ازان لذت یافتم

پرسید که سبب لذت چه بود گفتم آنکه مرا هیچکس ندید گفت انک لضعیف حیث خطر بقلبک ذکر الخلق وهم
وی گفته لکل شی صدا و صدا نور القلب الشبع وهم وی گفته من اظهر الانقطاع الی الله فقد وجب علیه
خلع ما دونه من رقبته وهم وی گفته ابلغ الاشیاء فیما بین الله وبین العبد المحاسبة حضرت داود
بن احمد دارانی قدس سره وی برادر ابوسلیمان دارانی است و صاحب ریاضت عظیم
بوده و با ابوسلیمان صحبت داشته بود و سخن وی در معاملت مثل سخنان برادر وی بود احمد بن
ابی الحواری گوید از داود پرسیدم که چگونه در دل که آواز خوش در وی اثر میکند گفت آن علت ضعیف بیمار
بود او را معالجه کردن باید حضرت ابوسلیمان داود بن نصیر الطائی از طبقه اولی است
از کبراء مشایخ و سادات اهل تصوف بوده و در زمان خود بی نظیر شاگرد امام ابوحنیفه رضی الله عنه
بود و از اقران فضیل و ابراهیم ادهم و غیر ایشان بود و در طریقت مرید حبیب راعی بود و در جمله علوم حظی
وافر داشت و بدرجه اعلی بود و در فقه فقیه الفقها بود عزلت اختیار کرد و از ریاست اعراض کرد و
طریق زهد و ورع و تقوی بر دست گرفت و برا فضائل بسیارست و مناقب بیشمار وی گفته
مریدی را که ان اردت السلامة سلم علی الدنیا و ان اردت الکرامة کبر علی الآخرة ای پسر
اگر سلامت خواهی دنیا را وداع کن و اگر کرامت خواهی بر آخرت تکبیر گوی و از معروف
کرخی قدس سره روایت کنند که گفت هیچ کس را ندیدم که دنیا در چشم وی قدر و خطر کمتر
بودی مگر داود طائی را که همه دنیا و اهل آنرا بنزدیک وی هیچ مقداری نبود و در فقرا بچشم کمال
نگرستی اگر چه پر آفت بودندی حضرت ابراهیم بن ادهم قدس سره از طبقه
اولی ست کنیت او ابو اسحق ست و نسب وی ابراهیم بن ادهم بن سلیمان بن منصور البلخی
از ابناء ملوک ست و در جوانی توبه کرد وقتی بصید بیرون رفته بود هاتفی آواز داد که ابراهیم
نه برای این کار آفریده اند ترا وی را آگاهی پدید آمد دست در طریقت نیکو زد بمکه رفت
و آنجا با سفیان ثوری و فضیل عیاض و ابویوسف غسولی صحبت داشت و بشام رفت آنجا کسب
میکرد و در طلب قوت حلال ناطوربانی میکرد و وی را حدیث هست از اهل کرامات و ولایت ست
و بشام از دنیا رفته در سنه احدی و اثنین وستین ومائة وقیل فی سنه ست وستین و نقل اکثر
شخصی با ابراهیم همراه شد در همراهی وی دیر کشید چون میخواست که جدا شود گفت شاید که در صحبت
از من رنجیده باشی که بجبر مستی فرا دان کردم گفت ابراهیم من ترا دوست بودم دوستی عیب تو بر من
پوشیده بود من از دوستی تو خود ندیدم که نیک میکنی یا بد شعر ینبع من سوء الفعل عنده لفعله فحسن منک ذاکا

عثمان عماره گفت که بزمین حجر بودم با ابراهیم بن ادهم و محمد بن ثوبان و عباد منقری سخن میگفتیم جوانی دورتر نشسته و با رادت نیاز تمام گفت ای جوانمردان من مردی ام که گرد این کار بگردم بشب نخسبم و بروز هیچ نخورم و عمر خویش را بخش کرده ام که یکسال حج کنم و یکسال غزا چونست که مرا بوئی نمیرسد و در دل خود هیچ چیز نمی یابم و نمیدانم که شمارا چه میگوئید گفت هیچکس از ما جواب وی باز نداد و در سخن خویش برفتند آخر یکی از یاران گفت که مرا دل بر نیاز وی بسوخت گفتم آن جوانمردانیان که گرد این کار میگردند و آنرا خواهان و طالب اند نه در فراوانی طاعت و خدمت میکوشند در نگرستن و تیز بینی میکوشند شیخ الاسلام گفت این نه آنست که خدمت و طاعت نباید کرد یعنی با آن چیز دیگر میباید صوفی بی خدمت نبود اما التصوف نه خدمت است صوفیان خدمت بگذارند بلکه از همه خلق زیادت آرند اما انچه کنند بر و نشمارند یعنی عوض و مزد و مکافات بآن طلب نکنند و مایه ایشان چیزی دیگر است در باطن نه در ظاهر بتلبیس گذرانند و بباطن در جهان دیگر زیند ابو القاسم نصیرآبادی گفته جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین یک کشیدن که دل تو با ذکر کرد یعنی بمحبت و معرفت صحبت ترا به از کردار آدمی و پری ابراهیم ادهم و علی بکار و حذیفه مرعشی و سلم خواص یاران یکدیگر بودند با یکدیگر بیعت کردند که هیچ چیز نخوریم مگر که دانیم که از حلال است چون درماندند از یافتن حلال و بی شبهه بانک خوردن آمدند گفتند چندان خوریم که از آن چاره نبود باری شبهه اندک تر بود

حضرت ابراهیم بن سعد العلوی قدس سره

کنیت او ابو اسحق است شریف است حسینی از قدیمان مشائخ است از اهل بغداد بود از انجا بشام رفت و آنجا متوطن شد صاحب کرامات ظاهر بود و نظیر ابراهیم ادهم شیخ الاسلام گفت که هزار و دویست و آن شیخ شناسم ازین طائفه دو علوی بوده اند یکی ابراهیم بن سعد دیگر حمزه علوی صاحب کرامات ابراهیم سعد استاد ابو الحارث اولاسی است در ابتداء ارادت بخانه خود خایگینه خورده بی یاران پیش ابراهیم سعد رفت وی در راه بود پای بر آب نهاد ابو الحارث را گفت دست بیار دست بوی داد پای وی در آب فرو شد ابراهیم گفت پای تو در خایگینه آویخته است بدین سخن وی را مطالبه و عتاب کرد بران کار پس گفت تو نه جوینده این کاری برو و از خلق عزلت گیر و فراغت دل جوی و گرد این کار مگرد

حضرت ابو الحارث الاولاسی قدس سره

نام وی فیض بن الخضر است شاگرد ابراهیم سعد علوی است و گفته که ابتدای دیدن من ابراهیم سعد را آن بود که در غیر ایام موسم حج از اولاس بعزیمت مکه بیرون آمدم و در راه

۲۵

بسه تن باز خوردم گفتم که من هم با شما همراهم دو تن از ایشان جدا شدند من ماندم و یک تن از آن
که ابراهیم سعد علوی بود شریف بود و حسینی گفت تو کجا میروی گفتم بشام گفت من بکوه لکام
میروم بعد از آن جدا شدیم اما همیشه کتابت وی بمن می آمد و هم وی گفته که روزی با
ابراهیم علوی از کوه لکام می آمدم لشکری دراز گوش زنی را گرفته بود آن زن بجای استغاثه
کرد تا ابراهیم با آن لشکری سخن گفت لشکری قبول نکرد دعا کرد لشکری و زن هر دو بیفتادند
و بعد از آن زن برخاست و لشکری بمرد من گفتم که دیگر با تو مصاحبت نمیکنم که تو مستجاب الدعوتی
میترسم از من بی ادبی ظاهر شود و بر من دعا کنی گفت ایمن نیستی گفتم بی من وصیت کرد که تا بتوانی
بکمتر چیزی از دنیا قناعت کن و هم وی گفته که روزی در راولاس نشسته بودم دل من بجهت
بیرون رفتن در حرکت آمد بیرون آمدم دیدم که شخصی در میان درختان نماز میگذارد و هیبت
او فرو گرفت بیرون نیامدم صبر کردم ابراهیم سعد بود نماز را کوتاه کرد و سلام داد و یکبار بحر آمد گفت بجنبانید
ماهیان بسیار صف کشیده روی بوی نهادند بخاطر من گذشت که یاد ان کجا دند همه متفرق شدند
پس گفت ای ابوالحارث تو مرد این کار نه ای تو باد که درین ریگها از خلق پنهان باشی و بقلیلی
از دنیا بسازی تا اجل بر تو رسد و غائب شد دیگر ندیدم او را و هم ابوالحارث گفته آوازه ذوالنون
شنیدم بجهت مسئله چند عزیمت زیارت وی کردم چون بمصر رسیدم گفتند وی از دنیا برفت
بسر قبر وی برفتم و بر وی نماز گذاردم و بنشستم مرا خواب در ربود وی را بخواب دیدم آنچه مشکل بود
از وی سوال کردم همه را جواب گفت

حضرت ابراهیم ستنبه هروی قدس سره

کنیت وی ابواسحق است صحبت ابراهیم بن ادهم دریافته وکان من اقران ابو یزید وی
در اصل از کرمان بوده از آن وی را هروی گویند قبر وی در قزوین ست و پیر از وی تبرک به
وی گفته که بصحبت ابراهیم ادهم رسیدم اول مرا دلالت بتجرید کرد از دنیا و بعد از آن
مرا دلالت بکسب کرد کسب میکردم و بفقرا نفقه میکردم بعد از آن مرا گفته کسب بگذار و توکل
خود را بر خدای درست کن تا ترا صدق و یقین حاصل آید آنچه گفت فرمان بردم بعد از آن
فرمود که بباديه در آی بر قدم تجرید ببادیه در آمدم مرا صدق توکل و اعتماد بر خدای تعالی میسر شد
گفته اند که وزرای اعظم بوده و در سلطنت چند حج بکرد بر توکل و در همه دعا میکرد میگفت اللهم اقطع رزقی
عن اموال اهل وزرایهم و هم وی میگوید که بعد از آن گرسنه می ماندم و چون ببازاری گذشتم مردم
با هم می گفتند آن این کسی است که هر شب چندین و چندین درم نفقه میکند وقتی به حج

رفتم بر قدم تجرید و چند روز در بادیه هیچ نخوردم و نیاشامیدم گفت نفس من با من حدیث کرد که ترا نزدیک خدای تعالی قدری و منزلتی هست ناگاه شخصی از جانب دست راست با من در سخن آمد و گفت یا ابراهیم ترا، الله فی سرک بوی نگریستم و گفتم قد کان ذلک بود آنچه میگوئی پس گفت میدانی که چند گاه است که من اینجایم هیچ نخوردم و هیچ نخواسته با آنکه بجای مانده ام و بر زمین افتاده ام گفتم خدای تعالی داناترست گفت هشتاد روزست و من شرم میدارم خدای تعالی که خاطری که ترا واقع شده است مرا واقع شود و اگر بر خدای تعالی سوگند دهم که درخت بار زرگرداند هر آینه زر گردد به برکت دیدار او مرا آگاهی حاصل شد و روزی بایزید بسطامی با اصحاب خود نشسته بود گفت برخیزید که باستقبال دوستی از دوستان خدای تعالی میروم چون بدروازه رسیدند ابراهیم ستبه را دیدند که می آمد بایزید را دیدند که می آمد بایزید او را گفت در خاطر من بود که باستقبال تو آیم همه و ترا شفیع گردانم بخدای تعالی در حق خویش ابراهیم گفت که در همه خلق مرا شفاعت دهد پاره گل بجنبیده باشد شیخ در جواب او متحیر شد که سخت زیبا گفت وی گفته که روزی بمجلس بایزید حاضر گشتم مردمان میگفتند فلان کس علم از فلان گرفته است بایزید گفت مسکینان علم خود از مردگان گرفته اند ما علم از زنده گرفتیم که هرگز نمیرد و هم وی گفته من اراد ان تبلغ الشرف کل الشرف فلیختر سبعا علی سبع الفقر علی الغنی والجوع علی الشبع والدون علی المرتفع والذل علی العز والتواضع علی الکبر والحزن علی الفرح والموت علی الحیوة **حضرت ابراهیم رباطی قدس سره** وی مرید ابراهیم ستبه است و طریقهٔ توکل از وی گرفته است و قبر وی بر در رباط زنگی زاده است در هراة وقتی با ابراهیم ستبه در سفر بود چون در راه میرفتند ابراهیم ستبه با رباطی گفت که با تو هیچ معلوم هست و با خود هیچ زادی برگرفته رباطی گفت نه پاره دیگر برفت باز گفت رباطی را با تو هیچ معلوم هست گفت نه پاره دیگر برفت پس نشست گفت راست بگوی که پای من گران شد نمیتوانم رفتن رباطی گفت با من چند شراک نعلین است که چون بگسلد در ان کشم گفت اکنون بگسسته است گفتم پس گفت بینداز که معلوم است از ان نمیتوانم رفت رباطی آنرا بینداخت در خشم شد و می خواست که زودتر دوال بگسلد تا ویرا سرزنش کند قضا را یکی بگسست دست فرا کرد که بیرون کشد دیگری دید افتاده همه راه همچنین بود آخر وی را گفت کذا من عامل الله علی الصدق **حضرت ابراهیم اطروش** شیخ الاسلام گفته که وی از متاخران است و وی گفته که گروه صوفی

گفت اوست و غریب او اوست یعنی حق سبحانه تعالی شیخ الاسلام گفت هر که برین بیفزاید کاری
فرا وست خود و هر که بآن و ماند گفت صوفی با دنیا افتاد گفتند سبب چه بود گفت سبب
سوزنی بسفر رفت گفت سوزنی باید چون فرا وست آمد گفت چیزی باید که در آنجا نهم کنفی
بدست آوردم گفتم کنف در دست نتوان گرفت رکوه را بدست آوردم گفتم حمالی نتوانم کرد
مجیقی بدست آوردم اسباب فراهم پیوست تا باینجا رسید این همه از آن سوزن شد لابراهیم
الخواص قدس سره لقد وضح الطریق الیک حقا فما احد بغیرک یستدل فان
ورد الشتاء فانت کنف وان ورد المصیف فانت ظل **حضرت ابراهیم الصیاد
البغدادی قدس سره** کنیت وی ابو اسحق است با معروف کرخی صحبت داشته بود معروف
وی را گفته بود که لازم گیر فقر را دست ازان مذهب وی تجرید و انقطاع بود جنید گوید که روزی
پیش سری سقطی آمد پاره از حصیر خود ساخته چون سری آنرا بدید یکی از اصحاب را فرمود تا برای وی
جبه از بازار بخرد گفت ای ابو اسحق این را بپوش که با من ده درم بود با آن برای تو این جبه
را خریده ام ابراهیم گفت با فقرا می نشینی ده درم ذخیره میکنی آنرا نپوشید **حضرت ابراهیم
اجری صغیر قدس سره** کنیت او نیز ابو اسحق است ابو محمد حریری و ابو محمد مغازلی گویند که
یهودی پیش ابراهیم اجری آمد بتقاضای چیزی که پیش وی داشت بعد از آن که با هم
سخن گفتند یهودی گفت مرا چیزی نمای که بآن شرف اسلام و فضل آنرا بر دین خود
بدانم تا ایمان آرم گفت است میگوئی گفت آری ابراهیم گفت ردای خود را بمن ده
ردای وی را بستد در میان ردای خود پیچید و در آتش آتش خانه انداخت و در عقب آن
در آمد و آنرا برگرفت و ردای خود را از آن بگشاد و ردای یهودی در میان سوخته و ردای
وی بیرون سلامت ماند یهودی ایمان آورد **حضرت ابراهیم آجری کبیر قدس سره**
جنید گوید که از عبدون زجاج شنیدم که ابراهیم اجری مرا گفت لان ترد الی الذرع حل همک
ساعة خیر لک مما طلعت علیه الشمس **حضرت ابراهیم بن شماس السمرقندی قدس سره**
مدتها ببغداد مقام داشت و بسمرقند باز آمد وقتی لشکری از کفار بر سمرقند آمد شبی برخواست و بیرون
رفت بانگی بران لشکر زد جمله در هم افتادند و یکدیگر را بسیار بکشتند و بامداد هزیمت کردند گفتند
هر کس میگوید از سبب چیست من میگویم ادب آنست که خود را بشناسی و وفات او بسمرقند بود **حضرت
فتح بن علی الموصلی قدس تعالی روحه** از بزرگان و متقدمان مشائخ موصل است

بشر حافی از نظیران اوست در سنه عشرین و مائتین برفته از دنیا پیش از بشر حافی بهفت سال
روز عید اضحی در کویها میگذشت آن قربانها دید که میکردند گفت الهی دانی که چیزی ندارم که برای
تو قربان کنم من این دارم و بس انگشت بر گلو نهاد و بیفتاد و بنگریستند رفته بود و خطی سبز بر گلوی
وی روزی بخانهٔ بشر حافی آمد گفت اگر چیزی خوردنی داری بیار طعام آوردند لختی بخورد و باقی
در گلیم نهاد و ببرد دختر کی آنرا بدید گفت میگویند که فتح امام متوکلانست آنکه طعام برداشت و بیرد
بشر گفت او شمارا می آزمود که چون توکل درست شود بهیچ زبان ندارد و شیخ الاسلام گفت
که چون تجرید درست شود ملک سلیمان معلوم نبود و چون تجرید درست نشده باشد سنگین
فزونی از سر درست معلوم بود

فتح حضرت ابن شخرف المروزی قدس سره

کنیت او ابو نصر است از قدماء مشایخ خراسانست با قبا رفتی بر رسم لشکریان عبد الله ابن احمد
حنبل گوید که از خاک خراسان چون فتح نیامد سیزده سال در بغداد بود و از بغداد قوت نخورد و از
انطاکیه ویرا سویق می آوردند و میخورد در حالت نزع با خود چیزی میگفت گوش با وداشتند که میگفت
الهی اشتد شوقی الیک فعجل قدومی علیک چون ویرا شستند بر ساق وی دیدند نوشته برگ سبز
برخاسته از پوست که الفتح الله شیخ الاسلام گفت که ابراهیم حربی گفت که من حاضر بودم
دیدم آن نوشته را گویند که سی و سه بار بر وی نماز کردند قریب سی هزار مرد مات للنصف
من شعبان سنه ثلث و مائتین

حضرت بشر ابن الحارث بن عبد الرحمن الحافی قدس سره

از طبقه اولی است کنیت او ابو نصر است و گویند اصل وی از بعضی دیهها مرو ست
مقیم بغداد گشته و آنجا برفته از دنیا روز چهارشنبه ده روز از محرم گذشته سنه سبع و عشرین و مائتین
پیش از احمد حنبل بسالها و وی را بزرگ میداشتند از احمد حنبل تا آنگاه که فتنه مخلوق گفتن قرآن
افتاد و وی در خانه بنشست و احمد پای پیش نهاد و ویرا گفتند یا بانصر چرا بیرون نیائی و سخن
نگوئی نصرت دین را تقویت اهل سنت را گفت هیهات احمد حنبل در مقام پیغمبران استاده است
کر چون وی توانا کردم را طاقت آن نیست و وی گفته است ما اعظم مصیبة من فانه الله عز و جل

حضرت بشر الطرانی قدس سره

از متقدمان مشایخ طبریه بوده سخت بزرگ بود و صاحب
کرامت بوده ویرا خبر آوردند که مشایخ گفته اند که تا بشر در طبریه بود ما را از روم ایمنی است چون
این سخن بشنید غلامان داشت که قیمت هر یک هزار دینار بود همه را آزاد کرد پسرش گفت ما را
درویش کردی گفت ای پسر شکرانه آنرا کردم که حق تعالی از من چنین چیزی در دل دوستان خود افگند

حضرت قاسم حربی قدس سره كان فی حالة مسددا وسن اسباب الدنیا مجردا روزی بجای
بشر حافی بعیادت وی آمد دید خشتی زیر سر نهاده و یکپاره بوریای کهنه در زیر پهلو انداخته چون بیرون آمد
همسایگان وی را گفتند سی سال است که همسایه ماست هرگز از ما حاجتی نخواسته است حضرت شفیق
بن ابراهیم البلخی قدس سره از طبقه اولی است کنیتش ابوعلی ست و وی در اوّل طالب علم بود
و صاحب حدیث گشت و سنی پاکیزه شاگرد امام زفر است از قدماء مشایخ بلخ است استاد حاتم اصم
و با ابراهیم ادهم صحبت داشته و از نظیران وی ست و مردم زیادت کرده در زهد و تورع و فتوت بر طریق توکل
رفتی وقتی با ابراهیم ادهم گفت که شما در معاش چگونه کار میکنید گفت ما چون می یابیم شکر میکنیم و چون
نمی یابیم صبر میکنیم شفیق گفت سگان خراسان همچنین میکنند ابراهیم گفت پس شما چون میکنید گفت
ما چون یابیم ایثار کنیم چون نیابیم شکر کنیم ابراهیم ادهم بوسه بر سر وی داد و گفت استاد تویی و در کتاب
سیر السلف این حکایت را بالعکس این آورده و آنچه اینجا بنسبت با ابراهیم ادهم کرده آنجا بنسبت بشفیق
کرده و آنچه اینجا بنسبت بشفیق کرده آنجا بنسبت با ابراهیم ادهم والله تعالی اعلم شفیق گفته که با ابو یوسف
قاضی در مجلس ابوحنیفه رضی الله عنهم حاضر میشدم مدتی میان ما مفارقت افتاد چون به بغداد در آمدم
ابو یوسف را دیدم در مجلس قضا مردمان گرد بر گرد وی جمع گشته بمن نگاه کرد گفت ایها الشیخ چه بوده است
که تغییر لباس کرده گفتم آنچه تو طلب کرده یافتی و آنچه من طلب کرده نیافتم لاجرم ماتم زده و سوگوار و
کبود پوش گشته ام ابو یوسف گریان شد وی را گفته که من از گناه ناکرده بیش از آن متحیرم که از گناه
کرده ایمنی دانم که چه کرده ام اما ندانم که چه خواهم کرد وی گفته توکل آنست که دل تو آرام گیرد بانچه خدای تعالی
وعده فرموده و هم وی گفته اصحب الناس کما تصحب النار خذ منفعتها واحذر ان تحرقک و در بعضی
تواریخ بلخ مذکورست که شفیق را در سنه اربع و سبعین و مائة در ولایت ختلان شهید کردند و قبر وی
هم آنجاست حضرت داؤد بلخی قدس سره از قدماء مشایخ خراسان است ابراهیم ادهم گوید که
در میان کوفه و مکه با مردی مصاحب شدم چون فریضه نماز شام گذارد بعد از آن دو رکعت سبک گزارد
و در زیر لب سخنی گفت از جانب دست راست وی کاسه ترید و کوزه آب پیدا آمد خود بخورد و مرا نیز داد
این قصه را با یکی از مشایخ که صاحب آیات و کرامات بود بگفتم گفت ای فرزند وی برادر من است
و وصف حال وی چندان بگفت که هر که دران مجلس بود بگریست پس گفت وی از دهی
از دههای بلخ است که آن ده بر سائر بقاع افتخار داد که داؤد از وی ست پس آن شیخ
از من پرسید که ترا چه آموخت گفتم اسم اعظم گفت کدام ست گفتم آن از دل من بدر گرست

که زبان بگذرانم حضرت حارث بن الاسد المحاسبی از طبقهٔ اولی است کنیت او
ابو عبد الله است از علمای مشایخ است و قدمای ایشان جامع بوده میان علوم ظاهری و علوم
اصول و معاملات و اشارات و ویرا تصانیف بوده استاد بغدادیانست باصل از بصره است
اما در بغداد برفته از دنیا در سنه ثلث واربعین ومائتین پس از احمد حنبل بدو سال حارث گفته من
صحح باطنه بالمراقبة والاخلاص زین الله ظاهره بالمجاهدة واتباع السنة و هم وی گفته من لم یهذب
نفسه بالرضیات لا یفتح له السبیل الی سنین المقامات ابو عبد الله خفیف گوید اقتدوا الخمسة
من شیوخنا والباقون سلموا احوالهم حارث المحاسبی والجنید و رویم و ابن العطار و عمرو بن
عثمان المکی قدس الله تعالی اسرارهم لانهم جمعوا بین العلم والحقائق و هم حارث محاسبی گفته
صفة العبودیة ان لا تری لنفسک ملکا و تعلم انک لا تملک لنفسک ضرا ولا نفعا گویند حارث
محاسبی قدس سره چهل سال بروز و بشب پشت بدیوار باز ننهاده و جز بدو زانو نشست
از وی پرسیدند که چرا خود را بتعب میداری گفت شرم دارم که در حضرت بمشاهده بنده وار نشینم

حضرت ابو تراب نخشبی قدس سره - از طبقه اولیست نام وی عسکر بن محمد بن الحصین
است و گفته اند که عسکر بن محمد بن الحصین از اجلهٔ مشایخ خراسانست بعلم و فتوت و زهد و توکل
و با ابو حاتم بصری و حاتم اصم بلخی صحبت داشته استاد ابو عبد الله جلا و ابو عبید بسریست ابو تراب
با سی صد رکوه دار در بادیه شد دو تن با وی بماندند ابو عبد الله جلا و ابو عبید بسری و
دیگر همه بازگشتند و وی گفته که عارف آنست که هیچ چیز او را تیره نکند و همه چیز با و روشن
شود و هم وی گفته که از عبادات چیزی با منفعت تر از اصلاح خواطر نیست و هم وی
گفته که من شغل مشغولا بالله عن الله ادرکه المقت فی الوقت و هم وی گفته اذا تواترت علی
احدکم النعم فلیبک علی نفسه فقد سلک غیر طریق الصالحین و کان هو ایضا یقول بینی و
بین الله عهد ان لا امد یدی الی حرام الا قصرت یدی عنه و هم وی گفته که چون اعراض
حق سبحانه و تعالی بنده را همراه شود زبان او در او لیای حق بطعن در دو انکار در از
شود و ابو تراب در بادیه در نماز بود و باد سموم وی را بسوخت یکسال بر پای بماند در سنه
خمس واربعین ومائتین در ان سال که ذو النون برفت از دنیا رفت **حضرت
ابو تراب الرملی قدس سره** وی بود که اصحاب خود را بنگه بیرون آمد ایشان را گفت شما از
راه جاده بروید که من براه توکل میروم گفتند گرما سخت است گفت چاره نیست لیکن

گفتم نه درویشی ست همین کار می جوید گفت وی را بخوان خواندیم سری با وی در سخن آمد و دیر بماند
و سخن چنان باریک شد که من هیچ در نیافتم تنگدل گشتم آخر سری گفت شاگردی کرده گفت اما
علم توحید او مرا تلقین میکند سری گفت تا این علم در خراسان بجای بود همه جای بود و چون آنجا آخر شد
هیچ جا نیابی سری گفته که معرفت از بالا فرود آید چون مرغ پرواز کنان تا دلی بیند که در وی شرم بود و حیا
آنجا فرود آید و هم وی گفته بدایة المعرفة تجرید النفس للتفرید للحق و هم وی گفته من تزین للناس
بما لیس فیه سقط من عین الله عز و جل و هم وی گفته که در طرسوس بیمار شدم جمعی از گران جانان قرایان
بعیادت من آمدند و چندان بنشستند که من آزار یافتم و ملول شدم بعد از آن از من استدعاء دعا کردند دست
برداشتم و گفتم اللهم علمنا کیف نعود المرضی جنید گفته که روزی بر سری سقطی در آمدم مرا کاری فرمود زود آنرا بساختم
چون پیش وی رفتم کاغذ پاره بمن داد در وی نوشته که سمعت حادیا یحدو فی البادیة یقول ابکی و ما یدریک ما یبکینی
ابکی حذارا ان تفارقنی و تقطع حبلی و تهجرنی **حضرت علی بن عبد الحمید الانصاری رحمه الله تعالی**
از متقدمان مشایخ است ذو الاحوال البدیعة و الاعمال الرفیعة و کان یعد من الابدال وی گوید که در
خانه سری بکوفتم شنیدم که میگفت اللهم من شغلنی عنک فاشغله بک عنی از برکت دعای وی حق سبحانه
و تعالی مرا چهل حج پیاده از حلب روزی کرد **حضرت ابو جعفر سماک قدس سره** وی
بغدادیست از مشایخ سری سقطی منزوی و منقطع و متعبد بوده است جنید گوید قدس سره که از سری شنیدم
که گفت روزی ابو جعفر سماک بر من در آمد دید که نزدیک من جمعی نشسته اند بایستاد و ننشست پس بمن
نگریست و گفت یا سری صرت مناخ البطالین و باز گشت و ننشست پس اجتماع آن جماعت
را گرد من نپسندید **حضرت احمد بن خضرویه البلخی قدس سره** از طبقه اولیست کنیت او
ابو حامد است از بزرگان مشایخ خراسان ست از بلخ بود با ابو تراب نخشبی و حاتم اصم صحبت داشته بود
و ابراهیم ادهم را دیده بود وی گوید که ابراهیم ادهم گفت التوبة هی الرجوع الی الله بصفاء السر از نظیران
بایزید و ابو حفص حداد است در سفر حج ابو حفص را زیارت کرد در نیشابور و بایزید را در بسطام
ابو حفص را گفتند که ازین طایفه کرا بزرگتر دیدی گفت از احمد بن خضرویه بزرگتر ندیدم بهمت و صدق
احوال شخصی از احمد طلب وصیت کرد گفت امت نفسک حتی تحییها و هم وی گفته الطریق واضح
و الحق لائح و الداعی قد اسمع فالتحیر بعد هذا الا من العمی توفی رحمة الله فی سنة اربعین و مائتین و قبر وی
ببلخ مشهور و مزار و متبرک **حضرت یحیی بن معاذ الرازی قدس سره** از طبقه اولیست کنیت
او ابو زکریاست و لقب او واعظ یوسف بن الحسین الرازی گفت که به [illegible] شهر رسیدم بدین علما و حکما

مشایخ هیچکس ندیدم قادرتر بر سخن از یحیی معاذ رازی وی گفته انکسار العاصین احب الی من صولة المطیعین
شیخ الاسلام گفت وقتی بود که مرد را در طاعت افگند و از آنجا بیرون آرد یعنی در غرور افگند
و معجب شود بخود و وقتی بود که در شغلی افگند یا در معصیتی و وی را از آن نیکو بیرون آرد و در آن
غفلتی وی را بخود مشغول کند و نظارهٔ خود بوی ارزانی دارد خداوند است هرچه کند و خواهد تواند و وی را از
وا ایمن بودن بر سر دو غرور و مکر است که حکم او در آن ندانی و عاقبت خود در آن نشناسی باید که
دلیر نباشی که الله تعالی گله میکند از قومی که دلیروار در معصیتی میروند و میگویند سیغفر لنا این خود
ما را بیامرزد و هیچ چیز در گناه بتر از حقیر داشتن آن نیست در حقارت آن منگر در آن نگر با که میورزد
معاذ را گفتند قومی اند که میگویند ما بجایی رسیده ایم که ما را نماز نباید کرد گفت بگو رسیده اند اما بدوزخ رسیده اند
و وی گفته صدق المحبة لا یکمل الا بطاعة المحبوب هم وی گفته که زاهدان غربای دنیا اند و عارفان غربای آخرت
و هم وی گفته حق سبحانه و تعالی قومی را دوست داشت دل ایشان را در خود بست کسی که کسی او را دوست دارد دل او را
در خود بسته دوست تر دارد و هم وی گوید هر که از دوست جز دوست دید وی دوست ندید و هم وی گفته که اهل معرفت
وحش الله اند در زمین با انس مؤانست نکنند و هم وی گفته که حقیقت محبت آنست که به بر نیفزاید و بجفا نکاهد

قال اهل التاریخ خرج یحیی بن معاذ الی بلخ و اقام بها مدة ثم رجع الی نیشابور و مات بها سنة ثمان و
خمسین و مائتین حضرت خلف بن علی قدس سره وی از بصره بوده و با یحیی معاذ صحبت داشته
بوده وی گفته که وقتی در مجلس یحیی بودم یکی را وجدی پدید آمد دیگری از شیخ پرسید که وی را چه بوده است گفت
سخن خدای شنید سر وحدانیت بر دلش کشف شد صفت انسانیش محو شد حضرت ابو یزید
بسطامی قدس سره از طبقهٔ اولی است نام وی طیفور بن عیسی بن آدم بن سروشان است جد او گبری
بوده مسلمان شده از اقران احمد خضرویه و ابو حفص و یحیی معاذ است و شقیق بلخی را دیده بود وفات او در
احدی و ستین و مائتین بوده و در سنه اربع و ثلثین نیز گفته اند و اول درست تر است و استاد وی کردی بوده و وصیت
کرده که قبر من فروتر از استاد من نهید حرمت استاد را و وی از اصحاب رأی بوده لکن پیر ولایتی کشاده که
مذهب در آن پدید نیامد شیخ الاسلام گفت که بر بایزید فراوان دروغها بسته اند یکی آنست که وی گفت
بر آسمان شدم خیمه زدم برابر عرش شیخ الاسلام گفت این سخن در شریعت کفر است و در حقیقت بعد
درست میکنی بفزاید آوردن خویش حقیقت چیست برستن از خویش حقیقت بنا بود خود درست کن
برابر گفتن خود کفر است توحید بیگانگی درست میکنی و با رسیدن نمی باید نه فرا رسیدن حصری گفت
که اگر عرش ببینم کافر باشم جنید متمکن بوده او را لوح بوده امر و نهی با بزرگ کشته و کار از اصل

گرفته لاجرم همه فرقها ویرانید برفته اند او را گفتند وطن تو کجاست گفت زیر عرش یعنی غایت
همتی من و منتهای نظر من و آرام جان من و سرانجام کار من آنست که الله تعالی گفت سبحانه تعالی اگر تو
غریبی و من وطن تو ام هم میگویند بایزید نماز میکردی قعقعه از استخوان سینه وی بیرون می آمدی و می شنیدندی
از هیبت حق و تعظیم شریعت بایزید قدس سره بدر مرگ گفت الهی یاد کردیک الاعن غفلت و نا خدمت
الاعن فترت هرگز یاد نکردم ترا مگر از سر غفلت و هرگز ترا نه پرستیدم مگر از سر فترت این بگفت و
برفت ابو موسی گوید شاگرد وی که بایزید گفت الله تعالی را بخواب دیدم گفتم راه بتو چونست گفت از خود
گذشتی رسیدی شیخ الاسلام گفت راه بشناخت الله تعالی آسانست راه بیافت او عزیزست بایزید
قدس الله سره را پس از مرگ بخواب دیدند گفتند حال تو چیست گفت مرا گفتند ای پیر چه آوردی
گفتم درویشی که بدرگاه ملک شود وی را نگویند که چه آوردی چه خواهی و گویند در نیشاپور عجوزه بود
عراقیه نام از درها سوال کردی از دنیا برفت بخوابش دیدند گفتند حال تو چه شد گفت گفتند
چه آوردی گفتم آه همه عمر مرا بدین حوالت میکردند که خدای دهاد اکنون میگویند چه آوردی گفت
راست میگوید از و باز شوید حضرت ابو علی سندی قدس سره در شرح شطحیات شیخ روزبهان بقلی
آورده است که وی از استادان بایزید است بایزید گوید که از ابو علی علم فنا در توحید می آموختم و ابو علی از من الحمد
و قل هو الله حضرت ابو حفص حداد قدس سره از طبقه اولیست نام وی عمرو
بن سلمه است از دهی نیشاپورست یگانه جهان بوده و شیخ ملامت و پیر ابو عثمان حیریست و شاه شجاع
کرمانی بوی نسبت درست کند شیخ الاسلام گفت که وی نمونه جهان بود در وقت خود حق تعالی
او را فرا نمود که مرا چنین باید بود قال المؤمل الجصاص الشیرازی رحمة الله علیه اعطی الجنید الحکمة و اعطی
شاه الکرمانی الوجود و اعطی ابو حفص الاخلاق و اعطی ابو یزید البسطامی الایمان و ابو حفص رفیق احمد
خضرویه بایزید است شاگرد عبید الله مهدی باوردی و است باوی صحبت داشته مات ابو حفص فی سنة اربع
و ستین و مائتین و قیل فی سنة سبع و ستین و الاول اکثر و فی تاریخ الامام عبد الله الیافعی انه مات
سنة خمس و ستین و مائتین و وی گفته که حسن ادب ظاهر عنوان حسن ادب باطن است مصطفی گوید
صلی الله علیه و آله و سلم لو خشع قلبه لخشعت جوارحه و وقتی بحج میرفت ببغداد رسید جنید استقبال کرد
ابو حفص پیر بود و مریدان همه گرد وی بپای ایستاده بودند و آداب نیکو می ورزیدند جنید گفت اصحاب
خود را آداب ملوک آموخته گفت نگاه داشتن ادب ظاهر دوستان حق را عنوان ادب باطن است
حق را وانشد شیخ الاسلام لغیره و قل من صمت سفیه طویة الا و فی جهه من ذاک

عنوان وهم وی گفته هر که در هر وقتی افعال و اقوال و احوال خود را بمیزان کتاب و سنت نسنجد و خواطر
خود را متهم ندارد ویرا از جمله مردان مشمر وهم وی گفته الفتوة اداء الانصاف وترک مطالبة الانتصاف
ابو محمد حداد وی از مریدان ابو حفص بود از کوبان نیشابور پیش ابو حفص آمد ویرا گفت آهنگری
میکن و بدرویشان میده و از آن مخور و بهر خود سوال میکن و میخور همچنین چنان میکرد مردم بوی زبان
دراز کردند که حرص نگرید که کار میکند و سوال هم میکند چون آخر بجای آوردند که حال وی چیست
ویرا قبول پدید آمد دست احسان بروی بگشادند ابو حفص گفت قدس سره چون حال ترا بجای
آوردند دیگر سوال مکن که سوال بر تو حرام شد از آن کاری که میکنی میخور و میده و گفته اند که وقتی مریدی
بوی آمد ویرا گفت اگر قصد این طریق داری اول برو حجامی بیاموز تا نام حجامی بر تو نهند نه از
ابتدا ترا عارف خوانند آنگاه اگر خواهی بکن و اگر خواهی مکن **حضرت ظالم بن محمد** رحمه الله
از بزرگان مشایخ بود نام او عبد الله بود ولیکن خود را ظالم کرده بود گفتی هرگز از من بندگی حق
نیاید پس من ظالم باشم و وی از اصحاب ابو جعفر حداد بود وی گفته هر که خواهد که راه وی گشاده شود
سه کار را ملازمت باید کرد آرام گرفتن با ذکر حق و از خلق گریختن و کم خوردن **حضرت ابو مزاحم**
شیرازی وی بزرگی بوده از مشایخ فارس با جنید و شبلی مناظره کرده بود چون سخن گفتی
در معرفت مشایخ از وی بترسیدندی صاحب حدیثی سخت بزرگوار بوده شیخ ابو عبد الله خفیف ویرا
در کتاب اسامی مشایخ فارس ذکر کرده در سنه خمس و اربعین و ثلثمائة از دنیا رفت وی بزیارت
ابو حفص می آمد ابو حفص و اصحاب را چند درم فتوح رسیده بود گفتند با این خلاها پاک کنیم ابو حفص گفت
این ما کرده ایم و میکنیم هم ما را پاک باید کرد آنچه فتوح است درویشان را باید برد و بآن مشغول بودند
که شخصی در رسید و ابو حفص را گفت خود را بشوی و جامه درپوش که شیخ ابو مزاحم از فارس رسید گفت
اگر این آن ابو مزاحم است که من می شناسم می شاید که مرا چنین ببیند فی الحال ابو مزاحم در رسید چون
آن حال بدید سلام کرد و جامه از سر بیرون افگند و در کار ایستاد و ابو الحسین قوشجی صوفی گوید قدس سره
که من ذل فی نفسه رفع الله قدره ومن عز فی نفسه اذله الله فی اعین عباده ابو بکر وراق گوید این کار
کسی است که برای خدا تعالی منزلها را بجان رفته است **حضرت عبد الله محمد باوردی** وی یکی از
بزرگان این طائفه است استاد ابو حفص عم او ست ابو حفص باورد نزدیک وی شد و ویرا شاگردی میکرد
و این عبد الله در ابتدا آهنگر بود و سبب رست از کار باز داشتن وی آن بود که روزی آهنگری
میکرد آهن در آتش نهاده بود نابینائی بر در دکان او بگذشت و این آیت

میخواند که الملک یومئذ الحق للرحمن عبدالله آن بشنید آن آهن که در دست داشت از دست او بیفتاد بی خود دست با آهن تافته برد و برداشت شاگرد او آن بدید بیفتاد و بیهوش گشت شاگرد را گفت چه شده بنگریست آن آهن تافته در دست خود بدید گفت چون سر من فاش شد بر ستم بر خواست و بر رفت و دکان را بگذاشت **حضرت حمدون قصار قدس سره** از طبقه اولیست کنیت او ابوصالح است شیخ و امام اهل ملامت بوده در نیشاپور طریق ملامت را وی نشر کرد اول مسئله که از وی اصحاب وی بعراق بردند و احوال ایشان بگفتند سهل تستری و جنید گفتند اگر روا بودی که پس از احمد مرسل صلی الله علیه وآله وسلم پیغمبری بودی از ایشان حمدون قصار قدس سره بودی عالم بوده و فقیه مذهب ثوری داشت پیر طریقت وی استاد عبدالله منازل است و هیچکس از شاگردان وی طریقت وی نگرفت چون این منازل با وی صحبت داشته بود با سلم بن الحسین الباروسی و ابوتراب النخشبی و علی نصیرآبادی رفیق ابوحفص بود در سنه احدی و سبعین ومائتین برفته از دنیا در نیشاپور و قبر وی در حیره است و وی گفته که نفس خویش را بر نفس فرعون فضل نهم اما دل خویش را بر دل فرعون فضل نهم و هم وی گفته من نظر فی سیر السلف عرف تقصیره وتخلفه عن درجات الرجال و هم وی گفته من رأیت فیه خصلة من الخیر فلا تفارقه فانه یصیبک من برکاته وقتی حمدون جای مهمان بود میزبان بیرون رفته بود وی را پاره کاغذ در بایست شد اهل بیت میزبان پاره کاغذ بیرون آوردند حمدون آنرا رد کرد و گفت روا نبود این را بکار بردن که وی غائب است و من ندانم که وی زنده است یا نی شیخ الاسلام گفت که همه سیرت و کار ایشان برین قیاس بود اکنون جماعتی اباحت و تهاون شرع و زندقه و بی ادبی و بیحرمتی پیش گرفته اند که ملامتیست و ملامتی نه آن بود که کسی به بیحرمتی شریعت کاری کند تا او را ملامت کنند ملامت آن بود که کار حق سبحانه و تعالی از خلق باک ندارد **حضرت ابوالحسن الباروسی قدس سره** نام وی سلم بن الحسین الباروسی است و کنیت ابوعمران شیخ عبدالرحمن سلمی وی را در تاریخ صوفیه ذکر کرده است و گفته که وی از قدماء مشائخ نیشاپور است از استادان حمدون قصار و مستجاب الدعوات بوده وی گفته که لایظهر علی احد شیء من نور الایمان الا باتباع السنة ومجانبة البدعة و کل موضع تری فیه اجتهادا ظاهرا بلا نور فاعلم ان ثمه بدعة خفیة ابوعبدالله کرام وی را گفت چه گویی در اصحاب من گفت اگر چندانکه در باطن ایشانست بظاهر ایشان بودی و زهدی که بر ظاهر ایشانست در باطن ایشان بودی از مردان کار بودندی و گفت نماز بسیار می‌بینم و روزه فراوان اما از نور ایمان هیچ چیز نیست بر ایشان و گفت که تا رسیدن باطن است تا رسیدن ظاهر

حضرت منصور بن عمار قدس سره از طبقهٔ اولیست کنیت وی ابو السری است از اهل مرو بوده و گفته‌اند
از اهل باورد و گفته‌اند از اهل پوشنگ و به بصره بوده و وی از حکماء مشایخ است و سخنان نیکو دارد در معاملات
پس از مرگ وی را بخواب دیدند گفتند حال تو چیست گفت مرا بنواختند و در آسمان هفتم منبر نهادند و مرا گفتند
بر رو آنجا آنچه از من میگفتی اینجا با من میگوئی و با دوستان و فرشتگان من میگو وقتی برنائی بر دست
وی توبه کرده بود و توبه شکسته و از راه برگشته گفت شیخ الاسلام گفت خرانکه همراهان اندکی دیدی ملول شدی
و وحشت یافتی و برگشتی حضرت احمد بن عاصم الانطاکی قدس سره از طبقهٔ اولیست
کنیت او ابو علی است و گفته‌اند ابو عبد الله و این درست تر است از اقران بشر حافی و
سری سقطی و حارث محاسبی ست او گفته‌اند فضیل عیاض را دیده بود از استادان احمد بن ابی الحواری
است وی گفته امام هر عمل علم است و امام هر علم عنایت و هم وی گفته الله تعالی میگوید
انما اموالکم و اولادکم فتنة و نحن نستزید من الفتنة ما از آن فتنه زیادت میخواهیم و هم وی گفته
وافقنا الصالحین فی اعمال الجوارح و خالفناهم فی الهمم و هم وی گفته الصبر من اول الزهد وی را
از اخلاص پرسیدند گفت وقتی که عمل صالح بکنی و نخواهی که ترا بآن یاد کنند و از برای آن ترا بزرگ
دارند و ثواب آنرا از غیر حق سبحانه و تعالی نطلبی آن اخلاص است و هم وی گفته اللهم ان
لیس فی الارض احد غیرک ولا فی السماء احد غیره حضرت محمد بن منصور قدس سره
وی بغدادی بوده صوفی است و محدث استاد عثمان بن سعید الدارمیست و هنا و ابو العباس
مسروق و ابو جعفر حداد و مهین و ابو سعید خراز و جنید است ابو سعید خراز گفته که در ابتداء ارادت
بسیاحت شغف بسیار داشتم روزی محمد بن منصور گفت ای فرزند مقام ارادت خود را لازم گیر و
تا بر تو در هر جا در خیر و برکت گشاده گردد و هم وی گفته که محمد بن منصور الطوسی گفت که در طواف
بودم شخصی طواف می کرد و می زارید و می گفت خداوندا آن گم شدهٔ من بمن باز ده گفتم آن
گم شدهٔ تو چیست گفت زندگانی داشتم با او پس خوش وقتی در بادیه تشنه مانده بودم ناگاه
گفتم تا لبستانست و بادیه اکنون آب از کجا آرم هلاک شوم در ساعت میغ برآمد و بارانی عظیم
در ایستاده چنانکه گفتم هم اکنون غرقه شوم و هلاک گردم چون با خود آمدم آن نیکوئی زندگانی
منغص شده بود شیخ الاسلام گفت که او را عقوبت کرد که مرا چرا نشناختی که در قدرت من
تا لبستان و مستان یکی بود و هم ابو سعید خراز گفته که از محمد بن منصور پرسیدم از حقیقت فقر گفت السکون عند کل
عدم والبذل عند کل وجود و هم وی گفته یحتاج المسافر فی سفره الی اربعة اشیاء علم یسوسه و ذکر یونسه

و ورع و تجرید و یقین بجمله شیخ الاسلام گفت همه عمر ازین چهار چیز بسر نشود که تو همیشه در سفری و در روی
فرو منزل داری هر که ازین چهار چیز خالیست ضایع است علمی که راه بین وی بوده که ویرا راست ترم
کند و ذکری که مونس وی بود تا در تنهائی وحشت نگیرد و ورعی که باز دارنده وی بود تا بهر ناشایست
ننگرد و یقینی که مرکب وی بود تا باز پس نماند و در هر چه باشد در زندگانی باشد بی کراهیت و هم
ابو محمد منصور وقتی سخن میگفت با جمعی درویشان که در سخن ذکر ملامت و ملامتی انجامیده بود یکی گفت که
سخن ملامتی نه سخن است ما کنیم وی جواب داد که عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة در ساعت باران
در ایستاده بی هیچ میغ علی رحمه الله وی هم ازین طائفه بوده است در مکه مجاور بوده گفته من رضی
من الدنیا بالدنیا فهو ملعون و من رضی من العلم بالعلم فهو مفتون و من رضی من الزهد بالثناء
فهو المحجوب و من رضی من الحق بشیء ما دون الحق کائنا ما کان فهو طامع شیخ الاسلام گفت تو دانی
که دنیا کدام است ما دنا من قلبک فالهاک هر چه بدل تو رسد که دل ترا ازان باز بود دنیای
تست و هر چیز که ترا ازاو مشغول کند فتنه تست و آنکه از علم بعلم راضی است مفتونست علم سیرت
راست و آگاهی کار را است علمی که ترا سیرت ندهد و آگاهی که با آن کار کرد نبود فتنه تست

فی مناجات

الهی ما را بآگاهی فرو مگذار که آگاهی همه شغل است در دانش میپسند که دانش همه رو دست و تا بنده
با خود است چوب خشک و آهن سرد است و هر که از زهد به ثنا و نیکنامی راضیست محجوبست
در کشف صوفی گنز است حاتم بن عنوان الاصم از طبقه اولیست کنیت وی ابو عبد الرحمن
از قدماء مشایخ خراسان است از اهل بلخ با شقیق صحبت داشته است و استاد احمد خضرویه است مات
بواشجرد دهی است من نواحی بلخ سنه سبع و ثلثین و مائتین گفته اند که وی اصم نبود ضعیفه با وی سخن میگفت در اثنای سخن بادی
از وی جدا شد دفع خجالت ویرا گفت آواز بلند ترکن با وی چنان فرا نمود که گوش وی گران است
آنرا نشنید آن ضعیفه شادمان شد و آن لقب بر وی بماند وی گفته است هر که درین
طریق در می آید باید که چهار موت را بر خود گیرد موت ابیض و آن گرسنگی است و موت
اسود و آن صبر کردنست بر ایذای مردم و موت احمر و آن مخالفت نفس است و موت اخضر
و آن پاره ها بر هم دوختن است پوشش او هم وی گفته هر بامداد شیطان میگوید چه خواهی خورد
میگویم مرگ و میگوید چه خواهی پوشید میگویم کفن و میگوید که کجا خواهی بود میگویم در گور شخصی
از وی پرسید که چه آرزو داری گفت عافیت بروزی تا شب آن شخص گفت این همه عافیت
نیست که در همه روزها داری گفت عافیت روز من آنست که در وی عاصی نشوم خدای را سبحانه

شخصی از وی طلب عظت کرد گفت اذا اردت ان تعصی مولاک فاعصه فی موضع لا یراک بزرگی بوی چیزی فرستاد قبول کرد گفتند چرا قبول کردی گفت در گرفتن آن ذل خود دیدم و عز وی و در ناگرفتن آن عز خود دیدم و ذل وی عز وی را بر عز خود اختیار کردم و ذل خود را بر ذل وی از وی پرسیدند که از کجا میخوری گفت ولله خزائن السموات والارض ولکن المنافقین لا یفقهون

احمد بن ابی الجواری

از طبقه اولیست کنیت او ابوالحسن از اهل دمشق است صحبت داشته با ابوسلیمان دارانی و با ابوعبدالله نباجی و غیر ایشان از مشایخ و وی را برادری بود محمد بن ابی الجواری از زهاد بود و پدر وی ابوالجواری که نام وی میمون بود از مستورعان و عارفان بود و خاندان ایشان خاندان زهد و ورع بود و مات رحمة الله سنة ثلثین ومائتین وکان الجنید یقول احمد بن ابی الجواری ریحانة الشام وی گفته که دنیا مزبله و مجمع سگانست و کمتر از سگ آن کس است که از وی دور نمیشود زیرا که سگ حاجت خود را از آن میگیرد و میرود و دوستدار وی از وی بهیچ حال جدا نمیشود گویند که وی را با ابوسلیمان دارانی عهدی بود که هرگز مخالفت فرمان او نکند روزی ابوسلیمان در مجلس سخن میگفت احمد آمد و گفت تنور تافته شد چه میفرمائی ابوسلیمان جواب او نداد دو سه بار تکرار کرد ابوسلیمان از دل تنگ آمد گفت برو اندر آنجا نشین ابوسلیمان ساعتی مشغول شد بعد از آن یاد او آمد که احمد را چه گفتم گفت احمد را بجوئید که در تنور خواهد بود چون باز جستند وی را در تنور یافتند یک موی از وی ناسوخته و هم وی گفته که محمد بن السماک بیمار بود قاروره وی را گرفتم که بطبیبی برم که نصرانی است در راه مردی خوبروی خوشبوی پاکیزه جامه پیش آمد گفت کجا میروی گفتم بفلان طبیب تا قاروره ابن سماک بوی نمایم گفت سبحان الله در معالجه دوست خدا بدشمن خدا استعانت میجوئید این قاروره را بر زمین زنید و ابن سماک را بگوئید که دست خود را در موضع وجع نهد و بگوید و بالحق انزلناه و بالحق نزل پس غائب شد چنانکه وی را ندیدیم پس بسوی ابن سماک بازگشتم و قصه با وی بگفتم دست خود بر موضع وجع نهاد و آنچه آن مرد گفته بود بگفت در حال نیک شد و گفت آن مرد خضر بود علیه السلام

عبدالله بن خبیق بن سابق الانطاکی

از طبقه اولیست کنیت وی ابومحمد و هو من زهاد الصوفیة والآکلین من الحلال والورعین فی جمیع الاحوال اصل وی از کوفه بود اما مقیم انطاکیه شده بود و طریقت وی در تصوف طریقت سفیان ثوری بود زیرا که با اصحاب سفیان صحبت داشته بود فتح بن شخرف گوید که اول بار که عبدالله خبیق را دیدم گفت ای خراسانی چهار چیز است که غیر از آن نیست چشم و زبان و دل و هوا چشم خود را نگاهدار که بآنچه خدای تعالی نپسندد ننگری و زبان خود را نگاهدار که چیزی که خدای تعالی داند از دل تو خلاف آن نگوئی و دل خود را نگاه دار که در وی غل

وعقد هیچ مسلمانی نباشد و هوای خود را نگاهدار که بهیچ ناشایستی مایل نشوی و وقتیکه این خصلتها در تو
نباشد خاکستر بر سر خود کن که بدبخت شدی وی گفته که چنین بما رسیده است که حبری از احبار
بنی اسرائیل میگفت یا رب کم اعصیک و لا تعاقبنی فاوحی الله الی نبی من انبیاء بنی اسرائیل
قل له و کم اعاقبک انت لا تدری الم اسلبک حلاوة مناجاتی **سهل بن عبد الله تستری**
از طبقه ثانیه است کنیت او ابو محمد است از کبار این قوم و علمای این طائفه است امام ربانی که مقتدارا
شاید در احوال قوی بود اما در سخن ضعیف است شاگرد ذو النون مصری است و صحبت داشته
با خال خود محمد بن سوار از اقران جنید است و پیش از جنید برفته از دنیا در محرم سنه ثلث و ثمانین و
مائتین و کان عمره ثمانین سنة سهل گوید سه ساله بودم که شب زنده میداشتم و در نماز کردن با خال
خود محمد سوار می نگریستم مرا میگفت ای سهل برو و خواب کن که دل مرا مشغول میداری و در وی مرا گفت
هیچ یاد نمیکنی آفریدگار خود را گفتم چگونه یاد کنم گفت هر شب در جامهٔ خواب خود سه بار بگوی در دل خود
بی آنکه زبان تو بجنبد که الله معی الله ناظری الله شاهدی چند شب آنرا گفتم و وی را آگاه کردم بعد از آن
گفت هر شب هفت بار بگوی چند شب آنرا گفتم و وی را آگاه گردانیدم بعد از آن گفت هر شب یازده
بار بگوی چند بار آنرا گفتم و در دل خود از آن حلاوتی یافتم چون سالی بران بگذشت گفت یاد دار
آنچه ترا آموختم و بران مداومت نمای تا بقبر در آئی که آن ترا سود خواهد داشت در دنیا و آخرت بعد از
چند گاه دیگر مرا گفت من کان الله معه و هو ناظره و شاهده یعصیه ایاک و المعصیة از سهل پرسیدند
که نشان بدبختی چیست گفت آنست که ترا علم دهد و توفیق عمل ندهد و عمل دهد و اخلاص ندهد که عمل کنی و بیکار
کنی و دیدار و صحبت دهد با نیکان و ترا قبول ندهد از عتبهٔ غسال پرسیدند که نشان نیکبختی و بدبختی چیست
نشان نیکبختی آنست که ترا فرا خدمت کند و ترا حاضر کند و نشان بدبختی آنست که ترا فرا خدمت کند و حاضر
نکند و هم عتبهٔ غسال گفته که بدبختی بدوست نارسیدنست بشناخت نه بدوزخ رسیدن و نیکبختی بدوست
پیوستن است بشناخت نه ببهشت رسیدن شیخ الاسلام گفت هیچ نشانی نیست بدبختی را روشن تر از روز
تری هر که نه در زیادتی است در نقصان است سهل گفته است اول هذا الامر علم لا یدرک و آخره علم
لا ینفد و هم وی گفته مادمت تخاف الفقر فانت منافق و هم وی گفته درویشی که از دل وی شهوت
چیزی از دست مردمان فراستدن نیفتد از وی هرگز فلاح نیاید و هم وی گفته فی تفسیر قوله تعالی واجعل
لی من لدنک سلطانا نصیرا یعنی لسانا ینطق عنک لا ینطق عن غیرک و هم وی گفته در تفسیر این آیت
که ان الله یأمر بالعدل و الاحسان عدل آن بود که انصاف رفیق در لقمه بدهی و احسان آنکه او را بلقمه از خود

او بی تو دانی و هم وی گفته هر که بامداد کند همه چیز وی همت وی آن باشد که چه خورد دست
از وی بشوی و هم وی گفته که شیطان از خفته گرسنه بگریزد و هم وی گفته طوبی کسی را
که دوستان وی را جوید اگر دوستان وی را یافت نور یافت دیگر در طلب مرد شفیع یافت
از وی پرسیدند که از مسلمانی که بکافری نزدیکتر بود گفت متحیر بی صبر و سالها بواسیر داشت و بیماران بدعای وی نیک
میشدند شیخ الاسلام گفت دانی چرا چنین بود که زیرا که او خلق را شفیع بود از بهر خود با خصومت نبود ابو نصر ترشیزی
مرا گفت که آن بواسیر سهل را چه بود که وی را چندان ولایت بود من گفتم که سهل را ولایت از آن علت فتح بود و از آن
دعا نکرد تا از وی دور نشود و گویند که در میان مریدان وی جوانی بود امرد از شیخ سهل درخواست محاسن کرد گفت
دست فرو گیر تا چند بخواهی جوان دست فرو گرفت محاسنی نیکو بیرون آمد عباس حمزة النیشابوری
کنیت او ابوالفضل است مرید [illegible] است از متقدمان با ذوالنون و بایزید قدس سرهما و غیر ایشان
صحبت داشته در ماه ربیع الاول سنه ثمان و ثمانین و مائتین برفته از دنیا بیش از جنید جد ابوبکر جنید است
ابوبکر جنید گوید که وی گفته که ذوالنون گفته لو علموا ما طلبوا هان علیهم ما بذلوا و هم وی گفته که ذوالنون گفت
کیف لا تهیج بک سرورا و قد کنت اخضر بالک عین زرقی الاسلام و در روایت دیگر جعلنی من اهل التوحید
من چون شاد نباشم بتو که بعلم تو میگذشتم آن وقت که مرا از اهل توحید کردی عباس بن یوسف الشکلی
رحمه الله تعالی کنیت وی نیز ابوالفضل است از مشایخ قدیم بغداد است وی گفته هر که بحضرت حق سبحانه
و تعالی مشغول است از ایمان و دنیا بی پرسید شیخ الاسلام گفت هر که امروز از و مشغول است یعنی بخود و خلق فردا
از و مشغول باشد یعنی محجوب باشد از دولت مشاهده او قومی اند که مشغول الله باشند و در وا از همه خلق قومی
اند که مشغول اند از او و غیر او شعر اشغلت قلبی عن الدنیا و لذتها * فانت و القلب شیء غیر مفترق
و ما تطابقت الاجفان عن سنة * الا وجدتک بین الجفن و الحدق * عباس بن احمد الشاعر
الازدی رحمه الله کنیت او نیز ابوالفضل است یگانه مشایخ شام بوده در وقت خود زبان نیکو داشت
و فتوت ظاهر شاگرد ابوالمظفر کرمانشاهی است شیخ الاسلام گفت که من یک تن دیده ام که وی را دیده
شیخ ابوالقاسم بو سلمه باوردی و خانه عباس بر مله شام بوده شیخ ابوسعید قالینی حاضر گوید که بر بالین شیخ عباس
بودم و او محتضر بود گفتم چونی و حال تو چیست گفت متردد ام ندانم که چون کنم اگر اختیار کنم که بروم ترسم که دلیری
بود و گستاخی و دعوی داری و اگر اینجا بودن اختیار کنم ترسم که در آن زمان مقصر باشم و کراهیت دیدار بود
منتظرم تا خود چه گوید و چه کند شیخ ابوسعید گوید بیرون آمدم و در آن وقت برفت * ولو قلت لی مت
سمعا و طاعة * وقلت لداعی الموت اهلا و مرحبا شیخ الاسلام گفت مالک دینار محتضر بود گفت ای
دانی که زندگانی از بهر چه می کند میخواهم و آن آن وقت بوده که در بصره جو بها میکنند

پس گفت اگر بگذاری براهی تو ندیم و اگر ببری بتو آیم و در وقت برفت ان صلاتی و نسکی و محیای

و مماتی لله رب العالمین شیخ الاسلام گفت این قوم یعنی دوستان وی برای او زیند و با او زیند و برای

او میرند و با او میرند همه خلق برای آن زیند تا خورند و برای خود زیند دوستان وی برای آن خورند

تا زیند و برای او زیند و با او زیند **ابو حمزه خراسانی قدس الله تعالی سره** از طبقه ثالثه است

گفته اند اصل وی از نیشاپور بوده با مشایخ عراق صحبت داشته و از اقران جنید بوده و با ابو تراب

نخشبی صحبت داشته و سفر کرده و با ابو سعید خراز رفیق بوده وی از جوانمردان مشایخ است در سنه تسعین

و مائتین رفته از دنیا پیش از جنید و گور ولیس از خراز و ابو حمزه بغدادی وقتی در مسجد پای تابه خواست

کسی دستی بوی انداخت بقیمت فراوان آنرا فرو درید و برپای پیچید وی را گفتند چه بود که کردی باین

چندین پای تابه توانستی خرید جواب داد که لا اخون المذهب گفت من در مذهب خیانت نکنم

و صاحب کشف المحجوب گفته که من دیدم درویشی را از متاخران که سلطان وی را سیصد مثقال

زر فرستاد که این بگرمابه صرف کن وی بگرمابه شد و آن جمله را بگرمابه بان داد و برفت شیخ الاسلام

گفت التصوف والتصرف لا یکون معا تصوف و تصرف بهم نبود دنیا را دریغ داشتن و آنرا قیمت

نهادن مرد را از تصوف بیرون برد چون موی از خمیر صوفیان دنیا را قیمت ننهند و اندوه بر آن

نخورند اگر همه دنیا لقمه سازی در دهان درویشی نهی اسراف نباشد اسراف آن باشد که نه

برضای حق سبحانه و تعالی صرف کنی حق تعالی از دست تو چندان ترک دنیا نخواهد که از دل تو ترک

دنیا خواست الدنیا مدرة لک منها عبرة دنیا همه کلوخی است و نصیب تو از آن کلوخ کردی

شبلی میگوید کسیکه در دنیا زاهد شد باز نمود حضرت حق را که آن بمن قیمت داشت اگر دنیا را پیش

حضرت حق هیچ قیمت بودی مر دشمنان خود ندادی ابو حمزه در وجد و صحت حال شبلی ندا شت گویند که چون

آواز باد شنیدی وجدش رسیدی وقتی در خانه حارث محاسبی آواز گوسپند می شنید وجدش رسید

گفت لعزة الله جل جلاله حارث گفت اینچه حالت اگر بیان کنی فبها و نعمت و اگر نه ترا بکشم گفت

ای بیچاره برو خاکستر و نخاله باهم بیامیز و میخور چندین سال تا ترا این مسئله روشن شود **ابو حمزه**

رحمه الله تعالی از طبقه ثالثه است نام وی محمد ابراهیم است و گویند از فرزندان عیسی بن ابان

بوده از اقران سری سقطی است و با وی و با بشر حافی صحبت داشته و در سفر رفیق ابو تراب

نخشبی بوده ابو بکر کتانی و خیر نساج و غیرهما از وی حدیث روایت کنند در سنه سبع و ثمانین

و مائتین برفته از دنیا پیش از جنید و ابو حمزه خراسانی و لیس ابو سعید خراز وی گفته

لولا الغفلة لمات الصدیقون من روح ذکر الله شیخ الاسلام گفت که از یاد تو بر اندیشم از علم خود بگریزم بر زهرهٔ
خود بترسم در غفلت آویزم و گفت وقتی بود که کسی مرا در هزل و غفلت یک ساعتی مشغول دارد از بازی که
بر من بود تا امید که برآسایم طمع دارم که از همه حرمها آزادی یابد شیخ ابوعبدالله خفیف را چرا عبدالرحیم
اصطخری با سگبانان بدشت میبرد گفته تا از آن بازو جود که بر او ست دم زند شیخ الاسلام گفت لذت و
خوشی در طلب است در یافت خوشی نیست در یافت صدمت است که ترا فرو می کشد و هم شیخ الاسلام
گفت وجد الکم فوق السرور و فقد الکم فوق الحزن ابوحمزه گوید که الله تعالی گوید و اعرض عن الجاهلین
و نفس جاهل ترین جاهلانست سزاوارتر است بآن که از وی اعراض کنی وقتی ابوحمزه در بغداد
از قرب الله تعالی چیزی می اندیشید از خود غائب گشت همچنان در رفتن ایستاده چون با
خویشتن آمد خود را در میان بادیه دید در زیر میلی شیخ الاسلام گفت که این زیادت است از آنکه
شیخ علی سقا در بادیه از قرب الله چیزی می اندیشید از خود غائب گشت چون با خود آمد سیزده
روز گذشته بود وی را گفتند ارجه بجا آوردی که چندین روز بگذشت که کسی نبود که ترا گوید گفت پیش
از آنکه غائب گشتم از ماه سیزده روز مانده بود چون با خویش آمدم ماه نو دیدم دانستم که چندان گذشته
است و ابوحمزه گفته است حب الفقراء شدید و لا یصبر علیه الا صدیق وقتی بطرسوس رفت
وی را آنجا قبول عظیم پیدا شد و مردمان رکو بوی آوردند ناگاه از وی در حال سکر سخنی صادر شد
که مردم فهم آن نکردند بروی بجاول و زندقه گواهی دادند و از طرسوس بیرون کردند و چهارپایان
وی را غارت کردند و فریاد میکردند که این چهارپایان زندیقست چون از طرسوس بیرون رفت
این بیت را بخواند شعر لک فی قلبی المکان المصون * کل عتب علی فیک یهون حمزة بن
عبدالله العلوی الحسینی کنیت او ابوالقاسم است سافر فی البادیة علی التوکل سنین یقال
لم یضع جنبه علی الارض سنین فی الحضر و کان لا یحمل معه فی اسفاره رکوة و لا یفتر فی الذکر حمزه علوی
شاگرد ابوالخیر تیناتی ست وی شکم گرسنه در بادیه بودی گفتی شکم سیر از معلومست و گفته که صوفی را در
بادیه آن نگاه باید داشت که در حضر که صوفی در سفر و در حضر است یکی از علویان فرا شیخ الاسلام گفت
که پدر من مرا مدت پنج سال هر روز پیش ابوزید که پیری از صوفیان هرات میفرستاد از وی یک فائده
دارم که روزی گفت تا ازین علوی گری خویش یعنی از تحیر و ترفع نسب بکلی بیرون نیائی ازین کار
یعنی از تصوف بوی نیابی شیخ الاسلام گفت چنانست که او گفت مگر آنکه با وی گوید با و بنا و صوفی او ست
و گرنه از نسبت چیزی نیابد پس گفت که هزار و دویست نام شناسم ازین طائفه یکی و نیم علوی شناسم

یکی ابراهیم سعد علوی صاحب کرامات و دیگری حمزهٔ علوی **ابوسعید خراز قدس الله تعالی سره**

از طبقهٔ ثانیه است نام وی احمد بن عیسی است و لقب وی خراز و گفته اند که وی روزی خرز موزه میکرد و باز

میگشاد گفتند این چیست گفت نفس خود را مشغول میکنم پیش از آنکه مرا مشغول کند وی بغدادی الاصل است

و از صحبت صوفیان بصره شده و در مکه مجاور بوده از ائمهٔ قوم و اجلهٔ مشایخ است یگانه و بی نظیر شاگرد

محمد بن منصور طوسی است و با ذوالنون مصری و ابوعبید بسری و سری سقطی و بشر حافی و غیر ایشان

قدس الله تعالی اسرارهم صحبت داشته گفته اند وی پیشین کسی است که در علم فنا و بقا سخن گفته

شیخ الاسلام گفت که وی خویش را بشاگردی جنید فرا مینمود اما یار خدای جنید بود و از یاران او فرا

ولیکن به از وی بیست پیش از وی از دنیا برفته در سنهٔ ست و ثمانین و مائتین و قیل فی التی

قبلها و قیل فی التی بعدها کذا فی تاریخ الامام عبد الله الیافعی رحمه الله تعالی جنید گفته لو طالبنا

الله تعالی بحقیقة ما علیه ابو سعید الخراز لهلکنا و سئل عن راوی هذه الحکایة عن الجنید ایش کان

حاله قال اقام کذا و کذا سنة یخرز ما فاته الحق بین الخرزتین خراز گوید که در اوائل حال ارادت

محافظت سر وقت خود می کردم روزی به بیابانی درآمدم و سیر فتم از قفای من آواز چیزی

برآمد دل خود را از التفات بآن و چشم خود را از نظر بآن نگاه داشتم بسوی من می آمد تا بمن

نزدیک شد دیدم که دو سبع عظیم بر دوشهای من بالا آمدند من با ایشان نظر نکردم نه در وقت

برآمدن و نه در وقت فرود آمدن شیخ الاسلام گفت که آنکه میگویند که بایزید سید العارفین است

سید العارفین حق است سبحانه و اگر از آدمیان میگوئی احمد عربی است صلی الله علیه و آله و سلم و الا

زین طایفه ابو سعید خراز مر نعتش میگوید همه خلق و بالند بر خراز چون در چیزی از حقائق سخن گوید

شیخ الاسلام گفته که از مشایخ هیچکس به از وی نشناسم در علم توحید بر همه برو و بالند هم واسطی و هم فارس

عیسی بغدادی و غیر ایشان و هم وی گفته که دنیا از خراز پر بود و نیز بسر می آمده و هم وی گفته که

نزدیک است که خراز پیغامبر گردد از بزرگی خویش امام این کار اوست و هم وی گفته که در بوسعید خراز بزرگی

لنگی در می بایست که کسی با او نتوانند رفت و در واسطی زیرکی رحمة در می بایست و در جنید زیرکی تیزی در

می بایست که وی علمی بود و هم وی گفته که خراز غایتیست که فوق او کس نیست و هم وی گفته که

خراز گوید اول این کار توبه است که ... فرامرز کند و اندر یافت و هم شیخ الاسلام گفته توحید و یافت

آنست که او جای نگیرد و بیان آنرا قبول کند کسی گفت که اهل غیب این گفتند که شناخت و یافت

نه آموختنی است و نه نوشتنی و هم وی گفته روزگاری او را می جستم خود را مییافتم اکنون خود را

نیز بهم او رامی یابم چون بیابانی برهی چون برهی بیابانی که دام پیش بود او داند چون او پیدا شود تو
نباشی چون تو نباشی او پیدا شود که دام پیش بود او داند بایزید گوید با او نه پیوستم تا از خود نگسستم و از خود
نگسستم تا او نه پیوستم که دام پیش بود او داند شیخ ابوعلی سیاه گوید که ماوراء النهریان میگویند تا نرهی نیابی
عراقیان میگویند تا نیابی نرهی هر دو یکیست خواه سبوی بر سنگ زن خواه سنگ بر سبوی لیکن ما
عراقیانیم که سبق از و نیکوتر است ابوسعید خراز میگوید من ظن انه ببذل المجهود یصل فمتعن ومن ظن
انه بغیر بذل المجهود یصل فمتمن شیخ الاسلام گفت که وی را بطلب نیابند اما طالب یابد و تا نیابد
طلب نکند و هم خراز گوید ریاء العارفین خیر من اخلاص المریدین و هم وی گوید تدارک کردن وقت
ماضی را ضایع کردن وقت باقیست و هم وی گوید هرگز هیچ نعمت از دست شاد نبوده ام
و هم وی گوید روزی در مسجد حرام نشسته بودم شخصی از آسمان فرود آمد پرسید که صدق دوستی علامت
دوستی چیست گفتم وفاداری گفت صدقت و رفت بر آسمان وقتی خراز در عرفات بود حاجیان
دعا میکردند و می زاریدند گفت مرا آرزو آمد که من هم دعائی کنم باز گفتم چه دعا کنم یعنی هیچ چیز نمانده
که با من نکرده باز قصد کردم که دعائی کنم هاتفی آواز داد که پس از وجود حق دعا میکنی یعنی پس از یافتن
ما از ما چیزی خواهی ابوبکر کتانی با بوسعید خراز نامه نوشت که تا تو از اینجا برفتی در میان صوفیان
عداوت و نفار پدید آمد و الفت برخاست وی جواب نوشت که از رشک حق است
برایشان تا با یکدیگر موانست نگیرند ابوالحسن مزین گوید که روزی که در میان صوفیان
نفار بود آن روز با خیر نداند شیخ الاسلام گوید نفار صوفیان نه جنگ است گویند نفار آنست که
با یکدیگر گویند که کن و مکن یعنی با آنچه موافق طریقت ایشان باشد امر کنند و از هر چه موافق
آن نباشد نهی کنند تا از عهدۂ حق صحبت بیرون آمده باشند و من الاشعار المنسوبة الی
الخراز قدس الله سره ؎ الوجد یطرب من فی الوجد راحته + والوجد عند وجود الحق مفقود
قد کان یطربنی وجدی فاذهلنی + عن رؤیة الوجد من بالوجد مقصود + شیخ ابو عبد الرحمن
سلمی رحمة الله تعالی در کتابی که در بیان مبادی ارادت مشایخ و از اوائل احوال ایشان
جمع کرده است میگوید که ابو عبد الله جلا گفته که ابوسعید خراز گفت که مرا در حداثت سن جمالی
صوری بوده شخصی دعوی محبت من میکرد و ابرام می نمود و من از وی میگریختم روزی
تنگدل شدم بیادیه درآمدم چون مقداری برفتم باز نگریستم دیدم آن شخص از عقب من می آید
چون بمن نزدیک شد گفت گمان بری که با این از من برستی با خود گفتم اللهم اغننی شره و نزدیک

بمن چاهی بود خود را دران چاه افگندم خدای تعالی مرا در میانه چاه نگاه داشت آن شخص بر کناره نشست میگریست
گفتم خداوندا قادری بران که مرا ازین چاه بیرون آری و از شر آن شخص نگاه داری دیدم که بادی در من
پیچید و مرا از چاه بیرون انداخت آن شخص پیش من آمد دست و پای مرا ببوسید و عذرخواهی کرد و گفت مرا
قبول کن که در خدمت تو باشم و در ارادت خود چنان شد که مرا از وی حسد و غیرت می آمد از بسکه صدق و اخلاص
از وی میدیدم و همیشه مصاحب من بود تا از دنیا برفت

حضرت احنف الهمدانی قدس سره

وی از کبار مشایخ همدانست وی گفته که ابتدای کار من آن بود که در بادیه بودم تنها مانده شدم دست نیاز
برداشتم و گفتم خداوندا ضعیفم و درمانده بضیافت تو آمده ام چون این گفتم در دل من افتاد که هر کسیکه
ترا که خوانده است گفتم یارب این مملکتیست که طفیلی را گنجایی دارد ناگاه کسی از پشت من آواز داد
بازنگریستم دیدم که اعرابیست بر شتر سوار گفت ای عجمی کجا میروی گفتم بمکه گفت ترا که خوانده است
گفتم نمیدانم گفت وی درین راه استطاعت شرط کرده است گفتم آری ولیکن من طفیلی ام گفت
نیکو طفیلی که تو مملکت گشاده است گفت میتوانی این شتر را غمخوارگی کنی گفتم آری از شتر فرود آمد و بمن
داد و گفت برو بجانب خدای تعالی **ابو شعیب المقنع رحمه الله تعالی** نام وی صالح است
ساکن مصر بوده و در روزگار با ابوسعید خراز بوده هفتاد حج گزارده بود پیاده و در هر حجی از صخره
بیت المقدس احرام بستی و به بادیه تبوک درآمدی بر توکل گویند در آخرین حج سگی دید در بادیه که از
تشنگی زبانش از دهان بیرون آمده بود بانگ زد که کیست که هفتاد حج بیک شربت
آب بخرد شخصی یک شربت آب بوی داد آنرا بآن سگ داد و گفت این بهتر است مرا از حجهای من
زیرا که رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که فی کل ذات کبد حری اجر **ابو عقال علوان
المغربی رحمه الله** از مشایخ معروفست و با ابوهرون اندلسی صحبت داشته و در مکه
برفته است از دنیا و قبر وی آنجاست ابوعثمان مغربی گفته است که بعضی از اصحاب ابوعقال
مرا گفته اند که وی در مکه چهار سال هیچ نخورد و هیچ نیاشامید تا بمرد و بعضی بیشتر ازین گفته اند که وی
گفته که با من هفتاد درویش در کوه دار بودند در مکه قحط افتاد همه بمردند جز من و شخصی دیگر هفده روز گذشته
هیچ نیافتیم از زندگانی نومید شدیم در سر من افتاد که تا کنج خانه بردم و آنرا در بر گیرم و بر آنجا بمیرم
خواستم که برخیزم نتوانستم بر زمین نخزیدم و خود را بآنجا رسانیدم و کنج خانه را در بر گرفتم این چند بیت
در خاطر من گذشت و گفته شد و دیدم که جان بتن من بازگشت **ابیات** و آن [illegible]

علیک تمنات خاطری و عقبت الرجاء فالرجاء تسلک حقوقا + ان الزمان عداک علی [illegible] علما

بانگ صاحبی تصدیقا + ما نالنی یوما بوجه مسارة + الا عمدت به الیک طریقا + حسبی بانک عالم بمصالحی

اذ کنت ماموناً علی شفیقا + بازگشتم و پشت بحرم باز نهادم ناگاه غلام سیاهی آمد و بره بریان و نان

بسیار و کاسهٔ بزرگ پر از طعام همراه او و گفت ابو جعفر الحداد تویی گفتم آری آنرا پیش من بنهاد و یاران را

اشارت کردم خوان خوان بیایند و من در میان ایشان همچون یکی از ایشان بودم **حماد قرشی**

کنیت او ابو عمرو است بغدادیست از بزرگان مشایخ بوده جنید بوی می رفته است جعفر خلدی گوید

جنید روزی برآمد که حماد قرشی را ببینیم بدر سرای او شدیم وی در خانه نبود بنشستیم تا بیامد در حجره شدیم

وی در خانه چیزی خوردنی نداشته بود مقنعهٔ از سر اهل باز کرده بود و فروخته و بچیزی داده در آورد و

پیش اصحاب بنهاد شخصی در آمد و سی دینار در آورد و وی را می داد و وی می پیچید آخر سوگند خورده و

نه پذیرفت اهل وی از خانه آواز دادند که امروز مقنعهٔ من فروخته است و چیزی خریده بنگرید که چه

میکنند جعفر خلدی گوید پیش جنید رفتم و آن قصه با او باز گفتم جنید او را بخواند گفت علم آن با من بگوی

گفت ببازار شدم آن مقنعه دلال را دادم گرد برآمد و آن الف و حنث آوازی شنیدم که گفتند این را

برای ما کردی جواب آن بتو آید آن سی دینار جواب آن بوده از آن نه پذیرفتم جنید او را گفت

صواب کردی که نگرفتی شیخ الاسلام گفت نگرید که بپاداش غره نگردید **ابو الحسین نوری**

قدس الله تعالی سره از طبقهٔ ثانیه است و نام وی احمد بن محمد و گویند محمد بن محمد و احمد درست

ترست معروف است بابن البغوی پدر وی از بغشورست که شهری بوده میان هرات و مرو

منشا و مولد وی بغداد بوده با سری سقطی و محمد علی قصاب و احمد ابو الحواری صحبت داشته و

ذو النون مصری را دیده بود از اقران جنید بود اما تیز وقت تر از جنید بود جنید بعلم به بود و نوری

بزندگانی وی شوری داشت وقتی جنید را از صبر و توکل چیزی پرسیدند خواست که جواب گوید

نوری بانگ بروی زد که تو از وقت محنت صوفیان بیک سو باز شدی و دست در دو دانشمندی

زدی سخن این طائفه مگوی و وی پیش از جنید برفته از دنیا سنه خمس و تسعین و مائتین و فی تاریخ

الیافعی انه توفی سنه ست و ثمانین و مائتین چون نوری برفت جنید گفت ذهب نصف هذا العلم

بموت النوری قدس سره همیشه تسبیح داشتی در دست وی را گفتند تستجلب الذکر گفت لا استجلب بغفله گفتند

باین تسبیح میخواهی که الله تعالی را یاد تو بود گفت نی بلکه باین تسبیح غفلت میجویم و هم وی گفته لا تغر

صفاء العبودیة فان فیه نسیان الربوبیه و وی را گفتند که الله تعالی را بچه بشناختی گفت بالله

گفتند پس عقل چیست گفت عاجزست راه ننماید مگر بعاجز و هم وی گفته که هرگاه الله تعالی خود را از

کسی باز پوشد هیچ دلیل و خبر او را با وی نرساند اذا استتر الحق عن احد لم یهده استدلال ولا خبر شیخ الاسلام گفت
جوانی خراسانی با براهیم قصار آمد گفت میخواهم نوری را ببینم گفت او چند سال نزدیک ما بود
هیچ از دهشت بیرون نیامد یکسال گرد شهر میگشت با کس نیامیخت دو سال در ویرانه خانه بگرفت
هیچ بیرون نیامد مگر بنماز و سالی زبان باز گرفت با کس سخن نگفت آن جوان گفت البته میخواهم
ویرا ببینم ویرا بنوری دلالت کردند چون درآمد نوری گفت با که صحبت داشته گفت با شیخ ابوحمزه خراسانی
گفت آن مرد که از قرب نشان میدهد و اشارت میکند گفت آری گفت چون با وی رسی ویرا سلام گوی و بگو
اینجا که مائیم قرب هم بعد است ابن الاعرابی گوید قرب نگویند تا مسافت نبود و تا مسافت بود دوگانگی بجای
بود پس قرب بعد بود و هم نوری گفته که ساعتی از عارف بر سر موی گرامی تر از تعبد متعبدان هزار سال است
و هم وی گفته نظرت یوما الی النور فلم ازل انظر الیه حتی صرت ذلک النور

۵۳ سید الطائفه جنید البغدادی

قدس سره از طبقه ثانیه است کنیت او ابوالقاسم است و لقب وی قواریری و زجاج و خراز است
قواریری و زجاج از آن گویند که پدر وی آبگینه فروختی و فی تاریخ الیافعی ان الخراز لانه کان
یعمل الخز گویند اصل وی از نهاوند است و مولد و منشاء وی بغداد و مذهب ابوثور داشت مهینه شاگرد
شافعی گفته اند او مذهب سفیان ثوری داشته با سری سقطی و حارث محاسبی و محمد قصاب صحبت داشته بود
و شاگرد ایشان بوده و از ائمه و سادات این قوم است و همه نسب بوی درست کنند چون خراز و رویم
و نوری و شبلی و غیرهم ابوالعباس عطا گوید امامنا فی هذا العلم و مرجعنا المقتدی به الجنید خلیفه بغداد
رویم را گفت ای بی ادب وی گفت من بی ادب باشم نیم روز با جنید صحبت داشته ام یعنی
هر کس که با وی نیم روز صحبت داشته باشد از وی بی ادبی نیاید لکیف که بیشتر ابوجعفر حداد گوید اگر عقل
مردی بودی بر صورت جنید بودی گفته اند ازین طبقه سه تن بوده اند که ایشان را چهارم
نبوده جنید به بغداد و ابوعبدالله جلاء بشام و ابوعثمان حیری به نیشاپور در سنه سبع و تسعین
و مائتین برفته از دنیا کذا فی کتاب الطبقات والرسالة القشیریة و فی تاریخ الیافعی انه مات
سنه ثمان و تسعین و قیل سنه تسع و تسعین و مائتین والله تعالی اعلم روزی جنید در ایام صغر با کودکان
بازی میکرد سری سقطی گفت ما تقول فی الشکر یا غلام گفت الشکر ان لاتستعین بنعمته علی معاصیه
سری گفت بسیار میترسم که بهره تو همین از زبان تو باشد جنید گفت همیشه از آن سخن ترسان
بودم تا آنکه روزی بر وی درآمدم و آنچه محتاج الیه وی بود همراه درآوردم گفت که بشارت باد ترا
که از حضرت حق سبحانه درخواسته بودم که این را بر دست مفلحی یا موفقی بمن رساند جنید گفت که وی

مرا گفت که مجلس و مردم را سخن گوی و من نفس خود را متهم میداشتم و استحقاق آن نمیدانستم تا آنکه حضرت رسالت
صلی الله علیه و آله وسلم در یکی از شبهای جمعه بخواب دیدم که گفت تکلم علی الناس بیدار شدم و پیش از صبح بدر خانهٔ
سری رفتم و در بکوفتم گفت مرا راست نگوی نداشتی تا ترا گفتند پس بامداد مجلس نهادم و آغاز سخن کردم خبر منتشر
شد که جنید سخن میگوید جوانی ترسا نه در لباس ترسایان بر کنار مجلس بایستاد و گفت ایها الشیخ ما معنی قول
رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله جنید گفت ساعتی سر در پیش افگندم
پس سر بر آوردم و گفتم اسلام آور که وقت اسلام تو رسیده است امام یافعی میگوید که مردم می پندارند
که جنید را درین یک کرامتست و من میگویم درین دو کرامتست یکی اطلاع وی بر کفر آن جوان دیگر اطلاع
وی بر آنکه وی در حال اسلام خواهد آورد جنید را گفتند این علم از کجا میگویی گفت اگر از کجای بود پرسیدی وی
گفته تصوف آنست که ساعتی بنشینی بی تیمار شیخ الاسلام گفت که بی تیمار چه بود یافت بی جستن و دیدار
بی نگریستن که بیننده در دیدار علت است و هم وی گفته استغراق الوجد فی العلم خیر من استغراق العلم
فی الوجد و هم وی گفته اشرف المجالس و اعلاها الجلوس مع الفکر فی میدان التوحید و هم وی گفته
اصرف الی الله عز و جل و ایاک بالعین التی بها تشاهد الله عز و جل الی غیر الله عز و جل فتسقط عن عین الله
و هم وی گفته است که موافقت با یاران بهتر از شفقت است شیخ الاسلام گفت طاعت داری
به از حرمت داری است و هم جنید گوید مردمان پندارند که من شاگرد سری سقطی ام من شاگرد محمد بن
علی القصاب ام از وی پرسیدم که تصوف چیست گفت ندانم لکن خلق کریم یظهر الکریم فی زمان کریم من
رجل کریم من بین قوم کرام شیخ الاسلام گفت سخنی ظریف و نیکوست که اول گفت ندانم پس گفت
خلقی است کریم ظاهر میکند آنرا کریم در زمان کریم از مرد کریم میان قوم کریمان والله تعالی داند که آن
خلق چیست شیخ الاسلام گفته اذا اصافی عبدا ارتقاه بمجالسته و عده من خاصته القی الیه کریمة کلمة من
لسان کریم فی وقت کریم علی مکان کریم بین قوم کرام الکلمة کریمه سخنی تازه بدست بیخودی از حق
فرا ستانیده و نقع گوش آسوده بر دل تشنه بگذرانیده و بجان فراز دل نگران رسانیده سخنی از دوستی
و از دوست نشان تشنه را شرب و خسته را درمان شنیدن آن آسان و از و باز رستن و ان
دخولک من باب الهوی ان اردته یسیر و لکن الخروج عسیر من لسان الکریم از زبانی وجیه با زبان
که از حق ترجمان و بر نامه صحبت عنوان نه گوینده دانسته و نه زبان سخن همه بگوش شنوند
و آن بجان فی وقت کریم در زمانی وجیه زمان که جز از یاد حق نیست در آن و گذشته عمر ازان خجل است
از نیکویی آن و عمر جهانیان از آرزوی آن گریان علی مکان کریم جایی که نه دل پراگنده و نه زبان

نخواهند و نه مستمع باز نگرند بدین قوم گرام نزدیک محقق گویان و مستمع سوزان و ناظر ترسان شیخ الاسلام
گفت که وقتی جنید با ذوالنون فرا قلیج مجنون رسید وی را گفت مرا بگوی که این جنون تو از چیست جواب داد
و گفت جنت فی الدنیا محنت بفراقه جنید را پرسیدند که بلا چیست گفت البلاء هو الغفلة عن المبلی و شبلی را پرسیدند که
عافیت چیست گفت العافیة قرار القلب مع الله لحظة شخصی جنید را گفت که پیران خراسان را بران یافتم
که حجاب سه است یکی حجاب خلق است دوم دنیا سوم نفس جواب داد که این حجاب دل عام است
خاص محجوب بچیزی دیگر است رویة الاعمال و مطالبة الثواب علیها و رویة النعمة شیخ الاسلام گفت
آنکه کردار خود بیند دل او از الله محجوب است واسطی گفت مطالبة الاعواض علی الطاعات من نسیان
الفضل پاداش طاعت فرا چشم آمدن و طلب کردن ثواب آن فضل و منت الله تعالی را فراموش
کردن است و هم واسطی گفته ایاکم و لذات الطاعات فانها سموم قاتلة فارس عیسی بغدادی گفته است
حلاوة الطاعات والشرک سواء شیخ الاسلام گفته است که تا از خود نه پسندی خوشت نیاید و لذت
نیابی و پسند از خود شرک است طاعت بگذار چنانکه فرمان است بشرط علم و سنت و آنگاه از خود
مپسند و بوی بسیار دل پسند خود بر روی دیو زن اذا محاسنی اللاتی اسر بها الذنوب فقل لی کیف
اعتذر سئل الجنید ما یکون عطاء من غیر عمل فقال کل العمل من عطائه یکون **ابو جعفر بن
الکرینی قدس سره** .. از اقران جنید است و گفته اند از استادان جنید از اجله مشایخ
بغداد بود جعفر خلدی گوید که جنید در روز وفات ابن الکرینی بالای سر وی نشسته بود سر خود
با آسمان برداشت ابو جعفر گفت بعد است وی سر خود بسوی زمین فرو افگند ابو جعفر گفت بعد است
وی معناه ان الحق اقرب الی العبد من ان یشار الیه فی جهة **همشش بن الحسین الهمدانی**
لقب وی ابو محمد بود از همدان بوده با بسیاری از مشایخ صحبت داشته بود وی گفته که شبی
در همدان در خانه خود نشسته بودم یکی در بزد با خود گفتم جنید باشد چون در بگشادم جنید بود سلام
کرد و گفت قاصد بزیارت تو آمده ام معلوم شد که راستی خاطر تو باز گشت دیگر روز در همدان طلب
کردمش نیافتم و از جمعی که از بغداد بودند پرسیدم که فلان وقت وی غائب بود هیچکس نشان نداد همان
شب آمده بود و رفته **عمرو بن عثمان المکی الصوفی** از طبقه ثانیه است کنیت او ابو عبد الله است
استاد حسین منصور حلاج است نسبت با جنید کند و با خراز صحبت داشته از اقران ایشان است ابو عبد الله
بناجی را دیده بود و کان یقول ما صحبت احدا کان انفع لی صحبة و رویة من ابی عبد الله البناجی و
عالم بوده بعلوم حقائق اصل وی از مین است سخن او باریک شد وی را بکلام منسوب کردند و مهجور ساختند

وازمکه بیرون کردند بجده رفت ویرا قاضی کردند و فی کتاب صفة الصفوة لابن الجوزی انه توفی

به بغداد سنه ست وتسعین ومائتین وقیل احدی وتسعین ومائتین ویقال انه توفی بمکة والاول اصح ووی

گفته المروة التغافل عن زلل الاخوان وقال ابوحفص المروة ان تبذل لاخوانک جاهک و مالک فی الله

وتخصهم بالدعا فی الغیب وهم عمرو بن عثمان گفته لا یقع علی کیفیة الوجد عبارة لانه سر الله عند المومنین

یعنی عبارت بر کیفیت وجد دوستان نیفتد زیرا که آن سر حقست نزدیک مومنان وهرچه عبارت بنده

اندران تصرف تواند کرد آن سر حق نباشد ازان که تکلف بنده بالکلیه از اسرار ربانی منقطع بود وگویند

که عمرو باصفهان آمد نوجوانی به صحبت وی پیوست پدروی را مانع آمد بیمار شد و مدتی بر آمد روزی عمرو برفاست

و با جمعی فقرا بعیادت وی رفت آن جوان التماس کرد که قوال چیزی بخواند عمرو بقول اشارت

کرد این بیت بخواند ۔ مالی مرضت فلم یعدنی عائد منکم ویمرض عبدکم فاعود چون بیمار این

بشنید و برخاست وبنشست وشدت بیماری او کمتر شد گفت دیگر بخوان قوال این بیت دیگر بخواند

۔ واشد من مرضی علی صدودکم ؛ وصدود عبدکم علی شدید ؛ بیماری ازوی زائل شد

وصحیح النفس برخاست و پدر او را اندیشه که از درویش گذشته بود توبه کرد ویرا بعمرو تسلیم کرد

ویکی از بزرگان طریقت شد روزی علی سهل ویرا گفت ما قانون الذکر فی الجملة گفت وجود

افراده مع معرفته او صافه یافت یگانه داشتن او پس شناختن صفات او شیخ الاسلام گفت

که آدمی افراد مولی نیابد آنکه افراد مولی یابد نه آدمی است آنکه میخورد ومی خسپد چیزی دیگر است

شاه شجاع کرمانی قدس الله از طبقه ثانیه است از اولاد ملوک بود از رفیقان ابو حفص

حداد است با ابو تراب نخشبی و ابو عبدالله ذراع بصری و ابو عبید بسر صحبت داشته استاد ابو عثمان

حیریست و وی باقیا رقی و باب فرغانی و نوری و حیروانی و جبری باطیلسان زقندی و دقاق

باگلیم درزی گردان و شاه شجاع پس از ابو حفص برفته از دنیا مات سنه سبعین ومائتین وقیل قبل

ثلثمائه و ویرا کتابیست بر یحیی معاذ رازی در فضل غنی بر فقر که یحیی کرده بود در آنجا جواب باز داده

و فقر را بر غنی فضل نهاده چنانچه هست شیخ الاسلام گفت فضل درویشی بر توانگری تمام است و کفایت

که مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم درویشی بر توانگری برگزید و حضرت حق ویرا آن اختیار کرده

پسندید و شاه شجاع بزرگ بوده خواجه یحیی عمار گفتی شاه شاهی بوده روزی ابو حفص

نشسته بود در نیشاپور شاه شجاع بر سر او بایستاد با قبا و ازوی چیزی پرسید ابو حفص

باز نگریست او را دید با قبا گفت بجویدی که تو شاهی گفت من شاهم زان حال یحیی آورد که شاه

دانست که آن سوال خروی نتواند کرد گفت با قباد شاه گفت وجدنا فی القباء ما طلبنا فی العباء شیخ الاسلام گفت شاه چهل سال نخفته بود بر طمع وقتی در خواب شد حق تعالی را بخواب دید بیدار شد و این بیت میگفت

بیت رویتک فی المنام سرور عینی فاحبب التنعش والمناما. پس از آن پیوسته می خفتی یا ویرا خفته یافتندی یا در طلب خواب

بیت للمجنون
وانی لاستغشی وما بی غشیة لعل خیالا منک یلقی خیالیا

روزی شاه در مسجد نشسته بود درویشی برپای خواست و دو من نان خواست کسی نمیداد شاه گفت کسی باشد پنجاه حج من بخرد بدو من نان و باین درویش دهد فقیهی آنجا نشسته بود آنرا بشنید و گفت ایها الشیخ استخفاف با شریعت کردی گفت هرگز خود را قیمت ننهادم و کردار خود را چه قیمت نهم و هم وی گفته من غض بصره عن المحارم وامسک نفسه عن الشهوات وعمر باطنه بدوام المراقبة وظاهره باتباع السنة لم یخطئ له فراسة

ابو عثمان حیری که نام وی سعد بن اسمعیل است از طبقهٔ ثانیه است نام وی سعد بن اسمعیل الحیری النیشاپوری است اصل وی از ری است شاگرد شاه شجاع است و با ابو حفص حداد و یحیی معاذ رازی صحبت داشته است امام و یگانهٔ وقت بود استاد نیشاپوریان است با شاه شجاع از مرد به نیشاپور آمد ابو حفص ویرا گفت که اینجا باش که شاه آنجا شغل و عیال دارد تو کسی نداری شاه بازگشت و وی پیش ابو حفص بایستاد ابو حفص برای وی مجلس نهاد و در ماه ربیع الاول سنه ثمان و تسعین و مائتین برفته از دنیا و قبر وی در نیشاپور است و وی را گفته اند جوانمردان که اند گفت ایشان که خود را نه بینند و هم وی گفت الشوق من ثمار المحبة و ویرا امام و مقتدا و ربانی گفته اند که ربانی آن بود که شاگردان را بکمینه علم بپروراند تا قوی شوند علم مهین را و وی گفته النهاون بالامر من قلة المعرفة بالآمر

زکریا بن دلویه رحمه الله کنیت وی ابو یحیی است از اهل نیشاپور بوده است از شاگردان احمد حرب از جمله زهاد و متوکلان بود و در لقمه نیک با احتیاط بوده است و از کسب خود خوردی ابو عثمان حیری رحمة الله علیه گفت است هر که چون ابو یحیی زید و را اندیشهٔ مرگ نبود و اندیشه بعد از مرگ هم نبود و وفات وی در سنه اربع و تسعین و مائتین بوده به نیشاپور

زکریا بن یحیی الرازی رحمه الله تعالی از کبار مشایخ بوده و مستجاب الدعوة احمد حنبل رحمة الله تعالی گفته است که زکریا از جملهٔ ابدال است ابو سعید زاهد گفته است ذکریا را دیدم و با او صحبت داشتم از جملهٔ صدیقان بود و وفات وی در هرات بود در رجب سنه خمس و خمسین و مائتین

زیاد الکبیر الهمدانی از همدان بود و در صحبت جنید قدس سره بود و فقیه و مستجاب الدعوات بود کهمش الهمدانی رحمه الله تعالی گفته است که وقتی در مسجد آدینه شدم زیاد را دیدم در محراب نشسته دعا استسقا میکند هنوز دعا باخر نرسیده بود که باران چنان بگرفت که نیک

بازنتوانستم آمد **ابو عثمان مغربی قدس الله سره** وی از طبقهٔ پنجم است نام وی سعید بن سلام
المغربی است شاگرد ابو الحسین صائغ دینوریست از ناحیت قیروان مغرب بوده سالها در مکه مجاورت
کرده و آنجا سید الوقت بود و یگانهٔ مشایخ بوده آنجا ویرا قضیهٔ افتاده به نیشابور آمد در نیشابور برفت
از دنیا در سنهٔ ثلث و سبعین و ثلثمائة قبر وی در نیشابور است پهلوی ابو عثمان حیری و ابو عثمان نصیبی
هر سه پهلوی یکدیگرند صحبت داشته با ابو علی کاتب و حبیب مغربی و ابو عمرو زجاج و ابو یعقوب نهرجوری
را دیده بود صاحب کرامات ظاهر بوده و با فراست تیز وی گفت که ابتدای درآمدن من درین کار آن
بود که من اسپی و سگی داشتم و در یکی از جزائر پیوسته شکار میکردم و کاسهٔ داشتم چوبین که دران شیر می کردم
روزی خواستم که ازان کاسه شیر خورم آن سگ بانگ بسیار کرد و بر من حمله آورد چنانکه مرا از شیر خوردن
باز داشت چون بار دوم قصد کردم که شیر خورم باز بر من حمله کرد چون بار سوم خواستم که بخورم سر دران
کاسه کرد و شیر را خوردن گرفت در ساعت آماس کرد و بمرد همانا که وی دیده بود که مارے سر دران
شیر کرده بود خود را فدای من کرد چون آن را دیدم توبه کردم و درین کار درآمدم شیخ الاسلام گفت که
ابو الحسین گواشانی مرا گفت که ابو عثمان مغربی گفت آنروز که من از دنیا بروم فرشتگان خاک بر من
پاشند ابو الحسین گفت که چون وے برفت من حاضر بودم در نیشابور کس کس را نمیدید از بسیاری گرد شیخ الاسلام گفت
وی سی سال در مکه بود و در حرم بول نکرده بود حرمت حرم را و ابو عثمان گفته لا یحی هذا الامر الا برائحة الدم
و هم وی گفته الاعتکاف حفظ الجوارح تحت الاوامر و هم وی گفته هر که صحبت توانگران بر صحبت
درویشان برگزیند الله تعالی ویرا بمرگ دل مبتلا کند و هم گفته العاصی خیر من المدعی لان العاصی ابدا یطلب
طریق توبة و المدعی یتخبط ابدا فی حبال دعواه **ابو طالب الاخمی رحمه الله** از جملهٔ مشایخ بوده از وے
کرامات بسیار ظاهر شد ابو عثمان مغربی گوید ابو طالب را دیدم با مرغان سخن میگفت و هم ابو عثمان گوید که
با ابو طالب در سفر بودم در راه از سباع خوف عظیم پدید آمد و سباع بسیار بودند من گفتم سنگتر می باید گذشت
ابو طالب شب آنجا مقام کرد و من هیچ نخفتم از خوف و او بخفت پس مرا گفت چرا نخفتی گفتم از خوف
سباع خوابم نیامد گفت هر کرا خوف حق بود از هیچ چیز نترسد چون توقع از سباع میترسی بعد ازین با من
صحبت مداری و برفت وی گفته است در مناجات الٰهی اگر نه فرمان تو بودے کرا زهره بودے که
نام تو بر زبان راندی **طلحه بن محمد بن الصباح النیلی رحمه الله** از کبار اصحاب ابو عثمان
حیریست مات سنه اثنین و ثلثمائة ابو عثمان مغربی ویرا گفت خواهے ترا پندے دهم که پنجاه
سال است تا خلق را پند میدهم و نمی پذیرند گفت خواهم گفت تهمت بر کردار خود نه

تا باقیمت گردد نهمت از خلق برگیر تا جنگ برخیزد شیخ الاسلام گفت که صحبت بالله تعالی سه جزو است دیدن فضل او و عیب خود و عذر خلق و این را چهارم نیست عذر خلق این که همه آن سیر و که او می خواهد ایشان زیر قضا و قدر و حکم او مضطر اند و عیب خود این تا سنت یاد آید شیخ الاسلام گفت ابو عثمان نصیبی گفت که شبلی گفت که دست بسر ابو یعقوب میدانی فرود آوردم دران وقت که بمصر بیرفتم گفتم خیرک الله هیچ مولی نبود برتن او که نگفت آمین **ابو العباس مسروق** از طبقهٔ ثانیه است نام وی احمد ابن محمد مسروق است از اهل طوس است ببغداد ساکن شد و هم آنجا از دنیا برفت در سنه تسع وتسعین وماتین وگفته اند که در صفر سنه ثمان تسعین ومائتین والله تعالی اعلم جنید از وی حکایت کند که از استادان ابو علی رودباریست شاگرد حارث محاسبی و سری سقطی و محمد بن منصور و محمد بن الحسین البرجلانی است با ایشان صحبت داشته از قدماء مشایخ توست و از اجلهٔ ایشان شیخ الاسلام گفت که ابو العباس مسروق بغدادی گوید که شب شنبه نشسته بودمی و مادر و پدر من بر من میگریستی از عجب آنکه من از نماز آدینه کشیدی آمده بودمی از بس که پیران دیده بودمی و سخنان که شنیده بودمی سئل عن التصوف فقال خلو الاسرار مما منه بد و تعلقها بما لیس منه بد هم وی گفته من ترک التدبیر عاش فی راحة **شیخ ابو العباس موره زن بغدادی** رحمه الله شیخ الاسلام گفت که وی گفته که نفس خویشتن را مشغول کن پیش از انکه ترا در شغل افگند لقد جلب الفراغ علیک شغلا و اسباب البلاء من الفراغ **ابو عبد الله المغربی** رحمه الله از طبقهٔ ثانیه است نام وی محمد بن اسمعیل است گویند که استاد ابراهیم خواص و ابراهیم بن شیبان کرمانشاهی و ابو بکر بیکندیست و شاگرد ابو الحسین علی بن رزین هری است و عمر ابو عبد الله صد و بست و دو سال بود و عمر ابو الحسین صد و بست سال و ابو الحسین شاگرد عبد الواحد زید شاگرد حسن بصری است رحمهم الله تعالی و قبر ابو عبد الله بر سر کوه طور سینا است پهلوی استاد وی ابو الحسین علی بن رزین در زیر درخت خرنوب گویند که در سنه تسع وتسعین ومائتین برفته از دنیا و درست تر است که در سنه تسع وتسعین ومائتین برفته شیخ الاسلام گفته که وی هرگز تاریکی ندیده بود انجا که خلق را تاریکی بودی وی را روشنی بوده وی گفته تا آن صدای که ابو عبد الله مغربی را بیافریده که اگر الله تعالی مونت شهوت را از من باز ستاند مرا دوست تر ازان باشد که اکنون مرا گوید در بهشت شو و این آنست که علی بن ابی طالب کرم الله وجهه گفت اگر مرا اختیار دهند که در بهشت شو یا در مسجد من در مسجد شوم که بهشت نصیب من است نیز و یکی او و مسجد نصیب اوست نزدیک من وقتی ابو عبد الله مغربی بر سر

کوه طور سینا سخن میگفت سخن بجایی رسید که گفت بنده با وی چندان نزدیکی جوید که قسمه و مانند
فردرا سنگی از کوه بجنبید و پاره پاره میشد و بهامون می آمد و وی گفته افضل الاعمال عمارة الاوقات
فی الموافقات وهم وی گفته ما فطنت الا هذه الطائفة واحترقت بما فطنت ولابی عبد الله المغربی
قدس سره یا من بعد الوصال دنیا کیف اعتذاری من الذنوب الکان ذنبی لدیک حسبی فانی
منه لا اتوب وهم وی گفته ارایت انفعت من الدنیا ان خدمتها خدمتک وان ترکتها ترکتک هرگز
از دنیا منفعت تر چیزی ندیدم اگر وی را خدمت کنی وی ترا خدمت کند وچون از وی اعراض
کنی وطلب خداوند بر دستگیری از تو بگریزد و اندیشه آن بر دولت نیاورد پس هر که بصدق از دنیا
اعراض کند از شر او ایمن گردد و از آفت وی رسته شود ابو عبد الله البناجی نام وی
سعید بن یزید است وی از قدماء مشائخ است از اقران ذو النون مصری و از استادان احمد
ابو الحواری بناجی گفت الادب حلیة الاحرار وهم وی گفته لکل شیء خادم وخادم الدین الادب
شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله بناجی گوید که چشم برا دار که هیچ نشان تراز و نیست هم عبد الله
گوید که موسی علیه السلام گفت الهی من ترا کجا یابم گفت چون قصد درست کنی مرا یابی وکتانی
گوید که چون قصد درست کردی وی را بیافتی وحلاج گوید لا تصح آن یک گام است
شیخ الاسلام گفت آن یک گام توئی چون از خود در گذشتی با و رسیدی ابو عبد الله انطاکی نام وی
احمد بن عاصم الانطاکی است از اعیان قوم بود و از سادات ایشان و عالم بعلوم شریعت عمر دراز
یافت و با قدما صحبت داشته بود و اتباع تابعین را دریافته و از اقران بشر حافی و سری سقطی قدس سرهم
بود و مرید حارث محاسبی بود و بصحبت فضیل عیاض قدس سره رسیده بود شیخ الاسلام گفت که وی
گفته که از هیچکس و هیچ چیز مرا حسد نیاید مگر از معرفت عارفانه معرفت تصدیقی ابو علی دقاق گوید
معرفت رسمیه کقطرة وسمیة لا علیلا تشفی ولا غلیلا تشفی معرفت رسمی چون بارانیست تابستانی
نه بیمار را شفا دهد و نه تشنه را سیراب کند وهم انطاکی گفته انفع الفقر ما کنت به متجملا وبه راضیا
نافع ترین فقر آنست که بدان متجمل باشی و بآن راضی یعنی جمال خلق همه در اثبات اسباب بود
وجمال فقر در نفی اسباب و اثبات مسبب و رجوع با وی و رضا با حکام او زیرا که فقر سبب بود و
غنا وجود سبب و بی سبب با حق بود و با سبب با خود پس سبب محل حجاب آمد و ترک
اسباب محل کشف وجمال دو جهان در کشف و رضاست و ناخوشی عالم در حجاب و سخط و این بیانی
واضح است در تفضیل فقر بر غنا والله تعالی اعلم ممشاد دینوری قدس سره از طبقه ثالثه است از

بزرگان مشایخ عراق است و جوانمردان ایشان یگانه بود در علم با کرامات ظاهر و احوال نیکو با یحیی جلا و ممه

از وی از مشایخ صحبت داشته و از اقران جنید و رویم و نوری و غیر ایشان بود گفته اند که در سنه ثنتی و تسعین

و مائتین برفته از دنیا وی گفت که الله تعالی عارف را آئینه داده است در سر که هرگاه در آن نگرد الله را بیند

شیخ الاسلام گفت که دیدار در دل مومن جائیست که خردی نرسد چون بتفرقه درماند بآن بازگردد بیاسائد

حصری گوید که دوش می اندیشیدم که مرا گاه چنین تفرقه میبود حال مریدان و شاگردان من چگونه خواهد بود

اگر نه آن بودی که دانستمی که او جائی دارد در دل دوستان خود که خردی آنرا نگیرد و جزوی آنجا نگذرد پاره

پاره شدمی ؎ ما لمالی بعیون وظنون الفتها + لی فی سری مراة اری وجهک فیها + و هم ممشاد گفته

که چهل سالست که بهشت با هرچه در اوست بر من عرضه میکنند گوشه چشمی بعاریت بآن نداده ام شیخ الاسلام

گفت که در صحبت و حضور او نگریستن بغیر او شرکست با او و الله تعالی پیغمبر خود را صلی الله علیه و آله و سلم

میگوید ما زاغ البصر و ما طغی قل الله ثم ذرهم و هم ممشاد گفته هرگز بسر هیچ پیری نشده ام و سوال

نکرده ام مگر با دل صافی با و شده ام تا او خود چگوید و هم وی گفته همه معرفت صدق افتقار است

بالله تعالی و هم وی گفته طریق الحق بعید و السیر مع الحق شدید شیخ الاسلام گفت راه حق دور است

مگر او دست گیرد و صحبت صبر کردن و روزگار گذرانیدن با خداوند سخت است مگر او مونس بود

و هم ممشاد گفته هر که بر دوستی از دوستان وی انکار کند کمینه عقوبت وی آنست که هرگز وی را

آن ندهند که او آنرا دوست داشته مگر توبه کند ذوالنون گفته هر که به نعمه رزاق که برزق زند انکار

کند هرگز آنرا بصدق نیابد یعنی بر اهل او انکار کند ترا از ندق وی چه زیان رزق وی بر وی می است

تو راست نگر و راست بین تا بهره یابی شیخ الاسلام گفت که ابو عامر گوید شاگرد ممشاد که روزی

پیش ممشاد نشسته بودم جوانمردی از در خانه درآمد و میزبانی اجازت خواست شیخ گفت تو نیت

که صوفیان را بخانه بری و بازار در میان نه شیخ بهانه می جست اجابت نکرد چون بیرون

شد اصحاب گفتند شیخ هرگز چنین نکردی این چه بوده شیخ گفت او از ین جوانمردان بود دنیا بدست

وی درآمده بود آن از دست وی بشد اکنون می آمد و چیزی نفقات می کند میخواهد که سرمایه

خود باز یابد تا مهر آن از دل بیرون نکند این باز نیابد قال الشیخ عبد الله الطاکی قدس سره

سمعت محمد بن خفیف یقول رایت ممشاد الدینوری فی النوم کانه قائم رافع یدیه الی السماء و

هو یقول یا رب القلوب یا رب القلوب والسماء رندان نومن راسه حتی وقعت علی رسم فانشقت و قتل سنه بغداد

از در سرای بیرون شد بانگ کرد ممشاد گفت لا اله الا الله و الله اکبر سگ بر جا بمرد و قال ممشاد

ادب المرید فی التزام حرمات المشایخ و خدمة الاخوان و الخروج عن الاسباب و حفظ آداب الشرع علی نفسه
حسین بن علی المسوحی رحمه الله کنیت او ابوعلی است که از استادان جنید و ابوحمزه است
اما از اقران ایشانست کان من کبار اصحاب سری السقطی جنید گوید که حسن مسوحی را چیزی گفتم
در انس گفت ویحک لو مات من تحت السماء ما استوحشت اگر خلق بیکبار بمیرند مرا طاقت تنهایی باید
و وحشت نگیرد شیخ الاسلام گفت محمد نفیسه گفت که محمد عبدالله گازر در براجایی تنها نشانده و برفته
فراموش کرده بود و وی را عذر میخواست که من ترا فراموش کردم گفت رنجه مشو که الله تعالی
وحشت تنهایی از دوستان خود برداشته تستمتعون المحب علیک یا نفس بالتجلی فالعیش فی
الانس و التسلی احمد بن ابراهیم المسوحی کنیت او نیز ابوعلی است و هو من اجلة مشایخ
بغداد او بود با سری سقطی صحبت داشته و از وی روایت کند و از حسن مسوحی نیز و گفته اند که وی
حج میکردی با یک پیراهن و ردائی و نعلین بی آنکه رکوه یا کوزه بردارد جز آنکه سبب شانی در کوزه
نهادی و بوی سیکردی و از میانه بغداد را مانکه بگذرانیدی وی گفته من فتح لنفسه من مسئلة فتح
نرید و هو محتاج الیه اخرجه المقدار یا خذ مثله مسئلة رویم بن زید قدس الله سره از طبقه
ثانیه است کنیت او ابومحمد است و گفته اند که ابوبکر است و ابوالحسین و ابوشیبان نیز گفته اند و طیره رویم
مهین است که قرات از نافع روایت کند از بغداد است از اجلهٔ مشایخ آن فقیه بوده و عالم بر مذهب
داود اصفهانی شیخ الاسلام گفت که رویم خود را شاگرد جنید میخواند و از یاران ویست و مه از وی و من هوسی
از رویم دوست تر دارم که صد از جنید و ابوعبدالله خفیف گوید که هرگز دیده من کسی ندیده بود که در توحید
سخن گفتی چنانکه رویم سئل رویم عن التصوف فقال هو الذی لا یملک شیئا ولا یملکه و قال ایضا التصوف
ترک التفاضل بین الشیئین خود را بآخر عمر میان دنیاداران پنهان کرد اما آن شغل محجوب نگشت جنید
گفته ما فارغ مشغولیم و رویم مشغول فارغ شیخ الاسلام گفت رویم بزرگ است تلبیس خود را بتوانگری
و مهتری فرا نمودی وکیل قاضی بود و برا چهار بالش بود و احتشام تمام ابوعمر و زجاج بکمینه خدمت جنید
میکرد و در آمده گفته بود زینهار نزدیک رویم نروی چون زجاج را عزم رفتن خواست با خود گفت از بغداد اگر رویم
را نه دیده باشم چون کسی پرسد چه عذر آرم پنهان از جنید بوی شدم وی را دیدم در چهار بالش و احتشام
چون خلوت شد دختر کی از آن وی نزدیک وی آمد ابوعمر را گفت اصحاب تو بگویند چه این سلوک شغل بگذاری
و در میان ما آئی گفت چگونه آیم چه شغل این کودکان سازند تا بیایم ایشان را خبر کنم از آنچه از وی یافتم
و ایشان را علم توحید گویم شیخ الاسلام گفت که جنید را میگفت و یاران او را چون ابوعمر پیش جنید

دربیان معنی لباسی که

آمد کسی وی را آگاه کرده بود که وی نزدیک رویم رفت گفت این مگوی چون وی دید وی را گفت سخت بزرگوار
گفت الحمد لله از بهر ترا میگفتم که بوی مرد نباید که در آن سیرت تلبیس و ریا بینی فرا با چشم تو نباید دمایه
خود بیا دهی الحمد لله که نیکو دیده مرد بزرگ است در فتوحات مذکور است که رویم گفته من جلس مع الصوفیة
وخالفهم فی شیء مما یتحققون به نزع الله نور الایمان فی قلبه وقتی کسی رویم را چیزی گفته بود از آن
احتشام ولباس گفت بدان می آیم که پای تابه در سر بندم و به بازار برآیم و باک ندارم ابو عبد الله خفیف
بوی شد چون باز میگشت رویم دست بر کتف وی نهاد گفت ای پسر هو بذل الروح فلا تشتغل
بترهات الصوفیة گفت این کار جان فدا کردنست زنهار بترهات صوفیان مشغول نشوی شیخ الاسلام
گفت بذل روح نه آن بود که بغزا شوی تا ترا بکشند آنست که با الله تعالی بهر جان خود منازعت
و زنگیری جان و تن و دل در سر کار او کنی و هنوز بر خود باقی کنی نه که بهیچ هیچ کار از و بتو رسد شکایت
درگیری کسی نزدیک وی در آمد و وی را گفت کیف حالک وی گفت کیف حال من کان دینه هواه
وهمته دنیاه لیس بصالح تقی ولا بعارف نقی چگونه باشد حال آن کسی که دین او هوای او بود و همت
او دنیای او نه نیکوکاری بود از خلق رمیده و نه عارفی بود از خلق گزیده و این اشارت بعیوب نفس است
و همانا که در جواب بتحقیق حال سائل اشارت کرده است و نیز روا بود که در آن وقت خود را باز گذاشته باشد
تا از وصف وجود خود عبارت کرده است و اتصاف صفت خود بداده و سئل رویم عن الانس فقال
ان تستوحش من غیر الله حتی من نفسک وسئل عن المحبة فقال الموافقة فی جمیع الاحوال و انشد ولو قلت
لی مت مت سمعا وطاعة وقلت لداعی الموت اهلا ومرحبا وقال الرضا استلذاذ البلوی وقال الیقین
هو المشاهدة شیخ الاسلام گفت ابن خراز رویم را به نشاندی پس جنید و نکهر را رویم گفته بیست سال گذرانیدم که
هیچ خوردنی در خاطر من نگذشت مگر بعد از آن که حاضر شده باشد و هم وی گفته اخلاص آنست که
تو از عمل تو مرتفع شود یعنی عمل را از خود نه بینی و ندانی و هم وی گفته که فتوت آنست که برادران
خود را معذور داری در هر زلتی که از ایشان واقع شود و با ایشان چنان معامله نکنی که از ایشان عذر
باید خواست و هم وی گفته اذا وهب الله لک مقالا وفعالا فاخذ منک المقال وترک علیک الفعال
فلا تبال فانها نعمة وان اخذ منک الفعال وترک علیک المقال فنح فانها مصیبة وان اخذ
منک المقال والفعال فاعلم انها نقمة و هم وی گفته فقر را حرمتی است و آن ستر و اخفا و غیرت بر او است
هر که آنرا کشف کرد و با خلق نمود اهل فقر نیست و ویرا در فقر کرامتی نی و هم وی گفته من حکم الحکیم ان
یوسع علی اخوانه من الاحکام ویضیق علی نفسه فیها فان التوسعة علیهم اتباع العلم والتضییق علی نفسک من حکم الورع

وهم وی گفته ادب المسافران لایجاوز همه قدمه وحیث ما وقف قلبه یکون منزله یوسف بن الحسین الرازی

قدس الله تعالی سره - از طبقهٔ ثانیه است کنیت او ابو یعقوب است شیخ ری و جبال بود در وقت

خویش امام بود و مر این طائفه را امامی بشکوه تلبیس طریق ملامت داشته مردمان بر خویش شورانیدی

و قبول ایشان بخویشتن ویران کردن و خود را از چشمها بیفگندن شاگرد ذوالنون مصریست و با

ابو تراب نخشبی و یحیی معاذ رازی و غیر ایشان صحبت داشته رفیق ابو سعید خراز بوده در سفرها وی را

مکاتبات است با جنید سخت نیکو در سنه ثلث و اربع و ثلثمائه برفته از دنیا در وقت مردن گفت الهی خلق را

با تو خواندم بجهد و هر چه توانستم بر خود بگردم از بهر ایشان یکی بخش پس رفت وی را بخواب دیدند گفتند

حال تو چیست گفت الله تعالی مرا گفت آن سخن را باز گوی باز گفتم گفت ترا بتو بخشیدم شیخ الاسلام گفت

دانی که چه گفت ترا بتو بخشیدم میان خود واو واسطه در نیاورد که میان او و ایشان وسیله و واسطه

هم اوست شیخ الاسلام وصیت کرد یاران خود را که یکدیگر را بنماز دارید که آنچه شما را می باید از شما آید

میان ایشان ترجمه و وسیله هم ایشانند یوسف بن الحسین گفت نزدیک ذوالنون رفتم بمصر چون وی را

دیدم موی بر اندام من برخاست بمن بنگریست و گفت از کجائی گفتم از ری گفت زمین بر تو تنگ

شده بود که بمصر آمدی گفتم آمدم تا خدمت در یابم گفت دور باش از آنکه دروغ میگوئی یا خیانت

کنی پس گفت یا بنی صحح حالک مع الله لا یشغلک عنه شاغل ولا تشتغل بما یقول الخلق منک فانهم

لن یغنوا عنک من الله شیئا واذا صحت حالک مع الله ارشدک للطریق الیه واقتد بسنة النبی

صلی الله علیه وآله وسلم وظاهر العلم وایاک ان تدعی فیما لیس لک فما اهلک عامة المریدین الا

الدعاوی روزی از ذوالنون طلب وصیت کرد گفت ایاک وهذه الاوراد المتصلة فان

النفس تالفها وانظر ما فیه مخالفة نفسک من صیام او فطر فاعملها بها فان فی متابعة النفس

طاعة کانت او معصیة فتنة فما الفت النفس شیئا الا وفیه بلاء وخطر و نیز ذوالنون وصیت

کرده است وی را فقال لا تسکن الی مع الناس ولا تجزع من قبولهم وردهم فانهم قطاع الطریق

واسکن الی ما تحققه من احوالک او علما و یوسف ابن الحسین گفته الخیر کله فی بیت و

مفتاحه التواضع والشر کله فی بیت ومفتاحه الکبر و هم یوسف بن الحسین گوید که از ذوالنون

جدا شدم وی را گفتم مرا وصیتی کن گفت تن خود را از هیچ خلق دریغ مدار و تا توانی دل خود را

جز برای الله تعالی خالی مدار و فرمان الله را گرامی دار تا او ترا گرامی دارد ابو عبد الله

حاجر قدس الله تعالی سره شیخ الاسلام گفته که وی خال یوسف بن الحسین است

از متقدمان مشایخ بوده از اقران ذوالنون رحمه الله ذوالنون یوسف بن الحسین همی گوید که از مصر می آمدم
از پیش ذوالنون روی بری نهاده چون ببغداد رسیدم خال من بن عبد الله آنجا بود میخواست که حج
رود نزدیک وی شدم گفت ازکجا می آئی گفتم از مصر بری میروم میخواهم که مرا وصیتی کنی گفت نپذیری
گفتم شاید که بپذیرم گفت چون شب آمد برو و کتب خویش و از هرچه از ذوالنون نوشته در دجله انداز
گفتم بیندیشم آن شب مرا از اندیشه خواب نیامد و مرا از دل برنیامد دیگر روز وی را گفتم بیندیشیدم
مرا از دل برنمی آید گفت گفتم ترا که نپذیری گفتم چیزی دیگر گوی گفت هم نپذیری گفتم بپذیرم
گفت چون بری شوی مگوی که من ذوالنون را دیده ام و ازان بازاری مساز یوسف گفت
بیندیشم همه شب می اندیشیدم این بر من صعب تر می آمد از گفت پیشینه دیگر وی را
گفتم این بر من صعب تر می آید گفت گفتم که نپذیری آخر گفت ترا سخنی گویم که ترا ازان چاره
نیست گفتم بگوی گفت چون بخانه باز شوی خلق را با خود مخوان که با وی خوانم و چنان
کن که الله تعالی دریاد تو بود شیخ الاسلام گفت که الله تعالی بموسی علیه السلام گفت ای
موسی چنان کن که همیشه زبان تو بیاد من بود و هر جا که شوی گذر تو بر من بود ابو عبد الله ناجی
یوسف بن الحسین را گفت جهان از صادقان و راستان خالی شده است اگر توانی
صدق را لازم گیر در جمیع احوال خود و بدانکه در زهره مردان این راه در نیایی و مراتب
ایشان نیابی تا دام که روی همه خلق نشوی و از خاص بندگان الله تعالی نگردی مگر بعد از
مهاجرت و مفارقت خلائق یوسف بن الحسین گوید که مرا سخن هیچکس آن نفع نرسانید
که سخن ابو عبد الله ناجی که مرا دلالت باسقاط جاه و من آن را قبول کردم ثابت الخباز
رحمه الله تعالی از قدما مشایخ است و با جنید و رویم صحبت داشته
و طریقت از ایشان گرفته و پیوسته حکایت ایشان گفتی ابو ثابت الرازی
از مشاهیر علما و قرا و فقرا بود وی گفته وقتی در مسجد می نشسته بودم و کودکی را قرآن
تعلیم میکردم یوسف بن الحسین بر آنجا بگذشت مرا گفت شرم نداری که مخنثی را تعلیم قرآن
کنی من با خود گفتم سبحان الله کودکی خرد بهشتی را چنین میگوید بسی برنیامد که آن کودک را با
مخنثان دیدم بخدمت وی رفتم و ارادت گرفتم سمنون بن حمزة المحب الکذاب قدس
سره از طبقه ثانیه است امام المحبة کنیت وی ابو الحسن است و گفته اند ابو القاسم خود را کذاب لقب کرده
بود کذاب ازانکه گفتندی او بادو نگریستی یگانه بود در علم محبت و همه عمر ازان گفتی باسری سقطی

و محمد بن علی القصاب و ابو احمد القلانسی صحبت داشته بود و از اقران جنید و نوری است پیش از جنید برفته
از دنیا و بعضی گفته اند پس از وی، وی گفته محبت بنده را صافی نشود تا زشتی بر همه عالم ننهد و هم وی
گفته اول وصال العبد للحق هجرانه لنفسه و اول هجران العبد للحق مواصلة لنفسه روزی سمنون را بر کنار
دجله دیدند شاخ چوبی بدان خود میزد و این ابیات میخواند ساق وی بدریده بود و خون میرفت
و وی آگاه نه ابیات کان لی قلب اعیش به ۞ ضاع منی فی تقلبه ۞ رب فاردده علیّ فقد
ضاق صدری فی تطلبه ۞ واغث مادام لی رمق ۞ یا غیاث المستغیث به ۞ گویند که روزی
سمنون این دو بیت برخواند شعر ترید منی اختبار سری ۞ وقد علمت المراد منی ۞ ولیس لی فی
سواک حظ ۞ فکیف ماشئت فاختبرنی ۞ در حال باحتباس بولش امتحان کردند جزع نمیکرد و صبر
می نمود آن شب چند کس از اصحاب وی در خواب دیدند که سمنون دعا و تضرع میکند و از خدا تعالی
شفا می خواهد چون سمنون آن را دانست که مقصود ازان تادب بآداب عبودیت است و اظهار عجز
و ستر حال کرد بکتابها میگشت با کودکان میگفت ادعوا لعمکم الکذاب شخصی وی را دید سر در کشیده بعد از
ساعتی سر بر آورد و زفیری کرد و این بیت میخواند شعر ترکت الفؤاد علیلا یعاد ۞ و شردت نومی
فمالی رقاد ۞ ابو احمد قلانسی گفته که ورد سمنون را در هر شبانروزی پانصد رکعت مقرر بود و هم وی گفته
که مردی در بغداد چهل هزار درم بر فقرا انفقه کرد سمنون گفت ما را استطاعت این نفقه نیست یا ابا احمد
ما را استطاعت این نفقه نیست برخیز تا بگوشه برویم و بهر درمی یک رکعت نماز بگذاریم پس بمداین رفتیم
و چهل هزار رکعت نماز کردیم غلام الخلیل شخصی بود مرائی خود را پیش خلیفه بصوفیگری معروف ساخته
بود و همواره از مشایخ و درویشان سخنان ناخوش بخلیفه رسانیدی تا ایشان مهجور شوند و اعتبار وی
بیفزاید سعد که زنی را چشم بر سمنون افتاد خود را بر وی عرضه کرد سمنون التفات ننمود زن بنزدیک جنید
رفت و گفت سمنون را بگوی تا مرا بزنی کند جنید را ازان ناخوش آمد وی را زجر کرد و آن زن پیش
غلام الخلیل شد و تهمتی چنانکه زنان نهند سمنون را نهاد غلام الخلیل سعایت بر دست گرفت و خلیفه
را بر وی متغیر گردانید فرمود تا وی را بکشند چون سیاف را آوردند خواست تا بقتل او فرمان دهد زبانش
بگرفت کشتن او را تاخیر کردند شب خلیفه را بخواب نمودند که زوال ملک تو زوال حیات اوست دیگر
روز او را بخواند و عذر خواست شعر وانشد ابو فراس لسمنون المحب کان فؤادی خالیا قبل حبکم وکان
بذکر الخلق یلهو و یمرح ۞ فلما دعا قلبی هواک اجابه ۞ فلست اراه عن فنائک یبرح ۞ رمیت ببین
منک ان کنت کاذبا ۞ وان کنت فی الدنیا بغیرک افرح ۞ وان کان شیء فی البلاد باسرها اذا

غبت عن عيني لمن يسلبني فان شئت واصلني وان شئت لا تصل * فلست ارى قلبي لغيرك يصلح *
زهرون المغربي قدس سره از اهل طرابلس است از اقران مظفر کرمانشاهی در صحبت
یکدیگر بمکه رفته اند زهرون درپیش مظفر بمرد وسیه وزن مظفر پس ایشان و همه درمکه برفته اند
ازدنیا رحمهم الله تعالی ابوعبدالله مغربی گوید که هیچ جوانمردی ندیدم از جوانمردان چون زهرون شیخ الاسلام
گفته که وقتی بتماشا برون شده بود با جمعی از درویشان این دو بیت برخواندند ع وبرسائق نفسي عني
الكرى + لم يزل يلمع لي من ذي طوى * منزل سلمى به نازله * طيب الساحة معمور الفنا وی نعره زد و شیدا گشت بانگی
چند بزد و سخت شور کرد و بازگشت گفت من تماشاے خود بکردم عروة بن الوثابه رحمه الله
تعالی کنیت وی ابوالاصبع شیخ الاسلام گفته که در کتاب احمد بن ابی الحواری دیدم که وے
شیخ بوده بمکه و بشام از دنیا برفته وی را بخواب دیدند و از حال وی پرسیدند گفت حاسبونا فدققوا
ثم منوا فاعتقوا شمار ما از من درگرفتند خرد خرد پس منت نهادند و یکبار بگذاشتند میمون المغربی
رحمه الله هو من اهل المغرب وكان من السياحين وهو من قدماء المشايخ وكان برافق
اباموسى الديبلي في الاسفار وكان صاحب آيات وكرامات وی سیاه بوده چون در سماع
در آمدی سفید شدی وی را گفتند حال تو در سماع میگردد گفت اگر شما نیز از ان آگاه باشید
که من آگاهیم حال شما هم برشما بگردد وحكي انه كان معه جراب كلما اراد شيئا ادخل يده فيه واخرجه
سعدون مجنون رحمه الله عطا بن سلیمان گوید وقتی در بصره قحط افتاده بود مردمان
باستسقا بیرون شده بودند و من با ایشان بودم در میان گورستان آوازی شنیدم بازنگریستم
سعدون مجنون را دیدم در چهار طاقی از ان گورستان نشسته دست بر زانوی خود میزد و با خود چیزی
میگفت پیش وی رفتم و سلام کردم گفت علیکم السلام یا عطا من كشف عنك الغطا پس گفت
اینچه انبوهی است نعم شفع الصوام لبعثر من في القبور ارى گفت بقلب ساه ام القلب خاشع پس
گفت خواهی که من آب بخواهم گفتم چرا نخواهم گفت خداوندا بآن راز دوشینه من بر تو باران
فرستاد و گفت ای عطا تا نرسد مرد که تا نرسد نباید رسید عطاء بن سلیمان رحمه الله
از زهاد بصره است بزرگ وقت خود بوده روزی بیمار بود در آفتاب خفته وی را گفتند چرا با سایه نیائی
گفت میخواهم که بسایه آیم اما می ترسم که مرا گویند که در راحت نفس خود گام برفتی علی بن سهل
بن الازهر الاصفهانی رحمه الله تعالی از طبقه ثانیه است کنیت او ابوالحسین است از قدماء
مشایخ اصفهان شاگرد محمد بن یوسف البنا است از اقران جنید بوده و میان ایشان مکاتیب است

بوده با ابوتراب نخشبی صحبت داشته وکان له ریاضة عظیمة ربما کان امتنع عن الاکل والشرب عشرین یوماً
ابیت فیها قائماً نائماً بعدما کان نشوها بنار النعمة ابناء النعمة والمترفین وی گفته که ما اختلت قط
الا بولی وشاهدین وقتی عمرو بن عثمان مکی را بمکه سی هزار درم وام بر آمد باصفهان آمد نزدیک علی
سهل صفهانی تا ویرا یاری دهد علی سهل وام ویرا معلوم کرد که چند است نقد کرده بمکه فرستاد واورا
آگاه نکرد وپس اورا بنواخت وگسیل کرد وی میرفت ولی از وام در اندیشه چون بمکه رسید وام را باز
داده یافت بر آسود شیخ الاسلام گفت دانی که علی سهل چرا پنهان کرد از بیم عذر خواستن وباز شکر
گزاردن که هیچ آزادمرد آنرا برنتابد علی سهل گوید روا نیست پیش ما که این طائفه را درویش خوانند
که ایشان توانگرترین خلائق اند شیخ الاسلام گفت حق سبحانه وتعالی جامهای نیکو بدنیا داران داد
جامهٔ بدرویشان داد وطعام پاکیزه بآن جماعت داد ولذت طعام بدرویشان داد وهم علی
گفته اعاذنا الله وایاکم من غرور حسن الاعمال مع فساد بواطن الاسرار وهم وی گفته التصوف
التبری عمن دونه والتخلی عمن سواه وپرسیدند از وی از حقیقت توحید گفت قریب من الظنون بعید
من الحقائق وانشد لبعضهم فرد فقلت لاصحابی هی الشمس ضوءها قریب ولکن فی تناولها بعد شیخ الاسلام
گفت که علی سهل را گفتند روز بلی را یاد داری گفت چون ندارم گوئی دی بود وبعضی این سخن را
بابوجعفر محمد بن خاذه که وی نیز از شاگردان محمد بن یوسف البناست نسبت کرده اند چنانکه در کتاب
سیر السلف مسطور است ومیتواند بود که این سخن از هر دو بزرگ واقع شده باشد ومیتواند بود که یکی از
ناقلان را سهوی افتاده باشد شیخ الاسلام گفته درین نقص است صوفی را دی وفردا چه بود آن روز
را هنوز شب نیامده صوفی دران روزه است وکان علی بن سهل یقول لیس موتی کموت احدکم
انما هو دعاء واجابة ادعی فاجیب فکان کما قال کان یوماً قاعداً فی جماعة فقال لبیک ووقع
میتاً محمد بن یوسف بن معدان البناء رحمه الله کنیت او ابوعبدالله است گفته اند
که وی از سیصد شیخ کتابت حدیث کرده بود پس ارادت خلوت وانقطاع بر وی غالب شد وبعزیمت
آنکه بیرون رفت وبادیه را بقدم تجرید قطع کرد وگفته اند که وی در روز بعمل بنائی مشغول بودی از آنچه
حاصل کردی بمقدار نفقهٔ خود صرف کردی وباقی را بر فقرا تصدق نمودی وبا وجود کسب وعمل هر
روز یک ختم قرآن بکردی چون نماز خفتن بگزاردی بسوی کوه رفتی وتا صبح آنجا بودی وبسیار
میگفتی خداوندا یا مرا شناسائی تو معرفت خود روزی کن یا کوه را فرمان ده تا بر سر من فرود آید که بی
آشنائی وشناسائی تو زندگانی نمیخواهم وی گفته چون بمکه در آمدم دیدم که پیران در مقام ابراهیم نشسته اند

با ایشان نشستم قاری خواند بسم الله الرحمن الرحیم بر دل من چیزی واقع شد فریادی کردم پیران قاری را
گفتند خاموش کن پس مرا گفتند ای جوان ترا چه بود که فریاد کردی و هنوز قاری یک آیت نخوانده
من گفتم باسمه قامت السموات والارضون باسمه قامت الاشیاء و کفی باسم الله سماعا همه پیران برخاستند
و مرا در میان خود بنشاندند و گرامی داشتند و هم وی گفته که در مکه بسیار دعا میکردم که یارب دل مرا بجود
آشنائی و شناسائی ده یا جان مرا بستان که مرا بی شناخت تو بجان حاجت نیست در خواب دیدم که گوینده
میگوید اگر این میخواهی یکماه روزه دار و با کس سخن مگوی پس بزمزم درآئی و حاجت خواه چون ماه
تمام شد بزمزم درآمدم و دعا کردم هاتفی آواز از چاه زمزم داد و گفت یا ابن یوسف اختر من الامرین
واحدا ایهما احب الیک العلم مع الغنی والدنیا ام المعرفة مع القلة والفقر من گفتم المعرفة مع القلة والفقر
پس از چاه زمزم آواز آمد که قد اعطیت و گویند که جنید قدس سره بفضل و کمال وی قائل بوده و در
رسالتی که بشیخ علی سهل اصفهانی فرستاده نوشته بوده است که سل شیخک ابا عبدالله ما الغالب علیک
پس علی بن سهل از وی سوال کرد و گفت بنویس که والله غالب علی امره محمد بن فازه رح کنیت
او ابو جعفر است از شاگردان محمد بن یوسف بناست کان مجتهدا قویا فی العبادة سخیا فی البذل و
هر روز سه ختم قرآن ورد داشت وی را از میراث پدر بسیار رسید سالها بر محمد بن یوسف و عیال وی نفقه
کرد چنانکه وی ندانست دوستی داشت ویرا فرموده بود که مایحتاج ویرا میخرید و بمنزل وی می برد و ویرا
گفته بود که هیچکس را از آن آگاه مکنید چون چند سال برین گذشت محمد بن یوسف دوست ویرا الحاح
تمام کرد که بگوی چه کس است که کفایت عیال من میکند گفت محمد بن فازه گفت جزاه الله عنی بافضل الجزاء
عزیزی در میان زمستان بر محمد بن فازه درآمد او را دید با یک پیرهن نشسته گفت یا ابا جعفر
سرما نمی یابی گفت دست خود بیار و بگوی لا اله الا الله دست خود بزیر پیرهن وی درآوردم و گفتم لا اله
الا الله و دیدم که از گرمی عرق میکرد سهل بن علی مروزی قدس سره وی بوده مکه در سرای عبدالله مبارک
شد گفت این کنیزکان مطربه آراسته کرده چرا بر بام کرده چرا از بام فرو نخوانی ابن المبارک گفت چنین کنم
چون بیرون شد گفت بکوشید و ویرا دریابید که هم اکنون میرود از دنیا آنکه او بر بام من دیده حورانند
بدیره وی ایستاده اند از بهشت که بر بام من هیچ کنیزک نبود و سهل دروغ نگوید چون از سرای بیرون
شد حالی جان بداد سهل بن علی مروزی را پرسیدند که از نواختهای خدا یتعالی که بنده را یکی بهوا زد
کدام بهست گفت فراغت دل مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم گفت نعمتان مغبون فیهما کثیر من الناس
الصحة والفراغة و هم سهل بن علی گوید الفراغ بلا من البلاء و شیخ الاسلام گفت که کسی را که فکرے

بروی غالب نباشد و ویرا شغل به از فراغت باشد تا از فراغت ویرا بلائی نخیزد اما آنکه مستغنی بود
و صاحب ورع و عفاف و تند دل و ویرا فراغت کلی بود بی بهانه فراغت دل خانهٔ صحبت حق است سبحانه
و درویشی دکان این کار ابن جریج گوید هرکه در این طریق عزم نیست ادب را بر زیارت روی نیست

علی بن حمزة الاصفهانی الحلاج رحمه الله شیخ الاسلام گفت که وی نه حلاج بوده چون حسین منصور
شاگرد محمد بن یوسف بنا بود باصفهان علی بن حمزه گفته است که من روزگاری نزدیک محمد
بن یوسف بنا می بودم باصفهان و با وی می نشستم و او در علم حلال خوردن فراوان گفتی از حکایات
او می نوشتم وقتی از نزدیک او بحج شدم چون بازگشتم ببصره رسیدم خبر وفات محمد بن یوسف ببصره
رسیده بود دلتنگی رسیدم که صفت نتوان کرد گفتم اصفهان مرا در نتابد ببصره نشستم نزدیک شاگردان
سهل تستری و ایشان از وی حکایت میکردند و از سخنان وی چیزی باز می گفتند وقتیکه سخنی
رفتی مرا خوش آمدی از کسی درخواستمی که برای من بنوشتی که من امی بودم روزی برکنار آب طهارت
میکردم هرچه نوشته بودم از آستین من در آب افتاد و تباه شد رنجی بمن رسید عجب صعب که
بروزگار دراز جمع کرده بودم آن شب سهل تستری را بخواب دیدم مرا گفت ای مبارک رنجه شدی
که دفترهای تو در آب افتاد گفتم آری ای استاد گفت چرا حق دوستی آن سخنان و حق الله از خود
طلب نکنی و حق دوستان او گفتم ای استاد مرا طاقت این نیست در این سخن بودیم که مصطفی را صلی الله
علیه و آله وسلم بخواب دیدم که می آید با جماعتی از یاران از اصحاب صفه من چون آنرا بدیدم از شادی
پیش مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم دویدم در روی من خندید گفت چرا نگوئی این صدیق را یعنی
سهل تستری را که دوستی این طائفه و این سخنان عین حقیقت است با آن می مانست که مصطفی صلی الله
علیه و آله وسلم آمده بود که با سهل از آن سخن گوید سهل گفت استغفر الله یا رسول الله مصطفی صلی الله علیه
و آله وسلم بخندید از شادی آن بیدار شدم شیخ الاسلام گفت دوستی این کار این کار است نزدیک است
که انکار این کار بود که از حقیقت هیچ چیز مجاز نبود غلام الخلیل در آخر عمر مجذوم شد یکی از بزرگان این
طائفه شنید گفت یکی از نارسیدگان متصوفه همت در وی بسته است و نیک نکرده است چه او دشمن این
طائفه بود گاه گاه احوال ایشان بوی آنجا میگرفت خدایش شفا دهاد این سخن با غلام الخلیل گفتند
از آن توبه کرد و هرچه داشت پیش مشایخ فرستاد قبول نکردند بنگر که انکار این طائفه آخر آن مرد را
بتوبه رسانید کسیکه اقرار داشته باشد خود چون بود **علی بن شعیب السقا قدس الله سره**
از خیره نیشابور بود و با ابوحفص صحبت داشته گویند که وی پنجاه و پنج حج گذارده بود همه از نیشابور باحرام بسته و در

هر میل دو رکعت نماز گذارده وی را گفتند این نماز چیست گفت لیشهدوا منافع لهم این منافع من است از
حج من باد و قصهٔ اندیشه کردن وی در قرب الله تعالی و غایب گشتن وی از خود سیزده روز در
بیان اقوال ابوحمزهٔ بغدادی گذشت شیخ الاسلام گفت که از قرب الله تعالی بخود اندیشیدن حیرت است
و بنفس اندیشیدن خیانت **علی بن الموفق البغدادی** از قدماء مشایخ عراق بوده سفر
بسیار کرده ذوالنون مصری را دیده بود شیخ الاسلام گفته که وی را هفتاد و چهار حج آرند وقتی
حج کرده بود با خود میگفت تا بانست که میشوم و می آیم نه در دل نه وقت خود در چه ام آن شب حق تعالی
را بخواب دید که وی را میگفت ای پسر موفق خود بخانهٔ خویش خوانی کسی را که نخواهی بخوانی اگر من
نخواستمی نخواندمی و بیاوردمی وی گفته که خداوندا اگر من ترا از بیم دوزخ می پرستم در دوزخم فرود آرد
اگر بامید بهشت می پرستم هرگز در انجام راه مده و اگر بمهر می پرستم یک دیدار بنمای و پس از آن هرچه
خواهی کن **ابو احمد القلانسی** وی از قدماء مشایخ است نام وی مصعب بن احمد البغدادی

است گویند که اصل وی از مرو است از اقران جنید و رویم بوده و فی التاریخ حج ابو احمد
القلانسی سنه تسعین و مائتین و مات بمکه بعد انصراف الحاج بقلیل ابو احمد القلانسی گفت که
روزی در میان قومی بودم گفتم که از این درمیان سخن از من بهر بیند که تو گفتی آن من
شیخ الاسلام گفت نه ادبست درمیان صوفیان که گوئی آن از من نعلین من از ادب ایشانست
که خود را درمیان یاران چیزی ملک بینند مگر بضرورت طاهر شیخ شیروانی گوید که چون صوفی بگوید
که نعلین من از ازار من باید که در وی بنگری یعنی که ایشان را ملک نباشد چون احمد قلانسی بیمار شد
و محتضر گشت گفت خداوندا اگر نزد یک تو هیچ قدری مرا بود مرگ من بین المنزلین کن ضرورتی وا
شد وی را در محفه بیرون آوردند که بجای دیگر برند در راه بمرد **ابو الغریب اصفهانی** از محققان بود صاحب آیات
و کرامات در عشق بعین جمع رسیده بود و را حلولی خواندند شیخ ابو عبدالله خفیف او را دوست داشتی
و با او مزاح کردی وقتی در شیراز از زندگانی خود نومید گشت یاران خود را پیش خود خواند و گفت
از بهر خدای مرا با شما یک حاجت است روا خواهید کرد گفتند آری بگوی گفت چون مرا اینجا مرگ آید
مرا در گورستان گبران دفن کنید یاران متحیر گشتند که این چیست گفت خداوندا گفته بودم که مرا
اگر نزد یک تو هیچ قدری هست مرا بطرسوس مرگ ده اکنون اینجا میرم دانستم که مرا نزد یک وی
هیچ قدری نیست عنقریب در وی آثار صحت پدید آید برخواست و بطرسوس شد و آنجا برفت
یکی ازین طایفه گوید که بر ابو الغریب در آمدم در طرسوس هر دو ران وی آماس کرده بود و از

سر وی تا زانو شکافته بود و ریم و خون بسیار میرفت و حالتی عجب داشت یکی از وی پرسید که چه بی گفت چنین که می بینی اما هنوز نگفته ام که سنی الضر ابو عبد الله القلانسی وی از کرام قوم بزرگان این طائفه است وی گفته که از بعضی سیاحات خود در کشتی نشسته بودم بادی برخاست و طوفان عظیم شد اهل کشتی بدعا و تضرع در آمدند و نذرها کردند مرا گفتند که تو نیز نذری بکن گفتم من از دنیا مجردم مرا چه نذر کنم الحاح بسیار کردند گفتم باری خدا تعالی نذر کردم که اگر از آنچه در آنیم خلاص یابم هرگز گوشت فیل نخورم گفتند این چه نذر است که میکنی هرگز کسی گوشت فیل خورده است گفتم همچنین در خاطر من افتاد و خدا تعالی بر زبان من گذرانید ناگاه کشتی بشکست و من با جماعتی بکناره افتادم و چند روز گذشت که هیچ نخوردیم در میان آنکه نشسته بودیم ناگاه فیل بچه پیدا شد ویرا بگرفتند و بکشتند و از گوشت وی بخوردند و بر من عرض کردند گفتم من نذر کرده ام که من گوشت فیل نخورم الحاح کردند که مقام اضطرار است و نقض عهد رخصت است من فرمان نبردم و از عهد خود برنگشتم چون چیزی بخوردند در خواب شدند هنوز ایشان در خواب بودند که مادر آن فیل بچه آمد و بوی می کشید تا باستخوانهای بچه خود رسید آنرا بوی کرد بعد از ان آمد و آن مردمان را بوی کردن گرفت از هر کدام که آن بوی می یافت ویرا در زیر دست و پای خود می مالید و میکشت تا همه را بکشت پس بسوی من آمد و مرا بوی کرد تا دیری و از من هیچ بوی نیافت پشت بجانب من کرد و بخرطوم خود بمن اشارت کرد که سوار شو من در نیافتم پاے خود را بالای داشت دانستم که میخواهد که سوار شوم سوار شدم پس اشارت کرد که راست بنشین راست بنشستم در رفتن ایستاد و بشتاب تمام آمد و مرا در شب بموضعی که زراعت و سیاهی می نمود و اشارت کرد که فرود آی فرود آمدم بازگشت بشتاب تر از بیشتر چون بامداد شد جماعتی پیدا شدند و مرا بخانه خود بردند و با ترجمان ایشان حال از من پرسیدند قصه باز گفتم مرا گفتند که میدانی که از انجا که ترا آورده است تا اینجا چند روزه راه است گفتم نه گفتند هشت روز راه است که ترا بیک شب آورده است ابو عبد الله بن جلا قدس سره از طبقه ثانیه است نام وی احمد بن یحیی الجلا است و گفته اند که محمد بن یحیی و احمد درست تر است بغدادی الاصل است اما برمله و دمشق بوده و از اجله مشایخ شام است شاگرد ابو تراب نخشبی و ذوالنون مصریست و از ان پدر خود یحیی الجلا و با ابو عبید البسری بوده و در صحبت و سفر استاد وی بوده عالم بوده و صاحب ورع دقیق ابو الخیر تیناتی ابو عبد الله جلا را دید که در هوا میرفت در شیخ ابو الخیر او را آواز داد که بشناختم جواب داد که شناختی

شیخ الاسلام گفت که ابوالخیر شناخت شخصی را میگوید و ابوعبدالله شناخت مقام شرف را
شیخ الاسلام گفت که ابوبکر واسطی با جلالت خود گفته که من مردی و نیم مردی را دیده ام آن مرد تمام
ابوامیة الماجوری است و آن نیم مرد ابوعبدالله الجلا و اسطی را گفتند چون او را مرد تمام گفتی و این
را نیم مرد گفت ابوامیه ماجوری از دست هیچ مخلوقی چیزی نخوردی کان یاکل مما لیس للمخلوقین
فیه صنع و ابن جلا از مردی می خورد که او را علی ابن عبدالله قطان گفتندی ابوبکر واسطی کسی را
نه پسندیدی نه از خواری خلق نزدیک او از عزیزی توحید در علم او عبدالله جلا را پرسیدند از محبت
گفت ما لی وللمحبة وانا ارید ان اتعلم التوبة وی را پرسیدند که متی یستحق الفقیر اسم الفقیر گفت اذا لم
یبق علیه من نفسه مطالبة ظاهرا وباطنا شیخ الاسلام گفت سیصد تن با ابوتراب نخشبی در بادیه شدند
بارکوها دو تن با او بماندند ابوعبدالله جلا و ابوعبید بسری و ابوعبدالله الخاقانی الصوفی
رحمه الله تعالی وی از کبار صوفیه بغداد است شیخ جعفر حداد گفته است که وی صاحب
کرامات بوده و از ابن قصاب رازی نقل کرده است که گفت پدر من در بازار بغداد دوکانی داشت
من در دوکان نشسته بودم ناگاه شخصی بگذشت مرا گمان آن شد که وی از فقرای بغداد است
و من هنوز بحد بلوغ نرسیده بودم خاطر بجانب وی کشش کرد برخواستم و بر وی سلام گفتم
و با من یک دینار بود بوی دادم آن را بستد و روان بگذشت و با من چندان التفات نکرد
با خود گفتم که این دینار ضائع کردم در عقب وی روان شدم تا بمسجد شونیزیه برسیدم آنجا
دیدم که سه تن از فقرا نشسته اند آن دینار را بیکی از ایشان داد و خود در نماز ایستاده آنکس
که دینار را گرفته بود بیرون رفت و من در عقب وی رفتم تا طعام خرید و پیش یاران آورد
و با هم بخوردند و آن شخص همچنان در نماز بود چون از طعام فارغ شدند روی با ایشان کرد و
گفت هیچ میدانید که مرا چه چیز از موافقت شما باز داشت گفتند نی ای استاد گفت جوانی
که آن دینار را بمن داد و من تا این زمان از خدای تعالی میخواستم که از بندگی او را آزاد گرداند و را آزاد
گرداند ابن قصاب گوید که من بخواست پیش وی نشستم و گفتم راست میگوئی ای استاد
وی شیخ خاقان و صوفی بود توفی سنة تسع وتسعین ومائتین ابوعبدالله السجاقانی
نام وی محمد بن حسان است از قدماء مشائخ است و با ابوتراب نخشبی صحبت داشته قال
ابن الجلاء رحمه الله لقیت ستمائة شیخ ما رأیت منهم مثل اربعة ذوالنون المصری و ابوتراب
نخشبی و ابوعبدالله البسری و ابوالعباس ابن عطا قدس الله تعالی ارواحهم

از اصحاب ابوعبید بسری گفته که وی بکاری مشغول بود تا وقت حج یا سه روز مانده بود و کس ازین
طایفه آمدند که یا ابا عبید به حج میروی گفت نه پس روی بمن کرد و گفت ای شیخ تو و یاران خود را نخواست
قاعد قراست از ایشان بر آنچه میگویید بنشینی علی الارض که چون رمضان شدی ابوعبید بخانه در آمدی
و اهل بیت را گفتی که در خانه را بر وی برآورندی و سوراخی بگذاشتی و هر شبی نانی ازانجا
بینداختندی چون روز عید آمدی در خانه باز کردندی آن سی نان در زاویه خانه نهاده بودی
نه هیچ خورده و نه آشامیده و نه خواب کرده و همه شبها بیک طهارت نماز گذارده گویند
که ابوعبید بغزا رفت بر اسپ کره سوار در اثنای راه آن اسپ کره بیفتاد و بمرد گفت خداوندا
این اسپ کره را عاریت بمن ده چندانکه به بصری برسم کره از زمین برخاست زنده چون از
غزا فارغ شد و به بصری رسید پسر خود را گفت زین اسپ کره را بردار پسر وی گفت کره است
و عرق دارد گفت بردار که وی عاریت است چون زین از وی برگرفت بیفتاد و مرد وی گفته
النعم طرد لمن رضی بالنعم فقد رضی بالطرد والبلاء قریب فمن صابر البلاء صاحب ترک القربة
والتقرب الی الله تعالی و گویند که روزی با اصحاب خود در دمشق جایی نشسته بود و سواری بگذشت
و در عقب وی غلامی غاشیه بر دوش نهاده چشم آب آلوده چون برابر ابوعبید و اصحاب وی رسید
اللهم اعتقنی و ارحمنی گفت الیس ازین نگر ابوعبید کرد و گفت ای شیخ مرا دعائی کن ابوعبید گفت
اللهم اعتقه من النار و من الرق فی الحال مرکوب آن سوار را بینداخت التفات بآن غلام
کرده گفت ترا آزاد کردم خالصة لوجه الله غلام غاشیه را پیش وی انداخت و گفت ای خواجه
مرا تو آزاد نکردی مرا این جماعت آزاد کردند اشارت با ابوعبید و اصحاب وی کرد و با ایشان
می بود تا از دنیا برفت روزی پسر وی بوی آمد که سبوی چند از روغن داشتم که سرمایه من
بود بیرون می آوردم بیفتاد و بشکست و سرمایه من ضایع شد گفت ای فرزند سرمایه
خود آن ساز که سرمایه پدر تست والله که پدر ترا هیچ سرمایه نیست در دنیا و آخرت غیر الله تعالی

ابوعبد الله السجزی رحمه الله از طبقه ثانیه است از بزرگان مشایخ خراسان است
و از جوانمردان ایشان با بوحفص صحبت داشته و بادیه بریده بارها بر توکل وی گفته علامة
الاولیاء ثلثة تواضع عن رفعة و زهد عن قدرة و انصاف عن قوة و هم وی گفته هر واعظی که توانگر
از مجلس وی درویش برخیزد و درویش توانگر وی نه واعظ است و هم وی گفته سودمندترین چیزها
مریدان را صحبت صالحانست و اقتدا بایشان در افعال و اخلاق و زیارت کردن قبرهای دوستان

خدای تعالی در قیام بخدمت یاران و فقیران وی را پرسیدند که چرا برسم صوفیان مرقع نمی پوشی گفت از
نفاق باشد که لباس فتیان و جوانمردان پوشم و زیر بارهای فتوت در نیایم پس گفتند وی را که
فتوت چیست گفت خلق را معذور داشتن و آنچه بر ایشان میرود و تقصیر خود دیدن و شفقت
بر همه خلائق چه نیکوکار و چه بدکردار و کمال فتوت آنست که ترا خلق از حق مشغول نگرداند شخصی وی را
گفت یک دینار زر سرخ دارم میخواهم بتو بدهم مصلحت چون می بینی گفت اگر بدهی ترا بهتر و اگر ندهی مرا
بهتر یکی ازین طائفه میگوید که با ابو عبد الله السجزی از طرابلس همراه شدم چند شبانه روز رفتیم
که هیچ نخورده بودیم پارهٔ کدوی تر دیدیم براه افتاده برداشتم تا بخورم شیخ بجانب من نگریست و انداختم گویا از آن
کراهت داشت بینداختم بعد از آن پنج دینار فتوح رسید به دهی رسیدیم گفتم شاید طعامی بخورد
برگذشت و تجرید بعد از آن گفت شاید که گوئی پیاده میرویم و گرسنه چیزی بخر اینک سر راه
دهیست نزدیک آنجا مردیست صاحب عیال چون بآن ده رسیم و در آئیم بخدمت ما مشغول خواهد گرفت
آن پنج دینار را بوی ده تا بر ما و عیال خود نفقه کند چون بآن ده رسیدیم آنرا بوی دادیم و نفقه
کرد چون بیرون آمدیم گفت تو کجا میروی گفتم با تو همراهی میکنم گفت من با تو همراهی نکنم خیانت
میکنی در پارهٔ کدوی تر و مصاحبت میکنی با آن نخواهم که با او مصاحب باشم ابو عبد الله الحصری
از اهل بصره است از مشایخ قدیم شاگرد فتح موصلی است یقول صحبت فتح الموصلی یقول صاحبت
ثلثین شیخا کانوا یعدون من الابدال کلهم اوصونی عند فراقی ایاهم فقالوا ایاک و معاشرة الاحداث
جعفر بن المبرقع از علماء مشایخ این قوم است ذکره ابو عبد الله الحصری انه سمعت منه یقول
ثلثین سنة اطلب من یقول الله فی تحقیق هذا الاسم فلم اجده **علی بن بندار بن حسین الصیرفی**
قدس الله سره از طبقهٔ خامسه است کنیت او ابو الحسن است از بزرگان متاخرین مشایخ نیشابور
است روزی مانده بود از دیدار مشایخ و مرزوق از صحبت ایشان در نیشاپور با بوعثمان حیری
مخصوص صحبت داشته بود و در سمرقند با محمد فضل بلخی و در بلخ با محمد حامد و در جوزجان با علی جوزجانی و در
ری با یوسف بن الحسین و در بغداد با جنید و رویم و سمنون و ابن عطا و حریری و در شام
با طاهر مقدسی و ابن جلا و ابو عمرو دمشقی و در مصر با ابوبکر مصری و ابوبکر زقاق و ابو علی رودباری
مشایخ را دیده بود و در حدیث کمال بسیار داشت و ثقه بود در حدیث در سنهٔ تسع و خمسین
و ثلثمائه برفته از دنیا وقتی علی بندار با شیخ ابو عبد الله خفیف به تنگی پلی رسیدند شیخ ابو عبد الله
خفیف وی را گفت پیش رو ای ابو الحسن گفت بچه سبب پیش روم ابو عبد الله گفت که

تو جنید را دیده و من ندیده ام شیخ الاسلام گفت غنیمتیست این طائفه دیدار پیر است و صحبت ایشان
علی بندار گفته دار است علی البلوی بلا بلوی محال و هم وی گفته لیطلب الحق بالدنیا وانما وجود الحق
بطرح الدارین و هم وی گفته دور باش از مخالفت خلق هر که خدای تعالی به بندگی وی راضی است به
برادری وی راضی باش و هم وی گفته که دور باش از مشغولی بخلق که امروز در مشغولی بخلق بعد ازین سودی
نمانده است و هم وی گفته که بدمشق رفتم بعد از سه روز بر ابو عبد الله جلا در آمدم گفت کی آمدی گفتم سه
روز است گفت درین سه روز کجا بودی که بمن نیامدی گفتم باین حوضها بحدیث نوشتن گفت شغلک الفضل عن
الفرض گفت فضیلت یعنی فضائل و نوافل ترا از فریضه مشغول داشت شیخ الاسلام گفته دیدار پیران از فرض
این تو دوست تر که از دیدار پیران آن یابند که هیچ چیز نیابند مرفقت فلم تقدنی الحدیث و هم شیخ الاسلام
گفته الهی این چیست که با دوستان خود کردی هر که ایشان را جست ترا یافت و تا ترا ندید ایشان را
نشناخت و انشد نالنفسه حیرتی مراة من تنبیک من یراک و تریهم ینظرون الیک و هم لا یبصرون
سخن جوانمردان با جوانمرد دانست جوانمرد باید تا جوانمرد را بیند هر که جوانمرد را دید نه او را دید که حق را دید
از آنکه او نه اوست قصه بر پرید حق گاه گاهی رهی را از دست رهی بر باید و خویشتن را به بهانه رهی
بدو بدهد قوم نماید تا دیدها بدین او بیاساید آنکه حقیقت برود رهی باز آید و اگر رهی هرگز با رهی باز نیاید هم
شاید از آنکه فتنه رهی هم از رهی ستراید هر چه از بهانه میکاهد از حقیقت می افزاید چون بهانه بتمامی
برخواست حقیقت فرود آید آدمی باین کار کیست که این کار نه بابت آدمیست یکی را دید بهانه
آمد و یکی را بر حقیقت کار حقیقت دارد بهانه را چه قیمت علی بندار پسری داشته محمد نام نجیب
بن نجیب عزیز بود و عارف بن عارف نادر شیخ الاسلام گفته که بخط محمد بن علی بندار دیدم
در کتابی که وی اصلی گفته هر چه این طائفه دارند ازین کار علم و سخن آن همه ازین دو آیت قرآن
بیابند یکی انزل من السماء ماء و دیگری والبلد الطیب شیخ الاسلام گفته که باین آیت اشارت ختم و ویرا

محمد بن الفضل البلخی از طبقه ثانیه است کنیت وی ابو عبد الله است بلخی الاصل است متعصبان ویرا
از بلخ بیرون کردند بیگناه بسبب مذهب که وی با شهر کرد و بر ایشان نفرین کرد شیخ الاسلام گفت
پس از وی از بلخ هیچ صوفی نخواست بسمرقند رفت ویرا آنجا قاضی ساختند از آنجا عزیمت حج کرد به نیشابور
رسید از وی مجلس خواستند بر کرسی شد و گفت الله اکبر و لذکر الله اکبر و رضوان من الله اکبر و از
کرسی فرود آمد و آخر بسمرقند باز گشت و آنجا برفت از دنیا در سنه تسع عشر و ثلثمائة ابو عثمان حیری بوی نوشت
که علامت شقاوت چیست گفت سه چیز است یکی آنکه علم وی دهند و توفیق عمل ندهند و دوم آنکه عملش دهند

گرداند سوم دولت صحبت دوستان خدای تعالی دریابند و وظیفهٔ اکرام و احترام بجای نیاورند و
ابوعثمان گفته است محمد بن الفضل سمسار الرجال یعنی نقاد مردانست شیخ الاسلام گفت که ابوبکر واسطی
گوید و خود همچنین چون وی نگوید که وی سخن خود گوید و از دیگران اندک حکایت کند یکی از آن اینست که
محمد بن الفضل گفت آن چیز که ببود و همه نیکوئیها نیکو شود و چون نبود همه نیکوئیها زشت شود آن استقامت است
شیخ الاسلام گفت سخن نیکو گفت فاستقم کما امرت یکی مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم گفت مرا وصیتی کن
گفت قل آمنت بالله ثم استقم بگو که یکی دیگران بپای و محمد فضل گوید عجب دارم از کسیکه بیابانها و وادیها
قطع میکند تا برسد بجایی تا که آنجا آثار انبیا بیند چرا وادی نفس و هوا را قطع نمیکند تا بدل برسد و آثار
پروردگار خود بیند و هم وی گوید که چون مرید را بینی که طلب زیادتی دنیا میکند آن نشان ادبار و
نگونساری اوست و هم وی گوید اعرف الناس بالله اشدهم مجاهدة فی اوامره واتبعهم لسنة
نبیه یعنی بزرگ ترین اهل معرفت و مجتهدترین ایشان باشد در اوامر شریعت و راغب ترین ایشان
در حفظ سنت و هر که بحق نزدیکتر بود بر امتثال امرش حریص تر بود و هر که دورتر از متابعت رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم او معرض تر و وی را از زهد پرسیدند گفت بچشم نقصان در دنیا نگریستن و باعزاز
از وی عزیز و گرامی زیستن **محمد بن علی الحکیم الترمذی قدس الله تعالی سره** از طبقهٔ ثانیه است
کنیت وی ابوعبدالله است از کبار مشایخ است با ابوتراب نخشبی و احمد خضرویه و ابن جلا صحبت داشته و حدیث
بسیار داشت و ویرا تصانیف بسیار است و کرامات ظاهر اندر بیان هر کتاب چون ختم الولایه و کتاب النهج
و نوادر الاصول و جز این کتابهای دیگر کرده است و در علوم ظاهر هم وی را کتب است و تفسیری ابتدا کرده بود
اما عمر وی با تمام آن وفا نکرده و وی صحبت داشته است با خضر علیه السلام ابوبکر وراق که مرید وی بود روایت
کند که هر یکشنبه خضر علیه السلام نزدیک وی آمدی و واقعها از یکدیگر پرسیدندی صاحب کتاب
کشف المحجوب گوید که وی سخت معظم است نزدیک من چنانکه جملگی دلم شکار اوست و شیخ من گفتی که محمد
بن علی در یتیم است که در عالم همتا ندارد و وی گفته است ما صنفت حرفا عن تدبیر ولا لینسب الی شیء منه
ولکن کان اذا اشتد علی وقتی اتسلی به و هم وی گفته است که من جهل باوصاف العبودیة فهو باوصاف
الربوبیة اجهل یعنی هر که خود را نشناسد او را چون شناسد و هم وی گفت حقیقت دوستی الله تعالی
دوام انس است بیاد او و سئل عن صفة الذات والفعل فقال کل ما یحتمل الزیادة والنقصان فهو من
صفات الفعل و کل ما لا یقع علیه الزیادة والنقصان فهو من الصفات الذات و سئل عن الایثار فقال الایثار حظ غیرک
علی حظ نفسک قال فی الیقین الیقین استقرار القلب علی الله تعالی و علی قوله و امره قال فی الشکر الشکر تعلق

بالمنعم حضرت خواجه بهاء الحق والدین محمد البخاری المعروف به نقشبند قدس الله سره در وقتی که از مبادی
احوال و سلوک خود حکایت میکرده اند و اثر توجهات خود را بارواح طیبه مشایخ کبار در بیان می آورده میگفتند
که هرگاه توجه بروحانیت قدوة الاولیاء خواجه محمد بن علی حکیم ترمذی نموده شدی اثر آن توجه ظهور بی صفتی
محض بودی و هرچند در آن توجه سیر افتادی هیچ اثری نکردی و صفتی مطالعه نیفتادی مشایخ گفته اند اولیاء الله
مختلف اند و بعضی بی صفت اند و بی نشان و بعضی بصفت اند و بعضی از صفات نشان مند گشته اند مثلا
گویند اهل معرفت با اهل معامله یا از اهل محبت یا اهل توحید اند و کمال حالی و نهایت درجات اولیاء را در معنی
و بی نشانی گفته اند بی نشان اشارت بکشف ذاتیست که مقامی بس بلند و مرتبه بس شریفست و عبارت
و اشارت از کنه آن مرتبه قاصر است **علی بن بکار قدس سره** کنیت وی ابوالحسن است از متقدمان
مشایخ است با ابراهیم ادهم صحبت داشته ساکن مصیصه را الیلا میگویند که چون شب در آمدی و کنیزک جامه
خواب وی بنهادی آنرا بدست خود بسودی و گفتی والله که تو بسیار خوشی و والله که امشب نخواهم خفت پس نماز
بامداد با وضوی نماز خفتن بگزاردی یکی ازین گوید که پیش علی بکار در آمدم وی بر اسپ خود جو پاک میکرد
گفتم ای ابوالحسن ترا کسی نیست که این کار کند گفت در بعضی غزوات بودم شکست بر مسلمانان افتاد و
بگریختند اسپ من سستی کرد گفتم انا لله وانا الیه راجعون اسپ با من گفت انا لله وانا الیه راجعون
آن وقت است که ملا الفلان کنیزک بگذاری که تعهد حال من کند از آن وقت باز ضامن شدم که من بعد خود
بآن قیام نمایم و با کسی دیگر نگذارم و از وی آرند که با یکی از اصحاب بصحرا بیرون رفتند تا هیزم جمع کنند و از
یکدیگر دور افتادند یار همراه وی هرچند انتظار برد وی پیدا نیامد در عقب وی برفت دید که مربع نشسته و سبعی سر
بر کنار وی نهاده و در خواب شده و از وی مگس میراند وی که اینحالت را مشاهده کرد همانجا او هم نشست
وی را گفت چند نشینی گفت این سبع سر در کنار من نهاده و در خواب شده منتظرم تا بیدار شود و برود **ابو عبد الله**
عبادانی رحمه الله تعالی از شاگردان خاص سهل عبد الله تستری است وی گفته که روزگاری
از شبلی سخنان بمن میرسید که مرا آرزو بود که ویرا ببینم پدری پیر ضعیف داشتم با وی در مانده بودم نمیتوانستم رفت
چون پدر از دنیا برگشت برخاستم و ببغداد در آمدم چون بشهر نزدیک می رسیدم قومی دیدم از درویشان که از
پیش وی بیرون می آمدند مرا بشناختند گفتند بچه آمده گفتم آمده ام شبلی را ببینم بوی راه هست گفتند هست
اما از بهر آنکه دعوی بیشتر کو نبری گفتم نبرم چون بشهر نزدیک وی در آمدم و آن روز آدینه بود روز صحو شعور و
وی گفتم سلام علیکم گفت علیک السلام ایش انت و ایا دک تستر و عادت وی آن بود که چنین گفتم من
آن نقطه ام که در زیر باست وی گفت مقام خود معلوم کن که کجایی من گفتم اگر بگویم هم تو سر دار وی گردم

و یاره دو تر شدم که وی را به سر نبینم در بودم ناگاه درویشی در آمد و گفت سلام علیکم شبلی گفت و علیک السلام
ایش انت ایا دکتران درویش گفت محال گفت درجه گفت فی حال ور آن خوش آمد بخندید من
این فائده از وی گرفتم و رفتم ابو عبدالله الحضرمی رحمه الله مرتعش گوید که ابو عبدالله حضرمی
را از تصرف سوال کردم و بیست سال بود که سخن نگفته بود مرا از قرآن جواب گفت گفت جال
صدقوا ما عاهدوا الله علیه گفتم صفت ایشان چیست گفت لا یرتد الیهم طرفهم و افئدتهم هواء گفتم محل ایشان از
احوال کجاست گفت فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر گفتم زیادت کن گفت ان السمع والبصر
والفواد کل اولئک کان عنه مسئولا ابو عبدالله سالمی نام وی احمد بن سالم البصریست
ببصره بوده شاگرد سهل تستری سی سال یا شصت سال با وی بوده و طریقت از وی گرفته شیخ الاسلام
گفت که ابو عبدالله سالمی گفته بود که الله تعالی را در همه چیزی بینم وی را مهجور کردند بدین سبب شیخ
عبدالله خفیف گوید که این قدم دهری بود شیخ الاسلام گفت که ابو عبدالله خفیف انصاف نداده است
ممکن است که او دیدار علم را گفته باشد ابو عبدالله سالمی را پرسیدند که بچه چیز شناسند اولیاء الله را در میان
خلق گفت بلطافت زبان و حسن اخلاق و تازه روی و سخاوت النفس و قلت اعتراض و پذیرفتن عذر
هر که عذر خواهد پیش ایشان و تمامی شفقت بر همه خلق نیکوکاران و بدکاران ایشان و هم وی گفته که دیدار
منت کلید گنج است ابو طالب محمد بن عطیة الحارثی المکی قدس سره وی صاحب کتاب
و قوت القلوبست که مجمع اسرار طریقت است و گفته قالوا لم یصنف فی الاسلام مثله فی دقائق الطریقة
نشاء بمکه اشرف بقعة علی وجه الارض ثم دخل البصرة ثم قدم بغداد و توفی بها فی جمادی الاخری سنه
سته و ثمانین و ثلثمائه و نسبت وی در تصوف بشیخ عارف ابوالحسن محمد بن ابی عبدالرحمن ابن سالم
البصریست و انتساب شیخ ابوالحسن به پدر خود ابو عبدالله احمد ابن سالم و انتساب پدر وی بسهل بن
عبدالله تستری قدس الله سرهم العزیز ابو عبدالله جا و پاره صوفی همدانی رحمة الله
از کبار مشایخ جا و پاره نام جائی است بثغر روم وی بود که عهد کرده بود که چیزی که مراد دل او از آن
و نفور شود نخورم وقتی در مسجد شونیزیه بود طعام آوردند دل وی از آن برمید نخورد یاران وی
را گفتند هر ساعت خلاف کنی نخورد آن نشست و در مسجد بماند وی را احتلام افتاد و در خواب با وی
گفتند چیزی بخوری که دل تو از آن برمد خدای که تو بالا مه وی گفته که از شیخ ابوبکر زقاق مصری
پرسیدم که صحبت با که داری گفت با آن کس که هر چه الله تعالی از تو داند با او بگوئی از تو
بزند و الا تو هم و شیخ الاسلام گفت که قبول صحبت بس با صحبت و دین دست آنجا که آدمی

عیب است چون بهتر نیکوئی صحبت بپوشد چون عیب پدید آمد صحبت ببری آن نه صحبت است صحبت پس از
شناخت عیب است مگر عیب بینی و بدعتی باشد که آن دیگر است که چشم از آن پوشیدن مداهنت و مخنثی
بود در دین مگر بقصر قدرت آن عیب که نه در دیانت و بدعت باشد هد البود آدمی نه معصوم است از وی
عیب و جرم آید که کفور و جهول و ظلوم است شافعی گوید رضی الله عنه که نه دوست تو بود هر که ترا با او مدارا
باید کرد شیخ الاسلام گفت هر که چون از تو عیب و خطا آید از وی عذر باید خواست و اگر با تو کسی نیکی
کند شکر باید گفت آن نه دوستی و صحبت باشد شقیق یحیی معاذ را پرسید که صحبت با که دارم گفت با آن
که چون بیمار شوی بپرسیدن تو آید و چون از تو جرمی بیند خود از تو عذر خواهد و از شرائط صحبت است
که حق صحبت بدهی و حق خود طلب نکنی و عیب خود بینی و عیب دیگر از او عذر خواهی و خلق را زیر
قدر و جبر مضطر و مقهور بینی تا خصومت برخیزد و تاوان آنها بر خود لازم گیری و عذر بنا رسد
وقتی امیر کافور به شیخ ابوعبدالله جا و پاره بسیاری زر فرستاد وی بپذیرفت و باز فرستاد
یعنی لشکری است کافور گفت ای سر لما فی السموات و ما فی الارض و ما بینهما و ما تحت الثری
تا این الکافور شیخ الاسلام گفت که این سخن کافور نه از کردار او بود اما آن هم از برکات پیر بود شیخ
ابوعلی کاتب را گفتند که فلان کس از لشکری چیزی می ستاند گفت آنکه نمی ستاند خوب و آنکه می ستاند
خوب شیخ الاسلام گفت که بعضی از مشایخ چنین میکردند و آن ایشان را از عین درست می آمد چون
با علم بودند بکردند و آن نادر باشد و آن احوالات دارد که همه چیزها نیک و بد و شادی و غم و نعمت
و بلا از یکجا میدیدند و خبر وی می بینند اما چون کسیکه وی را آن عین و دید نباشد مثل ایشان بکند
الله تعالی پرده وی بدرد و دین و شریعت در سر آن کند اعاذنا الله و جمیع المسلمین عن ذلک

ابوبکر الوراق قدس الله سره — از طبقهٔ ثانیه است نام وی محمد بن عمر الحکیم الترمذی
است باصل از ترمذ بود و قبر وی آنجاست اما به بلخ بودی خال ابوعیسی ترمذی است صاحب مسند بود احمد
خضرویه را دیده بود و با وی صحبت داشته دیر التصانیف بسیار بوده و توریت و انجیل و زبور و کتب
آسمانی خوانده بود و را دیوان شعر است و وی گفته اگر طمع را بپرسند پدر تو کیست گوید شک در مقدور
و اگر گویند پیشه تو چیست گوید اکتساب ذل و خواری و اگر گویند غایت تو چیست گوید حرمان و
کان ابوبکر الوراق یمنع اصحابه عن الاسفار و السیاحات و یقول مفتاح کل برکة الصبر فی
موضع ارادتک الی ان تصح لک الارادة فاذا صحت لک الارادة فقد ظهر
علیک اوائل البرکة شیخ الاسلام گفت هر که اکنون به سفر شود و ترک نماز و ترک مذهب

گفته بود واز عصمت حق بیرون رفته باشد ان الله مع الذین اتقوا والذین هم محسنون وهم
ابو بکر وراق گفته که مردمان سه گروه‌اند یکی امرا دوم علما سوم فقرا وچون امرا تباه شوند معاش
واکتساب رعیت تباه شود وچون علما تباه شوند طاعت وورزش شریعت تباه شود و
چون فقرا تباه شوند خویهای خلایق تباه شود وفساد امرا بظلم باشد وفساد علما بطمع وفساد فقرا
بریا **ابو القاسم الرازی** رحمه الله نام وی جعفر بن احمد بن محمد در نیشاپور نشستی وصحبت با ابن عطا
ومحمد بن ابی الحواری وابو علی رودباری رحمهم الله تعالی داشته است مال بسیار داشت جمله برین طایفه
خرج کرد چنانچه درویش از دنیا بیرون رفت مشایخ ری میگفته‌اند چهار چیز در ابو القاسم رازی جمع بود
که کس را نبود جمال ومال وزهد بکمال وسخاوت تمام وورد عوتی با صوفیان حاضر بود وجعفر خلدی نیز
آنجا بود چون سفره بنهادند ابو القاسم دست نمیکرد گفتند موافقت باید کرد گفت صائمم جعفر خلدی
گفت اگر ثواب روزه تو بر تو دوست‌تر از شادی دل برادرانست روزه بگشای حالی دست
بطعام برد ووفات وی در سنه ثمان وسبعین وثلثمائه بود **ابو القاسم الحکیم السمرقندی** نام
وی اسحق بن محمد بن اسمعیل است وقد قال الواقفی وصفه لم یکن نظره من العرش الی الکرسی الی الله سبحانه
وکان معاملته مع الخلق طلبا لحظوظهم دون حظه از مشایخ است صحبت داشته با ابو بکر وراق وی را سخنان
نیکوست در معاملات وعیب نفس وآفات اعمال توفی رحمه الله فی المحرم یوم عاشورا سنه ست و
اربعین وثلثمائه ودفن بمقبره جاکردیزه است وی گفته اگر پس از مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم پیغمبری
بودی در ایام ما آن ابو بکر وراق بودی از علم وی وحکمت وی وشفقت وی بر خلق وعدل وانصاف
گویند که روزی ابو القاسم حکیم در سرای خود نشسته بود ابو طاهر که از بزرگان آنوقت بود بر در سرای وی آمد
بنگریست چون حوض آب دید وسردها باز گردید وبر دکانی نشست شیخ ابو القاسم غلام را گفت تبری بیار
وآن سردها را بیفگن آنگاه گفت برو وابو طاهر را بخوان چون در آمد گفت یا ابا طاهر آنکه ترا از حق سبحانه
حجاب شد از میان برداشتم لکن با حق صحبت چنان کن که درختی ترا از وی حجاب نشود در روی نشسته بود
میان خلق حکم همیکرد یکی از بزرگان بزیارت وی آمد وی را چنان مشغول دید سجاده بر روی حوض انداخت ونماز کرد
چون فارغ گشت شیخ ابو القاسم مر او را گفت ای برادر این خود کودکان کنند مرد آنست که در میان چندین شغل
دل با خدای عز وجل نگاه تواند داشت **ابو بکر سعد** رحمه الله از سعد سمرقند است از این طایفه شاگرد ابو بکر وراق وی
گفته ابو بکر وراق مردی کریم بود خدای را بزرگ داشت نکردی بلکه بتعظیم کردی **صالح بن مکتوم** رحمه الله
وی نیز از مریدان ابو بکر وراق بود از بلخ وسخنان وی با وی پیوسته است از آن سخن گفتی **ابو ذر الترمذی**

از مشایخ خراسان بود و صاحب کرامات عبدالله خفیف گفته با جمعی بودیم که با ابوذر صحبت مشید اهم بر وقت
که جمع را چیزی بایستی ابوذر رحاستی و در نماز ایستاده حالی آن چیز پدید آمدی هاشم سعدی حمه الله
وی نیز از سغد سمرقند است و شاگرد ابوبکر وراق تا روز وفات وی با وی بنبودی گفته که ابوبکر ورا
گفت که سخن افزونی دل را سخت کند شیخ الاسلام گفت که پیش از و گفته اند که خواب فراوان خوردن
فراوان و گفت فراوان دل را سخت کند و ابوبکر وراق گفته که آن گفت فراوان در خیر و شر
یکی ازین طائفه گفته است که با ابوبکر وراق در راه میرفتیم بریک سوی روی وی حرف خا دیدم نوشته
و بر دیگر سوی میم پرسیدم که آن چیست گفت آنرا نوشته ام تا هر گاه خا بینم اخلاص یاد آید و هر گاه
میم بینم مروت یاد آید شیخ الاسلام گفت اخلاص آن بود که آن در معاملت با او کسی دیگر نبینی
و با خلق مروت برای آن بود تا ناگوار نباشی و هم ابوبکر وراق گفته که تصفیه عبودیت اثبات
محبوبیت است و انکار ربوبیت و هم وی گفته که عارف نبود آنکه علم معرفت گوید پیش ابنا دنیا
شیخ الاسلام گفت که ابوبکر وراق گفته که محمد مسلم صحبت یافته صحابی بود با یوسف خیاط ترمذی همیشه
بچیزی مشغول بود محمد مسلم گفت زود باش که من کاری دارم وی زاهد بود و عابد دل وی بورد
متعلق بود یوسف خیاط گفت ترا جز آن کاری هست که الله تعالی پیش تو آرد و نیز تو بر آن نیت از خانه
بیرون آمده که بخانه باز شوی سی سالست که هرگز بر آن نیت از خانه بیرون نیامده ایم که بخانه باز
رسیم ابوبکر وراق گوید که آن دو سخن یوسف به از صد ساله عبادت محمد مسلم است و هم ابوبکر ورا
گفته ربما اصلی رکعتین فانصرف منها وانا بمنزلة من انصرف من السرقة من الحیاء حضرت محمد بن حسن
جوهری قدس سره کنیت وی ابوبکر است از اهل بغداد بوده شاگرد ذوالنون مصری است مردی
بزرگست شیخ ابوبکر واسطی با جلالت خود از وی حکایت کند ابوبکر واسطی امام توحید بود گوید که محمد حسن
جوهری گفت که مردی ذوالنون را گفت مرا دعائی کن گفت ای جوانمرد اگر ترا کاری در سابق
تقدیر حق پیش شده باشد بسیار دعاها ناکرده مستجابست و اگر نشده باشد غرق شده را در آب از
بانگ چه سود جز غرق شدن و زیادتی آب در گلو رفتن شیخ الاسلام گفت شخصی پیری را گفت مرا دعائی
کن گفت آنچه ترا در سابق علم حق رفته است به از معارضه یکی از پیران گوید اگر نه آن بودی
که بودی که وی گفته که مرا بخوانید و از من خواهید و فرموده ادعونی استجب لکم و ما خلقت الجن
و الانس الا لیعبدون ای لیدعون من هرگز دعا نکردمی و لیکن گفت و فرمود که بخواه میخواهم شیخ الاسلام
گفت که دعا صوفیان را نه مذهبی هست که ایشان حکم سابق را می نگرند که همه بودنیها

بوده ابا حفص لیا وردان تا پاسی از شب میگفت کاری که بوده است چون کنم چون کنم
همه خلق بر آنند که چه خواهد بود حکیم در آن است که چه بوده شیخ الاسلام گفت این آنست که دعا نباید کرد
و ورد نباید خواند من هر شب شبان روزی ورد خود میخواندم و آن دویست فصل دعاست لیکن هیچ چیز نمیخواهم
آن ذکر زبان بود فرمان برداری را و همت آن **ابوبکر کسائی دینوری** از قهستان عراق
بوده بر دینور وی مردی بزرگ از قدمای اصحاب جنید و اقران وی او را ریاضات بسیار
و سفرهای معروفست جنید گوید اگر نه ابوبکر کسائی بودی من در عراق نبودمی جنید را بوی
مکاتبات است و رسائل نیکو پیش از جنید برفته از دنیا از جنید هزار مسئله پرسیده بود همه را جواب نوشته
بود فرستاده چون وی را وقت وفات نزدیک آمد همه را بشست خبر وفات وی بجنید رسید گفت
کاش آن مسئله ها را که از من پرسیده بود بشستی گفتند بشست جنید شادمان گشت شیخ الاسلام
گفت جنید نه از آن میترسید که آن بدست عام افتد یا بدست سلطان از آن میترسید که در دست
صوفیان افتد و از آن دکانی پر سازند یعنی بسخن گفتن و قبول جستن شیخ الاسلام گفت که جنید گفت
از هزار صوفی یکی عالم بود صوفی را آن بس بود که می شنود و می داند این قوم را دل فصیح بود نه زبان
شیخ الاسلام گفت که رویم گفته که چون حال از مرد باز ستانند و وی مقال بگذارند وی را هلاک کردند شیخ ابوالخیر
عسقلانی گفته که چون ابوبکر کسائی در خواب شدی از سینهٔ وی آواز قرآن خواندن شنیدندی
ابو علی جوزجانی الجوزجانی از طبقهٔ ثانیه است نام وی حسن بن علی است از بزرگان مشایخ خراسان است
در وقت خود بی نظیر بود وی را تصانیف است در معاملات و رویت آفات و ریاضات و یتکلم فی شیء
من العلوم المعارف و الحکم صحبت داشته با محمد بن علی ترمذی و محمد بن فضل بلخی و قریب السن است
با ایشان وی گفته الخلق کلهم فی میادین الغفلة یرکضون و علی الظنون یعتمدون و عندهم انهم فی الحقیقة
یتقلبون و عن المکاشفة ینطقون و هم وی گفته نیکبخت آنکس است که حق سبحانه گناه وی را
بر وی بپوشاند و وی آنرا اظهار کند **محمد و احمد ابنا ابی الورد** از طبقهٔ ثانیه اند از بزرگان
مشایخ عراق از اقران جنید صحبت داشته است با سری سقطی و ابوالفتح حمال و حارث محاسبی و
بشر حافی و طریقهٔ ایشان در ورع نزدیک است بطریقهٔ بشر حافی کنیت احمد ابوالحسن است
شاگرد بشر حافی است وی گوید که وقتی نماز شام تمام کردم هاتفی آواز داد و گفت هکذا تجالس الملوک
و هم وی گوید آفات فقر آنست که ملامت و سرزنش نکنند گرفتاران محبت دنیا را
و بر ایشان رحمت و شفقت کنند و دعا کنند ایشان را تا خدای تعالی خلاص دهد ایشان را از آنچه

ور آمند وهم گفته هلاک مردم در دو چیز است اشتغال بنافله و تضییع فریضه و عمل کردن بجوارح بی موافقت
دل وسئل عن الولی فقال من توالی اولیاء الله و یعادی اعدائه ۞ احمد بن ابی الورد گوید چون الله تعالی
دوستی سه چیز بیفزاید وی در سه چیز بیفزاید چون در جاه وی بیفزاید وی در فروتنی و تواضع بیفزاید و چون
در مال وی بیفزاید وی در سخاوت بیفزاید و چون در عمر وی بیفزاید وی در اجتهاد و عبادت بیفزاید طاهری
مقدسی از طبقهٔ ثالثه است از بندگان مشایخ شام و قدمای ایشان ذوالنون مصری را دیده و قدس
سره و با یحیی جلا صحبت داشته عالم بوده ذوالنون را دیده بود گویند شبلی وی را حبر الشام خواند و طاهر
مقدسی گوید که ذوالنون مصری مرا گفت العلم فی ذات الحق جهل و الکلام فی حقیقة المعرفة حیرة الا اشارة
عن المشیر شرک شیخ الاسلام گفت که سخن در ذات حق جهل است که هیچکس را در ذات الله سخن نیست و روا
نبود که گوید مگر آنکه الله تعالی را و پیغمبر وی گفت وی را دگفت آن دانستنی نیست و جز تصدیق و تسلیم دران
روی نیست و سخن در حقیقت و معرفت حیرتست که او خود خود را شناسد بحق الحقیقت دیگر همه عاجزاند
و متحیر و او عجز رهی را از معرفت خود بفضل خود معرفت می انگارد و مصطفی میگوید صلی الله علیه و آله
وسلم در ثنا و دعا الله تعالی لا ابلغ مدحتک و لا احصی ثناء علیک کما اثنیت علی نفسک و حق تعالی
میگوید و لا یحیطون به علما از وی همین دانی که او ست خدای یگانه بی همتا و اشارت از مشیر شرکست
یعنی شرک خفی که اشارت را اشارت کننده باید داد و بدو کانگی در نباید هست بحقیقت او ست و
دیگر همه بهانه و وی در بود و هستی یگانه الا کل شیء ما خلا الله باطل طاهر مقدسی گوید اگر مردمان
نور عارف بینند دران بسوزند و اگر عارف نور وجود به بیند دران بسوزد و هم وی گوید حد المعرفة
التجرد من النفوس و تدبیرها فیما یحل و یصغر ابو یعقوب السوسی نام وی یوسف بن
حمدانست استاد ابو یعقوب نهرجوریست از قدمای مشایخ است عالم بوده و صاحب تصانیف
در بصره می بوده و در ابله که شهریست در چهار فرسنگی بصره و از بصره قدیمی تر و قیل انها من جنان
الدنیا از دنیا برفته وی می گفته هر که علم توحید گوید مکلف مشرکست شیخ الاسلام گفت هر که علم تصوف
گوید بتکلف او در شرکست و هر که سخن گوید و در وقت تواند گفت زرقست سخن بزندگانی باید گفت
و آن وقت باید گفت که در سکوت از خدای تعالی تبری سخن جنانیست تحقیق آن را مباح
کند کلام طائفه نه چون کلام دیگرانست چون زندگانی نباشد سخن بر دتا بزندقه و اباحت از نجا
می افتد باید که چون متفرق باشی از جمع و توحید نگوئی اما چون خود نباشی تفرق را با تو چکار
خراز گوید لا یصلح هذا العلم الا لمن یعبر عن وجده و ینطق عن فعله ابو یعقوب نهرجوری

٨٤

از طبقهٔ رابعه است نام وی اسحق بن محمد از علما مشایخ است با جنید و عمرو بن عثمان مکی صحبت داشته شاگرد
ابو یعقوب سوسی است سالها در مکه مجاور بوده و آنجا برفته از دنیا در سنه ثلثین و ثلثمائة شیخ الاسلام گفت
که من یک تن دیده ام که میگفت که من وی را دیده ام مرا الیقین نشد که ابو یعقوب نهرجوری گوید که باین
کار نرسی تا ترک علم و عمل و خلق نگوئی یعنی بذل و همت از علم و خیر برگذری نه آنکه دست باز داری از عمل
از بهر ثواب نکنی یعنی او را نه برای ثواب باشی و در خلا و ملا با او باشی نه با عمل و ثواب آن ابراهیم بن
فاتک گوید که ابو یعقوب نهرجوری گوید الدنیا بحر والآخرة ساحل و المرکب التقوی والناس علی سفر
وانشد للنهرجوری سألت الطلل عنک خطا ما لعذر عندک لی حتی التقیت فلم تعدل و لم تلم + اقام علمک لی فاحتج
عندک لی + مقام شاهد عدل غیر متهم ابو یعقوب گوید اعرف الناس بالله اشدهم تحیرا فیه و هم وی گوید
من اخذ التوحید بالتقلید فهو عن الطریق بعید ابو یعقوب الزیات رحمه الله جنید گوید که با جمعی از اصحاب
در خانهٔ ابو یعقوب زیات بگو فقیم گفت شما را با خدا ایشان مشغولی نبود که از مشغولی آمدن من مشغول گردانید
من گفتیم که چون آمدن ما تو را از جمله مشغولی بچه هست بآن از حق بریده می شویم ابو یعقوب را بعضی مریدان
پرسید که قرآن یاد داری گفت نی گفت واغوثاه بالله مریدی که قرآن یاد ندارد چون ترنجی است که بوی ندارد
پس بچه چیز تنعم میکند و بچه چیز ترنم میکند و بچه چیز با پروردگار خود راز گوید احمد بن وهب رحمه الله کنیت
وی ابو جعفر است از بصره بود و با ابو حاتم عطار صحبت داشته استاد وی را ابو یعقوب زیات بود وقتی در مسجد
شونیزیه بر توکل نشسته بود گفته هر که بطلب قوت برخیزد تمام فقر از وی برخاست وفات او در سنه سبعین
و مائتین بود ابو یعقوب اقطع البصری رحمه الله بغدادیست از اقران جنید وی را پرسیدند که تصوف چیست گفت
حال تضمحل فیها معالم الانسانیة ابو یعقوب اقطع رحمه الله تعالی روحه کاتب جنید را اسکره و کتابه بود
ابو عبدالله خفیف گوید که ابوالحسن مزین گفت که بمکه رسیدم شیخ ابو یعقوب اقطع در حال رفتن بود بر وی در آمدم
مرا گفتند اگر تو التفات کند شهادت بر وی عرضه کن مروت و دادند که من کودک بودم و بر بالین وی بنشستم
بمن بنگریست و گفت ایای یا شیخ تشهد ان لا اله الا الله و گفت ایای تعنی بعزة من لا یذوق الموت ما بقی
بینی و بینه الا حجاب العزة گفت مرا میخوانی باین شهادت گفتن بعزت آنکه هرگز مرگ نچشید و نماند میان
من و او چیزی مگر پردهٔ عزت شیخ الاسلام گفت که پردهٔ عزت او ولی آن نگاه اوست و تو تو ابوالحسن مزین
بر هنگام میگفتی که گرانی چون می آید که شهادت بر دوستان او عرضه کنی شیخ ابو عبدالله خفیف گفتی
که مرده الوهیت میسوخت جماعت آمدند و از وی ما پردهٔ عزت شهادت بر وی عرضه میکردند شیخ الاسلام گفت
که شیخ ابو عبدالله را محتضر بود یکی شهادت بر وی عرضه کرد گفت خاموش قوم بی ادبان و بی حرمتان

آمدند و شهادت بر وی از دوستان او عرضه میکنند خود نتوان خود بگوی که من آن خود گفته‌ام توفنی مسلما
والحقنی بالصالحین این بگفت و جان بداد وقتی جماعتی بر پیری از مشایخ شهادت عرضه کردند وی از آن غیرت
برجست و بر یکی یک شهادت عرضه میکرد تا همه بگفتند سر باز نهاد و جان بداد پس از وفات وی را بخواب
دید گفت حال چیست گفت سخت نیکو گفت ایمان ببردی گفت بردم گفت بدر مرگ شهادت نگفتی
گفت آن خود در من رسته بود ابو یعقوب بن زیری رحمه الله شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو عبدالله
خفیف گوید که با ابن زیری در سماعی حاضر شدم و قوال این بیت میخواند بیت لو اسندت میتا الی نحرها عاش
ولم یحمل الی القبر وقت ابن زیری خوش شد دستها را از پس پشت بر زمین نهاد و سینهٔ خود را بالا کرد
و چشم خود در آسمان دوخت و میگفت بگوی والله که غیر من کسی نمیشنود ناگاه خون از رگهای گردن
وی بگشاد که بند استی از انجا فصد کرده اند همچنان بود تا بیهوش بیفتاد وی را گرفتند و خونها را ببستند
و خرقه بران موضع ببستند. ایضاً هم شیخ ابوعبدالله خفیف گوید که میان ابراهیم خواص و ابن زیری ملاقاتی
واقع شد ابن زیری وی را گفت چند دعوی کنی و صولت بر ما که بتوکل ببادیه در می آئی آنچه با خود داری
از مرقع و رکوه همه اسباب گدیه است اگر دعوی توکل میکنی چنانکه من میگویم ترا ببادیه در باید آمد ابراهیم
خواص در غضب شد و بیرون رفت ابن زیری در عقب وی برفت و ازاری و ردائی نیکو گرفت و کوزه از
آبگینه چون بوی رسید گفت مرقع خود بکش و اینها را بپوش مرقع را بکشید و اینها را پوشید رکوه را از وی
بستد و کوزهٔ آبگینه را بوی داد و گفت برو چون ابراهیم حج کرد و باز گشت ابن زیری مرقع و رکوه وی
را برداشت و استقبال وی کرد و گفت اکنون هرچه خواهی بپوش و خواص از بسکه ریاضت
و فاقه کشیده بود موی‌ها ریخته بود ابن زیری را گفت مثلتنی ابعدک الله و هم وی گفته که شیخ ابوطالب
خزرج گفت که میان من و ابن زیری در اخلاص سخنی میگذشت و اصحاب بر آن بودند که
شب در خانهٔ من باشند هر وقت که من سخن گفتم گفت باش تا شب بیاید و من هیچ ندانستم
که وی چه میگوید چون برخاستم ابن زیری گفت انتظار من ببرید که من بیگاه خواهم آمد طعام
خوردیم و نصیب وی بگذاشتیم چیزی از شب گذشته بود که آمد بطهارت خانه در رفت گفتیم مگر طهارت
میکند او با خود دفی داشته است آنجا پنهان میکرد پس بیرون آمد چون پاسی از شب گذشت
و مردم آرام گرفتند با خاطر خوش و وقت صافی نشسته بودیم که ابن زیری برخاست و دف
پنهان کرده را بیرون آورد و آغاز دف زدن و سرود کردن و گفتن کرد همه همسایگان جمع شدند
و نظاره میکردند با همسایگان گفت شاید که ابوطالب با شما تنها باشد چنینها کنید ما این

از وی آموخته ایم و او شیخ ماست درین کارها لیس فی وقت میزد و سر و میگفت و بازی میکرد و با
همسایگان سخن میگفت الا طالب گفت هنوز سحر بود که خانه را خالی کردم و بمحله دیگر رفتم چون بامداد
شد گفتم توبه کردم که دیگر هرگز ذکر اخلاص نکنم ابو یعقوب نهرجوری رحمه الله از وی پرسیدند که توکل
چیست گفت ترک اختیار و از سهل تستری پرسیدند گفت ترک تدبیر و از بشر حافی پرسیدند گفت
رضا و از ابو حفص حداد پرسیدند گفت تبری از توان خود و از حلاج پرسیدند گفت دیدن مسبب
و از فتح موصلی پرسیدند گفت ملال از سبب و از شفیق پرسیدند گفت دیدار در عجز عرق و از شبلی پرسیدند
گفت در دیدار دل فراموش کردن همه کس ابو یعقوب میدانی رحمه الله از مشایخ نفیسین است
بجلالت خواستن که آن وقت که عمل داشته بود اسپ در زمین کسی کرده بود گذر وی بر ابو یعقوب
میدانی افتاد وی بمیدان شبلی آمد وی هنوز نوی و تازه درین کار آمده بود و اول ارادت وی
بود مردی فربه بود شبلی دست بسر وی فرود آورده گفت خیرک الله ابو یعقوب گفت آمین مریدان گفتند
این چیست که وی را گفت چنانکه کودکان را گویند و پس از آن ابو یعقوب را بود آنچه بود شبلی گوید چون
دست بسر او فرود آوردم و گفتم خیرک الله هیچ موی نبود بر تن وی که نگفت آمین ابو یعقوب عسکانی
رحمه الله وی گفته که بر ابو الحسن نوری در آمدم و با خود جزوی داشتم مرا گفت ای پسر چه خواهی که چیزی
نویسی گفتم آری بیتی چند بر بدیه املا کرد که بنویس بنوشتم حاصل معنی ابیات آنکه هر چه شما درین اوراق ثبت
میکنید و مینویسید ما آنرا محو کرده ایم لاجرم شما بسبب آن ادراک و فهم آنچه مقصود است محجوب گشتید
و بر ما بسبب این محو ابواب ادراک و فهم مقصود است انتها و انقطاع گشاده شد و باعث ما برین
موعظت و تذکیر نیکخواهی شماست چند بینم شما را که ورق می نویسید می شمارید و خود را از آنچه مقصود
است محجوب میدارید ابو یعقوب کورنی رحمه الله شیخ الاسلام گفت که من وی را دیده ام
پیری روشن دل بود صاحب وقت و کرامات پیوسته چوبی داشتی در دست و رو ستره یعنی
رو بمالی میان آن بسته او را گفتند این بازی چیست گفت این هم فنی ست شیخ ابو معمر
مالکی مرا گفت که روزی میگذشت جماعتی معدلان نشسته بودند بر ایشان خواند تحسبهم جمیعا و
قلوبهم شتی و برگذشت خیر نساج رحمه الله کنیت وی ابو الحسن است و نام وی محمد بن
اسمعیل اصل وی از سامره است و ببغداد نشستی با ابوبکر حمزه بغدادی صحبت داشته بود و از
سری سقطی سوالات کرده و گفته اند که مرید سری بود و از اقران جنید است از طبقه ثانیه و استاد نوری
و ابن عطا و جریری است و ابراهیم خواص و شبلی هر دو در مجلس وی توبه کردند شبلی را بجنید فرستاد

حفص دوست جنید را و جنید گفته است خیر خیر ما عمر وی دراز کشیده صد و بیست سال زیست و در سنه اثنین و عشرین
و ثلثمایه از دنیا برفت شیخ الاسلام گفت که وی نه کرباس بافتی که وی سخن بافتی جعفر خلدی گفته است که
خیر نساج را پرسیدم که پیشه تو بافندگی بود گفت نی گفتم پس چرا نساج گویند گفت با خداوند سبحانه و تعالی
عهد کرده بودم که هرگز رطب نخورم روزی نفس بر من غالب شد مقداری رطب گرفتم چون یک رطب خوردم ناگاه
دیدم که شخصی بر من نگریست و گفت ای خیر ای گریز پای و او را غلامی بوده است خیر نام از وی گریخته بود
وی بر من افتاد پس مردمان گرد آمدند و گفتند والله که این غلام تست خیر من حیران ماندم و دانستم
بچه گرفتار شدم و جنایت خود را شناختم پس مرا آنجا که دیگر غلامان وی بافندگی میکردند برد و گفت ای
بنده بدکار از خواجه خود میگریزی فرا آی و همان کار که پیش ازین میکردی میکن پس پای خود در کارگاه
جولاهگی آویختم و کرباس می بافتم چنانکه گویا سالها آن کار کرده بودم چهار ماه با وی بماندم و بافندگی
میکردم شبی برخاستم و وضو ساختم و در سجده افتادم و گفتم خداوندا دیگر باز نکنم آنچه کردم چون بامداد
شد شبه آن غلام از من برفت و من بصورت اصلی خود باز گشتم و خلاص شدم و این نام بماند پس سبب
نام بافندگی بر من آن جنایت بود که خدای تعالی مرا بران عقوبت کرد و گویند وی او را دوست داشتی
کسیکه وی را خیر نساج خواندی و گفتی روا نباشد که مسلمانی مرا نامی نهاده باشد من آنرا بگردانم وی را پس از مرگ
بخواب دید گفتند خدای با تو چه کرد گفت لا تسالنی عن هذا و لکن استرحت من دنیاکم القذرة ابو الحسین
مالکی رحمه الله گوید که در وقت نزع خیر نساج حاضر بودم وقت نماز شام در آمد وی را غشی افتاد و از
هوش بشد چون چشم بگشاد بگوشه خانه اشارت کرد و گفت قف عافاک الله بایست ساعتی مرا امان
ده که تو مامور خداوندی و من نیز مامور خداوندم و بنده فرمان وی آن فرمان که تو داری فوت نمیشود
و من خود در قبضه توام اما نماز مرا فرمانست بوقت باز بسته ترسم که از من فوت شود پس آب طلب کرد
و وضو ساخت و نماز شام بگزارد و پس بخفت و چشم بر هم نهاد و جان بداد رحمه الله تعالی محفوظ بن محمود
رحمه الله تعالی از طبقه ثانیه است و قیل من الثالث از قدماء مشایخ نیشاپور است و از بزرگان ایشان
از اصحاب ابو حفص است و بعد از ابو حفص با ابو عثمان حیری صحبت داشته تا از دنیا برفته در سنه
ثلث او اربع و ثلثمایه و پهلوی ابو حفص در قبر است وی گفته التوکل ان یاکل العبد بلا طمع و لا
شره و هم وی گفته من اراد ان یبصر طریق رشده فلیتهم نفسه فی الموافقات فضلا عن المخالفات
محفوظ بن محمد رحمه الله وی بغدادیست یکی از سالکان طریق تصوف است و گفته من الصبر
محاسن نفسه ابتلی بمساوی الناس و من الصبر عیوب نفسه سلم من رویة مساوی الناس هم وی گفته اکثر الناس

خیر السلمین للمسلمین صید را ابراهیم بن علیسی قدس سره از اصفهان بود و صحبت با معروف کرخی داشته

ابراهیم خواص قدس سره گفته است در بغداد بودم بر کنار دجله و وضو میساختم کسی را دیدم از جانب
دجله برابر تو آب می آمد روی بر زمین نهادم و گفتم بعزت و جلال تو که روی بر ندارم تا این مرد را ندانم
ابراهیم بن عیسی را دیدم بیامد و مرا بجنبانید و گفت هرگاه بخواهی که کسی از اولیای حق بشناسی این
بگوی هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم وفات او در سنه سبع و اربعین و مائتین
بوده باصفهان ابراهیم بن ثابت رحمه الله کنیت وی ابو اسحق است از مشایخ بغداد بوده و با
جنید قدس سره صحبت داشته شیخ ابو عبد الرحمن سلمی گفته است که وی را دیدم گفتم مرا فرمایی کن گفت
اختیار تو آن را که در تو نهاده اند در ازل به از سعادت صنعه وقت و هم وی را گفتم مرا وصیتی کن گفت کاری
مکن که از آن پشیمان شوی وفات او در سنه تسع و ستین و ثلثمائه بوده ابراهیم الخواص قدس الله سره

از طبقه ثانیه است و قیل من الثالثه کنیت وی ابو اسحق است یگانه بوده در طریق تجرید و توکل و کان
اوحد المشایخ فی وقته استاد جعفر خلدی و غیر وی از ایشان است و غیر ایشان گویند بغدادی است پدر
وی از اهل بوده و از اقران جنید و نوری بوده و پیش از ایشان برفته از دنیا در سنه احدی و تسعین
و مائتین اگر درست شود و یوسف بن الحسین وی را شسته و دفن کرده در مسجد برفته بعلت شکم هر باری که فارغ
گشتی غسل کردی گویند آن روز که برفته از دنیا هفتاد بار اجابت کرده بود و هر بار غسلی آورده و سطل
عظیم بود بیستین بار در آب برفت قبر وی در زیر حصار طراک است شیخ الاسلام گفته است که هرگز قبری
ندیدم با آن هیبت و شکوه که گویی شیری است خفته که ناگاه فرا آن رسی فرو گیرد وی را صحبت با خضر بوده علیه السلام
شیخ ابوبکر کتانی گوید وقتی خواص از سفر آمد گفتم در بادیه چه شگفت دیدی گفت خضر علیه السلام مرا بدید گفت
ای ابراهیم خواهی که با تو همراهی کنم گفتم نی گفت چرا گفتم او را شکیبی است ترسم که دل من با تو بیوفتد شیخ الاسلام
گفت که شیخ خرقانی مرا گفت در میان سخنانی که با من میگفت اگر با خضر صحبت یابی از آن توبه کن و اگر از

ازهری در شبی بماند وی از آن توبه کن ابراهیم خواص گفته العلم کله فی کلمتین لا تتکلف ما کفیت و لا تضیع
ما استکفیت یعنی رنج مکش در طلب آنچه در قسمت ازلی برای تو کفایت کرده شده است و آن روزی است و ضایع مگردان
آنچه از تو کفایت آن طلب کرده اند و آن انقیاد احکام خداوند است از اوامر و نواهی ابو الحسن علوی گوید
که در مسجد جامع ری شدم خواص را دیدم در صحن مسجد در میان برف گفتم سلام علیک یا ابا اسحق بیا تا در گوشه ای نشین
دیدم که مرا بر وی شفقت آمد گفت مرا با محبوب ببین که هیچ جای نمی بینی یعنی از تجرید یا سبب آمدن وی از فراق و با علاقت نه اهل
محبت بود شیخ الاسلام گفت تا نشان دو گانگی بجاست محبت بجاست ابو الحسن گوید که خواص دست مرا

گفت دیدم تن خود هنوز در عرق غرق بود نزدیک بود که از گرمی دست من بسوزد در من نگریست و بخندید

و این دو بیت برخواند شعر الصدق وضح الطریق والیک حقا + فما احد بغیرک یستدل :: فان ورد الشتاء ففانت

کنف + وان ورد المصیف فانت ظل + ممشاد دینوری گوید که نیم خواب بودم در مسجد فرا من نمودند که خواهی

دوستی از دوستان ما ببینی برخیز بر سر تل توبه شو بیدار شدم برف آمده بود آنجا رفتم خواص را دیدم مربع نشسته

گرد بر گرد وی مقدار یک گز سبز تهی از برف و با وجود آنهمه برف که سر وی آمده بود در عرق غرق بود گفتم این منزلت بچه

یافتی گفت بخدمت فقرا وقتی که وی را دید در بیابان حیوه زده و بفراغت نشسته گفت یا ابا اسحق اینجا چه نشسته

گفت برداء بطال اگر ملوک زمین بدانند که من اینجا در چه حالم بشمشیر سر من می آیند از حسد وقتی در مسجد نشسته بود

بر سر سجاده شخصی مشتی درم بر زبر سجاده وی نهاده وی برخاست و سجاده بیفشاند و آن سیمها در خاک و سنگ

ریخت و گفت این نشستگاه به بیش از این بر من آمده است آنکس گوید هرگز کسی بغیر وی ندیدم که چنان کرد و دیدم

خود که آن سیم برمی چیدم از زمین فضل بر آن کرد در صد هزار درم میراث رسید آنرا بپاشید چون بانجش آمد

انهال با علم افتاد و ده درم مانده بود گفت این ادر تعلم بکار بردم آخر گفت اینچه بود که کردم از وجد بعلم

افتادم نیز وابراهیم خواص گفت وار وی پرسید که صد هزار درم میراث یافتم بپاشیدم ده درم مانده در علم بکار بردم

خواص گفت بدین ترا از آن افتاد که در اول از آن شربتی آب خورده کبود چرا دست با آن بردی تا ترا آخر باین بکار افتاد

بعد از آن بوسه بر روی وی زد و گفت فدای آن دستم که چون تنزل کرد از وجد با علم افتاد یعنی با جهل نیفتاد و شخصی از

شبلی پرسید که از دویست درم چند درم که پیاید داد گفت آن تو گویم یا آن خویش گفت آن تو که هست و آن من کدام

گفت ترا از دویست درم پنج درم باید داد مرا از دویست درم دویست و پنج درم گفت این دویست درم خود دانم آن پنج درم

چیست گفت آن دویست درم که دار بدهی و پنج درم دیگر و ام کنی گفتم این مذهب کیست گفت مذهب ابو بکر

صدیق رضی الله عنه ابو محمد جریری قدس الله سره از طبقه ثالثه است نام وی احمد بن محمد الحسین گفته اند حسین

بن محمد و گفته اند عبد الله بن یحیی از کبار اصحاب جنید بود پس از جنید بجای جنید وی را نشاندند از بزرگی وی

از علمای مشایخ قوم بود صحبت داشته بود با سهل عبد الله تستری در سال هیبر در جنگ قرامطه از تشنگی بمرد در سنه ثلثمائه

و عشر و قیل سنه اربع و ثلثمائه درویشی میگوید که من از آن مردمان بودم از دست قرامطه بجستم چون برفتیم

با تا در مرز دیک قاف فله شقعت الاسلام تا مگر خسته ها را دریابیم و آب هم با نظاره کنم که حال ایشان چیست میان

خستگان همی گشتم ابو محمد جریری را دیدم میان خستگان افتاده و سالی از صد گذشته بود گفتم یا شیخ دعایی کن تا

حق تعالی این بلا کشف کند گفت گفتمش مرا جواب داد که آن کنم که من خواهم باز گفتمش دعایی کن گفت ای برادر این نه وقت

دعاست این وقت رضا و تسلیم است دعا پیش از نزول بلا باید چون بلا آید رضا باید داد و گفته التصوف عنوه

الا صلح تصوف بصلح نیاید آن بجنگ بستانند نه بصلح شیخ الاسلام گفته که تصوف بطلب و صلح نیاید بلکه آن
قهرست آن تیریست چون برق از نور اعظم که از بالا آید تا که اندازد آنکه طالب آنست از وی گریزانست و آنکه
اهل آنست اگرچه گریزانست آن کوشش با انست او هم شیخ الاسلام گفت آن جنگ آنست که میگریزی و آن در تو
می آویزد نه آنست که دست با آن میزنی و در دلی آید آنکس این گفته از چاشنی گفته و بیان بگرفته نه از علم
میگوید از علم چنین نیاید در وصیتی ابو محمد جریری را گفت بر بساط انس بودم دری از بسط بر من کشادند از مقام
بلغزیدم هزاران محجوب شدم و راه بگم کرده خود چون یابم مرا بر ساکه با آن برسانند و دلالت کن ابو محمد بگریست و گفت ای
برادر همه باین درد گرفتارند و باین انواع مبتلا لیکن در توبیتی چند بخوانم که بعضی ازین طائفه گفته اند شعر قف بالدیار

فهذه آثارهم + تبکی الاحبة حسرة و تشوقا + کم قد وقفت بها اسائل مخبرا + فاجابنی داعی الهوی فی رسمها + عن اهلها

اوصادقا او مشفقا + فارقت من تهوی فعز الملتقی + غانم بن سعد رحمه الله از بغداد بود و با ابو محمد جریری صحبت
داشته بود و در ورع و مجاهده کامل بود وی را پس از وفات بخواب دیدند گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت بر من رحمت
کرد و به بهشت در آورد و گفتند بدان معاملتها باز نگریستی هم آنجا بماند عیلان سمرقندی رحمه الله تعالی
از کبار مشائخ بود و با جنید صحبت داشته بود و از وی طریقت گرفته و در معارف صاحب سخن بوده گفته عارف
از حق بحق نگرد و عالم از دلیل بحق و صاحب وجد از دلیل مستغنی باشد عیلان الموسوس رحمه الله وی را
عیلان المجنون نیز گفتندی از متقدمان مشائخ عراق بود در ابها بود و با کس سخن نگفتی از کس چیزی قبول نکردی
و کس ندیدی که او چه خوردی محمد بن السمین گفت عیلان را دیدم در ویرانهای کوفه از وی پرسیدم که بنده از غفلت
کی رهد گفت آنگاه که بدانچه وی را فرموده اند مشغول شود و از آنچه نهی کرده اند غافل و در حساب نفس خود عاقل

ابو العباس بن عطا رحمه الله از طبقه ثانیه است نام وی احمد بن محمد بن سهل بن عطا الادمی
است بغدادیست از علما مشائخ است و از ظریفان صوفیان وی را سخنان نیکو و زبان فصیح است و وی در فهم قرآن
صاحب تصنیف است قرآن را تفسیر کرده از اول تا باخر بزبان اشارت شاگرد ابراهیم مارستانی است و از یاران
جنید ابو سعید خرازی او را بزرگ میداشت خراز گوید التصوف خلق و لیس انا بدو و مارایت من اهله الا الجنید و ابن العطا
بسبب حلاج کشته شده است در ذو القعده سنه تسع و ثلثمایه و قیل سنه احدی عشر و ثلثمایه در ایام خلافت القاهر
آن وزیر که حلاج را بکشت ابو العباس را گفت در حلاج چه گوئی گفت تو خود چندان دار که از آن باز پرسی دانسته
بسیم مردمان باز ده وزیر گفت تعریض میکنی فرمود تا دندانهای وی یگان یگان میکندند و بسرش فرو میزدند
تا کشته شد سئل ابن العطاء ما افضل الطاعات قال ملاحظة الحق علی دوام الاوقات و وی گفته در تفسیر قوله تعالی
لیبتلیکم ثم یحییکم یمیتکم عنکم ثم یحییکم به و وی گفته در تفسیر قوله تعالی ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا قال

ثم استقاموا علی انفرادهم لقلب بالله تعالی و هم وی گفته الادب الوقوف مع المستحسنات فقیل له و ما معنی ذلک فقال

ان تعامل الله بالادب سراً و علانیة فاذا انت کذلک کنت ادیباً و ان کنت اعجمیاً ؎ اذا نطقت جاءت

بکل ملیحة + و ان سکتت جاءت بکل ملیح شیخ الاسلام گفت ادب آنست که با الله تعالی معاملت در گیری از تصرف

خاک در عونت نفس بر خیزی نگوئی که من و کرد من گوئی که او و توفیق و عنایت او و ابو صالح المزین

رحمه الله از بندگان روزگار خود بود با ابن عطا صحبت داشته بود و صاحب خلوت بود و با کس نیامیختی

سهل بن عبدالله گفته است که مرا آرزو بود که با ابوصالح صحبت دارم وقتی ویرا در حرم دیدم و از وی صحبت خواستم

گفت ای سهل اگر ابو صالح فردا بمیرد صحبت با که داری گفتم ندانم گفت اکنون همان انگار و از چشم من ناپیدا شد

ابو عباس رزیزی رحمه الله شیخ الاسلام گفت که وی گفته که ابو الحسن عبادانی گفته که من و ده درویش

ببصره آمدیم شش روز بر آمد چیزی نخوردیم روز هفتم شخصی در آمد دو پاره زر آورد یکی مرا داد و یکی یار مرا آن

آن خود را بوی دادم تا خوردنی آورد بخوردیم و دیگری براه نهادیم بکنار دریا رسیدیم آن دیگر پاره زر را بملاح

دادیم تا ما را در کشتی نشاند دو روز در کشتی میرفتیم میدیدیم که درویشی در کنجی سر فرو برده چون وقت نماز

شدی نماز بگذاردی و باز سر فرو بردی پیش وی رفتیم و گفتیم با یاران توایم اگر چیزی بکار باشد بگوی گفت

فردا نماز پیشین من از دنیا میروم شما از ملاح درخواهید تا شما را بکناره برد و اگر ازین جامهٔ من چیزی گو

باید وادید برید چون بکناره شوید درختستانی به بینید در زیر درختی که بزرگترست همه ساز و برگ من نهاده

بینید کار مرا بسازید و آنجا دفن کنید و این مرقع من ضایع مکنید برگیرید چون بجله رسید برنائی ظریف

و لطیف این مرقع از شما باز خواهد بوی دهید دیگر روز نماز پیشین همان بکرد و سر در مرقع برد چون

پیش وی شدیم برفته بود ملاح کشتی را بر کناره برد و درختستانی دیدیم در آنجا درختی بزرگ آنجا شدیم گوری

دیدیم کنده و همه اسباب نهاده کار وی بساختیم و دفن کردیم و مرقع بر گرفتیم و در بجله نهادیم برنائی

بدیدار آمد بران نشان که او داده بود ما را گفت آن ودیعت بیارید گفتیم چنین کنیم گفتیم از بهر

خدای با تو سخنی گوئیم گفت بگوئید گفتیم آنکه بود و تو کیستی و آنچه قصه است گفت او درویشی بود

میراثی داشت و وارث طلب کرد مرا بما و نمودند اکنون شما میراث بمن بسپارید و بردید آنچه از او

سپردیم گفت شما اینجا باشید تا من باز آیم از چشم ما غائب شد و آن مرقع در پوشید و جامهٔ نیک پاکیزه برد

و گفت این آن شماست و برفت ما در مسجد جله شدیم دو روز آنجا بودیم چیزی فتوح نشد از جله آن

جامها چیزی بیار خود دادیم که طعام آر تا بخوریم ساعتی بودیم دیدیم که وی می آید و خلقی عظیم در وی

در آویخته در آمدند و ما را نیز گرفتند و می کشیدند گفتیم آخر چه بوده است باز گوئید گفتند امروز سه روز است

که پسر زنی پیدا نیست و جامه وی با شماست پاییم ما را بردند تا پیش رئیس او گفت که پسر من گو که جامه وی با شماست راست بگویید قصه از اول تا آخر باز گفتیم وی بگریست و روی باسمان کرد و گفت الحمد لله که از صلب من چون او ولی بود که ترا شایسته شیخ الاسلام گفت که چون همه خلق زنده از مرده میراث برند مگر این طائفه که مرده از زنده میراث برد و گفت هیچکس از پیران میراث خداوندان ولایت صحبت ندارد که نه چون او برود از احوال و ولایت وی چیزی میراث ببرد ابو العباس دینوری رحمه الله از طبقه خامسه است نام وی احمد بن محمد است و صحبت داشته با یوسف بن الحسین و عبد الله خراز و جریری و ابن عطا و رویم را دیده بود نیکو طریقت بود با استقامت به نیشاپور آمد مدتی آنجا اقامت کرد و مردم را موعظت میگفت بزبان معرفت بخوب ترین بیانی بعد از آن از نیشاپور بترمذ آمد خواجه محمد حامد شاگرد ابوبکر وراق بود بدیره وی آمد و بوسه بر رکاب وی داد و شاگردان او خوش نیامد وی را گفتند که چرا آن کردی گفت من شنیده ام که او خدا وند مرا نیکو می ستاند و از ترمذ بسمرقند آمد و آنجا برفت از دنیا پس از اربعین و ثلثمائة ابو العباس را گفتند که خدای را بچه شناخته گفت

با آنکه نشناختم یعنی بعجز معترفم و هم وی گفته ادنی الذکران ینسی ما دونه و نهایت الذکران یغیب

الذاکر فی الذکر عن الذکر و یستغرق بمذکوره عن الرجوع الی مقام الذکر و هذا حال فناء الفناء

ابو العباس احمد بن یحیی الشیرازی رحمه الله تعالی استاد شیخ ابو عبد الله گفته که من چنان متحقق در وجد ندیده ام که او بود سکر تمام داشت چون بصحرا رفتی با شیر بازی کردی جنید و رویم و سهل عبد الله را دریافته بود شیخ عبد الله گفته که شبی با شیخ احمد یحیی بودم و با ما کودکی بود از اصحاب وی که برای خواب در آنجا نه خود میبایست رفت و زمستان بود و آتش عظیم برافروخته بودند و احمد یحیی بر پای بود و وقت وی خوش شده بود در سماع بعضی اصحاب گفتند کیست که فلان کودک را بخانه خود رساند هیچکس جواب نداد احمد بن یحیی دو اخگر بزرگ بر کف خود گرفت و آستین بآن فرو گذاشت و کودک را گفت برخیز و وی را بدر خانه وی رسانید و ما روشنائی آن اخگر را از بالای خانه وی میدیدیم آن کودک که در خانه خود در آمد آن دو اخگر را از دست بینداخت انگشت شده بود بعد از آن بمسجد در آمد و نماز میکرد و بانگ نماز بامداد او گفتند ابو العباس باوردی رحمه الله تعالی وی بزرگ بوده شبلی را دیده بود و وی نیشاپوری بود و شیخ ابوبکر طمستانی نیز به نیشاپور بوده و شبلی را دیده هر دو گفته اند که شبلی صاحب حال بوده ذره از توحید نداشته شیخ الاسلام گفت چنانست که ایشان گفته اند شبلی در توحید مدعیانه سخن میگوید نه متمکنانه ابو العباس بردعی رحمه الله تعالی نام وی احمد بن محمد بن هارون البردعی الصوفی

٩٣

است از شیخ ابوبکر ابهری و در نعتش حکایت کند میگوید که در نعتش گفت که هر که دیدار وی ترا منفعت نکند
سخن وی ترا نیز منفعت نکند و هم وی گوید که ابوبکر طاهر ابهری گفت لا یصلح الکلام الا لرجل اذا سکت
خاف العقوبة بسکوته ابو العباس السیاری رحمه الله تعالی از طبقهٔ خامسه است نام وی قاسم بن القاسم
بن مهدی است دخترزادهٔ احمد بن سیار است از اهل مرو است شیخ ایشان است شاگرد ابوبکر واسطی و عالم بحقایق
احوال و فقیه بوده و حدیث بسیار نوشته و ویرا از پدر میراث بسیار بماند جمله بداد و دو تار موی پیغمبر صلی الله علیه
آله وسلم بخرید خداوند تعالی ببرکات آن موی ویرا توبه داد و بصحبت ابوبکر واسطی افتاد و بدرجه رسید که امام صنفی از
متصوفه شد که ایشان را سیاریه خوانند و چون از دنیا بیرون رفت وصیت کرد که تا آن مویها را در دهان وی نهادند
و قبر وی در مرو است و مردمان بحاجت خواستن آنجا شدندی و کفایت مهمات طلبیدندی و مجرب بوده در سنهٔ
اثنین و اربعین و ثلثمائة برفته از دنیا وی گفته که التوحید ان لا یخطر بقلبک ما دونه توحید آن بود که جز
حق را نیز در یک تو خطر نباشد و خاطر مخلوقات را بر دل تو گذر نه و هم وی گفته که واسطی اندر مرگ گفته
که ما را وصیتی کن گفت احفظوا مراد الله تعالی فیکم عبد الله الواحد بن علی السیاری رحمه الله تعالی
وی خواهرزادهٔ ابو العباس است و شاگرد وی سرای خود را در مرو بر صوفیان وقف کرد سبب آن بود که دعوتی
کرد صوفیان را در رقص میگردیدندی در رقص بهوا بر شد و ناپدید گشت و هرگز پیدا نیامد در سنه خمسین و سبعین
و ثلثمائة رفته از دنیا وی گفته از حال خود ابو العباس شنیدم که میگفت اگر روا بودی در نماز بجای
قرآن شعر خواندمی این بیت بودی ع اتمنی علی الزمان محالا + ان تری مقلتای طلعت حرا
ابو العباس سهروردی رحمه الله نام وی احمد است یگانه بوده با مشایخ وقت چون شیروانی
و غیر او وی گفته که بمنا بودم روز عید اضحی جمعی انبوه نشسته بودند و شیخ شیروانی حاضر بودند قوال چیزی
برخواند شیروانی برخاست و گریبان بدرید قوم گفتند آن چه بود که کرد و چه افتاد مگر سماع منکر شد
شیخ ابو الحسن سیرکی حاضر بود گفت با خدای تعالی عهد کردم که اگر وی بسماع منکر شده باشد هرگز بسماع ننشینم شیخ
ابو العباس سهروردی گفت من با تو موافقم دیگر روز این دو تن برخواستند با جمعی دیگر از مشایخ و بسلام
شیروانی شدند خواستند که از آن چیزی گویند وی گفت روزگاری من بر سنگ میخفتم و دست را بالین میکردم
و نشان سنگ بر پهلوی من بود بسماع می نشستم و اکنون بر فرش می نشینم و شما چنانکه سوخته مرا حلال بود
که با شما در سماع نشینم ابو العباس نهاوندی رحمه الله شیخ الاسلام گفت که وی را از طبقهٔ سادسه داشته است
نام وی احمد بن محمد الفضل است شاگرد جعفر خلدیست پیر شیخ عمو و شیخ ابو العباس وی را عمو نام کرده عمو سالار بود
شیخ الاسلام گفت که عباس فقیر مرد گفت که ابو العباس نهاوندی گفت هر کرا این علم سخن گوید که الله تعالی حجت او بود

الله تعالی خصم او بود شیخ الاسلام گفت که سخن گفتن از حق است سخن گفتن از ذات او و صفات او و سمع دران اسناد نیست
شنیده از کتاب و سنت و سخن گفتن از دین او و کتاب و سنت و اجماع و آثار صحابه دران اسناد و سخن گفتن
از صحبت او هر که ازین سخن گوید و الله تعالی نه موجود و بود که سمع او او بود که با او شنود و بصر او او بود که با و
بیند الله تعالی خصم او بود شیخ الاسلام گفت که نهاوندی گفت که آنان که خداوندان همت اند گر دست چپ
ایشان ایشان را از رو مشغول دارد و بدست راست دست چپ خود را ببرند و هم شیخ الاسلام گفت
که شخصی بود نفطه فروش نهاوندی و فقرا در دنیا از وی می آسودند باخر دنیا مهجور کردند و از او چیزی
نمی شد نهاوندی را از آن سبب پرسیدند گفت خرسند شد برکت درویشان از وی می افزاید
مال وی بر فقرا حرام شد نهاوندی گفت که مرا در ابتدا که درین کار بگرفت دوازده سال سر بگریبان فرو بردم
تا یک گوشه دل من بمن نمودند هم وی گوید که همه عالم در آرزو آنند که حق تعالی یکساعت ایشان را بود و من در
آرزوی آنم که حق تعالی یکساعت مرا بمن دهد تا من ببینم که خود چه چیزم و کجایم و سخنان شیخ ابوالخیر مذکورست
که اصل آن این حدیث آن باشد که مرد را با وی باز نگذارد از رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفتی اللهم لا تکلنی
الی نفسی طرفة عین و لا اقل من ذلک مرا یک چشم زدن بخود باز مگذار و نه کم از آن آن پیر زنی از دیلم
بود که سخنان استاد ابو علی دقاق شنیده بود میرفت و میگفت گفته اند که ما را طرفة العین بما باز مگذار من خود
دعا و زاری میکنم که یا رب مرا خود طرفة العین بمن باز مگذار تا خود را بدانم که کجا ایستاده ام و هم نهاوندی گفته که
با خدا تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک ترسائی شنید که در میان مسلمانان اصحاب فقرا است بیامد بخانقاه شیخ
ابوالعباس قصاب در آمد شیخ گفت بیگانه در کوی آشنایان چه کار دارد ترسا بازگشت گفت که یکی معلوم شد از آنجا
عزم خانقاه شیخ ابوالعباس نهاوندی کرد چون بآنجا در آمد شیخ هیچ نگفت چهار ماه با ایشان وضو میساخت و
نماز میکرد و بعد از چهار ماه پای افزار در پای کرد که برود شیخ گفت که جوانمردی نبود که چون حق نان و نمک افتاد
بیگانه بیائی و بیگانه بروی ترسا مسلمان شد و آنجا مقام کرد و بعد از شیخ بجای شیخ نشست اخی فرج
زنجانی رحمه الله مرید شیخ ابوالعباس نهاوندی است روز چهارشنبه غرهٔ رجب سنه سبع و خمسین و اربعمائه از
دنیا رفته است قبر وی در زنجانست میگویند که وی را گربه بوده است که هرگاه جمعی مهمانان بخانقاه شیخ توجه کردندی
آن گربه بعدد هر یکی از ایشان بانگی کردی خادم خانقاه بهر بانگی یک کاسه آب در دیگ کردی یک روز عدد
مهمانان بعدد بانگ های وی یکی زیادت بود تعجب کردند آن گربه بمیان آن جماعت در آمد و یک یک را
بوی میکرد و بر یکی ایشان بول کرد چون تفحص کردند وی از دین بیگانه بود گویند که روزی خادم مطبخ مقداری
شیر در دیگی کرد که برای اصحاب شیخ برنج پزد ماری سیاه گذر کرد و در دیگ افتاد و آن گربه

آنرا دید گرد دیگ می گشت و بانگ میکرد و اضطراب می نمود خادم چون از آن معنی غافل بود بران گربه زجر میکرد
و دور می انداخت چون خادم شیخ نوعی تنبیه نشد گربه خود را در دیگ انداخت و بمرد چون شیر و برنج را
ریختند مار سیاه از آنجا ظاهر شد شیخ فرمود که آن گربه خود را فدای درویشان کرد و وی را دفن کنند و زیارتی
سازند میگویند حالا قبر وی حاضر است و مردم زیارت آن میکنند ابو العباس نسائی رحمه الله نام وی
احمد بن محمد بن ذکریا است باصل از نیشابور بوده و بمصر نشستی شیخ الاسلام گفت شیخ عباس فقیر هروی وی را
بمصر دیده بود و شیخ عمو بکه عباس گفت مرا گفت که همواره بر در سرای وی اسپان و ستوران بودی که بزیارت
وی خلائق دائم آمدندی وقتی مرا بدر فرستاد که ستوران نگاه دار بر دل من گذشت که نیک کاری بدست
آوردم که از خراسان بمصر آمده که ستوربانی کنم من خود آنجا فراغتی داشتم در ساعت کسی آمد و گفت که شیخ
ترا میخواهد در شدم گفت هروی هنوز در گور نشده زود بود که بر صدر نشینی و بر در سرای تو ستوران باز دارند
و ترا کسی باید که آنرا نگاه دارد شیخ الاسلام گفت آنچنان بود که آن شیخ گفت همواره بر در سرای عباس
ستوران بودندی سلطانیان آمدندی بوی ابو العباس سریج رحمه الله تعالی نام وی
احمد بن عمر بن سریج است در سنه خمس و ثلثمائه برفته از دنیا وی را شافعی کهین می خواندند از
بزرگی وی و فقیه عراق بود در بغداد بوده و جنید را دیده و صحبت داشته وقتیکه سخن گفتی در اصول
و فروع بکلامی که خاطر ترا شگفت آمدی گفتی میدانید که مرا این سخن از کجاست از برکت مجالست
ابو القاسم جنید است رحمه الله تعالی عبد العزیز بحرانی یکبار بمجلس ابو العباس سریج شد و از وی از طریقه
سوالی کرد جواب نیکو شنید نعره بزد و از هوش بشد چون بهوش آمد ابو العباس گفت که من روزگاری با
پیر شما جنید بوده ام و صحبت داشته ام اکنون مرا این فقها مشغول کرده اند اگر چنانچه شما خواهید بروزی
تعیین کنیم که خاصه شما را باشد و سخن گوئیم درین باب شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که پیش از آنکه
ابن سریج بشیراز آمد اصحاب علم صوفیه را همه جهال اعتقاد کرده بودند چون وی بشیراز آمد و بیان مرتبه
و مقام ایشان کرد و بزبان ایشان سخن گفت بفضل ایشان گواهی داد و بابها در مجلس علما گفت
که دانستیم ما آنچه ندانستیم مگر بواسطه صحبت ایشان و ادب نیاموختیم مگر از ایشان از آن زمان علما صوفیه را بشناختند
و ایشان را بزرگ داشتند ابو العباس حمزة بن محمد قدس الله تعالی روحه از متقدمان مشایخ هرات
است در ورع کامل بوده و مستجاب الدعوة و سخاوت عظیم داشته رفیق احمد حنبل بوده و مذهب احمد بهرات
وی آورده و صحبت با ابراهیم شیبه رحمه الله داشته وی گفته که هر کرا صحبت اولیا و مشایخ مهذب نکند
هیچ چیز مهذب نشود وفات او در سنه احدی و اربعین و مائتین بود حسین بن المنصور

۹۶

الحلاج البیضاوی قدس الله سره از طبقهٔ ثالثه است کنیت وی ابوالمغیث است از بیضا
بوده که شهریست از شهرهای فارس وی نه حلاج بوده روزی بدکان حلاجی بود که دوست وی بود ویرا
بکاری فرستاد گفت من روزگار وی را ببردم بانگشت اشارت کرد پنبه از یک سو شد دانه از یک سو
ویرا حلاج نام کردند بواسطهٔ آن و در عراق بوده با جنید و نوری صحبت داشته و شاگرد عمرو بن عثمان
مکی است مشایخ در کار وی مختلف بوده اند بیشتر ویرا رد کرده اند مگر چند تن ابو العباس عطا و جنید
و شبلی و شیخ ابو عبدالله خفیف و شیخ ابو القاسم نصرآبادی و ابو العباس بیخ بکشتن وی رضا نداد
و فتوی ننوشت گفت من نمیدانم که او چه میگوید و در کتاب کشف المحجوب است که جملهٔ متاخران
قدس الله ارواحهم او را قبول کردند و بجز بعضی از متقدمان مشایخ قدس الله تعالی ارواحهم نه بعضی
طعن اندر دین وی بود مهجور معاملت مهجور اصل نباشد و از متاخرین سلطان طریقه شیخ ابوسعید ابوالخیر
قدس الله سره فرموده است که حسین منصور حلاج قدس الله تعالی روحه در علو حالست در عهد وی در مشرق
و در مغرب کسی چون او نبوده شیخ الاسلام گفت که من ویرا نپذیرم موافقت مشایخ را و رعایت شرع
و علم را و رد نیز نکنم شما نیز چنان کنید و ویرا موقوف گذارید و آنرا که ویرا بپذیرد دوست تر دارم از آنکه
رد کند ابو عبدالله خفیف ویرا گفته است امام ربانی شیخ الاسلام گفت که وی امام است اما با هر کسی
بگفت و بر ضعفا حمل کرد و رعایت شریعت نکرد و آنچه افتاد ویرا بسبب آن افتاد با آن همه دعوی
هر شبانروزی هزار رکعت نماز میگذارد و آن شب که روز آن کشته شد پانصد رکعت نماز گذارده بود
شیخ الاسلام گفت که ویرا بسبب کلمهٔ الهام بکشتند و در آن محضر نوشته که گفته اینکه وی میگوید پیغمبریست
در میان بود شبلی زیر دار وی باز ایستاد و گفت اولم ننهک عن العالمین آن قاضی که بکشتن وی حکم
کرده بود گفت او دعوی پیغمبری میکرد و این دعوی خدائی میکند شبلی گفت من همان میگویم که او میگفت
لیکن دیوانگی مرا برهاند و عقل او را در افگند وقتی در سرای جنید بزد گفت کیست گفت حق جنید گفت حق
بلکه بعضی ای خشبة تفسدها دیک کدام چوب دار است که تو چوب شود گفتند که آنچه ویرا افتاد بدعای استاد وی
بود عمرو بن عثمان مکی جزوی تصنیف کرده بود در توحید و علم صوفیان حلاج قدس سره آنرا پنهان
برگرفت و آشکارا کرد و با خلق نمود سخن باریک بود درنیافتند بر وی منکر شدند و مهجور ساختند وی بر حلاج
نفرین کرد او را و گفت الهی کسی بر وی گمار که دست و پایش ببرد و چشم برکند و بر دار کند و آن همه واقع
شد بدعای استاد وی عبدالملک اسکاف رحمه الله شیخ الاسلام گفت که عبدالملک اسکاف
شاگرد حلاج است و صد و بیست سال عمر وی بود با شریف حمزهٔ عقیلی می بود در بلخ وی و پدرش

ادب النفس ایها الاصحاب
طرق العشق کلها آداب

و پیر فارسی و ابوالحسن طبری و ابوالقاسم حنانه همه یاران شریف حمزه بودند شریف حمزه پدر مرا نه همه بر داشت
پیر من گفت که عبدالملک اسکاف گفت وقتی حلاج را گفتم ای شیخ عارف که باشد گفت عارف آن باشد
که روز سه‌شنبه که شش روز مانده باشد از ماه ذوالقعده سنه تسع و ثلثمائه وی را بباب الطاق برند ببغداد و دست
و پای وی ببرند و چشم وی برکنند و نگونسار بر دار کنند و بسوزانند و خاک وی بر باد دهند عبدالملک گفت
چشم نهادم آن وی بود و آن همه که گفته بود با وی بکردند شیخ الاسلام گفت ندانم که او میدانست
که آن وی را خواهد بود یا خود چنان میگفت آن خود وی را بود و وی را شاگردی بود هیکل نام او را هم
با وی بکشتند و وی را شاگرد ابوالحسن نام کردند و ابوالعباس عطار را هم بسبب وی بکشتند ابراهیم
بن فاتک رحمه الله و قیل احمد بن فاتک رحمه الله تعالی کنیت وی ابوالفاتک است بغدادیست با
جنید و نوری صحبت داشته و کان الجنید یکرمه وی نیز شاگرد حلاج بود و منسوب بوی گوید آن
شب که وی را بر دار کردند الله تعالی را بخواب دیدم گفتم خداوندا اینچه بود که با حسین منصور کردی
بنده خود گفت سر خود بر وی آشکارا کردیم با خلق باز گفت وی را عطائی دادم رعنا غره گشت خلق را
با خود خواند شیخ الاسلام گفت که آن کشتن حلاج وی را نقص است نه کرامت اگر وی تمام بودی
پیران نیفتادی سخن با اهل باید گفت تا سر او آشکارا نشود چون بر نااهل گوئی بر وی حمل کرده باشی
ازان گزند و عقوبت رسد و نیز شیخ الاسلام گفت وی در آنچه میگفت ناتمام بود اگر وی در آن
تمام بودی آن سخن مقام و نفس و زندگانی وی بودی بر وی سکنه ملک نگشتی خبری
درسی بایست وقت گفتن نبود و محرم نبود من سخنی گفته‌ام به از آنکه وی سر گفت
و عامه هم می باشند اما انکار نمی آرند و آن سخنی پوشیده سمی ماند زیرا که هر که اهل آن
نبود خود دور بماند شیخ ابوعبدالله خفیف گوید که بحیله بسیار در زندان شدم سرایی نیکو دیدم فرشی
نیکو مجلسی نیکو ریسمانی بسته و منشفه بر آن افگنده و غلامی نیکو روی ایستاده غلام را گفتم که شیخ
کجاست گفت در سقایه گفتم چند گاهست که خدمت شیخ میکنی گفت سیزده ماه گفتم درین زندان چه
میکند گفت با سیزده من بند آهنین هر روز هزار رکعت نماز نافله میکند آنگه گفت این درها که
می بینی در هر یکی زندانیست هندویی یا خونیی پیش ایشان میرود و ایشانرا نصیحت میکند و سلت
و موی ایشان می چیند گفتم چه میخورد گفت هر روز خوانی بالوان طعام پیش او می آریم ساعتی در همه نگاه
میکند و انگشت بر آن میزند و زمزمه میکند انگاه ازان هیچ نمی خورد آنگاه از پیش وی بر می گیریم درین سخن بودیم
که از سقایه بیرون آمد با رویی نیکو و قامتی زیبا صوفی سفید پوشیده و فوطه رملی بر سر بسته مصحف

برآمد مرا گفت ای جوان از کجائی گفتم از فارس گفت از کدام شهر گفتم از شیراز خبر مشائخ از من پرسید تا بحدیث ابو العباس عطا رسیدم گفت اگر او را ببینی بگوئی زنهار آن رقعها را نگاه دار و دیگر گفت پیش من چون آمدی گفتم معرفت بعضے از لشکریان فارس درین سجن بودیم که امیر زندان در آمد و زمین بوسید و بنشست گفت ترا چیست گفت دشمنان مرا پیش خلیفه غمز کرده اند که یکے از بزرگان از ما کرده ده هزار دینار رشوة ستده و یکی از عامه بجای وی انشانده درین ساعت مرا برند که بکشند گفت برو والسلام چون بیرون رفت شیخ در میان سرای بدو زانو نشست و دستها با آسمان برداشت و سر در پیش انداخت و بانگشت سبابه اشارت میکرد ناگاه بگریست چندانی از آب چشمش زمین تر شد و بدهوش گشت و روی بر زمین نهاد ناگاه امیر زندان در آمد وی باز نشست و گفت چه بود ترا گفت مرا آزاد کرد گفت حال چه شد گفت مرا چون پیش خلیفه بردند گفت تا این ساعت بر سر آن بودم که ترا حالی بکشم درین ساعت دلم با تو خوش شد برو که عفو کردم پس شیخ خواست که روی خویش پاک کند از وی تا آن ریسمان که منشفه بران بود بست که بود دست فراز کرد و منشفه برداشت ندانم که دستش دراز شد یا منشفه بوی آمد آنگاه بیرون رفتم و پیش ابن عطا شدم و پیغام بگذاردم گفت اگر وی را ببینی بگوئی اگر مرا بگذارند با هفتاد مرید بر کوه دارم به بیت المقدس در آمدم و در آنوقت قندیلها را نشانده بودند رهبان را گفتم این قندیلها را کے بر افروزند گفتند سحرگاه گفت تا سحر دیر بود بانگشت سبابه اشارت کرد و گفت الله نور از انگشتش نوری بیرون آمد و همه قندیلها را آن نور بر افروخت و آن نور بانگشتش باز آمد رهبانان گفتند تو بکدام ملتی گفت بملت حنفیان گفتند حنفی ام از امت محمد صلے الله علیه وآله وسلم آنگه رهبانان را گفت کدام دوست ترمیدارید نشستن من پیش شما یا رفتن گفتند حکم تراست گفت یا راهم گرسنه اند وی نفقه سیزده هزار درم پیش شیخ آوردند هنوز صبح بر نیامده بود که جمله را صرف کرده بود آنکه بیرون رفت شخصے طوطی داشت و مرده حالاج گفت خواهی که وی را زنده کنم گفت خواهم اشارت کرد بانگشت طوطی بر خاست زنده و وی را پرسیدند که توحید چیست گفت افراد القدم عن الحدث شیخ الاسلام گفت دلیل توحید صوفیان چیست نفی الحدث واقامة الازل فارس بن علی البغدادی رحمه الله تعالے کنیت وی ابو القاسم است از خلفاء منصور حلاج است وکان فارس البغدادی رحمه الله من اکلمی مشائخ القوم والمدققین فی العبارات له کلام حسن فی الاحوال والاشارات بخراسان آمد و از انجا بسمرقند رفت و اقامت کرد تا از دنیا برفت و معاشر شیخ علم الهدی ابو منصور ماتریدی بوده است و توفی الشیخ ابو منصور سنه خمس و ثلثین و ثلثمائة و فارس معاصر شیخ ابو القاسم سمرقندی نیز بوده است و قدر تاریخ وفاة وی شیخ ابو منصور در صحبت یکدیگر بوده اند

مصاحبت بوده اند تا آن زمان که مرگ ایشان را از هم جدا ساخته و سنگ تفرقه در میان انداخته و فارس
بغدادی مقبول همه بوده است تصحیح حال وی کرده اند و سخنان وی را در مصنفات خود آورده اند شیخ عارف
ابوبکر بن اسحاق الکلاباذی البخاری رحمه الله در کتب خود سخنان بی واسطه آورده و بسیار روایت کرده اند
شیخ عبدالرحمن سلمی و امام قشیری بیک واسطه یا بیشتر و غیر ایشان نیز فارس گوید که حلاج را پرسیدم که مرید کیست
گفت هو الذی رمی باول قصده الی الله سبحانه فلا یعرج حتی یصل مرید آنست که از نخست نشانه قصد خود الله تعالی
را سازند تا بوی نرسد بهیچ چیز نیارامد و بهیچ کس نپردازد و هم وی گفته که خاطر الحق هو الذی لا یعارضه شیء شیخ الاسلام
گفت که بر حلاج بسیار سخنهای دروغ بسته اند و گویند و کلمات نامفهوم و نادرست بندند و کتابهای مجهول
و حیل بوی منسوب دارند و آنچه درست شود از وی سید ابو ... شعر وی فصیح بود و انشدنا للحلاج رحمه الله
تعالی شعر انت بین الشغاف والقلب تجری ✦ مثل جری الدموع فی الاجفان ✦ وتحل الضمیر جوف
فؤادی ✦ کحلول الارواح فی الابدان ✦ لیس من ساکن تحرک الا انت حرکته خفی المکان ✦ یا هلالا بدا
لاربع عشر لثمان واربع واثنتان **حضرت احمد بن منصور الحلاج قدس سره** شیخ الاسلام
گفت که از ابوعبدالله باکو شنیدم که گفت از احمد پسر حسین منصور شنیدم که میگفت که پسین شب
پدر خود را گفتم مرا وصیتی کن گفت نفس خود را در شغلی افکن پیش از آنکه ترا در شغلی افگند گفتم ای پدر
چیزی بیفزای گفت وقتیکه همه عالم در خدمت کوشند تو در چیزی کوش که ذره از آن به و به از عمل
ثقلین باشد شیخ الاسلام گفت که ثقلین جن و انس بود دیگر گفت که آن چیست گفت معرفت
ابومنصور گاوکلاه رحمه الله شیخ الاسلام گفت که شیخ ابومنصور گاوکلاه پسر حسن از مشایخ اهل ملامت
بوده وقتی فارغ بود که یاران وی بسفر شده بودند وی در حائطی شد از آن کسی و چاه فراکندن گرفت
تا به آب رسانید چون تمام شد برآمد و پهلوی آن دیگری میکند و آن خاک اندر چاه پیشینه میکرد چون آن
تمام شد چاه دیگر کندن گرفت یکی وی را گفت که دیوانه ئی و مزدور نه این چرا کنی گفت نفس خود را در
شغل می افکنم پیش از آنکه او مرا در شغلی افگند و مشایخ ازین باب کرده اند ابوعبدالله دینوری هر دو ریا ... مرقع
خود را بریدن و دوختن گرفت تا بجای باز آورد **ابوعمرو دمشقی قدس الله سره** از طبقه ثالثه است
یگانه مشایخ شام بوده و از اجله ایشان و صحبت داشته بود با ابوعبدالله جلا و اصحاب ذوالنون در سنه عشرین
و ثلثمائه از دنیا رفته وی گفته که چنانچه فریضه است بر پیغمبران اظهار آیات و معجزات همچنان فریضه است بر اولیا
پنهان داشتن کرامات تا خلق در فتنه نیفتند و هم وی گفته که التصوف رؤیة الکون بعین النقص بل غض الطرف عن کل ناقص
بمشاهدة من هو منزه عن کل نقص و هم وی گفته که علامة قساوة القلب ان یکل الله العبد الی تدبیره فبالغه ولا یبالی

حسن الکلاءة والرعایة والنبی صلی الله علیه وآله وسلم یقول اکل ابی کلاءة الطفل الولید وهم وی گفته که
اذا صفت الارواح بالقرب اثرت علی الهیاکل انوار الموافقات **محمد بن حامد ترمذی رحمة الله علیه**
از طبقهٔ ثانیه است کنیت وی ابوبکر است از جوانمردان مشایخ خراسان است احمد خضرویه را دیده بود
وغیر او را نیز و پسر وی ابونصر محمد بن محمد بن حامد یکی از فتیان خراسان بوده محمد بن حامد گفته است سرمایه تو
دل تست و وقت تو چون مشغول کنی دل خود به ظن و محال که در خاطر تو آید ضائع کنی اوقات خود را
بانچه نباید و نشاید پس کی سود تواند آنکه سرمایه بزیان آورد شیخ الاسلام گفت که صوفی دل است و وقت
و زندگانی اگر از صوفی وقت و دل و زندگانی برده و خبر بماند وهم وی گفته که چون وقتی از اوقات تو
سالم گردد از آفات غفلات غیور باش بر آن وقت از آنکه چیزی که مخالف آن باشد پیش گیری که آن
علامت ناراستی باطن است وهم وی گفته که الانسان فی خلقة احسن منه فی جدید غیره **عبد الله
بن محمد الخراز رحمة الله** از طبقهٔ ثالثه است از کبار مشایخ ری بوده کنیت وی ابومحمد است
سالها بمکه مجاورت کرده با ورع حق گوینده بیباک و غالب وقوة ناک بوده با شیخ ابوعمران کبیر
صحبت داشته و ابوحفص حداد را دیده بود و اصحاب بایزید و برا بزرگ میداشته اند
مات قبل العشرین وثلثمایه وی گفته که الجوع طعام الزاهدین والذکر طعام العارفین وهم وی گفته که
صیانة الاسرار عن التفات الی الاغیار من علامات الاقبال علی الله تعالی وهم وی گفته
العبودیة الظاهرة والحریة الباطنة من اخلاق الکرام یوسف بن الحسین گفته است که من مثل
عبدالله ندیده ام و عبدالله هم مثل خود ندیده و وقتی می گوید که عبدالله خراز در مکه بود میگفت طریق
ما فتوتست نه قرائی چون از مجلس برخواست پیری از آنان که با وی بود گفت میخواهند که چیزی
از فتوت شیخ خود با شما بگویم گفتم آری گفت با بیست کس از مریدان خود که عزیمت مکه داشتند از ری
بیرون آمدند چون بمنزلی رسیدند که تا مکه هژده میل مانده بود گفت یا اصحابی استودعکم الله گفتند
ای استاد کجا میروی میان تو و مکه اندکی مانده است گفت من از ری تا اینجا به نیت مشایعه شما آمدم
تا اینجا خاطر من بهمراهی شما خوش بود اکنون بری باز می گردم و از اینجا نیت حج میکنم و بشما میرسم
انشاء الله تعالی و از آن وقت تا موسم حج پنج ماه مانده بود **بنان بن محمد الحمال قدس الله تعالی روحه**
از طبقهٔ ثالثه است واسطی الاصل است اما بمصر نشستی و از آنجا برفته از دنیا در رمضان سنة ست عشر وثلثمایه
از کبار مشایخ مصر است وکان من القائلین بالحق والآمرین بالمعروف له المقامات المشهورة والکرامات المذکورة با
با آن مشایخ که در آن وقت بوده اند صحبت داشته و از استادان ابوالحسین نوری بود شیخ الاسلام گفت وی جمال بود

که وی امام بود و قتی احتساب کرده بود وی را در خانه پیش شیر انداختند شیر ویرا بوی میکرد و می لیسید چون وی را بیرون آوردند گفتند آنوقت که ترا شیر بوی میکرد و می لیسید در دل تو چه گردیده بود گفت فکر میکردم در خلافی که علما در آب دهان سباع کرده اند ویرا پرسیدند از احوال بزرگترین صوفیان چیست گفت

در التفقه بالمضمون والقیام بالاوامر و مراعات السر والتجلی من الکونین بالتشبث بالحق تعالی وی گفته که در مکه بجوع نشسته و نزدیک من جوانی بود شخصی کیسه و دران درمی چند پیش وی نهاد گفت مرا باین حاجت نیست آن شخص گفت بر مسکینان و فقیران قسمت کن چنان کرد شبانگاه وی را دیدم که در وادی برای خود چیزی میجست گفتم کاشکی برای خود از ان درمها چیزی نگاه میداشتی گفت ندانستم که تا این زمان خواهم زیست و هم وی گفته که چند گاه چیزی نیافتم که قوت خود سازم و کار من بجد ضرورت رسید دیدم که در راه قطعهٔ از زر افتاده است خواستم که بردارم باز گفتم که لقطه است بگذاشتم باز یاد کردم حدیثی که روایت کرده اند از رسول صلی الله علیه و آله و سلم لو کانت الدنیا دما عبیطا لکان قوت المسلم منها حلالا پس آنرا برداشتم و در دهان خود نهادم و میرفتم دیدم که جماعتی از کودکان حلقه زده و یکی از ایشان بر زمینی بلند برآمده و با ایشان در تصوف سخن میراند بایستادم تا بشنوم چه میگوید یکی از ایشان پرسید که متی یجد العبد حلاوة الصدق گفت اذا رمی اللقطة من الشدق آنرا از دهان بیرون کردم و انداختم و هم وی گفته که در مکه مجاور بوده ام و ابراهیم خواص آنجا بود با وی آشنائی نداشتم اما هرگاه که ویرا می دیدم هیبتی و شکوهی بمن در می آمد چند روز بر من در گذشت و هیچ فتوحی نرسیده در مکه مردی بکود هزین تمام فقر را دوست میداشت و طریقهٔ او آن بود که چون فقیری بهر حجامت بوی رفتی وی گوشت خریدی و طعام پختی تا آن فقیر بخوردی بدکان وی رفتم و گفتم میخواهم که حجامت کنم کسی را بفرستاد تا گوشت خرد و طعام پزد در میان حجامت کردن نفس من حدیث کرد که چون از حجامت فارغ میشوم طعام پخته میشود دانستم که آن خاطر نه نیکوست گفتم ای نفس با حجامت یا طعام عهد کردم که ازین طعام نخوردم بعد از حجامت کردن برخاستم که بروم مزین گفت سبحان الله تو خود طریقهٔ میدانی عذری گفتم و بمسجد حرام شدم آن روز چیزی نیافتم دیگر روز تا نماز دیگر چیزی نیافتم چون نماز دیگر برخاستم بر رو افتادم و بیهوش گشتم مردمان گرد من در آمدند پنداشتند که دیوانه شده ام ابراهیم خواص آنجا بود مردمان را از گرد من دور کرد و پیش من بنشست و با من موانست نمود و حدیث آغاز کرد و گفت چیزی میخوری گفتم شب نزدیک است گفت نیکو می کند ای مبتدیان قدم استوار دارید تا فلاح یابید پس برخاست و برفت چون نماز خفتن گذاردیم آمد و با خود کاسهٔ

عدس پخته و دو رغیف آورد و گفت بخوردم گفت دیگر میخوری گفتم آری رفت و یک کاسهٔ دیگر عدس
و با دو رغیف آورد آنرا نیز بخوردم گفت دیگر میخوری گفتم آری رفت و یک کاسه مثل آن آورد آنرا نیز
بخوردم گفت دیگر میخوری گفتم نی همین بسنده است پس در خواب شدم و تا صبح برنخواستم و نماز نگذاردم
و طواف نکردم بعد ازان رسول صلی الله علیه و آله وسلم را بخواب دیدم گفت بنان گفتم لبیک یا رسول الله
گفت من اکل شبعه اعمی الله عین قلبه بیدار شدم با خود عزیمت کردم که دیگر هرگز سیر نخورم احمد بن مسروق
گوید که بنان حمال گفت که وقتی بعضی اصحاب را دعوت کردم این بیت بخواند شعر من دعانا فابینا
فله الفضل علینا ۞ فاذا نحن اجبنا رجع الفضل الینا ۞ اسحاق بن ابراهیم غزال رحمه الله از بزرگان
مشائخ بوده است و کرامات ظاهر داشته و مقام وی با کوه لکام بوده یکی ازین طائفه گوید در کوه لکام راه
گم کردم ناگاه به پیری رسیدم پوستینی پوشیده چون مرا دید گفت الله اکبر همانا راه گم کرده گفتم بلی گفت سی
سال است تا هیچ آدمی ندیده ام عصائی بمن داد و گفت این عصا ترا راه نماید دم گفت برو ساعتی برفتم
خود را با نطاکیه یافتم عصا بنهادم تا وضو کنم عصا گم شد این حکایت با اهل انطاکیه باز گفتم گفتند آن اسحق
حمال بوده است کم کسی او را بیند تاسف بسیار خوردم بنان عبد الله رحمه الله کنیت وی
ابو الحسن است وی از بزرگان مشائخ مصر است وی گفته است که هر که صوفی را که دلش بغم روزی بسته بود
وی را کسب باید فرمود شیبان بن علی رحمه الله وی از متقدمان مشائخ مصر است مستجاب الدعوة
بوده و بسیار کس از مشائخ مرید وی بوده اند و در علم طریقت وی را سخنان نیکوست گویند که یکی از مریدان
پیش وی می آمد و دستوری خواست که بحج رود بتجرید گفت اول اول خود را مجرد کن از سهو و غفلت و نفس
خود را از حرص و از هوا و زبان خود را در لغو هر گاه ترا این تجرید حاصل آمد خواه دنیا دار و خواه مدار
ابو الحسن بن محمد بن المزین قدس سره از طبقهٔ ثالثه است نام وی علی بن محمد است از اهل
بغداد است با جنید و سهل عبد الله صحبت داشته و با آنان که از طبقهٔ ایشانند و بمکه مجاور بوده و آنجا برفته
از دنیا در سنه ثمان او سبع و عشرین و ثلثمائه و بیست که از ابو یعقوب اقطع حکایت کند شیخ الاسلام گفت
که ابو الحسن مزین دو بوده اند یکی کبیر و یکی صغیر مزین کبیر از اهل بغداد است و در بغداد مدفون است شاگرد شیخ
که وی گفته الکلام من غیر ضرورة مقت من الله تعالی بالعبد شیخ الاسلام گفت که گرد کردار گرد که از گفتار
جز گرفتاری نیاید و مزین صغیر نیز از اهل بغداد است لیکن در مکه مدفون است و بعضی گفته اند این
دو مزین پسران خاله یکدیگر بوده اند مزین صغیر گفته که راهها با الله تعالی بیش از عدد نجوم آسمانند و من
زار زار یکی ازان و نمی یابم شیخ الاسلام گفت که وی در موجود غرق بود و لیکن از عطش سخن میگفت که وی از

عطشان بوده این طریق چون مستقی است هر چند آب بیشتر خورد تشنه‌تر شود سیری نیابد و نیز آنجا عزیز است که روید هر که ترا بیشتر بیابد بیشتر جوید و هم صغیر گفته که من کسی را می‌شناسم که جائی بلغزید و انگشت وی بجراحت شد نفس وی اندکی روغن زیت خواست دید که در پیش وی چشمهٔ روغن زیت روانست بآن التفات نکرد و هم وی گفته که در مکه بودم مرا عزیمت سفر خواست چون بخوشعی رسیدم که آنرا بیر میمونه گویند دیدم که جوانی در جان دادن است گفتم که بگوی لا اله الا الله چشم بگشاد و گفت شعر انا ان مت فالهوی حشو قلبی ؛ و بدین الهوی یموت الکرام پس جان بداد کار وی بساختم و بر وی نماز گزاردم و دفن کردم داعیهٔ سفر از خاطر من برفت باز گشتم و بمکه آمدم و مجاور شدم بعد از آن خود را سرزنش می‌کرد و میگفت که جاهلی آمده است و اولیاء خدا را تلقین شهادت میکند و اشتوقاه شیخ الاسلام گفت که ابو الحسن مزین بشیر رسید گفت ثم اماته فاقبره شیر بر جای بمرد چون بسر کوه رسید گفت ثم اذا شاء انشره بر پای خاست زنده شد

ابو الحسن صایغ دینوری از طبقهٔ ثالثه است نام وی علی بن محمد بن سهل است از کبار مشایخ دینور است و بمصر بوده و آنجا برفته از دنیا در سنهٔ ثلثین و ثلثمائه و شیخ ابو سعید مالینی گوید که وی شب شنبه برفته نیمهٔ رجب سنه احدی و ثلثین و ثلثمائه شیخ وی استاد شیخ ابو الحسن فراقی بوده و ابو عثمان مغربی است ابو عثمان مغربی گوید که هیچکس ندیده‌ام از مشایخ روشن‌تر و نوری‌تر از ابو یعقوب نهرجوری و با هیبت‌تر از ابو الحسن صائغ دینوری شاگرد ابو جعفر صیدلانی است و گفته که دو بار از دنیا بیزار باید شد یکبار بیرون آئی خلق بقبول روی بتو نهند باز با دنیا شوی نه با شغل و حرص چندانکه قبول خلق را بسر در و بیابانی از آن منقطع آئی تا گناه ترک دنیا بزرگتر نباشد از گناه طلب آن زیرا که فتنهٔ قبول خلق زیاده است از فتنهٔ اقبال بر دنیا و هم وی گفته که من فساد الطبع التمنی و الامل و هم وی گفته که محبتک لنفسک هی التی تهلکها از وی پرسیدند که مرید کیست و صفت وی چیست این آیه برخواند ضاقت علیهم الارض بما رحبت و ضاقت علیهم انفسهم و ظنوا ان لا ملجأ من الله الا الیه

ابو الحسن سبحی رحمه الله تعالی علیه از طبقهٔ ثالثه است بعضی گفته‌اند نام وی حسین بن عبد الله بن بکر است و کنیت وی ابو عبد الله و بعضی گفته‌اند نام وی احمد بن محمد است و کنیت وی ابو عبد الله و درست آنست که اول گفته شد از اهل بصره بوده و گویند که در سرای وی خانه بود در زمین کنده سی سال از آنجا بیرون نیامد بمجاهده و عبادت مشغول بوده و گفته‌اند که طعام نمی‌خورد و اهل بصره وی را از بصره بیرون کردند بسوس رفت و همانجا وفات یافت و قبر وی آنجاست رحمه الله تعالی علیه شیخ الاسلام گفت که وی روز آدینه بر در مسجد بصره ایستاده بود شاگرد خود را گفت این خلق را که می‌بینی همه آگین بهشتند این کار که ما را افتاده است در مسجد بصره آن وقت چنان پر بود که از انبوهی خلق سجود نمی‌توانستند کرد بر زمین روی بر پشت یکدیگر نهادند و وی گفته که الغریب هو الحبیب ... و هم وی گفته که الغریب هو الذی ... له و هم وی

بار دیگر گفته الغریب من صحبت الاجناس **ابو الحسن سیوطی** رحمه الله شیخ الاسلام گفت که وی
از ین طائفه بوده است شیخ ابو علی رودباری گوید که هارون گفت که صاحب سهل عبد الله که با ابو الحسن سیوطی
بودیم در بادیه چون گرسنه شدمی و زاد و راحله نداشتمی ابو الحسن بانگ گرگ کردی تا جائی که سگی بودی
آواز دادی وی بآن آواز وا رستی که انجا مردم ست یاران را چیزی آوردی شیخ ابو علی رودباری گوید
که هیچکس در عطف و مهربانی یاران مثل ابو الحسن سیوطی نبود شیخ الاسلام گفت باید که خدمت یاران
بر خود واجب دانی و در خدمت مقصود نبینی نه مخدوم یعنی نظر تو در خدمت بر مقصود حقیقی باشد که حضرت
حق است سبحانه نه بر آنکس که خدمت وی کنی وقتی درویشی پیش شیخ شیروانی یاد میکرد می گفت که این
کار را برای من بکن نه بحکم و امر بلکه بفضل شیخ شیروانی بانگ بر وی زد و گفت که نه فقیر است آنکه
خدمت یار خود بر خود واجب نداند **ابو الحسین بن شعره** رحمه الله نام وی عمرو عثمان بن الحکم
بن شعره است از مشائخ صوفیانست شیخ ابو سعید مالینی در اربعین خود وی را آورده که از مشائخ
مصر بوده گویند که از گور وی آواز قرآن خواندن می شنوند هر که بزیارت وی شدی شنیدی **ابو حامد
زنگی الاسود المعروف بزنجی** رحمه الله وی از استادان ابو علی رودباری است
شیخ الاسلام گفت که ابن شعره در جامع مصر شده ابو حامد زنگی را دید که نماز می گذارد و گفت یا
ابا حامد ازین جای بزرگ فرود آمدی گفت بشفاعت عاصیان فرود آمدم شیخ الاسلام گفت که
ابو عبد الله رودباری گفته که از حسن بن محمد الرازی شنیدم کنیت ابو عبید که گفت مرا سرما و گرسنگی
دریافت در خواب شدم هاتفی آواز داد که تو پنداری که عبادت همه نماز و روزه است صبر بر احکام الله تعالی
از نماز و روزه افضل است ابو الحسن مزین گفته است که ابو حامد اسود سی سال در مسجد حرام در برابر
کعبه بنشست که بیرون نیامد مگر برای طهارت و کس ندید که وی چیزی خورده باشد یا آشامیده و
ابو حامد را هر گاه که وجدی رسیدی سفید شدی و چون از وجد برفتی بسیاهی بازگشتی **ابراهیم
بن داود القصاری** رحمه الله از طبقه ثالثه است کنیت وی ابو اسحق است از اجله مشائخ
شام است از اقران جنید و ابو عبد الله جلا و غیر ایشان عمر بسیار یافت و الطبقه هم گفته و شیخ سلمی وی را
در طبقه ثالثه ذکر کرده است و در سنه ست و عشرین و ثلثمائه بر فته از دنیا صحبت وی با مشائخ شام بوده
و ذو النون را دیده و فقر را ملازم بوده بر تجرید و زندگانی نیکو در ان و دوستی اهل آن شیخ الاسلام گفت
که وی سی سال یکسفر کرده بود تا دل خلق را بر صوفیان بقبول آرد و درست کند از ان بی ادبیها
که بی ادبان کرده بودند وی آن همه را بصلاح آورد بنگر چه جوانمردی داشته و قبول باین قوم که همه عمر خود را

در فرا کردن تدارک و اصلاح فساد کسانی را که باین قوم باز خوانند صرف کرده جزاه الله عن الاسلام والطریقة
خیراً ابراهیم قصار گوید که قیمت کل انسان بقدر همته فان کانت همته الدنیا فلا قیمة له وان کانت همته رضاء الله
فلا یمکن ان یستدرک غایة قیمته ولا الوقوف علیها ابراهیم مروادی گوید که مردی پرسید ابراهیم قصار
را که هل یبدی المحب حبه او هل ینطق بکتمانه فانشاء بقول المتنبی شعر ظفرتم بکتمان اللسان فمن لکم
بکتمان عین دمعها الدهر یذرف + حملتم جبال الحب فوقی واننی + لاعجز عن حمل القمیص واضعف + وانشدنا
شیخ الاسلام قال انشدنا الشیخ ابو عبدالله الطاقی بیت خواند لبعضهم رحمه الله شعر تبدو فاجهد ان ان
اکاتم حبه + فیبین فی علامة الکتمان + خفقان قلبی وارتعاد مفاصلی + وعبارة عینی وانعقاد لسانی +
قیمتی بک دینی شهود اربع + وشهود کل قضیة اثنان + وانشد ایضا لبعضهم حملتمونی علی ضعفی افرقتکم مالیس
یحمله السهل والجبل + ابراهیم قصار گفته است که بسنده است که ترا از دنیا دو چیز یکی صحبت فقیری و یکی خدمت
دوستی از دوستان او و هم وی گفته که من تعزز بشیء غیر الله فقد ذل فی عزه و هم وی گفته که در وقت محنت
گفتن قرآن احمد حنبل [illegible] زندان بود خبر آوردند که ذوالنون مصری را بزندان می برند که قرآن را مخلوق
گوید و من آوازه او شنیده بودم که خلق بنظاره وی میرفتند. و آن زمان من کودک بودم من هم برفتم
چون وی را بدیدم در چشم من حقیر آمد زیرا که وی بصورت ظاهر حقیر بود گفتم که باین آوازه و نام ذوالنون
این نیست فی الحال ذوالنون روی با من کرد از میان همه خلق و گفت ای پسر چون الله تعالی از بنده
اعراض کند زبان وی بطعن در دوستان الله دراز گردد و من بیهوش شدم و بیفتادم آب بر روی من
زدند تا بهوش باز آمدم برخاستم صوفی شیخ الاسلام گفت که چون توان دید کسی را که حق سبحانه و تعالی
وی را بخود پوشیده بود همه خلق حجاب او بینند او در حجاب آن پیش دوستان خود فردا که این قوم را به بینند
هم نشناسند چنانکه اینجا می بینند و نمی شناسند وتریهم ینظرون الیک وهم لایبصرون محمود سبکتگین بسر قبر بایزید
شد درویشی دید و را آنجا گفت این استاد شما چه گفتی گفت وی گفتی هر که مرا به بیند وی را نسوزند محمود گفت
این ازان بیش نیست بو جهل مصطفی را صلی الله علیه و آله وسلم دید وی را بسوزانند آن درویش گفت ای امیر او
برادرزاده ابوطالب را دید نه پیغمبر خدای را وگرنه وی را نسوختندی. **ابوجعفر حفار رحمه الله**
وی از اصحاب جنید است وکان قریب السن منه وکان الناس یعدونه من اقران الجنید وکان یعد نفسه
من اصحابه شیخ الاسلام گوید که جنید گفته است که بجوانی در بغداد میگشتم در ویرانه شدم شیخ ابوجعفر حفار
بغدادی را دیدم رنجه شدم که کراهیت بوی ارسید که من چرا آمدم در خجالت گفتم که ای شیخ سخنی بگوی تا باز
گردم گفت چه گویم گفتم راه با دوست گفت بشارت ترا که اگر او نه خریدار تو بودی تو نه خریدار او

بودی و اگر او ترا نمی بایستی تو راه باوی نمی بردی ابو جعفر سومائی رحمه الله شیخ الاسلام گفت
که وی ازین طائفه است وی گفته که صدیقک من حذرک من الذنوب و رفیقک من بصرک العیوب و اخوک
من سائرک الی علام الغیوب ابو جعفر صیدلانی رحمه الله تعالی وی استاد ابو الحسن صائغ
دینوریست بغدادیست از اقران جنید و ابو العباس عطا بمکه مجاور بوده و بمصر از دنیا برفته قبر وی بپهلوی
دقاق مصریست صحبت داشته با ابو سعید خراز از استادان ابن العربی است شیخ الاسلام گفت ابو الحسن صائغ
دینوری گوید که استاد من ابو جعفر صیدلانی گفت که با دل ارادهٔ مصطفی را صلی الله علیه و آله وسلم بخواب دیدم
نشسته در صدری و جمعی مشائخ ازین طائفه گرد برگرد وی مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم بر نگریست در آسمان
باز گشادند دو فرشته فرو آمدند طشت و ابریقی در دست پیش یک یک می نهادند و دست می شستند چون
بمن رسیدند گفتند بر گیرید که او نه از ایشانست ابریق و از طشت بر داشت و برفت من گفتم یا رسول الله
من نه از ایشانم اما میدانی که من ایشانرا دوست میدارم مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم فرمود کسیکه ایشانرا
را دوست دارد از ایشانست طشت باز آوردند تا من دست شستم مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم در من
می نگریست و میخندید گفت ما را دوست داری یا مائی ابو جعفر گفت که آن وقت صحبت من نه با این قوم
بود ابراهیم ادهم گوید شبی بخواب دیدم که فرشته طوماری در دست داشت و چیزی می نوشت گفتم چه مینویسی
گفت نام دوستان او گفتم نام من نوشتی گفت من نه از ایشانم نه دوست ادیم اما دوست دوستان
ادیم ایشانرا دوست دارم درین بودم که فرشته در رسید گفت طومار را از سر گیر و نام وی بر سر نویس
که او دوست دوستان من است ابو العباس عطا گوید که اگر نتوانی که دست در روزنی در دوستان
او زن اگر چه در درجه با ایشان نرسی ترا شفیع باشند ابو جعفر احمد بن علی سنان رحمه الله
از طبقهٔ ثالثه است از کبار مشائخ نیشاپورست صحبت داشته با ابو عثمان حیری و ابو حفص را دیده یگانه بود
در خوف و ورع و زهد در سنه احدی عشر و ثلثمائه برفته از دنیا وی گفته که تکبر المطیعین علی العصاة بطاعتهم شر من
معاصیهم و اضر علیهم و هم وی گفته که جمال الرجل فی حسن مقاله و کماله فی صدق فعاله و هم وی گفته که
علامة من انقطع الی الله تعالی الحقیقة ان لا یرد علیه ما یشغله عنه ابو جعفر الفرغانی رحمه الله نزیل
بغداد من اصحاب الجنید و روات کلامه نام وی محمد بن عبد الله است وی گفته که التوکل باللسان یورث
الدعوی و التوکل بالقلب یورث المعنی شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله باکو گفت ابو جعفر فرغانی خادم
ابو عثمان حیریست روزی در نیشاپور در رکاب وی میرفت باران آمده بود و گل بسیار بود بر دل ابو جعفر گذشت که
او بر اسپ چه داند که حال من چونست پیاده می گذشت ابو عثمان از اسپ فرود آمد و ویرا گفت بر نشین گفت ای شیخ

زنهار از این چه حالتست و برخود می پیچید که برنشیند دیگر بار گفت برنشین فائده نکرد برنشست ابوعثمان غاشیه بر گردن
نهاد و در پیش وی میرفت و ابوجعفر بر اسپ سوار و خجل و برهم زده آخر فرود آمد شیخ گفت ای فرغانی چون بمنزل
بر آنجا گفت ای شیخ مپرس شیخ گفت وقتی که من بر اسپ بودم و تو غاشیه بر دوش پیش من می رفتی هم چون تو من
بودم وقتی که تو بر اسپ بودی و من پیش تو می رفتم و یرا آن ادب کرد **ابوجعفر سایانی رحمه الله**
وی گفته که وقتی [illegible] بکوه لبنان افتادم آنجا قومی از ابدالان یافتم با ایشان جوانی بود که خدمت
ایشان کردی شبانگاه دسته گیاه بدر رودی و برای ایشان بختی سه روز آنجا بودم روز چهارم بامدادم را
گفتند بزندگانی ما را دیدی برو که تو با ما زندگانی نتوانی کرد مرا دعا کردند و من برفتم بعد از چندگاه به بغداد
افتادم آن برنا را دیدم که دلالی می کرد و من نزید میگفت عجب بماندم و در وی نگریستم که او باشد یا نه
[illegible] بشد و گفت چه می نگری گفتم بخدای بر تو که آن هستی که ترا دیدم بکوه لبنان گفت
هست گفتم اینجا چون افتادی و این چه کاریست گفت روزی ماهی بریان می کردم در وقت
قسمت [illegible] بسوی [illegible] نهادم بدین جای افتادم **ابوجعفر حداد رحمه الله تعالی**
شیخ الاسلام گفت که ابوجعفر حداد دو اند یکی صغیر و یکی کبیر کبیر بغدادیست و از اقران جنید و رویم
بوده و ابوجعفر [illegible] کبیر است حداد صغیر مصری ست از اصحاب ابوجعفر کبیرست و با ابن عطا نشسته و شاگردی
کرده و ابوتراب نخشبی را دیده و با وی صحبت داشته شیخ الاسلام گفت که ابوجعفر حداد بمصر بوده هفده سال
آهنگری می کرد و هر روز بدیناری و ده درم عائد کردی و از آن [illegible] برای خود بکار نبردی در درویشان
نفقه کردی و شبانگاه بدر سرای جنید شدی و نان پاره چند بستدی و بخوردی و بمسجد شدی و
[illegible] از شیخ سوال نکردی و می نگریستی و نظاره می کردی تا چه رفتی وی گفته که اذا رأیت
[illegible] فلا تصح شیخ الاسلام گفت که ابوجعفر حداد در بادیه بود بر سر چاهی و در آب
[illegible] ابوتراب بآنجا رسید شیخ الاسلام گفت که این نه ابوتراب نخشبی هست این دیگراست
گفت یا ابا جعفر اینجا چه میکنی گفت شانزده روزست تا آب نیافته ام اکنون بآب رسیدم تشنه ام
میان یقین و علم تا کدام غلبه کند تا بران بروم ابوتراب گفت یا ابا جعفر ترا ازین شانی بود عظیم و برفت
شیخ الاسلام گفت یقین آن بود که اکنون که تشنه ام بآب حاجت نیست و صبر میتوانم کرد و علم آن
بود که خدای را سبحانه می باید پرستید و روا نبود که در خون خود شریک باشم آب بر باید گرفت شاید که
نیابم ابوتراب [illegible] لاجرم ابوجعفر پنهان نداشت و برای [illegible] آشکارا کرد **ابوجعفر معاذ**
مصری رحمه الله تعالی استاد ابوالحسن شیروانی کهین است وی گوید که از ابوجعفر حداد مصری

و از ابن البرقی که هر دو بمصر بودند پرسیدم که تصوف چیست هر دو جواب دادند که تصوف اشر اوست

بر زمین گاه آشکارا کنند وگاه پنهان شیخ الاسلام گفت که اگر زندگی یابی از مخلوق در طلب باز این نشوی

آسمان و زمین و همه صنائع خود آشکارا باز نمود و هیچ چیز چنان آشکارا نیست که در دیده دوستان خود او

جستن دوستان او و سفر و زیارت ایشان از بهر اینست سماع بود و هیچ مرقع پوشی را که روز او شب شود

تا این بداند بدیدار او روح در تن تو روح بود و بدار دوستان او در روح تو روح بود ابو عبد الله

رحمه الله از کبار مشایخ مصر است از مستفرسان ایشان شیخ الاسلام گفت که ابو علی کاتب ابو عثمان

مغربی را گفت که ابن البرقی بیمار بود و شربتی آب بوی آوردند نخورد و گفت در مملکت حادثه افتاده

تا بمجلسی نیایم که چه افتاده است نیاشامم سیزده روز چیزی نخورده تا خبر آمد که قرامطه در حرم افتاده اند و خلق

را کشتند و حجر الاسود را شکسته اند پس چیزی بخورد ابو عثمان مغربی گفت ابو علی کاتب را که این بس کار

ابو علی گفت این نه بس کاری نیست تو بگو که امروز در مکه چه واقع است گفت امروز در مکه میغ است

که همه در مکه زیر میغ است و جنگست میان طلحیان و بکریان مقدم طلحیان مردیست بر اسپ سیاه

با دستار سرخ آنرا بنوشتند بعد از آن پرسیدند همچنان بود که وی گفته بود ابو عثمان مغربی گوید که

هر که حق را اجابت کرد مملکت وی را اجابت کرد و شریف حمزه عقیلی به بلخ گفته است که عارف نبود

آنکه در مملکت چیزی بجنبد و یا بنماید که وی خبر نبود شیخ الاسلام گفت این باطل است عبودیت

این برنتابد بر بنده آن نهند که برتابد بعضی و بعضی نه همه فلا یظهر علی غیبه احدا یا کان الله لیطلعکم

علی الغیب همه الله داند و بس **ابو جعفر المجذوم قدس الله تعالی** از اقران ابو العباس

غوث روزگار خود بوده و غوث پوشیده بود بخیر یا الشر ابن خفیف گوید که از وی شنیدم که

گفت در سفر مرا از همراهان ملالت گرفت که میان ایشان نقار بسیار می‌بود عزم کردم که تنها روم

چون بمسجد قادسیه رسیدم پیری دیدم مجذوم و بر روی بلای عظیم چون مرا دید بر من سلام کرد و گفت یا

ابو الحسن عزیمت حج داری بکراهیت و خشم گفتم آری گفت همراهی خواهی با خود گفتم از همراهان تندرست

گریختم و بدست مجذومی افتادم گفتم نه گفت همراهی کن گفتم بخدای که همراهی نکنم گفت ای ابو الحسن

یصنع الله سبحانه بالضعیف حتی یتعجب القوی گفتم همچنین است و با نکاری وی برفتم چون بمنزل

رسیدم باشتنگاه وی را دیدم بفراغت نشسته گفت یا ابو الحسن یصنع الله سبحانه بالضعیف حتی یتعجب القوی

هیچ نگفتم و برفتم اما در دل من نسبت بوی تردد و وسواسی پیدا شد چون بمنزل تمام وقت صبح را بمنزل دیگر

رسیدم بمسجد در آمدم و وی را دیدم بفراغت نشسته گفت یا ابو الحسن یصنع سبحانه بالضعیف حتی یتعجب القوی بکیا

١٠٩

و بیفتم و بروی زمین بیفتادم و گفتم المعذرة الی الله والیک و خدای را و ترا نمیخواهم گفت مقصود تو چیست
گفتم خطا کردم که گفتم همراهی نمی خواهم گفت تو گفتی که نخواهم و سوگند بخدای خوردی مرا کراهیت می آید
که سوگند ترا دروغ سازم بدان سبب همراه تو نمی روم گفتم پس چنان کن که در هر منزل ترا ببینم گفت قبول
کردم رنج راه و گرسنگی از من برفت و مرا هیچ اندوهی و آرزوئی نماند جز آنکه زودتر بمنزل برسم و ویرا ببینم چون
بمکه رسیدم صوفیان را ازین قصه بگفتم شیخ ابوبکر کتانی و ابوالحسن مزین گفتند که او شیخ ابوجعفر مجذوم است
همه سالست که ما در آرزوی آنیم که ویرا ببینیم کاش او را باز توانی دید برفتم چون در طواف شدم ویرا دیدم باز آمدم
و ایشان را گفتم که ویرا دیدم گفتند اگر این بار وی را ببینی ویرا نگاه دار و ما را آگاه کن گفتم چنین کنم چون
بمنا و عرفات بیرون رفتم ویرا نیافتم روز رمی جمار کسی با من سخن گفت و گفت السلام علیک یا ابوالحسن
دیدم که وی بود مرا از دیدن وی حالتی شد که فریادی کردم و بیخود افتادم وی برفت چون بمسجد خیف
رفتم یاران را بگفتم روز وداع در پس مقام ابراهیم نماز گذاردم کسی از پس پشت من مرا بکشید وی بود
گفت یا ابوالحسن هنوز بانگ خواهی کرد گفتم زنهار ای شیخ از تو التماس میکنم که مرا دعائی کنی گفت من
دعا نکنم تو دعا کن تا من آمین کنم من سه بار دعا کردم و وی آمین گفت یکی خواستم که قوت من روز بروز بود
چنان شد چندین سالست که بر من شبی نگذشته است که چیزی برای فردا ذخیره کرده باشم دیگر خواستم که
درویشی را بمن دوست کنی و اکنون بمن هیچ در دنیا از درویشی دوست تر نیست و دیگر خواستم که فردا که خلق
حشر کنی مرا در صف دوستان خود برانگیزی و بار خدای امید میدارم که چنین شود شیخ الاسلام گفت
که محمد شکرف مرا حکایت کرد که پیش از آنکه سبکتگین پدر محمود غزنوی بهراة آمد یکی از لشکریان وی از روستائی
خرواری کاه خرید و بها تمام بداد و ویرا بنواخت و گفت بار دیگر که کاه آری بمن آر و آن روستائی
پدری داشت پیر لشکری بوی آمد و دوستی گرفت اتفاقا عرفهٔ عید قربان رسید آن روستائی گفت که
امروز حاجیان حج کنند کاشکی من نیز در آنجا بودمی لشکری گفت خواهی ترا آنجا برم بشرط آنکه با کس
نگوئی گفت نگویم آن روز ویرا بعرفات برد و حج بگزاردند و باز آمدند روستائی با وی گفت عجب میدارم که
با چنین حال در میان لشکریان میباشی گفت اگر چون منی نباشد درین لشکر چون تو ضعیفی با عجوزی
بباید و داد خواهد که در وی نگرد و وی بستاند و اگر در غارت بر زنی جوانان رسند ویرا از دست ایشان
که رهاند من درین لشکر از بهر چنین کار راهیم زنهار که با کسی چیزی نگوئی شیخ الاسلام گفت باید که
بچشم حقارت در کس ننگرند که دوستان وی پوشیده باشند و تا بصیرت و فراست صادق نداری در خلق تصرف نکنی که
برخود ستم کنی خرقانی گفت چون امانت از میان مردم برخاست وی دوستان خود را نهان کرد و گفته من باشم که

دائم دوستان ترا دوست میدارم **ابوجعفر دامغانی رحمه الله** یکی ازین طائفه گفته است که بمدینه بودم
ناگاه طرودی عجمی بزرگ سر دیدم که وداع پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم میکرد چون بیرون رفت از پی او رفتم تا بمسجد
ذوالحلیفه رسید نماز گذارد و تلبیه کرد و بیرون رفت و من از پی وی بیرون رفتم التفات کرد و مرا دید گفت
چه می خواهی گفتم می خواهم که در پی تو بیایم وی منع کرد الحاح کردم گفت اگر لابدست که می آیی قدم منه الا
بر جای قدم من گفتم بلی وی برفت و از پی او برفتم غیر راه مشهور پیش گرفت چون پاره از شب گذشت
روشنائی چراغی دیدم گفت این مسجد عائشه است تو پیش میروی یا من پیش می روم گفتم آنچه تو خواهی
کنی وی پیش برفت و من بخواب رفتم چون وقت سحر بمکه درآمدم و طواف و سعی کردم و آمدم پیش ابوبکر کتانی
رحمه الله و جماعتی از مشایخ پیش وی نشسته بودند بر ایشان سلام کردم شیخ ابوبکر کتانی مرا گفت
کی رسیدی گفتم همین ساعت از کجا می آیی گفتم از مدینه گفت چند روز است که بیرون آمده گفتم
دوش ایشان در یکدیگر نگریستند شیخ ابوبکر مرا گفت با که بیرون آمدی گفتم با مردی که حال و قصه وی چنین
و چنین بود گفت او شیخ ابوجعفر دامغانی است و این در جنب حال او اندک است بعد از آن گفت
برخیزید و دیر الطلبید رفتم مرا گفتند ای فرزند من دانستم که این حال تو نیست و پرسید که زمین را زیر قدم
خود چون می یافتی گفتم مثل موج که زیر کشتی در می آید **حضرت ابوالحسن ورّاق قدس سره**
از طبقه ثالثه است نام وی محمد سعد است از کبار مشایخ نیشاپور بوده و قدمای ایشانست از اصحاب
ابوعثمان حیری عالم بوده است بعلم ظاهر و سخن وی در دقائق علوم و معاملات و عیوب افعال مات قبل العشرین
وثلثمائة وی گفته که کرم در عفو آنست که یاد نکنی خیانت یار خود را پس از آنکه عفو کردی و هم وی گفته که حیات دل
در یاد کردن زنده ایست که هرگز نمیرد و عیش گوارنده زندگانیست با الله تعالی نه بغیر آن و هم وی گفته که علامت
دوستی الله تعالی متابعت دوست اوست رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم **ابوالحسین درّاج رحمه الله**
از طبقه ثالثه است بغدادیست خادم ابراهیم خواص است در سماع برفته از دنیا در سنه عشرین وثلثمائة با شیخ
ابوعمرو دمشقی و ابوعمران مزین مصری رازی صحبت داشته شیخ الاسلام گفت که ابوالحسین درّاج از بغداد بری آمد
بزیارت یوسف بن الحسین یوسف ویرا گفت بری چه آمدی گفت از برای دیدار و زیارت تو گفت اگر در راه
ترا کسی سرائی آراسته و کنیزکی نیکو دادی آن ترا از زیارت من مانع آمدی یا نه گفت اگر بودی نمیدانم الله تعالی
مرا چه میکرد با آن خود نیازموده ام شیخ الاسلام گفت که جوابی سخت نیکو باز داد و را خود از وی این کمی
بایست پرسید **کبیر الدرّاج رحمه الله تعالی** وی برادر ابوالحسین درّاج بود در بغداد می بود و از ابوالحسین
فاضل تر و زاهد تر بود و بزرگتر بود وی گفته تا من درین راه درآمده ام هرگز خطره فاسد بر من

نگذشته است ابو الحسین سالمی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت وی مردی بزرگ بوده و
صاحب تاریخ است وی گفته که عیسی موصلی راهب بوده وی گفته که بر مسلمانان آیتی فرود آمده ندانم

که از پس آن آیت الله تعالی را چون آرارند ما یکون من نجوی ثلثة الا هو رابعهم

ابو الحسین المالکی رحمه الله نام وی احمد بن سعید المالکی است بغدادی است صحبت بوده
با جنید و نوری و آن طبقه که بوده‌اند صحبت داشته بطرسوس بوده و آنجا برفته از دنیا ابو الحسین
هاشمی رحمه الله تعالی وی گفته که از جنید پرسیدند که دل کی خوش بود گفت آنوقت که او در دل
بود شیخ الاسلام گفت که او سخن با جوانمردان میگفت در دل یاد او بود و همراه او بود و صحبت او
بود و گفت دل کی خوش بود که او ناظر بود وی کی خوش بود که او حاضر بود ابو بکر الواسطی
قدس الله سره نام وی محمد بن موسی است و کان یعرف بابن الفرغانی از قدمای اصحاب
جنید و نوری است از علمای مشایخ قوم بوده هیچکس در اصول تصوف چون وی سخن نگفته است
عالم بوده است باصول و فروع و علوم ظاهر شیخ الاسلام گفت که واسطی امام توحید است
و امام مشرق در علم اشارت وی بجوانی از عراق آمده و پیر آنجا شد کم است بمرو آمد گفت شهر شهر
ستمگرم در آرزوی دیدار تو بیشم و بیرا گفتند چرا بمرو قرار گرفتی گفت ایشان را نیز فهم تر یافتم
و همانجا برفته از دنیا پیش از سنه عشرین و ثلثمائة و تربت وی آنجاست معروف و مشهور
شیخ الاسلام گفت که ازین طائفه کسی هست که با او فرو می نگرم و کسی است که با وی نگرم و کسی است
که با در نمی نگرم بیحیی معاذ رازی فرو می نگرم و بنصرآبادی با می نگرم شیخ الاسلام گفت که واسطی
گوید که من داد و او و من و گر دمن و یاد اش او و دعا من و عطا و اجابت او و آن ثنویت است
و دوگانگی شیخ الاسلام گفت از زبان هیچکس در خراسان آن توحید نیامد که از زبان واسطی
آن وقت که از عراق می آمد چون بنیشابور رسید ابو عثمان حیری برفته بود شاگردان وی را دید و سخنان
وی شنید از وی پرسیدند که چون یافتی ایشانرا گفت صاحب ایشان ایشانرا مجوسیت آموخته است و مجوسیت
محض یعنی دوگانگی من و او شیخ الاسلام گفت که ابو بکر قحطی از شاگردان ابو عثمان حیری است یکی
وی را ببغداد دید گفت پیر شما را بچه دلالت می کرد گفت بگزاردن طاعت و تقصیر دیدن معصیت
گفت که این کبری محض است در تصوف توحید و یگانگی می باید شیخ الاسلام گفت که تقصیر آن
وقت بینی که خود را کردار بینی چرا نه همه او بینی شیخ الاسلام گفت که ابو طیب مصری گوید من لم یخرج که
تذکار العبودیة فی غیر الربوبیة لم تصف له العبودیة شیخ الاسلام گفت که واسطی را یکی استاد است و یکی

شاگرد استاد جنید است و شاگرد ابو العباس سیاری جنید را بوی نامه ایست و سر نامه اینست

بسم الله الرحمن الرحیم سلام علیک یا ابا بکر و رحمة الله و برکاته عافانا الله و ایاک بالکرامات باخر گوید علما
و حکما از الله تعالی بر خلق رحمت اند چنان کن در سخن خویش که خلق را رحمت باشی و خود را بلا از حال
خویش بیرون آئی و با حال ایشان شو که با ایشان چون سخن میگوئی بقدر طاقت حال ایشان سخن گوئی و خطاب بر آن
موضع نه که ایشان را بیان بیاید فمنها ابلغ لک و لهم قل لهم فی انفسهم قولا بلیغا شیخ الاسلام گفت
جنید دانست که او نه بطاقت خلق سخن گوید وی را برفق رحمت فرمود شیخ الاسلام گفت که واسطی گوید
آنکه گوید نزدیکم دور است و آنکه گوید دورم راست و رستی از نیست است تصوف نیست **ابوبکر زقاق کبیر**
رحمه الله شیخ الاسلام او را از طبقه ثالثه نوشته است نام وی احمد بن نصر است و وی مصری است
استاد ابوبکر زقاق صغیر است و استاد ابوبکر دقی است چون زقاق کبیر از دنیا برفت شیخ ابوبکر کتانی
گفت انقطع حجة الفقراء فی دخولهم مصر وی از اصحاب و اقران جنید بوده وی گفته ثمن هذا الطریق
روح الانسان و هم وی گوید این سخنان کسی را شاید که سالها برای خدای تعالی سجان مزبله رفته بود
ابوبکر زقاق صغیر قدس سره شیخ الاسلام گفت که زقاق صغیر بغدادیست شاگرد زقاق
کبیر است با جنید بوده است و در حدیث دست داشت حدیث بنوشت پس با اهل طریقت و اهل حقیقت گشت
یک چشم بود ابوبکر رازی گوید ویرا گفتم که سبب چشم بشدن تو چه بود گفت در بادیه شدم بر توکل گفتم از دست
اهل منازل هیچ نخورم و هیچ نگیرم یک چشم بر روی من فرو دوید از گرسنگی وی گفته که چهل سال است
تا از جنید یک سخن شنیده ام در فنا هنوز چاشنی آن در جان من است **ابوبکر الکتانی رحمه الله**
از طبقه رابعه است نام وی محمد بن علی بن جعفر البغدادی الکتانی است از اصحاب جنید بوده و بمکه
مجاورت کرده سالها و آنجا برفته از دنیا در سنه اثنین و عشرین و ثلثمائه و دران سال که عبد الواحد صفهانی
که کنیت او ابو الغریب است در طرسوس برفته از دنیا و نعش گوید که کتانی چراغ حرم است وی گفته که
الصوفیة عبید الظواهر احرار البواطن شیخ الاسلام گفت که وی صحبت با خضر بود علیه السلام وقتی خضر
ویرا گفت یا ابا بکر همه مردان ازین طائفه مرا می شناسند و من ایشان را می شناسم وی گفته که
در مسجد صنعا بودم بمیل نرفتم بر عبد الرزاق حدیث میخواندند و در گوشه مسجد جوانی بود سر بگریبان فرو برده
ویرا گفتم مردم بر عبد الرزاق حدیث میخوانند و تو اینجا نشسته چرا نروی و از وی حدیث نشنوی گفت
من اینجا از رزاق می شنوم تو مرا با عبد الرزاق میخوانی گفتم اگر راست میگوئی من کیم گفت خضر و سر بگریبان
فرو برد شیخ الاسلام گفت که آن طرق خوب تر بودی که چنان گفتی که از رزاق می شنیدی عبد الرزاق هم

بشنیدی که از مشائخ آنان همه اند که ظاهر ایشان چون ظاهر عام بود و باطن ایشان چون باطن خاص که
شریعت برین است و حقیقت بر جان و سر و هم وی گفته که من لم یتادب باستاد فهو بطال و هم وی گفته که
کن فی الدنیا بید یک و فی الآخرة بقلبک و شیخ ابو بکر رازی گفت که شیخ ابو بکر کتانی در پیری نگریست
سر سفید و موی سفید و سوال می کرد و گفت هذا رجل اضاع امر الله فی صغره فضیعه الله فی کبره یعنی
وی بخردی و جوانی فرمان الله تعالی را ضائع کرد الله تعالی وی را در پیری فرو گذاشت خوار و
ذلیل اگر وی در جوانی در فرمان او کوشیدی در پیری بذل سوال گرفتار نشدی که پیران اهل سنت هر چند
مهتر شوند در چشم و دل خلق عزیزتر شوند شیخ الاسلام گفت ابو بکر کتانی را شاگرد مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم می گفتند از بسکه وی را بخواب دیدی معلوم بود که کدام روز یا شب خواهد بود از وی
سوالها کردندی وی آن سوالها را از مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم پرسیدی و جواب بشنیدی و قتی
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم وی را گفت هر که هر روز چهل و یکبار گوید یا حی و یا قیوم لا اله الا انت
چون دلها بمیرد دل وی نمیرد شیخ الاسلام گفته که شیخ ابو القاسم دمشقی استاد سالمی گوید که
از کتانی پرسیدم که تصوف چیست گفت کمینه آنست که تو در نیابی و یکی از ابو حفص پرسید
صوفی کیست جواب داد که صوفی نپرسد که صوفی کیست شیخ الاسلام گفت که این علم سر الله است و اینها
قوم صاحب اسرار ند پاسبانان را بار از ملوک چه کار اهل این کار یافتنست نه دریافت بآن کار
آن شناخت که کس نیافت نه بکوشش یابی و نه بطلب بلکه بحرمت یابی و با دب سوال سلسله
از انکار است برین کار آنکس که ازین کار بوئی دارد او را با سوال چه کار انکار مکن که انکار شوم است
و انکار آن او کند که ازین کار محروم است و قومی خود در سر این کار آنکه برین کار با نکار است مردود است
و آنکه در سر این کار است غرقه نور است ابو بکر عطاء الجعفی رحمه الله شیخ الاسلام گفت که وی
گوید که بر بالائی نشسته بودم دیدم که سیلی می آمد و عماری می آمد و مردی در انجا بآبانگ بلند می گفت
لبیک اللهم لبیک و سعدیک لئن ابتلیت فطالما عافیت و سیل می برد وی را تا بدریا و جحفه
موضع سیلست و خود آنرا بهر آن جحفه خوانند که سیل در آید و هر چه در پیش آن آید آنرا ببرد و ببرد
ابو بکر شقاق رحمة الله نام وی محمد بن عبد الله است صاحب ابو سعید خراز وی گفته که ابو سعید
خراز گفته که روزی در صحرا میرفتم نزدیک بده سگی از سگان شبانان بر من حمله آورد و چون نزدیک من رسید کار خود
مشغول شدم ناگاه سگی سفید از میان ایشان بیرون آمد و بر ایشان حمله کرد و ایشانرا از من دور گردانید
و او از من جدا نشد تا آن سگان دور رفتند بعد از ان باز نگریستم و وی را ندیدم و هم وی گفته که ابو سعید خراز گفت

لکن بذکر الله فان قومیت حالک غبت عن ذکر الله ایاک شیخ الاسلام گفت که زبان در سر ذکر شد و ذکر
در سر مذکور و دل در سر مهر و مهر در سر نور و جان در سر عیان و عیان از بیان و در بهره حق رسید و بهره
آدم با دم آب و خاک با فنا شد و دوگانگی با عدم رجع الحق الی اصحابه وبقی المسکلین فی التراب رهیما

ابو بکر الشبلی رحمه الله از طبقهٔ رابعه است نام وی جعفر بن یونس است و گفته اند که دلف
بن جعفر و گفته اند دلف بن جحدر نیز گفته اند بر قبر وی ببغداد جعفر بن یونس نوشته اند شیخ الاسلام گفت که
وی مصری است ببغداد آمد و در مجلس خیر نساج توبه کرد شاگرد جنید است عالم بوده و فقیه و مذکر مجلس کردی
مذهب مالک داشت و موطا حفظ کرده بود و پدر وی حاجب الحجاب خلیفه بودی و فی طبقات السلمی انه
خراسانی الاصل بغدادی المنشاء والمولد واصله من اسروشنه من فرغانه ومولده کما قیل سامره جنید
گفته است لا تنظروا الی ابی بکر الشبلی بالعین التی ینظر بعضکم الی بعض فانه عین من عیون الله تعالی
هشتاد و هفت سال عمر وی بود در سنه اربع وثلثین وثلثمائه رفته از دنیا در ماه ذی الحجه هم جنید گفته
که لکل قوم تاج وتاج هذا القوم الشبلی شبلی بست و دو بار در بیمارستان بوده شبلی گفته که الحریة هی حریة القلب
لا غیر شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو سعید مالینی حافظ صوفی این حکایت از شبلی آورده که وی گفته این
سرمایهٔ وقت که دارید نباز دارید فردا همین خواهید داشت و تا جاوید صحبت با وی باین میباید کرد
شیخ الاسلام گفت کاینجا میباید برد که فردا گویند منافقان را که ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا شیخ الاسلام
گفت او وصیت کرد که این حکایت بنویسید و یاد دارید که شما را از شبلی هیچ چیز نیارند به ازین حکایت فردا
وقت تو نیارند که این وقت که اینجا دارید بر آرند کسی شبلی را گفت مرا دعائی کن این بیت بخواند ؎
مضی زمن والناس یستشفعون بی * فهل لی الی لیلی الغداة شفیع * ویرا گفتند ترا خوش فربهی بینیم و محبتی که
دعوی میکنی تقاضای لاغری می کند گفت ؎ احب قلبی وما دری بدنی * ولو دری ما اقام فی السمن *
وی را پرسیدند که مردی سماع می کند و نمی داند که چه می شنود این چیست جواب داد باین ابیات ؎
رب ورقاء هتوف بالضحی * ذات شجو صدحت فی فنن * ولقد اشکو فما افهمها * ولقد تشکو فما تفهمنی * غیر انی بالجوی اعرفها * وهی
ایضا بالجوی تعرفنی * ذکرت الفا ودهرا صالحا * فبکت شجوا فهاجت شجنی * شیخ الاسلام گفت که این
ابیات مجنون است نه شبلی را اما وی انشا کرد شبلی عبد الرحمن خراسانی را گفت یا خراسانی ان رایت
غیر الشبلی احدا یقول الله قط قال فقلت وما رایت الشبلی یوما یقول الله تعالی فخر الشبلی مغشیا علیه
عبد الرحمن خراسانی گوید که شخصی بدر سرای شبلی آمد در پیش شبلی فرا در آمد سر برهنه و پای برهنه گفت که کرا میخواهی
گفت شبلی را گفت نشنیدی که مات کافرا فلا رحمه الله شیخ الاسلام گفت که نفس خود را میگفت وقتی جمعی

در خانهٔ وی بودند در آفتاب نگریست دید که بغروب نزدیک است گفت وقت نماز است برخاستند و نماز دیگر بگزاردند
شبلی بخندید و گفت چه خوش است گفته آنکس که گفته است ؎ نسیت الیوم من عشقی صلاتی ٭ فلا ادری غدائی
من عشائی ٭ فذکرک سیدی اکلی وشربی ٭ ووجهک ان رایت شفاء دائی ٭ و یکی ازین طائفه گوید که در مسجد مدینه
بر حلقهٔ شبلی بایستادم سائلی بآنجا رسید و میگفت یا الله یا جواد شبلی آهی کشید و گفت چگونه توانم که حق سبحانه را بجود
ستایم و مخلوقی در مدح مخلوقی می گوید ؎ تعود بسط الکف حتی لو انه ٭ اراد انقباضا لم تجبه انامله ٭ تراه اذا ما جئته
متهللا ٭ کانک تعطیه الذی انت سائله ٭ ولو لم یکن فی کفه غیر روحه ٭ لجاد بها فلیتق الله آمله ٭ هو البحر من ای
النواحی اتیته ٭ فلجته المعروف والجود ساحله ٭ بعد ازان بگریست و گفت بلی یا جواد فانک اوجدت
تلک الجوارح وبسطت تلک الهمم ٭ ثم مننت بعد ذلک علی اقوام بالاستغناء عنهم ٭ وعمائی ابدهم بک فانک
الجواد فانهم یعلون عن محدود و عطاؤک لا حد له ولا صفة فیا جواد یعلو کل جواد و به جاد من جاد شبلی
گفته در تفسیر قوله تعالی قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم ابصار الرؤس عن المحارم و ابصار القلوب
عن ما سوی الله تعالی گفته اند که وی شنید که کسی میگفت که الخیار عشرة بدانق فریاد کرد و گفت اذا
کان الخیار عشرة بدانق فکیف الشرار و وی گفته که وقتی عهد کردم که چیزی نخورم مگر حلال در بیابانها
میگشتم تا بانجیری رسیدم دست دراز کردم تا بخورم ازان انجیر آواز آمد که عهد خود نگاه بدار و ازمن
مخور که من مال یهودی ام از وی پرسیدند که کدام چیز عجیب تر است گفت دلی که خدای خود را بشناسد
و در وی عاصی شود بکیر دینوری گوید که خادم شبلی گفت که نزدیک وفات خود گفت که بر من یک درم
مظلمه است و چندین هزار درم برای صاحب آن صدقه داده ام و هنوز بر دل من هیچ شغلی ازان
گران تر نیست و هم بکیر گوید که درین بیماری گفت مرا وضو ده وی را وضو دادم و تخلیل لحیه فراموش
کردم زبان وی گرفته بود دست مرا گرفت و بمیان لحیهٔ خود در آورد پس جان داد یکی از بزرگان
آنرا شنید گفت چه گوئید در مردی که در آخر عمر او یکی از آداب شریعت از وی فوت نشد و هم بکیر گوید که
شبلی را روز جمعه دران بیماری خفتی شد گفت بمسجد جامع میروم تکیه بر دست من کرده بود و میرفت مردی
ما را در راه پیش آمد شبلی گفت بکیر گفتم لبیک گفت با فردا با این مرد کاریست پس برفتم و نماز بگزاردیم و بخانه
باز آمدیم شب فوت شد و گفتند در فلان موضع مردیست صالح که غسل مردگان میکند سحرگاه بدر خانهٔ وی
رفتم و آهسته در بزدم و گفتم سلام علیکم در درون خانه گفت شبلی مرد گفتم بلی پس بیرون آمد دیدم همان مرد که
در راه مسجد پیش آمده بود متعجب گفتم لا اله الا الله گفت تعجب از چه میکنی سبب را گفتم پس سوگند بر وی دادم که
تو از کجا دانستی که شبلی بمرد گفت ای نادان از آنجا که شبلی دانست که وی را با من امروز کاریست ابوبکر

ابوبکر یزدانیار ارموی رحمه الله تعالی از طبقهٔ رابعه است نام وی حسین بن علی بن یزدانیار است

وی را طریقه ایست در تصوف که بآن مخصوص است و بعضی از مشایخ چون شبلی و غیر وی بر وی انکار کرده اند

وکان ینکر علی بعض مشایخ العراق و اتقاهم و علیهم عالم بوده بعلوم ظاهری و علوم معاملات و معارف شیخ الاسلام

گفت که ابوبکر یزدانیار را رحمه الله تعالی بخواب دید گفت خداوندا حاجت دارم گفت چه حاجت خواهی نه از آنکه

ترا دادم نه ترا از دست بند صوفیان برهانیدم شیخ الاسلام گفت که دیده ام جائی که پرسیدند که

ما دستینة الصوفیة گفت الحال المحال والاشارات الباطلة وی را قصه ایست دراز با صوفیان و انکار بر ایشان

و در آن اشکال است مردی بزرگ است و صاحب تلبیس است در ظاهر و محقق در باطن وی گفته که

الملائکة حراس السماء و اصحاب الحدیث حراس السنة والصوفیة حراس الله شیخ الاسلام گفت که ابوالعباس

نهاوندی روزی پس از نماز بامداد صوفیان را همه خفته دید گفت همه بخسپید که او بکوشد یعنی در امر او و صحبت او

و دوستی با او و هم وی گفته که می بینید مرا که سخن می گویم با صوفیه والله که بر ایشان سخن نمی گویم مگر از جهت

غیرت بر ایشان که اسرار حق را سبحانه بغیر اهل آن گفتند و گرنه ایشان سادات اهل عالم اند و بمحبت ایشان

تقرب می خواهم بحق سبحانه و هم وی گفته که المعرفة تحقق القلب بوحدانیته و هم وی گفته المحبة اصلها الموافقة

والمحب هو الذی رضی محبوبه علی کل شیء و هم وی گفته که من استغفر وهو ملازم الذنب حرم الله علیه التوبة

والانابة الیه **ابوبکر صیدلانی رحمه الله** از اجلهٔ مشایخ و اعلام قوم ایشان بوده است شبلی وی را

بزرگ داشته است از فارس بوده و در نیشاپور وفات کرده وی گفته که صحبت با حق دارید و اگر نتوانید

صحبت با آنکس دارید که صحبت دار حق است سبحانه اما از برکت صحبت وی شما را بوی رسانند و هم

وی گفته که عاقل آنست که سخن بقدر حاجت گوید و هر چه افزون بود از آن دست بدارد و هم وی

گفته با حق تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک یکی از مریدان وی گوید که بعد از وفات وی بر

قبر وی لوحی ساختم و نام وی بر آنجا نوشتم خراب کردند بار دیگر راست کردم باز خراب ساختند

چند بار هر چند راست کردم خراب کردند و با قبرهای دیگران نمی کردند و سر آنرا از استاد ابوعلی

دقاق پرسیدم گفت آن مرد گمنامی در دنیا اختیار کرده بوده و حق سبحانه نیز وی را پنهان میخواهد تو

می خواهی که وی را آشکارا کنی این کی میسر شود **ابوبکر الجنازه البغدادی رحمه الله** وی

استاد ان جریری است وی گفته که العیال عقوبة تنفید الشهوات الحلال **ابوبکر بن عیسی المطوعی**

رحمه الله تعالی از ابهرست از اقران ابوبکر و بزرگ تر از وی ابوبکر طاهر ابهری بوی درآمد و وی محتضر بود ویرا

گفت احسن ظنک بربک گفت با چون منی چنین سخن گویند اگر مرا بگذارند پرستش وی کنیم و اگر بخوانند فرمان وی

برحیم و برویم مات سنه خمس وثلثمائة **ابوبکر طاهر الابهری رحمه الله تعالی** از طبقهٔ رابعه است نام وی
عبد الله ابن طاهر بن الحارث الطائی از کبار مشائخ جبل است از اقران شبلی بوده عالم بوده و با ورع
بوده با ابو یوسف بن الحسین صحبت داشته رفیق مظفر کرمانشاهی شیخ مهلب مصری گوید وهو مهلب
بن احمد بن المرزوق که با هیچکس صحبت نداشتم از مشائخ که مرا صحبت وی آن نفع کرده باشد که صحبت
شیخ ابو بکر طاهر در سنه ثلثین وثلثمائة برفته از دنیا روزی ابو بکر طاهر بدکان بزازی برگذشت پسر بزاز
دوست وی بود چون شیخ را دید از دکان برخاست و بر پی او برفت بزاز آمد پسر را ندید و در خشم شد
و بر اثر پسر برفت وی را دریافت و لختی بپیچید و از پیش ابو بکر وی را بدکان برد شیخ ابو بکر از آن همه شب
رنجه بود دیگر روز بدر سرای آن بزاز برفت و کنیزکی داشت با خود ببرد و وی را بیرون طلبید و گفت
دوش همه شب رنجه بودم از مال دنیا این کنیزک دارم اگر بپذیری بکفارت آن رنج بتو دادم و اگر
نپذیری آزاد کردم آن مرد در پای وی افتاد و گفت ای شیخ من جرم کرده ام تو عذر می خواهی
گفت راست که تو جرم کرده اما مرا می رانند پرسیدند از وی که حقیقت چیست گفت همه آن علم است
و پرسیدند که علم چیست گفت همه آن حقیقت است و وی گفته که الجمع جمع المتفرقات والتفرقة
المجموعات فاذا جمعت قلت الله واذا فرقت نظرت الی الکون و هم وی گفته که مردی را دیدم که
وداع کعبه میکرد میگریست و این بیت می خواند ؎ الا رب من یدنو و یزعم انه ٭ انه
یحبک والنائی اود و اقرب ٭ **ابو بکر بن سعدان رحمه الله** از طبقهٔ رابعه است نام
وی احمد بن ابی سعدان است بغدادی ست از اصحاب جنید قدس الله سره از اقران رودباری
عالمتر از مشائخ وقت خود بوده بعلوم این طائفه ابو الحسن مزین صدیق و ابو العباس فرغانی گفته اند که
نمانده است درین زمان ازین طائفه جز دو تن ابو علی رودباری بمصر و ابو بکر بن سعدان بعراق و ابو بکر
دریابنده تر است از ابو علی وی گفته که هر که با صوفیان صحبت دارد باید که وی را نفس نبود و دل نبود و ملک
نبود چون بچیزی نگرد از اسباب از بلوغ مقصد خود بیفتد و بآن نرسد و هم وی گفته که الصوفی هو الخارج عن النعوت
والرسوم والفقیر هو الفاقد الاسباب ففقده السبب اوجب له اسم الفقر و سهل له الطریق الی المسبب و هم وی گفته
من لم یتطرف فی التصوف فهو غبی ای جاهل شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که رویم در بغداد بعد نماز عید
مرا گفت ابن ابی سعد آن را می شناسی گفتم آری گفت برو و بگوی که امروز ما را مجالست و موانست خود مشرف
گرداند برفتم و وی را در خانه یافتم در دهلیزی که آنجا غیر یک پاره بوریای کهنه هیچ نبوده وی بر آنجا نشسته بود دعا
رسانیدم گفت این سفره را بگیر و شخصی است بر بیرون بوی ده تا خوردنی بیارد و گفتم مرا اجابت ابو محمد رویم نمی کنند

گفت آری ولکن روی عن علی رضی الله عنه ان رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم دعی الی مائدة وهی الّتی لتهو نهاا بو الهیمه فتتنا قم بنا یا علی الی البیت باکل کسرة تتخص هو اکلتنا مع الناس من سفره را بر دم و بان شخص دادم سه رغیف و کلی مع آورده بخوردم و برفتم **ابو بکر عطوفی رحمه الله** نام وی محمد بن علی بن الحسین بن وهب العطوفی است شاگرد جنید است قدس الله تعالی سره توفی بالرمله سنه خمس و اربعین وثلثمائة وی گفته که استاد من گفت جنید که اگر کسی بیند که ایمان دارد باین طائفه این سخنان بپذیر و زنهار وی را گویند که مرا بدعا یاد دارد و شیخ الاسلام گفت که حلاج در آخر کتاب عین الجمع گوید هر که باین سخنان ما ایمان دارد و از ان چاشنی دارد وی را از من سلام گوئید و شیخ عمو گفت که شیخ شیروانی گفت اگر باهی وارید بخراسان و وید بزیارت کسی که ما را دوست دارد و شیخ عباس گفت که شیخ شیروانی گفت که وصیت میکنم شما را به نیکوئی باکسی که این طائفه را دوست دارد **ابو بکر سکاک رحمه الله تعالی** وی گفته مشتاق بدر مرگ لذت بیش ازان یابد که زنده از شربت شهد شیخ الاسلام گفت که بآن خدائی که جز وی خدای نیست که بنده نیکبخت را هرگز روزی نیاید نیکوتر و با راحت تر و خوشی تر ازان روزی که عزرائیل بوی آید و گوید مترس با رحم الراحمین میشوی و با وطن خود میروی و بعید همین میروی این جهان منزل است و زندان مؤمن است این بودن عاریتی است بهانه الیست بیکبار بهانه را بسر دو دور کند و در حقیقت باز شود و مرد بزندگانی جاوید برسد ؎ موت التقی حیات لا انقطاع لها ٭ قد مات قوم وهم فی الناس احیاء

ابو سقی رحمه الله وی گفته که در کشتی بودم باد برخواست و موج دریه گرفت و خلق بدعا کردن فریاد برداشتند در کشتی درویشی بود سر در گلیم پیچیده پیش وی رفتند و گفتند دیوانه خلق در دعا و زاری اند تو هم چیزی بگوی سر از گلیم بیرون کرد و گفت عجبت لقلبک کیف ان القلب و سر در گلیم کرد گفتند چه دیوانه الیست او را میگویند دعا کن او بیت می خواند باز سر از گلیم بیرون کرد و یک دیگر نیمه بیت بگفت وشبه حبک لی لم یهب ٭ آن باد و شورش کشتی کم شده باز وی گفتند چیزی بگوی سر بیرون کرد و بیت دیگر گفت ؎ واعجب من ذا وذا اننی ٭ ارایک بعین الرضا فی الغضب ٭ موج بیارامید و باد ساکن شد شیخ الاسلام گفت که او دو بیت آورده بود من سیم آن دیدم جای دیگر و آن اینست

؎ فان جدت بالوصل احییتنی ٭ والا فهذا طریق العطب ٭ **ابو بکر المصری رحمه الله** نام وی محمد ابن ابراهیم است استاد ابو بکر دقی و قراقی است و شاگرد زقاق کبیر است با جنید و نوری صحبت داشته توفی شهر رمضان سنه خمس واربعین وثلثمائة مع ابو بکر الطوفی رحمهما الله تعالی ابو بکر مصری گوید که با جنید بودم و ابو الحسن نوری و جماعتی از مشائخ صوفیان جمع بودند و قوال چیزی میخواند نوری برخاست

ورقص میکرد جنید نشسته بود نوری فرا سر جنید آمد و گفت برخیز و این آیت بخواند انما یستجیب الذین یسمعون
جنید گفت وتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب ابو بکر الدقی رحمه الله از طبقهٔ خامسه است نام وی
محمد بن داود الدمشقی است و گویند که باصل دینوریست اما بشام نشستی عمر وی صد و بیست سال بکشید از
اقران ابو علی رودباریست و غیر او صحبت داشته بود با ابن جلا و وی نسبت درست کند و شاگرد زقاق کبیر است
جنید را دیده بود و با ابو بکر مصری صحبت داشته بود مجرد جهان بود و از کبار مشایخ وقت با نیکوتر حالی سنه تسع
وخمسین وثلثمائه رفته از دنیا شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله باکو گفت غلام دقی گفت که دقی گفت العافیة
والتصوف لا یکونان وحصری گفته که ما للعافیة وللصوفی صوفی را با عافیت چکار شیخ ابو عبد الله رودباری
برکنار دریا وسوسه داشت طهارت میکرد و باز می آمد و دست و پای وی می ترقید و خون می آمد و وی فرو ماند
گفت الهی العافیة آواز دادند که العافیة فی العلم یعنی فی الشریعة شیخ الاسلام گفت که ابو بکر دقی گفته بیر
شدیم بمهمانی بسیعی وقت خوش بود و قوال خوش و هیچ بیگانه نبود هیچ ذوقی و حالی نمیشد همه آرمیده بودند
بسیعی گفت وقت طیب و قوال طیب و ما فینا ضد فما هذا الجمود دقی میگوید گفتیم و تقنا فوق السماء گفت
چه می گوئی آنچه او می خواند همه از من و تست همواره بگوش نمی آید که من و تو در تصوف من و تو کجا بودی
صوفی را جز یکی نبود حالی پدید شد و شوری برخاست که همگنان جامه دریدند و می افتادند و بانگ میزدند
هیچکس نماند که جامه ندریده بود شیخ الاسلام گفت که وقتی دقی در بادیه برارید گفت الهی از آن حقیقت خود
که مراد اوی بهره من چیزی در دل من آشکارا گردان تا جان من بیاساید چیزی بروی بگشادند زاری بروی
افتاد نزدیک بود که تباه شود گفت الهی بپوش که طاقت ندارم آنرا بپوشیدند شیخ الاسلام گفت که پنهان
کردن غیب از الله تعالی رحمتی است که آن درین جهان نگنجد و هر چیزی که از آن جهان آشکارا شود آنکس را
در وقت ببرد و یا عقل آنکس طاقت آن نیارد احوال و رسوم وی متغیر شود و آنچه غیب است و حقیقت
پنهان به تا بسر آن شوی در سرای غیب و حقیقت که این دنیا سرای بهانه است و زندان تاریک
چون مدت بسر آید و روزی خورده شود در حقائق و غیب گشاده گردد دقی گفته است علامة القرب
الانقطاع عن کل شیٔ سوی الله و هم وی گفته که کلام الله تعالی اذا جاء علی السرائر باشراقه زالت
البشریة برعوناتها و سئل عن سوء ادب الفقراء مع الله فی احوالهم قال ذلک انحطاطهم من الحقیقة
العلم الی ظاهر العلم ابو بکر طمستانی رحمه الله از طبقهٔ خامسه است از فارس بود شاگرد شبلی و
ابراهیم و باغ شیراز بیست از کبار مشائخ بوده صاحب آیات و کرامات یگانه بود در حال و وقت خود شبلی
وی را بزرگ میداشته و قدر و محل وی را بزرگ نهاده با مشائخ فارس صحبت داشته بود و وی را حرمتی عظیم میداشتند

دهشتگی و محبت بر وی غالب بود و رموز و کلام عالی داشت در فارس سخن او را کسی وقوف شنیدن نداشت
مشایخ وقت صواب چنان دیدند که وی بخراسان رود به نیشاپور آمد و آنجا برفت از دنیا بعد از سنه تسعین
وثلثمائه وی گفته که ما الحیوة الا فی الموت یعنی ما حیات القلب الا باماتة النفس شیخ الاسلام گفت که هیچ زنده
زندگی نکند تا از خود نمیرد و باز زنده نگردد کسی ابوبکر طمستانی را گفت که مرا وصیتی کن گفت الهمة الهمة فان
علیها مدار الامر والیها یرجع الامر و هم وی گفته که بزرگ ترین نعمتی بیرون آمدن است از نفس از برای آنکه
نفس بزرگ ترین حجابهاست میان تو و الله تعالی و هم وی گفته که ممکن نیست بیرون آمدن و
رستن از نفس خود مگر از نفس خود باو توان رست صحبت ارادت او یا به صحبت صاحب ارادت
حاصل است **ابوبکر الفرا قدس الله تعالی روحه** از طبقهٔ خامسه است نام وی محمد بن
احمد بن حمدون الفراست از اجلهٔ مشایخ نیشاپور بوده با فراست عظیم شیخ عمو وی را دیده بود گفت اگر
ابوبکر شبلی و ابوبکر فرا را ندیدمی صوفی نبودمی و صحبت داشته با ابوعلی ثقفی و عبدالله منازلی و ابوبکر طاهر
ابهری و مرتعش و غیر ایشان از مشایخ یگانه بود و طریقت نیکو داشت در سنه سبعین و ثلثمائه برفته از دنیا
شیخ عمو گفت با جمعی قصد حج داشتم چون به نیشاپور رسیدیم اصحاب من گفتند که بزیارت ابوبکر فرا رو
که او گوید که با مادر و پدر شو و تو باز گردی لختی به حیله پیچیدیم آخر گفتم چیست که می کنم شاید که باز گردم وی را
نیابم بوی شدم وی را در مسجد نیافتم چون ساعتی برآمد وی را دیدم که از مسجد درآمد شوری در وی بود پاره چند
از پوستین در دست که از پوست کرا زبود سلام کردم گفت علیک السلام از کجائی گفتم از هرات گفت کجا می روی
گفتم سوی قبله گفت پدری داری گفتم دارم گفت باز گرد به پدر شو گفتم چنین گفتم پیش یاران رفتم یاران چند
بگفتند که بر سر رفتن آمدم مرا تبی عظیم گرفت دیگر روز نزدیک شیخ ابوبکر رفتم گفت نقضت عهد شکستی
گفتم ای شیخ توبه کردم گفت که من لم یؤثر الله علی کل شیء لا یصل الی قلبه نور المعرفة بحال و هم وی گفته که
کتمان الحسنات اولی من کتمان السیات فانک بذلک ترجو النجاة **ابوبکر الشبهی قدس الله تعالی سره**
از طبقهٔ خامسه است نام وی محمد بن جعفر الشبهی است از جوانمردان مشایخ وقت بوده در نیشاپور
با شیخ ابوعثمان قبری صحبت داشته پیش از سنه ستین و ثلثمائه برفته از دنیا وی گفته که الفتوة حسن الخلق و بذل
المعروف **ابوبکر الطرسوسی الحرمی قدس الله تعالی سره** شیخ الاسلام وی را از طبقهٔ سادسه
داشته است نام وی علی بن احمد بن محمد الطرسوسی است سالها بمکه مجاور بود وی را امام الحرمین میخواندند
از عبادت وی بزرگ بوده شاگرد ابوالحسین مالکی است و صحبت داشته با ابراهیم شیبان کرمانشاهی و نسبت بو
درست کرد وی در سنه اربع و سبعین و ثلثمائه برفته از دنیا بمکه شیخ سلمی وی را دیده اما در تاریخ نیاورده و از اقران شیخ

شیروانی بود شیخ الاسلام گفت که شیخ عباس فقیر مرا گفت که بمکه مهمان کسی بودم میزبان کنیزکی داشت که چیزی
میتوانست خواند کنیزک بخواند که لا امتی فیک مشرقا فلو اواکثر و ادرویشی بر پا خواست و بانگی چند بزد و گفت
که ملامت کرد در مهر تو مگر تو این حرف بگفت و بیفتاد و برفت از دنیا شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله باکو گفت
که ایوب بخار در خانهٔ قزوینی بمکه در سماع بود گوینده چیزی بخواند بپارسی وی برخاست با پشت راست
انگاه گفت که نفیر از تو بیفتاد و بیهوش شد و برفت شیخ الاسلام گفت که ابو القاسم سایح با قومی در
مهمانی بود گوینده بر خواند بیت انت ساکنه غیر محتاج السراج ❊ وجهک المیمون حجتنا یوم یاتی ❊ الناس
بالحجج لا اباح الله لی فرجا یوم ادعو منک بالفرج ❊ ابو القاسم سایح دست راست برآورد و یک بانگ زد و
بیفتاد و بنگریستند که رفته بود از دنیا شیخ الاسلام گفت که یکی ازین طایفه گفته که در نیشابور حادثه بود که
مردم از شهر بیرون رفته بودند من در مسجد بودم و در کنج آن مسجد درویشی دیگر بود گوینده در آمد درویش
ویرا گفت که چیزی بگوی وی بر خواند الفیت بینی و بین الحب معرفة و لا ینقضی ابدا او ینقضی الابد لا خرجن
من الدنیا و حبکم بین الجوانح لم یشعر به احد آن درویش بیفتاد و می طپید با میان دو نماز آن گاه
بیارامید و چون بنگریستم برفته بود شیخ الاسلام گفت که صوفی در شهر ابله که میان بصره و کوفه است
می رفت بپای کوشکی رسید و بران کوشک مهتری بود و پیش وی کنیزکی مغنیه چیزی می خواند آن
صوفی آواز وی بشنید که می خواند کل یوم تتلون غیر هذا بک احسن کل یوم تتحول غیر هذا بک اجمل
درویش را خوش آمد و بر وی قسم خواند گفت یا جاریة بالله مولاک لا عدت علی هذا البیت کنیزک
تکراری کرد خواجه گفت کنیزک را که چرا تکرار میکنی و نمی گذاری گفت در زیر کوشک درویشی است
وقت وے خوش گشته است از بهر وی مے گویم خواجه سر فرو کرد آن غریب را دید خوش
گشته است و یلے میکوفت با خر سخنی بگفت و بانگی بزد و جان بداد خواجه چون آنرا دید
حال وی بگشت کنیزک را آزاد کرد و پیران شهر را بخواند و بران درویش نماز کردند و دفن
کردند و پیران را گفت مرا شناسید من فلان بن فلان ام شما را گواه مے کنم که هر چه مرا ست
از ضیاع و املاک همه وقف کردم بر درویشان و کوشک سبیل کردیم و هر چه داشت از زر و سیم
بداد و جامه بیرون نکرد و ازاری دربست و مرقع در پوشید و ردا بر افگند و روی در بادیه نهاد و برفت
و مردمان می نگریستند تا از چشم ایشان غائب شد بر و چشمها گریان شد پس ازان کسی ویرا ندید و خبر وی نشنید
ابو الحسن دراج و قوطی حکایت کنند این را که دراج گو ما رایت احسن من ذالک الیوم شیخ عبد الله حلا گوید که بمغرب
دو چیز دیدم عجب یکی در جامع قیروان مردی دیدم که بصفها بر میگشت و میشگافت و از مردمان چیزی میخواست

وی میگفت ایها الناس کنت رجلا صوفیا فنصفت و دیگر دو پیر دیدم آنجا یکی جبله نام و دیگری زریق نام و هر یکی را از ایشان شاگردان بودند و مریدان روزی جبله بزیارت زریق شد با یاران یکی از اصحاب زریق قرآن خواند یکی را وقت خوش شد بانگی بزد و جان بداد وی را دفن کردند چون دیگر روز شد جبله بر زریق آمد و گفت کجا شد آن یار تو که ما را قرآن خواند وی را بخوانند قرآن خواند جبله بانگی بزد و فریادی کرد خواننده بر جا می بمرد جبله گفت واحد بواحد والبادی اظلم یکی بیکی و آنکه ابتدا کرد ظالم تر است **شیخ ابو بکر السوسی رحمه الله علیه** نام وی محمد ابن ابراهیم سوسی الصوفی است بشام بود و بشهر رمله شیخ عمو و احمد کوفانی الصوفی وی را دیده بود توفی بدمشق فی ذی الحجه سنه ثمان و ثلثمائه شیخ الاسلام گفت که وی شبی گفت که ما را کسی باید که چیزی بر خواند لحنی جستند نیافتند و شیخ ابو بکر همچنان طلب می کرد از بسکه وی به گفت یکی گفت ای شیخ کسی نمی یابم اما درین نزدیکی بر نائی است مطرب اگر آید بیاریم آنکس بطیب گفت شیخ گفت بیاید بروید و بیاورید رفتند و وی را آوردند چیزی خورده بود وی را بنشاندند و وی بخواند القوم اخوان صدق بینهم نسب من المودة لم یعدل به سبب الابیات کاری برخاست از نیکوئی و خوشی وقت همه خوش گشت و شیخ در شوریده چون فارغ شدند از سماع مطرب را قذف افتاد و بر سجاده شیخ قی کرد پیر گفت هیچ مگوئید همچنانش بسجاده در پیچید و گفت پراگنده شوید و جای دیگر خواب کنید چون روز شد مطرب بهوش آمد خود را در سجاده پیچیده و در صفه قندیلی آویخته متحیر بماند بانگ بر آورد که از بهر خدای تعالی این چه حالت است و اینجا چون افتادم یکی فراز آمد وی را از حال وی خبر کرد که چه چیز بوده و چه رفته وی پیرایه خود بشکست و توبه کرد و جامه درید و مرقع در پوشید و از جمله اصحاب شد و چون شیخ از دنیا برفت به پیری در خانقاه وی را بنشاندند از روزگار نیکو بود و معاملت ادب و زریده بود شیخ الاسلام گفت که نام وی محمد طیرانی بود و من پسر وی را دیده ام که هری آمد بخانقاه شیخ عمو جوانی بود سخت ظریف و محمد طیرانی پیر شده بود و مشائخ بوی می آمدند که ما را آن بیت بخوان و آن قصه باز بگوی شیخ عمو با احمد کوفانی می گفت آن بیتها تمام یاد نداری گفت نه این نیم بیت بیش یاد ندارم شیخ الاسلام گفت پس از ان کسی این بیتها بمن آورد و من خود نیز در کتابی یافته ام آنرا القوم اخوان صدق بینهم نسب من المودة لم یعدل به سبب تراضعوا درة الصهباء بینهم و اوجبوا الرضیع الکاس ما یجب لا یحفظون علی السکران زلته و لا یریبک من اخلاقهم ریب شیخ الاسلام گفت که ذو النون مصری و شبلی و غیر از دو نوری و دراج همه در سماع برفته اند رحمهم الله سه تن از ایشان سه روز بزیستند و غیر ایشان بوده اند نیز از مشائخ و مریدان که در سماع برفته اند چه در سماع قرآن و چه در سماع غیر آن در ارة ابن ابی اوفی

رضی الله عنه قاضی بصره در محراب بود قرآن میخواند فاذا نقر فی الناقور الآیه وی بانگی زد و بیفتاد و بمرد شیخ الاسلام گفت که سماعی که دیدار آنرا مدد بود مرا در گوش با او بود و دیده با او بود چه جای طاقت و هوس بود صاحب کتاب کشف المحجوب گوید که من معاینه درویشی را دیده ام که در جبال آذربایجان می رفت و این بیتها می خواند

والله ما طلعت الشمس ولا غربت ❊ الا وانت منی قلبی و وسواسی
ولا جلست الی قوم احدثهم ❊ الا وانت حدیثی بین جلاسی
ولا تنفست محزونا ولا فرحا ❊ الا وذکرک مقرون بانفاسی
ولا هممت بشرب الماء من عطش ❊ الا رایت خیالا منک فی الکاسی

❊ ناگاه بیفتاد و بمرد

ابوبکر شکیر رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی در نیشابور بزرگ بوده خداوند وقت و دل صافی خویشاوندان خواجه سهل صعلوکی بوده، روزی خواجه سهل وی را دید گفت خویشاوند چون منی هیچ نیابی و گفت بتوانیم مرا برنخیزی و بمن ننگری یعنی که تا کبر کنی که من درویشم بخواری در من نگری گفت بیا که برخیزم وقتی در سرای خواجه سهل شد برای وی برپای خاست چون بیرون آمد برپا خاست ابوبکر بازگشت و این دو بیت برخواند

انی وان کنت ذا اعیال ❊ قلیل مال کثیر دین
مستعفف برزق ربی ❊ حوائجی بینه و بینی

❊ و بیرون آمد و هرگز بوی نرفت

ابوبکر جوزقی رحمه الله تعالی قبر وی در نساست وی گفته که روزی در بادیه می شدم دهانم از تشنگی خشک شده بود و طاقت برسیده بود برنائی را دیدم که می آمد سلام کردم جواب داد نیکو گفت ایها الشیخ چه بوده است گفتم تشنه ام خیاری می خواهم که دهان تر کنم آن برنا گفت در رو دو چشم باز کن پیر گفت مرا سخن آن برنا ایمان بود باز نگریستم بستانی دیدم پر از خیار و خربزه و بادرنگ در شدم و خیاری باز کردم و بیرون آوردم شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید قدس الله روحه گفت که روزی بدر سرای ابوبکر جوزقی رسیدیم او پیری باشکوه بود در شدیم و سلام کردم و گفتم ای پیر ما را حدیثی املا کن جزوی باز کرد و گفت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم گفته است که خداوند را سبحانه و تعالی دو لشکر است یکی بآسمان و دیگری بزمین آنکه بر آسمانند فرشتگان و ایشان علامتها سبز بود و آنکه بر زمین اند لشکر خراسانند اکنون آن لشکر این ظالمان نباشند آن لشکر صوفیان باشند که همه خراسان و همه جهان باز خواهند گرفت نه بینی جماعتی از ایشان در راهی که بینند از دور بنگری پنداری که لشکری می آید این درست است آن خداوند عز و جل می نماید بحقیقت این لشکر ایشانند و ایشانند مردان خداوند تعالی او را می طلبند و وی را می خوانند و می جویند و از دنیا اعراض کرده و بخداوند خویش مشغول گشته اند آن دیگران هر کسی بیرون از خدای چیزی می طلبند و می جویند ایشان جز او هیچ چیز نجویند و نخواهند ایشان امیران جهانند و پادشاهان روی زمین اند و این پوشیده است

بر بیشتر خلق **ابوبکر الرازی رحمه الله تعالی** مردی متورع و مجتهد بوده گفته اند که از مشایخ
کس از وی گریان تر نبود و هر مریدی و مبتدی که وی را بدیدی اسیر و گرفتار وی شدی از کثرت عباد
دگریه و بی صبری و حرقت و اضطراب وی در سماع در ابتدای کار خود بسفر مکه رفت مشایخ صوفیه
را دید و یکسال مجاورت کرد وی گفته که در مکه وقت بر من تنگ شد همین رفتم مرا یک دینار فتوح
رسید جامهٔ من خلق شده بود خواستم که بآن پیراهنی بخرم چون بمکه باز گشتم و خواستم که بمکه در آیم
آنرا جائی در میان دو سنگ دفن کردم و علامتی بران نهادم پس بمکه در آمدم چون از طواف فارغ
شدم برابو عمرو زجاجی شدم و از وی مسئله پرسیدم گفت برو و آن دینار که دفن کرده در سرای
خود صرف کن رفتم و چنان کردی پس بوی آمدم آن مسئله را جواب داد **ابوبکر مفید رحمه الله
تعالی** نام وی محمد بن احمد بن ابراهیم است اما بزرگ بود و از شهر جرجرآباد جنید را و یوسف
بن الحسین را دیده بود و با ابو عثمان حیری صحبت داشته بود در سنه اربع و ستین و ثلثمائه رفته از دنیا
و عمر وی دراز بکشید ادیب بود و شریف همت و مستقیم الحال شیخ عمو وی را دیده بود و بر اکتابی
در انجا آورده اند که ابو سعید و خراز را بمرگ پرسیدند که چه آرزو داری گفت حسرت دارم بر غفلت
و هم وی گفته که یوسف ابن الحسین گوید که چنان شده ام که سخن من جز الله تعالی نمی شنود شیخ الاسلام
گفت که این سخن بآخر چنان شود که آن پیر گفت **ابوبکر قصری رحمه الله تعالی**
از قصر هبیره بود ولیکن بیشتر از نشستی بزرگ بوده و محقق و اهل غیب را دیدی شیخ الاسلام
گفت که ابو عبدالله خفیف گوید که روزی شیخ ابوبکر قصری مرا گفت خیز تا بصحرا رویم بیرون رفتیم
قومی دیدیم که بر بام بازار نردمی باختند شیخ ابوبکر برفت و با ایشان بنشست و با ایشان دست در بازی کرد وا
خجالت آب از من می رفت که این چیست که میکند که مردمان می بینند آخر فرود آمد و رفتیم دیدیم که
ستی چند شطرنج می باختند بسوی ایشان رفت و نطع ایشان بر گرفت و بدرید و چوبها بفکند
و دو تن از ایشان کارد کشیدند قصری گفت کارد مرا دهید که تا بخورم ایشان شکوه داشتند
برگذشتیم و من با وی در خصومت که آن فراخ روی آنجا و این احتساب زشت اینجا چه بود که
بجای آوردی گفت آن وقت بنظر لذتی می نگریستم فرق ندیدم و اکنون بنظر علمی می نگریستم
حکم بدیدم **ابوبکر موازنی رحمه الله تعالی** وی بمصر بوده استاد شیخ شیروانی است و
گوید که از ابن خباز شنیدم که گفت روز عید اضحی نزدیک حجره بودم درویشی دیدم ایستاده بدست وی
کوزه یا رکوه و میگفت یا سیدی تقرب الناس الیک بذبائحهم و قربانهم و لست املک الا النفس

شهقة فمات **ابو بكر آشنانی رحمه الله تعالی** شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که یکی از شاگردان من آمد که شیخ آشنانی از بام بیفتاد و پای وی بشکست و برفت و آنچنان بود که نوجوانی آمده بود و قوالی میکرد وی را پنهان از شیخ ابو عبد الله گفته بودند که چیزی بخوان او بخواند ابو بکر آشنانی در سماع خوش شد از بام بیفتاد و برفت شیخ ابو عبد الله گوید که آنجا رفتم گفتم چه می خواندند گفتند این دو بیت شعر

و انت یذوب بدایه * والموت دون بلائه ** ان عاش عاش منغصا * او مات مات بدائه **

آن کودک را گسیل کرد و گفت دیگر گرد و گفت قوم مگرد ابو عبد الله خفیف چهار روز از خوف غائب شد و ابو بکر آشنانی را در گور کردند و شیخ ابو عبد الله خفیف بی خبر شیخ الاسلام گفت تشنه را آسایش نباشد مگر در آب و گفت وفای دوستی در چه در دوستی در چه فتن است و برفت

ابو بکر مغاربی رحمه الله تعالی استاد سیروانی بوده بمصر وی گوید که میخواستم که ابو الحسن مزین را بیازمایم بدر سرای وی شدم و در بزدم و گفتم یا اهل الدار واسونی بشیء ای خداوندان سرای با من بچیزی مواسا کنید وی اهل خود را گفت ای مؤمنه چیزی فراوی ده که اگر وی الله را شناختی بمن نیامدی اینجا یعنی آزمون را چون آنرا شنیدم ایشان را بگذاشتم و برفتم

ابو بکر قطیعی رحمه الله تعالی وی حافظ و امام بغداد بود در حدیث شاگرد عبد الله بن احمد بن حنبل است جنید را دیده بود وی گفته که از جنید شنیدم که می گفت یا من هو کل یوم هو فی شان اجعل لی من بعض شانک ای آنکه هر روز در کار دیگری چه بود که روزی در کار من کنی مات القطیعی ببغداد فی ذی الحجه سنه ثمان وستین وثلثمائه **ابو بکر همدانی رحمه الله** شیخ الاسلام گفت که حسین فقیر گفت که ابو بکر همدانی گفت که درویشی سه چیز است ترک الطمع والمنع والجمع طمع بچیزی نکنی و اگر چیزی بسر تو آید منع نکنی و چون بستانی جمع نکنی **ابو بکر کفشیری رحمه الله تعالی** کفشیر دهی است بشام وی گفته که در تیه بنی اسرائیل میرفتم مرا نان تر زده آرزو کرد و باقلی در وقت آواز باقلی فروش شنیدم در تیه که پیش من آمد و شیخ الاسلام گفت که نه کرامت است که در طریق تصوف مغاره است درویشی در بادیه تشنه شد وی را از آسمان قدحی فرو گذاشتند از زر پر آب کرده از آب سرد آن درویش گفت بعزت تو که نخورم آب مگر از دست اعرابی خورم که سیلی زنند و شربتی آب دهد و گرنه بکرامات آب نباشد از بیم غرور گفت قادری که آب در جوف من پدید آری یعنی کرامات ظاهر از مکر ایمن نبود و شیخ الاسلام گفت حقیقت نه بکرامات درست شود که حقیقت خود کرامات است و کرامات ابدال و زهاد را بود

و از مکر و غرور ایمن نباشد چون عطاها که چون بآن نگری ترا بآن باز گذارند از عطا بمعطی بسند می
و از کرامات گرم و گفت که کرامات ناگاه مرد را ازین کار بیرون آرد چون موی از خمیر صوفیان
کرامات را رد کنند آن خود شمار بود بر ایام ایشان **ابوبکر الداود الدینوری رحمه الله** این
داود دینوری بشام نشسته است و با ابن جلا رحمه الله تعالی صحبت داشته وی گفته معده محل طعامست
اگر حلال در وی افکنی قوت طاعت یابی و اگر بشبهت بود راه حق پوشیده کند و اگر حرام باشد معصیت زاید و گویند
صد سال زیست و بدینور وفات یافت سنه خمس و ثلثمائة **ابوعلی الرودباری رحمه الله تعالی** وی از طبقه
رابعه است نام وی احمد بن محمد بن ابی القاسم است بن منصور از ابنا و روسا و وزرا است نسبت وی بکسری میرسد در
جنید در مسجد جامع سخن میگفت گذر وی بر مجلس جنید افتاد جنید با مردی سخن میگفت بآن مرد گفت اسمع یا هذا ابوعلی
پنداشت که او را میگوید بایستاد و گوش باوی داشت کلام جنید در دل وی جای گرفت و اثر تمام کرد هر چه در ان بود
ترک کرد و بر طریقت قوم اقبال نمود حافظ حدیث بوده و عالم و فقیه و ادیب و امام و سید قوم خال ابوعبدالله
رودباریست شیخ ابوعلی کاتب گوید ما رایت اجمع لعلم الشریعة و الحقیقة من ابوعلی الرودباری رحمه الله تعالی هرگاه که ابوعلی
کاتب ابوعلی رودباری را نام بردی گفتی که سید نا شاگردان وی را ازان رشک آمد گفتند این چیست که وی را سید خود
میگوئی گفت آری او از شریعت بطریقت آمد ما از حقیقت بشریعت می آئیم شیخ الاسلام گفت تا مرد را از پیشگاه
بآستان نبرند نداند که آنکه از آستان به پیشگاه میرسد کیفیت لبس سر بود که از ناز با نیاز فرستند از نیاز با ناز آئی و از
طهارت بنماز شو ابوعلی رودباری در بغداد با جنید و نوری و ابوحمزه مستوجی و با آنان که در طبقه ایشان بودند از مشایخ
قدس الله اسرارهم صحبت داشته و در شام با ابوعبدالله جلا و از بغداد است اما بمصر مقیم گشته و شیخ مصریان و صوفیان
ایشان بوده و از شعرای صوفیانست وی گفته در وقت نزع شعر وحقک لا نظرت الی سواکا، بعین مودة حتی
اراکا، توفی سنة احدی و عشرین و ثلثمائة و هم وی گفته که شعر و من لم یکن بک فانیا عن حظه، و عن الهوی
و الانس بالاحباب، او تیمته صبابة جمعت له، ما کان متفرقا من الاسباب، فکانه بین المراتب قائم،
لمنال حظ او لحسن ثواب، شیخ الاسلام گفت که مراد درین شعر بر وی حسد است که هیچکس را اجابت باز نگذا
که همه را بگفته و هم وی گفت ولا هم قبل اعمالهم دعا دا هم قبل اعمالهم ثم جازاهم باعمالهم شیخ الاسلام گفته که گفت
که کل عالم همه اینست و خلق غافل ازین خلق مشغول به و ستند مغز میباید یعنی حقیقت و هم وی گفته که
الضیق فی السجون معاشرة الاضداد و هم وی گفته که فضل المقال علی الفعال منقصة و فضل الفعال علی المقال مکرمة
و هم وی گفته که علامت اعراض الله عن العبد ان یشغله بما لا ینفعه و هم وی گفته که ما لم تخرج من کلیتک
لم تدخل فی حد المحبة وقتی بگرمابه رفت و در جامه خانه چشمش بر مرقعی افتاد در فکر شد که تا از درویشان در گرمابه کیست

چون در رفت درویشی را دید بخدمت بر پای ایستاده جهر جوانی امرد که پیش حجام نشسته بود ابو علی هیچ نگفت چون آن جوان امرد برخاست آن درویش آب بسر وی فرا گذاشت و خدمت نیکو بجای آورد چون غسل کرد ازار خشک کرده آورد و آن جوان بیرون رفت آن درویش نیز در خدمت وی بیرون رفت ابو علی بنظاره بیرون رفت آن درویش جامه بسر آن جوان فرو افگند و گلاب بروی افشاند و عود بسوخت و مرقع برگرفت و او را باد میکرد و آئینه پیش وی داشت و هرچه توانست از جهد و امکان بجای آورد جوان در وی می نگریست چون جوان برخاست تا بیرون رود درویش را صبر برسید گفت ای پسر چه باید کرد با تو که بمن نگری گفت بمیر تا ببینی و تو بنگرم آن درویش بیفتاد و بمرد و آن جوان برفت ابو علی فرمود تا درویش را آنجا نقاده بردند و کفن ساخت و دفن کرد پس ازان بمدتی شیخ ابو علی بحج رفت آن جوان را دید در بادیه مرقعی خوش پوشیده ابو علی بوی نگریست گفت تو آن جوان هستی که آن درویش را گفتی بمیر تا تو بنگرم گفت هستم ای شیخ و آن خطائی بود که بر من رفت شیخ گفت اینجا چون افتادی گفت ازان روز باین کار درآمدم آن شب وی را بخواب دیدم مرا گفت بمردم هم بر من ننگریستی کنون باری بمن نگر از خواب درآمدم و توبه کردم و بسر خاک وی شدم و موی ببریدم و مرقع بگردن افگندم و با خدای تعالی عهد کردم که تا زنده باشم هر سال بحج بشوم و بنام وی لبیک میزنم و حج می کنم و بسر خاک وی می آیم و با وی می سپارم کفارت گفت و کردار خود

ابو علی الثقفی رحمه الله تعالی از طبقهٔ رابعه است نام وی محمد بن عبد الوهاب است ابو حفص حداد و حمدون قصار را دیده بود و در نیشابور امام و مقدم بود در اکثر علوم شرعی همه را فرو گذاشت و بعلم صوفیان مشغول گشت ابو عثمان حیری وی را نیکو گفتی وکان احسن المشایخ کلاما فی عیوب النفس وآفات الاعمال در سنه ثمان و عشرین و ثلثمائه از دنیا برفت وی گفته العلم حیاة القلب من الجهل ونور العین من الظلمة و هم گفته که هر که صحبت وارد بزرگان نه بر طریق حرمت حرام شود بر وی فائده ایشان و برکات نظر ایشان و از نور ایشان بر وی هیچ چیزی پیدا نگردد و از وی پرسیدند که عیش کدام کس صعب تر و ناخوش تر گفت عیش آنکه بر نومید نزید شیخ الاسلام گفت که نومیدی در کفر دارد و نومیدی از الله تعالی کفر است لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون لا تقنطوا من رحمة الله روزی در محبت و احوال محبان سخن می گفت دران میانه این دو بیت را بخواند شعر الی کم یکون الصد فی کل ساعة * وکم لا تملین القطیعة والهجر * رویدک ان الدهر فیه کفاية * لتفریق ذات البین فانتظر الدهر * و در اثنای مجلس خود بسیار گفتی ای همه را هیچ نفروخته و هیچ را بهمه خریده

ابو علی الکاتب المصری رحمه الله از طبقهٔ رابعه است از مشایخ مصر است صحبت داشته با ابو بکر مصری و ابو علی رودباری پیر لو ابو علی گفته

صاحب کرامات ظاهر بود وابوعثمان مغربی ویرا بزرگ میداشت و ویرا امه میگفت از رودباری از بزرگی وتمامی علم وی گوید که هرگاه که چیزی بر من مشکل شدی مصطفی را صلی الله علیه وآله وسلم بخواب دیدمی وآنرا پرسیدمی شیخ الاسلام گفت که شیخ ابوعلی کاتب را در مصر یک مرید بود که چیزی بوی دادی وی بمرد شیخ بسر قبر وی شد گفت الٰهی میان من وتو این واسطه بود در شرک وی برفت وتوحید من درست کرد بحق آنکه توحید ترا درست شد برفتن وی که با وی نیکوئی کن وی گفته که الله جل جلاله وعم نواله گفته وصل الینا من صبر علینا شیخ ابوالقاسم نصرآبادی می گوید که ابوعلی کاتب را گفتند که کدام یک مائل تری ازین دو بفقر یا بغنا گفت بآنکه بلندتر است درجه ومرتبه آن پس این دوبیت خواند

ولست بنظار الی جانب الغنی ✤ اذا کانت العلیاء فی جانب الفقر ✤ وانی لصبار علی ما ینوبنی ✤ وحسبک ان الله اثنی علی الصبر ✤

ابوعلی مشتولی رحمه الله تعالی نام وی حسن بن علی بن موسی بود شاگرد ابوعلی کاتب وابویعقوب سوسی است مشتول دهی است بر ده فرسنگی مصر وی آنجا بوده ودر سنه اربعین وثلثمائة برفته از دنیا وی گفته که پیغمبر را صلی الله علیه وآله وسلم بخواب دیدم مرا گفت یا اباعلی می بینم ترا که دوست میداری درویشان را ومیل داری بصحبت ایشان گفتم چنین است یا رسول الله پس روی بمن کرد وگفت میخواهی که ترا بوی کیلی درویشان وکفایت مهمات ایشان بیا گفتم ترسیدم که بر دست من چیزی رود که نباید باکاری پیش آید که از دست من برنیاید گفتم یا رسول الله بشرط عصمت وکفایت   من خاموش ماندم پس از آن وی کاری بر میخواست و درویشان روی بوی می نهادند بآرزوها وبا اشتهاد آن همه راست میشد چون خواسته بود که کفایت شود پیش استاد خود ابوعلی کاتب آمد وآنرا باز گفت وی گفت چه کرده بودی یعنی از جرمی که ترا از میان درویشان بیرون کرد یعنی درویشی وناداشت به از کفایت وتوان شیخ الاسلام گفت که او بخود نمیکرد آنرا بل بفرموده مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم ومدد وی می کرد زنهار که غافل نباشی وازمکر وغرور ایمن نگردی یکی ازین طائفه بوی درآمد یک دینار پیش وی نهاد گفت من براسی این تو نیامده ام گفت بستان که این را بمن نمیدهم من واسطه ام حقوق شما را بشما میرسانم آن عزیز این قصه را با شیخ ابوعلی کاتب باز گفت شیخ گفت من گمان نمی بردم که اکنون در دنیا کسی باشد که مثل این سخن بگوید قصه خواب وی را با شیخ بگفت گفت رحمه الله تعالی یا اباعلی مثله یری هذه ویوفق للقیام بحقها شیخ الاسلام گفت که ابوعلی مشتولی از مشتول بمصر شد بزیارت شیخ ابویعقوب سوسی در بصره میگفت واز کس نمی پرسید که خانه وی کجاست تا روزی بکوی فرو شد دکان حلاجی دید شاگرد وی بر آن

نشسته نزدیک او رفت و نشان حجرهٔ وی پرسید گفت وی را میخواهی گفت آری گفت چون بوی شوی ترا خواهد گفت سیه کرده کردار کرد که هر که بوی شود این گوید آنکه برفت و دست بدر حجرهٔ وی باز نهاد آواز آمد که دری ورشادم گفت بیا بنشین من ترا نگویم که سیه گرد و کردار گرد یعنی این کار نه همه کردارست چیزی هست به از کردار

ابو علی رازی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی گفته اذا رایت الله عز و جل یوحشک من خلقه فاعلم انه یرید ان یونسک بنفسه یعنی هرگاه که بینی که حق تعالی ترا از خلق وحشت دهد از خاطر بیاسائی و غائب را بجوئی بدانکه مراد او آنست که ترا با خود انس و آرام دهد

ابو علی خیران رحمه الله تعالی نام وی حسین بن سالم بن خیران است فقیه بوده شافعی جمع کرده بود میان فقر و ورع وی را تکلیف کردند که قاضی القضاة شود قبول نکرد گویند که علی بن عیسی وزیر مقتدر بالله صاحب البلد را گفت که شیخ ابو علی خیران را بیار بدیار تا قضا را بر وی عرض کنند وی بشنید و پنهان شد چند کس بر در خانهٔ وی موکل ساختند تا چون بر آب محتاج شود بیرون آید ده روز زیادت بیرون نیامد خبر بوزیر رسید گفت وی را بگذارید مقصود آن بود که مردم بدانند که در مملکت ما کسی هست که قضای شرق و غرب را بر وی عرض کردند وی قبول نکرد وی گفته اذا استند الرجل نام عقله شیخ الاسلام گفت که چون دل بیدار بود مرد معلق بود

ابو علی سیرجانی رحمه الله تعالی آورده اند که وی را مسافری رسیده بود برای سوزنی هفتاد بار او را ببازار فرستاد که بهتر از این می باید شیخ ابو علی با بزرگی و پیری و ضعیفی خویش می رفت و دیگری می آورد تا هفتاد بار بعد از هفتاد بار سوزن گری بیاورد تا چنانکه او را باید سوزنی اختیار کند آن مسافر گفت دریغا که نیم خادم بلش بود که دلت بگرفت و من از برای تجربه می کردم اگر سوزن گر را نیاوردی هفتصد بار تا بجواستم فرستادن

عبد الله ابن محمد المعروف بمرتعش رحمه الله تعالی از طبقهٔ رابعه است کنیت وی ابو محمد است نیشاپوریست از محلهٔ حیره به بغداد بوده یگانهٔ مشائخ عراقست و از ائمهٔ ایشان است از اصحاب ابو حفص حداد و جنید را دیده بود گفته اند عجائب بغداد سه است رعقهٔ شبلی و تکیهٔ مرتعش و حکایات خلدی و مرتعش در بغداد بوده در مسجد شونیزیه و آنجا برفته از دنیا سنه ثمان و عشرین و ثلثمائه و در قولی ثلث و عشرین و ابو حفص وی را فرموده بود و هر سال هزار فرسنگ سفر می کرد پا برهنه و در هیچ شهری بیش از ده روز نبودی وقاه بودی که سر زده بودی ابراهیم بن مولد گوید که مرتعش برقه آمد ابراهیم قصار یک طبقی نان و انگور فرستاد مرتعش را پوستینی بود و منبری منبر را از ساخته پوستین را بفروخت و ثمن را نان و انگور خرید و با ابراهیم قصار فرستاد و گفت نان و انگور را نان و انگور می اگر ترا با الله تعالی حالی هست بیرون ای ابو ابراهیم مولد گوید که ابراهیم قصار را گفت که مادام اینجاست با وی سخن مگوئید و بر وی سلام مکنید وی مدتی دراز در رقه اقامت کرد روزی بوی رسیدم گفتم

یا ابا محمد تو هنوز اینجائی با اینهمه خواری که از جهت ما بتو رسید گفت بجهت این معنی من اینجا اینقدر را اقامت
کردم و گرنه من در شهرهای دیگر چندروز بیش نمی باشم مرتعش گفته که هرگز خویش را بباطن خاص ندیدم تا خود را
بظاهر عام ندیدم از وی پرسیدند که تصوف چیست گفت اشکال و تلبیس و کتمان و هم از وی پرسیدند که
که ای الاعمال افضل گفت رؤیة فضل الله پس این بیت بخواند * ان المقادیر اذا ساعدت * الحقت العاجز
بالحازم * و هم وی گفته افضل الارزاق تصحیح العبودیة ملازمة الخدمة علی السنة و هم وی گفته که اول
کار من آن بود که من دهقان پسری بودم در نیشاپور در خانه خود نشسته ناگاه جوانی آمد مرقعی در بر دلقی بر سر و
بسوی من اشارت کرد بوجهی لطیف چیزی خواست با خود گفتم جوانی است تن درست ازین شرم نمی دارد که
سوال می کند ویرا هیچ جواب ندادم بانگی بر من زد که از آن بسیار بترسیدم پس گفت اعوذ بالله مما حاضر
سرک و اختلج به صدرک من بیخود شدم و برو در افتادم خادمی از خانه بیرون آمده بود و سر من در کنار خود
نهاده و مردم بسیار گرد من در آمده چون بعد از مدت با خود آمدم آن جوان رفته بود حسرت بسیار خوردم
از آنچه کرده بودم پشیمان شدم چون شب رسید بغایت غمگین در خواب شدم حضرت امیر المؤمنین علی را
رضی الله عنه در خواب دیدم و آن جوان با وی حضرت میر بمن اشارت میکرد و سرزنش میکرد و میگفت
ان الله تعالی لا یحب مانع سائله از خواب در آمدم و هر چه داشتم تفرقه کردم و روی بسفر آوردم بعد از
پانزده سال شنیدم که پدرم مرده است به نیشاپور باز گشتم و از خداوند تعالی درخواستم که مرا خلاصی دهد
از میراثی که بمن رسیده بود خدای تعالی عنایت کرد و از آن خلاص شدم و همیشه چشم آن جوان را بر خود
بینم و هرگز از شرمندگی وی خالی نشده ام و نخواهم شد تا آن وقت که بخدای تعالی برسم **عبد الله ابن
محمد بن منازل رحمه الله تعالی** از طبقه رابعه است کنیت وی ابو محمد است از بزرگان مشایخ
نیشاپور بوده وی را طریقی است که بآن متفرد است صحبت داشته با حمدون قصار و طریقت از وی گرفته
عالم بوده بعلوم ظاهر بزرگی گفته از مشایخ که من دو نیم مرد می شناسم نیم مرد نصرآبادی است که مردان را
به بدی نام نبرد و مرد تمام عبد الله بن منازل که مردان را خود نام نبردی وی گفته که هر که درین کار بزور
در آید فضیحت شود و هر که بضعف در آید قوی شود یعنی به نیاز و حرمت و ارادت در آید نه بدعوی و قوت
و هم وی گفته که هیچ چیز نیست بدتر از آن کس که ذل کسب و ذل سوال رو بخشیده باشد و هم وی
گفته که هر که لازم گرداند بر نفس خود را چیزی که بآن محتاج نباشد ضایع گرداند از احوال خود مثل آن
از چیزهای که بآن محتاج باشد و از آن چاره نداشته باشد و هم وی گفته که اگر درست شود بنده را در همه
عمر یک نفس که از ریا و شرک پاک باشد هر آئینه برکات آن نفس در آخر عمر بوی سرایت کند عبد الله

عبداو رازی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی گفت که هر که حق الله تعالی را در جوانی فرو گذارد
خدای وی را در پیری فرو گذارد و یاری ندهد **عبد الله بن عصام المقدسی رحمه الله تعالی**
شیخ الاسلام گفت که وی مصطفی را صلی الله علیه وآله وسلم بخواب دید گفت یا رسول الله حقیقت این کار که
ما در آنیم چیست گفت شرم داشتن از حق تعالی که چون با خلق باشی از وی خالی باشی یعنی می باید که چون بظاهر
با خلق باشی بباطن با حق باشی و شرم داری از وی که بباطن نیز مشغول بخلق باشی رسول الله صلی الله
علیه وآله وسلم این گفت و برفت و بر اثر وی برفتم گفتم یا رسول الله بیفزای گفت بخشودن بر خلق وقتیکه با حق
باشی یعنی وقتی که بباطن بحق باشی سبحانه باید که بظاهر با خلق باشی و بر ایشان بخشایی و حقوق ایشان را
ضایع نگردانی **ابو عبد الله بنازانی رحمه الله** شیخ الاسلام گفت که وی گفته که مصطفی را صلی الله
علیه وآله وسلم بخواب دیدم گفتم یا رسول الله با کدام قوم نشینیم گفت بآن قوم که میهمانی شوند یعنی درویشان
ونه بآن قوم که میهمانی کنند یعنی توانگران **ابو الخیر التیناتی الاقطع قدس الله سره** از طبقهٔ رابعه است
نام وی حماد است غلامی بوده بتینات که دهیست به ده فرسنگی مصر و گویند که تینات از مصیصه است
از ولایت مغرب زنبیل بافتی کس نداند که چون میبافت و وی را بدو دست دیده اند که می بافد چون کسی
نبودی با شیر موانست داشتی قیل له بلغنا ان السباع تانس بک قال نعم الکلاب تانس بعضها ببعض
وی زینهار زمین بود در وقت خود و مشرف بر احوال خلق در سنهٔ اربعین وثلثمائه از دنیا برفته وی را آیات
وکرامات بسیار ظاهر بود صحبت داشته با ابو عبد الله جلا و جنید و غیر ایشان از مشایخ و در طریقه و توکل
یگانه بود وی گفته که هر که عمل خود ظاهر کند مرائیست و هر که حال خود را ظاهر کند مدعیست وقتی یکی را
دید که بر آب میرفت گفت اینچه بدعتست با خشکی آی و میرو وقتی دیگری را دید که در هوا میرفت گفت
این چه بدعت است فرود آی و میرو آخر بانگ بر وی زد کجا میروی گفت بحج گفت اکنون برو
شیخ الاسلام گفت که کرامات فروش تا وی را قبول کنند مغرور است و کرامات خر اگرچه با نمک است
نمکند سنگ ست یعنی حقیقت نه کراماتست ورای آن چیزیست که زهاد و عباد و ابدال را خوش آید
صوفی عارف از کرامات نه است وی کرامات کراماتست شیخ الاسلام گفت که عباس بن محمد الخلال
گوید که از مرد میفتی ابو الخیر تیناتی مرا گفت که مرقع در گردن افکنده کجا میشوی گفت بطرسوس و بیت المقدس
گفت چرا نگیری باز نشینی و روی باو نکنی شیخ الاسلام گفت آن گنج کجا بود گفت جایی که تو نباشی
شیخ الاسلام گفت که ابو صالح حدثان که نام وی هارون است گفت که در خانهٔ ابو الخیر تیناتی شدم زنبیل بافت
گفت اکنون سفر کجا میکنی گفتم بطرسوس گفت امسال بکجا نیت داری گفتم نیت مکه دارم گفت بالله تعالی

حق آن را ندانستید و آن را نیکو ندانستید شما را در بادیه‌ها و دریاها پراگنده ساخت گفت ای شیخ حج و
غزا را میگویی گفت آری حج و غزا را میگویم چرا نه وقت خود را غنیمت گیرید و بآن بار نشینید شیخ الاسلام
گفت مریدی پیش ابو القاسم حلال مروزی شد از وی دستوری خواست که بسفر میشوم پیر گفت چرا می روی گفت
اگر آب نرود تیره گردد پیر گفت چرا دریا نباشی که نرود و تیره نگردد یکی از اصحاب ابو الخیر تیناتی گوید که روزی
شیخ نشسته بود گفت و علیک السلام گفتم با فرشتگان میگویی گفت یکی از فرزندان آدم در هوا می گذشت
بر من سلام کرد او را جواب دادم ابو الحسین قرافی گوید که بزیارت ابو الخیر تیناتی رفتم چون وداع وی میکردم
تا در مسجد بیرون آمد و گفت یا ابا الحسین میدانم که با خود چیزی معلوم برنمیداری لیکن این دو سیب را با خود
برخود بردار از وی بستدم و در جیب نهادم سه روز بر فتم هیچ فتوح نرسید یکی از ان دو سیب بیرون آوردم و بخوردم
بعده خواستم که دیگری را بیرون آورم دیدم که هر دو سیب در جیب من هست پس از ان سیبها میخوردم و باز در
جیب من پیدا میشد تا بموصل رسیدم بخاطر من رسید که سیبها معلوم من شدند و توکل را بر من فاسد ساختند
آنها را از جیب بیرون آوردم و بنگریستم که درویشی که خود را در عبا پیچیده میگوید مرا سیبی آرزوست هر دو را
بوی دادم چون از وی گذشتم در دل من افتاد که شیخ ابو الخیر آن سیبها را بوی فرستاده بود باز گشتم و آن درویش را
طلب کردم نیافتم یکی ازین طائفه می گوید که پیش شیخ ابو الخیر تیناتی بودم با من از بدایت حال خود حکایتها
کرد از وی پرسیدم سبب دست بریدن شما چه بود گفت دستی گناهی کرد ببریدند مرا گمان آن شد که در جوانی
کاری که سبب دست بریدن باشد از وی واقع شده است دیگر هیچ نگفتم تا آنکه بعد از چند سال با جمعی از
مشائخ بوی رسیدیم بایکدیگر از مواهب و کراماتی که از حق سبحانه نسبت بایشان واقع شده سخن میگفتند
تا سخن بطی ارض رسید و در انجا هر کسی سخنی می گفت ابو الخیر را خاطر از ان تنگ آمد گفت چند میگویید که فلان
در یک شب بمکه میرود و فلان در یک روز من غلام حبشی میشناسم که روزی در جامع طرابلس نشسته بود و سر
در مرقع کشیده خوشی حرم در خاطر او در آمد در سر خود گفت کاش اکنون من در حرم بودمی چون سر از جیب مرقع
بیرون کرد خود را در حرم یافت آن جماعت در یکدیگر نگریستند و بایکدیگر باشارت گفتند که این غلام حبشی وی است
پس یکی از ان جماعت گستاخی کرد و گفت که اصحاب می پرسند که سبب دست بریدن شما چه بود گفت دستی گناهی
کرد ببریدند گفتند مدتهاست که این میگویی میخواهیم که سبب آن را بگویی گفت من مردی بودم از مغرب مرا آرزوی سفر
خواست باسکندریه آمدم دوازده سال آنجا بودم سفر کردم دوازده سال دیگر در میان شطا و دمیاط اقامت کردم
گفتند سکندریه شهریست معمور آنجا توان می بود اما در میان شطا و دمیاط هیچ نوع آبادی نیست چون معاش میکردی
گفت بر کنار خلیج دمیاط خانگی از نی ساخته بودم و دران زمان راه گذریان بدمیاط بسیار فرو می آمدند چون شبانگاه

چیزی میخوردند سفرهای خود را بیرون سو می افشاندند نان ریزه که میریخت ودران باسگان مزاحمت میکردم
ونصیب خود می گرفتم در تابستان قوت من این بود وچون زمستان میشد در نواحی خانهٔ من بردی بسیار بود واز
زمین می کندم وهیچ آنرا که تازه وسفید بود میخوردم وانچه از و سبز وخشک بودی انداختم این بود قوت من ناگاه
سوی بسر من درداوند که ای ابو الخیر تو چنان گمان می بری که با خلق در قوتهای ایشان شریک نیستی ودعوی توکل
میکنی وحال آنکه در میان معلوم نشسته گفتم الهی سیدی ومولای سوگند بعزت تو که هرگز دست بانچه آنرا زمین رویاند
دراز نکنم وهیچ نخورم جز آنکه تو بمن رسانی دوازده روز گذشت نماز فرض وسنت ونفل گذاردم بعد ازان از نفل
عاجز شدم ودوازده روز دیگر نماز فرض وسنت می گذاردم بعد ازان از سنت هم عاجز شدم دوازده روز دیگر
فرض میگذاردم بعد ازان از قیام عاجز شدم دوازده روز دیگر نشسته می گذاردم بعد ازان از نشستن
نیز عاجز شدم که دیگر فرض از من فوت میشود پس پناه بخدای تعالی بردم ودر سر گفتم الهی وسیدی بر من
خدمتی فرض کرده که از آنم سوال خواهی کرد ورزق مرا ضمان شده که بمن رسانی با آن رزقی که ضمان
شده بر من تفضل کن وبآن عهدی که بسته ام مرا مگیر ناگاه دیدم که در پیش من دو قرص پیدا شد ودر میان
آن دو چیزی که شیخ هیچ نگفت که آن چه چیز بود واز اصحاب هم کسی نپرسید پس دائم آن دو قرص را
ازین شب تا شب دیگر می یافتم بعد ازان اشارت چنان شد که بجانب ثغر می باید شدن بغزا بجانب
ثغر روان شدم تا بدیهی رسیدم اتفاقاً روز جمعه بود در صحن مسجد جامع شخصی قصهٔ زکریا علیه الصلوة والسلام
ودر آمدن وی در درخت ودو نیمه کردن وی باره وصبر کردن وی بران میگفت در نفس خود گفتم الهی وسیدی
زکریا علیه الصلوة والسلام مردی صابر بوده است اگر مرا نیز مبتلا گردانی به بلا صبر کنم پس ازانجا روان شدم تا
بانطاکیه رسیدم بعضی از دوستان من مرا دیدند ودانستند که عزیمت ثغر دارم برای من شمشیری وسپری وحربهٔ آوردند
پس بثغر رفتم وازخدای تعالی شرم داشتم که از ترس عدو فرو می بردم وسپر را آن بازمی نهادم ومحراب مسجد ساختم
وشمشیر را حمائل میکردم وتا روز نماز میگذاردم چون نماز صبح میگذاردم به بیشه بازمی گشتم بعضی از روزها نظر کردم
چشم من بر درختی افتاد که بعضی میوه‌ها روی سرخ شده وبعضی سبز بود وشبنم بران نشسته بود ومی درخشید مرا خوش
آمد عهد مرا بر من فراموش گردانیدند دست بران درخت دراز کردم واز میوهٔ آن چیزی گرفتم وبعضی در دهن
داشتم وبعضی در دست که عهد را فرا یاد من دادند انچه در دست داشتم بریختم وانچه در دهان بود بینداختم وبا خود
گفتم که وقت محنت وابتلا رسید وسپر وحربه را دور انداختم وبر جای بنشستم ودست بر سر خود زدم هنوز نیک
قرار نیافته بودم که جمعی سواران وپیادگان گرد من در آمدند وگفتند برخیز ومرا می بردند تا بساحل رسانیدند
دیدم که امیران نواحی سوار ایستاده است وگروهی سواران وپیادگان گرد بر گرد وی وجماعتی از سیاهان

که روزی پیشتر قطع طریق کرده بودند پیش روی وی باز داشته اند چون پیش امیر رسیدم گفت چه کسی گفتم بندهٔ از
بندگان خدای تعالی پس از ان از سیاهان پرسید که وی را شناسید گفتند نی گفت وی بهتر شماست خود را
فدای وی می کنید پس حکم کرد که دستها و پایهای ایشان را هر یک یک را پیش می آوردند و از هر کدام یک دست
و یک پای می بریدند چون نوبت بمن رسید گفتند پیش آی و دست خود را دراز کن دراز کردم ببریدند گفتند
پای خود را دراز کن دراز کردم و روی بآسمان کردم گفتم الهی و سیدی دست من گناه کرده بود پای را
چه گناه است ناگاه سواری که در میان ایستاده بود خود را بر زمین انداخت و گفت چه می کنید خواهید که
آسمان بر زمین فرود آید این فلان مرد صالح است و نام مرا گفت آن امیر خود را از اسپ بینداخت
و دست بریدهٔ مرا برداشت و ببوسید و در من آویخت و میگریست که مرا بحل کن گفتم من ترا بحل کردم
دستی بود که گناه کرده بود ببریدندش بعد از ان بگریستم و گفتم کدام مصیبت ازین عظیم تر که هم دست
بریده شد و هم آن دو قرص از دست برفت شیخ الاسلام گفت که پیری بوده زهیر بن بکیر نام وی عالم
بوده و صاحب تصنیفات وی گوید که بروزگاری مرا موالی بچشم نیامدی و ایشان را کسی نداشتمی مگر آنرا
که با صل عرب بودند شبی در خواب دیدم ازین طائفه حلقه حلقه و جوق جوق تا بدر آسمان مرا گفتند ای پسر
بکیر این همه که میدیدی همه موالی اند از عجم در میان ایشان یک تن است از عرب شیخ الاسلام گفت که من سیزده
ابو الخیر شناسم ازین طائفه همه موالی بودند سیدان جهان و چندین را نام برد ابو الخیر تینانی و ابو الخیر
عسقلانی و ابو الخیر حمصی و ابو الخیر مالکی و ابو الخیر حبشی پسین ابو الخیر نیست ابو الخیر حبشی رحمه الله تعالی
شیخ عمو و شیخ عباس بدیدار وی فخر میکردند وی بمکه مجاور بوده وقتی شخصی در مسجد حرام آمد و گفت
کجا یند آنانکه ایشانرا جوانمردان می گویند پس اشارت بصوفیان کرد بر سبیل حقارت گفت جوانمردان
اینانند ساعتی گذشت شیخ ابو الخیر حبشی می آمد با هیبت و خشم تمام زردی بر روی وی پدید آمده آن
سخن را که آن شخص گفته بود دانسته بود پس گفت کیست آنکه میگوید کجا یند جوانمردان جوانمردی باید تا جوانمرد
ببیند و گویند که وی همانست که قبر وی در ابرقوه است و نام وی اقبال بوده و لقب وی طاوس الحرمین و گویند
وی ابو الخیر غلامی بود حبشی مر بعضی خواجگان جرجان را و در آوان بندگی نیز به بندگی حضرت حق سبحانه و تعالی
اشتغال تمام داشت همواره خواجه بوی گفتی از من چیزی بخواه و وی هیچ نمیخواست روزی بروی الحاح بسیار
کرد و گفت اگر میخواهی مرا خالصا لوجه الله آزاد کن خواجه گفت که چند سالست که ترا آزاد کرده ام و بحقیقت تو
خواجهٔ بوده و من بنده پس خواجه خود را وداع کرد و روی به بغداد آورد بقصد زیارت یکی از مشائخ چون بآنجا رسید
آن شیخ مشرف بر موت بود چون سلام کرد گفت و علیک السلام یا ابا الخیر مشتاق بودیم و ترا لقبی است شریف که

در حجاز بآن لقب مشرف خواهی شد و ویرا وصیت بمجاورت حرمین شریفین زادهما الله شرفا کرد گفت مقصود تو آنجا
حاصل خواهد شد شصت سال مجاورت حرمین کرد که هرگز هیچ چیز از هیچکس طلب نکرد وی گفته که شصت سال در
مکه و مدینه مجاورت کردم و محنتها بسیار کشیدم هرگاه خواستم که از کسی سوال کنم هاتفی آواز داد که شرم نمیداری که روی
که بآن سجده میکنی آنرا پیش غیری خوار گردانی گفته اند که هرگاه که بروضهٔ مقدسه مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در آمدی
و گفتی السلام علیک یا رسول الله جوابش آمدی که علیک السلام یا طاوس الحرمین وی گفته که الحر من یوجب
علی نفسه خدمة الاحرار و الفتی من لا یری لنفسه علی احد منة و لا یری لنفسه استغناء عن احد منهم و گفته که بر تجارت
احرار است و تواضع سود ایشان در سنه ثلث و ثمانین و ثلثمائة برفته از دنیا بالرحمة ابو الخیر عسقلانی رحمه الله تعالی
ببغداد آمد و چند گاه اقامت کرد و با مشایخ صحبت داشت و از آنجا بیکی از دهها رفت و متاهل شد و همانجا
وفات کرد ابو الخیر حمصی رحمه الله بادیهٔ کعبه بارها بر قدم توکل قطع کرده توفی بعد العشر و ثلثمائة ابراهیم
بن شیبان شاهی القرمیسینی قدس الله سره از طبقهٔ رابعه است کنیت وی ابو اسحق است شیخ جبل
بود در وقت خویش و ویرا مقامات بوده در ورع و تقوی که خلق از آن عاجز اند از اصحاب ابو عبد الله مغربی و ابراهیم
خواص است از عبد الله منازل پرسیدند که در وی چگوئی گفت ابراهیم حجة الله علی الفقراء و اهل الاداب و المعاملات
در سنه سبع و ثلثین و ثلثمائة برفته از دنیا وی گفته که هر که حرمت مشایخ نگاه ندارد بدعویها دروغ و گزافهای فروغ
گرفتار شود و بآن فضیحت گردد و هم وی گفته که چون درویش گوید که نعلین من باید که در وی نگاه نکنی یعنی در صحبت
باید که ترا ملک نباشد و هم وی گفته که پدرم مرا وصیت کرد که علم بیاموز از برای آداب ظاهر و ورع را پیشه گیر از برای
آداب باطن و دور باش از آنکه ترا چیزی از خدای تعالی مشغول گرداند که کم افتد که کسی از وی روی بگرداند باز
دولت آن یابد که روی بوی آرد ابو یزید مرغزی خراسانی رحمه الله شیخ الاسلام گفته که خواجه ابو یزید
مرغزی فقیه خراسانی بحج میشد بکرمانشاهان رسید ابراهیم شیبان به آنجا یافت آن سال حج بگذاشت و صحبت وی
را لازم بگرفت عمارت دل خود را پس از آن سه حج کرد چون خواجه ابو یزید از دنیا برفت آن روز بارانی عظیم بود بیرون
نتوانستند برد در خانه دفن کردند بعاریت که باز بیرون برند چون خواستند که بیرون برند در گور نبود و شیخ الاسلام
گفت که آن ولایت نه از فقه یافته بود بلکه از آن پیر صحبت وی یافته بود و هم ابراهیم رقی میگوید که من در ابتدای
خود قصد زیارت مسلم مغربی کردم چون بمسجد وی در آمدم امامتی کرد و الحمد را چند جای خطا خواند با خود گفتم که رنج
من ضائع شد آن شب آنجا بودم روز دیگر بقصد طهارت برخاستم تا بکرانهٔ فرات شوم شیران در راه خفته دیدم
بازگشتم بر اثر من می آمدند عاجز شدم و فرو ماندم بانگ بر گرفتم مسلم از صومعه بیرون آمد چون شیران ویرا دیدند تواضع
کردند وی گوش هر یک بگرفت و بمالید و گفت ای سگان بفضل خدای تعالی نگفته ام شما را که با مهمانان من

کار نگیرید آنگاه مرا گفت یا ابا اسحق شما بر است کردن ظاهر مشغول شده اید تا از خلق خیر رسید و ما بر است کردن باطن مشغول شدیم تا خلق از ما می ترسند **ابراهیم بن احمد المولد الصوفی الرقی رحمه الله تعالی** از طبقهٔ رابعه است کنیت وی ابو اسحق است از کبار مشایخ رقه است و فتییان ایشان با ابو عبد الله جلا و ابراهیم قصار رقی صحبت داشته در سنه اثنین و اربعین و ثلثمائة برفته از دنیا برادر وی ابو الحسین علی بن احمد وی را پس از وفات وی بخواب دید گفت مرا وصیتی کن گفت علیک بالقلب واللذ له الی ان تلقی ربک که حقیقة الفقر ان لا یستغنی العبد بشی سوی الحق سبحانه و هم وی گفته که عجب می آید مرا از کسی که بشناخت که وی را راهی است بخداوند تعالی وی چون زندگانی کند با غیر او و حال آنکه خدای تعالی می گوید و انیبوا الی ربکم و اسلموا الآیه **ابراهیم گیلی رحمه الله تعالی** از زمین گیل بود پیری بزرگ و با شکوه بوده با این طایفه وقتی صافی داشته شیخ ابو الازهر اصطخری گوید که ابراهیم گیلی بعمر زادیه خود مبتلا شد وی را بزنی گرد بوی مشغوف شد چنانکه از بیقراری در دوستی وی از نزدیک و بر خواست خواست وقتی با خود گفت این چیست که من در آنم اگر من با این حال به آخرت روم من که باشم بشب برخاست و غسل کرد و نماز گذارد و بزارید و گفت الهی تو آن اوئی که بودی دل مرا آن اول باز ده در ساعت آن زن را تب گرفت و روز سوم برفت ابراهیم برفت ابراهیم وی را دفن کرد و اسیر وقت خود شد پای برهنه و سر برهنه در بادیه در آمد **ابراهیم دهستانی رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که شیخ محمد قصاب بدامغان مرا گفت آن وقت که درین دیار اهل کلام پدید آمدند من از ان رنجه می بودم برخاستم و بر شیخ ابراهیم دهستانی رفتم که از وی بپرسم که یعنی از مذهب وی سخنان ایشان چون پیش وی رسیدم هنوز با وی از آن چیزی نگفته بودم که مرا گفت محمد باز گرد لا یعرفه احد غیر الله را بجز الله کسی نشناسد قول ذو النون است که العلم فی ذات الله جهل شیخ الاسلام گفت که او را نتوان شناخت جز باو و سخن او چون آنرا بقرآن و سنت شناسی او را شناخته باشی یعنی شناخت تصدیقی و تسلیمی بعقل مجرد او را نتوان شناخت که عقل مخلوق است بر هیچ خودی دلالت کند هر که در او از وی با تو سخن گوید بپذیر که او خود گوید عقل و قیاس خود مپذیر که ایمان سمعی است نه عقلی **ابراهیم مرغینانی رحمه الله تعالی** شیخ الاسلام گفت که وی گفته که آنچه گوش دریابد علم است و آنچه فهم دریابد حکمت است و آنچه باو بشنوی و با او گوئی و با او دریابی حیات است **ابراهیم بازویه رحمه الله تعالی** کنیت وی ابو اسحاق است از مشایخ نیشاپور است ابو حفص را دیده و با ابو عثمان حیری صحبت داشته و وی را در فتوت شانی بوده است عظیم نام وی ابراهیم بن محمد بن سعید است اما از صلوه نیکوی وی و خوش خواندن وی وی را بازویه لقب کردند **مظفر کرمانشاهی رحمه الله تعالی** از طبقهٔ رابعه است

از کبار مشایخ جبل است و از فقرا اصحاب حق با عبدالله خراز صحبت داشته بود و با بزرگتر از وی نیز صحبت کرده
در طریقت محمود یگانهٔ مشایخ بود استاد عباس شاعر است شیخ الاسلام گفته که وی شب را سه بخش کرده بود یک
بخش نماز کردی و یک بخش قرآن خواندی و یک بخش مناجات کردی بر خود می زاریدی و این بیت میگفتی

قد لسعت حیة الهوی کبدی * فلا طبیب لها و لا راقی * غیر الحبیب الذی شغفت به * فعنده رقیتی و تریاقی *

و هم وی گفته که العارف من جعل قلبه لمولاه و جسده لخلقه و هم وی گفته که من صحب الاحداث علی شرط السلامة و النصیحة
اداه ذلک الی البلاء فکیف من صحبهم علی غیر شرط السلامة و هم وی گفته که باید نظر تو در دنیا برای اعتبار باشد و سعی
در وی بر حد اضطرار و ترک تو مر آنرا بر سبیل اختیار از وی پرسیدند که فقیر کیست گفت فقیر آنکه با وی حاجتی نباشد
شیخ الاسلام گفت از آن با وی حاجتش نباشد که حاجتش همه او باشد و بس **ابو الحسین بن بنان**
رحمه الله تعالی از طبقهٔ رابعه است با ابوسعید خراز صحبت داشته و نسبت خود بوی درست کند در تیه
برفته از دنیا ابو عثمان مغربی گوید که ابو علی کاتب گفت که وقتی ابو الحسین بنان در وجد و رقص بود ابو سعید خراز
برای وی دست میزد ابو الحسین بنان گوید که همه خلق در بادیه تشنه باشند و من بر کنار نیل و هم وی گوید که
بزرگ ندارد قدر دوستان الله تعالی را مگر بزرگ قدری بنزدیک وی **ابو الحسین بن هند الفارسی رحمه الله تعالی**
از طبقهٔ رابعه است نام وی علی بن هند القرشی است از کبار مشایخ فارس است و با علمای آنجا صحبت داشته
با جعفر حذاء و بزرگترین وی چون عمرو بن عثمان و جنید و طبقهٔ ایشان وی گفته که هر کرا خدای تعالی بر بساط
قرب خود خواند و جای دهد وی را راضی و خشنودی دارد بهر چه بروی گذارند زیرا که بر بساط قرب بی رضائی
و ناخشنودی نباشد و هم وی گفته که حسن خلق با الله تعالی ترک شکایت است و با امر او و فرمانهای وی
به نشاط دل و طیب نفس با آن قیام نمائی و با خلق نیکوکاری و بردباری کنی و هم وی گفته که اجتهد ان
لا تفارق باب سیدک بحال فانه ملجأ الکل فمن فارق تلک السدة لا یری بعدها قرارا و لا مقاما و قال کنت
من کربتی افر الیهم فهم کربتی فاین المفر شیخ ابو عبدالله خفیف گفته که شیخ ابو الحسین هند با جمعی در شیراز
در دعوتی بود و من در سفر بودم گفته بود که نصیب ابو عبدالله بگذارید آن جماعت عذری گفته بودند دیگر
باره گفته بود البته نصیب وی بگذارید بگذاشتند اتفاقاً من رسیدم و در آمدم و سلام کردم ابو الحسین هند بر جای جست
و جامه در زیر بغل گرفت و میگشت و میگفت قلوب المؤمنین لا یکذب پس من گفتم هیچ خوردنی دارید که گرسنه ام
آنچه گذاشته بودند آوردند **ابو الادیان رحمه الله تعالی** کنیت وی ابو الحسین است و نام علی زیرا ازان ابو الادیان
گفتند که در همه دینها مناظره کردی و مخالفان را بشکستی وی بصری است در ایام جنید بوده و با ابوسعید خراز صحبت
داشته عالم بوده و صاحب لسان و برا غلامی بود احمد نام وی گفته که روزی میان ابو الادیان و میان مجوسی سخنی

میگذشت ابو الادیان گفت که آتش باذن الله تعالی کار میکند و مجوسی گفت که همچنین است که بطبع خود کار میکند اگر چنانچه بنمائی که آتش بفرمان خدای تعالی کار میکند بدین تو در آئیم اتفاق بران کردند که آتش برافروزند تا ابو الادیان در میان آتش رود هیزم بسیار جمع کردند و آوردند و مردم بسیار حاضر آمدند چون هیزم تمام بسوخت اخگرها بر زمین پهن کردند ابو الادیان سجاده انداخته بود و نماز می کرد چون سلام نماز باز داد و برخاست و بر بالای اخگرها رفت چون باخر رسید و روی با مجوسی کرد و گفت این کفایتست یا نوبتی دیگر در آئیم چون سخن بگفت رسید و زنار کشید مجوسی مسلمان شد احمد گوید چون شب در آمد پای وی را می مالیدم و در زیر انگشت پای وی آبله دیدم مقدار سیبی گفتم شیخا این چیست گفت چون بر سر آتش میرفتم غائب بودم چون باخر آتش رسیدم حاضر گشتم و آن سخن بگفتم و این حضور اگر در میان آتش بودی بسوختی شیخ الاسلام گفته که هرگاه که وی بحج رفتی از خانه خود لبیک زدی و از انجا احرام گرفتی وقتیکه از حج باز آمد و زود لبیک زدن گرفت گفتند سر دی کن اکنون که باز آمدی باز لبیک می زنی گفت این بار لبیک نه حج را میزنم که لبیک او را میزنم یک هفته بر نیامد که از دنیا رفت **ابو جعفر محمد بن علی النسوی المعروف بمحمد علیان رحمه الله تعالی** از طبقه رابعه است از کبار مشایخ نسا بود و از اجله اصحاب ابو عثمان حیری محفوظ گوید که وی امام اهل معارف است وی از نسا قاصد با بو عثمان آمدی بپرسیدن مسائل از وی و در راه آب و نان نخوردی و خواب نکردی و طهارت رفتی و چون طهارت وی بشکستی نرفتی تا طهارت نکردی شیخ الاسلام گفته که اگر با ابو عثمان رفتی روا بودی که طعام خوردن و بی طهارت رفتن اما او نه با بو عثمان میرفت مقصود او چیزی دیگر بوده گفته که هر که باختیار خواست خود اظهار کرامات میکند وی مدعی است و هر که بی خواست وی بر وی کرامتی ظاهر شود وی ولی است و هم وی گفته که چون دوست نداری کسی را که هرگز از بر و احسان وی یک طرفة العین خالی نیستی و چون دعوی محبت کسی کنی که یک طرفة العین در مقام موافقت وی نباشی و هم وی گفته که هر که با غیر خدای تعالی آرام گیرد الله تعالی وی را فرو گذارد و هر که با الله تعالی آرام گیرد طریق آرام با دیگران از وی ببرد **ابو سعید الاعرابی رحمه الله تعالی** از طبقه خامسه است نام وی احمد بن محمد است بصری الاصل است بمکه ساکن شده بود عالم بوده و فقیه و ویرا برای این طائفه تصنیفها بسیار است با جنید صحبت داشته و با عمرو بن عثمان و ابو الحسین نوری و حسن مسوحی و ابو جعفر حفار و ابو الفتح حمال و قریب است بطبقه چهارم و در سنه اربعین او احدی و اربعین و ثلثمائه برفته از دنیا در وقت خود شیخ حرم بود شیخ الاسلام گفت ویرا جزویست در نکتهای توحید سخت نیکو در انجا گفته که لایکون قرب الا ثمه مسافة نزدیکی نگویند تا مسافت نبود و شیخ الاسلام گفته که در قرب دوگانگی است که یکی بدیگری نزدیک بود و بس چون نیک بنگری قرب بعد باشد تصوف یگانگی است وی گفته التصوف کله ترک الفضول والمعرفة کلها الاعتراف بالجهل و هم وی گفته که لایکون الشوق الا الی غائب شیخ الاسلام

گفته که داود طائی را گفتند تو مشتاقی گفت من نه دورم غائب مشتاق بود و دوست من حاضر است و هم وی گفته
که ابن العربی گفته است که الله تعالی بعضی از اخلاق دوستان خود با دشمنان داده تا آن بر دوستان وی عطف کنند
و بآن سبب دوستان می آسایند ابو عمرو زجاجی رحمه الله از طبقه خامسه است نام وی محمد بن ابراهیم است
که نام وی ابراهیم است نیشابوری الاصل صحبت داشته با ابو عثمان حیری و جنید و رویم و خواص گویند که چهل
سال در مکه مجاور بوده در حرم بول نکرده و موی نینداخته تعظیم حرم را و نزدیک شصت حج گذارده بود و از ابو عمرو
و جنید گوید که بمکه بودم و مشائخ وقت چون کتانی و ابو الحسین مزین کبیر و صغیر و غیر ایشان از مشائخ حلقه می زدند
و صدر همه ابو عمرو زجاجی بود و چون سخنی رفتی وی حکم کردی و بوی حوالت کردندی و پیوسته گفتی که من سی سال
خلاجای جنید بدست خود پاک کردم و بآن فخر می کردم در سنه ثمان و اربعین و ثلثمائه برفته از دنیا وی گفته

لان ینقص من البشریة شیء احب الی من ان امشی علی الماء یعنی اگر از وجود بشریه من چیزی کم شود دوست تر از آن
دارم که بر آب بروم و هم وی گفته که مادر من بمرد و از وی پنجاه دینار میراث بمن رسید بقصد حج بیرون آمدم
چون به بابل رسیدم مرا شخصی پیش آمد و گفت با خود چه داری با خود گفتم هیچ بهتر از راستی نیست گفتم پنجاه دینار
گفت بمن ده همیان را بوی دادم آنرا بشمرد و همچنان یافت که گفته بودم گفت و بهتان که راستی تو مرا بگرفت
پس از مرکب خود فرود آمد و گفت که سوار شو گفتم نمیخواهم گفت چاره نیست و الحاح بسیار کرد سوار شدم گفت
من هم بر اثر تو میرسم سال آینده بمن رسید در مکه و با من می بود تا از دنیا برفت گویند که در موسم حج عجمی پیش
وی آمد که برات من بده که حج گذاردم و یاران تو مرا بتو نشان دادند که برات حج از تو بستانم شیخ سلامت
صدر و سادگی وی را بدید دانست که یاران بوی مزاح کرده اند ملتزم اشارت کرد گفت آنجا رو و بگوی یا رب اعطنی البراءة
ساعتی بر نیامد که آن عجمی باز گشت و بدست وی کاغذی و بخط سبز بر آن نوشته که بسم الله الرحمن الرحیم هذا

برات فلان بن فلان من النار ابراهیم بن یوسف بن محمد الزجاجی قدس سره کنیت وی
ابو اسحق است و الد ابو عمرو زجاجی است و برادر تاریخ مشائخ آورده اند از کبار مشائخ اصحاب ابو حفص است
و در طریق ملامت و خلاف نفس صاحب مذهب است از وی حکایت کنند که گفته است فی خلاف النفس علی

دوام الاوقات برکة و قد باعدت نفسی مرة فی خطوة فما امکننی تدارکها الی ستین حضرت جعفر بن محمد بن
نصیر الخلدی الخواص قدس الله تعالی سره از طبقه خامسه است کنیت وی ابو محمد است بغدادی
است و خلد محلتی است از بغداد وی حصیر باف بود شاگرد جنید و ابراهیم خواص است و با نوری و رویم و سمنون
و جریری صحبت داشته بود و با غیر ایشان از مشائخ وقت و عالم بوده بعلوم این طائفه و صاحب جمع
کتب و تواریخ و حکایت و مشائخ بوده وی گفته که دویست و بیست دیوان دارم از مشائخ و دو هزار

پیر شناسم ازین طائفه وی گفته که عجایب عراق سه چیز است شطح شبلی و نکتهٔ مرتعش و حکایات با من پیر شیخ ابو العباس نهاوندیست ببغداد و برفته از دنیا در سنه ثمان و اربعین و ثلثمائه و قبر وی بشونیزیه است نزدیک قبر سری سقطی و جنید شیخ الاسلام گفته که من یک تن دیده ام که ویرا دیده بود و از وی حدیث داشت قاضی ابو منصور سرخی وی را ببغداد دیده بود و وی گفته الفتوة احتقار النفس و تعظیم حرمة المسلمین و هم وی گفته که کن شریف الهمة فان الهمم تبلغ بالرجال لا المجاهدات و هم وی گفته در بیت المقدس بودم دیدم که مردی همه روز خود را در عبائی پیچیده بود ناگاه برخاست و روی بآسمان کرد و گفت کدام را دوست تر میداری آنکه دو عبا و پالوده وهی یا آنکه این قندیلهای خانهٔ ترا در هم شکنم پس بجای خود بنشست و بخفت من با خود گفتم که این مرد روستائی است یا از اولیاء الله است در میان آنکه من در فکر وی بودم دیدم که شخصی در آمد با زنبیلی بزرگ و براست و چپ می نگریست تا وی را دید آمد و بر بالای سر وی بنشست و گفت برخیز پس از زنبیل دو عبا و پالوده بیرون آورد آن فقیر بنشست و بخورد چندانکه خواست پس گفت این باقی را بفرزندان خود بر آن شخص برخاست و برفت من در عقب وی برفتم و گفتم بخدا بر تو که این مرد را می شناختی گفت نه من هرگز وی را ندیده بودم غیر از امروز چند روز بود که فرزندان من از من دو عبا و پالوده خواسته بودند من مردی فقیرم و حمالی میکنم گفتم که اگر خدای تعالی فتوح رساند بکنم آنچه میخواهید امروز یک دینار کسب کردم و حوائج آن آنچه بود خریدم و بخانه آوردم خواب بر من غلبه کرد بخفتم هاتفی آواز داد که برخیز آنچه پخته بمسجد برد پیش آن مرد که خود را در عبا پیچیده است بنه که ما این را از برای وی ساخته ایم آنچه از وی بماند بفرزندان خود آور از خواب برآمدم فرزندان آن را پیش آوردند تا بخوریم بر داشتم و اینجا آوردم چنانکه دیدی شیخ الاسلام گفته از جعفر خلدی پرسیدند که عارفان کیانند گفت هم ماهم و لو کانوا هم لما کانوا هم ایشان نه ایشانند اگر ایشان ایشانند نه ایشانند شیخ الاسلام گفته که معتبر با من گفت که صوفی نبود اگر بود صوفی نبود و آنچنانست که وی گفت و آن نه بطاقت وی بود ندانم که وی از که شنیده بود شیخ الاسلام گفته که سبحان الله سبحان الله شگفت تر ازین که دید که در جهان نیست در هست پنهان شخصی در پیراهن در جان و میگویند که او نه آن کالبد در دل کم و دل در جان و جان در آن که زنده باکست جاودان ابو الحسن الصوفی القوهجی رحمه الله تعالی از طبقهٔ خامسه است نام وی علی بن احمد بن سهل از یگانگان و جوانمردان خراسان بوده ابو عثمان حیری را دیده بود و در عراق با ابو العباس عطا و جریری صحبت داشته بود و در شام با طاهر

مقدس و ابو عمرو دمشقی صحبت داشته با شبلی در مسائل سخن گفته بود و هو اعلم مشائخ وقته بعلوم التوحید و علوم المعاملات و احسنهم طریقة الفتوة و التجرید و کان خلقا دینا متعهد الفقراء مات سنه و اربعین و ثلثمائه از پوشنگ بوده و در نیشاپور نشسته و طریقت صوفیان نیکو دانسته و سفرهای نیکو کرده بود وییست که عهد کرده بود که هرگاه که مرا احتلام افتد چیزی بدهم بدرویش که آن از خلل افتد در لقمه با اندیشهٔ زنا راست وقتی در بادیه بود ویرا احتلام افتاد تنها بود ازار پای بیرون کرد و بر مغیلان انداخت تا هر که برسد بردارد و وفا کردن عهد را ویرا پرسیدند که تصوف چیست گفت اسم و لا حقیقة و قد کان قبل حقیقة و لا اسم ابو عثمان مغربی گوید که از وی پرسیدند که طریق کیست گفت الحقیقة تصفی ذاته و اخلاقه و افعاله و شمایله من غیر تکلف ابوبکر رازی گوید که شنیدم که ابو الحسن فوشنجی می گفت که مردم سه گروه اند اولیا که باطن ایشان بهتر است از ظاهر ایشان و علما که ظاهر و باطن ایشان برابر است و جهال که ظاهر ایشان بهتر است از باطن ایشان خود انصاف نمیدهند و از دیگران انصاف می طلبند و هم وی گفته که لیس فی الدنیا شیء اسمج من محب لسبب و عوض بندار بن الحسین بن المهلب الشیرازی رحمه الله تعالی از طبقهٔ خامسه است کنیت او ابو الحسین است از اهل شیراز است با ارجان بوده و تربتش آنجاست عالم بوده باصول و ویرا در علوم حقائق زبانیست نیکو شاگرد شبلی است و با ابو جعفر حذاء صحبت داشته و شبلی قدر وی بزرگ می داشت استاد ابو عبدالله خفیف است و میان ایشان صفا و ضا است و در مسائل بیانی در سنه ثلاث و خمسین و ثلثمائه برفته از دنیا دران سال که شیخ ابو علی کاتب برفته از دنیا و شیخ ابو زرعه طبری ویرا غسل داده وی گفته که نه از ادب است که از یار خود پرسی که از کجا می رسی و در چه کاری از وی پرسیدند که تصوف چیست گفت وفا بعهد شیخ الاسلام گفته که وفا بعهد آنست که هر چه بر دل گذشت که برای او کنی آنرا بکنی وقتی عیاری با صوفی گفت که فرق میان ما و شما آنست که هر چه بگوئیم بکنیم و شما را هر چه بر دل بگذرد بکنید شیخ الاسلام گفته که مشائخ گفته اند که پیشین خاطر که بر دل گذرد از حق بود شیخ ابو الحسن جهضم همدانی گوید که بندار ارجانی گفت که الله تعالی از معرفت چیزی به بندهٔ دهد از بندگان خود و آن بنده بموجب آن معامله نکند الله تعالی آنرا از وی باز نستاند و بوی بگذارد و حجت را ما فردا باوی بآن حساب کند اما زیادتی باز گیرد در زیادت در بند و شیخ الاسلام گفت که هر که نه در زیادتست وی در نقصانست و این صعب است این قوم را و هم بندار گفته که من لم یترک الکل سماحة جنب الحق لا یحصل له الکل حقیقة و هو الحق سبحانه ابو عمرو بن نجید قدس الله تعالی سره العزیز از طبقهٔ خامسه است نام وی اسماعیل بن نجید بن احمد السلمی است جد شیخ ابو عبد الرحمن السلمی از جانب مادر وی از کبار اصحاب ابو عثمان حیری است و آخرین کسیکه از ایشان برفته از دنیا توفی سنه

ست وخمس وستین وثلثمائة جنید را دیده بود و از کبار مشایخ وقت خود و ویرا طریقی خاص بود از تلبیس حال و نگاه داشت وقت خود و حدیث فراوان داشت و ثقه بود روزی ابوعثمان حیری از برای خرج بعضی از ثغور مسلمانان چیزی طلبید هیچکس چیزی نداد ابوعثمان تنگدل شد چنانچه در مجلس بگریست چون شب درآمد ابوعمر بعد از نماز خفتن کیسه دو هزار درم در آنجا پیش ابوعثمان آورد و گفت این وجه را در آنچه می خواستند صرف نمایند ابوعثمان خرم شد و ویرا دعای خیر کرد چون بامداد شد ابوعثمان بمجلس بنشست گفت ای مردمان ما بابوعمر بسیار امید وار شدیم که دوشینه دو هزار درم بجهت ثغری مسلمانان آورد جزاه الله خیرا ابوعمر از میان مردمان برخاست و بر سر جمع گفت که آن مال از مادر من بود و وی بآن راضی نیست آنرا بمن باز دهید تا بوی باز دهم ابوعثمان بفرمود تا آن کیسه را آوردند و بوی داد چون شب درآمد باز آنرا پیش ابوعثمان برد و گفت چه شود که آن وجه را چنان صرف کنید که غیر ما کسی نداند ابوعثمان بگریست وی گفت که رب سکوت ابلغ من کلام وهم وی گفته که من کرمت علیه نفسه هان علیه دینه وهم وی گفته که تربیة الاحسان خیر من الاحسان از وی پرسیدند که آن چیست که بنده را از آن چاره نیست گفت ملازمة العبودیة علی السنة ودوام المراقبة وهم وی گفته که الانس لغیر الله وحشة

عبد الله بن عبد الرحمن الرازی الشعرانی رحمه الله تعالی از طبقه خامسه است کنیت وی ابو محمد است باصل از ری بوده و به نیشابور بزرگ شده با جنید و ابوعثمان و محمد بن الفضل و رویم و سمنون و بوعلی جوزجانی و محمد حامد و غیر ایشان از مشایخ قوم صحبت داشته و از کبار اصحاب ابوعثمان بوده و ابوعثمان ویرا بزرگ میداشت و ویرا آیات عجب است عالم بوده بعلوم این طائفه و حدیث داشت و ثقه و فقیه بود در سنه ثلث وخمسین وثلثمائة برفت از دنیا وی گفته که عارف نه پرستد الله تعالی را بر موافقت خلق که وی کارکننده بود بر موافقت خالق و امر وی وهم وی گفته که معرفت حجاب بود در میان بنده والله تعالی وهم وی گفته که شکایت و تنگدلی از اندکی معرفت زاید

ابو الحسین سیروانی قدس الله تعالی سره العزیز نام وی علی بن محمد السیروانی است بزرگ بوده و بدمیاط نشستی و شیخ ابوسعید مالینی آورده در اربعین مشایخ که ابو الحسین سیروانی کبیر گوید که سهل عبد الله تستری گفته کل من لم یکن بحرکته وسکونه امام تقیدی به فی ظاهره ثم یرجع الیه فی باطنه قطع به وهم وی گفته الرضا فوق الموافقة مع ما یبدو من الغیب وهم وی از خواص طلب وصیت کرد خواص گفت که الزم الفقراء فان الخیر فیهم

ابو الحسین القرافی رحمه الله نام وی علی بن عثمان نصر القرافی است و قرافه دهی است بمصر گویند که وی بدمیاط بود و شاگرد ابو الخیر تیناتی بود ابو الحسین الصائغ الدینوری است صد و ده سال عمر وی بود در سنه اربعمائة وثمانین برفته از دنیا شیخ الاسلام گفته که قرافی یگانه دنیا و

بی‌نظیر بوده در وقت خویش و بس حار النظر و حاضر الوقت بود و با عام سخی بود و با خاص عارف و در خود موحد بود
و در نشان وجود خود و کم شیخ الاسلام با آخر عمر وی را از مشایخ متأخرین اختیار کرده بود شیخ ابو الخیر تیناتی
و قرافی و حصری و علی بندار و صیرفی و نصرآبادی و سیروانی صغیر و نهاوندی و قصاب و خرقانی و
طاقی وی می گفت اینها جدا اند وقتی قرافی را در کشتی احتساب کردند دست و پای او بستند
و در آب انداختند چون وقت نماز شد وی را در صف اوّل دیدند و جامهٔ وی تر نا شده شیخ الاسلام
گفته که زندهٔ او را کسی نکشد که او بروح دیگر زنده است شیخ الاسلام گفته که سید السادات قرافی
گوید که چون ترا چیزی دهند بخلاف شریعت واجب بود که پنهان داری رحمه الله تعالی علیه
شیخ الاسلام گفت که ابو سلیمان نیلی بقرافی آمد و بوسه بر سر قرافی داد که ابو سلیمان سخت خلق جامه
بود قرافی بوی نگریست و گفت یا ابا سلیمان ترا بس خلق جامه می بینم امّا در میان دو ابروی
تو حکومت می بینم و دو خشت زیر سر می نهی امّا حاکمی و ران میان بعد از ان وی را بس از صوفی گری
بمغرب حاکم کردند ابو بکر دقی بقرافی آمد وی را گفت با بانگر اکنون ترا می گویند که مجرد و تردر جهان
تویی من ترا در میان دو گهواره می بینم پس از ان چندان بر نیامد که زنی خواست وی را دو فرزند
آمد در میان دو گهواره نشسته بود و سخن قرافی را یاد می کرد قرافی را در فراست عجائب بسیار است

ابو سلیمان مغربی رحمه الله تعالی از این طائفه است از مشائخ مغرب وی است که وقتی
در کوهستانی میشد بر خری نشسته مگسی خر را بگزید خر بجست و پای وی بر درخت کز آمد و افگار شد چوبی
بر سر خر بزد خر روی را پس کرد بزبان فصیح گفت ده که بر دماغ خود میزنی و هو من اقران ابی الخیرات بدمشق

ابو القاسم نصرآبادی قدس الله تعالی سره العزیز از طبقهٔ خامسه است نام وی ابراهیم بن محمد بن
محمویه است مولد و منشاء وی نیشاپور بوده است شیخ اهل اشارت و حقائق و لسان تصوف بوده و در زمان
خود عالم بوده بانواع علوم از حفظ سنن و علم تواریخ و مختص بعلوم حقائق شاگرد ابراهیم سیبان است و شبلی
را دیده بود و با ابو علی رودباری و مرتعش و ابو بکر طاهر ابهری و غیر ایشان صحبت داشته آخر عمر بمکه رفت و ابو عثمان
مغربی پذیرهٔ وی آمد و طیبت با وی استقبال کرد و گفت که مکه چه جای تست وی گفت بلکه چه جای تست
جای صنعت بسی بر نیامد که بلی او گفتا و که ابو عثمان به نیشاپور آمد و آنجا برفت از دنیا و نصرآبادی بمکه
مجاور شد و هم آنجا برفت در سنه اثنین و سبعین و ثلثمائه شیخ الاسلام گفته که اسمعیل پسر نصرآبادی گفت که مرا
گفت اذا بدا لک شئ من بوادی الحق فلا تلتفت بها الی جنة و لا الی نار و لا تخطرهما ببالک و اذا رجعت عن
ذلک الحال فعظم ما عظم الله تعالی و هم گفته الراغب فی العطاء لا مقدار له و الراغب فی المعطی عزیز ابو بکر را از سے

البجلی رحمه الله تعالی نام وی محمد بن محمد بن عبد الله الرازی است نیشاپوری بوده از کبار مشایخ
خراسانست مرزوق بوده از لقاء مشایخ استاد ابوعبدالرحمن سلمی است و سلمی تاریخ خود بنا بر تاریخ وی
کرده شاگرد ابوبکر بجلی نیست شیخ الاسلام گفته که وی را وقتی بود عظیم و قبول بسیار در نیشاپور در کار
کبوتری مبتلا شد وی را بوی متهم کردند و مهجور ساختند آخر معلوم شد که بخلاف آن بود و ویرا دیگر بار قبول
پدید آمد روزی در جامع نشسته بود شیخ علی بندار صیرفی با وی گفت یا ایها الشیخ این چه بود که واقع شد
و آن از کجا افتاد ترا گفت ای پیر اگر عزم ابراهیم و صدق و یقین موسی و عصمت عیسی و همت و صبر احمد عربی
صلوات الله علیهم اجمعین کسی را بود و نگاهداشت وی نبود چون باد فتنه جهد همه را باد ببرد و مرد در میان
آن بود شیخ الاسلام گفته که کسی ابوبکر رازی را گفت که در سماع چه گوئی گفت بس فتنه آمیز ست که
طرب انگیز خویش را از فتنه گوشه مید ار گفتش که نه مشایخ آن کرده اند گفت دوست پدر آن وقت که
وقت تو چون وقت ایشان شود تو هم چنان کن ابوبکر فالیزبان رحمه الله تعالی علیه از طبقه سابعه است
و بعضے گفته اند از بخار است بزرگ بوده جنید را دیده بود و عمر وی دراز کشیده شیخ الاسلام گفته که
شیخ عمو با من گفت که در سنه سبعین و ثلثمائه ببخارا شدم بزیارت شیخ ابوبکر فالیزبان و ویرا طلب
کردم خانه بود یک در داشت وی در آنجا بود پیش وی در آمدم و سلام کردم مرا بنشاند و سفره آوردنان
بود و جوز و نمک من گرسنه بودم دست دراز کردم و میخوردم و در میان خوردن بوی نگاه کردم وی
میگریست من دست باز کشیدم مرا گفت بخور که من از شادی می گریم که ابوالقاسم جنید مرا گفت
زود که این سخنان چنان شود که در گوئی که دو حجره بود در یکی از آن دو حجره ازین سخنان بود و در آن
دیگر نبود آن کس را اگر این نکند که از آن حجره باین حجره آید و ازین سخنان شنود اکنون از هرات کسی به بخارا می آید
بطلب این کار هنوز این کار نیک است ابوالحسین الحصری رحمه الله تعالی از طبقه خامسه است
نام وی علی بن ابراهیم البصری است باصل از بصره بوده و به بغداد نشسته شیخ عراق است شیخ سلمی
گوید که کسی ندیدم از مشایخ تمام حال تر از وی نیکو زبان تر و بزرگ سخن تر از وی لسان الوقت بود
و یگانه مشایخ بعلم توحید مخصوص بود و کس در توحید و تفرید چون وی سخن نگفتی حنبلی مذهب بود شیخ الاسلام
گفته وی شاگرد شبلی است شبلی را جز وی شاگردی نبوده سخن شنوان بسیار بوده اند که سخن شنیده اند از وی
اما این حدیث جدا است یعنی میراث شبلی وی گرفته بود و حصری را استاد جز شبلی نبوده و شبلی در کار وی
و در فرا بوده وی را گفت انت دیوانه مثلی یعنی دیوانه تالیف ازلی حصری و ابوعبدالله خفیف
همتاے یکدیگر بودند ابن خفیف با آن خفیف بالت تر بوده حصری بباطن تر شیخ الاسلام

گفته که شیخ عمو حصری را ندیده بود وی گفت که من حصری را ندیده بودم در سنه احدی و سبعین و ثلثمائة بمکه شدم گفتم که چون باز گردم بزیارت حصری و ابوعبد الله خفیف روم همان سال خبر بمکه رسید که حصری ببغداد و ابوعبد الله خفیف بشیراز برفت از دنیا توفی الحصری رحمه الله تعالی الجمعة من شهر ذی الحجه سنه احدی و سبعین و ثلثمائة

وی گفته که الصوفی لا ینزعج فی انزعاجه ولا یقر فی قراره و هم وی گفته که الصوفی الذی لا یوجد بعد عدمه ولا یعدم بعد وجوده و هم وی گفته که سحرگاهی مناجات کردم و گفتم الهی از من راضی هستی که من از تو راضیم ندا آمد که ای کذاب اگر تو از ما راضی بودی رضای ما طلب نکردی وی را گفتند که ما را وصیتی کن گفت علیکم فی اول الامر بالانفراد ثم تذدرون المشایخ فی المعارف ثم تقفون علی التفرید باستفادة الحدثان و هم وی گفته که وقتیکه اوقات و انفاس بر من تنگ شود از هیچ چیز طلب راحت و خوشی نمیکنم مگر از فرا یاد آوردن انفاسی که پیش ازین بر من گذشته است در وقت صفای انس و مودت بی آمیزش کدورت و این بیت خوانده است شعر ان دهر ایلف شملی بسلمی ٭ لزمان یهم بالاحسان ٭ ابوالحسین بن سمعون

رحمه الله تعالی نام وی محمد بن احمد بن اسماعیل بن سمعونست و کان یلقب بالناطق بالحکمة از مشائخ بغداد بوده او را زبانی ست نیکو درین علم تذکری کردی شیخ ابوبکر اصفهانی خادم شبلی گوید که روز جمعه در مسجد جامع پیش شبلی نشسته بودم ابوالحسین سمعون کودک بود درآمد کلاهی در غایت تکلف بر سر نهاده برما بگذشت و سلام نکرد شبلی از پس پشت او نظر کرد و گفت یا ابابکر میدانی که خدای را چه ذخیرها ست درین کودک یکی ازین طائفه در پای منبر وی نشسته بود ناگاه خوابش در ربود ابن سمعون از سخن باز ایستاد چندانکه بیدار شد ابن سمعون با وی گفت که رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم را بخواب دیدی گفت آری گفت منهم ازین سبب از سخن باز ایستادم تا خواب بر تو نشورانم از آنچه در آن بودی بریده نشوی گفته مردم را بزهد و ترک دنیا میخوانی و خود بهترین جامها میپوشی و خوشترین طعامها میخوری چونست ابن سمعون گفت وقتیکه حال تو با الله تعالی چنان باشد که بیاید نرمی جامه و خوشی طعام زیان نمیدارد شیخ الاسلام گفته که من با ابوالحسین بن سمعون نه نیکم که او استاد من حصری را می رنجانید و هر که استاد ترا رنجه دارد و تو از وی رنجه نباشی سگ به از تو بود شیخ الاسلام گفت که ابن سمعون صاحب کلام بوده و حصری صاحب درد ابن سمعون گفته که هر سخن که از ذکر خالی است لغو است و هر خاموشی که از فکرت خالیست سهو است و هر نظر که از عبرت خالیست لهو است توفی ابن سمعون سنه ست او سبع و ثمانین و ثلثمائة وی را چون وفات کرد در سرای خودش دفن کردند و بعد از سی و نه سال خواستند که بگورستان نقل کنند کفن همچنان تازه و نو بود و اثر کهنگی و فرسودگی در آن نبود ابونصر خباز و ابوالحسین سوهان رحمه الله تعالی نقوش [illegible]

رحمهما الله تعالی علیهم شیخ الاسلام گفته که از مشایخ کازرگاه دو تن قدیم ترند یکی شیخ ابو نصر خباز مردی
بزرگ بوده و قومی از شاگردان وی بحج می رفتند بزیارت حصری شدند حصری از ایشان خواست که چیزی
بخوانید اگر توانید یکی از ایشان آواز برآورد حصری بیقرار گشت در سماع گفت امسال شما را بازنیست
بازگردید گفت نه شما شاگردان ابونصر خبازید بدان کوه هری گفتند آری گفت بی دستوری از پیش وی
بیرون آمده اید بازگردید و نزدیک وی شوید هر که بازگشت بسلامت افتاد و هر که برفت بسموم
بسوخت و بعرفات نرسید و دیگری از مشایخ کازرگاه شیخ ابوالحسن سوهان آزن بود که در مسجد جامع
ما نشستی شیخ الاسلام گفت شاگرد وی با من گفت که پیر ما پسین شب رمضان سجده کردی و تا صبح
می زاریدی و می گفتی خداوندا آن روزه که داشتم برای تو و آن حج و نماز که کردم آن تو و قرآن که
که خواندم از همه توبه کردم مرا رایگان بیامرز و فرا پذیر شیخ احمد خراسانی رحمه الله تعالی
وی آنست که سی شبانه روز در مکه مجاور بود بر یک نهاری و آن وقت که برخواست بی نهار بود و وی
گفته که شیخ ابوالحسن معتم می گوید که با حصری نشسته بودم مردی وی را گفت مرا وصیتی کن گفت اقر و
جهم رقی حاضر بود گفت یا شیخ دور افگندی ویرا حصری گفته اکیل علیه کما کانوا علی چنانکه بر من
بر وی بپیودم جهم رقی رحمه الله تعالی هو من متاخرین الفتیان والمشایخ وکان من الفقرا
الصادقین وکان مشتهرا بالسماع والهافیه مات بین المسجدین شیخ الاسلام گفت که جهم رقی در گرمابه بود
بیرون آمد مردمان را گفت که بیرون آیید همه بیرون آمدند در همان وقت گرمابه فرود آمد و هم وی بود
که روزی شخصی بپیش وی بتکلف رقص می کرد وی برخاست و سر در میان دو پای آن شخص کرد و ویرا
برداشت و از دیواری بدیواری دیگر باز میزد تا از هوش ببرد ویرا ابوالحسین الازهر رحمه الله تعالی
بزرگی بود از این طائفه در ایام حصری و ابوعبدالله رودباری و ابن خفیف همه مشایخ وقت بودند با
بوده اند و قبر وی آنجاست از وی پرسیدند که وفا چیست گفت آنچه از آن باز آمدی بآن باز نگردی
گفتند این خود عامست آن خاص چیست گفت آنکه بدانی که از هر چه آمدی ابوعبدالله بن خفیف
شیرازی رحمه الله از طبقه خامسه است نام وی محمد خفیف بن اسفکشار نصبی است بشیراز بوده و مادر وی
از نیشاپور است در وقت خود شیخ المشایخ بوده و ویرا شیخ الاسلام می خواندند شاگرد ابوطالب خزرج
بغدادیست رویم را دیده بود و کتانی و یوسف بن الحسین الرازی و ابوالحسین المالکی و ابوالحسین مزین و ابوالحسین
درّاج صحبت داشته و با طاهر مقدسی و ابو عمرو دمشقی و غیر ایشان نیز از دیدار مشایخ مرزوق بوده عالم بود
بعلوم ظاهری و علوم حقائق شیخ الاسلام گفت که هیچکس را در این علم چندان تصنیف نیست که

قوله تعالی انا عرضنا الامانة على السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

وی را است اعتقاد پاک و سیرت نیکو داشته شافعی مذهب بوده در سنه احدی و ثلثین و ثلثمائه برفته از دنیا
شیخ الاسلام گفته که از وی دو سخن دارم که کرا کند باز گویند یکی آنکه از وی پرسیدند که تصوف چیست گفت
وجود الله فی حین الغفلة و دیگر آنکه از وی پرسیدند که عبدالرحیم اصطخری با سگبانان چرا بدشت میشود و قبای بندد
گفت تخفیف ثقل ما علیه گفت میشود تا از آنکه در آنست وے زند تا از بار وجود سبکتر گردد شیخ الاسلام
گفت که در وجود لذت نبود که در وجود فرو شکستن و صدمت غلبه بود که دران حواس مرد بر سد و انشد
بالغیره س اریدلانسی ذکرها فکانما تمثل لی لیلی بکل مکان ۞ شیخ الاسلام ابو عبدالله خفیف
گفته است که روزی زنی بمن آمد که فلان جای زنی دیگر است از روستا نواحی شیراز و از
شیخ سوالی دارد و نمی تواند که خود بیاید شیخ گفته که من بنزدیک وی رفتم گفت ما را قصهٔ عجیب
واقع شده که در حیرت آن مانده ایم در قبیله ما کودکی بود روزا افطار نمی کرد و با کس سخن نمی گفت
و بگوسفند چرانیدن از میان ما بیرون میرفت و گوسفندان را سر میداد و بیک جانب می رفت
و نماز میکرد او درین روزها بیمار شد از برای وی بیرون قبیله سایهٔ ترتیب کردیم که در اینجا
خسپیدی ناگاه درمیان روزی که مردان قبیله در حوائج خود پراگنده شده بودند دیدیم که از روی
زمین بلند شد و در هوا می گشت چنانکه آسیا بگردد مادرش چون آنرا بدید بدوید تا ویرا بگیرد بوی
نرسید وی بالا می رفت و ما بوی می نگریستیم تا در هوا از نظر غائب شد مردم قبیله او را خبر کردیم
ویرا پراگنده ساختیم گفتیم که شاید که درمیان این کوهها و وادیها افتاده باشد هیچ جا از وی اثری
نیافته اند شیخ گفت من متامل شدم آن زن گفت شاید که این را از من باور ندارند جماعتی
از زنان قبیله آورد همه بران موجب گواهی دادند شخصی دران مجلس بود که شیخ این حکایت میکرد گفت
ایها الشیخ این ملیتواند بود شیخ گفت ای نادان اینجا کسی هست که منتظر این معنی باشد دهم شیخ ابو عبدالله خفیف
گفته است که نوجوانی از خراسان همراه حاجیان بشیراز آمد و به بیماری سخت گرفتار شد و پیش ما مردی
صالح بود و زنی داشت صالحه آن جوان را بخانهٔ وی فرستادیم تا خدمت و رعایت وی کنند ناگاه
روزی آن مرد آمد رنگ وی متغیر شده و گفت عظم الله اجرکم که آن جوان درگذشت گفتیم رنگ تو
متغیر چراست گفت دوشینه آن جوان ما را گفت امشب حاضر من باشید که امشبی بیش ندارم عجوزه
خود را گفتم اول شب تو واقف وی باش و بعد از آن مرا بیدار کن و تو در خواب شو چون آن عجوزه
مرا بیدار کرد من تا سحر رعایت حال او می کردم مرا خواب در ربود ناگاه کسی آواز داد که در خواب میشوی
و خدایتعالی در سرای تو نزول کرده است از خواب در آمدم و بر خود لرزان و در سرای آوازی و حرکتی

در وثنای عظیم بود و آن جوان در نفس آخر بود چشم وی را بپوشانیدم و دست و پای وی را دراز کردم
و جان بداد آن مرد را گفتم که این سخن را با کس مگوی و به تکفین و تجهیز وی مشغول شدیم **ابو الخیر مالکی**
رحمة الله علیه نام وی عباد بن یعقوب المالکی است از بزرگان مشایخ بوده و انواع علوم جمع
کرده بود شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که بجوانی روزه می داشتم و وصال می کردم و شب در
مسجد جامع می بودم و برای من یک قندیل می گذاشتند اتفاقاً شبی باران آمده بود و چراغ مرده یکی
در مسجد را کوفتن گرفت خادم جواب نداد و دل من تنگ شد رفتم و در باز کردم دیدم که ابو الخیر مالکی است
درآمد و بنشست و از هیبت وی بر شدم ازار باز کرد و طعام بر آن نهاد و گفت بخور که من در خانه خود بودم
این را پیش من آوردند نتوانستم که بخورم که خاطرم پیش تو بود از هیبت وی نتوانستم گفت که در وصالم
باری چیزی می خوردم چون فارغ شدم گفتم که ایها الشیخ سوالی دارم گفت بگوی گفتم کیف العیش
مع الله قال اذا رفعت المخالفة من این سخن تعجب کردم چون بامداد شد آنرا با مشایخ گفتم
تعجب کردند گفتند می خواستیم که از وی بشنویم از وی پرسیدند گفت ما یجری باللیل لا یذکر بالنهار
و بآن اقرار نکرد **ابو بکر الشعرانی رحمه الله تعالی** شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که ما را
زاهد متخلیا من الدنیا اصدق ظاهرا من ابی بکر الشعرانی روزی قصد زیارت وی کردم در صحرا و
شب بر وی درآمدم گفت یا ابا عبد الله امشب ببرکت صحبت تو طعام چرب خواهیم خورد پس برخاست
و دیگی سفالین برداشت و بر بار نهاد و پاره گوشت قدید خشک داشت در دیگ انداخت و آب در وی
ریخت و اندکی نمک در آنجا افکند و دیگ را بجوش آورد و باری دیگر در ان رباط بادی بود وی را گفت
هیچ نان پاره چند داری گفت آری دارم و چند پاره نان آورد و آنرا بریده کرد و از شوربای آن
دیگ بر آنجا ریخت و گوشت را بر روی آن نهاد و گفت بخور من از آن ترید می خوردم و وی می گفت
گوشت بخور و پاره از آن گوشت گرفت تا مر القمه بود گفتم نمیخواهم گفت شاید تو فلان و فلان طعام
خواهی آن فردا خواهد بود و بشهر در آییم و همه آنرا برای تو بگیریم چون بامداد شد بشهر درآمدم فقرا جمع شدند
و طعامی حاضر کردند چیزی می از آن طعام برگرفتم و بوی درآمدم گفت بگو که چه کار داری گفتم هنوز طعام چیزی
نخورده ام از تو التماس می کنم که با من طعام خوری با هم خوردیم و من بشیراز روان شدم **ابو محمد العتائدی**
رحمه الله علیه وی یکی از استادان ابو عبد الله خفیف است وی گفته که هرگز کاسبی که حقیقت کسب را
کند چون ابو محمد عتائدی ندیدم هر روز نیم دانگ را کسب کردی و قوت وی از آن بود و حبه را انجا می خرید
خوازان و نان سے پخت به یکے افطار میکرد و دیگری را صدقه می داد و هم وی گفته که روزی بر وی

درآمدم پیش وی جزوی بود که موش پاره پاره کرده بوده گفتم این چیست گفت این را موش پاره پاره
کرده است و من نیز از موشان به تشویشم شبها بسر وروی من می دوند گفتم چرا چراغ روشن نه کنی
گفت که چهل سال است که چراغ روشن نکرده ام که از حساب می ترسم که آنرا چند چیز باید تا میسر شود
همه را حساب است جعفر الحذاء رحمه الله تعالی کنیت او ابو محمد است صحب الجنید ومن فی طبقته
وکان الشبلی یذکر مناقبه ویقول بفضله واز بندار ابن الحسین آرند که گفته است عزدی تمام حال تر از
ابو جعفر حذا ندیده ام و وی نزدیک من برتر از شبلی است وهم از بندار آرند که گفت وی مختصر بود شخصی بر وی
درآمد در لباس صوفیان وی گفت باطنهای این طایفه خراب شد ایشان ظاهرهای خود را بیاراستند
توفی سنه احدی واربعین وثلثمائة وقبر وی در شیراز است شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که روزی
مؤمل خصاص مرا گفت برو وبه بین که جعفر حذاء چه حالتست بر وی در آمدم دیدم که بر بساط نشسته و
گرداگرد وی بالشها نهاده اند وجامهٔ شیرازی در بر وطاقیه بر سر وسرائی در غایت خوبی سلام کردم
وبنشستم وی مرا پرسید ومن وی را پرسیدم وهنوز نشسته بودم که حمالی در آمد وادوات طبخ
درآورد برخاستم که بدر آیم گفت بنشین تا هم چیزی خوریم گفتم نیت روزه کرده ام بیرون آمدم چون
پیش مؤمل رسیدم گفت چون دیدی جعفر را چنانکه دیده بودم بگفتم مؤمل دست برآورد وگفت خدایا ما را
سلامت وعافیت ارزانی دار چون مدتی ازان گذشت باز مؤمل مرا گفت برو بر جعفر در آی وحال
وی را به بین برفتم وبسرای ویران درآمدم وجعفر را طلب کردم گفتند درین خانه است سه روز است که
هیچ نخورده ونیاشامیده بآن خانه درآمدم وی را دیدم روی بر خاک نهاده ودر بر جامهای کهنه سلام کردم سر
برداشت همه اطراف روی وی از اشک تر گفتم حال چیست گفت یا ابا عبد الله حال چگویم چون می بینی بادی
رفق وتلطف کردم اندکی تسکینی یافت اهل منزل گفتند سوگند بخدای بر تو که وی را طعام بخوران که سه
شبانه روز است که هیچ چیز نخورده بسیار جهد کردم تا وی را اندک سویقی خورانیدم چون پیش مؤمل آمدم گفت
چون دیدی جعفر را آنچه دیده بودم باز گفتم مؤمل گفت اگر آن تنعم در توقف داشتی بدین مبتلا نشدی
هشام بن عبدان قدس الله سره العزیز کنیت وی ابو محمد است شیخ عبد الله خفیف گفته است
که چون هشام بن عبدان در نماز می ایستاد وی را وجد وحال می گرفت در محراب پس وپیش میرفت وقرآن
می خواند گاه بودی که از حسن نماز وی یهود ونصاری ومجوس جمع شدندی ونظارهٔ وی کردندی
وی را یک گوسفند بود که شیر وی خوردی ووی را برمید اشت برای چرانیدن بصحرا می برد روزی هشام
در خواب شده بود چون بیدار شد دید در زراعت شخصی در آمده است ومیچرد ووی را پیش صاحب

زراعت برد و گفت وی را بستان که زراعت ترا خورده است صاحب زراعت گفت من ترا بحل کردم گفت
مرا آن حاجت نیست هرچند جهد کرد قبول نکرد و بگذاشت و برفت شیخ ابو عبد الله خفیف گوید که روزی
با هشام در دعوتی بودم صاحب دعوت یک جام حلوا آورد و پیش شیخ نهاد که شیخ بخورد گفتیم که نصیب ما هم بده
بده گفت مرا اذن نکرد که شما را بدهم هرچند گفتیم فائده نکرد از پیش وی بربودیم و بخوردیم وقتی هشام را
دهشتی و حیرتی رسید که یکسال از نماز باز ایستاد مردم وی را تکفیر میکردند و قصهٔ وی بمشائخ مسجد جامع رسید
روزی همه بر وی در آمدند و ابن سعدان محدث با ایشان بود گفت مرا می‌شناسی گفت آری تو
ابن سعدانی گفت چرا نماز نمی‌گذاری هشام گفت مرا عارضی چند روی می‌نماید و مانع من می‌شود از
نماز گفت مثل چه هشام خاموش گشت و هیچ جواب نداد از شیخ ابو عبد الله خفیف پرسیدند که سبب
چه بود که هشام نماز نمی‌کرد گفت پیوسته مطالعه جمال غیبی کرد و امور غیبی بر وی غالب آمد و در مقام
حیرت افتاد و از اعمال ظاهری باز ماند روزی مشائخ در مسجد جامع جمع شدند و هشام را حاضر کردند گفتند
که شنیده‌ایم که تو بمشاهده قائلی و هرکه بدین قائل است وی را توبه میباید داد یا ادب میباید کرد هشام گفت
مرا تلقین توبه کنید تلقین کردند توبه کرد روزی دیگر بامداد آمد و در برابر مشائخ بایستاد و گفت گواه باشید
که من از توبهٔ دیروز توبه کردم مشائخ برخاستند و پای وی بگرفتند و می‌کشیدند تا از مسجدش بیرون کردند
ابو محرز رحمه الله علیه از نواحی شیراز است و از اصحاب ذو النون مصری است شیخ ابو عبد الله خفیف
گفته است که ابو محرز گفته که از نسا بعزیمت غزو بیرون آمدم و با قائد سلطان و اتباع وی همراه شدم چون
افعال و اقوال ایشان را مشاهده کردم و در سر خود بر ایشان انکار کردم و ایشان را دشمن گرفتم و قصد کردم
که از ایشان مفارقت کنم ناگاه آوازی برآمد که کمربند قائد گم شده است قائد سوگند خورد که همه قافله را تفتیش کنند
همه را تفتیش کردند همین من ماندم گفتند همه قافله را تفتیش کردیم هیچکس باقی نمانده است مگر این شیخ و مثل وی
کسی را چون متهم دارد قائد گفت من سوگند خورده‌ام از این چاره نیست مرقع مرا بالا بردند و آن کمربند در میان
من بود گفتم والله که مرا از این علم نیست قائد گفت که این از دزدی وی عظیم‌تر است بعد از آن گفتند با وی
چه میباید کرد هر کسی چیزی گفت قائد گفت وی را بر سر قافله بنشانید تا هر که در قافله است یک یک بر وی
بگذرند و در روی وی وی را توبیخ و سرزنش کنند بعد وی را بگذارند و با وی همراهی نکنند همچنان کردند و مرا بر جای
من بگذاشتند و برفتند و قصهٔ خلا پاک کردن ابو حفص و رسیدن ابو مزاحم شیرازی را که پیشتر گذشت در مقالات
شیخ ابو عبد الله خفیف نسبت به شیخ ابو محرز کرده است نه شیخ ابو مزاحم والله تعالی اعلم عبد الرحیم اصطخری
رحمه الله تعالی کنیت وی ابو عمرو است سفر حجاز و عراق و شام کرده بود و با رویم صحبت داشته و سهل بن

عبدالله تستری را دیده بود و طریقت وی ستر و اظهار شطارت بود جامهای شاطرانه میپوشید و سگان
داشت که بشکار رفتی و کبوتران نیز مشیت شیخ عبدالله خفیف گوید که چون برویم در آمدم مرا از حال عبدالرحیم
اصطخری سوال کرد گفتم در همین سالها از دنیا برفت گفت خدای بر وی رحمت کناد ما بسی ازین قوم در کوه
لکام صحبت داشتیم از وی صابرتری ندیدیم گویند که وقتی بصید بیرون رفت چون بمیان کوه رسید
سگان را بگذاشت و درابه با خود داشت در پوشید و بر پای بایستاد و بذکر خدای تعالی مشغول شد
آوازی در کوه بر آمد که مرا تصور آن شد که هیچ شجر و حجر نیست مگر بموافقت وی ذکر می گویند در خانه وی
یک پوست گاو بود که شاخهاش نیز بر آنجا گذاشته بود و چون تابستان در آمدی شاخها را بگرفتی
و آن پوست را بصحن سرا کشیدی و چون زمستان شدی در خانه کشیدی جعفر حذا گفته با صطخر
رفتم تا عبدالرحیم را زیارت کنم بدر سرای وی رسیدم دیدم که خراب شده است بر وی در آمدم دیدم
که در زاویه نشسته با کهنه خرقهٔ و بر وی بلائی که حیران شدم و ترحم کردم مرا گفت چه شد گفتم و یحک
حالی می میری و از جای خود برخاست و پایان سرا فرو آمد و سنگی عظیم بود برداشت و بر بام برد
گفت برخیز ای قومی و این را فرود آر من عجب ماندم گفت امروز هفده روز است که هیچ
نخورده ام بیرون رو و هر چه توانی بیار شاید که مرا اشتها آید و با تو طعام بخورم من بیرون رفتم
و از هر چه در بازار یافتم چیزی آوردم و پیش وی نهادم در ان نگریست گفت بنشین و بخور شاید که
مرا رغبت شود نشستم و برغبت خوردن گرفتم در میان آنچه آورده بودم یک خربزه بود آنرا ببریدم
گفت از ان پارگکی بمن ده بوی دادم دندان در ان زد و خائیدن گرفت نتوانست که فرو برد بینداخت
و گفت بردار که در بسته شده است وی را از پدر بیست هزار دینار میراث رسیده بود اما بر ذمهٔ قومی بود
ایشان را گفت ده هزار دینار بمن دهید و ده هزار دیگر شما را بحل کردم بوی دادند آنرا در توبره کرد
شب وی را وسوسه و تشویش داد گاهی میگفت بآن تجارت کنم و سود آنرا بر فقرا نفقه کنم و گاهی میگفت
در خانه نهم و روز بروز بر فقرا نفقه کنم در میانه شب برخاست و توبره را بر بام برد و مشت مشت میگرفت و بهر جانب
می انداخت تا توبره خالی شد چون بامداد شد همسایگان گفتند ببینید که حق سبحانه و تعالی زر بر ما بارانیده است
و راههم بار یده است عبدالرحیم توبره را بیفشاند نیم درم بیفتاد با اصحاب گفت بشارت باد که زبان
و باقلی شد ایشان با هم گفتند این دیوانه را ببینید ده هزار درم پاشیده است و به نیم درم شادی میکند
وقتی عبدالرحیم بعبادان رفت و لبست و یکروز آنجا اقامت کرد هر چه شب افطار وی می آوردند
بامداد همچنان بجای می بود و اهل عبادان مشغوف وی شدند چون آنرا دید از انجا قصد جبل

بن عبد الله تستری کرد بر وی در آمد و گفت مهمان توام گفت چه مینباید کرد گفت سکباج می باید پخت
سهل گفت چون کنم که اصحاب من گوشت نمیخورند گفت چه دانم که بضیافت من قیام نمائی سهل فرمود
که سکباج بپختند گفت همچنان دیگ را بیارید چون آوردند سائلی بر در برای خدای تعالی چیزی
طلبید گفت دیگ را بوی دهید دادند و وی هیچ نخورد روز دوم سهل با وی گفت چه می خوری گفت
همانچه دی بود سهل فرمود که آنرا به پختند چون پخته شد گفت همچنان دیگ را بمن آرید آوردند غلام
سهل بی آنکه وی داند بر در بایستاد تا اگر سائلی بیاید منع کند سهل را گفت غلام خود را بگوی
تا منع سائل نکند سهل غلام را منع کرد ناگاه سائلی سوال کرد گفت دیگ را بوی دهید دادند
روز سوم گفت سهل که چه میخواهی گفت همان به که پیشتر گفته بودم چون به پختند بیرون آمد و هیچ
نخورد تا ماه تمام شد بعد از آن مردی را دید که چند نان پاره خشک دارد و بر لب آب نشسته و آب تر
می کند و میخورد وی را استدعا کرد با وی بنشست و بخورد **حضرت مؤمل الجصاص قدس**
سره مؤمل از کبار مشائخ شیراز سافر الحجاز والعراق وکان احسن اللسان فی علم التوحید وعلوم المعاملة
مع انه امی لا یکتب وی جواب داد از مسائلی که علی سهل صفهانی بشیراز فرستاده بود و چون نماز بامداد
بگذاردی بدرس قرآن مشغول بودی تا آفتاب برآمدی نماز چاشت بگذاردی و بیرون آمدی یکی از ین
طائفه گوید که یکبار چون از نماز بیرون آمد در عقب وی برفتم بدر خانه وی رسیدیم نزدیک به شصت
تن از ارباب حوائج که آنجا جمع آمده بودند حاجت همه را گوش کرد و یاران خود را در قضای
حوائج ایشان پراگنده ساخت و غلامان را گفت که دست افزار ابقالان جای برید که من بقالی میکنم
این همه کار بکرد و من متحیر شدم روی بمن کرد و گفت ای فرزند مرا بامداد در مسجد دیدی این زمان خدا را
ذاکرترم از آنکه بامداد در مسجد بودم هرگاه که بکاری مشغول بودی با هیچکس زیادت از جواب سلام سخن نگفتی
و گفتی که من مزدورم اگر جواب سلام واجب نبودی جواب نگفتمی شیخ عبد الله خفیف گفته است که چون مؤمل
بمکه در آمد پیش ابو الحسن مزین رفت و سلام کرد و بنشست و گفت ایها الشیخ سوالی دارم و من مردی
عجمی ام با من رفق کن گفت سهل باشند بپرس مؤمل گفت هل ترتقی للفهوم ارتقاء المواجید ابو الحسن
بوی نگریست و گفت از کجائی تو گفت از شیراز بچه مشهوری گفت به مؤمل گفت از آنجا برخیز که جای تو
نیست و وی را به پهلوی خود بنشاند و دائم یاد وی می گفت انت رجل اعجمی امی و میخندید و بعد از آن
هر که مسئله پرسیدی اشارت بمؤمل می کرد و میگفت از شیخ بپرسید و بوی حواله میکرد و هم شیخ عبد الله خفیف
گفته است که عزیمت حج کردم و من هنوز خرد بودم مؤمل جصاص مرا وصیت کرد و گفتی که بموقف بری

پس قصد کوه عرفات کن واو نیارا آنجا طلب کن که جای ایشان آنجا میباشد چون بموقف رسیدم
زود گذشتم ومردمان را بگذاشتم وهیچکس را ندیدم تا برسیدم خواستم که باز گردم باز ارادت بر من غلبه کرد مقداری
دیگر رفتم به نشیبی رسیدم دیدم که روی ده کس ایستاده اند وسرها پیش افگنده ودر میان ایشان شیخی است بزرگ وشیخ
من شیخ ابو محمد عبایدی با ایشانست چون مرا دیدند شیخ من اشارت کرد پس پیش ایشان رفتم وسلام
کردم جواب دادند شیخ من مرا پهلوی خود خواند چون فارغ شدند همه بر همان هیأت که بودند روان شدند
وشیخ مرا گفته که کودک را محافظت کن من در میان ایشان وشیخ خود میرفتم می شنیدم که از کلام وی
حرف سین بگوش من نمی آمد در خاطر چنان افتاد که استغفار می کنند چون بمزدلفه رسیدم شیخ من مرا گفت
که اصحاب خود را آواز ده آواز دادم جواب دادند پیش ایشان رفتم وآن جماعت بجانب مسجد الحرام
رفتند وبایستادند ونماز می گذاردند من قضاء حاجت خود کردم وبا ایشان باز گشتم تا بامداد نماز
می گذاردند چون از نماز فارغ شدند غائب گشتند که دیگر ایشان را ندیدم **علی بن شلویه رحمه الله**
تعالی شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که میان علی بن شلویه ودیگری سخنی میگذشت علی بن شلویه
گفت که من مردی را می شناسم که بر سر کوهی بود ووقت نماز شد وآب بر کوه دیگر بود در برابر آن خواست
که طهارت کند هر دو کوه سر فراهم آوردند پای خود را از این کوه بر آن کوه نهاد وطهارت کرد ونماز بگذارد وهم
شیخ ابو عبد الله خفیف گفته از بس که علی بن شلویه در صحراها وکوهها میبود جماعتی از کردان مشغوف
وی شده بودند دو کس از رؤسای ایشان پیش وی آمدند وگفتند هر کدام دختری داریم که هر یک را
چهار هزار گوسفند است می خواهیم که ایشان را بزنی کنی وآن گوسفندان از برای صادر ووارد وفقرا باشد
دختران را نکاح کرد روزی مؤمل وی را دید گفت این زمان بر ما تفضیل مکن تو هم مثل ما شدی گفت من
این را برای خدای تعالی کردم مؤمل گفت ما نیز از برای خدای تعالی کرده ایم علی بن شلویه گفت
من ایشان را سه طلاق کردم اگر شما هم راست میگوئید سه طلاق گوئید مؤمل وی را گفت یا میشوم نسیتنا
فی الطلاق **ابو بکر الاسکاف رحمه الله تعالی** شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که ابو بکر اسکاف
سی سال روزه داشت چون وقت نزع آمد پاره پنبه بآب تر کردند وپیش دهان وی بردند آنرا بینداخت
وبر روزه برفت **ابو الضحاک رحمه الله تعالی** شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که از ابو الضحاک
شنیدم که گفت بر بام خانه نشسته بودم ابلیس را دیدم که در کوچه می گشت گفتم ای ملعون اینجا چه میکنی
پای از زمین برداشت وبا بام بر آمد در هم افتادیم سیلی بروی زدم ووی را بینداختم واز آن سالها گذشت
وقتی مرا اتفاق حج افتاد چون باز گشتم بجوئی رسیدم که پل نه بسته بودند وآبی عظیم بود از گذشتن عاجز

شدم ناگاه پیری ضعیف دیدم که بآب در آمد با خود گفتم که من ضعیف‌تر ازین پیر نیستم برخاستم و در عقب وی در آمدم چون بمیان آب رسیدم آن پیر پای خود بر کنار جوی نهاده بیرون رفت و من در میان آب ماندم آب بر من غلبه کرد غرق شدم و جامهای من تر شد و مرا آب می گردانید و پیر و تا آن زمان که خدای تعالی اعانت کرد و مرا آب بر کناره انداخت آن ایستاده بود و نظاره من می کرد آن ابلیس بود چون خدای تعالی مرا نجات داد و من بیرون آمدم پیر گفت چون دیدی یا ابا الضحاک توبه کردی که مرا سیلی نزنی

ابو محمد الخفاف رحمه الله تعالی

شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که ابو الحسین مزین بما نوشت که شما را امر بدیست در دریای حقیقت که اگر نجات یابد زود باشد که برای شما جواهر آرد و بآن محمد خفاف خواسته بود و هم وی گفته است که ابو محمد خفاف با مشایخ شیراز یکجائی نشسته بودند سخن در مشاهده میرفت هر کس بقدر حال خود سخن گفتند و ابو محمد خفاف خاموش بود مؤمل خصاص ویرا گفت تو هم سخنی بگوی گفت هر سخنی خوب که درینباب بود گفتند مؤمل خصاص گفت بهر حال تو هم سخنی بگوی گفت انچه شما گفتید حد علم بود نه حقیقت مشاهده و حقیقت مشاهده آنست که حجاب منکشف شود و ویرا عیان ببینی ویرا گفتند تو این راز کجا میگوئی و این ترا چون معلوم شده است گفت در بادیه تبوک بودم فاقه و مشقت بسیار رسید در مناجات بودم که ناگاه حجاب منکشف شد ویرا دیدم بر عرش خود نشسته سجده کردم و گفتم یا مولائی ما هذا امکانی و موضعی منک چون قوم این سخن بشنیدند همه خاموش شدند مؤمل ویرا گفت برخیز تا بعض مشایخ را زیارت کنیم برخاست و مؤمل دست ویرا بگرفت و بخانه ابن سعدان محدث در آمدند سلام کردند ابن سعدان تعظیم و ترحیب ایشان کرد مؤمل گفت ایها الشیخ نرید ان تروی لنا الحدیث المروی عن النبی صلی الله علیه و آله و سلم انه قال ان للشیطان عرشا بین السماء و الارض اذا اراد بعبد فتنة کشف له عنه ابن سعدان گفت حدثنی فلان عن فلان و اسند الی النبی صلی الله علیه و آله و سلم قال ان للشیطان عرشا بین السماء و الارض اذا اراد بعبد فتنة کشف له عنه چون ابو محمد این حدیث را شنید گفت یکبار دیگر اعاده کن اعاده کرد ابو محمد گریان شد برخاست و بیرون رفت و چند روز وی را ندیدم بعد از آن آمد گفتم در ایام غیبت کجا بودی گفت نمازهائی را که ازان وقت گذارده بودم قضا میکردم زیرا که شیطان را پرستیده بودم پس گفت چاره نیست از آنکه بهمان موضع که وی را دیده ام و سجده کرده ام باز گردم و ویرا لعنت کنم پس بیرون رفت و دیگر جز وی را نه شنیدیم حسن بن حمویه و صبا ابو جعفر الکرار رحمه الله تعالی

علیهم شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که ابو جعفر حراد صاحب حسن بن حمویه از اصطخر نزدیک ما آمد
ابن زیدان گفت آرزوی آن دارم که امشب وی را نزدیک ما حاضر کنی وی را بمجلس وی حاضر کردم در اثناء
مجلس ابن زیدان حراد را گفت دوست می دارم که از حکایات خود چیزی گویی گفت مرا حکایتی خود نیست
اما اگر میخواهی آنچه از مشایخ دیده ام با تو حکایت کنم ابن زیدان گفت من هم این میخواهم حراد گفت
من و جمعی دیگر پیش حسن بن حمویه نشسته بودیم و وی سر پیش افگنده بود ناگاه صیحه زد و بآن صیحه
از نظر ما غائب شد ما در یکدیگر نگریستیم و با یکدیگر گفتیم که این قصه را با هیچکس مگوئید که خواهند گفت
بازنادره دیگر آورد چند سه روز بودیم که وی را ندیدیم و از وی خبری نشنیدیم و هر که از وی خبری میپرسید
میگفتیم که مشغول است بعد از سه روز ناگاه دیدیم که از در مسجد در آمد متغیر اللون واله هیبتی که داشت کسی را یارای
امکان سخن نبود و من همیشه با وی انبساط میکردم گفتم که ایها الشیخ نزدیک ما مقداری پنیر تازه است اجازت
میدهی که بیاورم و همیشه وی را پنیر تازه خوش می آمد گفت بیار آوردم یک لقمه بخورد و پس بدست اشارت
کرد که بخورند شیخ ابو عبد الله خفیف گفته که ابن زیدان روی بمن کرد که هیچ شک نیست که این مرد صادق
صادق اما این حکایت را باور نمیدارم حیله سازکه مرا باور شود گفتم از برای شیخ جامه خواب ببندید
تا خواب کند و از رنج راه برآساید جامه خواب انداختند و وی در خواب شد من با ابن زیدان
بنشستم و آنرا بیان می کردم تا آن وقت که گفت باور داشتم شیخ ابو عبد الله خفیف را پرسیدند که آن
حال چگونه بود گفت وی از مکان خود دور نشده بود اما وی را لباسی پوشانیده بودند که بآن لباس
از ابصار غائب شد والله تعالی اعلم عبد الله القصار رحمه الله تعالی شیخ عبد الله خفیف گفته است
که عبد الله قصار گفت که وقتی بعزیمت حج بیرون رفتم مشایخ شیراز مرا گفتند که چون بر سهل بن عبد الله
تستری در آئی سلام ما بوی رسانی و بگوئی که ما بفضل تو معترفیم و هر چه می گوئی باور میداریم از تو چنین بما
رسیده است که روز عرفه از جای خود بیرون میروی و بموقف عرفات با سایر حجاج حاضر می آئی اگر این
راست است ما را خبر ده که ما باین ایمان داریم عبد الله قصار میگوید که قصد وی کردم و بر وی در آمدم
و سلام کردم وی نشسته بود ازاری در خود پیچیده و نعلین از چوب پیش خود نهاده و چشم وی باز مانده چون
واله حیرانی و هیبت بر من مستولی شد سخن نتوانستم کرد در میان آنکه نشسته بودم زنی آمد و گفت ایها الشیخ
مرا پسری است بر جای مانده وی را آورده ام تا دعایی کنی سهل گفت الم تعلمی الا الاعند ربه آن زن در جواب
گفت انت من عند ربه پس سهل بسوی من بدست اشارت کرد برخاستم و دست وی بگرفتم برخاست
و نعلین پوشیده روان شد و آن زن نیز روان شد و وی را ببرد تا بکنار شط آن صبی را بر زمین دید بکناره سهل

تا اکنون به نوزده باقلی آورده ام و رها می شیخ ابوطالب گفت ای شیرازی این را نبار دار که انچه مرا افتاد
ازان افتاد که با ابوالحسن مزین در دعوتی حاضر شدم بره بریان بر مائده آوردند و من عهد داشتم که بریان
نخورم دست ازان کشیده داشتم ابوالحسن مزین گفت کل بلا انت یعنی بخور بی آنکه خود را در میان نبینی
من گمان بردم که حال چنانست که میگوید یک لقمه بخوردم احساس کردم که ایمان از من بیرون رفت
و من ازان وقت هر روز بار پس تر می روم شیخ الاسلام گفته یعنی ویرا پوشش و استتار افتاد که ایمان
از وی معاینه بود و ایمان تو شهادتست و ایمان عارفان مشاهدت و شیخ ابو عبدالله خفیف گفته است
که هیچ چیز نیست مرید را زیانمندتر از مسامحه نفس در رخصت خواستن و قبول تاویل کردن و گفته
شیخ ابو عبدالله خفیف گفته که اول مجلسی ابوطالب در شیراز داشت پلاسی پوشیده بود و عصایی در دست
گرفته آمد و بر کرسی نشست و من پهلوی او بودم بمردم نگریست و گفت نمیدانم چه گویم که گناه گاریم
میان گناهکاران و بگریست و مردم را گریه باید و فریاد و گریه از مجلس برخاست و ویرا قبولی عظیم پدید آمد که
خاک قدمهای وی را قبولی عظیم پدید آمد و خاک قدمهای وی را به نیت شفا بیماران می گرفتند
بعد ازان سببی واقع شد که هیچکس بوی التفات نکرد و از وی همه کس اعراض کردند و از شیراز
به نیشاپور رفت آنجا هم کسی التفات بوی نکرد از انجا باصفهان رفت من بعلی سهل چیزی نوشتم و
شرح محل و مقام وی کردم وی بعلی سهل در نیامد و در باره وی سخنان گفت علی سهل از وی اعراض
کرد از انجا بکوهستان عراق رفت و بهمدان در آمد ابوعلی دارجی عامل همدان بود وی پرسید که حاجت تو
چیست گفت اوامی که دارم ابوعلی آنرا اداکرد و پرسید که دیگر چه حاجت داری گفت در فلان
موضع برای من رباطی بساز رباطی مناسب بساخت بآنجا در آمد و آنرا سیاه ساخت و پلاس سیاه
پوشید و در انجا بود تا از دنیا برفت شیخ الاسلام گفته که جوانمرد آنست که چون ویرا مصیبتی رسد یا از وی
چیزی می فوت شود مصیبت را فراسازد و بحسرت و ندامت تدارک جوید نه آنکه مصیبت و فوت باشد
و آنرا پنهان دارد و اظهار دعوی کند و بتمامی مغرور گردد و شیخ ابو عبدالله گفته که شیخ ابوطالب گفت
که جوانی از خراسان بزیارت جنید آمد عصا و رکوه وی بخانه برد و در بربست و آن شب اصحاب را
اجتماعی بود جنید گفت وی را با خود ببرید و بامداد پیش وی آورید چون شب طعام خوردند بطریق
مزاح و طیبت انگشترین باختن آغاز کردند و اشارت بآن جوان کردند که موافقت کن وی ابا نمود و
ایشان را تغیر کرد شبلی بوی نگاه کرد گفت خاموش باش و گرنه برخیزم و سرت از تن جدا کنم آن جوان
خاموش گشت و هیچ نگفت و برفت روز دیگر این حکایت با جنید گفتند برخاست بخانه رفت تا عصا و رکوه

باز چون بیافت بیرون آمد و با اصحاب گفت چند نوبت شد که شما را وصیت می کنم که چون غریبی اینجا رسد
وی را خبر دهید مدارید سوگند بخدای که عصا در کوه از خانه برداشته است بی آنکه من بوی دهم و رفته است

حضرت ابو علی وارجی قدس الله تعالی سره

شیخ ابو عبد الله خفیف قدس سره گفته است که ابو علی
وارجی بشیراز آمد بعمل و حکومت و وزیر برای صادر و وارد گفته را مائده نهادی بعد از نماز شام می آمد و با ما
می نشست و با یکدیگر سخنان می گفتیم یکی از شبها ذکر ایام ارادت در میان آمد پیراهن خود را بالا داشت بر گردن
وی نشانی بود بمقدار طوقی گفتم این چیست گفت در کوه لگام می بودم و پلاسی پوشیده بودم که گردن
مرا بخورد چون از آنجا باز گشتم گوشت بر آورد و این نشان آنست که باقی مانده پس گفتم سبب در آمدن
تو درین عمل چه بود گفت مادر من پیر و ضعیف شد و بر من وام بسیار جمع آمد محتاج شدم باین که می بینید

ابو الفضل جعفر الجعدی قدس سره

شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است که بجعفر جعدی رسانیدند
که ابو عمرو اصطخری گفته است که غسل می کردم ازار من گشاده شد دیدم که دو دست از پس پشت من بستند
ازار محکم بر میان من بست جعفر جعدی برخاست و با اصطخر رفت بخانه ابو عمرو در آمد و پای وی
بگرفت اصحاب ابو عمرو بجستند گفت بگذارید که غضب وی لله است دوازده فرسنگ راه پیاده
آمده پس ابو عمرو بمقام اعتذار در آمده گفت چنان نگفته ام بلکه چنین و چنین گفته ام بعد از آن اصحاب
را فرمود که وی را خدمت کارهای نیکو کردند

ابو القاسم رحمه الله تعالی

وی از کبار
اصحاب جنید بوده شیخ ابو عبد الله خفیف گفته است روزی مرا گفت که مرا بصحرائی بیرون بر
را بصحرا بیرون بردم بموضعی رسیدیم که مصطبه بود جماعتی نرد بازی می کردند با ایشان ببازی گردن
نشست من از آن متغیر شدم و خجل گشتم و در وقت باز گشتن بجای دیگر رسیدیم جماعتی شطرنج می باختند
از آن متغیر شد و پیش رفت و رقعه ایشان را بیفشاند آن جماعت کاردها بر کشیدند وی گفت کاردها را
بمن دهید تا بخورم من ازین دو حال وی عجب ماندم از وی سوال کردم گفت وقتیکه بچشم لذتی
نگرم چنان و وقتیکه بچشم غیر لذتی چنین این سخن پیشتر گذشت اما آنجا شیخ الاسلام ابو بکر قصری را
گفته بود و در مقامات شیخ ابو عبد الله خفیف شیخ ابو القاسم قصری ست و میشاید که وی را دو کنیت
بوده باشد یا یکی بر سبیل سهو وقوع یافته باشد و الله اعلم و هم شیخ ابو عبد الله خفیف فرمود که ابو القاسم
قشیری کثیر الاطراق بود یعنی بسیار سر در پیش می انداخت از وی سبب آنرا پرسیدم گفت پیش ازین
بر قدیم الایام در هفت شبانروز یکبار چیزی می خوردم مردی از جن می آمد و بر من سلام می کرد
اما وی را نمی دیدم یک روز وی را گفتم چه باشد که ظاهر شوی ناگاه دیدم که شخصی در خوب ترین

صورتی بر من ظاهر شد گفتم چه کسی گفت من از مؤمنان جنیانم وقتیکه امثال شما را می بینیم دوست میداریم
که ویرا زیارت کنم و سلام گویم پس گفتم بعد ازین بر من ظاهر میشود مرا دوست گرفت و با من انس تمام
پیدا کرد و چیزها با من می آموخت روزی ویرا گفتم بیا تا بمسجد در آییم و ساعتی بنشینیم گفت وقتیکه بنشینی
و سخن گوئی و مردم ترا ببینند و مرا نه بینند ترا بوسواس نسبت خواهند کرد گفتم بیا تا در آخرهای مسجدی
بنشینیم که هیچکس ما را نه بیند پس در آمدیم و بنشستیم گفت این مردمان را بمجلس چون می بینی گفتم بعضی را بخواب
و بعضی را در خواب و بعضی را آگاه گفت آنچه بر سرهای ایشانست می بینی گفتم نی چشمهای مرا بمالید دیدم
که بر سر هر کسی غرابی نشسته است بعضی را بالها بچشم فرو گذاشته است و بعضی را بسر نشسته است و بعضی را
گاهی بوی فرو دمی آید و گاهی بالا میرود گفتم این چیست گفت مگر نخوانده قول خدای تعالی را
که ومن یعش عن ذکر الرحمن نقیض له شیطانا فهو له قرین اینها شیاطین اند که بر سرهای ایشان
نشسته اند و بر سر هر یک بقدر غفلت وی استیلا یافته اند و آن جنی باین طریقت بمن می آمد و
بر من ظاهر میشد تا روزی سخت گرسنه بودم و پیش من از نان صدقه بقیه بود و تا وقت افطار که
عادت داشتم چهار روز مانده بود پاره از آن نان گرفتم و بخوردم گرسنگی من ساکن شد ناگاه آن جنی
در آمد و بر من سلام کرد اما ظاهر نشد گفت ما از بهر آن ریاضات و صبر بران میخواستیم شما را چون بانو
امتحان کردیم بران صبور نبودی این بگفت و برفت و دیگر باز نیامد این سر پیش انداختن من از آن
وقت است عبد العزیز بحرانی قدس الله تعالی سره العزیز شیخ ابو عبد الله خفیف قدس
الله سره العزیز گفته عبد العزیز بحرانی در زمستان سخت و سرد بشیراز آمد و جامهای کهنه داشت و هر فتوحی
که ویرا میرسید صرف فقرا می کرد و سه روز در شیراز بود با وی درین باب سخن گفتند گفت نفس من می گریزد از
جامهای شما پس مرا گفت یا با عبد الله مرا ازین شهر بیرون کن که در نیت من نیست که درین شهر جامه نو
پوشم گفتم بکجا میروی گفت بناحیت بحران مشایعت وی کردم و بدر دروازه که بآنجانب بود بیرون آمدیم
ناگاه دیدیم که ابو الخیر مالکی بر استر خود نشسته و پای می جنبانید و ما را آواز میداد و با خود خوردنی همراه دارد
بایستادیم تا بما برسید گفت تفضل کنید ازین طعام با هم بخوریم پس بنشستیم و بخوردیم بحرانی برخاست و بجای
بر دوش خود انداخت ابو الخیر گفت کاش ازین طعام چیزی با خود برداری گفت مطبخ من پیش رفته است
ابو الخیر گفت ما باین طعامها چکنیم بحرانی گفت پیش سگان اندازید و برفت ابو الحسین حکیمی رحمه الله
وی گفته که از جنید شنیدم که روزی در مجلس سری سقطی بودم و آنجا مردم بسیار بودند و من خورد تر از ایشان
بودم پرسید که چه چیز است که خواب را می برد هر کسی چیزی بگفت یکی گفت گرسنگی یکی گفت کم خوردن آب چون نوبت

بمن رسید گفتم علیم القلوب باطلاع الله تعالی علی کل نفس بما کسبت گفت احسنت یا بنی و مرا نزدیک خود
بنشاند و از آن روز باز هر جا که هستم بر همه مقدمم و هم حکیم گفته است که حال یکی از مشایخ از جنید پرسیدم
که اقتدا را شاید گفت که در وی پرهیزگاری و طلب قوت حلال می یابی اقتدا را شاید و گر نه او را بگذار

شیخ ابو الحسین بن محمد الاکار رحمه الله تعالی وی از اصحاب شیخ ابو عبد الله خفیف است و
استاد شیخ ابو اسحاق گازرونی است قدس الله تعالی ارواحهم گویند که شیخ اکار بگازرون رسید
مشایخ آنجا پیش وی جمع شدند و شیخ ابو اسحاق هنوز کودک بود وی نیز با ایشان آمده بود وی را گفتند که
این کودک قرآن را نیک می خواند وی را فرمود تا قرآن خواند وی را خوش آمد و تواجد کرد چون فارغ
شد وی را از مشایخ طلبید و بشیر از بهر دو از مشایخ وقت شد و از اصحاب شیخ ابو عبد الله خفیف سماع
حدیث فرمود با وی بعراق و حجاز مسافرت کرد و ببرکت صحبت وی رسید بآنچه رسید و شیخ حسین بعد از
ثلثمائه از دنیا برفته و قبر وی بر در روضه شیخ ابو عبد الله خفیف است در شیراز

شیخ ابو اسحق بن ابراهیم شهریار گازرونی قدس الله سره العزیز فارسی الاصل است و مولد
و منشاء وی نورد ناحیه ز گازرون بوده و شهریار پدر شیخ مسلمان شده و ولادت شیخ و سائر اولادش در زمان
اسلام بوده و انتساب شیخ در تصوف بشیخ ابو علی حسین بن محمد الفیروزآبادی الاکار بوده و بصحبت بسیاری
از اصحاب حدیث رسیده بود در گازرون و شیراز و بصره و مکه و مدینه و از همه روایات حدیث
و آثار داشت و در مکه شیخ ابو الحسین علی بن عبد الله بن جهضم الهمدانی را دیده بود و از وی روایت
کند که ذو النون گفت علیک بالقصد فان الرضا بقلیل الرزق یزکی یسیر العمل یعنی بر تو باد که
توسط احوال اختیار کنی یعنی بضرورت وقت قناعت کنی و طالب زیادت نباشی پس بدرستیکه
رضا برزق اندک عمل اندک را پاک گرداند و هر آینه عمل پاک شایسته قبول حضرت پاک باشد
یکی از وزرا با شیخ ارادت تام داشت هر چند جهد کرد شیخ از وی قبول نکرد پیغام بشیخ فرستاد که هر چند
جهد کردم از من هیچ قبول نکردی از بهر تو چند بنده را آزاد کردم و ثواب آن ترا بخشیدم شیخ قدس سره
جواب فرستاد که رسالت تو بمن رسانیدند و شکر نیکوئی تو گفتم لیکن آزاد کردن بندگان مذهب من
نیست بلکه مذهب من بنده گردانیدن آزادان است برفق و احسان شیخ قدس سره حضرت رسالت پناه
را صلی الله علیه و آله و سلم بخواب دید پرسید که یا رسول الله ما التصوف رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
گفت التصوف ترک الدعاوی و کتمان المعانی دیگر پرسید که ما التوحید رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم گفت کل
ما یحس ببالک او یخطر فی خیالک فالله سبحانه بخلاف ذلک التوحید ان تنزهه عما اشرکه الشک والتمثیل دیگر پرسید

ما الفضل رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم گفت ادناه ترک الدنیا واعلاه ترک التفکر فی ذات الله تعالی توفی
رضی الله عنه فی شهر ذی القعده سنه ست وعشرین واربعمائة **شیخ روزبهان البقلی قدس الله تعالی**
سره العزیز کنیت وی ابو محمد بن ابی النصر البقلی الفسوی ثم الشیرازی سلطان عرفا بوده و برهان علما وقدوهٔ
عشاق در بدایت حال سفر عراق وحجاز وشام کرده است با شیخ ابو النجیب السهروردی در استماع صحیح بخاری
در ثغر اسکندریه شریک بوده است وخرقه از شیخ سراج الدین محمود بن خلیفه بن عبد السلام بن احمد بن سالبه
پوشیده است واشتغل بالریاضات الشدیدة فی اطراف شیراز وجبالها وکان صاحب ذوق استغراق ووجد دائم
لا تسکن لوعته ولا یرقا دمعته ولا یطمئن فی وقت من الاوقات ولا یسلو ساعة من الحنین والزفرات
وتباوه کل لیلة بالبکاء والعلیل ومراد از سخنان است که در حال غلبهٔ وجد از وی صادر شده است که هرگز
کسی بفهم آن نرسد واز سخنان ویست بیت آنچه ندیده است دو چشم زمان ما ٭ وانچه نشنیده است دو گوش
زمین ٭ در گل ما رنگ نموده است آن ٭ خیز وبیا در گل ما آن ببین ٭ ویرا تصنیفات بسیار است
چون تفسیر عرائس وشرح شطحیات بعربی وفارسی و کتاب الانوار فی کشف الاسرار وغیر آن که تعداد آن
طولی دارد در کتاب الانوار فی کشف الاسرار آورده است که قوال باید که خوب روی بود که عارفان
در مجمع سماع بجهت ترویح قلوب بسه چیز محتاج اند روائح طیبه ووجه صبیح وصوت ملیح بعضی گفته اند
ازین قوال اجتناب بهتر است زیرا چه اینچنین کار عارفی را مسلم آید که طهارت قلب او بکمال رسیده باشد
وچشم او از دیدن غیر حق پوشیده شده گویند که پنجاه سال در جامع عتیق در شیراز تذکیر کرده ووعظ
گفت اول که بشیراز در آمد وی میرفت تا که مجلس گوید شنید که زنی دختر خود را نصیحت میکرد
که ای دختر حسن خود را با کسی اظهار مکن که خوار وبی اعتبار میگردی وشیخ گفت ای زن حسن بآن
راضی نیست که تنها ومنفرد باشد او هم میخواهد که با عاشق قرین باشد حسن وعشق در ازل عهدی
بسته اند که هرگز از هم جدا نباشند بر اصحاب از استماع آن چندان وجد وحال عارض شد که بعضی
دران برفتند شیخ ابو الحسن کردویه گوید که در دعوت بعضی صوفیه با شیخ روزبهان جمع شدم وهنوز ویرا
نمی شناختم در خاطرم آمد که من در علم وحال از وی زیاده ام بر سر من مطلع شده گفت ای ابو الحسن
ازین خطره را از خود نفی کن که امروز هیچکس را با روزبهان برابری نیست ووی یگانهٔ زمان خود است
وبا این معنی اشارت کرده در این نظم ٭ درین زمانه منم قائد صراط الله ٭ زجدة نورتا آستانه
قصی ٭ روندگان معارف مرا کجا بینند ٭ که هست منزل جانم بنا درای دری ٭ وی
صاحب سماع بود ودر آخر عمر ازان باز ایستاد وباوی درین معنی سخن گفتند گفت انی اسمع الآن

من ربی عز و جل فاستعرض مما سمعت من غیره و گویند که در آخر عمر فلجی دریافت ملکی از مریدان وی بی آنکه با وی بگویند بمصر رفت و از خزاین سلاطین قدری روغن بلسان خالص آورد برای مداوای وی چون پیش وی آورد گفت جزاک الله عن نیتک ا روز خانقاه بیرون رو آنجا سگی است گرگین بسبید آن روغن را بر وی بمال بدانکه روزبهان بهیچ روغن نیکو نمی شود این بندیست از بندهای عشق که خدای تعالی بر پای وی نهاده است تا آن زمان که بسعادت لقاء وی برسد شیخ ابوبکر بن طاهر که از اصحاب شیخ بوده گفته است که هر سحر بنوبت با شیخ قرآن میخواندیم یک عشر وی و یک عشر من چون وی فوت شد دنیا بر من تنگ شد آخر شب برخاستم و نماز گذاردم پس بسر تربت شیخ بنشستم و آغاز قرآن خواندن کردم و گریه بر من افتاد که از وی تنها مانده بودم چون عشر تمام کردم آواز شیخ شنیدم که از قبر می آمد که عشر دیگر میخواند تا آن زمان که اصحاب جمع شدند آواز منقطع شد و مدتی حال بدینگونه بود روزی با یکی از احباب آنرا باز گفتم بعد از آن دیگر نشنیدم صاحب فتوحات مکیه رضی الله تعالی می آورد که شیخ روزبهان در مکه مجاور بود و کان کثیر الزعقات فی حال وجده فی الله بحیث انه کان یشوش علی الطائفین بالبیت فکان یطوف علی سطوح الحرم و کان صادق الحال ناگاه بمحبت زنی مغنیه مبتلا شد و هیچکس ندانست که آن وجد و صیحهائی که در وجد فی الله میزد همچنان باقی بود اما او از برای خدای تعالی بود و این زمان از برای مغنیه است و دانست که مردم را چنان اعتقاد خواهد شد که وجد و صیحات این زمان نیز از برای خدا یست عز و جل بمجلس صوفیه حرم آمد و خرقه خود بیرون کرد و پیش ایشان انداخت و قصه خود را با مردم بگفت و گفت که نمیخواهم که در حال خود کاذب باشم پس خدمت مغنیه را لازم گرفت حال عشق و محبت ویرا با مغنیه گفتند که وی از اکابر اولیاء الله است مغنیه توبه کرد و خدمت ویرا پیش گرفت بعد از آن محبت آن مغنیه از دل وی زائل شد بمجلس صوفیه درآمد و خرقه خود را در پوشید توفی الله تعالی فی نصف محرم الحرام سنه ست و ستمائه شیخ ابوالحسن کردویه رحمه الله تعالی صاحب علم و تقوی بود شصت سال در خانه که در شیراز داشت منزل وی شد که جز برای نماز جمعه و کفایت بعضی مهمات علی سبیل الندره بیرون نیامد و خضر علیه السلام احیانا بر وی ظاهر شد و صحبت میداشت گفته اند که سبب وفات وی آن بود که شخصی بر وی درآمد و گفت اینجا مریست که میگوید که نفس من چون نفس عیسی است علیه السلام زیرا که عیسی علیه السلام مرده طبیعت را زنده می گردانید و من مرده غفلت را زنده می کنم شیخ ابوالحسن آهی برکشید و گفت یارب حیاتی مرا و عمرے دراز دادی تا زمانی را دریافتم که در گوش مثل این سخنان می شنوم دیگر زندگانی نمی خواهم شکم وی درد بگرفت و بهمان رفت فی آخر محرم

سنه ست وستمائه چون شیخ روزبهان بقلی بیمار شد شیخ ابو الحسن گردویه و شیخ علی سراج که مردی بزرگ و عارف
بود اولاد شیخ روزبهان را حال می شد بعیادت وی آمدند شیخ روزبهان روی بایشان کرد و گفت
بیائید که از قید این حیات جسمانی و زندگانی فانی بیرون آئیم و بحیات ابدی و روحانی متصف شویم
ایشان قبول کردند شیخ گفت من پیش از شمایان میروم و تو ای ابو الحسن بعد از من پانزده روز بمن
میرسی و تو ای ابو علی بعد از یک ماه شیخ در منتصف محرم برفت و شیخ ابو الحسن در آخر آن و شیخ علی در
منتصف صفر رحمهم الله تعالی علیهم

شیخ عبد الله بلیانی قدس الله تعالی سره العزیز

کنیت او اوحد الدین است و از فرزندان شیخ ابو علی دقاق است و نسبت وی با شیخ ابو علی بدینگونه است
که عبد الله بن مسعود بن محمد بن علی بن احمد بن عمر بن اسمعیل بن ابو علی الدقاق قدس الله تعالی
ارواحهم و استاد ابو علی دقاق را یک پسر بوده است اسماعیل و یک دختر فاطمه بانو منکوحه شیخ ابو القاسم
قشیری رحمه الله تعالی و سلسله خرقه وی چنین است وی خرقه از پدر خود دارد ضیاء الدین مسعود و
امام الدین مسعود نیز گویند و وی از شیخ اصیل الدین شیرازی و وی از شیخ رکن الدین سنجاسی و وی
از شیخ قطب الدین ابو رشید ابهری و وی از شیخ جمال الدین عبد الصمد زنجانی و هر دو از شیخ ابو النجیب
سهروردی رحمهم الله تعالی علیهم وی گفته که در اوائل از خلق انفراد جستم و یازده سال در کوه بسر بردم
چون از کوه آمد باز آمدم بصحبت زاهد ابو بکر همدانی رحمه الله تعالی پیوستم و وی صاحب کرامت بود و
فراستی صادق داشت و ورد وی آن بود که هر شب برخاستی و عصای آهنی داشت آنرا در زیر
زنخدان گرفتی و تا روز بر پای ایستادی من نیز از عقب وی بموافقت وی می ایستادم وقتها
روی باز پس کردی و بغیرت آوردی و گفتی برو بجای خود بخسپ و من بر زمین می نشستم تا وی
مشغول کار خود میشد دیگر بر می خاستم و موافقت وی می کردم تا آنگاه که حال وی بمن فرود آمد
آنگاه تنهائی گزیدم و زاهد ابو بکر رحمه الله تعالی از غایت انبساط که با من داشت مرا ولی میگفت شنیدم
که روزی می گفت که ولی آمد و از ما چیزی گرفت و برد و نمیدانم که بکجا رفت بعد از چند گاه پیش او رفتم
فرمود که کجا بودی وجه آوردی تواضع نمودم و هیچ نگفتم ساعتی بنشستم زاهد از من سوالی کرد که جواب
این بود که گفتم و اندیشیدم که زاهد رحمه الله تعالی علیه از من سوالی کرد که جواب آن این بود که من
گفتم که من غیر خدا نیستم زاهد گفت سخن منصور آوردی من گفتم بیک آه که بر آرم توانم که صد هزار
چون منصور پیدا کنم چون این بگفتم زاهد عصا بر گرفت و بر من انداخت از جای بجستم
و آن عصا را رد کردم زاهد مرا دشنامی غلیظ داد و گفت منصور را بر دار کردند او

نگر سخت و تو از یک عصای می گریزی جواب دادم که آن از ناتمامی منصور بود و اگر نه با پنجی که بنزد حق تعالی و تقدیر او همه یکیست چون این بگفتم زاهد گفت مگر گیاهی خورده گفتم آری خورده ام اما از مغز آن حقیقت زاهد گفت تناد خوردی بیا و بر سر سجاده بنشین و آنرا نگاه دار بعد از ان زاهد گفت آنکه گفتی از ناتمامی منصور بود که نگر بخت داور ابرد ار کردند بچه دلیل گفتی و گفتم دلیل آنست که هر سواری که چو سواری کند و اسپ بتازد چنانکه باید که عنان از دست وی نرود و اگر برود تواند که سر اسپ را باز گیرد راست گفته است که وی سوار چالاک است و اگر سر اسپ را باز نتواند گرفت او در سواری ناتمام است چون این بگفتم زاهد تصدیق فرمود که راست گفتی من از تو دیده ور تر کسی ندیده ام و هم وی گفته است که مرا گفتند که یکی از اصحاب شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله سره که دست را شیخ نجیب الدین برغش می گویند بشیراز آمده است بسیار خرم شدم ازان جهت که از مقامات و احوال صوفیان انچه دانسته بودم حاصل کرده بودم و طلب زیادتی می کردم و پدرم می گفت که من انچه از خدای تعالی خواسته بودم آنرا العبد الله داد و انچه بر من بمقدار دریچه گشادند بر وی بمقدار دروازه گشادند برخاستم و بشیراز رفتم و بخدمت شیخ نجیب الدین مشرف شدم و چیزی چند از احوال و مقامات و واقعات خود با وی بگفتم همه را نیک استماع کرد و هیچ جواب نگفت ساعتی نشستم و از انجا بیرون آمدم بعد ازان مرا بجهت ضرورتی عزیمت مراجعت شد با خود گفتم بروم و شیخ نجیب الدین را ببینم تا چه میگوید چون بدر خانهٔ وی رسیدم گفتند وی در اندرون است برو و در خانه بیرون که شیخ انجا می نشیند بنشین تا بیاید چون آنجا نشستم در پیش سجادهٔ وی جزوی دیدم که هر چه با وی گفته بودم آنجا نوشته بود با خود گفتم شیخ باین محتاج بوده است که نوشته است حال وی را بدانستم که تا کجاست نه نشستم و بیرون آمدم چون بگازرون رسیدم بانگی برخود زدم و غیرتی بتازگی در خود پیدا کردم و در خلوت نشستم و هر چه از خدای تعالی خواستم همه در روزه در آن خلوت بمن داد و وی در شیراز بود روزی بخانقاه شیخ سعدی رحمة الله علیه در آمد شیخ سعدی یک طشت فلوس بیاورد و در نظر وی نهاد و گفت بفرمای تا درویشان این تبرک بسفره دهند وی گفت ای سعدی فلوس می آوری و میگوئی بر و آن ظرف اقچه بیار که شصت و دو عدد اقچه در ان نهاده تا درویشان بسفره دهند در حال شیخ سعدی برفت و آن ظرف بیاورد و همچنان که وی فرموده بود آنرا بفرستاد و از برای درویشان سفرهٔ تمام آوردند شیخ را مریدی بود طباخ در بازار آش پختی هرگاه که شیخ بر دکان وی رسیدی کاسه آش بستدی و همچنان استاده بخوردی روزی کاسهٔ آش در دست داشت که درویشی

١٦٥

مناجات

رسید و خرقهٔ سفید بنر از هیچ تکلف پوشیده و سلام گفت میخواهم که مرا بخدای تعالی دلالت کنی و گویی
که فایده در چیست تا چنان کنم شیخ فرمود که کاسهٔ آش که در دست داشت بوی داد گفت از بنیاد کار اینه
را بستان و بخور درویش آنرا بستد و بخورد چون از طعام فارغ شد گفت این دست بطعام آلوده هم
بخرقه که پوشیده پاک کن و هرگاه که چیزی میخوری چنین میکن گفت ای شیخ این نتوانم کرد بچیزی دیگر
اشارت فرمای شیخ فرمود که چون این قدر نتوانی کرد چیزی دیگر که ترا بگویم هم نتوانی کرد برو که تو
مرد این کار نیستی یکی از مریدان شیخ در کوه عزلت گرفته بود ماری پیش وی رسید خواست که ویرا بگیرد
ویرا بگزید و اعضای وی اماس کرد خبر به شیخ رسید جمعی را فرستاد تا وی را آوردند گفت آن مار را چرا
گرفتی تا ترا زخم زد گفت شیخا تو گفته که غیر خدا نیست من آن مار را غیر خدا ندیده ام ازین جهت دلیری
کردم و ویرا بگرفتم شیخ فرمود که هرگاه که حق تعالی را بلباس قهر بینی درگریز و نزدیک وی مرو و گرنه
چنین کند که این ساعت دران افتاده دست در زیر سر وی کرد و ویرا باز نشاند و گفت من بعد گستاخی
چنین مکن تا وقتیکه ویرا نیک بشناسی آنگاه دعا کرد و باد بروی دمید آماس باز نشست و شفا
یافت وی گفته است درویشی نه نماز و روزه است و نه احیاء شب است این جمله اسباب
بندگی ست درویشی نرنجیدنست نه رنجیدن اگر این حاصل کنی واصل گردی و هم وی گفته است
که خدای دان باشید و اگر خدای دان نیستید خود دان نیز مباشید از برای آنکه چون خود دان نباشید
خدای دان باشید پس فرمود که ازین بهتر بگویم خدای باشید و اگر خدای نباشید خود مباشید اگر
خود نباشید خدای باشید روزی بزیارت شیخ روزبهان البقلی قدس الله تعالی سره رفته بود و
شیخ صدرالدین روزبهان بر سر تربت پدر نشسته بود چون شیخ عبدالله در برابر قبه بایستاد شیخ
صدرالدین بتعظیم وی برخاست و مدتی بسیار بایستاد و نشست و باز برخاست و دیگر مدتی بایستاد
شیخ عبدالله بوی التفات نکرد چون از زیارت فارغ شد گفت شیخا دیرگاهست که بر پای ایستاده ام
و شما هیچ التفات ننموده گفت شیخ روزبهان اناری بدست من داده بود بخوردن آن مشغول بودم و از جمله
اشعار ویست شعر ما جمله خدای پاک پاکیم * نی ز آتش و آب و باد و خاکیم * از هستی و نیستی همیشه * عریان
شده ایم و جامه چاکیم شعر حقیقت جز خدا دیدن روا نیست * که بیشک هر دو عالم جز خدا نیست * نمیگویم
که او عالم شده نه * که این نسبت بدو کردن روا نیست * نه او عالم شده نه عالم او شد * همه او و این
دیدن خطا نیست * شعر تا حق بدو چشم سر نه بینم هر دم * از پای طلب می ننشینم هر دم * گویند
خدا بچشم سر نتوان دید * آن ایشانند من چنین بینم هر دم * وفات وی در روز عاشور هشت سنه ستة و ثمانین

وستمائة بود قدس الله تعالی سره العزیز

شیخ جمال الدین محمد قدس الله تعالی سره العزیز

وکان شیخا وجیها بهی المنظر ذکی المخبر مجاهدات وخلوات و اوراد کثیرة من العبادات والطاعات وله کلمات روحانیه و اشارات رحمانیه شیخ عبدالله بلیانی قدس الله روحه فرموده است که دران زمان که خردسال بودم شیخ جمال الدین با کلنجار رحمه الله تعالی در صحبت پدرم خواجه ضیاء الدین مسعود رحمه الله تعالی میبود و من پیوسته بذکر مشغول می شدم و آواز خوش داشتم و از برای جمعیت خاطر خود تنها در اثنای ذکر گفتن چیزی از اشعار بترنم می خواندم شیخ جمال الدین گوش بآواز من میکرد و ازان وقت وی خوش میشد و من ازین حال خبر نداشتم که گوش بمن دارد و انچه میخواندم خاموش میشدم و دیگر بذکر مشغول می شدم در یکی از روزها شیخ جمال الدین نزدیک من آمد و گفت ای شیخ عبدالله چرا چنین میکنی که در اثنای ذکر چیزی خوش میخوانی و ما گوش بتو داریم تو خاموش می شدی و ما را نیم لبسمل میگذاری دیگر چنین مکن و خاطرهای درویشان را نگهدار چون از تو این آوازها میشنوند و پدرم نیز ضیاء الدین مسعود همچنان فرمود سخن ایشان را قبول کردم و وی گفته است در قوله تعالی واعبد ربک حتی یاتیک الیقین یعنی یقین نیست جز عیان عین قدیم نیست عیان عین قدیم بی صورت عمل عبادت است و نیتی که بهتر از عمل است انیست و صورت عمل بی نیت عیان عین قدیم عبادت نبود بلکه رسم عبادت بود طالب آنست که مطلوب وی جز عیان عین قدیم نیست و هر چه جز عیان عین قدیمست پیش وی محال و باطل است توفی رحمه الله سنه ست و خمسین و سبعمائة و قبر وی در شیراز است

موسی بن عمران جیرفتی رحمه الله تعالی علیه

بزرگ بوده بجیرفت پیر شیخ عبدالله طاقی است شیخ الاسلام گفته که شیخ ابوعبدالله خفیف را با شیخ موسی بن عمران جیرفتی نقاری افتاد بوی نامه و پیغامی فرستاد که من در شیراز هزار مرید دارم که اگر از هر یکی هزار هزار دینار خواهم شب را زمان نخواهند موسی بن عمران جواب باز فرستاد که من در جیرفت هزار دشمن دارم که هرگاه که بر من دست یابند مرا تا شب ورنگ ندهند و زنده نگذارند صوفی تو باشی یا من خواجه علی بن حسن کرمانی رحمه الله تعالی علیه شیخ کرمان بوده و متاخرین مشایخ آنجا و او را خانه داشت و کار وی انتظام و مرید بسیار و معاملت نیکو دعوی مریدی شیخ عمو کردی تا شیخ عمو از دنیا برفت وی شب باز نگذاشت یعنی در مسند ارشاد بنشست شیخ الاسلام گفته که در کرمان میان خواجه علی بن حسن و عیان خلیل خازن نقار افتاد خلیل با خواجه علی نامه فرستاد و دران نوشت که تو از بامداد تا چاشتگاه دارو و شربت و گوارش خوری تا طعام بتوانی خورد و از سر تنعم و مرا از بامداد تا چاشتگاه گرد باید گشت تا چیزی بیابم که بخورم صوفی تو ئی

با این مشایخ طعن میزدند و نمی پسندیدند قبول جستن و قبول داشتن خلق را از بس زهر غرور که در نشست
ایشان قبول باید تو خورند و نفس رعنا را معجب کنند تا از حد خود در گذرد اگر الله تعالی نگاه ندارد و این
عقبهٔ عظیم است این قوم را امیر نیشاپوری رحمه الله تعالی پیری بوده بزرگ از صوفیان و مشایخ
بود رفت بزیارت یا بکاری دیگر خادم با وی بود وی را آنجا قبول عظیم خواست افتاد و مریدان بسیار
پدید آمدند وی از آن رنج می بود و شغل دل می افزود چون بازگشت خلق بسیار با او بیرون آمدند
و با وی در رفتن ایستادند از خادم پرسید که اینان که اند گفت بخدمت تو می آیند صبر کرد و هیچ نگفت تا
بسر بالائی رسید باد وی سخت شد بست بند شلوار بگشاد و بول آغاز کرد چنانکه جامهای ایشان را نیز پلید
کرد آن قوم گفتند احسنت زهی شیخ و زهی معاملت نیکو همه از وی منکر بازگشتند و آن خادم
که با وی بود پس وی می رفت دل پر از انکار که این چه بود که وی کرد جمعی مریدان با ارادت تازه و
نظرهای نیکو با وی می آیند بہ بین که وی چه کرد امیر می رفت تا آب رسید با مرقع و جامه در آب در آمد
و جامها و تن خود پاک بشست و بیرون آمد و در زمین ایستاد وی باز پس کرد و خادم را گفت باید
که انکار نکنی که اینجا بآن عظمت در فتنه و شغلی چنان بزرگ با این مقدار بولی از خود نتوان کرد چرا اینجو
آن باید کشید ایشان بچه کار آیند جز آنکه مردم را رعنا و معجب کنند و از مایه مردم خورند و شغل دل افزایند
و این قبول پیش اهل دل عیب باشد چون اندک عیبی پدید آید یا کاری نه بر مراد ایشان برود همه منکر
گردند شیخ الاسلام گفته دانی که آن چرا کرد از جهت آنکه طبع و نفس وی بآن خوش شده بود آن بروی
واجب بود **ابو عبدالله الترو غندی رحمة الله تعالی علیه** از طبقهٔ خامسه است نام وی محمد
بن محمد بن الحسین است از اجلهٔ مشایخ طوس بود با ابوعثمان حیری صحبت داشته بود و با آن مشایخی
که از طبقهٔ وی بودند و یگانهٔ مشایخ وقت خود در طریقت و کرامات ظاهر داشت مجرد بود و بلند حال و
بزرگ همت بود در سنه خمسین و ثلثمائه برفته از دنیا وی گفته که طوبی لمن لم یکن له وسیلة الیه غیره و هم
وی گفته که ترک الدنیا للدنیا من جمع الدنیا و هم وی گفته که الله تعالی بنده خود را از معرفت خود چیزی
بدهد و بآن مقدار که وی را معرفت داده بود بلا بر وی گمارد تا بقوت آن معرفت آن بلا را بر میدارد و هم وی
گفته که دور باش از تمیز در خدمت زیرا که کسانیکه ایشان را در خدمت ممتاز گردانی ظاهر نمانده اند پس همه را
خدمت کن تا مراد حاصل شود و مقصود فوت نشود **ابو عبدالله رودباری رحمه الله تعالی**
از طبقهٔ خامسه است نام وی احمد بن عطاست شیخ شام است بصور نشستی و صور بر کنار دریا و قبر وی
بصور بود و صوفی در صورت قرایان مادر وی فاطمه بانو خواهر شیخ ابوعلی رودباری پسر را گفتی هذا

قرا و خاله کان صوفیان عالم بوده بعلم قرآن و بعلم شریعت و علم حقیقت و حدیث داشته وی را اخلاق و
شمائل نیکو بوده موصوف بوده بتعظیم فقرا و دوستی درویشان و رفق کردن با ایشان در ماه ذی الحجه سنه
تسع و تسعین و ثلثمائة برفته از دنیا وی را کتابی است در آداب فقر شیخ الاسلام گفته که ابو عبد الله رودباری
آنست که شتر وی را در بادیه یک پای بریک فرو شد گفت جل الله شتر باری بزبان تسبیح گفت
جل الله شیخ الاسلام گفت که من دو تن را دیده ام که وی را دیده اند یکی ابو عبد الله باکو و شیخ
ابو القاسم ابو سلمه باوردی شیخ ابو عبد الله باکو گفت که ابو عبد الله رودباری گفت که التصوف
ترک التکلف و استعمال التظرف و حذف التشرف و شیخ ابو القاسم ابو سلمه باوردی گفت که شیخ
ابو عبد الله رودباری گفت که حدیث نوشتن جهل از مرد ببرد و درویشی کبر از مرد ببرد فاذا اجتمعنا فنا به
نیلا شیخ الاسلام گفت که ابو سعید مقری گفت که با شیخ ابو عبد الله رودباری باقلی می خوردم
باقلی پسندیده نیامد تا در جائی نهادم شیخ گفت شیخ با جائی منه چیزی که خود را نپسندی می بر
راه درویشی می نهی که بخورد شیخ الاسلام گفت که محمد شاگرد گفته در کلوخ خانهم انصاف است

عبد الله بن مانک رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله مانک بارغان فارس
بوده نام وی احمد بن ابراهیم مانک است شاگرد بندار ارغانی است شبلی را دیده بود و عمر وی صد
و ده سال بوده چون سخن گفتی دو کس بودندی و بر وی دوستکی که آب دهان وی پاک میکردند که دندان نداشت
و آب از دهان وی بیرون می افتاد شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو نصر قبانی که پیر من است ابو عبد الله مانک را
دیده بود و حدیث داشت و من بر وی حدیث خوانده ام وی گفت که مرا شیخ ابو عبد الله مانک گفت
که شبلی روزی بر منبر گفت که حق جنید حاضر بود گفت که غیبت حرام است شیخ الاسلام گفت که ابو سعید خراز
بمصر آمد وی را گفتند ای سید قوم چرا سخن نگوئی گفت که ایشان از حق غائب اند و ذکر حق غائبان غیبت

ابو عبد الله قدس الله تعالی سره وی از متاخران است بدو من نرسیده ام وی شوهری [illegible] شیخ الاسلام
گفته که خرقانی با من گفت که شاگرد عبد الله دونی با من گفته که شیخ ما مست نزیست و مست بمرد
شیخ الاسلام گفت که راست گفت شاگرد وی خرقانی گفت که من گفتم که آن ابو بکر شبلی بود که مست بزیست
و مست بمرد که من شبلی را دیده ام پیش حریش که در هوا رقص می کردم از شکر میگفت شیخ الاسلام گفت که
ابو عبد الله دونی را پرسیده اند که فقر چیست گفت اسم واقع فاذا تم فهو الله و گفت ما نیست افتاده چون
تمام شود او مست شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله دونی قرآن فراوان خواندی و سماع آن دوست داشتی
چون بآیت زکوة یا صدقه رسیدی خوش شدی چیزی از خود بیرون کردی یکی را گفتی چیزی بیرون بر و بنه و باز گرد

اشارة صوفیان الی ...

تا هر کس که برسد برگیرد **ابو عبد الله مولی رحمه الله تعالی** وی از هرات بود در ایام پیر
بوسعد دونی زاهد روزی در مسجد جامع هنوز پیر بوسعد نیامده بود وی در سخن آمد یعنی سخن گفت پس گفت اگر
توحید صرف میباید اینک بگفتم و اگر علم و گفتگو میباید فردا بوسعد بیاید و شما را بگوید شیخ الاسلام
گفت که از اول این کار همه گویندگان یک سخن می گویند یکی با اندام تر می گوید و یکی
بی اندام تر میگوید و می آویزد آن حبیبت که ابو عبد الله مولی می گفت کودکان از پس وی
در می آمدند و می گفتند ابو عبد الله موسلے وی میگفت ای دوست ابو عبد الله بگذار و مولی
می گوی شیخ الاسلام گفت که ابو عبد الله مولی این کار را در یک سخن آورده و آن آنست که همه
وقتی گرسنه بود و ویرا آرزوی آن شد که دو نان گرم بود و دوشاب که بخورد در آن گرسنگی در مسجد
جامع بخفت یکی از مریدان وی بآنجا رسید ویرا خفته دید بر سجاده و دست در زیر سر کرده با خود
گفت که شاید وی گرسنه بود ببازار رفت و دو نان گرم بستد با پاره دوشاب در میان کرده
بیاورد و در زیر سجاده وی بنهاد بوی نان گرم بوی رسید بیدار شد آنرا دید که آرزو کرده بود روی
بآسمان کرد و گفت الهی کاری که ترا باید بتوانی ساخت یعنی اگر عنایت بود کار دوستان خود
بی سبب و جهد میسازی شیخ الاسلام گفت که از جهد ما و طلب ما هیچ چیز نیاید و هیچ چیز نرسیم مگر آنکه
او را عنایتی باشد کسبی **ابو عبد الله المقری رحمه الله تعالی** از طبقه خامسه است نام وی محمد
بن احمد بن محمد المقری است صحبت داشته با یوسف بن الحسین و عبد الله خراز رازی و مظفر کرمانشاهی
و رویم و جریری و ابن عطا وی از جوانمردان مشایخ بوده و سخی ترین ایشان پنجاه هزار دینار میراث
بوی رسید و ورای ضیاع و عقار از همه بیرون آمد و بر فقرا نفقه کرد بر وحدت و تجرید احرام حج بست
به آنکه هنوز در حداثت سن بود در سنه ست و ستین و ثلثمائة برفته از دنیا وی گفته الفقر الصادق
الذی یملک کل شی ولا یملکه شی و هم وی گفته که من تعزز عن خدمة اخوانه ورثه الله سبحانه ذلا
انفکاک منه ابدا هر که او خدمت از یاران و برادران دریغ دارد او را ذلی دهند که هرگز از آن
نرهد و هم وی گفته که ما قبل منی احد شیا الا رایت له منة علی لا یمکننی القیام بواجبها ابدا و هم
گفته که فتوت نیکو خواهی است با آنکه ویرا دشمن داری و بذل مال از برای آن کنی که دل تو از
کراهت دارد و حسن صحبت و معاشرت با آنکه طبع ترا از وی نفرت باشد و هم وی گفته که چون
بصحبت عبد الله خراز رسیدم گفتم ایها الشیخ مرا چه فرمائی گفت بسه چیز حرص بر ادای فرائض
بتمام ترین جهدی و طاقتی و حرمت داشتن جماعت مسلمانان و متهم داشتن خاطرهای خود مگر آنچه موافق

در بیان معنی اسم الله تعالی

حق باشد **ابو القاسم رحمه الله تعالی** از طبقهٔ خامسه است نام وی جعفر بن احمد بن محمد المقری است برادر عبد الله مقری است از بزرگان مشایخ خراسانست یگانه بود در وقت خود در طریقت خویش عالی حال و شریف همت بود شیخ سلمی گوید لم ارق احدا من المشایخ مثله فی همته و وقاره و جلسه صحبت داشته بود و ابن عطا و جریری و ابو بکر بن سعدان و ابو بکر ممشاد و ابو علی رودباری در سنه ثمان و سبعین و ثلثمائه از دنیا برفت در نیشابور وهم وی گفته که عارف آنست که وی را معروف وی مشغول نگرداند از آنکه بخلق نگرد بچشم رد یا قبول وهم وی گفته که اوائل برکة الدخول فی التصوف ان یصدق الصادقین فی الاخبار عن انفسهم وعن مشائخهم **ابو محمد الراسبی رحمه الله تعالی** از طبقهٔ خامسه است نام وی عبد الله بن محمد الراسبی البغدادی است صحبت داشته با ابن عطا و جریری از کبار مشایخ بغداد است بشام رحلت کرده باز ببغداد آمده و آنجا برفته در سنه سبع و ستین و ثلثمائه وی گفته که اعظم حجاب بینک و بین الحق سبحانه اشتغالک بتدبیر نفسک واعتمادک علی عاجز مثلک فی اسبابک وهم وی گفته که الهموم عقوبات الذنوب وهم وی گفته که لا یکون الصوفی صوفیا حتی لا تقبله ارض ولا تظله سماء ولا یکون له قبول عند الخلق ویکون مرجعه فی کل الاحوال الی الحق تعالی روزی بنزدیک وی ذکر محبت می رفت گفت المحبة اذا ظهرت افتضح فیها المحب واذا کتمت قتل المحب کمدا و انشد شعر

ولقد افارقه باظهار الهوی ٭ عمدا لیستر سره اعلانه ٭ و ربما کتم الهوی اظهاره ٭ و لربما قتل البلیغ لسانه ٭ کم قد رأینا قاهرا سلطانه ٭ للناس ذل لحبه سلطانه ٭ **ابو عبد الله الدینوری رحمه الله تعالی** از طبقهٔ خامسه است نام وی محمد بن عبد الخالق الدینوری وهو من اجل المشایخ واکبرهم حالا وافصحهم فی علوم هذه الطائفه و بازگشت وی بصحبت فقرا و التزام آداب آن و محبت اهل آن بود سالها در وادی القری اقامت کرد پس بدینور بازگشت و آنجا وفات کرد چنین است در طبقات سلمی و شیخ الاسلام گفته است که وی باخر عمر بوادی القری بمسجدی در آمد مردمان برفتند وی را مهمان نداشتند و چیزی خوردنی ندادند شب از گرسنگی بمرد روز آمدند وی را کفن کردند روز دیگر در مسجد در آمدند کفن را دیدند در محراب نهاده کاغذی در میان کفن و در ان نوشته که دوستی از دوستان ما بشما آمد وی را مهمان نداشتید و طعام ندادید و از گرسنگی بکشتید کفن شما را نمی خواهیم شیخ الاسلام گفته که ابو عبد الله دینوری گفته که الله تعالی خود بر فقرا سلام می کند و میگوید در قرآن فقل سلام علیکم گویند که وی سالی در کشتی بماند که با وی جست مرقع خود باز می کرد و می دوخت تا بکلاهی باز آمد گفت نفس خود را مشغول می کنم پیش از آنکه مرا مشغول

کنند وی گفته که صحبت خردان با بزرگان از جملهٔ توفیق الله است مر خردان را و از بزرگی ایشانست
و رغبت بزرگان بصحبت خردان علامت خذلان بزرگان است و حماقت وی و خردی ایشان
و هم وی گفته که مر بعضے اصحاب خود را لا یعجبک ما تری من هذه اللبسة الظاهرة علیهم فما زینوا الظواهر
الا بعد ان خربوا البواطن شیخ الاسلام گفت که من اصحاب خود را عمارت باطن آموختم نه خورده
ظاهر و آرایش خانه خدای تعالی خشنود مباد از آنکه این کار کرد اما همین آرایش خانه و مرقع و
میان بند و سجاده بر کتف و مانند آن کردند و معانی و صفای باطن نه با هر که بدید پندارد که این
کار همه آنست و بس و آن کسانیکه خداوندان معانی و باطن نیکو و زندگانی اند خود دل آن ندارند
و طاقت آن نیارند که و رای او بچیزی دیگر مشغول باشند و هم وی گفته که در بعضی سفرهای خود
لنگی دیدم که بیک پای خود بر می جست گفتم سفر ترا چه ضرور است که آلت آن نداری گفت تو
مسلمانی گفتم آری گفت این آیت را بخوان که حملناهم فی البر والبحر چون حامل و دارنده وی هست
می شاید که بی آلت بردارد کسی بروی در آمد و گفت کیف اصبحت این بیت بخواند ع اذا لیل
العمی توبه * تقلب فیه فتی موجع * ابو الحسن الشیروانی الصغیر قدس سره العزیز
از طبقهٔ سادسه است نام وی علی بن جعفر بن داود است از شروان مغرب بوده شاگرد شروانی
کبیر است صاحب خواص بمصر بوده و بمکه مجاورت کرده و آنجا برفته از دنیا و شاگرد معاذ مصریست
و ابو بکر موازینی و جنید و شبلی و ابو الخیر تیناتی و کتانی و ابو علی کاتب و ابو بکر مصری و غیر ایشان را
از مشائخ وقت خود دیده بود و شیخ حرم بود در وقت خویش و یگانه مشائخ در روزگار خود شیخ سلمی وی را
در تاریخ صوفیان ذکر کرده و گفته که عمر وی صد و بست و چهار سال بکشید و با آخر عمر مقید شد هر گاه
که مؤذن قد قامت گفتی وی بر پای خاستی و چون نماز بکردی باز مقعد شدی و در حال سماع
نیز همچنان بود شیخ عمو و شیخ عباس فخر می کردند بدیدار وی و چه کردندی که فخر نکردندی که لاف
ایشان فرض بود با آن پیر از وی می پرسیدند که تصوف چیست گفت الافراد والانفراد یگانه داشتن
همت و یگانه زیستن از خلق وی گفته که الصوفیة مع الواردات لا مع الاوراد شیخ الاسلام
گفت که شیخ حاجی گفت که وی گفت که صوفی از مقامات و احوال بر گذشته آن همه زیر قدم ویست
و همه در حال وی جمع شیخ الاسلام گفته که عمو گفت که شیخ شیروانی گفت که آخر ما یخرج من رؤس
الصدیقین حب الریاسة و عباس گفت که شیروانی گفت که شما را وصیت می کنم به نیکوئی
بکسانی که شما را دوست می دارند و عمو گفت که وی گفته که اگر من پای داشتمی بخراسان

می آمدی بزیارت کسیکه شما را دوست می دارد و حاجی گفت که شیروانی گفت که کسی بود که بزرگان
ورا وی طلبیدند و مقام وی پسندیده او خود نداند که هیچ چیز دارد شیخ شیروانی گفته که من طلب عزا بباطل
اورثه الله ذلا بحق وهم وی گفته که التصوف ترک التخلق وافراد الهمة و در عقب آن گفته که التخلق محنة
ما خلوا فی شیء الا افسدوه وهم وی گفته که من ترک تدبیره عاش طیبا وهم وی گفته که ما آفة الناس
الا الناس وهم وی گفته که الفقراء هم ملوک الدنیا والآخرة استعجلوا الراحة وهم وی گفته که الفقیر
ابن وقته فاذا تطلع الی وقت ثان فقد خرج من الفقر وهم وی گفته که از جنید شنیدم که گفت هر که
بوی فاقه رسد و بر وی جامه بود افزونی که از آن بسر شود آن از بخیلی بوی رسیده بود وهم وی
گفته که حشونا علی الطلب وهو لا یجیء بالطلب وهم وی گفته مرتعش گفت ولو لعب الفقیر عشرین
سنة ثم صدق ساعة لنجا پس شیروانی گفت حاشاهم من اللعب انما اراد به قلة التصون وهم شیروانی
گفته که از ابوالحسین تنیاتی شنیدم که گفت مرا اشراف دادند بر دوزخ بیشتر اهل آن اصحاب الرکوة
والمرقع دیدم پس شیخ شیروانی گفت که مستوجب آن نشدند مگر از اندکی یقین **ابوالحسن
بن جهضم همدانی قدس الله سره العزیز** از طبقه سادسه است نام وی علی بن
عبدالله ابن الحسین ابن جهضم الهمدانی بزرگ بود و شاگرد دکوکبی و جعفر خلدیست شیخ حرم بوده
وی را کتابی ست معتبر مسمی بهجة الاسرار در ذکر حکایات و احوال و مقامات این طائفه و فی تاریخ الیافعی
انه توفی سنة اربع عشر واربع مائة شیخ احمد کوفانی وی را دیده بود شیخ الاسلام گفت من کسی را دیده ام
که بزیارت ابوالحسین جهضم شد بمکه و حج نکرد که من بزیارت وی آمده ام از بزرگی و می حج با آن نیامیخت
و آن نه حج اسلام بود شیخ الاسلام گفت که زیارت مشائخ و خدمت ایشان برین طائفه فرض است
شیخ الاسلام گفت که عقیل بستی از بست بحج می رفت گفت به زیارت شیخ ابوالعباس شوم و از وی
شلواری خواهم که شلوار نداشت چون بوی شد شیخ شلواری بوی داد و گفت در پوش و باز گرد
نگذاشت که بنشیند در هر منزلی شلواری می یافت نگذاشت که بحج شوم شیخ ابوالحسین جهضم را پسری
بود نه بهنجار پدر از وی در رنجه بود روزی بمیان مسجد حرام میگذشت یکی با شیخ شیروانی گفت
ای شیخ این پسر شیخ ابوالحسین است چه ملامت و رنج که بدان پیر است از این پسر شیخ شیروانی گفت
رنج از پیر است به پسر نه از پسر بر پیر گر نه بزرگی پدری وی بودی گرا یاد پسر آمدی از بزرگی پدر او
که پسر در زبان خلق افتاده است و انگشت نمای گشته **ابوالحسین طرزی رحمه الله تعالی**
شیخ الاسلام گفت که طرز جاییست بفارس وی بزرگ بود و بزرگ مشهد درویشان را و اصحاب وی

با او بسیار صیانت بودند شیخ الاسلام گفت که ابونصر حاجی مرا گفت که شیخ ابوالحسین طرزی را دیدم که
پا می تا به درویشی بر داشته بود و در سر و روی خود می مالید شیخ الاسلام گفت که قومی بودند نکو ایشان
می بودند خدا و ندان دل و روشن از من درخواستند که ما را بشیخ عبدالله طاقی برید از وی دستوری
خواستم و ایشان را بوی بردم گفتم میخواهند که ایشان را وصیتی کنی گفت متاهلانند گفتم آری گفت کسبی کنند
گفتم آری گفت سخت نیکو باشند و کارکی می کنند و اهل خود را نیکو می دارند و شبانگاه هر کسی بهره خود
را از طعام برمیگیرند با یکدیگر می آرند و با هم می خورند و ساعتی میباشند آنگاه پراگنده میشوند ایشان را
دعا کرد و برخاستم من آن شیخ عمو را گفتم شیخ عمو گفت که اصحاب عبدالله و وی و ابوالحسین طرزی
چنین می کردند تا بر جای می بودند ابوالحسین سرکی رحمه الله تعالی وی بمکه مجاور بوده با مشایخ
بهم چون شیخ شیروانی و ابوالعباس سهروردی و شیخ ابو اسامه و ابوالخیر حلبشی و ابوسعید شیرازی
و شیخ محمد ساخری همه یاران یکدیگر بودند و مشایخ وی را تعظیم تمام میداشتند شیخ الاسلام گفت
که شیخ ابوالحسین سرکی و با دیه بود با یاران چون شیخ ابوسعید شیرازی و شیخ ابو اسامه از هراة و شیخ
محمد ساخری و جمعی دیگر که ناگاه هم بر خاست ابوالحسین سرکی گفت مترسید که این کار ما را افتاده
من بروم و شما همه برهید و سیراب شوید چنان بود وی برفت و میغ در آمد و باران در ایستاد
ایشان همه سیراب گشتند و سیل در آمد و ویرا بر گرفت و ببرد شیخ الاسلام گفت که زنده وی را
شربت آب نداد و تشنه و گرسنه گذشت و ویرا فرا آب داد و با دوستان خود چنین کردو کنند شیخ الاسلام
گفت که ابوالحسین قزوینی یافیتی روزی در مسجد حرام میان صوفیان از درویشی سخن میرفت و وی
گفت که چندین چه میگوئید از درویشی اگر درویشی را بر دیوار نهو بینید یکی از ما با آنجا نگذرد و هر کسی که
می گوید درویشم قوم بشوریدند گفتند این چیست که وی می گوید که اکنون ما ز درویشانیم جولاهی آمد
ما را از درویشی بیرون می کند انچه مشایخ بودند گفتند چنانست که وی میگوید جنگ و نقار برخاست
وقت عمره آمد ابوالحسین سرکی بعمره بشد و باز آمد و نماز بکرد و جماعت همه حاضر بودند ابوالحسین
برخاست و فرا سر هر یکی می شد و بوسه بر سر وی می داد و عذر میخواست یکی از مشایخ و برابر او خوانده
بود گفت سخنی حق گفتی و همینان مشایخ با تو یار بودند اکنون و ازان برگشتی بقول سفیهی چند گفت
من ازان برگشتم اما من هر گاه که بعمره می شدم در راه چند آیتی قرآن بخواندی در دل بیارام و زود راه
با خودی گفتم که او چنین گفت و من چنین گویم همه راه در خصومت بودم اکنون آمدم تا خود را باز
رهانیدم ایشان خواه بر حق باشند و خواه بر باطل من دل خود را دوا کردم یعنی فارغ

ساختم فراغت دل بخصومت بیهوده دور شود کسی را که ولی باشد **شیخ محمد ساخری رحمه الله تعالی**
شیخ الاسلام گفت که شیخ محمد ساخری آنست که بسر قبر مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم آمد وگفت من
میهمان تو آمده ام یا رسول الله یا آنست که مرا سیر کنی یا این قندیلها را درهم شکنم یکی بوی در آمد
و ویرا خوانده و خرما و خوردنی ساخته بود ویرا سیر کرد وگفت چه گفته بودی رسول خدای را صلی الله علیه
وآله وسلم ومی خندید آنچه گفته بود بوی گفت تو از کجا میگویی گفت خفته بودم مصطفی صلی الله علیه
وآله وسلم را بخواب دیدم گفت مرا مهمانی است پس بدخوی برو ویرا بخانه بر و سیر کن و از او ویرا
بگوی که جاهی بدل کن که اینجا جای آرزو نیست **شیخ احمد جوال کر رحمه الله تعالی**
شیخ الاسلام گفت که وی نیز از یاران ایشان است در صحبت یکدیگر بودند از فرغانه بوده و در حرم مجاور
شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو گفته که وقتی بمکه تنگی افتاده از صوفیان قومی متاهل شدند و زن خواستند
و ولیمها میدادند تا حال فراخ تر گشت دیر معلوم افتادند شیخ احمد جوال کر هم زن خواست چون
شب بگذشت روز دیگر تلبیست با صوفیان گفت که نه بخیل آمد بجانب من که این چنان
خوش نبود وچندین گاه با من نگفتند شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد جوال کر تنها نان خوردی
گفت برای آنکه روزی با پیری هم کاسه بودم پاره گوشت بر داشتم پسند نیامد باز جای نهادم وی
بانگ بر من زد و گفت چیزی که خود را نه پسندی در دهن باز نه از ان وقت باز تنها طعام می خورم
تا با ادب شوم شیخ عمو گفت پس از ان ویرا بخراسان دیدم هم تنها طعام میخورد **ابو الحسین**
حداد هروی قدس الله تعالی علیه شیخ الاسلام گفت که وی بزرگ بوده درویش
مجرد وظریف از ظرفای صوفیان او هم بمکه مجاور بوده با مشائخ و از مکه بشیخ ابو العباس قصاب آمد
وی پرسید که جوانمردی چیست وی جواب داد که بگویم ای ابو الحسین جوانمردی آن بود که هریسه بر یاران
سرد نکنی بر هوای دل و همانا که شیخ ابو الحسین بجهت اشتغال به بعضی کارها و مهمات خود یاران را
انتظار داده بوده است و هریسه بر ایشان سرد کرده شیخ الاسلام گفت که در صحبت من از شیخ احمد کوفانی
یک حکایتست که چیزی از رو گفت که ابو الحسین در آخر عمر در استرآباد میبود و یکی با وی گفت که آن شیخ
که ترا میزبانی بود بخانه من آمی گفت این خود گاه گاهی می بود و آن مرا برای خود میبایست وهم احمد گفته
گفته است که ابو الحسین با آخر عمر از بعض احوال صوفیان رسمی اظهار ملالت کرده گفت که مرا بر کان
نمی بود از انکه گرفت الهی مرا پیش خود ببر پس از ان دعا سه روز نزیست روز چهارم بجوار رحمت
حق پیوست **ابو المظفر ترمذی رحمه الله تعالی سره** از طبقه سادسه است

نام وی حبال بن احمد است امام بوده و زاهد و حنبلی مذهب ترمذ ذکری کردی شیخ وقت خویش بوده
خضر علیه السلام در مجلس وی می بودی که وی سخن می گفتی شاگرد محمد حامد و اشکرزی است و شاگرد
ابوبکر وراق و پیر پیر شیخ الاسلام و وی را سخن بسیار است و حکایت نیکو در معاملات زهد و ورع
و تقوی شیخ الاسلام گفت که ابو المظفر ترمذی و استاد وی محمد بن حامد و استاد وی ابوبکر وراق ترمذی
مگس از خود باز نمی کردند ابوبکر وراق گوید تا مسلمانی نشسته باشد مگس از خود باز مکن که برخیزد و بر وی
نشیند معلوم میشود که آن وقت مگس باز نمی گردند کسی بودی و گویند کا هها بوشیدندی تا هیچ مگس ندیدی
بر وی نشسته الله تعالی شغل ایشان را کفایت کرده بود و آن نیت نیکو **امیر چه سفال فروش**
رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که پدر من گفت که امیر چه سفال فروش کژدم را از دکان
برداشتی و بپاره ببردی و آنجا بگذاشتی شیخ الاسلام گفت که پدرم همچنین هیچ جانور نکشتی این مذهب
ابدال است و ایشان از ابدال بودند و اهل کرامات مردی را وقت خوش گشت فرشته خود را دید و ویرا
گفت چه باید کرد که مردم شما را ببینند گفت هیچ جانور را نباید آزرد آن مرد هیچ جانور را نمی آزرد
و فرشته می دید روزی مورچه ویرا بگزید چیزی زد مورچه بیفتاد پس از آن هرگز فرشته ندید
شیخ الاسلام گفت که وقتی امیر چه سفال فروش بر دکان بود یکی پیش وی نشسته بود عجوزی
آمد و گفت هین ای زراق فلان کس برفت بجنازه وی نمی آئی و بر وقت امیر چه به پیشان دکان
در رفت ساعتی گذشت بیرون نیامده آن مرد باز بدکان در رفت ویرا ندید بعد از آن امیر چه
بیرون آمد آن مرد گفت کجا بودی گفت در پیشان دکان گفت من در آمدم ترا ندیدم گفت آن عجوزه
را دیدی که اینجا آمد و گفت فلان کس برفت به یمین کسی برفته بود برفتم و بر وی نماز گذاردم و باز آمدم
پاره جزع یمانی داشت گفت این در راه افتاده بود می خواهی بمن داد امیر چه سفال فروش گفته که وقتی
ببلخ می گذشتم در هوا قبه بسته بود بر قبه خنیاگری چیزی میزد و این بیت میخواند بیت همچون علم شیری برگردد
زباد گفتی عشقم و سیمم نتوانی داد، و من این را یاد گرفتم وقتی یکی بوی رسید گفت این قرابها که میفروشی
می دانی که چه میکنند و می گفت تو پس آن بر و وبین که چه می کنند **شریف حمزه عقیلی**
رحمه الله تعالی هروی بوده و به بلخ مقیم گشته صاحب کرامات و مقامات و صحبت دار
خضر بود علیه السلام و مستجاب الدعوت و پیر پیر شیخ الاسلام است و یاران داشت همه بزرگان
و خداوندان راز و کرامات چون پیر فارسی و عبد الملک اسکاف و ابو القاسم حنانه و حسن طبری
و عارف عیار و پدر شیخ الاسلام ابو منصور محمد بن علی الانصاری رحمهم الله تعالی شیخ الاسلام گفته

که پدر من گفت که ابو المظفر ترمذی گفت که هرکه بجای تو نیکو کردی ترا بستهٔ خود کرد و هرکه با تو جفا نه کرد
ترا رستهٔ خود کرد و رسته به از بسته شیخ الاسلام گفت که در آسمان و زمین از هر که رسته باشی سود کنی پیری
حکایت کرد مرا از پیری دیگر که محمد عبد الله کازرونی را ابتدای ارادت بایست سفر خاست نیشاپور رفت
رعندی در مسجد بود پیری در آمد با بها گفت کجا میروی گفت بسفر گفت معلوم داری گفت نه گفت
پس چگونه کنی گفت چون ضرورت شود بخواهم گفت کرا دوست تر داری آن که ترا چیزی دهد
یا آنرا که ترا چیزی نه دهد گفت آنرا که چیزی دهد گفت هنوز نارسیدهٔ آنرا دوست تر باید داشت
که ترا چیزی نه دهد که آنکه ترا چیزی دهد ترا از و بخود میخواند یعنی دل تو بوی می گراید و آنکه ترا چیزی نه دهد
ترا بوی میفرستد پس نه این را از آن دوست تر بباید داشت که ترا از خود باو راه می نماید
گفت بازگردم تا خود را باین راست بکنم پای افزار در پای کرد و آمد بهری و پس از آن بود آنچه
بود و هم آن پیر حکایت کرد که پیری گفت به نیشاپور که پیر معتبر فهندزی اینجا آمد گفت که گرد جهان
بگشتم نه رستهٔ دیدم و نه خود رستم عارف عیار رحمه الله تعالی به بلخ بود و از اصحاب شریف
حمزه العقیلی است نام وی منصور است وی روزی گفته است که میگویند که علی مرتضی رضی الله عنه
در خیبر برکند اگر یاری الله تعالی بمن دهند و مشاهدهٔ مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم و ذو الفقار را بایا
اگر من کوه قاف برکنم بر من تاوان باشد شیخ الاسلام گفت که این نه نقص است در شان
علی کرم الله وجهه که این گواهی است علی با آن شیخ ابو الحسن سالبه بن ابراهیم رحمه الله
تعالی وی را شیخ الشیوخ میخواندند بشیراز بوده بزرگ و یگانهٔ زمان روزگار خود بوده پیر عباس
هروی است مشایخ جهان بخانقاه وی می آمدندی از اصحاب شیخ ابو مسلم فسوی است در شیراز خانقاهی
داشت سی سال بخدمت فقرا مشغول بودی و اطعام صادر و وارد کردی و جمعی کثیر از علما و
صلحا مجاور خانقاه وی بودند توفی سنه ثلث وسبعین واربعمائه ودفن فی خانقاه چون شیخ مختصر شد
خادم خود شیخ عبد الله بن عبد الرحمن را فرستاد تا ترتیب کفن وی کند به بازار رفت و دو
کفن خرید و تجهیز دو میت کرد چون باز آمد شیخ رفته بود و شیخ را در برگرفت و الله گفت و جان بداد
وی را در پهلوی شیخ دفن کردند وی گفته است که مرید را در حکم گربه بودن هزار بار بهتر است از آنکه
در حکم خود بودن زیرا که صحبت با غیر از برای خدا بود و صحبت با خود از برای سود بودن شیخ عمران
رحمه الله تعالی ثلث و بیست نزدیک بصروی آنجا بود شیخ الاسلام گفت که طریق ابراهیم
علیه السلام آن بود که بی مهمان چیزی نخوردی خانه او را ابو الضیفان میخواندندی و شیخ عمر گفت

که نهادندی دیگ نپختی تا مهمانان نبودی نخوردی و شیخ عباس فقیر هروی گفت که عمران شالنجی چیزی نخوردی
بروزنی مهمان چون مهمان رسیدی چیزی با وی بخوردی و چون نرسیدی روزه داشتی روزی بیگاه بود و کس
نرسیده بود و نیت روزه کرده بود روز نزدیک نماز شام رسیده بود ناگاه مهمانان در رسید وی را
بحدیث میداشت تا روزهٔ وی تمام شود که شب نزدیک بود آن شب حق تعالی را بخواب دید که
وی را گفت عمران تو با ما عادتی داشتی نیکو و با تو سنتی داشتیم نیکو چون تو عادت خود بدل کردی ما نیز
سنت خود بدل کردیم بیدار شد رنجه و اندیشه مند و بیرون برنیامد که والی مصر بدیه ثلث که ملک
عمران بود عاملی را فرستاد تا حساب وی کند و آن عامل ترسا بود و بر وی زور کرد و وی را از آنجا
بگریخت شیخ الاسلام گفت که شیخ عباس فقیر گفت مرا که بشیراز بودم پیش ابو الحسین سالبه در خانقاه
که یکی در آمد ما نشناختیم که وی کیست و شیخ ابو الحسین در وی نگریست و گفت عمران تویی
گفت بلی شیخ برخاست و وی را استقبال کرد و در بر گرفت و بر جای خود برد و بنشاند خجندهٔ دید که
در چشم وی میرفت شیخ گفت این چیست که در چشم تو میرود گفت و فی عینی شئ و در چشم من
چیز نیست از آن بیخبر بود عباس گفت که شیخ مرا گفت که هروی زود وی را بگرمابه بر یا بگرمابه بردم
شیخ جامهٔ تن خویش بیرون کرد و بگرمابه فرستاد چون از گرمابه بیرون آمد جامهٔ شیخ در وی پوشانیدم
و بخانقاه آمدم آن شب دعوتی ساختند بشکوه که شیخ ابو الحسین بخانهٔ وی بسیار بوده و گفت که هر سال
همه مشائخ یکبار بخانهٔ وی آمدندی بمصر آن دیه ثلث وی دعوت کردی شیخ گفت باری یکچند نزدیک
من باشی تا بعضی از آن خدمتها که وی کرده قیام نمایم دیگر روز بامداد عمران پای افزار خواست شیخ
گفت میروی گفت آری شیخ رنجه شد گفت روزی چند اینجا بنشین تا بر آسایی گفت میروم که من مرد
معاملتم مبادا که مرا در تنعم بینند نه پسندند بروم سر بمحنت خود باز نهم تا خود چه شود شیخ عباس گفته که پس از آن
وی را در مصر یافتند در ویرانه مرده و موشی یک گوش وی خورده **ابو الحسن مروالرودی
رحمه الله تعالی** وی شبلی را دیده بود و گفته که شبلی را پرسیدم که اکرم الاکرمین که بود گفت آن بود
که وقتی گناه کسی را آمرزیده بود هرگز کسی را بآن گناه عذاب نکند که این آن گناه است که من فلان بنده
و بندهٔ ما بیامرزیدم شیخ الاسلام گفت فردا که شما در وی گرم باز گسترد گناه اولین و آخرین
کم گردد **حضرت ابو حامد دوستان رحمه الله تعالی** بمرو بوده شیخ الاسلام گفته که من کسی
تن را دیده ام که وی را دیده احمد چشتی و دوستی دیگر گفت که احمد چشتی گفت که ابو سعید
مالینی گفت و این مد بحث تراست که ابو سعید مالینی ابو حامد را دیده بود

شیخ الاسلام گفت که حشمت چیز یست میان هیبت و وحشت چون صحبت قدیم شود وحشت
و حشمت برخیزد و هیبت بماند و شیخ الاسلام گفت که ابوسعید مالینی را دیده بود و ا ناشناخته بود که طفل بود
و کسی تعریف نکرده بود همانا آن یک تن که دیده بود ابوحامد را دیده بود وی را میگفت که شیخ الاسلام گفت
که احمد چشتی گفت که ابوحامد دوستان در مرو بر دکانی نشست سقائی آب بوی داد و ساعتی آب را
در دست نگاهداشت سقا گفت ای شیخ چرا نمیخوری گفت مگسی آب میخورد صبر میکنم تا وی آب
بخورد که دوستان او بز حمت چیزی نخورند شیخ الاسلام گفت که بز حمت خوردن آن بود که چیزی
میخوری و بر دیگری ایثار میکنی ایثار ظاهر تا وی خیره میبود و آنکه از وی بیشتر خوردی آن خود شده
بود یا ایثار پنهان کن یا میانه خور و در شرح تعرف مذکورست که تعظیم حق سبحانه بر ابوحامد دوستان
چنان غالب شده بود که چون بنماز ایستادی و گفتی الله پیش از انکه اکبر گفتی بیهوش شدی و بیفتادی
سالها عمر وی برین گذشت و هم برین وفات کرد و گویند که وی هرگز بخود جامه نپوشیدی بلکه مرید
وی جامه در وی پوشانیدندی و اگر کسے را بآن حاجت بودی فرصت نگاهداشتی چون
پیش وی کسی نبودی جامه از وی برکشیدی و پوشاننده و کشنده را نگفتی که چرا چنین میکنی ابوحامد
دوستان با رفیقی میرفت در راهی آن رفیق گفت مرا اینجا کسی است تو اینجا باش تا در شوم
و صله رحم بجای آرم وی در شد و ابوحامد نشست آن مرد آنشب بیرون نیامد و برفی عظیم آمد
دیگر روز آن مرد بیرون آمد ابوحامد را درمیان برف دید که می جنبید و برف از وی میریخت آن مرد
گفت تو اینجا بودی ابوحامد گفت که تو گفته بودی که اینجا باش دوستان فانی دوستان را بجا آرند

بابا فرغانی رحمه الله تعالی نام وی عمرست بفرغانه بود درویشان آن دیار مشائخ
بزرگ را بابا خوانند مردی صاحب کرامات ظاهر بوده صاحب کتاب کشف المحجوب گفته است
که وی از اوتاد الارض بوده شیخ الاسلام گفته که شیخ عمو وی را دیده بود وی گوید که روزی پیش وی نشسته بودم
یکے در آمد و گفت دعائی بکن که سرکب باز آمد و سرکب امیری بود که بجنگ آمدی و بابا فرغانی
بر کنار آتشدان نشسته بود جورب در پای آفتابه آنجا نهاده بود پای بر آفتابه زد و گفت افگندیم
سرکب فی الحال بر در شهر از اسپ سرنگون بیفتاد و گردنش بشکست و هم شیخ عمو گوید که
یکے در آمد و گفت ای بابا دعا کن تا باران آید دعا کرد و باران در آمد دیگر بار بعد هفته
همان مرد آمد گفت دعا کن که باران باز ایستد دعا کرد و باران باز ایستاد و صاحب
کشف المحجوب گوید که بابا را عجوزه بود نام وے فاطمه چون قصد زیارت بابا کردم

و نزدیک وی رسیدم گفت بچه آمدی گفتم تا شیخ را ببینم بصورت و وی بمن نظری کند به شفقت گفت
ای پسر من خود از فلان روز ترا می بینم و تا از من غایب نگردانند خواهمت دید روز را حساب کردم
آن روز ابتدای توبه من بود پس گفت ای پسر سیر دل مسافت کار کودکانست پس از این
زیارت همت کن که شخص گرای آن نکند که زیارت وی کنند دانند حضور اشباح هیچ
چیز نیست پس گفت ای فاطمه آنچه داری بیار تا این درویش بخورد طبق انگور تازه بیاورد و
آن نبود و بران رطبی چند و بغرفانه رطب ممکن نبود ابو منصور معمر بن احمد الاصفهانی
قدس الله سره العزیز شیخ الاسلام گفت که وی شیخ اصفهان بوده و بزرگ و امام و عالم
بعلوم ظاهر و علوم حقایق یگانه و مشائخ در وقت خود حنبلی مذهب بود شیخ احمد کوفانی ویرا دیده
بود وی را گفتم که از وی هیچ سخن یاد داری گفت روزی در میان مجلس می گفت که الفقیر عزیز
وی را گفتم که تمام بود از وی یک سخن ابو نصر سراج قدس سره العزیز
ویرا طاوس الفقرا گویند در فنون علم کامل بود و در ریاضت و معاملات شانی عظیم داشت
صاحب کتاب لمع است و وی را تصانیف بسیار است ورای آن در علم طریقت و حقیقت و
مسکن وی طوس بوده است قبر وی آنجاست و مرید ابو محمد مرتعش است و سری سقطی و سهل تستری
را دیده بود گویند که در ماه رمضان به بغداد رسید و در مسجد شونیزیه وی را خلوتخانه دادند
و امامت درویشان به وی تفویض نمودند تا عید امامت کرد و در تراویح پنج ختم کرد هر شب خادم
قرصی بخانه وی آوردی و چون روز عید شد برفت خادم نگاه کرد قرصها همه برجای بود وقتی شب
زمستان بود و آتش در آتشدان میسوخت در معارف سخنی میرفت شیخ را حالتی پیدا آمد روی
با آتشدان کرد و در میان آتشدان خدای را سجده آورد و روی وی را از آتش آسیبی نرسید
شیخ را از آن سوال کردند گفت کسیکه بر درگاه او آبروی خود ریخته بود آتش روی وی را
نتواند سوخت ابو نصر سراج قدس سره گوید که الناس فی الادب علی ثلث طبقات الطبقة الاولی
اهل الدنیا و ادبهم فی البلاغة و الفصاحة و حفظ العلوم و اسمار الملوک و اشعار العرب والثانیة
اهل الدین و ادبهم فی ریاضة النفوس و تادیب الجوارح و حفظ الحدود و ترک الشهوات والثالثة
اهل الخصوصیة و ادبهم فی طهارة القلوب و مراعاة الاسرار و الوفاء بالعهود و حفظ الاوقات
و قلة الالتفات بالخواطر و استواء السر و العلانیة و حسن الادب فی مواقف الطلب و اوقات الحضور
و مقامات القرب از وی آورده اند که گفته است که بر جنازه که پیش من بگذرانند مغفور بوده و بکرامت

بشارت اهل طوس جنازه‌ها ما پیش خاک وی آوردندی و زمانی بداشتندی آنگاه ببردندی شیخ ابو الفضل
بن الحسین السرخسی قدس سره نام وی محمد بن الحسن است وی مرید ابو نصر سراج است و پیر شیخ
ابو سعید ابو الخیر هرگاه که شیخ ابو سعید را قبضی بودی قصد خاک پیر ابو الفضل کردی خواجه ابو طاهر فرزند
شیخ ابو سعید گوید که روزی شیخ ما را قبضی رسید در میان مجلس گریان شد و همه جمع نیز گریان شدند گفت
هرگاه ما را قبضی بودی روی سوی خاک پیر ابو الفضل کردی به بسط بدل شدی ستور ساز را زین کنند
در همان وقت بر ستور نشست و جمله اصحاب با وی برفتند چون بصحرا رسیدند شیخ گشاده گشت و
وقت را صفت بدل شد درویشان انبوه ناله و فریاد برآمد و شیخ را از هر معنی سخنی همی رفت چون
بسرخس رسید از راه بسر خاک پیر شد و از قوال این بیت درخواست بیت معدن شادیست
این و منبع جود و کرم * قبله ما روی یار و قبله هر کس حرم * و شیخ را دست گرفتند و گرد آن
خاک طواف میکرد و نعره میزد و درویشان سر و پای برهنه در خاک میغلطیدند چون آرام
پدید آمد شیخ گفت این روز را تاریخی سازید و بهتر از این روز نه بینید بعد از آن هر مریدی را که اندیشه
حج بودی شیخ وی را بسر خاک پیر ابو الفضل فرستادی و گفتی آن خاک را زیارت کن و هفت بار
گرد آن خاک طواف کن تا مقصود حاصل شود و صاحب کتاب کشف المحجوب بزرگی را نام
می برد و میگوید که وی بسرخس رسید از وی شنیدم که گفت کودک بودم و محلتی رفته بودم بطلب
برگ توت از برای کرم پیله و بر درختی شده بودم و در شاخهای آن درخت میزدم شیخ ابو الفضل
بدان کوی گذشت و مرا ندید هیچ شک نکردم که از خود غائب بود بر حکم انبساط سر برآورد و گفت
بار خدایا یکسال و بیش است که مرا دانگی ندادهٔ که موی خود بتراشم با دوستان چنین کنند گفت در حال
همه اوراق و اغصان و اصول همه درختان را زر دیدم که شد گفت عجب کاری که گشایش
دل را بلفظ سخن نتوان گفت و هم صاحب کتاب کشف المحجوب گوید که روزی لقمان سرخسی بنزدیک
پیر ابو الفضل در آمد دید او جزوی در دست گفت یا ابو الفضل اندرین جزو چه میخواهی گفت
همان که تو اندر ترک آنی گفت پس این خلاف چیست گفت خلاف تو می بینی که از من می پرسی
که چه میجویی از مستی هشیار شو و از هشیاری بیدار گرد تا خلاف برخیزد و بدانی که من و تو چه می طلبیم
و شیخ ابو الفضل [illegible] از هوا در آمد و بر درختی نشست کی آن را بدید شیخ ابو الفضل گفت چه میگوید این
ترا هم میباید گفت آری گفت از آن نمی یابی که می بایدت من طلب نکرده ام شیخ ابو سعید ابو الخیر
گوید که چون پیر ابو الفضل [illegible] میگذشت گفتند ایها الشیخ ترا کجا دفن کنیم جواب نداد گفتند بفلان گورستان

۱۸۱

بر تربت کنید که الله الله مرا آنجا مبرید گفتند چرا گفت برای آنکه آنجا خواجگانند و اما ماندند و بزرگانند ما را نمی گنجیم گفتند
پس کجا دفن کنیم گفت بر سر تل مرا گور کنید که آنجا مقامرانند و گناهکارانند و خراباتیانند و دروالبازانند
مرا آنجا دفن کنید که در جوار ایشانند و طاقت آن دیگران نداریم ما با این گناهکاران می زییم که ایشان
برحمت او نزدیکتر باشند و هم شیخ ابو سعید فرموده سمعت الشیخ ابا الفضل محمد بن الحسن شیخ وقته بسرخس یقول
الماضی لا یذکر و المستقبل لا ینتظر بما فی الوقت یعتبر و هذا صفة العبودیة ثم قال حقیقة العبودیة شیئان الافتقار
الی الله تعالی و هذا من اصل العبودیة و حسن القدوة برسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و هو الذی لیس
للنفس فیه نصیب و لا راحة چون شیخ ابو الفضل از دنیا برفت یاران وی مرقع بیگانه در وی پوشانیدند
دیگر روز در مسجد نشسته بودند که کسی در مسجد را باز کرد و مرقع را در مسجد باز انداخت و گفت این مرقع
بیگانهٔ شما را نمیخواهم و برفت رحمة الله علیه **خالوی نیشاپوری رحمه الله تعالی** نام وی احمد است
بسرخس بوده و بسرخس برفته از دنیا بزرگ بوده با ولایت ظاهر و کرامات بسیار وی امر مریدی بود
محمد بن حسن نام همه دنیای خود بر وی پاشیده بود شیخ الاسلام گفت که پیر را یک دیده تمام بود و سخن را
یک گوش تمام بود تا همه جهان روشن شود یک صبح تمام بود خالوی نیشاپوری فراوان با محمد بن
حسن حکیم گفتی آنچه فرا من میدهند تازه فرا تو میدهم تازه شیخ الاسلام گفت که محقق آن بود که سخن تازه
فرا وی میدهند و وی تازه فرا مریدان میدهد وقتی که خالوی نیشاپوری از دنیا میرفت کار سازی
کفن وی میکردند گفت من کفن شما را نخواهم که او خود مرا در کنار عنایت بگرفت این بگفت
و جان بداد **شیخ ابو العباس القصاب آملی رحمه الله تعالی** نام وی احمد بن محمد بن عبد الکریم
است شیخ آمل و طبرستان بوده مرید محمد بن عبد الله طبری است و وی مرید ابو محمد جریری صاحب
کرامات عظیم و فراست نیز بوده و قبله و غوث زمان خویش بوده تا زنده بود همه را رحلت بوی بود
وی گفته این بازار که ما راست با آخر با خرقانی افتد پس از وی بخرقانی افتاد و وی را گفتند که شیخ که سلمی
طبقات کرده مشایخ را گفت نام من در آن میان نیاورده گفتند نه گفت هیچ نکرده وی امی
بوده اما کلام و نکتهای عالی داشته یکی از ائمه طبرستان گفته که از فضل خدای تعالی یکی
آنست که کسی را بی تعلیم و تعلم چنان گرداند که چون ما را در اصول دین و دقائق توحید چیزی مشکل شود
از وی پرسیم و آن ابو العباس قصاب است شیخ الاسلام گفت که وی را نام من بوده است همواره
با شیخ عمو میگفتم که من میخواهم که سه پیر را زیارت کنم یکی شیخ ابو العباس را با آمل و شیخ احمد نصر را بنیشاپور
و شیخ ابو علی سیاه را بمرو وی گفته که من نمیخواهم رفت و ترا با خود ببرم او خود بمرو روزی

نبود لیکن پیوسته وی می آمدی از نزدیک وی بخانقاه شیخ عمو و من احوال وی و سخن وی از وی می پرسیدم
هیچکس را احوال وی و سخن وی چنان معلوم نیست که مرا وی گفته که وقت کیمیاست شیخ احمد کوفانی
گفت که وی همه شب فریاد میکردی و سخن میگفتی تا آخر میگفتی یا لکی شیئ ولیس کمثله شیئ یعنی ما بقی شیئ
شیخ الاسلام گفت که من دو تن دیده ام که از وی سخن تمام باز نتوانستندی گفت یکی شیخ ابوعلی کازر
حکایت آن جوان و سگ که دید گفتند کار نماینده است نه بیننده وی گفته که از وی دیگر شیخ محمد قصاب
آملی شاگرد وی شیخ الاسلام گفت که ابوالفارس کرمان شاهی کس فرستاد بر شیخ ابوالعباس که اینجا
قحط افتاده است دعا کن شیخ سیبی آنجا فرستاد و باران آمد و قحط برخاست شیخ ابوالعباس نماز
بسیار کردی وقتی نماز میکرد و یکی از درویشان درزی گری میکرد و جامه میدوخت و همانا بتکلف میدوخت
هر زمانیکه شیخ ابوالعباس سلام نماز باز دادی ورا دیدی که هر درزی که راست نیامده بودی باز میکردی
شیخ گفت ان فی صنعتک یعنی آن بت تست که آنرا می پرستی شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید که شخصی نزدیک
شیخ ابوالعباس در آمد از وی طلب کرامات کرد شیخ ابوالعباس گفت نمی بینی چیست که آن نه از
کراماتست که پسر قصابی بود از پدر قصابی آموخته بود چیزی با وی نمودند و او را بر بودند ببغداد پیش
تا خفتند پیش شبلی و از بغداد بمکه تاختند و از مکه بمدینه تاختند و از مدینه به بیت المقدس و خضر را
علیه السلام با وی نمودند و در دل خضر را افگندند تا وی را قبول کرد و صحبت افتاد و اینجا باز آوردند و عالمی
را بوی روی نهادند تا از خرابات همی آیند و از ظلمتها بیزار میشوند و توبه میکنند و نعمتها فدا می کنند و از اطراف
عالم سوختگان می آیند و از مال او را میجویند کرامات بیش ازین چه بود آن مرد گفت ای شیخ کراماتی
باید که بعینه شیخ گفت نیک ببین نه کرم اوست که پسر بزکشی را در صدرگاه بزرگان نشیند و بزمین فرو نه شود
و این دیوار بر وی نیفتد و این خانه بسر وی فرو نیاید بی ملک و ملک ولایت دارد بی آلت کسب
روزی خورد و خلق را خوراند این نه از کراماتست شیخ ابوسعید گفته که ما در آمل بودیم که مردی
از مصر با آمل بیامد که حدیث ابوالعباس شنیده بود و وی کد خدای نادان بود از مصر
با آمل آمده بود تا صوفی گری کند و شیخ ما را از جای ببرد چون در آمد سلام نگفت و پای افزار
بیرون نکرد و در طهارت جای شد کوزها بود که بآن دست و روی شستندی بر می گرفت
و می شکست تا هیچ نماند گفت شیخ خود را بگوئید تا کلا آورد و ایشان کوزه را کلا گفتندی با شیخ
گفتند گفت دیگر کلا ببرید گفتند هرچه اینجا بود همه را بشکست گفت از بازار بیاورید و بر می آوردند
آن غافل از طهارت جای بیرون آمد و گفت چرا کلا نیاورید اگر کلا ندارید شیخ را بگوئید

تا بیاید و در پیش محمود بنهد تا در این شهر همه کس بداند که جوانمرد که بود، و ایشان بنشستند. چون خواجه ابوالحسن این بشنید از جای بجست و محاسن مرا از دو دست خود بنهاد و میرفت و می‌گفت کار قصاب پسر بدانجا رسید که ریش ما و امثال ما شاید، آن غافل از جای بجست و در پای شیخ افتاده و گفت ای شیخ از تو مسلمان شدم. روزی کودکی اشتری را زمام گرفته بود با بار گران، در میان بازار آمل میکشید، گل بود، پای اشتر از جای بشد و بیفتاد و پای او خرد بشکست، مردمان قصد آن کردند که بار از وی فرو گیرند، شیخ از آنجا میگذشت گفت اینجا چه بوده است، حال باز گفتند، زمام اشتر بگرفت و روی سوی آسمان کرد و گفت پای این اشتر را درست کن، و اگر درست نخواهی کرد چرا دل قصابی را بگریستن این کودک بسوختی، در حال اشتر برخاست و در رفتن آمد، و هم گفت که همه عالم اگر خواهند یا نه با خداوند خوش باید کرد و الا در رنج باشند، زیرا که چون خوی با وی کنی در بلا متبلی بینی بلا بر تو بلا نباشد و رنجه دل نگردی که خداوند تعالی برضا و سخط با تقدیر خود را متغیر نکند، پس رضا بحکم موجب راحت است، هر که با وی خوی کند دلش براحت شود و هر که از وی اعراض کند بور رود و قضا رنجه دل گردد. شیخ احمد رحمه الله تعالی وی از کبار مشایخ بوده معاصر شیخ ابوالعباس قصاب و حصری را دیده بود، در آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر از میهنه عزیمت زیارت و صحبت شیخ ابوالعباس کرده بود شیخ احمد نصر در شهر نشابور در خانقاهی که بر بالای شهر است بر کنار گورستانی که خاک مشایخ و تربت بزرگان آنجاست. چون استاد ابوعلی دقاق رحمه الله علیه بنشابور آمد بزیارت تربت مشایخ صوفیان را البقعه نبود، آن شب بحضرت مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم بخواب دید فرمود که برای صوفیان بقعه بساز، و که اکنون خانقاه است اشارت کرد و خطی گرد آن کشید که چندین باید ساخت، بامداد استاد ابوعلی برخاست بران موضع آمد آن خط که مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم کشیده بود همچنان ظاهر بود و همگنان بدیدند و استاد بر آن خط خانقاه نهاده تمام کرد و در گورستان بران کوه که پهلوی آن خانقاه تربت چهار صد پیر است از کبار مشایخ و مشاهیر اولیا و بدین سبب نسا را شام کوچک گفتند باین معنی چنداکه بشام تربت انبیاست صلوات الرحمن علیهم اجمعین بنسا تربت اولیاست قدس الله تعالی ارواحهم که ابوعلی دقاق آنجا خانقاهی بنا کرده است باشارت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم. چون شیخ ابوسعید بشهر نسا رسید ظهر نسا در نیامد و بزیر شهر در دره باگذشت و بدیهی به بسمه کرد که دیهی است که قبر محمد علیان آنجاست، ناگاه شیخ احمد نصر از صومعه که در آن خانقاه داشت سر بیرون کرد و با جمعی صوفیان که آنجا بودند گفت هر کرا می باید که شاه باز طریقت را ببیند اینک میگذرد

به بسمه باید شد تا وی را از انجا دریابد و احمد نصر بست حج گذارده بشتر احرام از خراسان بسته بود
یک وز در حرم از اسرار و حقائق این طائفه چیزی در عبارت اصحاب طامات باز گفت دویست
و هشتاد تن از پیران حرم بودند گفتند تو این سخن چرا گفتی وی را از حرم بیرون کردند در همان ساعت
حصری از خانهٔ خود در بغداد بیرون آمد و خادم را گفت آن جوان خراسانی که هر سال می آید چون
بیاید راهش ندهی چون احمد به بغداد آمد بدر خانهٔ حصری شده خادم گفت شیخ در فلان روز
فلان وقت بیرون آمد و گفت وی را راه ندهی احمد چون آن بشنید بیهوش افتاد و از ان
چند شبانه روز بگذشت آخر روزی حصری بیرون آمد احمد نصر را گفت آن ترک ادب
که بر تو گذشت غرامت آنرا باید که بروم شوی و یکسال روزه داری خوکبانی کنی و
شب در انجای در طرسوس که کافران از مسلمانان گرفته اند و ویران کرده تا بروز نازکی
در نهار یکساعت نخسپی شاید که دلهای پیران ترا قبول کنند احمد چون صادق بود فی الحال
بآنچه شیخ فرمود قیام نمود بعد از ان بدر خانهٔ شیخ آمد خادم گفت زود بیا که امروز هفت بار شیخ طلب
تو بیرون آمده است ناگاه شیخ بیرون آمد و گفت یا احمد و یا ولدی و قرة عینی وی انشادی لبیک زد
و روی بحرم نهاد پیران حرم استقبال وی کردند و گفتند یا ولداه و قرة عیناه شیخ ابو علی سیاه
رحمه الله تعالی وی از اکابر مشائخ مرو بوده و با ابو العباس قصاب و احمد نصر و غیرهما ازین
طائفه معاصر بوده و با استاد ابو علی دقاق صحبت داشته بود و در ابتدا دهقانی کردی گویند سی سال
روزه داشت که کس ندانست هر روز بامداد چون از خانه بیرون آمدی و نان بردی و گفتی با شریک خود
بصحرا بخورم و در راه بدرویشان دادی اگر در صحرا شریکان با و گفتندی که چیزی خور می گفتی بخانه خورده ام
وی گفته که در صحرا هر بیلی که بزمین فرو بردمی دیگران را خاک و گل بر می آمدی و مرا همه نور دل
بر می آمد شیخ الاسلام گفت که مردی وی را گفت که هیچکس بود که عیب خلق داند گفت بود گفت
پس الله تعالی ساتر العیوب نبود شیخ علی با و گفت خویشتن را از من بپوش فی الحال ان مرد
بیاماسید و جامه بر تن وی پاره شد و وی برهنه گشت پیش شیخ تضرع و زاری کرد تا دعا کرد
و آن مرد بحال خود باز آمد وقتی شخصی را دید از دیه خویش کاغذی در دست گفت این چیست
گفت فتوی است که امام ابو علی که مفتی آنوقت بود جواب کرده است گفت آنرا پیش امام باز بر
که در جواب خطا کرده است او باز پیش امام ابو علی مفتی کاغذ را برد و ماجرا ظاهر کرد چون امام
تامل کرد دانست که خطا کرده است از ان شخص پرسید که این فتوی از شیخ داده بود وی را نخوانده گفت

شیخ خط نمی تواند خواند امام ابو علی برخاست و پیش وی آمد و گفت اگر آن ابو علی نوری این ابو علی آتش
دوزخ رسیده بودی وفات وی بمصر بوده در شعبان سنه اربع وعشرین واربعمائة استاد
ابو علی دقاق قدس الله تعالی سره العزیز نام وی حسن بن محمد الدقاق است زبان
وقت بوده در نیشاپور و امام فن خود بوده و در زمان خود بی نظیر بیانی صریح گشاده و لسانی فصیح داشت
مشائخ بسیار دیده بود و مرید نصرآبادی بوده مذکری کردی در نیشاپور برفته از دنیا در ماه ذو القعده
سنه خمس واربعین وخمسمائة شیخ الاسلام گفته که وی هر سال جائی رفتی و بشهر دیگر مقام کردی
و آخر باز آمدی استاد ابو القاسم القشیری داماد وی بود و شاگرد وی مجالس وی جمع کرده بود
دقاق شوری داشت و گرم بود وی میگفتی می باید که بخیابان هری کوک کنم یعنی بانگ زنم که
وی در کار رهروکان در فرار رفته بود و گفتند بهری شوتر ابنعره بکشند زیرا که هر که در مجلس وی نعره
زدی وی در برابر آن نعره زدی شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو گفت که در مجلس دقاق بودم
کسی وی را از نزول حق سبحانه پرسید با این دو بیت جواب داد ع خلیلی یا ابصرتما او سمعتما
باکرم من رب تمشی الی عبده * اتی زایرا من غیر وعد قال لی * اصونک من تعلیق قلبک بالوعد
و در مقامات شیخ ابو سعید ابو الخیر این بیت دیگر مذکور است ع و لم قلت شوقا لیتنی کنت عنده
و ما قلت احلا لالیت عندی * وی گفته که چون مدعی بر بیند دامن او محکم گیر ... و معنی داران
و محققان برفتند صاحب کتاب کشف المحجوب گوید که از پیر وی شنیدم که گفت روزی بمجلس
وی در آمدم بنیت آنکه از توکل پرسم وی دستار طری نیکو بر سر داشت دلم بآن میل کرد گفتم
ایها الشیخ توکل چه باشد گفت آنکه طمع از دستار مردم کوتاه کنی این بگفت و دستار بمن انداخت
ابو علی دقاق گفت هر کرا روکنند برود باز نیاید میدان خالی ماند شیخ الاسلام گفت که نه رواست
تا راست باز آری که قصه دراز است و هم ابو علی دقاق گفته که درخت خود روی که نه کسی اورا
نه پرورده باشد برگ بر آرد و لی بار نیارد و اگر آرد بی مزه آرد پس گفت من این طریق را از نصر
آبادی دارم و او از شبلی و او از جنید هرگز پیش نصرآبادی نرفتم تا که غسل نکردم روزی بر سر
رسید یکی وی را بشناخت و گفت این استاد ابو علی دقاق است بزرگان آمدند و استدعای درس کردند
قبول نکرد و الحاح بسیار کردند و منبر نهادند تا وعظ گوید منبر بالا رفت و اشارت براست کرد و گفت
الله اکبر در وی بقبله آمد و گفت رضوان من الله اکبر و بجانب چپ اشارت کرد و گفت والله خیر وابقی
خلق بیکبار بهم بر آمد و غریو برخاست و چند کس بجای بمردند استاد در میان آن شغله از منبر فرود آمد و برفت

بعد از آن وی را طلب کردند نیافتند مریدی داشت بازرگان بیمار شد بعیادت وی آمد و پرسید گفت شب برخاستم برای
آنکه وضو گزاردم تابی بر پشت من افتاد و دردی سخت پدید آمد و تب در پیوست استاد گفت ترا باین فضولی
چکار که نماز شب کنی ترا امر دار دنیا از خویشتن دور می باید کرد کسی را که سر درد کند و طلا بر پا نهد هرگز به
نشود و چون دست نجس کرد آستین پاک نشوید هرگز پاک نگردد و هم استاد ابو علی گفته در مناجات خویش
که خداوندا مرا رسوا مکن که بسی از تو لاف زده ام بر سر منبر و اگر رسوا خواهی کرد در پیش مجلسیانم رسوا
مگردان همچنین در مرقع صوفیان رها کن و رکوه بیک دستم ده و عصا بر دیگر دست که من شیوهٔ صوفیان
دوست میدارم آنگاه مرا با رکوه و عصا و مرقع سر بوادی از وادیهای دوزخ در ده تا ابد الآبدین
خونابهٔ فراق میخورم و در آن وادی نوحه میکنم و بر نگونساری خویشتن میگریم و ماتم بازماندگی خویش
میدارم تا باری اگر قرب توام نبود نوحه توام بود و هم وی گفته خداوندا دیوان خود بگناه سیاه کردیم
و تو موی ما را بروزگار سفید کردی ای خالق سیاه و سفید فضلی بکن و سیاه کردهٔ ما را در کار سفید کردهٔ
خویش کن استاد ابو القاسم قشیری پس از وفات وی را بخواب دید که بسیار بیقراری میکرد و میگریست
گفت ای استاد چه بوده است مگر باز گشتن بدنیا می بایدت گفت آری ولی نه از برای مصلحت
دنیا و نه برای مجلس گویم بلکه از بهر آنکه میان در بندم و عصا برگیرم و همه روز بیک یک در میشوم
و حلقه و عصا بر در می زنم و بفرق خود خاک میریزم و میگویم گوکه مگوئید آنچه نمیدانید که از کیسه باز
می مانید اگر از خویشتن بیزار میشوید با وی متصل شوید نه بنیادات در ریاضات کوشیدن گویند
در آخر عمر چندان درد بر استاد پدید آمده بود که هر آخر روزی بر بام برآمدی و روی بآفتاب
کردی و گفتی ای سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون گذرانیدی هیچ جائی براندوهگین این
حدیث یافتی هیچ جای از زیر و زبر شدگان این واقعه کسی را خبری یافتی هم ازین جنس میگفتی
تا آفتاب فرو شدی و گویند که سخن وی در آخر حیات چنان شد که کس فهم نمیکرد و طاقت نمیداشت
مردم اندک هفده یا هژده کس بمجلس وی آمدندی شیخ الاسلام گفته است که چون ابو علی دقاق را
سخن عالی شد مجلس او از خلق خالی شد وقت غروب شدن آفتاب بزاری میگفتی ه ای
مهر که نیست چو تو در عالم گردی + زین ده روزیم بده تو ره آوردی + امروز کرا دیدی کاندر ره عشق بودش
کردی و بجانش در وی **ابو علی الشبولی المروزی قدس الله تعالی سره** نام وی محمد بن
عمر بن شبویه است کان لسان الوقت بناحیته و عدیم النظیر بها از اصحاب ابو العباس سیاری است
و فی تاریخ مشایخ الصوفیة للقاسم بن ابو العباس بن بنت الامام احمد بن سیار المروزی

له لسان فی علوم الحقائق واحد من بقی من جملة من صحبته محمد بن محمد بن عمر بن شبویه وفی انساب السمعانی
ابوعلی الشبوئی یروی من ابی عبدالله محمد بن یوسف الفربری شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید قدس الله تعالی
سره العزیز که استاد ابوعلی دقاق بنزدیک پیر شبوئی آمد و ما بمرو بودیم شبوئی صحیح بخاری یاد داشت
و ما صحیح بخاری از وی سماع داریم و پیر را ازین معنی آگاهی تمام بوده است و استاد ابوعلی دقاق
را باین سخن وحی می آورد و پیر شبوئی استاد ابوعلی را گفت که ما را ازین معنی نفسی زن استاد
ابوعلی گفت این سخن بر ما بسته است گشاده نیست گفت وا بو و ما نیاز خویش حاضر کنیم تا ترا بر نیاز
ما سخن بگشاید آن معنی آتشی است و نیاز ما سوخته استاد ابوعلی اجابت کرد و مجلس نهاد و وبرا ان منبر
سخن میگشاد که مردم اهل آن نبودند پیر شبوئی از در مسجد در آمد استاد را چشم بر وی افتاد سخنش بگشاد و چون
مجلس بآخر رسید پیر شبوئی گفت تو آنی که بودی این ما بودیم نیاز باید که هیچ راهی بخدای تعالی از نیاز
نزدیکتر نیست اگر بر سنگ خاره افتد چشمهٔ آب بگشاید روزی بتابستان در گرم گاه روز که خاک
و گرد بود ابوعلی شبوئی را دیدند که میرفت گفتند ایها الشیخ کجا میروی گفت بفلان خانقاه میروم که آنجا
درویشانند و من نوشته دیده ام که در روزی صد و بیست رحمت از آسمان بر درویشان بارد
بتخصیص در وقت قیلوله اکنون میروم آنجا که قیلوله کنم باشد که از آن رحمت نیز بر من بارد و بزرگان
گفته اند خویشتن را در میان ایشان در خزان و خویشتن را از ایشان و از دوستان ایشان فرا نمای
اگرچه دانی که چگونه رسوائی عاشق نمائی خویشتن را اگرچه چنین نه تا فردا گویند تو کیستی گوئی من
از دوستان ایشانم و چون سخن ایشان شنوی اگرچه معنی ندانی سری در جنبان تا فردا گوئے
از سر جنبانان ایشانم گویند بیا که ترا حقی است مگر بدان سبب برهی ع با عاشقان
نشین و همین عاشقی گزین ※ با هر که نیست عشق که هرگز مشو قرین ※ شیخ ابو القاسم
بشره یاسین رحمه الله تعالی از جملهٔ مشاهیر علماء عصر و کبار مشائخ دهر بوده است و نشست
وی در میهنه بوده است و آنجا از دنیا رفته است در سنه ثمان و ثلثمائة شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله
تعالی سره گفته است که در کودکی دران وقت که قرآن میخواندم پدرم ابوالخیر مرا بنماز آدینه
می برد در راه پیر ابوالقاسم بشره یاسین پیش آمد گفت ای ابوالخیر این کودک
از آن کیست پدرم گفت از آن ماست پیر ابوالقاسم نزدیک ما آمد و بر سر پای نشست
و روی بر روی من باز نهاد و چشم وی پر آب گشت و گفت یا ابا الخیر من نمی توانستم
رفت از جهان که جای خالی میدیدم و درویشان ضائع می ماندند اکنون که فرزند ترا

دیدم ایمن گشتم که ولایتها را ازین کودک نصیب خواهد بود پس پدرم را گفت که چون از نماز بیرون آئی او را بنزدیک ما آر چون از نماز فارغ شدیم پدرم مرا نزدیک پیر ابو القاسم برد چون در صومعهٔ وی شدیم و پیش وی بنشستیم طاقی بود نیک بلند دران صومعه پیر ابو القاسم پدرم را گفت که ابو سعید را بر دوش گیر تا قرصی دران طاقست فرو گیرد پدرم مرا برگرفت دست دراز کردم آن قرص را ازان طاق فرو گفتم قرصی بود جوین گرم چنانکه دست مرا از گرمی آن خبر می بود شیخ ابو القاسم آن قرص از ما بستد و چشم پر آب کرد و آن قرص بدو نیمه ساخت و یک نیمه بما داد و گفت بخور و یک نیمه خود بخورد و پدرم را هیچ نصیب نداد پدرم گفت ای شیخ چه سبب بود که مرا ازین تبرک نصیب نکردی شیخ ابو القاسم گفت ای ابو الخیر سی سالست که این قرص برین طاق بنهادیم و ما را وعده کرده اند که این قرص در دست آنکس که گرم خواهد شد جهانی بوی زنده خواهد گشت و ختم این حدیث بر وی خواهد بود اکنون این بشارت ترا تمام باشد که آنکس این پسر تو خواهد بود ....

.... شیخ ابو سعید قدس الله تعالی سره گفته است که روزی پیش پیر ابو القاسم بشر یاسین بودم مرا گفت ای پسر خواهی که با خدای سخن گوئی گفتم خواهم چرا نخواهم گفت هر وقت که در خلوت باشی این بگوی و بیش ازین مگوی ــ من بی تو دمی قرار نتوانم کرد + احسان ترا شمار نتوانم کرد + گر بر تن من زبان شود هر موئی + یک شکر تو از هزار نتوانم کرد + شیخ لقمان سرخسی قدس سره العزیز وی در ابتدای مجاهده بسیار داشت و معامله باحتیاط تا گاه کشفی افتادش که عقلش برفت گفتند لقمان آن چه بود و این چیست گفت هرچند بندگی بیش کردم بیش میبایست درماندم گفتم الهی پادشاهان را چون بنده پیر شود آزادش میکنند تو پادشاه عزیزی در بندگی تو پیر گشتم آزادم کن گفت ندائی شنیدم که گفتندی لقمان آزادت کردیم نشان آزادی آن بود که عقل از تو برگیرم پس وی از عقلاء مجانین بوده است و شیخ ابو سعید ابو الخیر بسیار گفته است که لقمان آزاد کردهٔ خدایست سبحانه از امر و نهی و هم شیخ ابو سعید ابو الخیر گفته که شبی جماعتی خفته بودند در خانقاه بسته بود و ما با پیر ابو الفضل بر سر صفه نشسته بودیم و سخنی میرفت در معارف مسئله مشکل شد لقمان را دیدیم که از بام خانقاه در پرید و در پیش ما بنشست و آن مسئله را بگفت چنانکه اشکال برخاست باز پرید و ببام بیرون شد پیر ابو الفضل گفت ای ابو سعید مرتبهٔ این مرد می بینی گفتم می بینم گفت اقتدا را نشاید گفتم چرا گفت از آنکه علم ندارد و از شیخ ابو سعید پرسیدند که در سرخس ظریف کیست و در شهر شما لقمان گفتند سبحان الله در شهر ما هیچکس از وی ژولیده تر و شوخگین تر نیست شیخ گفت

شمارا غلط افتاده است ظریف پاکیزه بود و پاکیزه آن باشد که با هیچ چیزش پیوند نباشد و بیکلی از وی بی پیوند تر
و بی علاقه تر و پاکیزه تر نمی بینم او در همه عالم با هیچ چیز پیوند ندارد نه با دنیا و نه با آخرت و نه با نفس و هم شیخ
ابو سعید گفته است که ما در سرخس بودیم پیش پیر ابو الفضل سرخسی یکی در آمد و گفت لقمان مجنون را
بیماری پدید آمده است و فرو مانده و گفت ما را الغلان رباط بر ندشده است تا آنجا است و بیکبیر
هیچ سخن نگفته است امروز گفت پیر ابو الفضل را بگوئید که لقمان میرود پیر ابو الفضل چون آن سخن بشنید
گفت آنجا رویم با جماعت آنجا شدند چون لقمان او را دید تبسمی کرد پیر ابو الفضل بر بالین او بنشست
و وی در پیر مینگریست و نفسی گرم میزد و هیچ لب نمی جنبانید یکی از جمع گفت لا اله الا الله تبسمی کرد
و گفت ای جوانمرد ما خراج داده ایم و برات شده و باقی بر توحید داریم آنگه درویش گفت آخر
همی بایستن ایا یا دمی باید داد لقمان گفت ما را عربده میفرمائی بر درگاه حق پیر ابو الفضل را خوش آمد
گفت همچنین است ساعتی بود نفس منقطع شد و همچنان در پیر می نگریست و هیچ تغییر در نظر وی
پدید نیامد بعضی گفتند تمام شد و بعضی گفته اند تمام نشده است هنوز نظرش راست و درست است
پیر ابو الفضل گفت تمام شده است و لیکن تا ما نشسته ایم وی چشم فراز نکند چون ابو الفضل برخاست
لقمان چشم بر هم نهاد **شیخ محمد قصاب آملی قدس الله تعالی سره** وی بدامغان
میبوده است شیخ الاسلام گفته که شیخ محمد قصاب شاگرد ابو العباس قصاب بود دنگری کرد وی
شیخ ابو العباس وی را از مجلس داشتن باز داشته بود که تمام را سخن نگوید سخن وی بلند بود و وی
بزرگ بود همه دامغان جسد بود و وی روح آن و هم شیخ الاسلام گفت که اگر خرقانی و محمد قصاب
بجای بودندی من شما را بوی فرستادمی نه بخرقانی که وی شما را سود مند تر بودی از
خرقانی یعنی خرقانی منتهی بود مرید از وی بهره کم یافتی شیخ الاسلام گفت که محمد قصاب با من
گفت که هر بوکان صفاتی باشند یعنی برحمت و عفو و کرم گرایند بیش از صفات نه بینند و معامله صوفیان
با ذات است یا معطی است نه با عطا و هر چه جز او ست حجاب است از و **حضرت
شیخ ابو الحسن خرقانی قدس الله تعالی سره** نام وی علی بن جعفر است یگانه و غوث
روزگار خود بود و قبله وقت که در روزگار وی رحلت بوی بود و شیخ ابو العباس قصاب گفته بود
که این بازار که ما با خرقانی افتد یعنی رحلت و زیارت پس از وفات وی بخرقانی گشت چنانکه
گفته بود و انتساب شیخ ابو الحسن در تصوف بسلطان العارفین شیخ ابو یزید بسطامی است
قدس الله سره و تربیت ایشان در سلوک از روحانیت شیخ ابو یزید است و ولادت شیخ

ابو الحسن بعد از وفات شیخ ابویزید بمدتیست و شیخ ابو الحسن شب سه شنبه روز عاشورا سنه
خمس و عشرین و اربعمائه از دنیا برفته روزی با اصحاب خود گفت که چه چیز بهتر است گفتند شیخا هم تو
بگوی گفت دلی که در وی همه یاد کرد او بود از وی پرسیدند که صوفی کیست گفت صوفی بمرقع
و سجاده صوفی نبود و صوفی برسوم و عادات صوفی نبود صوفی آن بود که نبود و هم وی گفته که صوفی روزی
که بآفتابش حاجت نبود و شبی بود که بماه و ستاره اش حاجت نبود و نیستی است که بهستی حاجت نبود
و هم از وی پرسیدند که مرد بچه داند که وی بیدار است گفت بآنکه چون حق را یاد کند از فرق
تا قدمش از یاد کرد حق خبر داشته باشد و از وی پرسیدند که صدق چیست گفت صدق آنست که از
دل سخن گوید یعنی آن گوید که در دلش بود و از وی پرسیدند که اخلاص چیست گفت هر چه برای
حق کنی اخلاص است و هر چه برای خلق کنی ریاست و از وی پرسیدند که کرا رسد در فنا و بقا حق
سخن گفتن گفت کسی را که بیک تار از آسمان آویخته باشند باد وی بباید که درختها و بناها بیفگند
و همه کوهها برکند و همه دریاها انباشته کند وی را از جایگاه نتواند جنبانید و وی گفته است
که هرگز با کسی صحبت مدارید که شما گوئید خدا و او گوید چیزی دیگر و هم وی گفته که اندوه طلب کن
تا آب چشمت پدید آید که حق گریندگان را دوست میدارد و هم وی گفته که اگر کسی سرودی بگوید
و بآن حق را خواهد بهتر از آن بود که قرآن خواند و بدان حق را نخواهد و هم وی گفته که وارث رسول
صلی الله علیه و آله و سلم آنکس بود که بفعل رسول اقتدا کند نه آن بود که روی کاغذ سیاه کند
شبلی گفته است که آن خواهم که نخواهم وی گفته که اینهم خواستنست و هم وی گفته که امروز چهل سالست
تا هر یک وقتم و حق بدلم می نگرد بجز خود را نمی بیند ما بقی فی لغیر الله شیئ ولا فی صدری لغیره قرار
و هم وی گفته است که چهل سالست که نفسم یک شربت آب سرد میخواهد یا شربتی دوغ ترش
میخواهد و هنوز وی را نداده ام و هم وی گفته که علما و عباد در جهان بسیارند ترا از آن باید بودن
که روز بشب آری چنانکه حق پسندد و هم شب بروز آری چنانکه حق پسندد و هم وی گفته که
روشن ترین دلها آن بود که دران خلق نبود و بهترین کارها آن بود که دران اندیشه مخلوق نبود و حلال
ترین نعمتها آن بود که بجهد تو بود و بهترین رفیقان آن بود که زندگانیش با حق خود شیخ
عبد الله الداستانی رحمة الله تعالی علیه نام وی محمد بن علی الداستانی ست و
لقب وی شیخ المشایخ عالم بوده بانواع علوم و از محتشمان درگاه حق بوده و ویرا کلامی هست بلند و اشارت
لطیف از اقران شیخ ابو الحسن خرقانی بوده و نسبت ارادت وی بیک واسطه بشیخ عمی بسطامی که برادر زاده

سلطان العارفین مرید وی است میرسد و در ماه رجب سنه سبع عشر واربعمائه برفته از دنیا و عمر وی پنجاه و نه سال بود
صاحب کشف المحجوب گوید که من از شیخ سهلکی که از اصحاب وی بود شنیدم که میگفت که وقتی اندر بسطام
ملخ آمده و کشتها و درختها از بسیاری آن سیاه شده و مردم خروش برآوردند شیخ مرا گفت این چه مشغله
ایست گفتم ملخ آمده است و مردمان بدان رنجه دل میباشند شیخ برخاست و بام برآمد و روی به آسمان کرد
در حال همه ملخها برخاستند تا نماز دیگر هیچ نمانده بود و هیچکس را یک شاخ تلف نگشت و زیان نه شد
شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره نام وی فضل الله بن ابی الخیر است سلطان وقت
خود بوده و جمال اهل طریقت و مشرف القلوب و در وقت وی همه مشایخ وی را مسخر بودند پیر وی در طریقت
شیخ ابو الفضل بن حسن السرخسی است شیخ ابو سعید گفته روزی می آمدیم بر در طبارستان سرخس تل خاکستر بود
و لقمان مجنون بر سر آن نشسته قصد وی کردیم و بر آن بالا شدیم وی پارهٔ پوستین میدوخت
و با وی می نگریستم و حضرت شیخ چنان ایستاده بوده است که سایهٔ وی بر پوستین لقمان افتاده بود
چون آن پاره بر پوستین دوخت گفت یا ابا سعید ما ترا با این پاره برین پوستین دوختیم پس
برخاست و دست مرا بگرفت و می برد تا بخانقاه پیر ابو الفضل بن حسن رسید و وی را آواز داد
و وی بیرون آمد و گفت یا ابا الفضل این را نگاه دارید که از شما است پیر دست مرا بگرفت و در خانقاه
برد و در صفه بنشست و جزوی برگرفت و در آنجا نظر میکرد مارا چنانچه عادت دانشمندان بود طلبی
در سینه پدید آمد که در آن جزو چیست پیر بدانست گفت یا ابا سعید صد و بست و چهار هزار پیغامبر که
بخلق فرستادند گفتند با خلق بگوئید که الله و چون ایشان آمدند و این بگفتند کسانیکه این کلمه گفتند درین
کلمه مستغرق شدند گفت این سخن آن شب مارا در خواب نگذاشت بامداد پیش از آفتاب
برآمدن از پیر دستوری خواستم و بدرس تفسیر پیش ابو علی فقیه آمدم چون بنشستم خواجه ابو علی را اول
درس این آیت بود که قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون در آن ساعت در وی در سینه من گشادند
بسماع این کلمه و مرا از ما بستدند خواجه ابو علی آن تغیر در ما بدید گفت دوش کجا بوده گفتم بنزدیک پیر
ابو الفضل بن حسن سرخسی گفت برخیز و باز آنجا شو که حرام بود ترا ازانجا و ازان معنی باز ماندن باز بنزد
پیر ابو الفضل شدیم واله و متحیر همه این کلمه گشته چون ابو الفضل مارا بدید گفت یا ابا سعید مستک
شده همی ندانی پس و پیش + هان گرم نگنی تو این سر رشتهٔ خویش + گفتم ای شیخ چه میفرمائی گفت در آی و
بنشین و این کلمه را باش که این کلمه با تو کارها دارد و چون پیر ابو الفضل برحمت حق پیوست مرا
در مدت حیات وی هر اشکال که بودی بوی رجوع افتادی و حل اشکال مارا متعین نبود الا شیخ

ابو العباس با اهل رفتیم نزد یکسان شیخ ابو العباس و یکسال پیش وی بودیم گویند که شیخ ابو العباس را در جماعت
خانهٔ صوفیان موضعی بود که چهل و یکسال آنجا نشسته بود و در میان جمع اگر شب درویشی نماز افزون
کردی گفتی ای پسر تو بخسب که این پیر هر چه میکند برای شما میکند که وی را با این هیچ کاری نیست و بدین
حاجتی ندارد و هرگز در آن یکسال شیخ ابو سعید را نگفت که تو بخسب یا نماز مکن چنانکه دیگران را و وی را
در برابر خود خانگی داده بود و یکشب شیخ ابو العباس از صومعه بیرون آمد و فصد کرده و رگش گشاده شده بود
شیخ ابو سعید از آنحال خبر داشت برخاست زود و از زاویهٔ خود بیرون آمد و پیش شیخ آمد و دست
وی ببست و بشست و جامه از وی پاک کرده جامهٔ خویش پیش وی داشت شیخ بستد و در پوشید پس
جامهٔ شیخ را بشست و نمازی کرده همه بر ریسمانی افگند و هم در شب خشک شد بمالید و در نورد دید و
پیش شیخ آورد شیخ اشارت کرد که تو آن را باید پوشید شیخ ابو سعید در پوشید و بزاویهٔ خود در رفت چون بامداد شد
جماعت برخاستند و حاضر شدند و در شیخ ابو العباس نگریستند و جامهٔ ابو سعید دیدند و بر شیخ ابو سعید جامهٔ
شیخ ابو العباس دیدند در تعجب ماندند شیخ ابو العباس گفت آری دوش نثار بارفت و همه نصیب
این جوان مهنگی آمد مبارکش باد شیخ ابو سعید گفته است روزی دو کس پیش شیخ ابو العباس در آمدند و بنشستند
و گفتند ما را با یکدیگر سخنی رفته است یکی میگوید اندوه ازل و ابد تمامتر و یکی میگوید شادی ازل و ابد تمامتر
شیخ چه میگوید شیخ دست بر روی فرود آورد و گفت الحمد لله که منزلگاه پسر قصاب نه اندوه است و نه شادی
لیس عند ربکم صباح و لا مساء اندوه و شادی صفت تست و هر چه صفت تست محدث است و محدث
را بقدیم راه نیست پس گفت پسر قصاب بندهٔ خدا است در امر و نهی و زهی مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در
متابعت سنت اگر کسی دعوی راه جوانمردان میکند گواهش اینست چون آن دو کس بیرون شدند پرسیدم
که این دو کس که بودند گفت که یکی ابو الحسن خرقانی است و دیگر عبد الصمد داستانی و هم شیخ ابو سعید گفته
که چون یکسال بنزدیک شیخ ابو العباس مقام کردیم گفت بازگرد و با مهنه شو تا روزی چند این علم بر در سرای
تو زنند باحکم اشارت او باز آمدیم با هزار خلعت و فتوح پیری بوده است بمرو از مشایخ ما وراء النهر نام و
محمد بن ابو نصر چلبی بود و هرگز شیخ را ندیده بود وقتی خواجه ابو بکر خطیب که از ائمهٔ مرو بود و درس شیخ را دیده بود
بجهت شغلی قصد نیشاپور کرد محمد چلبی بنزدیک وی آمد گفت شنیدم قصد نیشاپور داری مرا سوالیست میخواهم که از
شیخ ابو سعید بپرسی و جواب باز آری لیکن باید که وقتی این سوال من کرده باشی گفتم آن سوال چیست گفت از وی بپرس
که آثار را محو بود گفتم این نتوانم داشت بر کاغذی بنویس بنوشت و بوی داد خواجه ابو بکر خطیب گفت که چون به نیشاپور آمدم
و در کاروانسرای فرود آمدم غلامی آمد و آواز داد که خواجه امام ابو بکر خطیب درین کاروانسرای کدام مرد است آواز داد

که هنگام گفتند شیخ ابو سعید سلام میرساند و میگوید که ما آسوده نه ایم که تو در کاروان سرای فرود آمدی باید که
بنزدیک ما آئی گفتم مگر به گرمابه شوم و غسل کنم آنگاه بیایم عازان سلام و پیام حالی عظیم بر من آمد که یقین دانستم که
کسی وی را خبر نداده است بگرمابه شدم و غسل کردم چون بیامدم آن دو درویش را دیدم که ایستاده اند با عود و گلاب
گفتند شیخ ما را بخدمت تو فرستاده است چون بپیش شیخ آمدم شیخ مرا دید گفت اهلا بالسعدی الرسول و هذا وجه الرسول
المحب و جلال الرسل سلام کردم جواب داد و گفت اگر تو رسالت آن پیر را خوار میداری سخن او بنزدیک ما
عزیزست تا از مرو بیرون آمده ما منزل بمنزل میشماریم بیا تا چه داری فی آن پیر چه گفته است از هیبت
شیخ سوال از خاطر من رفته بود کاغذ را بیرون آوردم بشیخ دادم شیخ گفت اگر جواب اکنون گویم بر تو لازم شود
که باز گردی شغلی که داری بگذار و چون بمروی جواب بگوییم تا در نیشاپور بودم هر شب پیش شیخ میبودم
وقت بازگشتن جواب سوال پیر طلب کردم گفت آن پیر را بگوی لا تبقی و لا تذر عین نمیماند از اثر
از کجا ماند سر در پیش افکندم و گفتم که مفهوم نشد گفت این در بیان دانشمندی نیاید این بیتها یاد گیر
و با وی بگوی ~ جسمم همه اشک گشت و چشمم بگریست + در عشق تو بی جسم همی باید زیست + از
من اثری نماند این عشق از چیست + چون من همه معشوق شدم عاشق کیست + گفتم لابد شیخ بفرمایند
تا بر جائی ثبت کنند حسن مؤدب را فرمود تا بنوشت چون بمرو آمدم در آن وقت پیر محمد جلبی بیامد قصه
را جمله باز گفتم و آن بیتها بر خواندم چون بشنید نعره بزد و بیفتاد و از انجا دو کس او را بیرون بردند
و تا هفتم روز در خاک بود شیخ قدس سره گفته است ~ بر رسته و گر باشد و بر بسته و گر + انچه از
علوم تعلق بتقریر زبان دارد متمسک این طائفه انا وجدنا آبائنا علی امة است بر بسته است
تا حیات عاریتی زبان را بتحریک مدد میکند در بیابان غرورش سرابی مینماید چون ناصیه
ملک الموت پدید آمد پیرایه عاریت از سر زبان بردارند و رسوائی او ظاهر شود و انچه تعلق بدل
دارد و بر رسته است از وی توقع ثمرات بسیار در دین و دنیا روزی قوالی در پیش شیخ این بیت میخواند
~ اندر غزل خویش نهان خواهم گشت + تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی + شیخ گفت این بیت که
گفته است گفتند عماره گفت برخیزید تا بزیارت وی شویم شیخ با جمعی بزیارت وی شدند و این رباعی بر زبان
حضرت شیخ گذشت ~ در راه یگانگی نه کفر است و نه دین + یک گام ز خود برون نه و راه ببین + ای جان جهان
تو راه اسلام گزین + با مار سیه نشین و با خود منشین + و هم حضرت شیخ فرموده اند که این ابیات را بر سر جنازه ها
بر خوانند ~ خوبتر اندر جهان ازین چه بود کار + دوست بر دوست شد و یار بنزد یک یار + آن همه اندوه بود
وین همه شادی شد + وان همه گفتار بود وین همه کردار بود + شیخ را پرسیدند که از معنی این خبر که تفکر ساعة

خیر من عبادة سنة شیخ گفت اندیشهٔ یکساعت در نیستی خود بهتر از عبادت یکساله در اندیشهٔ هستی خود بعد از آن
گفت که تار وی ترا بدیدم ای شمع طراز * نه کار کنم نه روزه دارم نه نماز * چون با تو بوم مجاز من جمله نماز
چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز * استاد ابو صالح که مقری شیخ بود بیمار شد حضرت خواجه ابو بکر مودب را که ادیب
فرزندان شیخ بود بخواند و بفرمود که دوات و قلم و پاره کاغذ بیا تا برای بو صالح چیزی بنویسیم دوات و قلم و کاغذ آورد
شیخ گفت بنویس * حور ابنظارهٔ نگارم صف زد * رضوان ز تعجب کف خود بر کف زد * یک خال سیه بران
رخان مطرب زد * ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد * خواجه ابو بکر مودب آن نوشت بنزدیک ابو صالح بردند
و بر روی بستند و در حال صحت یافت * همان روز بیرون آمد روزی شیخ ابو سعید بیرون آمده و در زیر درخت
بنشسته که برگ آن درخت زرد شده بود این بیت بخواند * تو از مهر زند و من از مهر زرد * تو از مهر ماه
و من از مهر و ماه * شیخ را گفتند فلان کس بر هوا میپرد گفت زغنی و مگسی در هوا میپرد گفتند فلان کس بر روی
آب میرود گفت سهل است و بزغی و خسی و سهوه نیز بر آب میروند گفتند فلان کس در یکساعت از شهر بشهر میرود گفت
شیطان نیز در یک نفس از مشرق بمغرب میرود و این چنین چیزها بس قیمتی نیست مرد آنست که در میان خلق
نشیند و داد و ستد کند زن خواهد و با خلق درآمیزد و یک لحظه از خدای خود غافل نباشد شیخ را پرسیدند
که تصوف چیست گفت آنچه در سر داری بنهی و آنچه در کف داری بدهی و آنچه بر تو آید نجهی هم شیخ گفته که الله و بس و
ما سواه هوس و انقطع النفس و هم شیخ گفته که حجاب میان بنده و خدا زمین و آسمان نیست و عرش و کرسی
نیست منی تو حجابست از میان برگرفتی و بخدا رسیدی شیخ فرموده است که در سفر بودیم بدیهی
رسیدیم گفتیم اینجا هیچکس از پیران بوده است گفتند پیری بوده است که وی را او میگفته اند گفتیم
هیچکس هست که او را دیده باشد گفتند اینجا پیریست دیرینه که وی را دیده است کسی فرستادیم تا آن پیر
بیامد مردی باشکوه بود پرسیدیم که او را دیده گفت کودک بودم که وی را دیدم گفتیم که از وی چه شنیدی گفت
مرا قوت آن نبود که سخن وی دانستمی لیکن یک سخن یاد دارم از وی روزی مرقع داری از راه رسیده
بنزدیک وی آمد و سلام کرد و گفت پای از راه بیرون کنم ایها الشیخ که تو بیاسایم که گرد همه عالم بگشتم خود نیاسودم
و آسوده نیز ندیدم پیر گفت چرا از خویش دست نداشتی تا تو خود را بیاسودی و خلق هم تو بیاسودندی من
گفتم این سخن تمام است که آن پیر گفت برتر ازین سخن بهتر نباشد و هم شیخ فرموده که اصل این حدیث آن
باشد که مردانه باد بازنگذارد مرد رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفته اللهم لاتکلنی الی نفسی طرفة عین و لا اقل من ذلک
مرا یک چشم زدن بخود باز نگذار و کم از آن هم شیخ فرموده که ما گمر اوید و یم چراغی دا ... گفته ای شیخ در همه
عالم هیچکس را نگذارد تا شربت آبی بمن دهد یا بر من سلام کند همه خلق میخواهند تا ساعتی الله بر هند و من نخواهم

که بدانم که یکساعت کجا ایستاده ام باخر عمر آتشی در وی افتاده بسوخت و هم شیخ فرموده ولذکر الله الاکبر ذکر
خداوند بزرگتر است نه چنانکه تو او را یاد کنی چنانکه او ترا یاد کند و ذکر خداوند بزرگتر بود و ذکر تو پیدا بود که تا کجا بود
ترا نباید بست این حدیث ابجد فرا پیش باید گرفت آنگه گفت آن پیرزن که خدای را کجا جویم گفت دست با را
کجا یش جستی که نیافتی هر کجا که جوئی یابی من طلب وجد هر کس جست یافت و هر که جوید یابد و هم شیخ فرمودند که جوانی
بنزدیک پیری شد و گفت ای پیر مرا سخن بگوی پیر ساعتی سر فرو برد و تفکر کرد و پس سر بر آورد و گفت ای جوان انتظار جواب
میبری گفت آری پیر گفت هر چه دون حق است جل جلاله بگذار که را سخن بکند و هر چه سخن حق است عز و جل بعبارت
در نباید ان الله تعالی اجل من ان یوصف بوصف آورده اند که یکی ازین طائفه گفته است که مدتی پیش شیخ
ابوسعید بودم خواستم که ببغداد روم مرا گفت ببغداد روی ترا پرسند که چه دیدی چه فائده گرفتی چه خواهی گفت
گوئی که روی درویشی دیدم گفت یا شیخ چه فرمائی شیخ گفت هر که تازی داند ازین بیتها بروی بخواند بیت
قالوا خراسان اخرجت + شیئا لیس فی جمال ثانی + فقلت لا تنکروا محاسنه + فمطلع الشمس من خراسان و هر که تازی نداند
این رباعی بروی خوان بیت سبزی بهشت و نوبهار از تو برند + آنی که بخلد یادگار از تو برند + در چینستان
نقش و نگار از تو برند + ایران همه فال روزگار از تو برند + خدمت شیخ از استاد ابوعلی دقاق پرسید که این
حدیث بر دوام بود استاد گفت نه شیخ سر در پیش انداخت ساعتی دیگر سر بر آورده گفت ای استاد این حدیث
بر دوام بوده است گفت نه شیخ دیگر بار پیش انداخت و ساعتی دیگر سر بر آورد و گفت ای استاد این حدیث
بر دوام بود گفت نه دیگر بار سر در پیش افگند ساعتی دیگر سر بر آورد و گفت ای استاد این حدیث بر دوام بود
گفت اگر بود نادر بود شیخ دست بر هم زد و گفت این ازین نادرهاست وفات شیخ شب جمعه وقت نماز خفتن چهارم
شعبان سنه اربعین و اربعمائة از دنیا رفت و عمر ایشان هزار ماه بوده است شیخ ابوالقاسم
کرگانی قدس الله تعالی نام وی علی است در وقت خود بینظیر بوده و در زمان خود بی بدل نسبت وی
بسه واسطه که شیخ ابوعثمان مغربی و شیخ ابوعلی کاتب و رودباری بسید الطائفه جنید میرسد و ویرا حالتی قوی بوده
چنانکه همه ارجوی بدرگاه او بوده و در کشف وقائع مریدان آیتی بوده است ظاهرا صاحب کتاب کشف المحجوب
گوید که وقتی مرا واقعه افتاد و طریق حل آن بر من دشوار شد قصد شیخ ابوالقاسم گرگانی کردم
وی را در مسجد یافتم که بر در سرای وی تنها بود و واقعه مرا بعینها با ستونی میگفت من نا پرسیده جواب
خود یافتم گفتم ایها الشیخ این واقعه من است گفت ای پسر خدای تعالی این ستون را درین ساعت
با من ناطق گردانید تا از من این سوال کرد روزی شیخ ابوسعید و شیخ ابوالقاسم قدس الله سره تعالی
روحها در طوس با هم نشسته بودند بر یک تخت و جمعی درویشان پیش ایشان ایستاده

بر دل درویشی گذشت که آیا منزلت این بزرگ چیست شیخ ابوسعید روی بآن درویش کرد و گفت هر که خواهد
که دو پادشاه را بهم بیند در یک وقت بر یکجای و بر یک تخت گو درنگر آن درویش چون بشنید دران هر دو
بزرگ نگریستن گرفت حقتعالی حجاب از پیش چشم وی برداشت تا صدق سخن شیخ بر دل وی کشف گشت و بزرگی
ایشان وی را پدید گشت بخاطرش بگذشت که آیا خداوند تبارک و تعالی را امروز در زمین هیچ بنده هست که بزرگوارتر
ازین هر دو کس باشد شیخ ابوسعید روی بآن درویش کرد و گفت مختصر ملکی بود که هر روز دران ملک چون
ابوسعید و ابوالقاسم هفتاد هزار فرا رسد و هفتاد هزار بر رسد خواجه مظفر بن احمد بن حمدان قدس
الله تعالی روحه کنیت وی ابومحمد است خدای تعالی حد بالش ریاست در این قصه بر وی بگشاد
و تاج کرامت بر سر وی نهاد و وی را بیانی نیکو بود و عبارتی عالی در فنا و بقا شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره
فرموده اند که ما را بدین درگاه از راه بندگی آوردند و خواجه مظفر را از راه خداوندی یعنی ما بمجاهدت مشاهده
یافتیم و وی از مشاهده بمجاهده آمده صاحب کتاب کشف المحجوب گوید که من از وی شنیدم که گفت آنچه
بندگان را بقطع وادی و مفاوز و فیافی بوده مرا بر سر چار بالش صدر یافتم و اصحاب رعونت این قول را از وی
بدعوی بردارند و آن از نقص ایشان بود و هیچ حال عبارت از صدق حال دعوی نباشد خاصه که با اهل آن
روزی خواجه مظفر در نوقان میگفت که کار ما با شیخ ابوسعید همچنانست که در پیمانه ارزن یک دانه شیخ
ابوسعید است و باقی من یکی از مریدان شیخ ابوسعید قدس سره الله تعالی در آنجا حاضر بود از
سر گرمی برخاست و پای را فراز کرد و پیش شیخ آمد و آنچه از خواجه مظفر شنیده بود بگفت شیخ
ابوسعید گفت برو و خواجه مظفر را بگو که این یکی هم توئی ما هیچ نیستیم معشوق طوسی قدس الله تعالی
سره نام وی محمد است از عقلاء مجانین بوده است و سخت بزرگوار و صاحب حالت بکمال در
شهر طوس بوده است و قبر وی آنجاست دران وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر از مهنه عزیمت نیشاپور
کرده بود بیکی از دهها که در نواحی طوس بوده رسید درویشی را بدید او را گفت که بشهر طوس باید رفت بنزدیک خواجه
محمد معشوق و با وی گفت که دستوری هست که بشهر و ولایت تو در آئیم چون درویش برفت شیخ بفرمود تا اسپ را
زین کردند و بر اثر وی سوار شدند و همه صوفیان در خدمت شیخ چون بیک فرسنگی شهر رسیدند بموضعی
که از آنجا شهر را بتوان دید اسپ شیخ بایستاد و همه جمع بایستادند چون آن درویش پیش معشوق رسید
و پیغام شیخ بگذارد معشوق تبسم کرد و گفت برو و بگوی تا در آید چون معشوق این سخن بگفت شیخ
از آنجا اسپ براند و جمع روان شدند در راه آن درویش بشیخ رسید و سخن معشوق باز گفت شیخ هم از دور
پیش معشوق آمد و وی شیخ را استقبال کرد و در بر گرفت و گفت فارغ باش که این نوبت که اینجا زنند

بعد روزی چند بر درگاه تو خواهند زد و عین القضاة همدانی در بعضی از رسائل خود نوشته است که محمد معشوق نماز
نکردی از خواجه محمد حمویه و از خواجه احمد غزالی رضی الله تعالی عنهم شنیده شد که روز قیامت صدیقان امید این
تمنا بود که کاشکی خاکی بودندی که روزی محمد معشوق قدم بران خاک نهاده بودی این محمد ترک قبا بسته بود
یک روز در جامع طوس آمد شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره مجلس میداشت این محمد یعنی محمد معشوق بند قبا باز کرد
و شیخ ابو سعید را خاموش کرد و زبانش ببست چون ساعتی برآمد شیخ ابو سعید ابو الخیر گفت ای سلطان عصر
و ای سرور وقت خود بند قبا را کشادی که بند بر هفت آسمان و زمین نهادی آمیر علی عبور رحمه الله
تعالی علیه عین القضاة همدانی در بعضی مکتوبات خود در بیان آنکه هیچ حال حضور و غیب یکسان نبود
بلکه دل با وجود قرب القلوب تقاضای قرب الابدان هم کند و میگوید که امیر علی عبور پیری بزرگ بوده
مریدی داشت او را محمد شهر آبادی نام بود یک روز این مرید را بفرستاد تا از بازار چیزی آورد این
مرید بیرون رفت و همانا چیزی حاضرش نبوده وقت خود را بفروخت و آن چیز که پیر خواسته بود
بخرید و بفرستاد و چون چند روز بدین واقعه برآمد آنکس که آن مرید را خریده بود مگر واقف شد بر حقیقت
کار او را کسیل کرد تا پیش پیر آمد چون در آمد امیر علی با او گفت ای جوان مرد چندین هزار سال جان ما
در غیب در عشق آفرینش تو میسوخت این بس نبود که این فراق ظاهر نیز در میبایست یک هفته قرب
ظاهر هم بباید و هم وی گفته که در بیابان حال جماعتی که بی راه بری راه نامسلوک رفتند بعضی از ایشان
مغلوبی در پناه خود نگاه داشت و مستی سایبان سر ایشان مغلوبی شد و هر که با تمیز بود سرش بر باد رفتند
و از جمله مغلوبان آن دو ترکمان بودند که حسین قصاب از ایشان حکایت کرد که با کاروانی عظیم
در راهی میرفتیم ناگاه دو ترکمان از میان آن کاروان بیرون شدند و راه نامسلوک را پیش گرفتند
با خود گفتیم این دو ترکمان مگر راهی میدانند نزدیک تر ازین راه معهود پی در پی ایشان نهادیم
و میرفتیم و کاروان را همچنان بگذاشتیم شب در آمد چون پاره راه برفتیم ناگاه روی ماه پوشیده
شد با بری سیاه من راه گم کردم ولیکن چاره نمیدانستم جز رفتن چون نیم شبی شد دیگر باره ماه از ابر
بیرون آمد و اثر قدم آن جوانمرد باز یافتم چون صبح شد کوهی پدید آمد آن دو ترکمان مردوار قدم بران
کوه نهادند و بیکساعت بران بالا شدند و من نیز جانی میکندم ساعتی بیفتادمی و ساعتی برفتمی آخر
برسر آن کوه شدم آفتاب طلوع میکرد لشکرگاهی عظیم دیدم خیمهای بی نهایت زده و در ان میان خیمه
دیدم عظیم برسیدم که این خیمه از آن کیست گفتند از آن سلطان است پای راست از رکاب
بیرون آرد دلم آوازی بگوشم رسید که سلطان در خیمه نیست برنشسته است و بشکارگاه شده

مرا عقل زایل شد پای چپ در رکاب بماند و پای راست باز آورده و هنوز در انتظار آنم که سلطان
باز گردد عین القضاة گوید که آن دو ترکمان یکی محمد معشوق است و یکی دیگر امیر علی عبور قدس الله
اسرارهم شیخ ابو عبد الرحمن السلمی النیشاپوری رحمه الله تعالی نام وی محمد بن حسین بن محمد
موسی السلمی است صاحب تفسیر حقائق و طبقات مشایخ است و غیر آن مصنفات دیگر بسیار دارد
مرید شیخ ابو القاسم نصرآبادی است و خرقه از دست وی دارد و نصرآبادی مرید شبلی است و شیخ
ابو سعید ابو الخیر بعد از وفات پیر ابو الفضل بصحبت وی رسیده و از دست وی خرقه پوشیده و شیخ ابو سعید گفته
که نزدیک شیخ عبد الرحمن السلمی در شدم اول کرتی که او را دیدم مرا گفت شمار اتذکره نویسم
بخط خویش سمعت جدی اباعمرو بن حسین السلمی یقول سمعت ابا القاسم جنید بن محمد البغدادی
یقول التصوف هو الخلق من زاد علیک بالخلق زاد علیک بالتصوف و احسن ما قیل
فی تفسیر الخلق ما قال الشیخ الامام ابو سهل الصعلوکی الخلق هو الاعراض عن الاعتراض صاحب کتاب
فتوحات مکیه قدس الله تعالی سره فی الباب الحادی والستین وستمائة فی المقام الذی بین الصدیقیة
والنبوة میگوید که در محرم سنه سبع وتسعین وخمسمائة باین مقام در آمدم و من در سفر بودم در بلاد مغرب حیرت
بر من غالب شد و بسبب تنهائی و انفراد وحشتی عظیم روی نمود و نمیدانستم که نام آن مقام چیست با وجود آنکه
مرا حاصل بود پس با آن حیرت و وحشت از آن منزلی که بودم رحلت کردم و بعد از نماز دیگر بخانه شخصی
که میان من و وی موانست تمام بود فرود آمدم و از آن حیرت و وحشت با وی سخن میگفتم ناگاه دیدم
که سایهٔ شخصی ظاهر شد از جای خود برجستم گفتم شاید که کسی باشد که نزدیک وی مرا فرجی حاصل آید
مرا معانقه کرد چون تامل کردم شیخ ابو عبد الرحمن سلمی است که روح وی در صورت جسدانی متمثل
شده است و حق سبحانه و تعالی بجهة رحمت وی را بر من فرستاده با وی گفتم که ترا درین مقام می بینم
گفت که درین مقام قبض روح من کرده اند و درین مقام از دنیا بعقبی رفته ام و همیشه درین مقام بس
ذکر وحشت و عدم موانست خود درین مقام کردم گفت الغریب مستوحش پس گفت بعد ان سبقت
لک العنایة الالهیة بالحصول فی هذا المقام فاحمد الله یا اخی راضی باش که با خضر علیه السلام درین مقام
مشارکی باشی مرا گفتم یا ابا عبد الرحمن این مقام هیچ نامی نمیدانم که بآن نامش خوانم گفت هذا یسمی
مقام القربة محقق به شیخ عبد الرحمن گفته است الذی لا بد للصوفی منه شیان الصدق فی
جمیع الاحوال والادب فی المعاملات و فی تاریخ الیافعی انه توفی السلمی رحمه الله تعالی سنه اثنی عشر
و اربعمائة حسین بن محمد بن موسی السلمی رحمه الله تعالی وی پدر شیخ ابو عبد الرحمن السلمی

است از مشایخ کبار است یا ابا عبد الله منازل و ابو علی ثقفی صحبت داشته است و شبلی را دیده بود
مجاهده دائم داشت و در علوم معاملات کامل بود چون شیخ ابو عبد الرحمن متولد شد هر ملکی که داشت بفروخت
و بصدقه داد او را گفتند ترا پسری آمده است هیچ برای او باز نگرفتی گفت اگر صالح بود و هو یتولی الصالحین
و اگر مفسد بود من آلت فساد نداده باشم توفی رحمه الله تعالی سنه سبع و اربعین و ثلث مائة

ابو سهل الصعلوکی رحمه الله تعالی نام وی محمد بن سلیمان الصعلوکی الفقیه کان امام وقته
فی علوم الشریعة و واحد زمانه و المتفق علی تقدمه لسان اولی و العدو صحب الشبلی و المرتعش و ابا علی
الثقفی و رافق ابو الحسن البوشنجی و ابا نصر الصفار النیشاپوری و کان حسن السماع و طیب الوقت
شیخ ابو عبد الرحمن سلمی گوید که ابو سهل صعلوکی را از سماع پرسیدند گفت یستحب لاهل الحقائق و یباح
لاهل العلم و یکره لاهل الفسق و الفجور وی گفته که هرگز دست در جیب نکرده ام و گره بر چیزی نزده ام
و مرا قفل و کلیدی نبوده است و هم وی گفته که قد تعدی من تمنی ان یکون کمن یعنی ابو عبد الله [illegible]
گفته است که خواجه مشغوف است بسخن هیچ چرا چنین نگفت که این به است قد تعنی من تمنی ان یکون
کمن یعنی شیخ الاسلام گفته این عبارت به است و هیچکس چنان نگفته است که من گفته ام که او را طلب
نیابند اما طلب باید و توفی ابو سهل الصعلوکی نیشاپوری فی ذی القعدة سنه تسع و ستین و ثلثمائة و توفی
ابنه ابو الطیب سهل بن محمد بن سلیمان الصعلوکی الامام فی رجب سنه اربع و اربعمائة شیخ الاسلام گفت که
سهل صعلوکی گفت من تصدر قبل اوانه فقد تصدی لهوانه روزی سهل الصعلوکی در درس گفت
که مجلسیه یعنی اهل وی گفت که در همه قرآن مرا این شگفت تر می آید که حق تعالی با موسی گفت
و اصطنعتک لنفسی شیخ الاسلام گفت که مرا حسد است برین سخن که وی گفته است

شیخ ابو القاسم قشیری رحمه الله نام وی عبد الکریم بن هوازن قشیری است صاحب رساله
و تفسیر الاشارات است و غیر آن وی را در هر فنی لطائف بسیار است و تصانیف لطیف مرید ابو علی
دقاق است و استاد ابو علی فارمدی توفی فی ربیع الآخر سنه خمس و ستین و اربعمائة صاحب کشف المحجوب
گوید که امام قشیری را از ابتدای حالش پرسیدم گفت مرا وقتی سنگی می بایست از بهر روزن خانه
هر سنگی که بر می گرفتم گوهر می شدی می نداختم و این از آن بود که همه نزدیک من یکسان بود بلکه گوهر خوارتر بود
که وی را ارادت آن نبود و ارادت سنگ داشت و هم صاحب کشف المحجوب گوید که از وی شنیدم که گفت مثل الصوفی
کعلة البرسام اوله هذیان و آخره سکون فاذا تمکنت خرست و هم قشیری گفته است التوحید سقوط الرسم عند ظهور الاسم
و فنای الغبار عند طلوع الانوار و تلاشی الخلائق عند ظهور الحقائق و فقد رؤیة الاغیار عند وجد قربة الجبار

جل ذکره و جعل انتشاره لنفسه بقی الله و تمنا کنت اخلوا الوجیهم و انجفون سواک شیخ ابو العباس

شقانی قدس الله تعالی سره نام وی احمد بن محمد است در فنون علوم چه اصول و چه فروع عالم بوده

و مشایخ بسیار دریافته بود و از کبرای اهل تصوف بود صاحب کشف المحجوب گوید مرا با وی انسی عظیم بود و در من

شفقتی تمام و در بعضی علوم استاد من بود و هرگز از هیچ صنف کسی ندیدم که شرع را بنزدیک وی تعظیم بیشتر بود از آنکه

بنزدیک وی بود و از منقطعان بود وی پیوسته گفتی یا شیخی عدم لا یعود له و بپارسی گفتی هر آدمی را بایست محالی باشد

و مرا نیز بایست محالی است که بیقین نخواهد بود و آن آنست که می باید که خدای تعالی مرا به عدمی برد که هرگز

آن عدم را وجود نباشد زیرا که هر چه هست از مقامات و کرامات جمله حجاب و بلا اند و آدمی عاشق حجاب

خود شده نیستی بر دیدار بهتر از آرام با حجاب و چون حق تعالی هستی است که عدم بر وی روا نباشد چه زیان

دارد در ملک وی که من نیستی گردم که هرگز مر آن نیستی را هستی نباشد و هم صاحب کشف المحجوب گوید

که روزی پیش ابو العباس درآمدم وی را دیدم که میخواند ضرب الله مثلا عبدا مملوکا لا یقدر علی شیء و

می گریست و نعره میزد پنداشتم که از دنیا بخواهد رفت گفتم ایها الشیخ این چه حالست گفت یازده

سالست تا وردم اینجا رسیده است و از اینجا در نمی توانم گذشت روزی شیخ ابو سعید ابو الخیر

در نیشاپور در خانقاه خود نشسته بود و سید اجل که از اکابر سادات نیشاپور بود بسلام شیخ آمده بود

و در پهلوی شیخ نشسته شیخ ابو العباس شقانی درآمد شیخ او را بالای سید اجل بنشاند سید اجل از آن

رنجیده شد و داوری در اندرون وی پدید آمد شیخ روی به سید اجل کرد و گفت شما را که دوست

دارند برای مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم دوست دارند و اینها را که دوست دارند برای خدا

دوست دارند شیخ ابو العباس گوید که روزی بخانه خود آمدم سگی زرد دیدم بجای خفته پنداشتم

که از محله درآمده است قصد راندن وی کردم بزیر دامن من درآمد و ناپدید شد ابو الفضل

رحمه الله تعالی وی غیر شیخ ابو الفضل بن حسن سرخسی است وی در بیت الجن وفات کرده است

که دهی است بر سر عقبه نزدیک بدمشق صاحب کشف المحجوب گوید که اقتدای من در طریقت با وی است

عالم بوده بعلم تفسیر و روایات مرید حصری بوده و صاحب سر وی و از اقران ابو عمرو قزوینی و ابو الحسن

سالبه شصت سال بحکم عزلت بگوشها می گریخته نام خود در میان خلق گم کرده بود و بیشتر بجبل

لکام بودی عمری نیکو یافته آیات و کرامات وی بسیار است لباس و رسوم متصوفه نداشتی و با اهل

رسوم درشت بودی من هرگز از وی مهیب‌تر مردی ندیده‌ام از وی شنیدم که گفت الدنیا یوم و لنا فیها

صوم دنیا یک روز است و ما را در آنجا وظیفه روزه است وقتی من بر دست وی آب میریختم

بر خاطر من گذشت که چون کارها بتقدیر و قسمت است چرا آزادگان بندگی پیران کنند بامید کرامتی مرا
گفت ای پسر دانستم آنچه اندیشیدی هر حکمی را سببی است چون حق تعالی خواهد که عوان بچه را تاج مملکت
دهد نخست وی را توبه دهد و بخدمت دوستی مشغول کند تا این خدمت کرامت وی را سبب گردد و وقتی دیگر
از بیت الجن قصد دمشق داشت باران آمده بود و ما در گل بدشواری میرفتیم نگاه کردم نعلین شیخ
خشک بود با وی گفتم که نعلین شیخ بگل تر نمیشود گفت آری تا من تهمت از راه توکل برداشته
ام باطن خود را از رسانه وحشت نگاه داشته خداوند تعالی قدم مرا از وحل نگاه داشته و هم وی گفته که شیخ
من ابو الفضل بن حسن رضی الله عنه پنجاه و شش سال یک جامه داشت پارها بی تکلف بر آن میگذاشت
و هم صاحب کشف المحجوب گوید وی گفت وقتی اولیاء خدای تعالی را اجتماعی بود و بادیه پیر من حصری
مرا با خود ببرد گروهی را دیدم که هر یک بر تختی می آمدند حصری با ایشان التفات نکرد تا جوانی دیدم که
می آمد با نعلین گسسته و عصای شکسته و پای افگار شده سر برهنه اندام سوخته نحیف و نزار گشته
حصری بر جست و پیش وی باز رفت و وی را بدرجهٔ بلند بنشاند من متعجب شدم بعد از آن از مشایخ پرسیدم
که آن که بود گفت ولی است از اولیاء خدای تعالی که متابع ولایت نیست بلکه ولایت متابع وی است
و بکرامات التفات ننماید علی بن عثمان بن ابی علی الجلابی الغزنوی رحمه الله تعالی
کنیت وی ابو الحسن است عالم و عارف بوده و مرید شیخ ابو الفضل بن حسن ختلی است و بصحبت
بسیاری از مشایخ دیگر رسیده است و صاحب کتاب کشف المحجوب است گفته است که از کتب معتبره
مشهوره درین فن است و در وی که لطائف و حقائق بسیار درآن کتاب جمع کرده است وی گفته است
که از شیخ المشایخ ابو القاسم گرگانی قدس الله سره پرسیدم که درویش را کمترین چیز چه باید تا اسم
فقر را شاید و سزاوار گردد گفت سه چیز باید و کم از سه چیز نشاید یکی باید که پاره را راست بداند دوختن
و دیگر سخن را راست بداند گفت و شنود و دیگر پای را راست بر زمین بداند زد گروهی از درویشان با من
حاضر بودند که این سخن بگفت چون بمنزل خود باز آمدیم گفتیم بیائید تا هر کسی درین سخن چیزی بگوئیم هر یکی
چیزی گفتند و چون نوبت بمن آمد گفتم پاره را راست دوختن آن بود که بفقر دوزند نه بزینت چون بفقر دوزی
اگر ناراست دوزی راست باشد و سخن راست آن باشد که بحال گوید و شنود نه بمنیت و بحق وجد را
که تصرف کنند نه بهزل و بزندگانی مرآن را فهم کنند نه بعقل و پای راست بر زمین زدن آن بود که بوجد بر زمین زند
نه بلهو و این سخن بعینه پیش آن بزرگ نقل کردند گفت اصاب علی خیره الله تعالی هم وی گفته وقتی
بسر قبر شیخ ابو سعید نشسته بودم تنها کبوتری دیدم سپید که بیامد و در زیر آن فوطه شد که بر گور افگنده بودند چون نگاه کردم

نگاه کردم در زیر نوطی هیچ نبود و روز دوم همان بدیدم و روز سوم نیز و از تعجب آن فرو ماندم تا شبی وی را بخواب دیدم
و از وی آن واقعه پرسیدم گفت آن کبوتری صفای معاملهٔ تست که هر روز بما دست میدهد بگور من می‌آید **احمد**
بن حماد سرخسی رحمه الله تعالی صاحب کشف المحجوب گوید که وی مهاند العباد وقت بوده و
رفیق من بوده از روزگار وی عجایبها دیدم روزی از وی پرسیدم که ابتدای کار تو چگونه بود گفت
وقتی من از سرخس برفتم و به بیابان برآمدم و بر اشتران مدتی آنجا بودم و پیوسته دوست داشتمی که گرسنه
میبودمی و نصیب خویش بدیگری دادمی و قول خدای تعالی در پیش دل من تازه همی بودی که یؤثرون علی
انفسهم ولو کان بهم خصاصة و بدین طایفه اعتقاد داشتم روزی شیری از بیابان برآمد و اشتری را از آن
من بشکست و بر بلندی شد و بانگ بکرد هر چه اندران نشیبه سباع بودند از انواع چون بانگ وی
بشنیدند بر وی جمع شدند وی بیامد و اشتر را از هم بدرید و هیچ نخورد باز بر بالا شد سباع بجمله از گرگ
و شغال و روباه و امثال ایشان در افتادند و سیر بخوردند و وی میبود تا همه باز گشتند آنگاه بیامد
قصد کرد و لختی از آن بخورد روباهی از دور پدید آمد شیر بازگشت و بر بالا شد تا آن روباه چندانکه
بایست بخورد و برفت شیر فرود آمد و لختی بخورد و من از دور نظاره میکردم بوقت رفتن بزبانی فصیح
مرا گفت یا احمد ایثار لقمه کار سگان است و ایثار مردان دین باشد من این برهان از وی بدیدم دست
از همه شغلها باز داشتم و ابتدای توبهٔ من این بود **ادیب کمندی** رحمه الله تعالی وی از معاصران
صاحب کتاب کشف المحجوب است گویند که بیست سال بر پای ایستاده بود که جز به تشهد نماز ننشستی
از وی پرسیدند که چرا نمی‌نشینی گفت مرا هنوز درجهٔ آن نیست که اندر مشاهدهٔ حق بنشینم **ابو الحسن مثنی**
رحمه الله تعالی نام وی علی ابن مثنی است شیخ ابو سعید ابو الخیر گوید که من جوان بودم باستراباد نزدیک
ابو الحسن مثنی آمدم و او پیری با فضل و شکوه بود و با شبلی صحبت داشته بود و میان ایشان نقارها افتاده بود
در برابر وی نشسته بودم مرا گفت ای پسر ابو الحسن بپرس تا ما را از شبلی حدیثی بگوید من گفتم ایها الشیخ ما را
از شبلی حدیثی بگوی گفت چرا نگفت از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم نگویی که بگویم من گفتم از
هر دو بگوی او گفت که رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم گفته است که اگر بر امت من هیچ سوره فرو
نیامدی مگر سورة الکهف خود تمام بودی و هم شیخ ابو سعید گوید که از شیخ ابو الحسن شنیدم که گفت در
جامع بغداد بر کنار مجلس شبلی ایستاده بودم شخصی آنجا رسید در کسوت این قوم پرسید که ایها الشیخ ما الوصل
شبلی روی بوی کرد و گفت ایها السائل عن الوصل اسقط العطفتین فقد وصلت سائل گفت
یا ابا بکر ما العطفتان شبلی گفت تمام فذوقه بین یدیهم حجبهم عن الله پس سائل گفت ما ملک الذروة

لقیت الدنیا واغفلنی کذا فقال ربنا منکم من یرید الدنیا ومنکم من یرید الآخرة فاین من یرید الله بعد
از ان شبلی گفت اذا قلت الله فهو الله واذا سکت فهو الله یا الله یا الله یا من هو هو ولا یعلم احد الا هو
سبحانه وحده لا شریک له بعد از ان غش کرد و بیفتاد و بخود که وی را بر داشته بخانه وی بردند

شیخ احمد نجار استرآبادی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفته که وی شیخ خراسان است
و با شبلی صحبت داشته شبلی وقتی شارب وی باز کرده بود می گفته که هرگز پس از ان باز نبایست کرد

شیخ ابو زرعه قدس الله تعالی سره نام وی احمد بن محمد است شیخ الاسلام گفت که من
سیزده تن دیده ام که وی را دیده اند شاگرد شبلی است وی را گفتند همه روز طیبت میکنی گفت
من هیچ مایه ندارم بغیر ازین که درویشان از سخن من خندند شیخ الاسلام گفت که پس از مرگ وی را
بخواب دیدند گفتند حال تو چون شد گفت مرا خداوند تعالی گفت تو آنی که زره در پوشیدی در دین
من با خلق من گفتم آری گفت هلا وکلت خلقی الی واقبلت بقلبک علی چرا خلق مرا با من نگذاشتی
و دعوی دل با من نداشتی

شیخ ابو زرعه اردبیلی رحمه الله تعالی نام وی عبد الوهاب بن
ایوب الاردبیلی است عالم بوده و زاهد سفر بسیار کرده بود و عمر بسیار یافته با شیخ ابو عبد الله خفیف
در راه حجاز تا مدینه همراه بوده گویند که شیخ ابو عبد الله خفیف عزیمت سفر کرده بود و پیش ابو زرعه آمد
ابو زرعه مقداری گوشت پخته بوی گرفته آمد و شیخ نخورد و چون بسفر با اصحاب بیرون رفت در بیابان
راه گم کردند و چهار روز گرسنه ماندند که هیچ نخوردند شیخ اصحاب را گفت طلب کنید شاید که صیدی
بیابید ناگاه سگی دیدند حیله بسیار کردند تا وی را بگرفتند و بکشتند و بریدند تا همه بالک قسمت کردند
سر وی نصیب شیخ افتاد و هر کسی نصیب خود بخوردند و شیخ در خوردن آن تفکر میکرد تا شب بگذشت
چون وقت سحر شد سر آن سگ بسخن آمد و گفت این سزای کسی که گوشت نا بوی گرفته از سفره
ابو زرعه نخورد شیخ برخاست و اصحاب را بیدار کرد و گفت بیائید که پیش ابو زرعه رویم و از وی بحلالی
کنیم پس بشیراز باز گشت و از وی عذر خواست آنگاه بسفر بیرون باز آمد و گویند که ابو زرعه در آخر
بر صوفیه بیرون آمده و با ایشان افتاده و شاید که این نسبت بعضی بوده باشد که مستحق آن بوده باشند
توفی سنه خمس عشر واربعمائة

ابو عبد الله المشتهر بباکوئی قدس الله تعالی سره العزیز قبر وی
از مزارات مشهور شیراز است گفته اند که وی گفته ایست که ریاضات غریبه و قصه وی آن بود که وی یکی از کردان
بود روزی ببعضی از مدارس شیراز در آمد بدید که طلبه علم بدرس و مباحثه مشغول اند از ایشان سؤالی
کرد و همه بخندیدند گفت من میخواهم که از علم شما چیزی بیاموزم گفتند اگر میخواهی که دانشمند

بشنوی امشب ریسمانی از سقف خانه بیاویز و پای خود را در آنجا محکم به بند و چند آنکه توانی بگوی که کز بره وتعنفره له ابواب علوم بر تو گشاده خواهد شد وند آنست که با وی سخریت و استهزا میکنند بر فت و همچنان کرد و بحسن نیت و صدق یقین آنچه تلقین کرده بودند همه شب تکرار میکرد و وقت سحر حضرت حق سبحانه و تعالی بر دل وی ابواب علم لدنی بگشاد و سینهٔ وی با نوار قدس منشرح شد و ولی شد عالم که از مسئلهٔ غامض جواب گفتی و بر معارض و معاند غلبه کردی شیخ ابو عبد الله باکو رحمه الله تعالی قدس سره العزیز نام وی علی بن محمد بن عبد الله است المعروف با بن باکو متبحر بوده است در علوم در جوانی شیخ ابو عبد الله خفیف را دیده بوده است بعد از ان از شیراز سفر کرده بود در نیشاپور با استاد امام قشیری و شیخ ابو سعید را ملاقات کرده بود و با شیخ ابو العباس نهاوندی مدتی مصاحب بوده و میان ایشان در طریقت سخنان بسیار گذشته بود و شیخ ابو العباس بفضل و سبق وی اعتراف نموده و بعد از ان بشیراز مراجعت کرده و در مغارهٔ کوهی که نزدیک است بشیراز منزوی شد و همه مشائخ صوفیه و علما و فقرا ملازمت صحبت وی میکردند توفی سنه اثنین و اربعین و اربعمائة در ان وقت که شیخ ابو سعید ابو الخیر در نیشاپور بوده که استاد امام ابو القاسم قشیری از ایشان استدعا نموده بودند که در هفته یکبار در خانقاه ایشان مجلس گویند منبر نهاده بودند و جامه بران پوشیده و مردم می آمدند و می نشستند و شیخ ابو عبد الله باکو پرسیدن استاد امام آمده بود چون بنشستند و یکدیگر را پرسیدند شیخ ابو عبد الله گفت این چیست استاد امام گفت که شیخ ابو سعید مجلس خواهد گفت بنشین تا بشنوی ابو عبد الله گفت من او امثال لم یعنی تا معتقدم شیخ ابو عبد الله نشست استاد امام گفت گوش دار که این مردی مشرفست بر خواطر با هیچ حرکت مکنی و هیچ نیندیشی که او حالی باز نماید پس شیخ ابو سعید در آمد و بر منبر شد مقربان قرآن بر خواندند و شیخ دعا بگفت چون سخن آمد ابو عبد الله باکو بیخ بر یاد کرد و پنهان و آهسته با خود گفت لبس باد که در دریوزه باد دست هنوز این سخن تمام نیندیشیده بود که شیخ ابو سعید روی بسوی وی کرد و گفت آری زبا و معدن باد دست این کلمه بگفت و باز بر سر سخن رفت چون شیخ در سخن گرم شد شیخ ابو عبد الله آن حالت بدید و آن سلطنت و اشراف وی بر خواطر مشاهده نمود اندیشه کرد که چندین وقت موقف تجرید بایستادم و چندین مشائخ را دیدم از کودکی باز خدمت ایشان کردم سبب چیست که این همه برین مرد ظاهر شده و مرا ظاهر نمیشود شیخ ابو سعید در حال روی بوی کرد و گفت ای خواجه سر تو چنانی که ترا بخت چنانست و چنان من چنینم که مرا بخت چنین است و چنین هو صلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست بروی فرود آورد و از منبر فرود آمد و پیش استاد امام ابو القا

و ابو عبد الله باکو شد چون بنشستند شیخ ابو سعید استاد امام قشیری را گفت این خواجه را بگوی که با ما دل خوش
کند ابو عبد الله گفت دل خوش آنوقت کنم که هر پنجشنبه بسلام من می آئی بعد از این بنیائی شیخ ابو سعید گفت بسیار
مشائخ بزرگان را چشم بر تو افتاده است ما بدان نظرها می نگریم نه برای تو چون شیخ ابو سعید این بگفت
گریستن و خروش از جمع بر آمد و شیخ ابو عبد الله نیز بسیار بگریست و آن انکار و داوری از درون وی بر فت
و صافی شد و جمله جمع خوشدل بر خاستند چون شیخ ابو عبد الله را آن انکار نماند بسلام شیخ ابو سعید میرفت
اما هنوز بر رقص و سماع ایشان انکاری عظیم میداشت گاه گاه اظهار آن میکرد شبی در خواب دید که هاتفی وی را
گفت قوموا وارقصوا لله بیدار شد و گفت لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم این خواب شیطانیست
دیگر بار بخفت باز همین در خواب دید که هاتفی میگوید قوموا وارقصوا لله باز بیدار شد و لا حول ولا قوة
کرد و ذکری بگفت و سورهٔ چند از قرآن بخواند و سوم بار بخفت همان خواب دید دانست که آن خواب
شیطانی نیست و سبب آن انکار است که بر شیخ ابو سعید دارم رابدا و بخانقاه شیخ ابو سعید آمد چون
بدر خانقاه شیخ رسید شیخ ابو سعید در اندرون خانه میگفت قوموا وارقصوا لله شیخ ابو عبد الله را
دل خوش شد و انکار وی تمام رفت شیخ مؤمن شیرازی قدس الله تعالی سره شیخ الاسلام
گفت که اسماعیل دباس گفت که نیت حج کردم بشیراز رسیدم بمسجدی در آمدم شیخ مؤمن را دیدم
نشسته درزی میکرد سلام کردم و بنشستم مرا گفت چه نیت داری گفتم نیت حج دارم گفت مادر داری
گفتم مادر دارم گفت بازگرد و پیش مادر شو مرا خوش نمی آید که گفت چه میگوئی من پنجاه حج کردم سر برهنه
و پای برهنه بی زاد و بی همراه ترا دادم تو شادی دل مادر فرا من ده شیخ الشیوخ ابو اسحاق شامی
رحمه الله تعالی بسیار بزرگ بوده است و قبر وی در عکا است از بلاد شام از اصحاب شیخ علو دینوری
و وی از اصحاب شیخ هبیره بصری و وی از اصحاب حذیفه مرعشی و وی از اصحاب ابراهیم ادهم قدس الله
تعالی اسرارهم و این شیخ ابو اسحاق شامی بقصبه چشت رسیده است و خواجه ابو احمد ابدال که مقتدای
مشائخ چشت است صحبت وی را دریافته است و از وی تربیت یافته ابو احمد ابدال چشتی قدس الله
سره وی پسر سلطان فرسنامه است که از شرفای امیران آن ولایت بوده و وی را خواهری بود بغایت
صالحه شیخ ابو اسحاق شامی بخانهٔ وی آمدی و طعام وی خوردی روزی شیخ وی را گفت که برادر ترا
فرزندی خواهد بود که وی را شانی عظیم باشد میباید که محافظت حرم برادر خود کنی تا در ایام حمل چیزی که
در آن حرمتی و شبهه بود نخورد آن ضعیفه صالحه بموجب فرمودهٔ شیخ ابو اسحاق بدست خود ریسمان
رشتی و بازار فرستادی و بقوت حلال حرم برادر خود میدادی تا در تاریخ سنه ستین و مائتین که زنان

خلافت معتصم بالله بود خواجه ابو احمد متولد شد و بهان صالحه ادسا در خانه خود بش از وجه حلال پرورش
میداد وگاه گاه شیخ ابو اسحاق بخانه وی آمدی و در آوان صغار خواجه ابو احمد را بدیدی گفتی که ازین کودک
بوی آن می آید که از وی خاندان بزرگ ظاهر گردد و احوال عجیبه و آثار غریبه مشاهده افتد و وقتیکه خواجه
ابو احمد بسن بست سالگی رسیده بود همراه پدر خود بسلطان فرستاده بقصد شکار بجانب کوه رفته در اثنای
شکار از پدر و اتباع وی جدا افتاده و میان کوهی رسید و دید که چهل تن از رجال الله بر سر سنگی ایستاده اند
و شیخ ابو اسحاق شامی در میان ایشانست حال بر وی بگشت از اسپ فرود آمد و در پای شیخ افتاد
اسپ و هر چه داشت بگذاشت و پشمینه در پوشیده با ایشان روان شد هر چند پدر و اتباع وی او را
طلب کردند نیافتند بعد از چند روز خبر آمد که وی با شیخ ابو اسحاق در فلان موضع از ان کوهها بوده
است پدرش جمعی را فرستاد تا وی را آوردند هر چند پند دادند و بند نهادند وی از آنچه در ان بود
نتوانستند آورد گویند پدرش را خمخانه بود روزی فرصت یافت بآنجا در آمد و در آنرا محکم ببست و
خمها را شکستن گرفت پدرش را آگاه کردند تا بام بر آمد و از غایت غضب سنگی بزرگ برداشت که
اندازد و زنه بالای بام بر وی زند روزنه فراهم آمد و سنگ را بگرفت یا سنگ در هوا معلق بایستاد و وی را
هیچ نوع آفتی نرسید چون پدرش آن حال مشاهده کرد بر دست وی توبه کرد و از وی امثال این کرامات
و خوارق عادات نه چندان ظاهر شده است که بتفصیل ادای آن توان کرد توفی رحمه الله تعالی سنه
خمس و خمسین و ثلثمایه خواجه ابو محمد بن خواجه ابی احمد چشتی رحمه الله تعالی وی بعد از وفات پدر
قائم مقام وی بود موجب فرموده پدر با آنکه بست و چهار ساله بیش نبود تحصیل علوم دینی و معارف
یقینی کرده بود و زهد و ورع تمام داشت و در معرفت و محبت همتا نداشت و از دنیا و اهل آن بغایت
مجتنب بودی و همواره بزهد و ترک دنیا تحریص مینمود و میگفت چون اول و آخر با ترک دنیا خواهد بود خود را
از غرور و فریب وی نگاه باید داشت وقتیکه سلطان محمود سبکتگین بغزو سومنات رفته بود خواجه را در
واقعه نمودند که بمدد گاری وی میباید رفت در سن هفتاد سالگی با درویشی چند متوجه شد چون آنجا رسید
بنفس مبارک خود با مشرکان و عبده اصنام جهاد کردی روزی مشرکان غلبه کردند و لشکر اسلام پناه
بهزیمت آورده بود نزدیک بود که شکست بر ایشان آید خواجه را درویشی مریدی بود آسیابان محمد کاکو نام او را
آواز داد که کاکو دریاب در حال کاکو را دیدند که اضطراب میکرد و محاربه مینمود تا لشکر اسلام نصرت
یافتند و کافران هزیمت کردند و در همان وقت کاکو را در چشت دیده بودند که کلنگی که آسیا را بدان تیز کنند برداشته بود
و بر جدار دیوار آسیا میزد از وی سبب پرسیده بودند همین قصه را گفته بود استاد مردان رحمه الله تعالی

از قصبهٔ سمنجان خواف از مریدان خواجه است و سالها کلوخ استنجا و آب وضوی وی را مهیا میداشت
روزی که وی را بمراجعت بوطن امر کرد بگریست و گفت من طاقت شما کجا دارم خواجه کرم نمود و گفت هر وقت
که ترا آرزوی دیدار ما باشد حجابهای جسمانی و مسافتهای مکانی مرتفع کرده ما را هم از آنجا به بینی و
همچنان بود و آنهم استاد مردان میگفتی که من از سمنجان چشت را می بینم توفی رحمه الله تعالی سنه احدی و عشر
و اربعمائه خواجه ابو یوسف بن محمد سمعان رحمه الله تعالی وی خواهرزادهٔ خواجه محمد بن
ابی احمد است و مرید و تربیت یافته وی خواجه محمد تا شصت و پنج سال متاهل نه شده بود و همشیره داشت
که خدمت وی کردی و خوردن و پوشیدن وی از دست رشتهٔ وی بودی و سن وی بچهل رسیده بود و بسبب
خدمت برادر و اشتغال بطاعت خدای تعالی میل تزوج نداشت شبی خواجه محمد پدر بزرگوار خود خواجه
ابو احمد را در خواب دید که گفت در ولایت شا فلان مردیست محمد سمعان نام تحصیل علوم کرده و روزگار بصلاح
گذرانیده خواهر خود را با وی عقد کن خواجه وی را طلب داشت و همشیره را با وی عقد کرد و هم وی در چشت
متوطن شد خواجه یوسف از ایشان متولد شد خواجه محمد بعد از شصت سالگی متاهل شده بود و اما وی را
هیچ پسر به بزرگی نرسیده بود خواجه یوسف را بمنزلهٔ فرزند میداشت و تربیت میکرد و بتحصیل علوم و
سلوک راه خدای تعالی دلالت میفرمود و بعد از وفات وی قائم مقام وی خواجه یوسف را بعد از پنجاه
سالگی میل انزوا و انقطاع شد خواست که نزدیک مزار خواجه حاجی مکی که بسیار بزرگ بوده و شیخ
ابو اسحاق شامی که زیارت ایشان بسیار میکرد چله خانه در زمین بکند باشارت هاتف غیبی آن موضع
را که حالا چله خانه ویست اختیار کرد چون بیل و کلنگ آوردند زمین بغایت محکم بود چنانکه هیچکس نتوانست
کند خواجه کلنگ بدست مبارک خود از چاشتگاه تا نماز پیشین آنرا باتمام رسانید و مدت
دوازده سال در آنجا بسر برد و چندان سکر و دهشت و وله و حیرت بروی غالب شده بود که گاه
بودی که چون خادم آب وضو بر دست وی ریختی در اثنای وضو از خود غائب شدی و یکساعت کم و
بیش از آن غیبت بماندی و باز حاضر شدی و وضو را باتمام رسانیدی در آن وقت که شیخ الاسلام
ابو اسماعیل عبد الله الانصاری الهروی قدس الله سره بمزار چشت رسیده بود و با وی ملاقات
کرده است بعد از معاودت در مجالس و محافل استحسان وی میکرد توفی رحمه الله تعالی فی سنه
تسع و خمسین و اربعمائه و عمر وی هشتاد و چهار سال بود و در وقت رفتن پسر مهین خود قطب الدین مودود را
بتحصیل علوم وصیت کرد و قائم مقام خود گردانید خواجه قطب الدین مودود چشتی
رحمه الله تعالی علیه وی در سن هفت سالگی تمام قرآن را با وضع آن حفظ کرده بود و بتحصیل

علوم اشتغال میداشت چون بسن بیست وشش سالگی رسید والد بزرگوار وی خواجه یوسف از دنیا برفت

ودو پیر الجامی خود بنشاندوی بخصال حمیده موصوف بود وبافعال پسندیده معروف ومردم آن ولایت

همه در مقام اعتقاد ومحبت ذا انقیاد وارادت وی بودند وتوفیق شرف صحبت ودولت تربیت شیخ الاسلام

احمد النامقی الجامی قدس الله تعالی روحه نیز یافته بود دران وقت که حضرت شیخ الاسلام از ولایت جام

بهراة تشریف آورده بود خواص وعوام مشاهده کرامات وخوارق عادات که از ایشان ظاهر می شده

نمودند وهمه مرید ومعتقد وی شدند واین قصه در اطراف واکناف ولایت انتشار یافت واز نواحی

هراة متوجه مزار متبرک چشت شد خبر آمد که خواجه مودود چشتی مریدان بسیار جمع کرده است ومی آید

تا شیخ الاسلام را از ولایت بیرون کند اصحاب شیخ الاسلام احمد آن را پوشیده می داشتند

ووی خود از همه بهتر میدانست چون روزی بامداد سفره درآوردند گفت ساعتی صبر کنید که جماعت

رسولان در راه اند چون ساعتی برآمد آن جماعت رسیدند ایشان را درآوردند وسلام گفتند

وجواب شنیدند وطعام خوردند وسفره برداشتند شیخ الاسلام احمد گفت که شما میگوئید یا ما بگوئیم

که شما ها بچه کار آمده اید ایشان گفتند که حضرت شیخ بفرماید فرمود که خواجه مودود شما را فرستاده است

که احمد را بگوئید که بولایت ما بچه کار آمده بسلامت بازگردد وگرنه چنانچه باید بگردانید ترا

بازگردانیم رسولان تصدیق کردند پس فرمود که اگر مراد از ولایت این ده هاست این خود ملک مردمانست

نه از آن اوست ونه از آن من واگر مراد از ولایت این مردمانند اینان خود رعایا سنجرند پس

شیخ الشیوخ سنجر باشد واگر مراد از ولایت آنست که من میدانم واولیاء خدای عز وجل میدانند فردا با ایشان

بنمایم که کار ولایت چیست وچگونست چون این سخن بگفت ابری عظیم برآمد وشبانه روزی بیارید

وهیچ منقطع نشد روز دیگر بامداد شیخ الاسلام احمد فرمود که ستوران مهیا کنید تا برویم اصحاب

گفتند امکان ندارد که درین دو سه روز بعد از انکه دیگر نبارد هیچ ملاحی از آب تواند گذشت شیخ

فرمود سهل باشد امروز ما ملاحی کنیم پس روان شدند چون بصحرا بیرون آمدند شیخ الاسلام احمد نگاه

کرد ودید که جمعی انبوه سلاحها پوشیده همراه ایشانند پرسید که اینان کیانند گفتند مریدان ومحبان

شما اند شنیده اند که جماعتی بعداوت شما می آیند فرمود که اینهان را بازگردانید که تیغ وتیر کار سنجر است

وسلاح این گروه سلاح دیگر است شیخ الاسلام با تنی چند روی براه نهادند چون بکنار آب رسیدند

آب بسیار بود وشیخ الاسلام گفت که امروز قرار آنست که ما ملاحی کنیم سخن از معارف آغاز کردند چنانچه

ذوق بدان رسید که همه واله وحیران شدند پس فرمود که چشمها برهم نهید وبگوئید که بسم الله الرحمن الرحیم

۲۰۹

تا سه بار تکرار کرد هر کس که چشم زد و باز کرد و پای افراز تر کرد و هر که دیر کشاد خود را بان طرف آب یافت
پای افراز خشک چون رسولان مشاهده کردند بتعجیل پیش خواجه مودود رفتند و آن حال باز گفتند
کس باور نداشت خواجه مودود با دو هزار مرید سلاح بسته متوجه شدند در راه بشیخ رسیدند چون نظر شیخ
بروی افتاد از اسپ پیاده شد و بوسه بپای شیخ داد شیخ دست بر پشت وی میزد و می گفت
کار ولایت چون می بینی ندانسته که ولایت مردان بحشم و سلاح نباشد برو و سوار شو کودکی نمیدانی
که چه میکنی چون بدیه در آمدند شیخ الاسلام احمد با اصحاب خود در محله فرود آمدند و خواجه مودود با مریدان
در محله دیگر روز دیگر مریدان خواجه مودود گفتند که ما آمده بودیم که شیخ احمد را از ولایت بیرون کنیم
امروز با ما در یک دیه نشسته است درین معنی بهتر ازین اندیشه باید کرد خواجه مودود گفت ما را
صواب آنست و چنان مینماید که با مداد برخیزیم و بخدمت وی رویم و اجازت خواهیم که بکار وی
نه بقوت بازوی ماست مریدان گفتند ما با هم مشورت کردیم صواب آنست که جاسوسی بر کار
کنیم که چون وقت قیلوله خلوت شیخ شود و پیش وی کس نباشد تنی چند در خدمت او رویم و سماعی
بنیاد کنیم و حالتی بر آریم و در آن میان چیزی بروی زنیم خواجه مودود گفت این صواب
نیست که وی صاحب کرامات و ولایت است اما فائده نداشت چون وقت قیلوله شد و
اصحاب وی متفرق شدند خادم خواست که جامه خواب بگسترد تا شیخ قیلوله کند فرمود که یک ساعت
توقف کن که کاری در پیش است ناگاه کسی در بکوفت خادم چون در بگشاد خواجه مودود را دید که
با جمعی انبوه در آمدند و سلام گفتند و آغاز سماع نهادند و نعره زدن گرفتند شیخ الاسلام احمد
سر بر آورد و گفت هی هی سهلا کجائی و این سهلا مردی بود سرخسی از عقلای مجانین و صاحب
کرامات و پیوسته در خدمت شیخ الاسلام بودی هم در لحظه حاضر شد و بانگ بر ایشان زد ایشان
کفش و دستار گذاشته میگریختند همین خواجه مودود ماند عظیم خجل بر پای خاست و با استغفار سر پیش
کرد و گفت شما را روشن است که این نوبت من با این رضا نداشتم شیخ الاسلام گفت راست
میگوئی اما با ایشان در آمدن چرا موافقت کردی خواجه مودود گفت بد کردم عفو فرمائید شیخ الاسلام
گفت عفو فرمودم برو و این قوم را باز گردان و دو خدمتگار نگاه دار و سه روز توقف کن چنان کرد
پس پیش شیخ الاسلام آمد و گفت چنانکه گفته بودید کردم دیگر چه میفرمائید تا چنان کنم شیخ الاسلام فرمود
که اول مصلا را بر طاق نه و برو و علم آموز که زاهد بی علم مسخره شیطانست گفت قبول کردم دیگر چه میفرمائید
فرمود که چون از تحصیل فارغ شوی احیاء خاندان خود کن آبا و اجداد تو بزرگ بوده اند و صاحب کرامات خواجه مودود

گفت چون مرا با حیا خاندان پیغمبر بائید شما بر وجه تبرک و تیمن مرا اجلاس فرمائید شیخ الاسلام احمد فرمود که بیشتر آمی بیشتر آمد دست وی بگرفت و بر کنار چهار بالش خود بنشاند و سه بار گفت بشرط علم پس سه روز در خدمت شیخ الاسلام بود و فوائد گرفت و نوازشها یافت و باز گشت و بعد از ان بانک فرصتی بجهت تحصیل علوم و تکمیل معارف بجانب بلخ و بخارا تشریف برد و مدت چهار سال بقدر وسع و امکان در ان باب اجتهاد نمودند و در ان دیار هر جا از وی آیات غریبه و کرامات عجیبه که تفصیل آن بتطویل انجامد ظاهر شد و بعد از ان بچشت مراجعت کرد و بتربیت مریدان و مستفیدان مشغول شده و از اطراف طالبان که وی ارادت بصحبت و خدمت وی آوردند و دولت معرفت و منزلت ولایت بیمن نفس ایشان حاصل شد و مثل حضرت خواجه حاجی شریف زندنی قدس سره بسیار صاحب ولایت و معرفت و بزرگ بود و مرید و تربیت یافته ایشانست شاه سنجان علیه الرحمه که لقب و نام وی رکن الدین محمود است و از دیه سنجان خواف است شرف صحبت خواجه را دریافته بوده است و چند وقت در چشت اقامت نموده و میگویند که در وقت اقامت هرگز در چشت نقض طهارت نکرده چون خواستی که طهارت کند سوار شدی و از چشت بیرون آمدی و دور رفتی و طهارت ساختی و مراجعت نمودی میگفتی که مزار چشت منزل مبارک و مقام متبرک است و انبا شد که آنجا بی ادبی کنند و گویند که بیشتر وی را خواجه سنجان میگفتند خواجه مودود وی را شاه لقب نهاد و وی همیشه بآن می نازیدی و مفاخرت میکردی و وفات خواجه مودود در سنه سبع و عشرین و خمسمائه بوده است و وفات شاه در سنه تسع و تسعین و خمسمائه خواجه احمد بن مودود بن یوسف الچشتی رحمه الله تعالی وی بسیار بزرگ بوده و بعد از پدر بمقام وی نشسته و مقبول همه طوائف بوده و بر کافه انام شفقتی علوم و مردی تمام داشته است گویند که شبی حضرت رسالت پناه را صلی الله علیه و آله و سلم در واقعه دید که فرموده که ای احمد اگر تو مشتاق مائی ما مشتاق توایم چون بامداد شد سه یار موافق اختیار کرد و مجهول وار چنانکه کسی او را نشناسد بزیارت حرمین الشریفین زادهما الله تعالی تشریفا و تکریما متوجه شد چون اقامت ارکان و شرائط حج کرد بحرم محترم مدینه و روضه شریفه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم علی زوارها تحف التحیات توجه نمود و مدت شش ماه مجاورت کرد و گویند که مداومت و مواظبت وی بر مجاورت آن حرم خادمان را گران آمد خواستند وی را برنجانند از روضه شریفه آواز آمد چنانچه همه حاضران شنیدند که وی را مرنجانید که از جمله مشتاقان ماست و بعد از مراجعت از مدینه ببغداد رسید و در خانقاه شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی سره فرود آمد شیخ وی را تعظیم و احترام بسیار کرد وی و

خلیفهٔ بغداد بنا بر خوابی که دیده بود وی را طلب کرد و وظایف اکرام و احترام بجای آورد و وی خلیفه را
نصایح جهانگیر و مواعظ دلپذیر گفت و در محل قبول افتاد و فتوحی آوردند بجهت استمالت خاطر خلیفه محقری
برداشت و چون بیرون آمد بر فقرا قسمت کرد و بخراسان توجه نمود و ولادت وی در سنهٔ سبع و خمسمائة
بوده و وفات وی در سنهٔ سبع و سبعین و خمسمائة بوده است رحمة الله علیه و علی آبائه الکرام رحمة واسعة

ابو الولید احمد بن ابی الرجا قدس الله تعالی روحه وی از قریهٔ آزاد است که متصل
است بهرات عالم بوده بعلوم ظاهری و باطنی از شاگردان امام احمد حنبل است رحمة الله علیه و بخاری
در صحیح خود از وی حدیث روایت کرده است و وی را در اول مال بسیار داشته همه را در طلب حدیث
و حج و غزا صرف کرده است از هرات سفر میکرد و هرگاه مال وی برسیدی بهرات مراجعت کردی
و بعضی از املاک خود بفروختی و باز بسفر رفتی تا جملهٔ مال خود درین طریق نفقه کرد گویند که یکی از دوستان
وی بچهار هزار درم محتاج شد پیش وی اظهار آن کرد چون بخانهٔ خود در رفت ابو الولید چهار هزار
درم در صره کرد و بوی فرستاد چون آن دوست کفایت مهم خود کرد و مدتی بر آمد آن مبلغ را
نقد ساخته در صره کرد و بوی فرستاد ابو الولید قبول نکرد آن دوست نزدیک وی آمد و سلام
کرد ابو الولید گفت اگر نه جواب سلام واجب بودی جواب تو باز ندادمی آخر چهار هزار درم را
چه قدر باشد که آشنایان فرستی توفی رحمه الله تعالی سنه اثنین و ثلثین و مائتین و قبر وی در قریهٔ
آزاد است یزار و یتبرک به **حضرت ابو اسمعیل خواجه عبد الله بن ابی منصور
محمد الانصاری الهروی قدس سره** لقب وی شیخ الاسلام است هر جا که درین کتاب مطلق
شیخ الاسلام واقع شده است وی است چنانچه در صدر کتاب بآن اشارت رفته است وی از فرزندان
ابو منصور مت الانصاری و مت الانصاری پسر ابو ایوب الانصاری است که صاحب رحل
رسول صلی الله علیه و آله و سلم در آن وقت که بمدینه هجرت کرده بوده و مت الانصاری در زمان
خلافت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه با احنف بن قیس بخراسان آمده بوده و در هرات ساکن
شده شیخ الاسلام گفته است که پدر من ابو منصور در بلخ با شریف حمزهٔ عقیلی می بوده است وقتی زنی
با شریف گفت که ابو منصور را بگوی که مرا بزنی کند او موجب سخنهای آن زن گفت که پدر من
گفته که هرگز زن نخواهم و آنرا رد کرد شریف گفته که آخر زن میخواهی و ترا پسری آید اما چه پسری چون سگ هراة
آمد و زن خواست و من بزمین آمده ام شریف در بلخ گفته است که ابو منصور ما را بهری پسری آید چنانچه
مهین جامع مقامات که او را شیخ الاسلام میگویند این کلمه آفرین است که همه شیخها در ضمن آنست یعنی چنانچه

صفت آن کرد از غایت نیکوئی و هم شیخ الاسلام گفته است که بقهندز زاده ام و آنجا بزرگ شده ام و
ولادت من روز جمعه بوده است در وقت غروب آفتاب الثانی من شهر شعبان سنه ست وسبعین وثلثمائه
و هم وی گفته است که بهارئی ام یعنی در وقت بهار زاده ام و بهار را سخت دوست میدارم آفتاب بحمل
بوده است که من زاده ام هرگاه آفتاب آنجا رسد سال من تمام گردد و آن میان بهار بود و وقت گل و ریاحین و هم
وی گفته که ابو عاصم پیر و جد پدر من است من کودکی بودم وقتی بوی شدم نان و اسکره کامه پیش من
نهادند و قوالی کرد و چیزی برخواند خاتون وی عجوزه بود سخت محتشم و خداوند ولایت گفت پیر من
یعنی خضر علیه السلام عبد الله را دید گفت وی کیست گفتم فلان کس است گفت از مشرق تا مغرب
همه جهان از وی پر شود یعنی از آوازه وی شیخ الاسلام گفت که این پرسیدن فن وی است
خود دانند اما پیر سید بانوی عالیه زنی بود باشکوه بپوشنگ چون شیخ الاسلام بزمین آمد خضر علیه السلام
وی را گفت آن کودک را دیدی در هری که از مشرق تا بمغرب از وی پر شود و هم بانوی عالیه گفت
که پیر من یعنی خضر علیه السلام گفت که در شهر شما بازاری زاده است هفده ساله که نه پدر
داند که او کیست نه وی چنان شود که در همه روی زمین کس از وی نبود باز گفت که از مشرق
تا مغرب از وی پر شود و احوال این بانوی عالیه آن بود که دختری داشت یک ونیم ساله او را
چون خواست یعنی حق سبحانه دختر را بگذاشت و بحج شد شیخ ابو اسامه که شیخ حرم بود بدیره
وی آمد که عم وی بود و این بانو عالیه محبره داشت که فرا پیران نهادی که مرا چیزی از وی بیاموزید
یعنی از حق تعالی برین کاغذ نویسید شیخ الاسلام گفت که اول بار او در دبیرستان زنی کرد
گفتند زبان دارد و چون چهار ساله شدم مرا در دبیرستان مالینی کردند و چون نه ساله شدم املا نوشتم از
قاضی ابا منصور و از جارودی و چهارده ساله بودم که مرا بمجلس بنشاندند و من در دبیرستان ادیب
خورده بودم که شعر میگفتم چنانکه دیگران را بر من حسد می آمد و هم وی گفته که پسری از خویشاوندان
خواجه یحیی عمار با من در دبیرستان بود و من در بدیه شعرهای تازی میگفتم و هر چیزی که کودکان از
من خواستی که در فلان معنی شعری بگوی بگفتمی زیاده از آنکه آنکس خواسته بودی وقتی آن پسر
پدر خود را گفته بود که وی در هر معنی که خواهد شعری بگوید پدر وی فاضل بود گفت چون بدبیرستان
شوی از وی خواه که این بیت را تازی کند بیت روز بگذشت و روز بشادی گذر و روز آنست + و آن دگر روز
بد اندیشان است من در وقت گفتم بیت ویوم الغنی ما عاش فی مسرة + وسایره یوم انتقاد تعصیب
ام الوصل ما دامت الساعة فالذی + تنغیص عیش الاکرمین بتقیب + و این مصرع را از وی خواستند که تازی کن

گر آب رفته باز آید بجوی، گفته است عهدنا الماء فی نهر فیوا کما ان نلتمس رجوع الماء فیه + وهم وی گفته که کودکی در دبیرستان نیکوروی ابو احمد مرغی گفت برای وی چیزی بگوی من این بگفتم

لابی احمد وجه قمر اللیل غلالة وله خد غزال رشق القلب سهامه وهم وی گفته که مرا شش هزار بیت تازی بیش است بر وزن راست در دست مردمان در شیب اجزای من وهم وی گفته است که وقتی قیاس کردم چند بیت یاد دارم از اشعار عرب هفتاد هزار بیت بیش یاد داشتم و در وقتی دیگر گفته است که من صد هزار بیت تازی از شعرای عرب چه از متقدمان و چه از متاخران بتفاریق یاد دارم وهم وی گفته است که بامدادگاه بمقری شدمی بقرآن خواندن چون باز آمدی بدرس شدمی بنشستمی روی ورق نوشتمی و از بر کردمی چون از درس فارغ گشتمی پیشتنگاه بادیب شدمی و همه روز همی روزگار خود را بخش کرده بودم چنانکه مرا هیچ فراغت نبودی از روزگار من هیچ بسر بیامدی بلکه هنوز در بایستی و بیشتر روز بودی که تا پس نماز خفتن بر ناهار بودمی وهم وی گفته است که در شب در چراغ حدیث بنوشتمی فراغت نان خوردن نبودی مادر من نان پاره لقمه کردی در دهان من نهادی در میان نوشتن وهم وی گفته است که حق تعالی مرا حفظی داده بود که هر چه زیر قلم من بگذشتی مرا حفظ شدی وهم وی گفته که من سیصد هزار حدیث یاد دارم با هزار هزار اسناد وهم وی گفته که آنچه من کشیده ام در طلب حدیث مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم هرگز کس نه کشیده باشد یکسال از نیشابور تا وزباد که باران می آمد من در رکوع میرفتم و جزوهای حدیث بشکم باز نهاده بودم تا تر نشود وهم وی گفته که مرا آن نیت بس که مرا باول علم آموختن بوده از وی یعنی نه طلب دنیا بوده بلکه نصرت سنت مصطفی را بود صلی الله علیه و آله و سلم وهم وی گفته که بروزگار من هیچکس آن نکرده که من اگر من دست بر اندام خود نهادمی گفتندی که این چیست آنرا احادیثی دانستمی وهم وی گفته که من از سیصد تن حدیث نوشته ام که همه سنی بوده اند و صاحب حدیث نه مبتدع بوده اند و نه صاحب رای و هیچکس را این میسر نشده وهم وی گفته که بسی اسنادهای عالی که بگذاشته ام و ننوشته ام که مرد صاحب رای بود یا از اهل کلام که محمد سیرین گفته ان هذا العلم دین فانظروا عمن تاخذونه و در نیشابور قاضی ابوبکر حیری را دریافتم و از وی حدیث ننوشتم که متکلم بود و اشعری مذهب اگر چه اسنادهای عالی داشت وهم وی گفته که من در تفسیر و تذکیر قرآن شاگرد خواجه امام یحیی عمارم اگر من میراندیدمی دهان باز نتوانستمی کرد یعنی در تذکیر و تفسیر من چارده ساله بودم که خواجه یحیی عمار مرا زبان را بگفت که عبدالله بنا زد او ربد که از وی بوی امامی می آید خواجه یحیی بن عمار الشیبانی رحمه الله تعالی وی شیخ

ابو عبد الله خفیف را دیده بود و بشیراز وی را مجلس نهاده بود شیخ الاسلام گفته که رسوم علم بهراة خواجه یحیی
آورد مجلس داشتن و دین احمد با سنت موافق کردن بسبب وی تازه گشت قاضی ابو عمر بسطامی
بهراة آمد بمجلس خواجه یحیی عمار چون مجلس تمام گشت فرود آمد و پیش وی رفت برخاست و گفت از
شرق تا غرب در بر و بحر بگشتم دین تر و تازه بهرات یافتم و در نیشاپور نیز با بزرگان گفته بود طفت الدنیا
شرقاً و غرباً فوجدت الدین غضاً بهرات و قاضی ابو عمر بزرگ بوده امام و یگانه جهان و فی التاریخ الامام
یافعی رحمه الله تعالی ان فی سنة ثمان و اربعمائة توفی ابو عمر البسطامی محمد بن حسین الشافعی قاضی نیشاپور
و شیخ الشافعیة بها رحل و سمع الکبر و درس المذهب و املی علی الطبرانی و طبقة اهل و هم شیخ الاسلام گفت
که وقتی خواجه یحیی عمار بیمار شده بود و چون بهتر گشت مجلس کرد و بر کرسی خود و غلام دست وی گرفته بود و
بر منبر برد و گفت یحیی عمار همه عمر خود ازین سر چوب یافته یعنی منبر و کرسی و لیکن اکنون نمیتوانم پس گفت
شنیدم که گفته اند که یحیی عمار را پای در کشیدند چنانچه مصطفی را صلی الله علیه و سلم پای در کشیدند ابو بکر
بجای وی نشست و ابو بکر را پای در کشیدند عمر بجای وی نشست و عمر را پای در کشیدند عثمان بجای وی
نشست و عثمان را پای در کشیدند علی بجای وی نشست رضوان الله علیهم اجمعین مرا پای کشیدند عبد الله
انصاری باید که بجای من نشیند بر اینجا بر و باغ ملحدان و مبتدعان میزند شیخ الاسلام گفت که من آن
روز بپای کرسی نشسته بودم خواجه اشارت بمن کرد که عبد الله آن کودک است پس از آن شیخ مو
مرا گفت که ای عبد الله آن تو بودی و لعمری که چنان بود و فی التاریخ الامام یافعی رحمه الله ان سنة اثنین و
اربعمائة توفی الامام الواعظ یحیی بن عمار الشیبانی السجستانی نزیل هراة شیخ الاسلام گفت که دیدار
مشایخ همه نسبت است این طائفه را بیشین مرتبه که این قوم را گویند آنست که گویند فلان پیر را
دیده و با فلان شیخ صحبت داشته و گفت قدس الله تعالی سره که دیدار مشایخ را غنیمت باید گرفت
که دیدار ایشان اگر از دست بشود آنرا در نتوان یافت و آن همیشه نبود و عرفات همیشه بود و دیدار
ایشان نبود و فایت آنرا تدارک نبود و در نتوان یافت و شیخ الاسلام گفت قدس الله سره که مشایخ
من در حدیث و علم شرع بسیار اند اما پیر من درین کار دینی و تصوف و حقیقت شیخ ابو الحسن خرقانی است
قدس سره اگر من خرقانی را ندیدمی حقیقت ندانستمی همواره این با آن در می آمیختمی یعنی نفس با حقیقت
و گفت قدس سره که وی چیز است نیک سخن که گفت که اینکه میخورد و میخسپد چیزی دیگر است مرا ازین نوعی
پس هیچ چیز نماند که علم حقیقت مرا دیده و دیده و دانسته شد و گفت قدس سره که عزیمت حج الاسلام کردم
تا ری برفتم و قافله را در آن سال باز بود و در باز گشتن بصحبت خرقانی رسیدم مرا دید گفت ای آمدی ای من با تو

۲۱۵

[illegible]

تو بمعنی مشهور تو از دریا آمدی جزاه الله تعالی نه از آنکه آن چه بود که وی گفت از غیب و گفت قدس سره که مرا
از کرامات وی آن تمام بود که مرا گفت از دریا آمدی و از علم وی آنکه گفت این که خورد و خسید چیزی
دیگر است و گفت قدس الله سره که چون این سخن نشنیده ام خرقانی من بودم وی مرا تعظیمی که میداشت کس
نمیداشت و در میان سخن میگفت با من مناظره میکن تو عالمی و من جاهلم هیچکس ندیده ام و نشنیده ام
از این دو تن به خرقانی بخرقان و طاقی بهراة و هیچکس نشنیده ام و ندیده ام که این دو تن را چنان تعظیم داشتم
که مریدان خرقانی مرا گفتند که سی سالست تا ما صحبت میداریم که کس را ایشان تعظیم نکرد که ترا و چنان نیکو
نداشت که ترا شیخ الاسلام و المسلمین گفت زیرا که مرا بوی فرستاده بودند و گفت قدس الله سره که باری
گفتم که ای شیخ سوالی دارم گفت بپرس ای من ناشو که تو از وی پنج سوال کردم همه بزبان و وی بدل همه را
جواب گفت و دو دست من در دهان خود گرفته و از آن تحیر و نعره میزد و آب چون جوی از دو چشم وی
میرفت و با من سخن میگفت ابو عبد الله قدس الله سره نام وی محمد بن الفضل بن محمد الطاقی السجستانی
الهرویست مرید موسی بن عمران جیرفتی است عالم بوده بعلوم ظاهر و باطن شیخ الاسلام گفت که وی پیر منست
و استاد من در اعتقاد حنبلیان اگر من وی را ندیدمی اعتقاد حنبلیان ندانستمی هرگز هیچ حضرت را ندیده ام با هیبت تر از
طاقی و من وی را نابینا دیده ام و مشائخ وی را تعظیم میداشتند و وی خداوند کرامات و ولایت بوده و فراست
نیز داشت شنیده ام که وی در کار هیچکس چنان در فرا بوده باشد که در کار من از تعظیم و نیکو داشت و مرا گفته بود
که عبد الله یا منصور گفت سبحان الله آن چه نور است که الله تعالی در دل تو نهاده شیخ الاسلام گفت
که چهل سالست بر بایست آمد که تا من بدانستم که آن نور چیست که وی میگفت و توفی الشیخ ابو عبد الله الطاقی
قدس الله تعالی سره فی غره صفر سنه ست عشر و اربعمائة شیخ الاسلام گفت مرا بچشم و دل محمد قصاب
عظیم بزرگ نمودند اما خرقانی مرا بشناخت و محمد قصاب مرا تعظیم داشت و با من بباز آمد که یار من
برای پیر خود دستار چه میخرند با من موافقت کرد و گفت سی سالست تا اینجا ام و این بازار نرسیده ام شیخ الاسلام
گفت که شیخ ابو عبد الله بن باکوبة الشیرازی سفرهای نیکو کرده بود و مشائخ جهان همه دیده بود و حکایت بسیار
یاد داشت از ایشان من خود از آن حکایات بانتخاب سی هزار حکایت نوشته ام و سه هزار حدیث شیخ الاسلام
گفت که وی ملک بود بهانه تصوف و از همه علوم با نصیب وی مرا تعظیم میداشت که کسی را نمیداشت هرگاه
که پیش وی در آمدمی بر پای خاستی و مشایخ نیشاپور را چون ابن ابی الخیر و جز او برپای نمیخاست مرا
عظیم داشت شیخ الاسلام گفت که چون از ری باز گشتم بخانقاه شیخ عبد الله باکو در آمدم سه دوست
بودم در خانقاه وی یکی شیرازی و یکی ابو الفرج و دیگر ابو نصر ترشیزی شیخ آواز داد که ای

ابو الفرج وی از خانقاه بیرون دوید گفت لبیک شیخ گفت چون دانشمند ازین خانقاه بیرون شد من
چه گفتم ترا گفت گفتید وی بسفر بیشود و وی نه سفر است و سفر نه بابت وی است وی آن راست که
حلقه کرد وی درنشینند و وی از و میگوید من گفتم کاش باری این سخن آن وقت بگفتی تا این همه رنج و سفر
سود آمدی لیکن خرقانی را میبایست دید یعنی سفر من از برای آن بود شیخ ابو الحسن بشری سجزی
رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی از پیران من است ازین مشایخ که من دیده ام سه تن بودند
خرقانی و طاقی و هر دو جاسوس القلوب بودند و ابو الحسن بشری و وی ثقه بود و در روایات صوفی بود و
مشایخ بسیار دیده بود چنانکه میبایست دیده و سخن و سماع از ایشان یاد داشت گفت مشایخ حرم
دیده بود چون شیخ شیروانی و سرکی و ابو الحسن جهضم و ابو بکر طرسوسی و ابو عمرو نجید و دیگر مشایخ وقت و
شاگرد شیخ شیروانی و ابو عبد الله خفیف بود و حصری و نوری و ابو زرعه طبری را نیز دیده بود
کاکا ابو القصر بستی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت وی مرد بزرگ بود در ایام من بود
اما نه بابت پدر من بوده مرا بوی نبرده و من خرد بوده ام که روز آدینه مرا پدر من پیش پیران
بروی تا دست بسر من فرمود آوردندی و پیش کاکا ابو القصر نبردی و وی هم در مسجد بودی
زیرا که وی مردی ملامتی بوده و پدر من فرا نیامدی اما شیخ ابو الحسن تیشه ساو برادر وی شیخ ابو محمد
خادمان و مریدان کاکا ابو القصر بودند و پیران روشن و با نعرهای عظیم بودند و همه مریدان ابو القصر
چنان بودند که ایشان را نعرهای عظیم بود و هر دو از وی حکایت کردند کاکا احمد سنبل و برادر
وی محمد خواجه رحمهما الله تعالی علیهما شیخ الاسلام گفت که کاکا احمد سنبل به از برادر خود بود
و محمد خواجه باطن نیکو داشت و برادر وی با آلت تر بود در ظاهر و با نام تر بود و وی درویش بود
بغایت و خداوند کرامات و ولایت و در کار من و در فرا رفته بود ابو منصور محمد الانصاری
رحمه الله تعالی وی پدر شیخ الاسلام است و مرید شریف حمزه عقیلی و خدمت ابو المظفر
ترمذی کرده بود شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد کوفانی مرا گفت که این همه بگردی و گرد عالم بگشتی
چون پدر خود ندیدی شیخ الاسلام گفت که من هفتاد و اند سال علم آموختم و نوشتم و رنج بردم و در اعتقاد
اول آن همه از پدر خود آموخته بودم لیکن قرا بود صادق و متقی و با ورع که کس آن چنان نتوانستی
بود و نتوانستی ورزید شیخ الاسلام گفت که پدر من در من سری داشت عظیم مرا گفته بود که
عبد الله جنید گوئی فضیل عیاض و ابراهیم ادهم که از تو بوی فضیل آمد و ابراهیم ادهم و وی
مرا خوابی دیده بود با من نمی گفت اما میگفت هر روز تعبیر میکنم راست می آید شیخ الاسلام گفت

که پدر من در مجردی وقت صافی داشته بود و فراغت دل چون در زن و فرزند افتاده بود دکان از
دست وی بشد همواره اظهار ملالت میکرد و تنگدلی مینمود با وقتی وران تنگدلی گفت میان من و
شما دریای آتش باد و اما چه گناه کرده بودیم وی زن خواست و فرزندان آمدند روزی مران تنگدلی از
دکان برخاست و سبحانک اللهم بگفت و دست از دکان بداشت و ببلخ رفت پیش پیر خود شریف حمزه عقیلی
و در تاریخ شعبان سنه ثلثین و اربعمائة برفت از دنیا و در بلخ دفن کردند نزدیک شریف عقیلی ابو منصور
سوخته رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که ابا منصور سوخته هروی بود در قهندز دفتی خویشتن را فراسو
داد از بهر آن نه بسوخت او را سوخته نام کردند مردی صادق بود و با صلابت شیخ احمد چشتی و برادر
او خواجه اسمعیل چشتی رحمهما الله این شیخ احمد چشتی غیر خواجه ابو احمد ابدال است که شیخ الاسلام
وی را ندیده زیرا که وی متقدم است و غیر خواجه احمد بن خواجه مودود است که وی از متاخرانست و شیخ الاسلام
را ندیده این شیخ احمد چشتی برادر خواجه اسمعیل را شیخ الاسلام دیده شیخ الاسلام گفت که من هیچکس در
طریق امامت قوی تر و تمامتر از احمد چشتی ندیده ام و چشتیان همه چنان بودند از خلق بیباک و در باطن
پاک در معرفت و فراست چالاک همه احوال ایشان با خلاص و ترک ریا بود و هیچگونه در شریعت سستی
روا نداشتندی شیخ الاسلام گفت که احمد چشتی بسیار بزرگ بوده و حرمت و تعظیمی که مرا میکرد هیچکس نکرده
است کسیکه موی خود را در پای من میمالید وی بود و برادر وی اسمعیل چشتی رحمة الله علیه نیز مرا تعظیم داشتی من
هیچکس را بر پیدار و فراست وی ندیدم وی خدمت من میکرد و در قهندز مجلس میکردم و از مجلسیان من
یکی با وی صحبت میداشت و سخنان مرا با وی میگفت و وی میگفت که این دانشمند شما از کوی است
خداوند که ازان سخن او در سر من چیست یعنی از طمع و آن سخن وی مرا یاد است پس مرا دعوت کرد
و همه دنیائی خود بر سر من پاشید و پس ازان در سر او برفت به نیاد آن شنیدم وی مرا ببرد و سر کار ما ازانجا
بود ابو نصر سوهان گر رحمه الله تعالی سوهان گر از یاران چشتی بود و وی صاحب فراست عظیم بود
و آن وقت که بنا فدان رفتیم زمستان بود و شصت و تن از مشایخ نواحی همه آنجا جمع آمده بودند چهل
داند روز من سخن میگفتم ایشان را و بسط و افشای علم حقیقت اول ازانجا بود و هیچکس با من برابر
نرفت و همه خداوند ولایات و کرامات و فراست بودند و تا ایشان زنده بودند هیچ ترکمان بخراسان
نیامد چون با حفص بنادروان که چشم و گوش فرا سخن من داشته بود و وی خداوند کرامات ظاهر بود و د
بیجد شیخ الاسلام گفت که اگر بو حفص بنادروان زنده بودی شما جامه خود از وی درکشیدی و در وی
ننگریستی و من وی را دیدم بزرگ میدیدم با کرامات ظاهر و فراست عظیم دوستی از دوستان او بود

و دوستان پوشیده باشند از غیر او تا دوستی نبود از دوستان او دوستان او را نشناسد چون بو بشر کپاشانی
که کبوترخان به سخن وی فرود آمد و چون آحمد مرجانه و احمد کابرستانی که بر شاخ توت رقص میکرد و جبل
اندر وز آنجا بودم هر روز مهمان کسی و هزار و دویست جامه فتوح رسیده بود و از آن جز کهنه سجاده
بخانه نیاوردم روزی در آن ایام سماعی میکردم و در آن شور کردم و جامه پاره میکردم چون از
سماع بیرون آمدم بمسجد جامع آمدم در خمار سماع بودم که یکی از ایشان فرا آمد مرا گفت آن جوان
که بود که با تو در سماع میگشت گفتم چگونه گفت نوجوانی شاخ نرگس در از دو دست با تو می گشت در
سماع هرگاه که آن نرگس را فرا بینی تو داشتی تو در شوریدی و بیطاقت تر شدی در سماع گفتم کسی را
نگوی دیگر پس از آن هنوز با هم نرسیده بودیم مگر باحفص که بوداع من و دوستان آمده بود که بخواست
رفت از دنیا در آن هفته برفت و بو بشر کپاشانی در مجلس املای اسحق حافظ مرا گفت ای دانشمند
از انجا اینجا آمدی منشین که من نیز اینجا با توام و در سخن بر من بسته شد و حرفی گفته نیامد با خود میگفتم که
آن چه بود هرگز دیگر چنان باشد تا ورد با این آیت رسید و من الناس من یتخذ من دون الله اندادا
و سخن بگشاد و پیوسته شد شیخ احمد حاجی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد حاجی از
پیران منست شیخ حصری را دیده بود و ابوالحسن طرزی و غیر ایشان را و از ایشان حکایت میکرد
وی را گفتم که از حصری هیچ یاد داری گفت با یکی از مشائخ بر حصری در آمدیم چیزی نبود از خوردنی
شیخ میگفت سخن دو ا یک یا سیدی و دست بر هم میزد شیخ الاسلام گفت در آن منگر که بعلف حاجت
داشت در آن نگر که بغیر از وی هیچکس حاجت نداشت شیخ ابو سلمه باوردی رحمه الله تعالی
شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو سلمه تا در وی خطیب صوفی سیاح از پیران منست پیری بهین بوده و مشایخ
بسیار دیده چون عبد الله رودباری و عباس شاعر و بو عمرو نجید و ابو یعقوب نهرجوری رحمه الله تعالی
علیهم ابو علی کیال رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که من شیخ ابو علی کیال را دیده ام اما خرد بوده ام
وی را نشناختم بزرگ بوده شیخ سیستانست طریق ملامت داشته وی را اگر اسعد ستایش نتوان کرد و
خود ملا از کرامات بود شیخ احمد نصر و شیخ بو سعید مالینی هر سه در صفه صفاهی سرای صوفیان بوده اند و من
آنجا حاضر بودم بو علی زرگر رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که بو علی زرگر از پیران منست از پیران بهین
صوفی بود شاگرد ابو العباس قصاب بلی از وی حکایت کردی شیخ ابو علی بو تنگر رحمه الله تعالی
شیخ الاسلام گفت که وی نیز از پیران منست مرد جوانمرد بود و شیخ حصری را دیده بود و از وی حکایت
کردی شیخ ابو نصر رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت و سفرهای نیکو کرده بوده و مشایخ بسیار دیده

شیخ ابو عمرو اسکاف را دیده بود و خدمت کرده با ردوان و ابو عمر سجیده را دیده بود و شیخ ابونصر ابوعبدالله
مانک را نیز دیده بود با رغان فارس شاگرد شبلی بوده حکایات کرده مر از ایشان شیخ اسمعیل دباس
رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی پسر همین شیخ ابو القاسم نصرآبادی است از وی حدیث
دارم و حکایات از پدر وی شیخ ابومنصور کازر رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که وی درویش نیکو بود
و مرا از عمو بود و شیخ احمد نجار استرآبادی را دیده بود و مشایخ بسیار دیده بود و ابونصر سراج صاحب اللمع را
دیده بود شیخ محمد رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که اسمعیل دباس از پسر این سه پیری روشن ضمیر
بود و محدث شیخ مومن شیرازی را دیده بود و از وی حکایت میکرد ابوسعید معلم رحمه الله تعالی
شیخ الاسلام گفت که ابوسعید معلم پیری روشن بود و نیکو دل و صادق و مرقع سفید پوشیدی شیخ
ابو ابراهیم کیل را دیده بود شیخ محمد ابو حفص کورقی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که شیخ محمد ابو حفص
کورقی بزرگ بود خداوند وقت عظیم و از پیران منست وقتی ویرا بیماری افتاد قوم نزدیک وی شدند
سخنی میرفت کسی دعوی کرد پیش وی طاقت آن نیاورد غیرت بوی درآمد برجست و گفت حق حق
چون ساعتی گذشت با خود آمد گفت استغفر الله استغفر الله استغفر الله ضعیف شده ام و عذر
خواست شیخ عمو رحمة الله علیه کنیت او ابو اسماعیل است و نام وی احمد بن محمد بن حمزه الصوفی
است شیخ الاسلام گفت که شیخ عمو خادم خراسان بود وی پیر استاد منست یعنی آداب و رسوم صوفیان
از وی آموخته ام و عمو مرید من بود و با مریدی من ویرا من هم کاسه بودمی و چون وی نبودی سر
من بر جای وی بودمی و چون بسفر بودی نامه ها همه بمن فرستادی مشایخ جهان دیده بود و شیخ ابوالعباس
نهاوندی ویرا عمو لقب نهاده بود چنانکه گذشت و شیخ ابوبکر فالیزبان را دیده بود به بخارا و وی جنید را
دیده بود و شیخ ابوبکر فرار را دیده در نیشاپور سفر اول و حج با شیخ احمد نصر طالقانی کرده بود و شیخ ابوبکر
مفید را دیده بود و وی جنید را و با شیخ شیروانی صحبت داشته بود و با همه مشایخ حرم چون ابوالحسن جهضم
همدانی و شیخ ابوالخیر حبشی و محمد ساحری جوال کرد و شیخ ابو اسامة و ابوالحسن سرکی و ابوالعباس
نسائی و ابوالعباس قصاب و غیره ایشان مشایخ وقت را دیده بود و ویرا نواخته بودند و وی خدمتهای
نیکو کرده بود ایشان را احتمال بسیار کشیده و شیخ ابوالفرج طرسوسی را دیده بود و در رجب سنه
احدی واربعین واربعمائه برفته از دنیا و عمر وی نود و دو سال بود شیخ احمد کوفانی رحمه الله تعالی
شیخ الاسلام گفت که شیخ احمد کوفانی خادم عمو بود و پیران بسیار دیده بود و سفرهای نیکو کرده و مرا گفت که
ما از تو بدانسته ایم که ما کرا دیده ایم یعنی تو ایشان را شناخته بحقیقت ابوالحسن نجار رحمه الله تعالی

شیخ الاسلام گفت که وی در رود گری بود در قهندز مردی بشکوه بود و بزرگ کس وی را نمی شناخت وقتی وی را
در مکه دیده اند پنجاه رکوه دار باوی بودند یکی از مریدان وی مریدان وی مرا حکایت کرده از بلال خادم حصری
آنکه حصری گفت لا تطلع الشمس الا باذنی شیخ الاسلام گفت که قاضی ابراهیم باخرزی مرا گفت الله تعالی
را بخواب دیدم گفتم خداوندا بنده کی بتو رسد گفت آنگاه که او را هیچ باقی نماند که او را از من باز دارد و
شیخ الاسلام گفت که مرا دیدار شیخ ابوعلی سیاه روزی نبود اما چون از خرقانی باز گشتم قصد را شیخ عمو را
دیدم که از وی باز گشته بود مرا حکایت میکرد از وی و من از خرقانی و ابوعلی سیاه مردی بزرگ بود
و صاحب سخن و کرامات و ولایات عظیم بوده بمرو شیخ الاسلام گفت که پیر محمد کشور تائب بود و صادق
وی را ریاضتهاست و وصالها کردی وقتی در وصال بود و من با وی بودم تا چهل روز مرا گفتند که
وی آن را هشتاد روز تمام کرد و بعضی گفتند صد روز والله اعلم مرا گفته بود که اگر برین بمانی در شرق
و غرب چون تو نبود شیخ الاسلام گفت که من دو بار با ابوسعید ابوالخیر بوده ام و وی دستار از سر خود
فرو گرفته و گلیم مصری خود بمن داده و شلغم جوشیده در دهان من نهاده چون نزدیک وی شدمی برای
من بر پای برخاست تمام و وی مرا تعظیم داشته که اندک کسی را داشتی لیکن مرا با وی انکاری
از بهر اعتقاد است و دیگر در طریقت نه طریقت مشایخ و در زی بعضی مشایخ وقت با وی نه
نیک بودند شیخ الاسلام گفت که احمد خضرویه روزی پیش بایزید گفت یا رب امیدهای ما از
خویشتن بریده بکن شیخ الاسلام گفت آنچه احمد گفت عام راست و آنچه بایزید گفت خاص راست
که امید علت است امید بر ناموجود بود و بر یافت امید کی بود ابوبکر وراق گفته است العافیة دار التصوف
لا یکون شیخ الاسلام گفت که اگر صوفی احوال خویش را متهم کن که دعوی است و افعال خویش را
متهم کن که ریاست و اقوال خویش را متهم کن که بی معنی است جوانمردی در بادیه مضطرب شد گفت
اگر مرا بسلامت بیرون آری هرگز ترا از یاد نکنم چون از بادیه بیرون آمد کسی وی را بخانه برد طعام سیر
بخورد و بمرد شیخ الاسلام گفت که اگر وی بر بستی و یاد نکردی شریعت تباه شدی و اگر یاد کردی عهد
تباه شدی صادق بود شغل وی را کفایت کردند وی نه از استهزا و خواری گفت که یاد نکنم از تنگ یادی
خود او را چنان گفت شیخ ابوعلی سیاه بمرو گفته که از هر چه چیزی بشود چیزی بماند مگر شریعت که چون چیزی
از آن بشود هیچ نماند شیخ الاسلام گفت سخت نیکو گفته است و آن همچنانست شریعت چون همگی
خواهد زیادت در شریعت نقصانست شریعت چون آبست آب بمقدار باید اگر بیفزاید ویران کند اگر
بکاهد سیراب نکند مرتعش گوید که هرگز خویش را با باطن خاص ندیدم تا خود را بظاهر عام ندیدم

شیخ الاسلام گفت که معنی آنست که حقیقت من درست نیامد تا شریعت من صافی نشد عادت شیخ الاسلام
چنان بود که هرچه شنیده بودی از خصال حمیده و افعال پسندیده چه در حدیث و چه در حکایت مشایخ البته
خواستی که آنرا بکردی و وی گفته است که چون سنتی بشما رسد از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم اگر نتوانید که آنرا
ورد کنید و دائم بورزید باری یکبار بکنید تا نام شما از زمره سنیان کنند و همچنین از معاملت نیکو و
احوال و اخلاق مشایخ که ما را بآن فرموده اند که بر پی ایشان بروید و سیرت ایشان بگیرید اگر همه
نتوانید باری چیزی بکنید وقتی در راهی میرفتم درویشی سوگند بر من داد که مرا شلوار میباید دادم اتفاقا
آن امام را افتاد که سواری آمد درویشی بر وی سوگند داد بخدای تعالی که مرا شلوار ده آن امام
از اسپ فرود آمد و شلوار بوی داد و مردمان گفتند که این چه کردی که این گدایان همه دروغگوی و زراق اند
گفت من دانم اما مرا وا نمود که وی سوگند بخدای بر من دهد و من از وی برگردم و وی را روی ندهم
و مراد وی ندهم شیخ الاسلام گفت که من نیز آن کار کردم شلوار از تن در درویش دادم و من بی شلوار مجلس
داشتم شیخ الاسلام گفت که من بسیار با جامه عاریتی مجلس کرده ام و بسیار بگیاه خوردن بسر برده ام و
بسیار خشت زیر سر نهاده ام و آن وقت یاران داشتم در دبستان و شاگردان همه سیم داران و توانگران
بوده اند هرچه من خواستمی بدادندی اما من نخواستمی و بر ایشان حاجت خود ظاهر نکردمی و من گفتمی
چرا خود ایشان ندانند که من هیچ ندارم و از کسی چیزی نخواهم من خرد بودم هنوز که پدرم دست از دنیا
برداشت و دنیا همه بپاشید و مادر رنج افگند و ابتدای درویشی و محنت ما از آن وقت بود شیخ الاسلام
گفت که من زمستان جبه نداشتم و سرمای عظیم بود و در همه خانه من بوریایی بود که بران خفتمی و نمد پاره
که برخود پوشیدمی اگر پای را بپوشیدمی سر برهنه شدی خشتی که بزیر سر نهادمی و هیچی که جامه مجلس
بیرون کردمی و بیاویختمی روزی عزیزی درآمد مرا چنان دید انگشت در دندان گرفت و در گریه ایستاد
و ساعتی بود دستار از سر فرو گرفت و بنهاد و برفت شیخ الاسلام گفت که مراد ستر بس آن نبود که آنرا
مجلس را چیزی وا دهی و از کسی نمیخواستم و بر دل من از آن باری بود شخصی و امثال پیغمبر را علیه السلام
در خواب دید که گفت فلان دکان را بعبدالله گذار تا سیم آن دکان را بقاریان دهد و امثال آن
شغل را کفایت کرد و آن هر دو سیم آن دکان را بقاریان میداد شیخ الاسلام گفت که شش من
نان بلیسدی میبود و من سفلاخ میخوردم شیخ الاسلام گفت که هرگز در همه عمر خود الله تعالی مرا نیم
روز در طلب دنیا ندیده و اکنون بر من میگشایند اما مرا از آنچه میدهند اگر نپذیرم کافر باشم و اگر آنرا بر
دل من هیچ قدر و خطر باشد کافر باشم تا آن وقت که از آن نبرم و بایست آن از من شیر دند آنرا بر نگشود

واگر ملک سلیمان باشد مرا از آن چه هر چیز که من دیده بودم و مرا خوش آمده بود بایسته و بروزگار چشم و دل من گذشته بود آن مرا نقد می کنند که میگویم این آنست که فلان وقت و روز دیده بودم و بر دل من گذشته بود آن وقت که مرا بایست آن ندادند واکنون میدهند ترکی بود که ملازمت مجلس شیخ الاسلام میکرد پس شیخ الاسلام مقداری سر نور سپید روزی با شیخ احمد کوفانی گفت تو آن سر نور می بینی بر سر خواجه گفت می بینم شیخ الاسلام گفت

که احمد کوفانی نمی دید اما بر تافت آنرا که آن ترک بحج رفت و باز آمد پس از آن آن نور ندید شیخ الاسلام گفت آن ترک گفت که اکنون آن نور نمی بینم سبب چیست گفتم تو اکنون خود را بیامرزیدهٔ خود را در چشم بزرگ می آری که حج کردم و حاجی ام آن وقت خداوند نیاز و تشنه بودی شیخ الاسلام گفت که سری با بتی است یعنی معشوقه وقت بهار بت منست که من بهار را دوست میدارم وقتی هوا گرم شده بود و گلها همه بر سیده مرا می بایست که گل بینم تا چشم من بیاساید بگازرگاه بیرون رفتم در باغچه لاله دیدم مقدار سکره سخت نیکو ممکن نبود که بیش از آن لاله بود شیخ الاسلام گفت وقتی تنگدل بودم صعب در نزد سرای خود نشسته بودم اندیشه ناک بسبب مری باد بجست و کاغذی شست سوز بر در فرو افتاد بخط سرخ بر آن نوشته که فرج فرج شیخ الاسلام گفت که شیخ ابو الخیر تیناتی هشت سال در مکه مجاور بود و سوال نکرد و این صعب بود که کسی چیزی ندارد در مکه و سوال نکند وقتی هفت شبانه روز چیزی نخورده بود بیماری با گرسنگی پیوست سست شد بحیله خود را بمقام ابراهیم علیه السلام افگند که دو رکعت نماز بگذارد از سستی در خواب شد الله تعالی را در خواب دید که با وی گفت چه خواهی گفت اشراف بر مملکت فرمود که بدادم دیگر چه خواهی گفت حکمت گفت بدادم بیدار شد شیخ الاسلام گفت که از اشراف وی بر مملکت یکی آن بود که گفتی بر سرهای می بینم بخط سپید که سعید و بر سرهای می بینم بخط سیاه که شقی و دیگر گفتی که هر که از اقلیمی سوی بحج آید ویرا می بینم شیخ الاسلام گفت که مرا آن نباید که بدانم که شقی کیست که در آن چه کرامت باشد که غم کسی بباید خورد و من در بدلم بجای آرم اما در خبر زود بجای آرم و بینم و مقام مرد بگویم که بنزدیک حق تعالی مقام وی تا کجاست بیک نگریستن اما شتقادت ندانم و نخواهم که بدانم یعنی اگر خواهم که بدانم شیخ الاسلام مرا نگذارند که جدا کنم اهل ولایت را از دیگران وقتی گفتم که جدا کنم مرا نگذاشتند و شیخ الاسلام گفت کس بود که بگوید بفراست و داند که چه میگوید و آنچه میگوید می بیند و این دیدار بفراست ویرا دائم باشد و کس با که ویرا این دیدار وقتی نباشد و وقتی باشد و در وقت غلبه و صولت بگوید و بود که آن سخن بزبان وی برود و آن حقیقت باشد و فراست راست و وی از آن آگاه نی بنزدیک شما یان کدام به است پس گفت آن پیشینه که آن فراست وی با دائم است اهل ولایت است و آن بیشتر ابدال و ابرار و زهاد

۲۲۳

را بود و آن بسینه محقق است که وقت باشد که بروی پوشیده بود و گاه باشد که آشکارا بود و اگر نزول کند
آن حقیقت باشد و اگر در غفلت گوید جوان آنرا پاس دارند همچنان باشد که وی گوید جامع مقامات شیخ الاسلام
گوید که شیخ الاسلام چنین بود شیخ الاسلام گفت که ابو الحسن ودیج بآرزوی یوسف بن الحسین برجی آمد
از هر حال ویرا پرسید گفت بآن زندیق چه کار داری چون بعد از ماهی بروی درآمد ویرا گفت
هیچ بیت یاد داری گفت دارم بیتی تازی یاد داشت بخواند یوسف بن الحسین در سماع شد شور
و طوفان از چشم وی روان شد گفت ای ابو الحسن عجب مدار که ما هست که در ری میگردی حال من
می پرسی میگویید که بآن زندیق چه کار داری از وقت صبح تا این دم قرآن میخواندم اشک از چشم من
نیامد برین یک بیت که تو خواندی به بین که چه حال ظاهر شد شیخ الاسلام گفت که از اول وی را
نشناخته رنگ رزی میکرد یعنی تلبیس و نه گفت تا آنگاه که در غلبهٔ حال بگفت یا خود در ان غلبهٔ حال
بجای آورد و این همه است از ان پیشین تفصیل حکمتها و نکتهای که بر زبان شیخ الاسلام گذرانیده اند
متعسر است بلکه متعذر است بسیاری از آنها گذشته است و شاید که بعضی دیگر بیاید انشاء الله
تعالی و اینجا برین مقدار اختصار افتاد وفات آنحضرت یعنی شیخ الاسلام روز آدینه بوده است
بست و دوم ماه ذی الحجه سنه احدی و ثمانین و اربعمائه و عمر وی هشتاد و شش سال بود شیخ
ابو اللیث رحمه الله تعالی ابو اللیث قوشنجی بزرگ بوده و عارف و پای برهنه رفتی وی گفته که از قوشنج
بهرات آمدم بان سبب آنجا بماندم که بنجا بان میگذشتم بر گورستانی زنی بگوری نشسته بود و میگفت جان
مادر یگانه مادر مرا از ان حالی پیدا شد شیخ الاسلام گفت که ابو وائل شقیق بن سلمه الکوفی از بزرگان تابعین
است نوحه بشنیدی بگریستی یکی ازین طائفه گفته است لتلذذ بالبکاء ثمن البکاء و شیخ الاسلام گفت
که ما زمانده از صحبت تو از اشک حسرت لذت ببباید یا بنده تو چه یابد قبر ابو اللیث قوشنجی بنجا بان است
چون وی برفت او را یاران بودند بر سر قبر وی خانگی ساختند و بر بام خانه چهار طاقگی و در ان جهود
تا یک یک میرفتند و بپهلوی وی دفن میکردند رحمهم الله تعالی علیهم شیخ عموی گفت که این قبر فلان یار فرود
است و این از فلان و فلان تمیز میدادی قبر وی را و یاران وی را شیخ الاسلام را خوش می آمد
می پسندید موافقت و استقامت ایشان را و گفت که محمد عبد الله گازر گفت که همه نیکوئی که خود را
می بینم بسبب آن دانم که ابو اللیث قوشنجی با من بازی کرد مزه آن در حلق من فرو شد ابو اللیث قوشنجی
وقتی در رود بهرات غرق شد میگفت الهی اکنون مرا گرفتی برگ آمدن ندارم اگر بسلامت
بیرون آری سه بار قل هو الله احد بخوانم چو گفت از ان برستم که نه سالست که تا درانم که بخوانم نتوانم

که هر گه گویم احد موئی گوید آنم که تو میگوئی دانی که احد کیست مرا با سر برد محمد بن عبد الله گازر
هروی رحمه الله تعالی بزرگ بوده است ازین قوم در هرات و صاحب کرامات وی را در تاریخ
آورده‌اند محمد بن عبد الله القصار الهروی من فتیان مشائخ الهراة من افتی المشائخ فی وقته واشهرهم
بدیا و خلقا و طریقة و خواجه ابو عبد الله بو ذهل بوی ارادتی داشت عظیم برای وی کارها کرده بود وقتی
او را گفت خواجه این همه میکنی آخر تو مرا از شهر بیرون خواهی کرد گفت من گفت تو آخر روزگاری
بر آمد و وی رئیس شهری بود محمد بن عبد الله گازر سخنی نیکو گفتی در معاملت ترک دنیا و در دلها اثر میکرد و
مردمان دست بداشتند و از املاک خود بیرون آمدند خواجه عبد الله بو ذهل وی را از شهر گسیل کرده
و گفت بباید رفت از شهر بجای شهر هر جائی که خواهی میرو که سخن تو مردمان از زیان میدار دیعنی چون فردا
از دنیا بدارد رسم و سیم سلطان بریده گردد و خواجه ابو عبد الله بو ذهل چهار سال خدمت شبلی کرده بود
بی سؤال الی عظیم بر وی نفقه کرد شبلی وی را جواد خراسان گفتی و خود حافظ بود و ثقه و مکثر شیخ رحمه الله
تعالی شیخ الاسلام گفت که پیری بوده درویش و بزرگ خداوند ولایت و فراست و هم لگازرگاه و در
قبر است روزی خواجه عبد الله بو ذهل بوی رسید گفت پسر بو ذهل کی بود که ترا فرونشاندند و مرا نشاندند
خواجه هشیار بود دانست که مرد بزرگ است گفت ای شیخ تواند بود که ترا برنشانند و مرا فرونشانند گفت
پسر بو ذهل مرنج چه مزه داشته باشند که مرا برنشانند و ترا فرونشانند گفت یک هفته بر نیامد که امیر خراسان
وی را بگرفت و بقلعه برد و در طاقی کرد و در بر آورد تا آنجا برفت خواجه خیرجه رحمه الله تعالی
شیخ الاسلام گفت که خیرجه غلامی بود لگازرگاه و در قبر است خواجه وی زوی چیزها میدید و کرامات عظیم
از وی مشاهده میکرد وی را آزاد کرد و لگازرگاه آمد و آنجا خانگی ساخت و مقام کرد شیخ الاسلام گفت
که پسر خواجه وی را دیدم و مرا از وی حکایت کرده وی گفت که وقتی سیل آمده بود و وی بر سر تل سنگ
شده بود و میگفت خداوندا هر کرا سیم باید سیم ده و هر کرا زر باید زر ده و هر کرا غلام و زمین باید غلام و
زمین ده و هر کرا هرچه باید بده خیرجه را همین تو بس شیخ الاسلام گفت که حال آن کرا محل غیرتست ما اختیار حق سبحانه
بندگان را نه بسبب و علت ست بلال را آنکه غلامی بود حبشی بخواند و بو جهل و عتبه و شیبه را که سادات
مکه بودند و قرشی براند وی چکرد و ایشان چه کردند همه بعنایت چه کردند همه لعنایت و قسمت او بازبسته است
و کس را در آن سخن نرسد شیخ الاسلام گفت که چون کسی بیمار بودی یا دردی داشتی بخیرجه شدی
تا وی الحمد بر وی خواندی و بدمیدی و به شدی تو بنی دانشمندی او را درد دندان بود بوی شد و الحمد بخواند و
بدمید به شد آن دانشمند گفت خیرجه الحمد غلط میخوانی نه راست میخوانی آنکه او بود راست کنم گفت نه تو

دل خود را است کین شیخ الاسلام گفت که من از خرقانی الحمد الله شنیدم که وی امی بود الحمد لله نمیتوانست خواند وی سید وغوث روزگار خود بود ابو عبد الله احمد بن عبد الرحمن بن نصر المالینی رحمه الله تعالی وی از میمنان مشائخ هرات است از اقران شیخ عمو با وی حج کرده بود و مشائخ حرم را دیده بود و صحبت داشته عالم بوده بعلوم ظاهر و باطن و در زهد و ورع یگانه بود تجرید و ترک دنیا سخن کردی و سخن وی در دلها کمال اثر داشتی صاحب کرامت و ولایت بوده یکی از اصحاب وی عبد الله بن محمد بن عبد الرحیم بوده است وی گفته که شیخ من ابو عبد الله احمد نصر روزی گفت بر و بگه وفا آن کس را بگوی که چنین و چنین کن من گامی چند بر داشتم خود را بگه یافتم و آن پیغام بگذاردم بدان کسی که گفته بود و پیش از نماز نزدیک شیخ باز آمدم آن وقت که آنجا رسیدم خواستم که حج گذارم آنکس که پیش وی رفته بودم گفت برو شیخ را اخلاف مکن و اگر نه باز نتوانی گشت و سه ماه در راه بمانی قبر وی در مالین هرات است شیخ الاسلام در اوائل حال بسیار بزیارت وی رفتی ابو نصر محمد بن ابی جعفر بن ابی اسحق الهروی الخانجه قدس الله تعالی سره وقیل ابو نصر محمد بن احمد بن ابی جعفر عالم بوده بعلوم ظاهر و باطن و فقیه روزگار و باصل از کرمان بوده و سبب توبه وی آن بود که روزی شخصی فتوی آورد که چه فرمایند ائمه دین در این مسئله که شخصی در جوانی چوبی چند از روی غضب بر در از گوشتی زده را از گوش وی باز کرد و گفت ای خواجه این خشم تیز که بر من مظلوم رانده گیر فردا از عهده این خشم راندن چون بیرون آیی اکنون بیست سالست که آن شخص میگرید و آب چشم وی بخون بدل شده است حکم با طهارت نماز وی چون باشد چون شیخ ابو نصر این فتوی بخواند از هیبت آن سخن بیهوش شد چون بهوش آمد احرام صحبت آن شخص بست چون بمنزل وی رسید وی در آن گریه و اندوه از دنیا رفته بود پیری دید با روی الوان آرای و موی سفید و خون از دیده وی دویده و بر روی وی خشک شده اما میخندید ابو نصر را از خنده وی عجب آمد تکفین و تجهیز وی کردند و نماز گذاردند چون ابو نصر از آنجا باز گشت گریان پیری بوی رسید گفت ای جوان چرا میگریی مگر آیتی از کتاب الله بتو رسیده که بآن کار نکرده اما این گریستن بگریستن چو من سوختگان میماند نه دل سوختگان چون آن پیر این بگفت و بگذشت شیخ ابو نصر را درد بر درد و سوز بر سوز بیفزود و وانه هر چه در آن بود بیرون آمد و سفر و سیاحت پیش گرفت و گویند که بیعصد پیر را خدمت کرد و صحبت خضر علیه السلام را دریافت و در حرم مکه و مدینه و بیت المقدس و غیر اینها ریاضات کشید و عبادات کرد و در آخر عمر بهرات مراجعت نمود و عمر وی یکصد و بیست و چهار سال کشید و در سنه خمس مائة از دنیا برفت و قبر وی در رباط یحیی است بزار و متبرک به سلطان مجد الدین طالبه قدس الله تعالی سره

گویند که وی از اهل عسکر بوده و در ترک تجرید و توکل یگانه بوده درویش محمد چرگر که یکی از ابدال بود در جامع هرات
بسر میبرد روزی در مسجد خفته بود و کوزهٔ آب وی ریخته بود خادم مسجد آنجا رسید پنداشت که وی بول کرده
است وی را چنان بزد که اعضای وی مجروح شد چرگر آهی بزد و برفت مسجد از چوب بود آتشی
پیدا شد و مسجد بسوخت وی از آنجا ببازاری که آنرا بازار چله فروشان گفتندی در آمد سلطان مجد الدین
طالبه را از آن خبر کردند در عقب چرگر روان شد چون بوی رسید گفت چرا گر شهر مسلمانان را چرا میسوزی
چرگر بازگشت و آب چشم خود بر آتش انگند آتش فرو مرد و این رباعی بگفت ع آن آتش دوشین
که برافروخته بود ** او سوختن از دل من آموخته بود ** گر آب دو چشم من نکردی یاری ** چه چله
فروشان که همی سوخته بود ** گویند که وقتی سیل آمد نزدیک شد که هرات را ببرد خبر بسلطان مجد الدین
طالبه بردند گفت خرقهٔ مرا پیش سیل نهید چنان کردند فی الحال سیل بازگشت امام فخر الدین رازی
رحمه الله در وقت وی بوده است و بصحبت وی تبرک و تقرب جستی چون وی را وفات رسید در
اندرون شهر هرات تلاندهٔ خشک و فیروزآباد دفن کردند و شیخ محمود اشنوی رحمه الله تعالی که
صاحب رسالهٔ غایة الامکان فی معرفة الزمان والامکان ست در گنبد مقبرهٔ وی مدفونست
و این شیخ محمود از اصحاب و تلامذهٔ مولانا شمس الدین محمد بن عبد الملک دیلمی است رحمه
الله تعالی که انکار بر مشایخ و محققانست و سخن در حقیقت زمان و تحقیق آن چنانچه در مصنفات وی مذکور
است در مصنفات دیگران کم یافت شود ابو عبد الله بن محمد بن احمد الهروی رحمه الله تعالی
وی از بزرگان مشایخ هرات است جامع بوده میان علم باطن و علم ظاهر صاحب کرامات و ولایت بوده است
که در لوح قبر وی چنین یافته اند که در سنه سبع و سبعین و مائتین برفته از دنیا وی گفته است که طعام چنان
خور که تو او را خورده باشی نه او ترا که اگر تو او را خوری همه نور شود و اگر او ترا خورد همه دود گردد و جامه چنان پوش که
رعونت و فخر و خیلا را در نهاد تو بسوزد نه آنکه آتش آن علتها را برافروزد و هم وی گفته که در هر کاری که باشی چنان باش
که اگر عزرائیل ترا دریابد از آن کار ترا بکار دیگر نباید شد و در آن کار همه حالات تو با تو باشد اگرچه طعام خوردن باشد
یا عمل مباح و باید که در باطن خالصاً لله بود و نیت تو در آن فعل رضای حق سبحانه و نگاهداشت شرع و هم
وی گفته که اصل عبودیت آنست که چنان باشی بظاهر که از تو همه شرع ظاهر بود و چنان باشی بباطن که در
تو یاد غیر را گنجائی نبود و وی را اصحاب بسیار بوده اند همه صاحب ولایت و کرامات چون ابو علی بن مختار العلوی الحسینی
رضی الله عنه و از وی کرامات بسیار و خوارق عادات بیشمار منقولست و وی بسید امام مشهور بوده و قبر وی در
پایان پای ابو عبد الله مختار است و چون فقیه ابو عثمان مرغزی رحمه الله که از غایت شوق و سوختگی وی را

شوق سوخته میگفته اند و وی را وقائع غریب و عجیب بوده است گویند آن روز که سید امام را در هرات وفات رسید وی در مرو الرود بوده وی را آنجا در باطن مصیبتی عظیم افتاد چنانکه بی طاقت شد و بهرات آمد گویند که در همان وقت سید امام وفات یافته بوده است و اضطرابی که در باطن وی را پیدا شده بود سبب آن بوده است و چون شوق سوخته رحمه الله تعالی وفات یافته وی را در گورستان چنانچه باد در پایان پای عبد الواحد بن مسلم در خاک کرده اند رحمهم الله تعالی شیخ ابوذر بوزجانی رحمه الله تعالی شیخ الاسلام گفت که من یک تن دیده ام که ابوذر بوزجانی را دیده بود صیاد گور گیر گفت که در فورجان مرا رنج عظیم رسید و طلب بسیار کردم تا ابوذر را یافتم و دیدم که بوذر خداوند کرامات ظاهر بوده گویند که بوذر رجان مدرسه بود که شیخ ابوذر سالکان آنرا اولیا میخواندند یک روز بر در مدرسه چسپیده بود خادم از مدرسه بیرون آمد گفت اولیا در چه کارند خادم گفت امروز خوردنی نیافته اند در ان مدرسه درختی توت بود خادم را گفت برو و آن درخت را بیفشان خادم آن درخت را بیفشاند سر بر که بیفتاد زر خالص بود و پیش شیخ آوردند گفت برو و برای ایشان طعام بخر روزی سبکتگین پدر سلطان محمود که وفات وی در سنه سبع و ثمانین و ثلثمائة بوده است بدیدن وی آمده بود وی را نصیحتهای درشت کرد سلطان محمود هنوز کودک بود وی را پیش شیخ آوردند لطف نموده وی را بر کنار خود نشانده و این از اشعار ویست ؎ لیعرفنا من کان من حسبنا ✤ وسائر الناس لنا منکرون ✤ وهم از اشعار ویست ؎ تو بعلم ازل مرا دیدی ✤ دیدی آنگه بعیب بخریدی ✤ تو بعلم آن و من بعیب همان ✤ رد مکن آنچه خود پسندیدی ✤ شیخ الاسلام احمد النامقی الجامی قدس الله تعالی سره کنیت او ابو نصر احمد بن ابو الحسن است و وی از فرزندان جریر بن عبد الله البجلی است رضی الله تعالی عنه که در سال وفات رسول صلی الله علیه و آله و سلم ایمان آورده است قال رضی الله عنه ما حجبنی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم منذ اسلمت و لا رانی الا تبسم فی وجهی و بسیار بلند قامت و با جمال بوده است و امیر المومنین عمر رضی الله عنه وی را یوسف این امت نام نهاده است حضرت شیخ را حق سبحانه و تعالی چهل و دو فرزند داده است سی و نه پسر و سه دختر و بعد از وفات وی چهارده پسر و سه دختر باقیمانده و این چهارده پسر همه عالم و عامل و کامل و صاحب تصانیف و صاحب کرامات و صاحب ولایات و مقتدا و پیشوای خلق بوده اند وی امی بوده است و در سن بیست و دو سالگی توفیق توبه یافته و بکوه رفته و هژده سال ریاضت کرده در چهل سالگی وی را بمیان خلق فرستاده اند و ابواب علم لدنی بروی گشاده شد زیاده از سیصد تای کاغذ در علم توحید و معرفت و علم و سر

و حکمت و روش طریقت و اسرار حقیقت تصنیف کرده است که هیچ عالم حکیم بر آن اعتراض نکرده است
و نتوانسته و این تصنیفات همه بآیات قرآن و اخبار رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم مقید و مؤید است
حضرت شیخ قدس الله تعالی سره در کتاب سراج السائرین آورده است که بیست و دو ساله بودم که حق
عز شانه بلطف و کرم خود مرا توبه کرامت کرد و چهل ساله بودم که مرا بمیان خلق فرستاد و اکنون شصت و دو
ساله ام که این کتاب را بفرمان حقتعالی جمع میکنم تا این غایت ششصد و هشتاد هزار مرد است که
بر دست ما توبه یافته اند و بعد از آن بسیار سال دیگر شیخ ظهیر الدین عیسی که یکی از فرزندان ایشانست
در کتاب رموز الحقائق آورده است تا آخر عمر بر دست پدرم شیخ الاسلام احمد قدس الله تعالی سره
سیصد هزار کس توبه کردند و از راه معصیت بطریق طاعت باز آمده اند شیخ ابو الخیر را قدس الله تعالی
سره خرقه بود که در آن طاعت کردی و چنین گویند که آن خرقه از ابو بکر صدیق رضی الله عنه میراث
مانده بود تا نوبت بشیخ ابو سعید و وی را نمودند که آن خرقه را باحمد تسلیم کن فرزند شیخ ابو طاهر را وصیت کرد
که بعد از وفات من بچند سال جوانی نو خط بقد بلند بالا و بچشم ازرق بنام احمد از در خانقاه تو در آید
و تو در میان یاران نشسته باشی بجای من زنهار که آن خرقه را بوی تسلیم کنی چون کار شیخ بآخر رسید
شیخ ابو طاهر را آرزوی آن میبود که ولایتی که حضرت شیخ را بود بوی سپارد و شیخ چشم بگشاد و گفت لایتی
که شما طمع میدارید بدیگری سپردند علم شیخی ما بر در خراباتی زدند و کاری که ما را بود بدو تسلیم کردند کس
ندانست که حال چیست تا آنکه بعد از چند سال از وفات شیخ شبی شیخ ابو طاهر در خواب دید که شیخ
ابو سعید با جمعی از یاران بتعجیل میرفت ابو طاهر پرسید که یا شیخ چه تعجیل است شیخ گفت تو نیز برو که
قطب الاولیاء میرسد شیخ ابو طاهر میخواست که برود بیدار شد دیگر روز شیخ ابو طاهر در خانقاه
بود جوانی بآن صفت که شیخ گفته بود در آمد شیخ ابو طاهر بدانست وی را اعزاز بسیار کرد اما چنانچه مقتضای
بشریت است اندیشه ناک شد که خرقه پدر را چون از دست دهم آن جوان گفت ای خواجه در امانت
خیانت روا نباشد خواجه ابو طاهر را وقت خوش شد برخاست و آن خرقه را که شیخ ابو سعید بدست
او داده بود بر سر میخی نهاده بود و تا آن روز آنجا بود بیاورد و بسر آن جوان فرو انداخت و گویند که
آن خرقه را بست و دو تن از مشایخ پوشیده بودند و در آخر بشیخ الاسلام احمد حواله شد بعد از آن هیچ کس
ندانست که آن خرقه کجا شد بزرگان گفته اند که چهل مرد ولی شدند که ارادت ایشان بشیخ بود قدس الله
تعالی سره از آنجمله یکی شیخ الاسلام احمد بود و یکی خواجه ابو علی و همانا که مراد ابو علی فارمدی است شهره و معروف
و مشهور شدند و بعالم و یکی ازین طائفه گفت که خواجه ابو علی را بر خاطر ها واقف کردند و باظهار آن

ما دو ن بود و شیخ الاسلام احمد را همه بر خاطرها واقف کردند و هم بر ظاهر با حاکم و باظهار آن مأذون بود
از حضرت شیخ الاسلام احمد پرسیدند که مقامات مشایخ شنیده ایم و کنیت ایشان دیده از هیچکس مثل
این حالات که از شما ظاهر شده ظاهر نشده است فرمود که ما در وقت ریاضت هر ریاضت که
دانستیم که اولیاء خدا تعالی کرده بودند بجای آوردیم و بر آن مزیدی نیز کردیم حق سبحانه بفضل و کرم
خود هر چه پراگنده با ایشان داده بود یکبار با احمد داد و در هر چهارصد سال چون احمد شخصی پیدا آمد تا
عنایت ایزد تعالی در باب او این باشد که همه خلق ببینند این فضل بی جامع درویشی سقامات
حضرت شیخ گوید که از بدایت حال ایشان سوال کردم فرمودند که بیست و دو ساله بودم که حضرت
حق سبحانه و تعالی مرا توبه کرامت فرمود و سبب توبه من آن بود چون نوبت دور اهل فسق و فساد بمن
رسید شحنه ناحق غایب بود و حریفان دور طلب داشتند من گفتم شحنه غائب است چون باز آید دور بدهم
حریفان گفتند ما توقف نمیکنیم شاید که او دیرتر آید گفتم سهل است چون شحنه باز آید دوری دیگر بدهم
چون شحنه باز آمد مضایقه کرد و دوری دیگر طلب داشت چون بوثاق من آمدند و طعامی بکار بردند
کس بخمخانه رفت تا خمر آرد تمام خمها تهی یافت و در آن خمخانه چهل خم بود تعجبها کردم تا این چه تواند
بود و آن حال را از حریفان نهان داشتم و از جای دیگر خمر آوردم و در پیش ایشان نهادم و من
بتعجیل تمام دراز گوشی در پیش کردم و بجانب رزروان شدم که آنجا خمر داشتم تا زودتر بیاورم برفتم
و دراز گوش را باز کردم و دراز گوش در رفتن کندی میکرد و من وی را سخت میرنجانیدم تا زودتر باز
آیم که دل بحریفان متعلق داشتم ناگاه آوازی سخت بگوش من رسید که ای احمد این حیوان را چرا رنجه میداری
ما او را فرمان نمیدهیم تا برود و از شحنه عذر میخواهی قبول نمیکنند از ما چرا عذر نخواهی تا از تو قبول کنیم روی
بر زمین نهادم و گفتم الهی توبه کردم که بعد ازین هرگز خمر نخورم فرمان آمد این دراز گوش را تا من بردم
تا در روی آن قوم خجل نگردم در حال دراز گوش روان شد چون خمر پیش ایشان بردم قدحی پیش
من داشتند گفتم من توبه کردم ایشان گفتند احمد بر ما میخندی و بر خود الحاح میکردند ناگاه آوازی
بگوش من رسید که احمد بستان و بچش و ازین قدح همه را بچشان بستدم و بچشیدم شهد شده بود باعجاز
حق سبحانه و تعالی همه حاضران را بچشانیدم در حال توبه کردند و از هم پراگندند هر کسی بچیزی نهاد و من
واله وار روی بکوه آوردم و بعبادت و ریاضت و مجاهدت مشغول شدم چون یکچندی در کوه بودم در خاطر من
داد مرا که احمد راه حق چنین است که تو میروی قومی صاحب فرضان را کرده که حق ایشان در ذمه تو واجبست
و ایشان را ضایع گذاشته بعد از آن در خاطر من نیز در آمد که در خانه تو بیرون از چیزهای دیگر چهل خم است که در آن

خمر بوده است هرچه دارند گو بر خود خرج کنند چون دانستی که چیزی دیگر نمانده است آنگاه بغم خوارگی ایشان
مشغول شو چون ساعتی برآمد بخاطر من فرود آمد که یا احمد نیکو رونده باشی در راه حق سبحانه وتعالی که توکل
بر خم خمر میکنی راه غلط کرده چرا توکل بر کرم حق سبحانه وتعالی نکنی تا او صاحب فرضان ترا از خزانه فضل خود
روزی رساند که رزاق بر حقیقت اوست تو تکیه بر خم خمر کنی نیکو باشد صفرائی عظیم بر سر من زد و بیخود از کوه
درآمدم و در خمخانه رفتم و عصا در گردانیدم و خمها را شکستن گرفتم شحنه را خبر دار شد که احمد از کوه درآمده
و جنون بر وی غالب شده خمها را میشکند و میریزد شحنه کس فرستاد و مرا از خانه بیرون آوردند و با پایگاه
اسپان باز داشت من بر سر آخر اسپان نشستم و دست برهم میزدم و این بیت میگفتم ع اشتر
بجز آن سه نمی گیرد و صد گره ÷ تو نیز ز بهر دوست گردی در گرد + اسپان سر از علف برداشتند و سر بر دیوار
زدن گرفتند و آب از چشمهای ایشان روان شد ستوریان بدیدند برفتند و شحنه را گفت دیوانه آورده
در پایگاه اسپان باز داشته تا اسپان جمله دیوانه شدند و دهان از علف برداشتند و سر بر دیوار
میزنند شحنه آمد و مرا بیرون آورد و از من عذرها خواست من بجانب کوه باز گشتم و چند سال بیرون
نیامدم و حق سبحانه وتعالی از خزانه فضل خویش هر بامداد هر یک از صاحب فرضان مرا یک من گندم
بدادی که در زیر بالین ایشان پیدا آمدی چنانکه همه را کفایت کردی و اگر مهمانان نیز رسیدندی همه را فرا رسیدی
بلکه چیزی زیاد بسر آمدی بو القاسم کرد مردی بزرگ بوده و مال دار و با خبر وی گفته که مرا حادثه افتاد که سرحجره
داشتم بکلی از دست من برفت حال من باضطرار رسید عیال بسیار داشتم و هیچکس را نمیدانستم پیوسته
بخدمت علما و مشایخ و مزارها میرفتم و استمداد همت میکردم که طاقت احتیاج بخلق نداشتم روزی
در مسجد نشسته بودم عظیم تنگدل پیری درآمد و دو رکعت نماز بگذارد و پس نزدیک من آمد و بر من سلام کرد و
هیبتی عظیم از وی بر من مستولی شد که بس نورانی و مهیب بود پس پرسید که چرا تنگدلی قصه خود باوی بگفتم گفت
احمد بن ابو الحسن را که درین کوه است میشناسی گفتم مرا دوست دیرینه است گفت برخیز و نزدیک وی رو
که مردی صاحب کرامت است باشد که درد خود را از وی درمان یابی روز دیگر برخاستم و پیش وی رفتم و
سلام کردم جواب داد و پرسید که حال تو چیست گفتم سرپیر قصه خود را باوی بگفتم فرمود که چند روزست که
خاطر با تو می کشد و دانستم که ترا کاری افتاده است برو و خاطر مشغول مدار حق تعالی سهل گرداند قبول کردم
که امشب در وقت مناجات در حضرت حق سبحانه وتعالی عرضه دارم تا چه جواب آید روز دیگر بامداد بخدمت او
رفتم چون چشم مبارک او بر من افتاد گفت پیشتر آی حق سبحانه وتعالی کار تو راست آورد پس فرمود که هر روز
کفاف ترا چند باید گفتم چهار دانگ فرمود که هر روز چهار دانگ ترا ازین سنگ حواله کردند می آئی و می بری

بعضی از افاضل مریدان وی نقل کرده‌اند که شیخ ابو القاسم گفت چون با میر سفر بلخ رفتم و برادر کرامت احمد درخواست کردند حوالگی فرمود که چون بیرون رفتم پاره سنگی به صحرا پیش آن سنگ رفتم پاره زر دیدم از سنگ بیرون آمده
برداشتم و بخدمت شیخ رفتم و گفتم من پیر شده‌ام و اطفال خرد دارم چون من نمانم حال ایشان چگونه بود فرمود
تا خیانت نکنند از فرزندان تو هر که این بردارد و بعد از وی فرزندانش میبردند یکی از فرزندان خیانت کرد دیگر
نیافتند وقتی حضرت شیخ را عزیمت هرات شد چون بده شکیبان رسیدند جمعی از بزرگان که همراه بودند پرسیدند
که حضرت شیخ بهرات در خواهند آمد شیخ فرمود که اگر ببرندی که مشایخ ماضی شهر هرات را با غچه انصاریان
گفته‌اند این خبر جابر ابن عبد الله رسید گفت ما بردیم و شیخ الاسلام احمد را بر دوش گیریم و بشهر
آریم پس فرمود تا محفه پدر وی شیخ الاسلام عبد الله انصاری قدس سره بیرون آوردند و در شهر
منادی کردند که همه اکابر باستقبال شیخ الاسلام احمد بیرون آیند چون بده شکیبان رسیدند و بخدمت
حضرت شیخ در آمدند و نظر مبارک وی بر ایشان افتاد بر جای خود نماندند و حالتهای عظیم پیدا آمد و زود در
محفه در آوردند و استدعا کردند که قرار بر آنست که شما را بر دوش گرفته بشهر بریم کرم فرمائید و در محفه بنشینند
حضرت شیخ الاسلام احمد اجابت کرده در محفه نشست و دو بازوی پیش محفه را شیخ جابر بن عبد الله و قاضی
ابو الفضل یحیی برگرفتند و دو بازوی پس را امام ظهیر الدین زیاد و امام فخر الدین علی هیضم برگرفتند و روان
شدند و هیچکس دیگر نمیداند حضرت شیخ خاموش میبودند تا ساعتی برفتند پس فرمودند که محفه را بنهند تا
سخنی بگوییم چون محفه را بنهادند فرمود که شما مید اید که ارادت چیست گفتند بفرمائید گفت ارادت
فرمانبرداریست همه گفتند بلی فرمود که چون چنین است سوار شوید تا دیگران محفه بردارند تا هر کسی را نصیبی
باشد اکابر سوار شدند و دیگران محفه برگرفتند چندان خلق از شهر و روستا بیرون آمده بودند که بسیار کس بود
که نوبت محفه بوی نرسید چون بشهر رسیدند در خانقاه شیخ الاسلام عبد الله انصاری نزول فرمودند در
شهر هرات مردی بود نام او شیخ عبد الله زاهد بوده مدت سی روزه وصال داشته بود و مشهور و معروف و
صاحب قبول بود و یکی از خواجگان فرزند خود را از راه ارادت بحکم وی کرده بود و دوازده سال آنجا مانده
چون شیخ الاسلام احمد بهرات رسید آن زاهد ضعیفه خود را گفت که جامه من بیار تا بنزدیک شیخ احمد روم
که میگویند مردی بزرگست تا بنگرم که حال او چیست ضعیفه گفت زنهار اگر از برای امتحان خواهی رفت مرو
که او نه آن مردیست که تو تصور کرده اگر در دل داری که آنچه او میفرماید فرمانبری بجای آری برو و گرنه
گرد او مگرد که زیان زده شوی زاهد گفت برو جامه بیار که تو ندانی جامه پوشید و بخدمت حضرت شیخ احمد آمد
و سلام کرد حضرت شیخ جواب نداد فرمود که چون عزم سلام ما کردی میدانی که آن عورت با تو چه گفت فرمان

خواهی بروزاهد گفت چون راست میگوئی چون فرمان نبرم فرمود که باز گرد و گذر بر کوی سنگین کن بر دکان
محمد قصاب مروزی که در ان گوشت بر فناره آویخته بستان و قدری می و شاب و روغن از بقال بستان
و در دست گیر و بخانه که من حمل سلقه فقد بری من الگیر بگوی تا از ان گوشت قلیه سازند و از ان روغن
و دوشاب شربی کنند و با آن عورت افطار کن و انچه درین دوازده سال بر تو واجب بوده است
بجای آر و بحمامی فرو رو و غسلی بر آر دهم در ساعت هر چه چندین سال طالب آن بوده و نیافته
اگر ترا حاصل نیامد بیا و دامن احمد بگیر تا از عهده آن بیرون آمد چون شیخ این بگفت زاهد با خود گفت
که مرا عجب کاری میفرماید که در وسع من نیست و من درین سی سال در خود هیچ قوت ندیده ام
با زن بکدام قوت و خول کنم حضرت شیخ دانست که زاهد چه می اندیشد فرمود برو سهل باشد مترس
اگر حاجت افتد از احمد مدد خواه زاهد خواست و انچه شیخ فرموده بود بجای آورد قلیه و حلوانی
ساختند و باهم افطار کردند در میان طعام خوردن حرکتی در زاهد پیدا آمد و خواست که بمباشرت
مشغول شود زن گفت چندان توقف کن که از طعام خوردن بپردازیم چون از طعام فارغ
شدند زاهد خاست که بمباشرت رود در خود قوت آن نیافت از حضرت شیخ استمداد کرد شیخ در میان
جمع نشسته بود تبسم فرمود و گفت یا زاهد کار را باش و مترس که راست آمد زاهد را مقصود بحاصل
پیوست در وی بحمام نهاد چون غسل تمام کرد در ساعت هر چه درون چار دیوار شهر بود تمامی بر وی
کشف شد و چون بخدمت شیخ آمد شیخ گفت احمد را چه جرم چون همت تو بیش ازین چهار دیوار نبود
اگر عوض چهار دیوار شهر چهار دیوار دنیا همت بودی کشف شدی وزی حضرت شیخ را از خانقاه
شیخ الاسلام عبد الله الانصاری بدعوتی میبردند چون خادم کفش شیخ راست بنهاد شیخ فرمود که ساعتی
فرصت باید کرد که کاری در پیش است بعد از ساعتی ترکمانی با خاتون خود در آمد و پسری دوازده ساله
در غایت جمال اما بد و چشم نابینا در آوردند و گفتند ای شیخ حضرت حق سبحانه و تعالی ما را مال و نعمت
بسیار داده است و فرزند بیش ازین نداریم و حقتعالی هیچ از وی دریغ نداشته است مگر روشنائی چشم وی را در اطراف
عالم گردانیدم هر جا بزرگی و مزاری و طبیبی شنیدم آنجا بردیم هیچ فائده نداشت ما را چنان معلوم شده است که تو هر چه
از خدا تعالی میخواهی است می شود اگر نظری در کار فرزند من کنی تا چشم وی روشن شود هر چه داریم فدای تو کنیم و ما
بنده مولای تو اگر مقصود ما حاصل نشود خود را درین خانقاه بر زمین میزنیم تا هلاک شویم شیخ فرمود که عجب
کاریست مرده زنده کردن و نابینا بینا گردانیدن و ابرص را علاج کردن معجزه عیسی است علیه السلام احمد کیاسی این
حدیث است پس بر پای برخاست و روان شد مرد و زن خود را در میان سرای بر زمین زدن گرفتند شیخ چون

بمیان دالان خانقاه رسید حالتی عظیم بروی ظاهر شد و بر زبان وی گذشت ما کیئم تا چنانکه چند کس از آمده که
حاضر بودند آنرا شنیدند پس حضرت شیخ باز گشت و بخانقاه در آمد و بر کنار صفه بنشست فرمود که آنکودک را
پیش من آرید آوردند ابهام را بر دو چشم کودک نهاد و بکشید و گفت انظر باذن الله عز و جل کودک
در حال بهر دو چشم بینا گشت جمعی از ائمه سوال کردند که اول بر زبان مبارک شما رفت که احیای
موتی و ابرار اکمه و ابرص معجزهٔ عیسی است علیه السلام و بار دوم بر زبان شما گذشت که ما کیئم تا این
دو سخن چون بهم راست آید شیخ فرمود که اول گفته شد سخن احمد بود و جز آن نتواند بود اما چون بدالان
رسیدیم بسر ما فرو دادند که احمد باش مرده را زنده عیسی میکرد و ابرار ابرص اکمه عیسی میکرد ما کیئم
بانگ بر من نمودند و گفتند باز گرد که ما روشنائی چشم آن کودک را در نفس تو نهاده ایم این حدیث برد
من چندان زور آورد که بزبان بیرون آمد پس آن قول و فعل همه از حق بود اما بر دست و نفس احمد
ظاهر شد روزی اکابر هرات بر حضرت شیخ در آمدند و میان ایشان در توحید و معرفت سخن میرفت
شیخ فرمود که شما بتقلید این سخن میگوئید ایشان ازین سخن عظیم متغیر شدند و گفتند ما هر یک ابر اثبات
هستی صانع جل شانه هزار دلیل حفظ باشد ما را مقلد میخوانی شیخ فرمود که اگر هر کدام ده هزار دلیل
حفظ دارید که جز مقلد نیستید ایشان گفتند ما را برین سخن برهانی باید شیخ خادم را گفت که سه دانه
مروارید طشتی حاضر کن او حاضر کرد شیخ با ایشان گفت اصل این مروارید چه بوده است گفتند قطرات
باران نیسانی که صدف گرفته است و در حوصله وی بقدرت کامله حق سبحانه و تعالی مروارید شد شیخ الاسلام
احمد گفت آن مروارید ها در طشت افگند و فرمود که هر که از سر تحقیق روی فرا این طشت کند و بگوید بسم الله الرحمن الرحیم
این هر سه مروارید اگر آب گردد و در یکدیگر دود او محقق باشد ایشان گفتند این عجب باشد شما بگوئید شیخ
فرمود که نخست شما بگوئید چون نوبت بمن رسید من نیز بگویم ایشان بنوبت بگفتند مروارید همچنان
برقرار بود چون نوبت بشیخ رسید حالتی بروی ظاهر شد روی فرا طشت کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم
هر سه مروارید آب گشت و در یکدیگر دوید و در طشت میگشت حضرت شیخ گفت اسکن باذن الله تعالی
فی الحال یک مروارید ناسفته منعقد شد همه متحیر شدند و بآنچه حضرت شیخ فرموده بود اعتراف نمودند
ولادت حضرت شیخ در سنه احدی و اربعین و اربعمائة بوده است و وفات وی در سنه ست و ثلثین و خمسمائة
شیخ ابو طاهر کرد قدس الله سره وی صحبت دار خضر بوده است علیه السلام و شیخ الاسلام احمد گفته
روزی نفس از من زرد آلو خواست گفتم اگر یک سال تمام ترا از زرد آلو بهم قبول کرد و چون سال تمام شد
نفس گفت من آن وعدهٔ خود بجای آوردم تو نیز وعدهٔ خود وفا کن آوردم بزری که از پدر میراث رسیده بود

رفتم دیدم که شغال زرد آلو خورده بود و همچنان درست افگنده برداشتم و پاک کردم نفس فریاد برآورد
که احمد پاک چه میکنی چه خواهی کرد گفتم ترا خواهم داد تا بخوری با تو زرد آلو قرار داده ام این هم زرد آلوست
بخیش ازین نیست که برده جانوری گذر کرده است نفس گفت با تو عهد کردم که بعد ازین از تو هیچ آرزو
نخواهم این همین مده گفتم راست آمد اکنون زرد آلوی چند از درخت باز کردم و تائی چند بخوردم و
تائی چند در آستین نهادم و بخدمت شیخ ابوطاهر که پیر صحبت من بود رفتم و پیش او نهادم او ساعتی
دران نگریست پس گفت احمد زرد آلوی وقف آورده گفتم ای شیخ وقف نیست از درخت ملک خود
بدست خود باز کرده ام گفت احسنت زرد آلوی وقف می آری و به ملک بر ما می بندی ما را نابینا
می بینی من از ادب گوش داشتم و خاموش ایستادم بباطن با حق سبحانه مناجات میکردم که خداوندا
تو میدانی که از درخت ملک خود بدست خود باز کردم و آن درخت از پدر میراث مراست این حال بروی
کشف گردان ساعتی بود پسر را بخواند و فرمود که برو و گوسفندی از رمه بیار و بکش و بگو شوربائی سازند
که احمد را صفرا و گرسنگی بر سر دماغ زده است نمیداند که چه میکند و چه میگوید من خاموش میبودم چون
طعام آوردند بدل من فرو دادند که گوشت و شوربا مخور که از وجه حلال نیست من نان میخوردم شیخ ابوطاهر
گفت گوشت چرا نمیخوری گفتم این پسندیده است الحاح کرد که راست بگوی آنچه بدل من فرو داده بودند
گفتم پسر را طلبید و احوال گوشت پرسید گفت رمه دور رفته بود از فلان قصاب گرفتم قصاب را
طلب کردند گفت آن گوشت از گوسفندی بود که شحنه بظلم گرفته بود بمن آوردند که بکش یک نیمه شحنه برد و
یک نیمه مانده بود شیخ زاده آمد و برداشت شیخ ابوطاهر سر در پیش انداخت من برخاستم و دران نزدیکی
صومعه بود که آنجا در آمدم گریستن بر من زور آورد مناجات کردم که خداوندا مرا با هیچکس انس نگذاشتی
پیری داشتم که ساعتی با او صحبت میداشتم چنان کردی که از شرم دیگر بخدمت وی نمیتوانم رفت ساعتی
بود شیخ ابوطاهر در آمد و بنشست من بدل مناجات میکردم که خداوندا همچنان که حال گوشت بروی ظاهر
گردانیدی حال زرد آلو نیز بروی کشف گردان درین مناجات بودم که خضر علیه السلام در آمد و فرمود
یا ابا طاهر ملک احمد را وقف نام کردی و گوشت شبهه را حلال از که آموخته ترا از احمد هیچ باز خواست
نرسد که وی پایه زبرین میرود **شیخ علی فارمدی قدس الله تعالی سره** نام وی فضیل بن
محمد است شیخ الشیوخ خراسان بود در وقت خود و منفرد بود بطریقت خاصه خود در تذکیر و
موعظت شاگرد استاد امام ابوالقاسم قشیری است و انتساب وی در تصوف بدو طرف است یکی بشیخ بزرگوار
ابوالقاسم گرگانی طوسی و دیگر بشیخ بزرگوار ابوالحسن خرقانی که پیشوای مشایخ و قطب زمان خویش بوده است

شیخ ابو علی فارمدی گفته است که در ابتدای کار در ابتدای جوانی در نیشابور بطلب علم مشغول بودم شنیدم که شیخ
ابو سعید ابو الخیر قدس سره آمده است و مجلس میگوید من برفتم تا ویرا ببینم چون چشمم بر جمال وی افتاد عاشق
وی گشتم و محبت این طائفه در دل من بیشتر شد یک روز در مدرسه در خانهٔ خود نشسته بودم آرزوی شیخ در دل
من پدید آمد وقت آن نبود که شیخ بیرون آمدی خواستم که صبر کنم نتوانستم و بیرون آمدم چون بسر چهارسو رسیدم شیخ را
دیدم با جمعی انبوه میرفت من هم بر اثر ایشان برفتم بی خویشتن شیخ بجایی در رفت و جمع هم در رفتند
من نیز در رفتم در گوشه شدم چنانکه شیخ مرا نمیدید چون بسماع مشغول شدند شیخ را وقت خوش گشت و
وجد بروی ظاهر شد و جامه شق کرد چون فارغ شدند از سماع شیخ جامه بیرون کرد و پیش وی پاره میکردند
شیخ یک آستین بهم جدا کرد و بنهاد و آواز داد که ای ابو علی طوسی کجایی جواب باز ندادم گفتم مرا نمی بیند و
نمیداند مگر از مریدان شیخ کسی ابو علی طوسی نام دارد شیخ دیگر آواز داد جواب ندادم سوم بار آواز داد
جمع گفتند شیخ میداند برخواستم و پیش شیخ آمدم شیخ آن تریزه آستین بمن داد و گفت این ترا باشد و تریزه آن
جامه را بستدم و خدمت کردم و بجای عزیز نهادم و پیوسته بخدمت شیخ می آمدم و مرا در خدمت شیخ بسیار
فائده و روشنائی پدید آمد و حالها روی نمود و چون شیخ از نیشابور برفت من پیش استاد ابو القاسم قشیری
آمدم و حالی که پیدا می آمد با وی گفتم و او میگفت برو ای پسر بعلم آموختن مشغول باش و هر روز آن روشنائی
زیادت میبود دو سه سال دیگر بتحصیل مشغول بودم تا یک روز قلم از محبره برکشیدم سفید برآمد برخواستم و پیش
امام رفتم و حال با وی گفتم استاد امام گفت چون علم دست از تو بداشت تو نیز دست از وی بدار کار را
باش و بمعامله مشغول گرد و برفتم و رختها از مدرسه بخانقاه آوردم بخدمت استاد امام مشغول شدم روزی
استاد امام در گرمابه رفته بود تنها و من برفتم و دلوی چند آب در گرمابه ریختم چون استاد برآمد و نماز بگذارد
گفت این که بود که آب در گرمابه ریخت من با خود گفتم که بی خردی کردم خاموش بودم دیگر باره گفت
جواب ندادم چون سه بار گفت گفتم من بودم استاد گفت ای ابو علی هر چه ابو القاسم در هفتاد
سال نیافت تو بیک دلو آب یافتی پس مدتی بمجاهده پیش امام نشستم یک روز حالتی بمن در آمد
که دران حالت گم شدم آن را با استاد امام بگفتم گفت ای ابو علی پای تک من ازینجا فراتر نیست
هر چه ازین فراتر بود راه فرا آن ندانم من با خود اندیشه کردم که مرا پیری بایستی که مرا ازین مقام
فراتر بردی و آن حالت زیادت میشد من نام شیخ ابو القاسم گرگانی شنیده بودم روی بطوس
نهادم جایگاه وی نمیدانستم چون بشهر رسیدم جای او پرسیدم نشان دادند برفتم با جماعتی از
مریدان خویش در مسجد نشسته بود و من دو رکعت تحیت نماز مسجد بگذاردم و پیش وی در آمدم

وی را سر در پیش داشت سر برآورد و گفت بیا ای بوعلی تا چه داری من سلام بگفتم و بنشستم و واقعهای
خویش بگفتم شیخ ابوالقاسم گفت آری ابتدارت مبارک باد هنوز بدرجه نرسیدهٔ اما اگر تربیت یابی
بدرجهٔ بزرگ رسی من با خود گفتم پیر من اینست پیش او مقام کردم و بعد از ان که مرا مدتی دراز بانواع
ریاضت و مجاهدت فرموده بود بر من اقبال کرد و عقد مجلس فرمود خویش را بحکم من کرد و هم خواجه
بوعلی فارمدی گوید که پیش از انکه شیخ ابوالقاسم عقد مجلس فرماید شیخ ابوسعید از میهنه بطوس آمده بود
بخدمت وی رفتم گفت ای ابوعلی زود باشد که چون طوطیت اور سخن آرند بسی برنیاید که شیخ ابوالقاسم
مرا عقد مجلس فرمود و سخن بر من کشاده گشت **شیخ ابوبکر بن عبدالله الطوسی النساج رحمه الله**
وی نیز از اصحاب شیخ ابوالقاسم گرگانی ست و با ابوبکر و نیوری نیز صحبت داشته است از وی پرسیدند
که دیدار مطلوب را بچه توان دید گفت بدیدهٔ صدق در آئینه طلب وی فرموده که تصور آب تشنگی بنشاند
و فکرت آتش گرمی نبخشد و دعوی طلب بمطلوب نرساند و هم وی گفته تا هستی موهوم سوخته نشود دیده
دل بسوزن غیرت از غیر او دوخته نشود و خلوت خانهٔ جان بشمع تجلیات جانان افروخته نگردد زیرا که
تخم در زمین کاشته نکارند و نقش بر کاغذ نگاشته نه نگارند گویند که در بدایت طلب مجاهده بسیار کشید و
مجاهدهٔ وی بمشاهده نه انجامید بدرگاه خداوند تعالی بنالید بسرش ندا کردند که نساج با درد و طلب کن
ترا با یافت چکار هم وی گفته توکل آنست که منع و عطا جز از خدای تعالی نه بینی عین القضاة همدانی در
مصنفات خود آورده است که شیخ احمد اعرابی گفت که شیخ من یعنی ابوبکر نساج در مناجات گفت الهی
ما الحکمة فی خلقی خداوندا در آفریدن من چه حکمت ست جواب آمد الحکمة فی خلقک رؤیتی فی مرآة روحک
و محبتی فی قلبک گفت حکمت آنست که جمال خود را در آئینه روح تو بینم و محبت خود را در دل تو افکنم
حجة الاسلام محمد بن محمد الغزالی الطوسی قدس الله روحه کنیت وی ابوحامد ست و لقب وی
زین العابدین انتساب وی در تصوف بشیخ ابا علی فارمدیست وی گفته لقد سمعت الشیخ ابا علی الفارمدی قدس
الله تعالی عن شیخه ابوالقاسم الکرکانی قدس الله تعالی روحه انه قال ان الاسماء التسعة و التسعین
تصیر اوصافا للعبد السالک و هو بعد فی السلوک غیر واصل و وی در اوایل حال در طوس و نیشابور
بتحصیل علوم و تکمیل آن اشتغال نمود بعد از ان با نظام الملک ملاقات کرد و قبول تمام یافت و با
جماعتی از افاضل که در صحبت نظام الملک بودند در مجالس متعدد مناظره و مجادله کرد و بر ایشان غالب
شد تدریس نظامیه بغداد او را بوی تفویض کردند در سنهٔ اربع و ثمانین و اربعمائة ببغداد رفت همه اهل بغداد و عراق شیفته
و فریفته وی شدند قدری بلند و منزلتی ارجمند یافت بعد از ان همه را باختیار ترک کرد و طریق زهد

وانقطاع پیش گرفت وقصد حج کرده ودر سنه ثمان وثمانین واربعمائة حج گذارد وبشام مراجعت نمود ومدتی
آنجا بود واز انجا به بیت المقدس رفت واز انجا بمصر ومدتی در اسکندریه بود بعد ازان بشام مراجعت
کرد وآنقدر که خواست آنجا بود وبعد ازان بوطن بازگشت وبحال خود مشغول شد واز خلق خلوت گزید
وکتب مفیده تصنیف کرد چون کتاب احیاء العلوم وجواهر القرآن وتفسیر یاقوت التاویل چهل مجلد
ومشکوة الانوار وغیر آن از کتب مشهوره وبعد ازین همه به نیشاپور عود کرد ودر نظامیه نیشاپور درس
گفت وبعد از چندگاه ترک کرده وبوطن بازگشت واز برای صوفیه بنای خانقاهی کرد واز برای طلبه
علم بنای مدرسه واوقات خود را بر وظائف خیر توزیع کرد از ختم قرآن وصحبت ارباب قلوب وتدریس
علوم تا ازان زمان که بجوار رحمت پیوست در رابع عشر جمادی الاخری سنه خمس وخمسمائة یکی از اکا
علما گفته است که روزی بمیان نماز پیشین ونماز دیگر بمسجد حرام درآمدم وچیزی از وجد احوال
فقرا مرا فرا گرفته بود نمی توانستم که بایستم وبنشینم جائی میطلبیدم که ساعتی استراحتی کنم بجماعت خانه
بعضی رباطها که در حرم داشت درآمدم وبر پهلوی راست در برابر خانه بیفتادم ودو دست خود را بر روی
ستون ساختم تا مرا خواب نگیرد وطهارت من منتقض نشود ناگاه یکی از اهل بدعت که بآن مشهور بود آمد
ومصلا بر در ان جماعت خانه بینداخت واز جیب خود لوحی بیرون آورد گمان می بردم که از سنگ بود
بر آنجا چیزها نوشته بودند آنرا ببوسید وبر چشمهای خود مالید وباز ببوسید ودر جیب نهاد وچون من آنرا
دیدم مرا ازان کراهیت بسیار شد با خود گفتم چه بودی که رسول صلی الله علیه وسلم زنده بودی تا این
مبتدعان را خبر دادی از شناعت انچه میکنند وبا این تفکر خواب را از خود دور میکردم تا طهارت من
فاسد نشود ناگاه از حس غائب شدم درمیان خواب وبیداری دیدم که عرصه ایست بسیار گشاده
مردم بسیار استاده اند ودر دست هر یک کتابیست مجلد وهمه پیش شخصی درآمدند از حال ایشان
سوال کردم گفتند حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم نشسته است واینها اصحاب مذاهب اند
میخواهند که عقائد مذاهب را از کتب خود بر رسول صلی الله علیه وسلم خوانند وتصحیح مذاهب وعقائد
خود کنند شخصی درآمد گفتند ابو حنیفه است رضی الله عنه ودر دست وی کتابی بمیان حلقه درآمد
وبر رسول صلی الله علیه وسلم سلام گفت ورسول صلی الله علیه وسلم جواب داد ومرحبا گفت
ابو حنیفه پیش وی بنشست واز کتابی که داشت مذهب وعقائد خود خواند وبعد از وی شخصی دیگر
درآمد گفتند شافعی ست رضی الله عنه وبدست وی کتابی پهلوی ابو حنیفه نشست واز ان کتاب
مذهب واعتقاد خود خواند وهمچنین یک یک از اصحاب مذاهب می آمدند تا باقی نماندند مگر اندکی وهر که عرض

مذهب خود می کرد وی را پهلوی دیگری می نشاندند چون همه فارغ شدند ناگاه یکی از روافض آمد و در دست وی جزوی چند جلد ناکرده در آنجا ذکر عقائد باطله ایشان و قصد کرد که بمیان آن حلقه در آید و آنرا بر رسول الله صلی الله علیه وسلم خواند یکی از آنان که پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم بود بیرون آمد وی را منع کرد و جزوها از دست وی گرفت و بینداخت و وی را براند و اهانت کرد من چون دیدم که قوم فارغ شدند و کسی نماند که چیزی خواند پیش آمدم و در دست من کتابی بود مجلد آورا دادم و گفتم یا رسول الله این کتاب معتقد من و معتقد اهل اسلام ست اگر اذن فرمائی بخوانم رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود چه کتاب ست گفتم کتاب قواعد العقائد ست که غزالی تصنیف کرده است مرا بقرائت آن اذن داد بنشستم و از اول کتاب خواندن گرفتم تا بانجا رسیدم که غزالی میگوید والله تعالی بعث النبی القرشی محمد صلی الله علیه وسلم الی کافة العرب والعجم والجن والانس چون بانجا رسیدم اثر بشاشت و تبسم در روی مبارک وی صلی الله علیه وسلم ظاهر شد چون بنعت و وصف وی رسیدم بمن التفات کرد و گفت این الغزالی غزالی آنجا ایستاده بود گفت غزالی منم یا رسول الله صلی الله علیه وسلم و پیش آمد و سلام گفت رسول صلی الله علیه وسلم جواب داد و دست مبارک خود بوی داد غزالی دست وی را صلی الله علیه وسلم می بوسید و روی خود را بر انجا می مالید بعد از ان بنشست رسول صلی الله علیه وسلم بقرات هیچکس چندان استبشار نکرد و ننمود که بقرات من قواعد العقائد را چون از خواب در آمدم بر چشم من اثر گریه بود از ان کرامات و احوال که مشاهده کرده بودم شیخ ابو الحسن شاذلی قدس الله تعالی سره که قطب زمان خود بود از واقعه که دید چنین خبر داده است که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم با موسی و عیسی علیهما السلام مفاخرت و مباهات کرده است بغزالی رحمه الله تعالی و حضرت رسالت تعزیر یکی از منکران غزالی را امر فرمود چنانچه اثر سوط تا وقت مردن بر تن وی ظاهر بود و من کلامه رضی الله عنه فی مکتوب الی البعض اصدقائه روح هست نیست نمایست که کس را بدو راه نبود و سلطان و قاهر و متصرف وی بود و قالب اسیر و بیچاره و نیست هر چه بیند از قالب بیند و قالب از ان بیخبر کل عالم را با قیوم عالم همین مثال است که قیوم عالم هست نیست نمایست که هیچ ذره را از ذرات عالم قوام و وجود نیست بخود بل بقیومی ویست و قیوم هر چیزی بضرورت با وی بهم باشد و حقیقت وجود وی را بود و وجود متقوم از وی بر سبیل عاریت بود و هو معکم اینما کنتم این بود و لیکن کسی معیت نداند الا معیت جسم با جسم یا معیت عرض با عرض یا معیت عرض با جسم و این هر سه در حق قیوم عالم محال باشد این معیت فهم نتواند کرد و قیومیت قسم رابع ست بلکه معیت بحقیقت این ست و این نیز هست نیست نماست کسانی که این معیت را نشناسند قیوم را

میجویند و باز می نیابند و ایضاً منه گردبادی که در هوای صافی از زمین برخیزد و بر صورت مناره مستطیل بر
خویشتن می پیچد کسی در نگرد پندارد که خاک خود را می پیچاند و می جنباند و نه چنان است که با هر ذره از آن
هواست که محرک ویست لیکن هوا را نتوان دید و خاک را نتوان دید پس خاک در محل
نیست هست نماست و هوا است نیست نمای خاک را در حرکت جز مسخری و بیچارگی نیست و دست هوا و سلطنت
همه را هواست و سلطنت هوا ناپیدا شیخ احمد غزالی قدس الله روحه از اصحاب شیخ ابوبکر نساج
است تصنیفات و تالیفات معتبره و رسائل بی نظیر دارد و یکی از آنها رساله سوانح است که لمعات
شیخ فخر الدین عراقی بر سنن آن واقع است چنانچه در دیباچه لمعات میگوید اما بعد این کلمه چند در بیان
مراتب عشق بر سنن سوانح زبان وقت املا کرده و یکی از فصول سوانح اینست معشوق به همه حال معشوق
پس استغنا صفت اوست و عاشق به همه حال خود عاشق است افتقار صفت اوست عاشق را همیشه
معشوق در باید پس افتقار همیشه صفت اوست و معشوق را هیچ چیزی در نمی باید که خود را دارد لاجرم
صفت او استغنا باشد رباعی همواره تو دل ربوده معذوری * غم هیچ نیازموده معذوری * من
بی تو هزار شب بخون در بوده ام * تو بی شبی نبوده معذوری * روزی در مجلس وعظ وی قاری این آیه بخواند
که قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لاتقنطوا من رحمة الله الآیه وی گفت شرفهم بیای الاضافة
الی نفسه بقوله یا عبادی ثم انشد شعر وهان علی اللوم فی جنب حبها وقول اعادی انه لخلیع اصم اذا نودی
باسمی واننی اذا قیل یا عبدها لسمیع روزی از وی از حال برادرش حجة الاسلام پرسیدند که وی کجا
است گفت وی در خون است سائل او را طلب کرد در مسجد یافت از قول شیخ احمد تعجب کرد و قصه را
با حجة الاسلام گفت گفت راست گفت من مسئله از مسائل مستحاضه فکر میکردم یکی از صوفیان
از قزوین به طوس رسید و پیش حجة الاسلام در آمد وی را از حال برادر خود شیخ احمد پرسید آنچه میدانست
بیان نمود و گفت با تو از کلام وی هیچ هست گفت آری جزوی میداشت پیش آورد در آن تامل کرد
و گفت سبحان الله آنچه ما طلب کردیم احمد یافت گویند وقتیکه محتضر بود چهارپایان وی کشاده شدند
و رم کردند پیش وی گفتند بالفراست دانست گفت ما چون فرود آمدیم هر که خواهد که سوار شو و
سنه سبع عشر و خمسمائه از دنیا رفته و قبر وی در قزوین است خواجه یوسف همدانی قدس الله
سره کنیت وی ابو یعقوب است امام و عالم و عارف ربانی صاحب الاحوال و المواهب
الجزیله و الکرامات و المقامات الجلیله در ابتدا به بغداد رفت و ملازمت مجلس شیخ ابو اسحاق
شیرازی کرد و کار وی بالا گرفت وی بر اقران خود در علم فقه و غیر آن خصوصا در علم نظر فائق آمد و

شیخ ابو اسحاق و در صغر سن بر بسیاری از اصحاب خود تقدیم میکرد و از جمعی کثیر در اصفهان و سمرقند حدیث
سماع کرد و بعد از ان ترک همه کرد و طریق عبادت و ریاضت و مجاهده پیش گرفت و مشهور آنست که انتساب
وی در تصوف بشیخ ابو علی فارمدیست و گفته اند که با شیخ عبد الله جوینی و شیخ حسن سمنانی نیز صحبت داشته
است در مرو ساکن شد و از انجا بهراة آمد و چندگاه اقامت کرد و بعد از ان اهل مرو از وی التماس
مراجعت بمرو کردند بمرو آمد باز بهرات رفت بعد از ان عزیمت مراجعت بمرو کرد و در راه فوت شد
در شهور سنه خمس و ثلثین و خمسمائة همانجا فوت شد دفن کردند و بعد از چندگاه بمرو نقل کرده شد و مزار
وی در مرو ظاهرست و مشهورست شیخ محی الدین العربی قدس الله تعالی سره در بعضی از
مصنفات خود میگوید که در سنه اثنین و ستمائة شیخ اوحد الدین حامد کرمانی در شهر قونیه در منزل من بود و
گفت در بلاد ما خواجه یوسف همدانی رحمة الله تعالی که زیادت از شصت سال بر سجاده شیخی و ارشاد
نشسته بود روزی در زاویه بود که خاطر بیرون رفتن در دل وی خطور کرد و عادت وی آن نبود که
در غیر جمعه بیرون آید و آن بر وی گران آمد و نمیدانست که کجا می باید رفت بر مرکبی سوار شد و سر
وی را بگذاشت تا هر جا که خدای تعالی خواهد وی را ببرد آن مرکب وی را از شهر بیرون برد و ببادیه درآورد
تا وی را بمسجد ویرانی رسانید و بایستاد شیخ فرود آمد و بمسجد درآمد دید که شخصی سر در کشیده بعد از ساعتی
سر بالا کرد جوانی بود با هیبت گفت یا ابو یوسف مرا مسئله مشکل شده است و ذکر کرد شیخ آنرا بیان
فرمود بعد از ان گفت ای فرزند هرگاه که ترا مشکلی شود بشهر درآی و از من بپرس و مرا رنج مده شیخ گفته
است که آن جوان بمن نظر کرد و گفت هرگاه مرا مشکلی شود هر سنگی مرا یوسفیست مثل تو شیخ ابن العربی
میگوید من از انجا دانستم که مرید صادق بصدق خود تحریک شیخ بجانب خود میتواند کرد شیخ نجیب الدین علی
بن برغش شیرازی قدس سره فرمود که وقتی جزوی چند از سخن مشایخ بدست من افتاد مطالعه
کردم مرا بغایت خوش آمد طالب آن میبودم تا بدانم که آن تصنیف کیست و از کلام وی چیزی دیگر
بدست آورم شبی بخواب دیدم که پیری با شکوه و وقار محاسنی سفید بغایت نورانی تا بدرون خانقاه
درآمد و متوجه مناره رفت تا وضو سازد و دو جامه سفید نیکو پوشیده بود و بر ان جامه بخط درشت آیة
الکرسی نوشته چنانکه سرتاپای جامه را گرفته بود و در عقب وی برفتم جامه را بیرون کرد و بمن داد و در زیر
آن جامه سبز پوشیده بود نیکو ته دامن و همان طریق آیة الکرسی بر ان نوشته آنرا نیز بمن داد و گفت
نگاهدار تا وضو سازم چون وضو ساخته گفت ازین جامه یکی ترا میدهم کدام را میخواهی من احتیاط
کردم گفتم هرچه تو خواهی نیک آید جامه سبز را بمن پوشانید و سفید را خود پوشید پس گفت مرا می شناسی من

مصنف آن جزو هایم که طالب وی بودی ابو یوسف همدانی و آنرا رتبة الحیوة نام است و مرا مصنفات است
ازان خوبتر مثل منازل السائرین و منازل السالکین چون از خواب در آمدم عظیم خرم شدم و چنین
گویند که وقتی در نظامیه بغداد وعظ میگفت فقیهی معروف بابن السقا در مجلس برخاست و مسئله پرسید
گفت بنشین که در کلام تو بوی کفر می یابم و شاید که مرگ تو نه بر دین اسلام باشد بعد ازان بمدتی نصرانی
باسم رسالت از پادشاه روم بجانب خلیفه آمد ابن سقا بجانب وی رفت و ازوی التماس مصاحبت
کرد و گفت میخواهم که دین اسلام بگذارم و در دین شما در آیم نصرانی آن را قبول کرد و با وی بقسطنطنیه
رفت و بپادشاه روم پیوست و نصرانی شد و بر نصرانیت بمرد گویند که ابن سقا قرآن حفظ داشت
در مرض موت ازوی پرسیدند که هیچ قرآن یاد تو مانده است گفت هیچ باقی نمانده است الا این آیه که
ربما یود الذین کفروا لو کانوا مسلمین و بعضی قصه ابن سقا را بر غیر این وجه حکایت کرده اند چنانکه در ذکر شیخ
محی الدین عبد القادر گیلانی قدس الله سره بیاید انشاء الله تعالی خلفای خواجه یوسف همدانی قدس
الله تعالی سره چهار اند خواجه عبد الله برقی و خواجه حسن اندقی و خواجه احمد یسوی و خواجه عبد الخالق غجدوانی
قدس الله تعالی اسرارهم و بعد از خواجه یوسف هر یک ازین چهار در مقام دعوت بوده اند و خلفاء دیگر
بطریق ادب بخدمت وی میبودند و چون خواجه احمد یسوی بطرف ترکستان عزیمت کرد جمیع یاران از متابعت خواجه
عبد الخالق دلالت کرده همچنین است در رساله بعضی از متاخران مشائخ این خاندان مذکور است حضرت
خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس سره روش ایشان در طریقت حجت است و مقبول همه
فرق اند علی الدوام در راه صدق و صفا و متابعت شرع و سنت مصطفی صلی الله تعالی علیه و سلم
و مجانبت و مخالفت بدعت و هوا کوشیده اند و روش پاک خود را از نظر اغیار پوشیده اند ایشان را
سبق ذکر دل در جوانی از حضرت خواجه خضر بوده علیه السلام و بران سبق مواظبت نموده و خواجه خضر
ایشانرا بفرزندی قبول کرده اند و فرموده که در حوض آب در آی غوطه خور و بدل بگوی لا اله الا الله
محمد رسول الله چنان کردند و این سبق را گرفتند و بکار مشغول شدند و کشادها یافتند و از اول حال تا آخر
حال روزگار ایشان نزدیک همه خلق مقبول و محمود بوده بعد ازان شیخ الشیوخ عالم و عارف ربانی
خواجه امام یعقوب همدانی قدس الله تعالی روحه ببخارا آمدند خواجه عبد الخالق صحبت ایشان دریافتند و معلوم
کردند که ایشانرا هم ذکر دل بوده است و صحبت ایشان میبوده اند تا مدتی که در بخارا بوده اند گفته اند خواجه خضر
پیر سبق ایشانند و خواجه یوسف پیر صحبت و خرقه و بعد از خواجه یوسف خواجه عبد الخالق بریاضت مشغول شدند
پوشیده داشتند و ولایت ایشان چنان شد که در یک وقت نماز بکعبه میرفتند و می آمدند و در ایشان

ایشان از امر بد بسیار پدید آمد و خانقاه و آستانه پیدا شد در ایام عاشورا جمعی انبوه در خدمت خواجه نشسته بودند و

ایشان در معرفت سخن میگفتند ناگاه جوانی درآمد بر صورت زاهدان خرقه در بر و سجاده بر کتف و در گوشه نشست

حضرت خواجه بوی نظر کردند بعد از ساعتی آن جوان برخاست و گفت حضرت رسول صلی الله علیه و سلم

فرموده است اتقوا فراسة المومن فانه ینظر بنور الله عز و جل سر این حدیث چیست خواجه رحمه الله تعالی

فرمودند سر این حدیث آنست که زنار ببری و ایمان آری آن جوان گفت نعوذ بالله منها که مرا زنار باشد

خواجه بخادم اشارت فرمود خادم برخاست و خرقه از سر جوان برکشید در زیر خرقه زناری پیدا شد آن جوان

فی الحال آن زنار ببرید و ایمان آورد حضرت خواجه فرمودند ای یاران بیائید تا ما نیز موافقت این نو عهد

زنارها قطع کنیم و ایمان آریم چنانکه وی زنار ظاهری ببرید ما نیز زنار باطن که عبارت از عجب است ببریم تا

چنانکه وی آمرزیده شد ما نیز آمرزیده شویم حالتی عجب بر یاران شد در قدمهای خواجه می افتادند

و تجدید توبه می کردند روزی درویشی پیش خواجه می گفت اگر خدای تعالی مرا مخیر گرداند میان بهشت و

دوزخ من دوزخ اختیار کنم چه من در همه عمر بر مراد نفس برفته ام و در آن حال بهشت مراد نفس من بود و دوزخ

مراد حق تعالی خواجه این سخن را رد کردند و فرمودند که بنده را با اختیار چکار هر کجا گوید که برو رویم و هر کجا که گوید باش

باشیم بندگی اینست نه آنکه تو میگوئی آن درویش گفت شیطان را بر روندگان راه هیچ دست باشد خواجه فرمودند

که هر رونده که بسر حد فنای نفس نرسیده باشد چون در خشم شود شیطان بروی دست یابد اما آن رونده که

بفنای نفس رسیده باشد وی را خشم نبود و غیرت بود شیطان بگریزد و اینچنین صفت آنکس را مسلم شود که روی براه

حق دارد و کتاب خدای عز و جل بدست راست گیرد و سنت رسول را بدست چپ گیرد و در میان این

دو روشنائی راه سلوک کند روزی مسافری از راه دور بهرات آمده بود ناگاه جوانی خوب صورت بحضرت

خواجه آمد و طلب دعا کرد خواجه دعای فرمودند آن جوان ناپیدا شد آن مسافر پرسید که این جوان چه کس بود

خواجه فرمودند فرشته بود که مقام وی در آسمان چهارم بود بسبب تقصیری از مقام خود دور افتاده بود با آسمان

دنیا آمده با فرشتگان دیگر گفت چکنیم که حق تعالی مرا باز بهمان مقام رساند فرشتگان وی را باینجا نشان دادند

و دعا درخواست کرد دعا کردیم گفت اجابت شد و بمقام خود باز رسید آن مسافر گفت خواجه ما را بدعای

ایمان مدد کنید باشد که ازین دامگاه شیطان جان بسلامت ببریم خواجه فرمودند که دعوی آنست که

بعد از فرائض هر کس که دعا کند مستجاب شود تو بکار باش و ما را بدعای خیر یاد کن بعد از فرائض

و ما نیز ترا یاد کنیم باشد که درین میان اثر اجابت ظاهر شود هم در حق تو و هم در حق من خواجه علی

ریوگری وی رحمة الله تعالی خواجه عبدالخالق را سه خلیفه بوده است خواجه احمد صدیق خواجه عارف

بر او گردی و خواجه اولیاء کلان و سلسله نقشبندی آنست که ارادت خواجه بهاءالدین نقشبند رحمه الله تعالی
ازین جماعت بخواجه عارف میرسد خواجه محمود رحمه الله تعالی وی از خلفاء خواجه عارف است
خواجه علی رامتنی قدس سره وی از خلفاء خواجه محمود است لقب ایشان درین سلسله حضرت
عزیزانست و ایشان را مقامات عالیه و کرامات ظاهره بسیار بوده و بصنعت بافندگی مشغول بوده اند و این
فقیر از بعضی اکابر چنین استماع دارد که اشارت بایشان است آنچه مولانا جلال الدین رومی قدس الله سره
در غزلیات خود فرموده است ~ گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی * بنده اعیان بخارا خواجه نساج
و قبر ایشان در خوارزم مشهور است یزار و یتبرک به از ایشان پرسیدند که ایمان چیست گفت کندن و پیوستن
و نیز از ایشان پرسیدند مسبوق بقضاء مسبوقانه کی برخیزد فرمودند که پیش از صبح و از ایشان منقول است
که میفرموده اند اگر در روی زمین یکی از فرزندان خواجه عبدالخالق غجدوانی قدس الله سره بودی منصور
هرگز بر سر دار نرفتی خواجه محمد بابا سماسی رحمة الله تعالی وی خلیفه حضرت عزیزان است و خواجه
خواجه بهاءالدین را نظر قبول بفرزندی از ایشان بوده است و ایشانند که بارها بر قصر هندوان میگذشتند
و می فرمودند که ازین خاک بوی مردی می آید زود باشد که قصر هندوان قصر عارفان شود تا روزی
از منزل سید امیر کلال که از خلفای ایشانند بطرف قصر عارفان متوجه شدند و فرمودند که آن بوی
زیاده گشته است همانا که آن مرد متولد شده است چون نزول فرمودند از ولادت حضرت خواجه
سه روز گذشته بود جد ایشان معامله بر سینه ایشان گذاشت و به نیاز تمام بخدمت خواجه محمد بابا بردند
فرمودند که وی فرزند ماست و ما او را قبول کردیم و توجه باصحاب کردند و گفتند این آن مرد است که
ما بوی وی شنیده بودیم مقتدای روزگار شود و امیر سید کلال را فرمودند که در فرزندم بهاءالدین تربیت
و شفقت دریغ نداری و ترا بحل نکنم اگر تقصیر کنی امیر فرمودند که مرد نباشم اگر در وصیت خواجه
تقصیر کنم حضرت خواجه بهاءالدین میفرمودند که چون خواستم که متاهل شوم جد من مرا بحضرت خواجه
محمد بابا سماسی فرستاد که برکت قدم ایشان باین منازل برسد چون بلقای ایشان مشرف شدم
اول کرامتی که مشاهده شد آن بود که دران شب در من نیازی و تضرعی پیدا شده بود برخاستم
و در مسجد ایشان در آمدم و دو رکعت گذارده سر بسجده نهادم و تضرع و نیاز تمام نمودم در انمیان
بر زبان من گذشته که الهی قوت کشیدن بار بلای خود و تحمل محنت و محبت خود مرا کرامت فرمای چون
بامداد بحضرت خواجه رسیدم فرمودند ای فرزند در دعا چنین می باید گفت که الهی آنچه رضای تو در آن است
این بنده ضعیف را بران از فضل و کرم خود اگر خداوند تعالی بحکمت خود بدوستی بلا فرستد بعنایت خود

آن دوست را قوت تحمل آن دهد و حکمت آنرا بر وی ظاهر گرداند باختیار طلب بلا شود از سنت گستاخی
نباید کرد و بعد از آن طعام حاضر شد چون بخوردیم نان قرصی بمن دادند در خاطر من گذشت که اینجا سیر خوردیم
همین ساعت بمنزل خواهیم رسید این نان ما را بچه کار آید چون روان شدند من در رکاب بودم تمام
و اگر تفرقه در خاطر من پیدا می شد می فرمودند خاطر را نگاه می باید داشت در راه بمنزل یکی از محبان
رسیدند او به بشاشت و نیاز تمام پیش آمد چون نزول فرمودند در آن فقیر اثر اضطرابی مشاهده نمودند گفتند
حقیقت حال چیست براستی باز نمای گفت شیر حاضر است ولی نان نیست خواجه توجه بمن کردند و
فرمودند که آن قرص را بیار که عاقبت بکار آمد و مرا از مشاهده آن احوال یقین بحضرت ایشان زیادت شد
امیر سید کلال رحمه الله تعالی وی خلیفه خواجه محمد بابا است [illegible] خدمت خواجه بهاء الدین را
نسبت صحبت و تعلیم آداب سلوک طریقت و تلقین ذکر از ایشان است روزی مجمعی عظیم بود خدمت امیر
خواجه را طلبیدند و روی با ایشان کردند و گفتند فرزند بهاء الدین نفس حضرت خواجه محمد بابا سماسی قدس
الله تعالی روحه در حق شما تمامی بجای آوردیم گفته بودند که آنچه از تربیت در حق تو بجای آوردم تو در حق فرزندم
بهاء الدین بجای آری و دریغ نداری چنان کردم و اشارت بسینه خود کردند و گفتند پستانها برای شما خشک کردم
و مرغ روحانیت شما از بیضه بشریت بیرون آمد تا مرغ همت شما بلند پرواز افتاده است اکنون اجازت است
هر کجا که بوی بمشام شما میرسد از ترک و تاجیک طلبید و در طلب کاری بر موجب همت خود تقصیر نکنید
چنین آرند از حضرت خواجه که فرمودند چون این نفس از خدمت امیر رحمه الله ظاهر شد آن واسطه ابتلا شد
که اگر بر همان صورت بمتابعت امیر می بودیم از ابتلا دورتر و بسلامت نزدیکتر می بودیم روزی خدمت امیر
خواجه را گفتند که چون استاد شاگرد را تربیت کند هر آئینه خواهد که از تربیت خود در شاگرد مشاهده کند تا
وی را اعتماد شود بر آنکه تربیت وی جایگیر افتاده است و اگر خللی در کار شاگرد ببیند آن خلل را اصلاح
نماید آنگاه فرمودند فرزند من امیر برهان حاضر است و هیچکس دست تصرف بر وی ننهاده است
و تربیت معنوی نکرده است در نظر من بتربیت وی مشغول شوید تا اثر آن را مطالعه نمائیم و مرا بر صنعت
شما اعتماد شود حضرت خواجه مراقب نشسته بودند و متوجه خدمت امیر سید شده و از غایت رعایت
ادب در امتثال آن امر متوقف گشته خدمت امیر فرمودند توقف نمی باید کرد حضرت خواجه امتثال
امر ایشان کردند و متوجه باطن امیر برهان شدند و بتصرف در باطن وی مشغول شدند در حال آثار آن
تصرف در باطن و ظاهر امیر برهان پیدا گشت و حالی بزرگ در وی پدید آمد و اثر سکر حقیقی از وی ظاهر شد
قثم شیخ رحمه الله وی از مشایخ ترکستان از خادمان خواجه احمد یسوی خدمت خواجه بهاء الدین

بر موجب آن نفس که امیر کلال با ایشان گفته اند که اکنون اجازتست که هر کجا که بوی بمشام شما میرسد از
ترک و تاجیک طلبید و در کار تقصیر نکنید نزدیک قثم شیخ رفتند در اول ملاقات خربزه می خوردند و پوست
خربزه را سوی ایشان انداختند ایشان از غایت حرارت طلب پوست را همچنان بر سبیل تبرک تمام
خوردند سه بار در آن مجلس همچنین واقع شده در همان مجلس خادم شیخ در آمد و گفت شتر و چهار اسپ
غائب کرده ام شیخ اشارت بحضرت خواجه کردند و بترکی گفته انی بخشتی توتونکیز یعنی این اتیکو بگیر پیر چهار
از مریدان چنان هیبت در ایشان افتاد که گوئی خوفی در میان ست حضرت خواجه قدس سره فرموده اند
هر که را شناخت صفت مشائخ ترک نباشد هر آئینه از ان طریقهای ایشان بکلی از ایشان نومید شود
و معترض شود خواجه در مراقبه بدو زانو در آمدند و متوجه گشتند بعد از ادای نماز شام خادم در آمد و
گفت شتران و اسپان خود آمدند خدمت خواجه دو سه ماه کم و بیش در ملازمت و متابعت قثم شیخ
رحمه الله بودند آخر الامر ایشان را تشریف داد و گفت مرا نه پسر ند و هم توئی و تو بر همه مقدم و سالها
چون کسی از نواحی نخشب بجانب بخارا آمدی خواجه رعایت او کردندی و او گفتی این صفت طلب کاری که در
تو می بینم در هیچ کس از طالبان و صادقان مطالعه نکرده ام و این قثم شیخ از غایت انقطاع و کمال
بیتعلقی که داشت در آخر حیات یکی از بیتهای بخارا در آمد و انواع سوداها کرد و بیرون آمد و آثار محبت
بر روی ظاهر بود و بر دکانچه بنشست و آنانکه با وی بودند از فرزندان و متابعان همه را بخواند و گفت
زبان نقل ما رسیده است کلمهٔ توحید را بر موافقت بگوئیم و دیگران هم بگفتند و در حال جان بحق تسلیم
کرد خلیل آتا رحمه الله خدمت خواجه بهاء الدین فرموده اند که شبی در اوائل این کار در خواب
حکیم آتا را رحمه الله تعالی که از کبار مشائخ ترک اند مرا بدرویشی سفارش می نمایند چون بیدار شدم
صورت آن درویش در خاطر من بود و مرا جده بود صالحه والدهٔ پدر من آن خواب را با ایشان گفتم
فرمودند ای فرزند ترا از مشائخ ترک نصیبی خواهد بود و من دائم طالب آن درویش میبودم تا روزی
در بازار بخارا با او ملاقات واقع شد او را شناختم پرسیدم نام او خلیل آتا بود و دران وقت
با او مجالست و مکالمت میسر نشد چون بمنزل رفتم شب رسید قاصدی بیامد که درویش خلیل آتا
ترا می طلبد و ایام تیر ماه بود و پاره میوه برگرفتم و نزدیک او برفتم چون او را دیدم خواستم که آن
خواب را با او بگویم بزبان ترکی گفت آنچه در خاطر تست پیش من عیانست حاجت بیان نیست
حالت من دیگر شد و میل خاطر بصحبت او بسیار شد و در صحبت او احوال شگرف و چیزهای غریب
و عجیب مشاهده می شد از و بعد از مدتی او را پادشاهی مملکت ما وراء النهر شد و مرا ملازمت

وخدمت وی می بایست نمودن و در اوقات ملازمت نیز چیزهای بزرگ از و مشاهده می افتاد و با من
شفقت بسیار میکرد گاهی بلطف و گاهی بعنف مرا آداب خدمت در می آموخت و از آن جهت فوائد
بسیار بمن رسید و مقام سیر و سلوک درین راه قوی بکار آمد و مدت شش سال برین طریق در خدمت
او بودم که در ملا رعایت آداب سلطنت او می نمودم و در خلا محرم صحبت خاص او بودم در مملکت
شش سال مصاحب او بودم و بسیار وقت در حضور خواص بارگاه خود میگفت هر که از جهت رضای
خدای تعالی مرا خدمت کند در میان خلق بزرگ شود و مرا معلوم میشد که مقصود او کیست بعد ازین
مدت چون مملکت مجازی او را زوال آمد و در لحظه آن ملک و خدم و حشم منشور شده بتمامی کار دنیا بر
دل من سرد شد ببخارا آمدم و در زیورتون که از دیههای بخارا است ساکن شدم خواجه بهاءالدین
نقشبند قدس الله تعالی نام ایشان محمد بن محمد البخاری است ایشان را نظر قبول بفرزندی از
خدمت خواجه محمد بابا سماسی و تعلیم آداب طریقت ایشان بحسب صورت از سید امیر کلال است چنانکه
گذشت اما بحسب حقیقت ایشان اویسی بوده اند و تربیت از روحانیت خواجه عبدالخالق غجدوانی
یافته اند چنانچه میفرموده اند که شبی در مبادی احوال و غلبات جذبات بسه مزار متبرکه از مزارات بخارا
رسیدم بهر مزاری چراغی دیدم افروخته و در چراغدان روغن تمام و فتیله اما فتیله را اندک حرکتی میبایست داد
تا از روغن بیرون آید و بتازگی برافروزد در مزار آخرین متوجه قبله نشستم و در آن توجه غیبتی افتاد مشاهده
کردم دیدم که دیوار قبله شق شده و تختی بزرگ پیدا شد پرده سبز در پیش وی کشیده و گرداگرد آن جماعتی نشسته
خواجه محمد بابا را میان ایشان شناختم دانستم که ایشان از گذشتگانند از آن جماعت یکی مرا گفت بر تخت
خواجه عبدالخالق اند و آن جماعت خلفاء ایشان و بهر یک اشارت کرد خواجه احمد صدیق و خواجه اولیاء
کلان و خواجه عارف ریوگروی و خواجه محمود انجیر فغنوی و خواجه علی رامیتنی قدس الله تعالی سرهم
و چون بخواجه محمد بابا رسید گفت ایشان را خود در حال حیوة خود دریافته شیخ تو اند و ترا کلاهی داده اند
و ترا آن کرامت کرده اند که بلایی نازل شده از برکت تو دفع شود آنگاه آن جماعت گفتند گوش دار
و اینک بشنو که حضرت خواجه بزرگ سخنان خواهند فرمود که در سلوک براه حق سبحانه و تعالی ترا از ان
چاره نباشد از آن جماعت درخواستم که بر حضرت خواجه سلام کنم و بجمال مبارک ایشان مشرف شوم
پرده از پیش من برگرفتند پیری را دیدم نورانی سلام کردم جواب دادند آنگه سخنانی که به بدایت سلوک
و وسط و نهایت تعلق دارد با من در میان آوردند گفتند آن چراغها که بآن کیفیت با تو نمودند اشارت
و بشارت است ترا باستعداد و قابلیت این راه اما فتیله استعداد را در حرکت می باید آورد تا روشن شود

و اسرار ظهور کنند و دیگر فرمودند و مبالغه نمودم که در همه احوال قدم بر جادهٔ امر و نهی و عمل بعزیمت
و سنت بجای آری و از رخصتها و بدعتها دور باشی و دوام اتباع احادیث مصطفی صلی الله علیه وسلم و اصحاب
کرام رضی الله عنهم باشی و بعد ازین سخنان آن جماعت مرا گفتند شاهد صدق حال تو آنست که فردا
علی الصباح فلان جا بروی و فلان کار بکنی و تفصیل آن در مقامات ایشان مذکورست و گفتند بعد
از آن متوجه نسف شو بخدمت سید امیر کلال خود چون بموجب فرموده ایشان بنسف رفتم و بخدمت
امیر قدس سره رسیدم خدمت امیر الطاف نمودند و التفاتها فرمودند و مرا تلقین ذکر کردند و بطریق نفی
و اثبات بطریق خفیه مشغول ساختند و چون مرا در واقعه مأمور بودم بعمل بعزیمت بذکر علانیه عمل نکردم کسی از
ایشان سوال کرد که درویشی شما را موروثی هست یا مکتسب ایشان فرمودند بحکم جذبة من جذبات الحق
توازی عمل الثقلین باین سعادت مشرف گشتم باز از ایشان پرسیدند که در طریقهٔ شما ذکر جهر و خلوت
و سماع می باشد فرمودند نمی باشد پس گفتند بنای طریقهٔ شما بر چیست فرمودند خلوت در انجمن بظاهر با خلق
و بباطن با حق سبحانه و تعالی ~ اندرون شو آشنا و از برون بیگانه باش ٭ این چنین زیبا روش
کم می بود اندر جهان ٭ رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله اشارت باین مقام ست گویند که حضرت
خواجه را هرگز غلام و کنیزک نبوده است ایشان را ازین معنی سوال کردند فرمودند بندگی با خواجگی
راست نمی آید کسی از ایشان پرسید که سلسلهٔ حضرت شما بکجا میرسد فرمودند که از سلسله کسی بجایی
نمیرسد و میفرمودند نفسهای خود را تهمت و متهم دارید که هر که بعنایت حق سبحانه نفس خود را بدی شناخته باشد
و مکر و کید او را دانسته نزد او این عمل سهل ست از روندگان این راه بسیار بوده اند که گناه
دیگری را بر خود نهاده اند و بار آن کشیده میفرموده اند قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا آمنوا بالله اشارت
بآنست که در هر طرفة العینی نفی این وجود طبیعی میباید کرد و اثبات معبود حقیقی می باید نمود شیخ جنید
قدس سره می فرموده اند نفی و اثبات وجود نزدیک ما اقرب طریقست و لیکن جز بترک اختیار و دید
قصور اعمال حاصل نمیشود و میفرمودند تعلق باسوی رونده این راه را حجاب بزرگ ست ~
تعلق حجابست و بیحاصلی ٭ چو پیوندها بگسلی واصلی ٭ اهل حقیقت ایمان را چنین تعریف کرده اند
که الایمان عقد القلب بنفی جمیع ما تولهت القلوب الیه من المنافع والمضار سوی الله تعالی و میفرموده اند
طریقهٔ ما صحبت ست و در خلوت شهرت ست و در شهرت آفت خیریت در جمعیت ست و جمعیت در
صحبت بشرط نفی بودن در یکدیگر و آنچه آن بزرگ فرموده است که تعالوا نؤمن ساعة اشارت
بآنست که اگر جمعی از طالبان این راه با یکدیگر صحبت دارند در آن خیر و برکت بسیارست امید ست که لا

و مداومت بران منتهی بایمان حقیقی شود و میفرموده اند که طریقهٔ ما عروة الوثقی ست چنگ در ذیل متابعت
حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم زدنست و اقتدا بآثار صحابهٔ کرام رضی الله تعالی عنهم کردن ست
و درین طریقه باندک عمل فتوح بسیارست اما رعایت متابعت سنت کاری بزرگ ست هرکه از طریقهٔ
ما روی گرداند خطر دین دارد و میفرمودند طالب می باید که در زمانی که با دوستی از دوستان حق تعالی
صحبت میدارد واقف حال خود باشد و زمان صحبت را با زمان گذشته موازنه کند اگر تفاوت یابد
بحکم اصبت فالزم صحبت آن عزیز را غنیمت داند و میفرموده اند لا اله نفی اله طبیعت ست الا الله
اثبات معبود بحق جل جلاله محمد رسول الله خود را در مقام فاتبعونی در آوردن ست مقصود از ذکر
آنست که بحقیقت کلمهٔ توحید و حقیقت کلمه آنست که از گفتن کلمه ماسوی بکلی نفی شود و بسیار گفتن شرط
نیست و می فرموده اند که حضرت عزیزان علیه الرحمة و الرضوان می گفته اند که زمین در نظر این طائفه
چون سفره ایست و ما میگوئیم چون روی ناخنی ست هیچ چیز از نظر ایشان غائب نیست و میفرمودند
بسر توحید می توان رسیدن اما بسر معرفت رسیدن دشوارست وقتی حضرت خواجه بسفر مبارک
حج میرفته اند یکی از بزرگ زادگان خراسان را تعلیم ذکر کرده بودند در وقت مراجعت با ایشان
گفتند که فلان کس تکرار سبق ذکر که تعلیم گرفته بود کم مشغولی کرد فرمودند که باکی نیست پس از وی پرسیدند
که ما را در خواب دیدی گفت آری فرمودند که همین بس ست ازین سخن معلوم میشود که هرکه را اندک رابطه
باین عزیزان می باشد امید ست که آخر الامر ملحق بایشان گردد و آن سبب رفع درجات وی شود
شخصی در خدمت حضرت ایشان گفت فلانکس رنجورست توجه خاطر شریف دریوزه میدارد فرمودند
که اول بازگشت خسته میباید انگاه توجه خاطر شکسته از خدمت ایشان طلب کرامت کردند فرمودند
کرامات ما ظاهرست با وجود چندین بار گناه بر روی زمین می توانیم رفت و میفرموده اند که از شیخ ابوسعید
ابوالخیر قدس سره پرسیدند که در پیش جنازهٔ شما کدام آیة خوانیم فرمودند که آیت خواندن کار بزرگست
این بیت خوانید ؎ چیست ازین خوبتر در همه آفاق کار \ دوست رسد نزد دوست یار بنزدیک یار
پس حضرت ایشان فرمودند در پیش جنازهٔ ما این بیت خوانند ؎ مفلسانیم آمده در کوی تو \ شیئاً لله از جمال روی تو
از خدمت مولانا جلال الدین خالدی رحمه الله تعالی پرسیدند که نسبت سلوک و طریقهٔ
خواجه بهاؤالدین از متاخران مشائخ بطریقه که مناسبت دارد فرمود که سخن از متقدمان گویند دویست
سال زیاده است که تا این نوع ظهور آثار ولایت که بر خدمت خواجه بهاؤالدین بعنایت الٰهی ظاهر شده
است بر هیچ کس از مشائخ طریقت متاخران نشده است شیخ قطب الدین نام حیدری از اصحاب

خواجه بخراسان تشریف آورده بودی گفت که من خردسال بودم حضرت خواجه مرا فرمودند که بفلان
کبوترخانه رو و کبوتربچه چند بیار و چون کبوتربچگان آوردم مرا خاطر با آن میل کرد که کبوتربچه زنده نگاه داشتم
و بحضور خواجه بیاوردم چون کبوتر بختند و بر حاضران قسمت کردند مرا ندادند و گفتند فلان کس نصیب خود
زنده گرفته است وفات ایشان در شب دوشنبه سیم ماه ربیع الاول سنه احدی و تسعین و سبعمائة
بوده است قدس الله تعالی روحه **خواجه علاء الدین عطار قدس الله تعالی روحه** نام وی
محمد بن محمد البخاری ست از کبار اصحاب خواجه بهاء الدین بوده است و حضرت خواجه در ایام حیات
خود حواله تربیت بسیاری از طالبان حواله با یشان می کرده میفرمودند که علاء الدین خیلی بار بر ما
سبکسکرده است لاجرم انوار ولایت و آثار آن علی وجه الاتم و الاکمل از ایشان بظهور پیوسته
است و بیمن صحبت و حسن تربیت ایشان بسیاری از طالبان از پایگاه بعد و نقصان به پیشگاه
قرب و کمال رسیدند و مرتبهٔ کمال و تکمیل یافتند این فقیر از بعضی عزیزان شنیده است که قدوة
العلماء المحققین و اسوة الکبراء المدققین صاحب التصانیف الفائقة و التحقیقات پیشوا ار الرائقة
السید الشریف امام الجرجانی رحمه الله تعالی که توفیق انخراط در سلک اصحاب ایشان یافته بوده است
و نیازها و اخلاص تمام بخادمان و ملازمان ایشان داشته بارها میگفته که تا من بصحبت شیخ زین الدین
رحمه الله تعالی نرسیدم از رفض نرستم و تا بصحبت خواجه علاء الدین عطار قدس سره
نپیوستم خدای را نشناختم بعضی از کلمات قدسیه ایشان را که در مجالس صحبت می فرموده اند خدمت
خواجه محمد پارسا قدس الله روحهما در قید کتابت آورده بودند و چندی از آن به نیت تبرک و استشفا
مذکور میگردد می فرمودند سابقه عنایت ازلی الهی را می باید دید از امیدواری بآن عنایت بی علت
و در طلب آن عنایت لحظه غافل نمی باید بود و از استغنا خود را می باید نگاه داشت و اندک
حق سبحانه و تعالی بزرگ می باید شمرد و ترسان و لرزان باید بود از ظهور استغنای حقیقی و خاموش
از سه صفت باید که خالی نبود یا نگاه داشت خطرات یا مطالعهٔ ذکر دل که گویا گشته باشد
یا مشاهده احوال که بر دل گذرد خطرات مانع را نبود احتراز از آن دشوار باشد اختیار طبیعی که
مدت بیست سال در نفی آن بودیم ناگاه نسبت خطره گذشت اما قرار نیافت و خطرات را
منع کردن کار قوی ست و بعضی بر آنند که خطرات را اعتباری نیست اما نباید گذاشت تا ممکن باشد
سعی باید کرد که متمکن نگردد که بتمکن آن شدت در مجاری فیض پدید آید بنابرین دائم متفحص احوال
باطن باید بود و خود را بنفس نزدن تهی کردن ظاهر با مر مرشد در حضور یا در غیبت برای نفی خطرات

۲۵۰

که تمکن یافته است در باطن و سبب آنست که هر معنی در لباس صورتی بود بهر وقت خود را بنفس دون
از خطرات موانعی که تمکن یافته است تهی باید کردن در خود رفتن ست و از خود رفتن واصل معتبر در
راه اینست و علامت در خود رفتن ست غیبت از خود و حضور با حق سبحانه بقدر عشق ست و نتیجه محبت
مفرطه است عشق هر که بیشتر غیبت او از خود با معشوق بیشتر چون ملک و ملکوت بر طالب پوشیده
شود فراموش گردد فنا بود و چون هستی سالک هم بر سالک پوشیده شود فناء فنا بود و بعد از هر نمازی
از پنج نماز و بعد از آنکه علم نیست بار کلمهٔ استغفار را گفتن بدوست در سعی و توجه که ذکر کرده شد صیقل
بر روی آئینه باید نه بدسته آئینه یا بر پهلو و پشت آئینه فائده ندید و درین زمان بذکر خفیه که مشغولند بعده
میگویند نه بدل مقصود بسیار گفتن نیست و در یک نفس سه کرت گوید لا اله الا الله از طرف راست
آغاز کند و بدل فرو آرد محمد رسول الله از جانب چپ بیرون آرد بی مجاهده نمیشود و پیش از صبح و
بعد از شام در خلوت و فراغت از خلق شیخ عطار رحمة الله می گوید صد هزاران قطرهٔ خون از دل
چکید تا نشان قطرهٔ از آن یافتم و در یکنفس باید نه کرت لا اله الا الله گوید یا بیست و یک کرت اگر
نتیجه ندید از سر گیرد از مزارات مشائخ کبار روح الله تعالی ارواحهم زیارت کنند بهمان مقدار فیض
می توانند گرفتن که صفت آن بزرگ را شناخته است و بهمان صفت توجه نموده و در آن صفت
در آمد اگرچه قرب صوری را در زیارت مشاهده سه آثار بسیار است اما در حقیقت توجه با روح مقدسه را
بعد صوری مانع نیست و در حدیث نبوی که صلوا علی حیث ما کنتم بیان و برهان این سخن ست و مشاهدهٔ
صور مثالیه اهل قبور کم اعتبار دارد و در جنب شناختن صفت ایشان در آن توجه و در آن زیارت
و با این همه خواجهٔ بزرگ قدس الله روحه میفرمودند که مجاور حق سبحانه بودن احق و اولی ست از
مجاورت خلق حق عز و جل و این بیت بر زبان مبارک ایشان بسیار گذشتی که تو تا کی گور مردان را
پرستی بگرد کار مردان گرد و رستی که مقصود از زیارت مشاهده اکابر دین رضی الله تعالی عنهم اجمعین
آنست می باید که توجه بحق بود سبحانه و روح آن برگزیده حق را وسیلهٔ کمال توجه گردانیدن بحق باید
گردانیدن چنانکه در حال تواضع با خلق باید که هر چند تواضع ظاهر با خلق بود بحقیقت با حق سبحانه
و تعالی باشد زیرا که تواضع با خلق آنگاه پسندیده افتد که خاص خدای را باشد عز و جل بآن معنی که ایشانرا
مظاهر آثار قدرت و حکمت بیند و الا آن صنعت بود نه تواضع طریقهٔ مراقبه از طریقهٔ نفی و اثبات اعلی
و اقرب ست بجذبه از طریق مراقبه بمرتبهٔ وزارت و تصرف در ملک و ملکوت میتوان و اشراف بر خواطر
بنظر موهبت نظر کردن و باطنی را منور گردانیدن از دوام مراقبه است از ملکهٔ مراقبه دوام جمعیت خاطر

بود دوام قبول دلها حاصل ست و این معنی راجع و قبول می نامند حضرت عزیزان را رحمه الله تعالی سوال کرده اند از ذکر علانیه فرموده اند باجماع علما در نفس اخیر بلند گفتن و تلقین کردن جائز ست و درویش را هر نفسی نفس اخیرست وفات حضرت خواجه علاء الدین قدس سره بعد از نماز خفتن شب چهارشنبه بیستم رجب سنه اثنین وثمانمائه بوده است و روضهٔ مطهرهٔ ایشان در ده توجقانیانست حضرت خواجه محمد پارسا بخاری قدس سره نام ایشان محمد بن محمود الحافظ البخاریست قدس الله سره ایشان نیز از کبار اصحاب خواجهٔ بزرگ اند قدس الله سره و حضرت خواجهٔ بزرگ در حق ایشان فرموده اند و بحضور اصحاب خود با ایشان خطاب کرده اند که حقی و امانتی که از خلفاء خاندان خواجگان قدس الله تعالی اسرارهم باین ضعیف رسیده است و آنچه درین راه کسب کرده است آن امانت بشما سپردیم چنانچه برادر دینی مولانا عارف سپرده قبول می باید کرد و آن امانت را بخلق حق سبحانه میباید رسانید ایشان تواضع نمودند و قبول کردند و در مرض اخیر در غیبت ایشان و در حضور اصحاب و احباب در حق ایشان فرموده اند مقصود از ظهور ما وجود اوست او را بهر دو طریق جذبه و سلوک تربیت کرده ام اگر مشغول میشود جهانی از و منور میشود و در محلی دیگر صفت برخ بنظر موهبت او را کرامت کردند و قصه برخ رضی الله عنه در کتاب قوت القلوب مذکورست و در محلی دیگر بنظر موهبت او را نفس بخشیدند تا هر چه گوید آن شود و در محلی فرمودند هر چه او میگوید حق تعالی آن میکند بحکم حدیث صحیح ان من عباد الله من لو اقسم علی الله لابره میگوییم بگوی او نمیگوید و در محلی دیگر او را تلقین ذکر خفیه فرموده اند و او را اجازت داده اند بعمل بر موجب آنچه داند از دقائق و حقائق آداب طریقت و تعلیم آن الی غیر ذلک من التشریفات التی لا تعد ولا تحصی و چون در محرم سنه اثنین وعشرین وثمانمائه بنیت طواف بیت الحرام و زیارت نبی علیه الصلواة والسلام از آنجا بیرون آمدند و از راه نسف بصغانیان و ترمذ و بلخ و هراة بقصد دریافت مزارات متبرکه روان شدند همه جا سادات و مشائخ و علما مقدم شریف ایشان را مغتنم شمردند و باکرام و اعزاز تمام تلقی نمودند بخاطر می آید که چون از ولایت جام می گذشتند و بقیاس چنان می نماید که در اواخر جمادی الاولی یا اوائل جمادی الاخری بوده از رسائل مذکور پدر این فقیر با جمعی کثیر از نیازمندان و مخلصان بقصد زیارت ایشان بیرون آمده بودند و هنوز عمر من پنج سال تمام نشده بود یکی از متعلقان را گفت که مرا بر دوش گرفته پیش محفهٔ محفوف بانوار ایشان داشت التفات نمودند و یک سیر نبات کرمانی عنایت فرمودند و تا امروز از آن شصت و دو سال است هنوز صفای طلعت منور ایشان در چشم منست و لذت دیدار مبارک ایشان در دل من همانا که رابطه

اخلاص و اعتقاد و ارادت و محبتی که این فقیر را نسبت بخاندان خواجگان قدس الله تعالی ارواحهم واقع ست ببرکت نظر ایشان بوده باشد وامید میدارم که بهمین همین رابطه در زمرهٔ محبان و مخلصان ایشان محشور گردم بمنه وجوده چون به نیشاپور رسیدند بواسطه حرارت هوا و خوف راه در میان اصحاب سخن میگذشته است و فی الجمله فتوری بعزیمتها راه یافته بوده است و دیوان مولانا جلال الدین رومی را قدس الله سره بفال کشاده اند این ابیات برآمده ؎ ره وای عاشقان حق باقبال ابد ملحق روان باشند همچون مه بسوی مسعودی ٭ مبارک باد تا این ره بتوفیق و امان الله ٭ بهر شهری بهر جائی بهر دشتی که میبودی ٭ از انجا این مکتوب بنجار افرستاده اند باسمه سبحانه نوشته شد این مکتوب در روزی که بیرون آمده شده بود از نیشاپور حمیت و سائر بلاد المسلمین عن الافات والمخافات و آن روز یازدهم بود از جمادی الاخری سنه اثنین و عشرین و ثمان مائة در حال صحت و سلامت و رفاهیت و وثوق تمام بفضل و کرام آلهی جل ذکره و قوت قلب و قوت الیقین بفیض و فضل نا متناهی بحکم اشارت و بشارت کان رسول الله صلی الله علیه وسلم یتفاءل ولا یتطیر و علیه صحبته شعر لم یبق بعدی من النبوة الا المبشرات یراها المؤمن او تری له و هذا الحدیث متفق علی صحته یا نبی الهدی حدیثک غوثی و اعتصامی ببابک و التجائی ٭ و چون در کنف صحت و عافیت و رفاهیت بمکه محترمه رسیده اند و ارکان حج تمام گذارده اند ایشان را مرضی عارض شده است چنانکه طواف وداع در عماری کرده اند از انجا متوجه مدینه شدند در راه اصحاب طلبیده اند و املا فرموده بسم الله الرحمن الرحیم رایت سید الطائفة الجنید قدس الله تعالی سره فی صحوة یوم السبت التاسع عشر من ذی الحجه سنه اثنین و عشرین و ثمانمائة عند انصرافنا من مکة المبارکة زادها الله تعالی تکریما و برکاتا و نحن نسیر مع الرکب و انا بین النوم و الیقظة فقال رحمه الله تعالی فی زیارته و بشارة القصد بقبول فحفظت هذه الکلمة و سررت بها ثم استیقظت من الحالة الواقعة بین النوم و الیقظة الحمد لله علی ذلک و بعد ازان کلمات دیگر هم بعبارت عربی املا فرموده اند که ترجمه جمله آن این می شود که این کلمهٔ واحد که از سید الطائفه قدس سره واقع شد کلمه ایست جامعه تامه و بشارتی ست شامله عامه ما را و اولاد و اصحاب و احباب حاضر و غائب ما را نیز اگه قصد ما درین مشاعر عظام و ادعیه که کرده شد بهر موقف و مقام مصالح دینی و دنیوی همه آن بود و آن قصد بمقتضای این بشارت مقرون بقبول شده والحمد لله سبحانه حمدا طیبا مبارکا یوافی نعمه و یکافی مزیده و روز چهار شنبه بیست و سیم بمدینه رسیده اند و از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم بشارتها یافته و آن مسوده املا را طلبیدند تا بران زیادت کنند چون مطالعه

۲۵۳

کرده اند که همین هاست و زیادت ننوشته اند و روز پنجشنبه بجوار رحمت حق پیوسته اند مولانا شمس الدین
فناری رومی و اهل مدینه و قافله بر ایشان نماز گزارده اند شب جمعه در آن منزل مبارک نزول
فرموده اند و در جوار قبهٔ شریف امیر المومنین عباس رضی الله دفن کرده اند و خدمت شیخ زین الدین
الخوافی رحمة الله تعالی از مصر سنگ سفید تراشیده آورده است و لوح قبر ایشان ساخته و آن از
سایر قبور ممتاز است یکی از ثقات که از مخصوصان والد بزرگوار ایشان خواجه برهان الدین ابونصر پارسا
رحمة الله تعالی بوده است چنین گفته است که خدمت برهان الدین ابونصر چنین فرموده اند که در آن
وقت که خدمت والد من فرمتا شدند بر بالین ایشان حاضر نبودم چون حاضر شدم روی مبارک ایشان از
گشادم تا نظری کنم چشم بگشادند و تبسم نمودند و قلق و اضطراب من زیادت شد به پایان پای ایشان آمدم
و روی خود بکف پای ایشان نهادم پای خود را بالا کشیدند چون خبر ایشان که در مدینهٔ رسول صلی الله
علیه وسلم نقل کردند بعضی از اکابر عجم و سید نعمة الله رسید این عبارت فرمودند که همانجا بازند یکی
از مریدان و معتقدان حضرت خواجه گوید که چون حضرت خواجه قدس سره عزیمت حجاز می کردند در
وقت وداع گفتم خواجه بیمار رفتند فرمودند رفتیم و رفتیم و از انفاس متبرکه ایشانست که بیکی از اصحاب
نوشته بودند که خاطر این فقیر دائما نگران احوال ظاهری و باطنی شما می باشد و علی الدوام به نسبت
آن برادر منتظر نظرات بی علت الهی میبود و سید الطائفه جنید قدس الله تعالی روحه فرموده است
ان بدت عین من الکرام الحقت اللاحقین بالسابقین و با این همه اصل معتبر ست نزد کبرا دین
قدس الله تعالی ارواحهم اجمعین آنکه کوشش را بگذار و کوشش را چشم میدار حضرت خواجهٔ ما را
قدس الله تعالی سره سوال کردند که طریقت بچه توان دریافت فرمودند که بتشرع و دیگر بعد المحافظه
علی امر اوسط فی الطعام لا فوق الشبع ولا الجوع المفرط در تقلیل منام علی طریق الاعتدال المزاج
کوشیدن علی الخصوص احیا بین العشائین و قبل الصبح بحیث لا یطلع علیه احد توجه در خود و رفتن و نفی
خواطر علی الخصوص خاطر تمنی به نسبت حال ماضی و استقبال نیک موثر ست فی رفع الحجب عن القلب و
دیگر اذا سکت اللسان عن فضول الکلام نطق القلب مع الله سبحانه و اذا نطق اللسان سکت القلب
والصمت علی قسمین صمت باللسان و صمت بالقلب عن خواطر الاکوان فمن صمت لسانه ولم یصمت
قلبه خف وزره و من صمت لسانه وقلبه ظهر له سره و تجلی له ربه عز وجل و من لم یصمت بلسانه ولا بقلبه کان
مملکة للشیطان و سخرة له اعاذنا الله من ذلک و من صمت قلبه ولم یصمت بلسانه فهو ناطق بلسانه الحکمة
ساکت عن فضول الکلام رزقنا الله تعالی ذلک بفضله و کرمه خواجه برهان الدین ابونصر پارسا قدس

فائده نهم ۲۵

الله سره بعد از وی بجای وی ثمرهٔ شجرهٔ طیبهٔ وی بود خواجه حافظ الدین ابو نصر محمد بن محمود الحافظ البخاری
رحمة الله تعالی که پایهٔ علوم شریعت و رسوم طریقت را بوالد بزرگوار خود رسانیده بودند و در نفی وجود و بذل
موجود کار را از وی گذرانیده و در ستر حال و تلبیس بمثابه بودند که هرگز از ایشان ظاهر نشدی که درین راه
قدمی نهاده اند و از علوم این طائفه بلکه از سائر علوم چیزی دانسته اگر از ایشان سوال کردندی فرمودی
که به کتاب رجوع کنیم چون کتاب بکشادی با همان محل بر آمدی که آن مسئله بودی یا یکدو ورق پیش یا پس
کم ازین تخلف نکردی روزی در مجلس شریف ایشان ذکر شیخ محی الدین بن العربی قدس سره و مصنفات
وی میرفت از والد بزرگوار خود نقل کردند که ایشان میفرمودند که فصوص جانست و فتوحات دل و نیز
میفرمودند هر که فصوص را نیک میداند وی را داعیه متابعت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
قوی میگردد توفی رحمه الله تعالی شهور خمس و ستین و ثمانمائة و قبر ایشان در بلخ ست حضرت خواجه
حسن عطار قدس سره ایشان فرزند خدمت خواجه علاؤ الدین عطار اند و ثمرهٔ شجرهٔ ولایت ایشان
جذبه قوی داشته اند و بصفت جذبه هرگاه در هر که میخواسته اند تصرف میکرده اند وی را از مقام حضور
و شعور باین عالم بکیفیت بیخودی و بی شعوری میرسانیده و ذوق غیبت و فنا که بعضی از ارباب
سلوک را علی سبیل الندرة بعد از مجاهده بسیار میسر میشود می چشانیده در همه ماوراء النهر و خراسان
کیفیت تصرف ایشان در طالبان و زائران اشتهار تمام دارد هر که بدست بوس شریف ایشان
مشرف شدی از پای در افتادی و دولت غیبت و بیخودی دست دادی چنین استماع افتاده
که یک روز بامداد از خانه بیرون آمده اند و کیفیتی غالب داشته اند هر که را نظر بر ایشان افتاده بیرا
کیفیت بیخودی روی نمود بیخود بیفتادند یکی از درویشان ایشان بعزیمت سفر مبارک بهرات رسید
آثار جذبه و غیبت و بیخودی و حیرت از وی ظاهر بود گاهی که در بازارها میگذشت چنان می نمود
که وی را امری باطنی فرو گرفته است و به آمد و شد خلق و گفت و گوی ایشان چندان شعوری ندارد و
عزیزی ازین سلسله که این فقیر بخدمت ایشان میرسید میفرمودند که کار آن درویش ازین نسبت
که علی الدوام صورت خواجه حسن را مراقب می باشند و نگاه میدارد و به برکت این نگاه داشت
صفت جذبه ایشان بوی سرایت کرده و خدمت خواجه حسن چنانکه طریقهٔ سلسلهٔ خواجگان ست
دارند گاهی نیز به بار بیماران در می آمده اند و بیماری از ایشان بر میداشته اند و وقتی که بعزیمت سفر
مبارک بشیراز رسیده بودند یکی از اکابران آنجا پسر خود را که نسبت با ایشان ارادت و اخلاص تمام
واقع شده بوده است مرضی تاری گشته بود خدمت خواجه بر سر بالین وی بر آمده بوده اند آن عزیز صحت

یافته و خواجه مریض شده اند و دران مرض نقل فرموده اند و نقل ایشان در شب دوشنبه عید قربان
سنه ست و عشرین و ثمان مائة بوده است و نعش مبارک ایشان را از شیراز بصغانیان که مدفن
والد بزرگ را ایشان ست دفن کرده اند مولانا یعقوب چرخی رحمه الله تعالی در اصل از چرخ
بوده اند که یکی از دیهای غزنین ست و از اصحاب خواجه علاؤالدین عطار اند بلکه از اصحاب خواجه بزرگ
قدس سره بوده اند و بعد از وفات خواجه بزرگ بصحبت خواجه علاؤالدین قدس سره بوده اند سید
وا از وی آرند که می فرموده اند که اول بار بصحبت خواجه بزرگ قدس سره رسیده بودم بعد از وفات
خواجه بزرگ بصحبت خواجه علاؤالدین رسیده ام وا از وی آرند که اول بار که بصحبت خواجه بزرگ
قدس سره رسیدم فرمودند که ما خود کاری نمیکنیم امشب ببینیم اگر ترا قبول میکنند ما نیز قبول کنیم خدمت
مولانا فرموده اند که هرگز شبی ازان بر من سخت تر نگذشته بود که در فکر آن بودم که این در بر من بقبول
بگشایند یا رد کنند چون بامداد پیش ایشان رفتم فرمودند که قبول کردند اما تو در صحبت خواجه علاؤالدین
مقصود و مراد خود خواهی یافت بعد از ان من بولایت بدخشان افتادم و خدمت خواجه علاؤالدین
بعد از وفات خواجه بزرگ بصغانیان آمدند و متوطن شدند پس کسی پیش من فرستادند که حضرت
خواجه فرموده بودند که تو در صحبت ما خواهی بود پیش ایشان رفتم و مادام که حیات ایشان بود در صحبت
ایشان بودم و جناب مخدومی ارشاد مآبی خواجه ناصرالدین عبیدالله ادام الله تعالی ظلال ارشاده
علی مفارق الطالبین بصحبت ایشان رسیده اند فرمودند که در هرات بودم مرا داعیهٔ خدمت مولانا
یعقوب پیدا شد متوجه ولایت صغانیان شدم و بمحنت و مشقت بسیار بآنجا رسیدم و از سخنان
ایشان چنان معلوم می شد که آن راه را اکثر بپای دیده رفته بودند فرمودند که چون بصحبت ایشان
مشرف شدم بر روی مبارک ایشان اندک بیاضی که موجب نفرت طبیعت می باشد بود و با من
در لباس سیاست و درشت گوئی ظاهر شدند و چندان سیاست نمودند و درشت گفتند که
نزدیک بود که باطن ما از ایشان منقطع شود مرا یاس تمام حاصل گردد و بسیار محزون و مغموم
شدم بار دیگر که مجلس شریف ایشان رسیدم بر من بصفت محبوبی چنان ظاهر شدند که هرگز هیچکس
را چنان محبوب ندیده بودم و با من لطف بسیار نمودند و درینوقت که خدمت خواجه این سخن
میفرمودند در نظر این فقیر بصورت عزیزی آمدند که مرا رابطه و ارادت تمام به نسبت وی چند گاه بود
که از دنیا رفته بود و فی الحال خلع آنصورت کردند مرا تصور آن شد که شاید آن صورت همین
در خیال من بوده باشد بعد ازان از بعض همراهان شنیدم که وی هم آنرا مشاهده کرده بود و عقیده

این فقیر آن است که آن خلع و لبس صورت بشعور و اختیار ایشان بود و اثبات آن معنی را که از خدمت مولانا یعقوب میفرمودند که طالبی که بصحبت عزیزی می آید چون خواجه عبید الله می باید آمد چراغ مهیا ساخته و در روغن فتیله اماده کرده همین گوگردی بآن میباید داشت خدمت خواجه عبید الله میفرمودند که خدمت مولانا یعقوب با شیخ زین الدین خوافی رحمهما الله تعالی پیش مولانا شهاب الدین سیروانی هم سبق بوده اند روزی از من پرسیدند که می گویند شیخ زین الدین بحل وقائع و تعبیر منامات مشغولی مینمایند و بران باب اهتمام تمام دارند گفتم آری چنان ست ساعتی از خود غائب شدند و طریقهٔ ایشان چنان بوده که ساعة فساعة از خود غائب میشدند چون حاضر شدند این بیت را خواندند بیت چو غلام آفتابم همه از آفتاب گویم * نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم * خواجه علاء الدین غجدوانی رحمه الله تعالی خواجه عبید الله فرموده اند که خواجه علاء الدین غجدوانی از اصحاب خواجه بزرگ بوده و حضرت خواجه دیر بصحبت خواجه محمد پارسا فرموده بودند و استغراق تمام داشت و بغایت شیرین سخن بوده گاه بودی که در میان سخن از خود غائب شدی وقتی که خواجه محمد پارسا بسفر مبارک می فتند او دی را نیز می برده اند یکی از اکابر سمرقند گفته که از خدمت حضرت خواجه محمد پارسا درخواست کردم که خواجه علاء الدین بسیار پیر و ضعیف شده است از وی کاری نمی آید اگر وی را ازین سفر معذور دارند دور نمی نماید خواجه فرمودند که با وی هیچ کار نداریم جز آنکه چون وی را می بینیم از نسبت عزیزان یاد می آید مولانا نظام الدین خاموش رحمه الله تعالی وی از اصحاب خواجه علاء الدین عطار است و خواجه بزرگ را در آوان تحصیل در صحبت یکی از علماء نواحی بخارا دیده بوده است و بعد از آن بصحبت خواجه علاء الدین رسیده و پیش از رسیدن بصحبت ایشان با نواع ریاضات و مجاهدات مشغول بوده است و در تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ دل جهدی بلیغ مینموده و میگفته اند که اول بار که عزیمت صحبت خواجه علاء الدین کردم یکی از اصحاب خواجه بزرگ بیرون منزل ایشان نشسته بود چون مرا دید گفت مولانا نظام الدین وقت شد که از زندها و پاکیزگیهای خود بگذری آن بر خاطر من گران آمد چون بنزدیک خواجه درآمدم ایشان نیز همین عبارت فرمودند اما بر خاطر من گران نیامد خدمت مولوی مخدومی مولانا سعد الدین الکاشغری رحمه الله تعالی میگفته اند که پیوسته پیش جامهٔ ایشان چرب می بود و مرا مشکل می نمود که سبب آن چیست آخر چنان معلوم شد که در اثنای طعام خوردن بجهت غلبهٔ حالی که داشتند هرچه از دست ایشان می افتاد و شوربائی که میخوردند بر جامهٔ ایشان میریخت و چرب میشد و هم ایشان میگفته اند چون در صحبت خواجه علاء الدین آثار جذبه و غلبهٔ حال

بر ایشان ظاهر شده بوده است خدمت خواجه خواستند که ایشانرا از آن باز آرند تا بغرا پزند و خدمت خواجه خط بسته بودند و خود بآن اشتغال می نمودند چون وقت بغرا انداختن رسیده مولانا نظام الدین الطبیده اند و شوشه بدست وی داده اند که بغرا اندازد و بخورد چون بغرا انداخته اند مغلوب شده اند و شوشه از دست ایشان افتاده خواجه فرمودند که مولانا نظام الدین برخیز که کسی را که حق سبحانه و تعالی بخود مشغول گردانیده ما نمیتوانیم که وی را از آن باز آریم و هم ایشان گفته اند که مولانا نظام الدین فرمودند که روزی خدمت خواجه را عزیمت زیارت خواجه محمد علی حکیم ترمذی قدس سره شد من همراه نرفتم و بجا کی بودم متوجه شدم بروحانیت ایشان حاضر شدم چون حضرت خواجه بمزار ایشان رسیدند خالی یافته اند بجا نا که جهت آنرا دانسته بودند چون باز آمدند خواستند که بمن مشغول شوند و نوع تصرفی کنند من نیز متوجه شدم خود را بمثابه کبوتری یافتم و خدمت خواجه را چون شاه بازی که در عقب من پرواز می کرد و بهر جا که می گریختم در دنبال من بودند آخر مضطر گشتم پناه بروحانیت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم بردم و در انوار بی نهایت آن محو شدم خدمت خواجه را مجال تصرف نماند از غیرت بیمار شدند و هیچ کس سبب بیماری ایشان را نمیدانست و هم ایشان میگفته اند که یکی از معتقدان و مخلصان ایشان را مرضی قوی شد گفتند بعیادت وی میرویم و راه که میرفتند میگفتند که فلان کس ما را بسی خدمت های شایسته کرده است می باید که چون بعیادت وی کنیم بزیر بار وی در آئیم و مرض وی را برداریم خاطر من از آن سخن بسیار ترسان شد چون بربالین وی نشستند وی بر روی بستر افتاده بود و مجال سخن و حرکت نداشت خدمت مولانا ساعتی متوجه شدند آن شخص باز نشست و آغاز سخن گفتن کرد ایشان همراه آوردند و گفتند این بار هم حواله بتست که بسیار سخن میگوئی چون بیرون آمدند گفتند دیدم که رفتنی ست و بار وی برداشتنی نیست باران بوی حواله کردیم و آن شخص در همان مرض برفت و هم ایشان میگفته اند که بسبب یکی از منکران نسبت با ایشان سخنی میگفت و من در مقابل نیز میگفتم چنانکه سخن دراز کشید و از آنجا که ما بودیم تا منزل ایشان مسافتی بعید بود که امکان نبود که آواز برسد چون بامداد به پیش ایشان رفتم گفتند دوش آواز تو ما را تشویش میداد و میباید که هر کس هر چه گوید بخاطر خود بآن مشغول نداری و در کار خود باشی جناب مخدومی خواجه عبید الله ادام الله تعالی بقاهم فرمودند که یک روز ایام ملازمت ایشان لبسته بودم یکی از آشنایان مرا در راه پیش آمد وی خمر خورده بود و آثار آن بر وی ظاهر بود و مرا بسخن نگاه داشت چون بصحبت ایشان رسیدم گفتند مگر تو خمر میخوری گفتم نی گفتند پس ترا چه حالت است گفتم در راه بمستی رسیدم

وباهم سخنی چند گفتیم فرمودند پس این حال اوست که در تو سرایت کرده است و هم ایشان فرمودند که خدمت مولانا
نظام الدین گفتند که یکی از اکابر سمرقند که خواجه عماد الدین بود نسبت با ما اخلاص و محبت و ارادت بسیار
داشت بیمار شد و مشرف بر موت گشت فرزندان و متعلقان وی نیازمندی بسیار کردند مشغولی
کردم دیدم که وی را امکان بقا و حیات نیست مگر در ضمن دیگری رنجوری وی را در ضمن گرفتم صحت یافت بعد از
چندگاه نسبت باطنی ما تهمتی واقع شد که مفضی باهانت و خذلان ما گشت و آن شخص می توانست که در آن
باب سعی نماید و آن را دفع کند اما خویشتن داری کرد و خود را بآن نیاورد خاطر ما از وی گرفته شد وی را از ضمن
اخراج کردیم بیفتاد و بمرد و هم ایشان فرمودند که روزی خبر آوردند که خدمت مولانا بیمار شدند چون
پیش ایشان رسیدم ایشان را تب لرزی عظیم گرفته بود چنانکه آتش کرده بودند و جامهای بسیار بر ایشان
پوشیده و آن هیچ تسکین نیافته بود ساعتی بنشستم یکی از اصحاب ایشان که گندم بآسیا برده بود
درآمد با جامهای تر و سرمای بسیار خورده که در راه آسیا در آب افتاده بود چون خدمت مولانا وی را دیدند
گفتند وی را گرم سازند که آن سرمای وی است که بمن سرایت کرده است چون چنان کردند تب لرزه ایشان
تسکین یافت و بحال خود باز آمدند **خواجه عبید الله امامی اصفهانی قدس سره** وی نیز
از اصحاب خواجه علاء الدین قدس الله تعالی روحه وی گفته است که اول بار که بصحبت حضرت خواجه
رسیدم این بیت خواندند ؎ تو ز خود گم شو کمال اینست و بس ٭ تو مباش اصلا وصال اینست و بس
وی در بعضی رسائل خود ذکر کرده است که طریقه توجه طائفه علائیه و پرورش نسبت باطنی ایشان
چنانست که هرگاه خواهند که بدان اشتغال نمایند اولا صورت آن شخص که این نسبت از وی
یافته اند در خیال آورند تا آن زمان که اثر حرارت و کیفیت معهوده ایشان پیدا شود و بعد از آن
خیال را نفی نکنند بلکه آن را نگاه دارند و بچشم و گوش و همه قوی بآن خیال متوجه بقلب شوند که عبارت است
از حقیقت جامعه انسانی که مجموع کائنات از علوی و سفلی مفصل آنست اگرچه آن از حلول در
اجسام منزه است اما چون نسبتی میان او و این قطعه لحم صنوبری واقع شده است چشم و فکر
و خیال و همه قوی را بر آن باید گماشتن و حاضر آن بودن و بر در دل نشستن و ما شک نداریم
که درین حالت کیفیت غیبت و بیخودی روی نمودن آغاز میکند آن کیفیت را راهی فرض می باید کرد
و از پی آن رفتن و هر فکری که درآید متوجه بحقیقت قلب خود نفی کردن و بآن چیز مشغول نشدن و بدان
مجمل کلی دیگر نیز ... و تا آن نفی شود و اگر نفی نشود التجا بصورت آن شخص باید کردن و آن را لحظه نگاه داشتن
تا باز آن نسبت پیدا شود آن زمان خود آن صورت نفی میشود اما باید که آن شخص متوجه آن صورت را نفی

و هم ایشان می گفته اند که در معنی کلمهٔ طیبه نفی عبارت است از راجع گردانیدن کثرت صور اشیا بآن عین واحد که مقصود و مطلوب همه سالکان است و اثبات عبارتست از مشاهده کردن آن عین واحد در همه صور و اینها را عین آن واحد دیدن پس لا اله یعنی ازین صور متوهمه غیریتش منفی است و راجع بآن یک اصل است و الا الله یعنی این معنی واحد است که باین صور می نماید مولانا سعد الدین الکاشغری رحمه الله تعالی در اوائل حال بتحصیل علوم اشتغال داشته اند کتب متداوله جمع کرده بوده اند و جمعیت صوری نیز داشته اند چون داعیهٔ این طریقه پیدا کرده اند ترک و تجرید تمام کرده بصحبت مولانا نظام الدین پیوسته اند می گفتند که بعد از چند سال که بصحبت ایشان مشرف بودم مرا داعیهٔ زیارت حرمین شریفین زادهما الله تشریفا و تکریما قوی شد از ایشان اجازت خواستم فرمودند که هر چند می نگرم ترا مسلک در میان قافلهٔ حاجیان نمی بینم و پیش ازان واقعها دیده بودم که ازان متوهم بودم و ایشان گفته بودند که بر دست مردی گفتند چون میسر شوی این واقعها را بخدمت مولانا زین الدین عرضه کن که مردی متشرع است بر جادهٔ سنت ثابت و مراد ایشان خدمت شیخ زین الدین خوافی بود رحمه الله تعالی که دران روزها در خراسان در مقام ارشاد و شیخوخیت متعین بودند چون بخراسان رسیدم رفتن بحج چنانچه مولانا نظام الدین گفته بودند در توقف افتاد و بعد ازان بسالهای بسیار میسر شد و چون بخدمت شیخ زین الدین رسیدم آن واقعها عرض کردم ایشان فرمودند که با ما بیعت کن و در قید ارادت ما در آی گفتم عزیزی که این طریقه از ایشان گرفته ام هنوز در قید حیات اند شما اینی اید اگر میدانید که در طریقت این طائفه این جائز است چنان کنم ایشان فرمودند که استخاره کن گفتم مرا به استخارهٔ خود اعتمادی نیست شما استخاره کنید گفتند تو استخاره کن با هم استخاره کنیم چون شب رسید استخاره کردم دیدم طبقه خوابگاه بزیارتگاه هری که خدمت شیخ آنجا بودند در آمدند و در خت را می کندند و دیوار را می افگندند و آثار قهر و غضب بر ایشان ظاهر بود دانستم که آن اشارت بمنع است از انکه بطریقهٔ دیگر در آیم خاطر من فارغ شد پای دراز کردم و بآسودگی در خواب شدم چون بامداد بمجلس شیخ در آمدم بی آنکه من واقعهٔ خود با ایشان بگویم گفتند طریق یکی است و همه یکی باز میگردد و بهمان طریق خود مشغول باش اگر واقعه یا مشکلی پیش آید با ما بگوی آنقدر که توانیم مدد کنیم بر خدمت مولوی غلبه و استیلاء معنی که بآن مشغول میگردند ظاهر بود بادنی توجهی آثار غیبت و کیفیت بیخودی روی می نمود کسی را که بآن معنی وقوف نبود توهم آن می کرد که مگر ایشان را خواب می آمد در اوائل که بصحبت ایشان رسیدم در مسجد جامع که پیش ایشان نشسته بودم ایشان چنانکه عادت ایشان بود از خود غائب شدند مرا گمان

آن شب که مگر ایشان را خواب می آید گفتم اگر ساعتی باستراحتی اشتغال نمائید دور نمی نمائید ایشان
تبسم نمودند که مگر اعتقاد نداری که ما را وراء خواب امری دیگر می باشد روزی میگفتند که بعضی از
درویشان فرق میان خواب و بیداری جز بآن نمیتوانستند کرد که در خود خفتنی که بعد از خواب می باشد
می یابند و الا کیفیت مشغولی ایشان در خواب و بیداری بر یک طریقه است بلکه در حالت خواب که بعضی
موانع مرتفع میشوند صافی تر میباشد و مرا گمان چنان است که آنچه میگفتند اشارت بحال خود میکردند
والله تعالی اعلم یکی از درویشان که بصحبت ایشان میرسید چنین حکایت کرد که مرا در مجالس وعظ
که معارف درویشان میگذشت تغیر بسیار میشد و فریاد و نعرهٔ بسیار می زدم و از ان محجوب می بودم
یک روز با ایشان گفتم گفتند هر وقت که ترا تغیری افتد مرا بخاطر می آورده باش در ان وقت ایشان سفر
حجاز رفته بودند مرا در یکی از مدرسها که آنجا عزیزی وعظ میگفت آغاز تغیر شدن گرفت با ایشان
توجه کردم دیدم که از مدرسه در آمدند و پیش من رسیدند و دو دست خود را بر دو شهای من نهادند من
از خود بیرون رفتم و بیهوش برافتادم آن زمان را که بحال خود باز آمدم مجلس وعظ بر شکسته بود و اهل مجلس
رفته بودند و آفتاب بمن رسیده بود و آن روز آخرین پنجشنبه بود از ماه رمضان که بعد از ان تا عید دیگر
پنجشنبه نبود آنرا در خاطر گرفتم که چون از مکه بیایند با ایشان بگویم چون ایشان از مکه تشریف آوردند و بخدمت
ایشان مشرف گشتم و جمعی پیش ایشان بودند که نتوانستم که آنرا با ایشان گویم روی بمن کردند و گفتند آن پنجشنبه بود
که بعد از ان تا عید پنجشنبه دیگر نبود توفی رحمه الله فی اثناء صلوة الظهر من یوم الاربع السابع من شهر
جمادی الآخر سنه ستین و ثمانمائه خواجه عبید الله ادام الله برکات وجوده علی مفارق
الطالبین امروز مظهر آیات و مجمع کرامات و ولایات طبقهٔ خواجگان و رابطه التیام و واسطه انتظام
سلسلهٔ شریفه ایشان قدس الله ارواحهم حضرت مخلصان و نیازمندان ایشان اند امیدواری حیات
که ببرکت وجود شریف ایشان التیام و انتظام این سلسله الی یوم القیام امتداد یابد هر چند که ازین
فقیر امثال این سخنان صورت گستاخی دارد اما چندانکه با خود اندیشه کرد از خود در نیافت که خاطر را
بر ان قرار تواند داد که این مجموعه که مقصود از جمع آن ذکر معارف و نشر مناقب این طائفه است
از ذکر ایشان خالی باشد لاجرم شرح مناقب و احوال این سلسلهٔ شریفه را ببعضی از کلمات
قدسیه که رقم زدهٔ خامهٔ معارف نگار ایشان شده است مسک الختام گردانید بر بدین وجه شدن
دل از غیر حق سبحانه و تعالی دلیل ست بر مظهریت دل مر تجلی حق سبحانه را بوصف احدیت
که نیل معارف بحقائق اسماء و صفات باری بی این معنی متعذر ست چه قابلیت قبول عکوس انوار التجلیات

ذات بی تهی شدن از التفات بهر چه وصمت حدوث یافته است میسر نیست و تهی شدن دل موقوف
افتاده است تجلی ذات بصفت احدیت حصول این معنی را بعد از ان تحقیق بایمان بالله و برسول الله
وبما جاء من عند الله ومن عند رسول الله صلی الله علیه علی مراد الله وعلی مراد رسول الله اسباب
از اتخاذ ریاضات که شریعت از اخذ آن منع نکرده است و دوام ذکر بشرط وجدان مذکور بوصف
انکسار وخضوع بکمال متابعت مر رسول را صلی الله علیه وسلم لیکن هیچ سببی در تحصیل این نسبت
قوی تر از ان نیست که بصدق و نیاز تمام مجالست بجماعتی لازم وقت خود گردانند که باطن ایشان
مظهر این تجلی گشته باشد و بسطوت این تجلی جسمانی وجود غیر از پیش بصیرت ایشان برداشته شده
واز شهود غیر تمامی آزاد گشته و بفنا حقیقی از مزاحمت شعور بخود و غیر خود خلاص گشته بعد از تحقیق
بفنا حق سبحانه وتعالی ایشان را از نزد خود بوجود موهوب حقانی مشرف گردانیده از بیخودی و
سکر حال افاقت یافته دیگران را واسطهٔ حصول سعادت حقیقیه که عبارت از فنا و بقاست شده
درین مقام هیچ چیز از ممکنات انسان را از شهود حق سبحانه وتعالی محجوب نتواند گردانید سبب حجاب
بر از کیا آنکه در تخلیص از گرفتاری دل بوجود اکوان که بحقیقت حجاب عبارت ازین گرفتاری ست
باشنائی که سبب خلاصی میشود تمسک نموده خود را پیش از مردن خلاص گردانند اگر مناسب استعداد
خود اشتغال نه کردانند بتقصیر و اهمال را در حق خود مجال ندهند و اگر در خود استعداد آن دانند که
بصحبت ارباب شهود دل از گرفتاری زود تر خلاص میشود خود را بصحبت این برگزیدگان نگاه داشت
صحبت التزام کنند زمان خلاصی دل از گرفتاری بغیر حق بحقیقت زمان وصول و شهود ست
چون دل از مزاحمت شعور بوجود غیر نجات یافت غیر گرفتاری بشهود حق سبحانه وتعالی هیچ نیست
بلا د محنت شیرین که جز با او نیاسائی بعد از ان که بسطوت نفی ما دون حق دل از غبار التفات بغیر
حق آزاد گشت غیر اثبات حق هیچ نماند ع تیغ لا در قتل غیر حق براند در نگر زان پس که غیر لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت شاد باش ای عشق شرکت سوز رفت زمان غیبت از ما دون حق
سبحانه بحقیقت زمان وصول و شهود وجود ست زیادت از ان نیست که بحکم انما الاعمال بخواتیمها
ارباب کشف و جود پیش از تمکن درین معنی ارباب ذوق را از بالغان این مقام عالی نشمرده اند
ظهور این معنی مقدمه فناست و بشیر است بظهور تباشیر صبح سعادت وصول از مطلع احدیت
که استغراق و استهلاکست در شهود ذات بی مزاحمت شعور بوجود غیری بلکه درین مقام اگر تنزلی
واقع شود و شعور پیش از ذوق تجلیات اسما نیز منقطع شود و اشارت آن بزرگ که باین امر فرموده است

که سالک میتواند بود که متصف شود باوصاف حق سبحانه وتعالی فهو بعید غیره اصل این معنی خواهد بود
چه از وصل مقصود شهود ذاتی است بی مزاحمت شعور بوجود که ترقی مرتبهٔ اتصاف باوصاف که مرتبهٔ تجلیات
صفاتست بی کثرت از وجهی متعذرست اگر خواهی که در مقام حضور باشی با حق سبحانه از مکر دو
شیطان آزاد باشی بلکه ملک را اطلاع بر حضور تو نشود بلکه نفس ترا وقوفی بر حضور تو نشود بر تو باد که
همنشینی با مردمی کنی که دل ایشان در ذکر ذات مستغرق شده باشد و از خود رهائی یافته تعبیر ازین
معنی بعضی بشهود و بعضی بوجود کرده اند و بعضی تجلی ذات و بعضی بیادداشت کرده اند اگر این
سعادت دست ندهد باید که طریقهٔ ذکر یا طریقهٔ توجه و جذبهٔ خواجگان قبول کرده همگی خود را در ورزش
این طریقه برسانی تا بدین دولت عظمی و سعادت کبری که فوق آن متصور نیست برسی لیس
وراء الله المنتهی و ان الی ربک المنتهی لیس وراء عبادان قریة ؏ عاشقان را شادمانی و غم او ست
مزد کار و اجرت خدمت هم او ست ؏ غیر معشوق ار تماشائی بود ؏ عشق نبود هرزه سودائی بود ؏
عشق آن شعله است کو چون برفروخت ؏ هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت ؏ باید که شغل ذکر را
آگاهی باین وصف بود که در خروج و دخول نفس واقف باشد که در نسبت حضور مع الله فتوری
واقع نشود تا برسد آنجا که بی تکلف نگاهداشت او همیشه این نسبت حاضر دل او بود و بتکلف نتواند
که این صفت از دل خود دور کند گاه باشد که او را از خود تمام بستانند نه از خودش خبر بود و نه
از وقوف قلبی مقصود باید که چون او را راه بجهود هند بر طریقهٔ مقرره در نگاهداشت نسبت آگاهی
کمال سعی بجا می آرد تا فتوری بواسطهٔ عوارض نفسانیه بوی راه نیابد و دوام التجا و افتقار بصفت
انکسار بجناب حق سبحانه وتعالی قوی ترین سببی است در دوام این نسبت باید که همیشه از حق سبحانه
وتعالی بوصف نیاز بقای این صفت جوید اگر بعبارتی دیگر نگاهداشت این نسبت سعی کند هنوز
حق او گذارده نشود غربهم لا ینقضی ویده گویا در شان این نسبت ست یعنی مشاهده نه آن نسبت که
حق را سبحانه وتعالی بجارحهٔ بصر توان دید چون لمعهٔ از انوار بی نهایت بر ارواح و اشباح تافتن آرد
جمله کان لم یکن چنان نیست گردند که از ایشان نه نام ماند نه نشان بلکه این بآن معنی ست که چون
حضور دل بحقیقت ذکر که منزه است از حرف و صوت و بواسطهٔ مواظبت بر ذکر بدرجهٔ ترقی کند
که دیگر آنرا در حقیقت دل گنجائی نماند و درین حال دل را مشاهد گویند و حق را مشاهد و کمال این ذوق
مشاهده وقتی دست دهد که آگاهی او از وصف حضور شود و حضوری باشد بی مزاحمت شعور بحضور
چه مقدار شعور بحضور نقصان در حضور حق سبحانه وتعالی واقع شود و ذات مقدس او از آن بری است

که در دیدهٔ بصیرت دل آید فکیف که در نظر حس از ینجاست که عطش متعطشان زلال وصال مشاهده
سری هرگز تسکین نیابد بلکه تشنگی بر ایشان زیادت گردد والله اعلم بحقائق الامور شیخی سخن در محبت
ذاتیه می رفت که عبارتست از ارتباط و تعشقی ست بحضرت حق سبحانه وتعالی بی آنکه آنرا سببی دانند
یا موجبی شناسند بلکه میل و انجذابی ست که بر رفع آن قدرت نباشد فرمودند که از دو پسرک در نواحی
تاشکند این نسبت را یافتم یکی و اکم گرد حلقهٔ اصحاب ما میگشت و از دور می نشست و گردن کج میکرد
یک روز بجهت طهارت برخاستم بجانب ابریق طهارت مسارعت نمود چون فارغ شدم از وی پرسیدم
که سبب آمدن تو اینجا چیست و چند گرد این صحبت میگردی گفت من هم نمیدانم این قدر میدانم
که هرگاه اینجا می آیم در باطن خود کششی بحضرت حق سبحانه وتعالی باز می یابم و خود را از همه باستیفیها
خالی می بینم و از ان لذتی عظیم بمن میرسد و چون بیرون می روم از ان نسبت تهی می شوم و آن
پسرک دیگر صورتی بغایت خوب داشت و با اصحاب مختلط بود و دران نواحی مردم بسیار بوی
تعلق خاطر داشتند و اصحاب ما را نیز بآن مطعون میداشتند گفتم او را عذر خواهند و منع کنند
در منع او هر چند مبالغه کردند سود نداشت آخر در گریه شد و اضطراب بسیار کرد و گفت آخر شما را
درین چه فائده که من اینجا نیایم و در هر بیرون مرا مردم مشوش کردند و باطن من در کشاکش
باستیفیها افتد و ازین نسبت جمعیت که اینجا از خود باز می یابم دور افتم یاران وی را معذور داشتند
کار او بجائی رسید که مغلوب این نسبت شد بمثابه که بارها راه خانه خود گم می کرد و هرگاه که مرا
یاد می بودی چون از منزل بیرون آمدی یا در راه یا بر در خانه بودی و چون خواستمی که او را
کاری فرمایم آن کار را کرده بودی یا میکردی رهانیدن مرغ لاهوتی که محبوس قفس ناسوتی ست
بی تاثیر جذبه که لازم ست مقام محبوبی را که بازبسته بمتابعت مصطفوی ست صلی الله
علیه وسلم میسر فعلیک باتباعه صلی الله علیه وسلم ان کنت توجها الی حقیقة الحقائق التی لها وجه فی
کل موجود کو بحقیقة الموجودات گوئیا که اشارت و لله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم وجه الله
باین حقیقت ست اینجا بدانی و هو معکم اینما کنتم از کجاست سـ او بما از ما بسی نزدیکتر چرا اند
آنکس کو ز خود دارد خبر با بر خورداری از حیات کسی راست که دلش از دنیا سرد باشد و بذکر
حق سبحانه گرم حرارة قلبش نگذارد که محبت دنیا گرد حریم دل او گردد که اندیشه اش جز حق سبحانه
وتعالی هیچ نباشد فیض نخستین بر مظاهر کثرت است هر چه موجود است او را تجلی ذاتی نصیبه
ایست که آن را وجه خاص میگویند و جهه انجذابی بحق سبحانه وتعالی و قسمت بحسب دوام

۳۶۴

توجه اگر بتاثیر اسم الهادی ازتاثیر وتصرف اسم المضل نجات یابد بدوام انجذابش بذات مقدسه از خود بکلی نیست شده بهیمن ملحق گشته غیر از حق سبحانه وتعالی نه بیند ونداند والعیاذ بالله اگر بتاثیر اسم المضل طریقه مستقیم انجذاب بذات گم کند گرفتار خود گشته جز خود نه بیند وجز خود نداند همه آن کند که بر ظلمت ظلمتش افزاید همیشه محجوب وممنوع از شهود وحدت گرده نه او را روح در طاعت باشد بلکه طاعت نیز نباشد همه غذایهای دنیوی واخروی وصوری ومعنوی را مستعد ومهیا گردد وخلاصی ازین بلیه را اسباب بسست از توبه نصوح ومباشرت اعمال صالحه بهترین آنکه از سر صدق بخدمت طائفه که بجمعیت ذاتی از خود رهائی یافته اند قیام نماید بتمامی خود را در ایشان گم کند رزقنا الله وایاکم دانی که پیر کیست پیر آن کس ست که آنچه مرضی رسول صلی الله علیه وسلم نیست از و نیست شده باشد وانچه نه از وست صلی الله علیه وسلم نمانده بلکه او بایست واو ازو تمام گمشده باشد و او آئینه شده باشد که جز اخلاق واوصاف نبوی صلی الله علیه وسلم در وی هیچ نباشد ودرین مقام بواسطه اتصاف بصفات نبوی مظهر تصرف حق سبحانه گشته وبتصرف الٰهی در باطن مستعد آن تصرف کرده وتمام از خود خالی شده بمراد حق سبحانه ایستاده شعر از بسکه در کنار همی گیرد آن نگار ٭ بگرفت بوی یار در ناگرد بوی طین ٭ مرید آنکه بتاثیر آتش ارادت بابست او سوخته باشد واز مرادات او هیچ نمانده وبه بصیرت دل در آئینه پیر جمال مراد دیده وی از مجموع قبلها گردانیده وقبله او جمال پیر گشته ودر بندگی پیر از آزادی فارغ آمده وسر نیاز جز بر آستانه پیر ننداخته واعراض از مجموع کرده سعادت خود را در قبول او دانسته وشقاوت خود را در رد او بلکه رقم نیستی بر ناصیه وجود کشیده واز تفرقه شعور بوجود غیر نیز خلاص گشته شعر آن را که در سرای نگاریست فارغ ست ٭ از باغ و بوستان وتماشای لاله زار ٭ اگر پرسند که توحید چیست بگو تخلیص دل وتجرید او از آگاهی بغیر حق سبحانه وتعالی واگر پرسند وحدت چیست بگو خلاصی دل از علم وشعور بوجود غیر حق سبحانه وتعالی واگر پرسند که اتحاد چیست بگو استغراق در هستی حق سبحانه وتعالی واگر پرسند که سعادت چیست بگو خلاصی از خود بدید حق سبحانه وتعالی واگر پرسند شقاوت چیست بگو بخود جدا ماندن واز حق باز ماندن واگر پرسند که وصل چیست بگو نسیان خود بشهود نور وجود حق سبحانه اگر پرسند که فصل چیست بگو جدا کردن دل از غیر حق سبحانه اگر پرسند سکر چیست بگو ظاهر شدن خالی بر دل که دل نتواند که پوشیده دارد چیزی را که پوشیدن آن چیز پیش ازین حال واجب ست خدمت خواجه عبید الله فرمودند که مولانا حسام الدین شاشی از اصحاب امیر حمزه فرزند امیر سید کلال الدین بود

٢٦٥

رحمهم الله سبحانه و استغراق تمام داشت و وی را القضا ر بخارا تکلیف کرده بودند در محکمهٔ وی حاضر میشدم
و در مقابلهٔ وی پنجره بود که من وی را میدیدم و وی مرا نمیدید آنجا می نشستم و نظارهٔ وی می کردم
هرگز از وی ذهول و فتوری فهم نکردم و هم ایشان فرمودند که خدمت مولانا حسام الدین رحمه الله
میگفت که این کار را هیچ لباسی از اشتغال بافاده و استفاده زیاده در صورت اهل علم بهتر نیست
و هم ایشان فرمودند که خواجهٔ بزرگ را قدس الله سره در خواب دیدم که در من تصرف کردند و من بیخود
بیفتادم چون با خود آمدم خواجه از من گذشته بود خواستم که در عقب بروم پایهای من با هم پیچید
بمحنت بسیار بخواجه رسیدم فرمودند که مبارک باد و هم ایشان فرمودند که یکبار دیگر خواجه محمد پارسا
را قدس الله سره در خواب دیدم خواست که در من تصرف کند اما میسر نشد همانا که نسبت آن بوده
باشد که خواجهٔ بزرگ تصرف کرده بودند این فقیر در زمانی که بخارا رسیدم بشرف خدمت حضرت
مولانا حسام الدین بن مولانا حمید الدین شاشی مشرف شدم درین فقیر اضطراب و اضطراری دیده بودند
ایشان فرمودند که مراقبه بحقیقت همین انتظارست حقیقت مراقبه عبارت ازین انتظارست
نهایت سیر عبارت از حصول این انتظارست بعد از تحقق باین چنین انتظار که ظهورش از
غلبهٔ محبت ست راهبر جز بدین انتظار نیست ؎ گر ندارم از شکر جز نام بهر * این بسی بهتر که اندر کام زهر
آسمان نسبت بعرش آمد فرود * ورنه بس عالیست پیش خاک تود * چون امثال ما فقیران را بطریق
ذوق دریافت این معانی میسر نیست گرفتاری باینچنین گفت وگوی شیرین ترمی نماید از اشتغال
بغیر این گفتگوی رزقنا الله و ایاکم انتظارا یقینیا بحرمة محمد صلی الله علیه و سلم از ذکر بعضی احوال و اقوال
خانوادهٔ خواجگان و بیان روش و طریق ایشان بتخصیص خدمت خواجه بهاء الدین و اصحاب ایشان
قدس الله تعالی اسرارهم معلوم شد که طریقهٔ ایشان اعتقاد اهل سنت و جماعت است و اطاعت
احکام شریعت و اتباع سنن سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم و دوام عبودیت که عبارت ست
از دوام آگاهی بجناب حق سبحانه و تعالی بی مزاحمت شعور بوجود غیری پس گروهی که نفی این بزرگان
بکنند بواسطه آن تواند بود که ظلمت هوا و بدعت ظاهر و باطن ایشان سافرو گرفته و رمد حسد و
غیبت و عصبیت دیدهٔ بصیرت ایشان را کور ساخته لاجرم انوار اهلیت و آثار ولایت ایشان را
نه بینند و این نابینائی خود را بجحود و انکار آن انوار و آثار که از مشرق تا مغرب گرفته است اظهار کنند
هیهات هیهات نظم نقشبندیه عجب قافله سالارانند * که برند از ره پنهان بحرم قافله را * از دل سالک
ره جاذبهٔ صحبتشان * میبرد وسوسهٔ خلوت و فکر چله را * قاصری گر کند این طایفه را طعن قصور *

حاش لله که برآرم بزبان این گله را، همه شیران جهان بسته این سلسله اند، روبه از حیله چسان بگسلد این سلسله را، شیخ ابو الحسن بستی قدس الله سره وی چون خواجه یوسف همدانی از اصحاب شیخ ابو علی فارمدیست و این رباعی مشکل مشهور چنانکه از رسائل عین القضاة همدانی معلوم میشود از آن ویست رباعی دیدم نهان گیتی و اصل دو جهان، وز علت و عار برگذشتم آسان، وآن نور سیه زلا نقطه برتره آن، زان نیز گذشتیم و نه این ماند و نه آن، شیخ ابو الحسن سکاک السمنانی وی از اصحاب شیخ ابو الحسن بستی ست و خانقاه سکاک که در سمنان واقع ست و شیخ رکن الدین علاء الدوله رحمه الله تعالی در اوائل در آنجا میبوده از عینیات برآورده و بعضی املاک برآنجا وقف کرده منسوب بوی ست محمد بن الحمویه الجوینی قدس سره کنیت وی ابو عبد الله ست از اصحاب شیخ ابو الحسن بستی ست وی بعلوم ظاهری و باطنی آراسته بوده است عین القضاة در یکی از مکتوبات خود میگوید که کم کسی ازین طائفه علوم ظاهری داند خواجه امام ابو حامد غزالی و برادرش شیخ احمد غزالی ازین جمله اند و خواجه امام محمد حمویه نکویان نیز ازین جمله است چه دانم که علم داند و از بزرگان ست در سلوک وی را کتابی ست در تصوف سلوة الطالبین نام در آنجا بسی حقائق و دقائق این طریقه درج کرده است عین القضاة همدانی قدس سره کنیت وی و نام وی ابو الفضائل عبد الله بن محمد المیانجی ست و عین القضاة لقب وی ست با شیخ محمد بن حمویه صحبت داشته و با شیخ احمد غزالی نیز و فضائل و کمالات صوری و معنوی وی از مصنفات وی ظاهر ست چه عربی و چه فارسی آنقدر کشف حقائق که وی کرده کم کسی کرده و از وی خوارق عادات چون احیاء و اماتت بظهور آمده است و میان وی و حضرت شیخ احمد مکاتبات و مراسلات بسیار ست و از آن جمله رساله عینیه است که شیخ احمد نوشته است که در فصاحت و بلاغت و روانی و سلاست توان گفت که آنرا نظیری نیست عین القضاة در کتاب زبدة الحقائق میگوید که بعد از آنکه از گفتگوی علوم رسمی ملول شدم مطالعه مصنفات حجة الاسلام اشتغال نمودم و مدت چهار سال در آن مقصود خود را از آن حاصل کردم پنداشتم که بمقصود واصل شدم با خود گفتم شعر انزل بمنزل زینب و رباب، واربع فهذا مربع الاحباب، و نزدیک بود که از طلب باز ایستم و بدانچه حاصل کرده بودم از علوم اقتصار نمایم و مدت یکسال درین بماندم ناگاه سیدی و مولای الشیخ الامام سلطان الطریقه احمد بن محمد الغزالی رحمه الله تعالی بهمدان که موطن من بود تشریف آورده در صحبت وی در بیست روز بر من چیزی ظاهر شد که از من و ما طلب من غیر خود هیچ باقی نگذاشت الا ما شاء الله و مرا اکنون شغلی نیست جز طلب فنا در آن چیز و اگر چنانچه عمر نوح یابم و در

۲۶۷

طلب آن فانی سازم هیچ نکرده باشم و آنچه همه عالم را فرا گرفته است چشم من بهیچ چیز نیفتد که روی وی
دران ببینم و هر نفسی که نه استغراق من دران بیفزاید بر من مبارک مباد و هم وی گفته است که پدرم و من
و جماعتی از ائمهٔ شهر ما حاضر بودند در خانهٔ مقدم صوفی پس ما رقص میکردیم و ابوسعید ترمذی بیتکی میگفت
پدرم بنگریست و گفت خواجه احمد غزالی را قدس سره دیدم که با ما رقص میکرد و لباس او چنین و چنین بود
و نشان میداد و ابوسعید گفت هر الحکم آرزو دست من گفتم بمیر در حال بیهوش شد و بمرد و مفتی وقت حاضر بود
گفت چون زنده را مرده میکنی مرده را نیز زنده توانی کرد گفتم مرده کیست گفت فقیه محمود گفتم خداوندا
فقیه محمود را زنده گردان در ساعت زنده شد و هم وی گفته ای عزیز کاری که با غیر منسوب بینی بمجاز
خدای تعالی آن را مجازی میدان نه حقیقی فاعل حقیقی مطلق خدا را دان دران جا که گفت قل یتوفیکم
ملک الموت مجازی میدان حقیقتش آن باشد که الله یتوفی الانفس حین موتها راه نمودن محمد
مصطفی صلی الله علیه و آله مجازی میدان و راه گم کردن ابلیس هم مجازی میدان یضل من یشاء و
یهدی من یشاء حقیقت میدان گیرم که خلق را ابلیس اضلال میکند ابلیس را بدین صفت که آفرید مگر
موسی از بهر این میگفت ان هی الا فتنتک همه جور من از بلغاریانست * که مادام همی باید کشیدن
گنه بلغاریان را نیز هم نیست * بگویم گر تو بتوانی شنیدن * خدایا این بلا و فتنه از تست * ولیکن کس نمی یارد
چخیدن * همی آرند ترکان را ز بلغار * ز بهر پردهٔ مردم دریدن * لب و دندان آن خوبان چون ماه * بدین
خوبی نبایست آفریدن * که از بهر لب و دندان ایشان * بدندان لب همی باید گزیدن * شیخ برکه
همدانی قدس سره عین القضاة رحمه الله تعالی در مصنفات خود از وی حکایت کند و یکجا میگوید
که برکه جز فاتحه و سورهٔ چند از قرآن یاد نداشت و آن بشرط نیز بر تواند خواند و قال یقول نداند که
چه بود و اگر راست پرسی حدیث موزون هم بزبان همدانی هم نداند کردن ولیکن من میدانم که قرآن
او داند درست و من نمیدانم الا بعضی از آن و آن بعضی هم نه از راه تفسیر و غیر آن دانسته ام که از
راه خدمت او دانسته و جای دیگر گفته است که از خواجه احمد غزالی شنیدم که گفت هرگز شیخ
ابوالقاسم گرگانی نگفتی که ابلیس چون نام او بردی گفتی که خواجهٔ خواجگان و سرور مهجوران
چون این حکایت با برکه قدس سره گفتم گفت سرور مهجوران چون هست که خواجهٔ خواجگان
و جای دیگر گفته که برکه حکایت کرد که مردی بود فرزند خود را گفت که هرگز ریش گاو بوده گفت
ریش گاو که بود و چه بود گفت آن که بامداد از خانه بدر آید گوید که امروز شب گنجی یابم
پسر گفت ای پدر تا من بوده ام ریش گاو بوده ام شیخ محمد رحمه الله تعالی عین القضاة در

مصنفات خود از وی حکایت کند که یکجا میگوید که از ثقتی شنیدم که فتحه گفت که از خدای تعالی شر بخلق
نرسد و جای دیگر میگوید که از برکه قدس سره شنیدم که فتحه گفتی ابلیس گفت که در عالم از من سیاه گلیم تر
فتحه بود و پس او از این سخن بگریست و جای دیگر گفته که پیران چون کامل باشند دانند که هر مریدی کدام
مقام رسد بعاقبت کار چنانکه از فتحه بسیار شنیده بودند که فلان را قدم فلان خواهد بود و فلان را قدم فلان

شیخ ضیاء الدین ابو النجیب عبد القاهر سهروردی قدس سره در علوم ظاهر و
باطن بکمال بوده است مصنفات و مولفات بسیار داشت نسبت وی بدوازده واسطه با ابوبکر صدیق
رضی الله عنه میرسد و نسبت وی در طریقت بشیخ احمد غزالی ست وی در کتاب آداب المریدین گفته
است واجمعوا علی ان الفقراء افضل من الغنی اذا کان مقرونا بالرضا فان احتج محتج بقول النبی
صلی الله علیه وسلم الید العلیا خیر من الید السفلی قیل له الید العلیا تنال الفضیلة باخراج ما فیها
والید السفلی تجد المنقصة بحصول الشیء فیها ففی تفضیل السخاء والعطاء دلیل علی فضل الفقیر فمن فضل
الغنی للانفاق والعطاء علی الفقیر کان کمن فضل المعصیة علی الطاعة لفضل التوبة و هم در تاریخ یافعی
میگوید که یکی از اصحاب شیخ ابو النجیب سهروردی رحمه الله گفت روزی با شیخ در بازار بغداد میگذشتیم
بدکان قصابی رسیدیم گوسفندی آویخته بود شیخ بایستاد و گفت این گوسفند میگوید که من مرده ام نه کشته
قصاب بیخود و بیفتاد چون بخود باز آمد بصحت قول شیخ اقرار کرد و تائب شد توفی رضی الله عنه فی شهور
سنه ثلث وستین وخمسمائة **شیخ عمار یاسر قدس سره** وی از اصحاب شیخ ابو النجیب سهروردی است
در تکمیل ناقصان و تربیت مریدان و کشف وقائع ایشان کمال تمام داشته است شیخ نجم الدین کبری
در کتاب فوائح الجمال آورده است که بخدمت شیخ عمار رسیدم و باذن وی بخلوت در آمدم بخاطرم
گذشت که چون اکتساب علوم ظاهری کرده ام چون فتوحات غیبی دست دهد آن را بر سر های منبر
بطالبان حق برسانم چون باین نیت بخلوت در آمدم اتمام خلوت میسر نشد بیرون آمدم شیخ
فرمود اول تصحیح نیت کن بعد از آن خلوت در آی پرتو نور باطنی او بر دل من تافت کتابها را
وقف کردم و جامه ها بفقرا بخشیدم بغیر یک جبه که پوشیده بودم و گفتم این خلوت خانه قبر منست
و این جبه کفن من دیگر امکان بیرون آمدن نیست و عزم کردم که اگر داعیه بیرون آمدن غالب شود
آن جبه را پاره سازم تا ساتر عورت نماند استحیا مانع خروج شود شیخ در من نظر کرد و گفت در این کرت
که نیت درست ساختی چون در آمدم اتمام خلوت دست داد بمیامن همت شیخ ابواب فتوحات بر من
بگشاد **شیخ روزبهان الکبیر المصری** رحمه الله وی کازرونی الاصل است اما در مصر می بود

از مریدان شیخ ابوالنجیب سهروردی ست و در اکثر اوقات در مقام استغراق و شیخ نجم الدین
کبری بصحبت وی رسیده و آنجا بریاضت اشتغال نموده و خلوتها نشسته شیخ روزبهان ابورا
برامادی قبول کرده وی را از دختر شیخ دو پسر آمده فی کتاب تحفة البررة سمعت شیخنا ابا الجناب یقول
سمعت روزبهان بمصر یقول قیل لی مرارا اترک الصلوة فانک لا یحتاج الیها فقلت یا رب
انی لا اطیق ذلک کلفنی شیئا آخر شیخ اسمعیل قصری قدس سره وی از اصحاب شیخ ابوالنجیب
سهروردی ست شیخ نجم الدین بصحبت وی رسیده است و خرقه اصل از دست وی پوشیده و وی
از محمد بن مالکیل و وی از محمد بن داوود المعروف بخادم الفقرا و وی از ابوالعباس ادریس و وی
از ابوالقاسم بن رمضان و وی از ابو یعقوب طبری و وی از ابو عبد الله بن عثمان و وی از ابو یعقوب
نهرجوری و وی از ابو یعقوب سوسی و وی از ابو عبد الله بن زید و وی از کمیل بن زیاد قدس الله تعالی
ارواحهم و وی از امیر المومنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه و وی از حضرت رسالت صلی الله
علیه وسلم کذا ذکره الشیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی قدس الله تعالی سره فی بعض مصنفاته
حضرت شیخ نجم الدین قدس الله تعالی روحه کنیت وی ابوالجناب است و نام
وی احمد بن عمر الخیوقی و لقب وی کبرا و گفته که وی را کبری از آن لقب کردند که او در اوان
جوانی که بتحصیل علوم مشغول بود با هر که مناظره و مباحثه کردی بر وی غالب آمدی فلقبوه بهذا
لسبب بالطامة الکبری ثم غلب علیه ذلک اللقب فحذفوا الطامة ولقبوه بالکبری و هذا وجه صحیح
نقله جماعة من اصحابه عن یوثق بهم و قال بعضهم هو ممدود بفتح الباء الموحدة ای هو نجم الکبراء
جمع بکسیر الکبیر والصحیح الاول کذا فی تاریخ الامام الیافعی رحمه الله تعالی و وی را شیخ ولی تراش
نیز میگفته اند بسبب آنکه در غلبات وجد نظر مبارکش بر هر که افتادی بمرتبه ولایت رسیدی
روزی بازرگانی بر سبیل تفرج بخانقاه شیخ درآمد شیخ حالتی قوی داشت نظرش بر آن بازرگان افتاد
در حال بمرتبه ولایت رسید شیخ پرسید که از کدام مملکتی گفت از فلان مملکت وی را اجازت ارشاد
نوشت تا در مملکت خود خلق را بحق ارشاد کند روزی شیخ با اصحاب نشسته بودند بازی در هوا
صعوه را دنبال کرده بود ناگاه نظر شیخ بر آن صعوه افتاد و صعوه برگشت و باز را گرفته پیش شیخ
فرود آمد روزی تقریر و تحقیق اصحاب کهف میرفت شیخ سعد الدین حموی را رحمه الله تعالی که یکی
از مریدان شیخ بود بخاطر گذشت که آیا درین امت کسی باشد که صحبت وی در سگ اثر کند شیخ بنور
فراست دانست برخاست و بدر خانقاه رفت و بایستاد ناگاه سگی آنجا رسید و ایستاده دم

می جنبانید شیخ را نظر بر وی افتاد در حال بخشش یافت و متحیر و بیخود شد و روی از شهر بگردانید
بگورستان رفت و سر بر زمین مالید تا آورده اند که هر جا که می آمد و می رفت قریب پنجاه و شصت سگ
گرد او گرد او حلقه کردندی و دست پیش او نهادندی و آواز نکردندی و هیچ نخوردندی و بحرمت بایستادندی عاقبت
هم دران نزدیکی بمرد شیخ فرمود تا ویرا دفن کردند و بر سر قبر وی عمارت ساختند شیخ در تبریز بر یکی از
شاگردان محیی السنة که سند عالی داشت کتاب شرح السنة را می خواند چون به اواخر رسید روزی
در حضور استاد و جمعی از ائمه نشسته بودند و شرح السنة میخواندند درویشی در آمد وی را نشناخت
از مشاهده وی تغیری تمام بشیخ راه یافت چنانکه مجال قرائتش نماند پرسید که این چه کس است گفتند
که بابا فرج تبریزی است از جمله مجذوبان و محبوبان حضرت سبحانه و تعالی شیخ آن شب بیقرار بود بامداد
خدمت استاد آمد و التماس کرد که بزیارت بابا فرج رویم استاد با اصحاب موافقت کردند چون بدر
خانقاه بابا فرج رسیدند خادمی بود بابا شاذان نام چون آن جماعت را دید درون رفت و اجازت خواست
بابا فرج گفت اگر چنانکه بدرگاه خداوند تعالی میروند می توانند که در آیند شیخ گفت چون از نظر بابا بهره مند
شده بودم معنی سخنش دانستم هر چه پوشیده بودم بیرون آوردم و دست بر سینه نهادم استاد و
اصحاب موافقت کردند پس پیش بابا فرج در آمدیم و بنشستیم بعد از لحظه حال بر بابا متغیر شد و
عظمتی در صورت او پدید آمد و چون قرص آفتاب درخشان گشت و جامه که پوشیده بود بر وی
شکافته شد چون بعد از ساعتی بحال خود باز آمد برخاست و آن جامه را در من پوشانید و گفت ترا
وقت دفتر خواندن نیست وقت است که سر دفتر جهان شوی حال بر من متغیر و باطن من از هر چه
غیر حق بود منقطع گشت چون از آنجا بیرون آمدیم استاد گفت که از شرح السنة اندکی مانده است بدو
سه روز آنرا بخوان و دیگر تو دانی چون شب بسر درس رفتم بابا فرج را دیدم که از در در آمد و گفت
دیروز هزار مرتبه از علم الیقین بگذشتی امروز باز بسر علم میروی من ترک درس کردم و بریاضت
و خلوت مشغول گشتم علم لدنی و واردات غیبی نمودن گرفت گفتم حیف باشد که آن فوت شود آنرا
می نوشتم بابا فرج را دیدم که از در در آمد و گفت شیطان ترا تشویش میدهد که این سخنان را می نویسی
دوات و قلم را بینداختم و خاطر را از همه باز پرداختم امیر اقبال سیستانی در کتابی که در آنجا سخنان
شیخ خود شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس الله تعالی سره جمع کرده است از شیخ نقل میکنند
که شیخ نجم الدین کبری بهمدان رفت و اجازت حدیث حاصل کرد و شنید که در اسکندریه محدثی
بزرگ است با اسناد عالی هم از آنجا باسکندریه رفت و از وی نیز اجازت حاصل کرد و در بازگشتن

شبی حضرت رسول را صلی الله علیه وسلم در خواب دید از آن حضرت التماس کرد که مرا کنیتی بخش
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ابو الجناب مخفف فرمود لا مشدد و چون از واقعه باز آمد در معنی
این به کنیت وی را روی نمود که از دنیا اجتناب می باید کرد در حال تجرید کرد و در طلب مرشد
مسافر گشت و هر کس که می رسید ارادت درست نمیکرد بسبب آنکه دانشمند بود سر او هیچکس فرو
نمی آمد و چون بملک خوزستان رسید در دزپول در آمد و آنجا رنجور شد و هیچکس او را مقامی نمیداد
که آنجا نزول کند عاجز گشت از کسی پرسید که درین شهر هیچ مسلمانی نباشد که مردم رنجور و غریب را
جای دهد تا من آنجا روزی چند بیاسایم آنکس گفت که اینجا خانقاهیست و شیخی هست اگر آنجا
روی ترا خدمت کنند گفتم نام او چیست گفت شیخ اسمعیل قصری شیخ نجم الدین آنجا رفت او را
جائی دادند در صفهٔ میان سرای مقابل صفه درویشان و آنجا ساکن شد و رنجوری وی دراز کشید
و میگفت با این همه از رنجوری چندان رنج بمن نمیرسید که از آواز سماع ایشان که من سماع را بغایت
منکر بودم و قوت نقل مقام کردن نداشتم شبی سماع می کردند شیخ اسمعیل از گرمی سماع ببالین
من آمد و گفت میخواهی که برخیزی گفتم بلی دست من بگرفت و مرا بکنار کشید و بمیان سماع برد و
زمانی نیک مرا بگردانید و بر روی دیوارم تکیه داد من گفتم که در حال خواهم افتاد چون بخود آمدم
خود را تندرست دیدم چنانکه هیچ بیماری در خود نمیدیدم مرا ارادت حاصل شد روز دیگر بخدمت شیخ
رفتم و دست ارادت گرفتم و بسلوک مشغول شدم و مدتی آنجا بودم چون مرا از احوال باطن
خبری شد و علم ظاهر وافر داشتم مرا شبی در خاطر آمد که از علم باطن با خبر شدی و علم ظاهر تو از
علم شیخ زیادتست روز دیگر بامداد شیخ اسمعیل مرا طلب کرده گفت برخیز و سفر کن که ترا بر عمار یاسر
می باید رفت من دانستم که شیخ بران خاطر من واقف شده است اما هیچ نگفتم و برفتم و بخدمت شیخ
عمار یاسر رسیدم آنجا نیز مدتی سلوک کردم و آنجا شبی نیز مرا همین بخاطر آمد بامداد شیخ عمار فرمود که
نجم الدین برخیز و بمصر رو بخدمت روزبهان که این هستی را وی بسیلی از سر تو بیرون برد برخاستم
و بمصر رفتم چون به خانقاه وی در رفتم شیخ آنجا نبود و مریدان او همه در مراقبه بودند هیچکس به من
نپرداخت آنجا کسی دیگر بود از وی پرسیدم که شیخ کدامست گفت شیخ در بیرون ست و وضو
می سازد من بیرون رفتم شیخ روزبهان را دیدم که در آب اندک وضو می ساخت مرا در خاطر
آمد که شیخ نمی داند که درین قدر آب وضو ساختن جائز نیست چگونه شیخی باشد وضو تمام ساخت
و دست بر روی من افشاند چون آب بر روی من رسید در من بیخودی پیدا شد شیخ

بخانقاه درآمد من نیز درآمدم و شیخ بتجدید وضو مشغول شد من برپای بودم منتظر آن که شیخ سلام کنم همچنان برپای استاده غائب شدم دیدم که قیامت قائم شده است دوزخ ظاهر گشته و مردم را می گیرند بآتش می اندازند بر سر رهگذر آتش پشته است و شخصی بر سر آن نشسته است و هر که میگوید که من تعلق بوی دارم او را رها می کنند و دیگرانرا در آتش می اندازند ناگاه مرا بگرفتند و بکشیدند چون آنجا رسیدم گفتم من تعلق بوی دارم مرا رها کردند من بر پشته بالا رفتم دیدم که شیخ روزبهان است پیش او رفتم و در پای او افتادم او سیلی سخت بر قفای من زد چنانکه از قوت آن بر روی در افتادم و گفت بیش ازین اهل حق را انکار مکن چون بیفتادم از غیب باز آمدم شیخ سلام نماز باز داده بود پیش رفتم و در پای او افتادم شیخ در شهادت نیز همچنان سیلی بر قفای من زد و همان لفظ بگفت آن رنجوری از باطن من برفت بعد از ان مرا امر کرد که باز گرد و بخدمت شیخ عمار رو و چون باز گشتم مکتوبی بشیخ عمار نوشت هر چند مس داری بفرست تا زر خالص میگردانم و باز بر تو میفرستم گفت از انجا بخدمت شیخ عمار آمدم مدتی آنجا بودم و چون سلوک تمام کردم فرمود که بخوارزم رو دی می مردمان آنجا عجب اند و این طریق و مشاهده را در قیامت نیز منکر اند گفت برو باک مدار شیخ نجم الدین بگفته شیخ عمار بخوارزم آمد و این طریقه را منتشر گردانید و مریدان بسیار بروی جمع آمدند و بارشاد مشغول شد چون کفار تتار بخوارزم در آمدند شیخ اصحاب خود را جمع کرد بر زیادت بر ششصد هزار کس بودند و سلطان محمد خوارزم شاه گریخته بود و کفار تتار پنداشتند که وی در خوارزم ست و بخوارزم در آمدند شیخ بعضی اصحاب خود را چون شیخ سعد الدین حموی و چون شیخ رضی الدین علی لالا و غیر ایشانرا طلب داشت و گفت زود برخیزید و ببلاد خود روید که آتشی از جانب مشرق برافروخت که تا نزدیک بمغرب خواهد سوخت این فتنه ایست عظیم که درین امت مثل این واقع نشده بعضی از اصحاب گفتند چه که حضرت شیخ دعا کنند شاید که این بلا از بلاد مسلمانان مندفع شود شیخ فرمود این قضائیست مبرم دعا دفع آن نمیتواند کرد پس اصحاب التماس کردند که چارپایان آمده است اگر چنانچه حضرت شیخ نیز با اصحاب موافقت کنند تا در ملازمت ایشان بخراسان متوجه شوند دور نمی نماید شیخ فرمود من اینجا شهید خواهم شد و مرا اذن نیست که بیرون روم پس اصحاب متوجه خراسان شدند چون کفار بشهر در آمدند شیخ اصحاب باقی مانده را بخواند و گفت قوموا علی اسم الله نقاتل فی سبیل الله و بخانه در آمد و خرقه خود را پوشید و میان محکم بست و آن خرقه پیش گشاده بود و بغل خود را از هر دو جانب پر سنگ کرده نیز بدست گرفته و بیرون آمد چو

۲۷۳

با کفار مقابل شد در روی ایشان سنگ می‌انداخت تا غایتی که هیچ سنگ نماند وی را تیرباران کردند یک تیر
بر سینهٔ مبارک وی آمد بیرون کشید و بینداخت و بران برفت گویند که در وقت شهادت پرچم کافری
را گرفته بود و بعد از شهادت ده کس نتوانستند که وی را از دست شیخ خلاصی دهند عاقبت پرچم وی
ببریدند و بعضی گفته‌اند که حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس الله سره در غزلیات خود اشارت
باین قصه کرده است و بانتساب خود بحضرت شیخ کرده آنجا که گفته است ؎ ما ازان محتشمانیم که ساغر
گیرند * نه ازان مفلسگان که بز لاغر گیرند * بیکی دست می خالص ایمان نوشند * بیکی دست دگر
پرچم کافر گیرند * و کانت شهادته قدس الله تعالی روحه فی شهور سنه ثمان عشر و ستمائة حضرت
شیخ را مریدان بسیار بوده اند اما چندی ازیشان یگانهٔ جهان و مقتدای زمان بوده اند چون
شیخ مجد الدین بغدادی و شیخ سعد الدین حموی و شیخ بابا کمال جندی و شیخ رضی الدین علی لالا و شیخ
سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین رازی و شیخ جمال الدین گیلی و بعضی گفته اند که مولانا بهاء الدین
ولد والد بزرگوار مولانا جلال الدین رومی نیز ازیشان بوده است قدس الله تعالی ارواحهم

حضرت شیخ مجد الدین بغدادی قدس الله تعالی روحه کنیت وی ابو سعید
و نام وی مجد الدین شرف بن المؤید بن ابی الفتح البغدادی رحمه الله تعالی وی باصل از بغداد
است خوارزمشاه از خلیفهٔ بغداد التماس طبیبی کرد پدر وی وی را فرستاد و بعضی گفته اند از
بغدادک است که یکی از دیههای خوارزم است وی از مقربان سلطان بود و شیخ رکن الدین علاء الدوله
فرموده است که آنکه میگویند که وی امرد بوده است که بصحبت شیخ نجم الدین کبرا رسیده است
خلاف واقع است مردی تمام بوده اما صورت لطیف داشت وی را اول شیخ بخدمت متوضا
مشغول ساخت والده بشنید و او طبیبه بود و شیخ نیز طبیب بود والدهٔ وی کسی بر شیخ فرستاد که
فرزندم مجد الدین مردکی نازکست و این کار بس عجب است که بوی رجوع فرمودند اگر شیخ اجازت
فرمایند من ده غلام ترک بفرستم تا خدمت متوضا کنند و وی را بخدمت دیگر مشغول کنند فرمود بگوئید
که این سخن از تو عجب است که علم طب میدانی اگر پسر ترا تب صفراوی زحمت دهد من
دارو بغلام ترک اگر دهم پسر تو صحت یابد شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که روزی یکی
از مریدان سلطان بایزید که مردی در حساب بود و کار کرده با من گفت که چون است که تو باین
خاندان ارادت آوردی و سلوک جز بمتابعت بایزیدی گفتم من این نمیدانم اما یک نوبت وضو میساختم
و در اثنای آن دیدم که دیوار قبله بگشاد و ازان سو فضائی پیدا شد و آسمان و ستاره و مشتری بنمود

پرسیدم که این چیست یکی گفت این نور سلطان بایزید است ساعتی شد آسمانی دیگر دیدم تمام نورانی همچو خورشید گفتم که این چیست یکی گفت این نور مجدالدین بغدادیست آن درویش متعجب شد بعد از ان گفتم که این سخن نه بآن میگویم که در مراتب ایشان بیانی کنم تا ترجیح می نهم شیخ مجدالدین را بر شیخ سلطان بایزید اما هر کس را خدای تعالی حواله کرده است بمشربی چون او بآن مشرب گردد مشایخ آن طریق شده حق تعالی جهت ثبات قدم او را در ان طریق شیخ در اعلی مراتب بر وی جلوه کند وگرنه علی التحقیق مراتب در قیامت پیدا شود ونشان علو مرتبه درین جهان جز متابعت حبیب مطلق صلی الله علیه وآله وسلم نیست هر کس که متابع تر مرتبه وی عالی تر روزی شیخ مجدالدین با جمعی از درویشان نشسته بودند سکری بر وی غالب شد گفت ما بیضهٔ بط بودیم بر کنار دریا وشیخ ما شیخ نجم الدین مرغی بود بال تربیت بسر ما فرو آورد تا از بیضه بیرون آمدیم ما چون بیضهٔ بط بودیم در دریا رفتیم وشیخ بر کنار بماند شیخ نجم الدین بنور کرامت آن را دانست بر زبان ایشان گذشت که در دریا بمیرد شیخ مجدالدین آن را شنید بترسید پیش شیخ سعدالدین حموی آمد وتضرع بسیار کرد که روزی که حضرت شیخ را وقت خوش باشد مرا خبر کن تا بحضرت او آیم وعذری بخواهم وقتی شیخ را در سماع وقت خوش شد شیخ سعدالدین شیخ مجدالدین را خبر کرد شیخ مجدالدین پای برهنه آمد وطشتی پر آتش کرد وبر سر نهاد وبجای کفش بایستاد شیخ بوی نظر کرد وگفت چون بطریق درویشان عذر سخن پریشان میخواهی ایمان ودین بسلامت بردی اما سر برود وهم در دریا میری وما نیز در سر تو شویم وسرهای سروران وملک خوارزم در سر تو شود وعالم خراب گردد وشیخ مجدالدین در قدم شیخ افتاد وبانگ آن حضرت سخن شیخ بظهور رسید شیخ مجدالدین در خوارزم وعظ می گفت ومادر سلطان محمد معتقد بود وبغایت جمیله بوعظ شیخ مجدالدین حاضر شدی وگاه گاهی بزیارت وی می آمد حسودان فرصت جستند تا که سلطان محمود بغایت مست بود چنین داشتند که مادر تو بمذهب امام ابوحنیفه رحمه الله تعالی بنکاح شیخ مجدالدین در آمده است سلطان بسیار رنجیده شد فرمود که شیخ را در دجله انداختند

چون این خبر بشیخ نجم الدین رسید متغیر شد وگفت انا لله وانا الیه راجعون فرزندم مجدالدین را در آب انداختند ومرد پس سر بسجده نهاد وزمانی نیک در سجده بود پس سر از سجده برآورد وگفت از حضرت عزت درخواستم تا بخون بهای فرزندم ملک از سلطان محمود باز ستاند اجابت فرمود سلطان را ازان خبر دادند بغایت پشیمان شد پیاده بحضرت شیخ آمد طشتی پر زر بیاورد وشمشیر وکفن بر سر آن نهاد وسر برهنه کرد وبرهنه نعال بایستاد وگفت اگر دیت میباید اینک زر واگر

قصاص میکنید اینک شمشیر شیخ در خواب فرموده کان ذلک فی الکتاب مسطورا دیت او جمله ملک
تست و سر تو برود و سر بسی خلق و ما نیز در سر شما شویم سلطان نومید بازگشت عنقریب چنگیزخان خروج
کرد و رفت آنچه او گفته بود روزی قوال در مجلس شیخ مجد الدین این بیت میخواند که ؏ خوش یافته اند در
ازل جامهٔ عشق ٭ گر یک خط سبز بر کنارش بودی ٭ شیخ محاسن خود را بگرفت و تیغ و دست بر گلو نهاد و گفت
؏ گر یک خط سرخ بر کنارش بودی ٭ و همانا که باین اشارت بشهادت خود کرده باشد و بعد از آن
این رباعی بگفت رباعی در بحر محیط غوطه خواهم خوردن ٭ یا غرق شدن یا گهری آوردن ٭ کار تو
مخاطرست خواهم کردن ٭ یا سرخ کنم روی ز تو یا گردن ٭ در خدمت شیخ نجم الدین کبری قدس الله
سره درویشی بود از قریه بسکرآباد و وی را زنگی بسکروی میگفتند و بمقام عالی رسیده بود تا غایتی که
تا وی از خلوت بیرون نیامدی سماع برنخاستی روزی در اثنای سماع وقت او خوش شد از زمین برخاست
و طاقی بلند بود آنجا بر آن طاق نشست و در وقت فرود آمدن از بالا بر گردن شیخ مجد الدین بغدادی
جست و پایها فرو آویخت و شیخ مجد الدین همچنان چرخ میزد و این زنگی مردی بلند و گران بود
و شیخ مجد الدین بسی نازک و لطیف بود و چون از سماع فارغ شد شیخ مجد الدین گفت ندانستم که زنگی ست
بر گردن من یا گنجشکی و چون از گردن او فرود آمد رخساره او را بدندان گرفت چنانکه نشان دندان
بماند بارها شیخ مجد الدین گفتی که مرا در قیامت همین مفاخرت تمام ست که اثر دندان زنگی بر روی
من باشد شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس الله سره گفته است که شیخ مجد الدین بغدادی فرموده
که واقعه از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم پرسیدم ما تقول فی حق ابن سینا قال صلی الله
علیه وسلم رجل اراد ان یصل الی الله تعالی بلا واسطتی فحجبته بیدی هکذا فسقط فی النار من این
حکایت را پیش استاد خود مولانا جمال الدین جیلی میگفتم او گفت عجب و بعد از آن فرمود که از
بغداد بشام میرفتم تا از آنجا بروم روم چون بموصل رسیدم شب در مسجد جمعه بودم چون در خواب
شدم دیدم که کسی میگوید آنجا نمیروی که فائده گیری من نظر کردم جمعی دیدم که حلقه زده بودند
شخصی در میان ایشان نشسته و نوری از سر وی باسمان پیوسته وی سخنی میگفت و ایشان
می شنیدند گفتم این کیست گفتند مصطفی صلی الله علیه وسلم من پیش وی رفتم و سلام کردم جواب
گفتند و مرا در حلقه جای دادند چون بنشستم پرسیدم که یا رسول الله ما تقول فی حق ابن سینا فرمود
که رجل اضله الله علی علم دیگر گفتم ما تقول فی حق شهاب الدین المقتول گفت هو رجل متبعه بعد از آن
گفتم از علماء اسلام نیز پرسیدم که ما تقول فی حق فخر الدین الرازی گفت هو رجل معاتب گفتم

ما تقول فی حق حجة الاسلام محمد الغزالی گفت هو رجل وصل الی المقصود دیگر گفتم ما تقول فی حق امام
الحرمین گفت که هو ممن نصر دینی و گفتم ما تقول فی حق ابی الحسن الاشعری گفت انا قلت و قوله
صدق الایمان یمان والحکمة یمانیة بعد از ان کسی که نزدیک من بود مرا گفت که این سوالها چه میکنی
دعای درخواست کن که ترا فائده کند بعد از ان گفتم یا رسول الله مرا دعای در آموز فرمود که قل
اللهم تب علی حتی اتوب واعصمنی حتی لا اعود وحبب الی الطاعات وکره الی الخطیات بعد از ان
از من پرسید که بکجا میروی گفتم بروم گفت الروم بادخله المعصوم چون من از واقعه باز آمدم و در
آنجا غرفه بود و مولانا موفق الدین که اشنی آنجا می بود و در آخر عمر ضریر گشته بود بزیادت وی رفتم
پرسید که تو کیستی از کجا می آئی گفتم از بغداد گفت بکجا میروی گفتم بروم گفت الروم بادخله المعصوم
متعجب شدم و دست در دامن وی زدم گفتم مگر شما در مجلس مروشین حاضر بودید گفت وعنی
دست از وی باز داشتم و باز گشتم شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس سره گوید که مولانا جلال الدین
مردی عزیز بود و او را تصانیف مشهوره در علوم بسیار است و میان او و امام غزالی دو واسطه
بیش نبوده است و این حکایت وی دلیل ستمر صحت واقعه مجد الدین را قدس سره در سنه سبع
وستمائة و قبل سنه ست عشر وستمائة شهید کردند خاتون وی که از نیشاپور بود وی را در نیشاپور
نقل نمود در سنه ثلث وثلثین وستمائة وی را باسفراین نقل کردند شیخ سعد الدین حموی
قدس الله سره نام وی محمد بن المؤید بن ابی بکر بن ابی الحسن حمویه است از اصحاب شیخ
نجم الدین کبری ست قدس سرهما فی تاریخ امام الیافعی کان صاحب احوال و ریاضات وله
اصحاب ومریدون وکلام سکن بسفح قاسیون مدة ثم رجع الی خراسان فتوفی بها وی در علوم ظاهری
و باطنی یگانه است مصنفات بسیار دارد چون کتاب محبوب و سجنجل الارواح و غیر آن در مصنفات
وی سخنان برموز و کلمات مشکل وارقام و اشکال و دوائر که نظر عقل و فکر از کشف و حل آن
عاجز ست بسیار ست و همانا که دیده بصیرت بنور کشف منفتح نشود ادراک آن متعذر ست وی
گفته است لبشر فی الله سبحانه وتعالی وقال من اصغی کلامنا بحسن القبول واعتقاد فی ذکری و تفکر
قضا نور حبت فیه فطینة العلم والمعرفة وان التبس علیه فی الحال فقد ثبت له النصب فی طور من
اطواره شیخ صدر الدین قونیوی قدس سره صحبت وی میرسیده است میگوید از وی شنیدم که
می گفت مواثیق سفت ست و در میثاق الست بر تخصیص آنرا شیخ شود شیخ محی الدین العربی
قدس الله تعالی سره بار گشتم گفت کلیات را میگوید و اگر نه جزئیات از ان بیش ست شیخ مؤید الدین

الجندی در شرح فصوص الحکم میگوید که شیخ صدر الدین روزی در مجلس سماع با شیخ سعد الدین حموی حاضر بود
شیخ سعد الدین در اثنای سماع روی بصفه کرد که دران طرف منزل بود کرد و با دب تمام مدتی بپای ایستاد
بعد ازان چشم خود را بپوشید و آواز داد ای صدر الدین پیش آ پیش آمد چشم بر روی وی بگشاد
و گفت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم دران صفه حاضر بودند خواستم که چشمی که بمشاهده جمال
آنحضرت مشرف شده است اول بر روی تو بگشایم وی گفته است که وقتی روح مرا عروجی
واقع شد روح از قالب منسلخ گشت و سیزده روز چنان بماند آنگاه بقالب آمد و قالب درین سیزده روز
چون مرده افتاده بود و هیچ حرکت نمیکرد و روح چون بقالب آمد برخاست خبر نداشت که چند روز
افتاده بود دیگران که حاضر بودند گفتند سیزده روز است تا قالب تو چنین افتاده است این رباعی

یا راحة مهجتی و نور البصری ** استیقظ قلبی بک وقت السحری ** ما جیت ضمیر خاطری یا قمری
انی انا فیک و انت لی فی نظری ** و این رباعیات فارسی نیز ازین قبیله است کافر شوی
از زلف نگارم بینی ** مومن شوی ار عارض یارم بینی ** در کفر میاویز و در ایمان منگر تا عزت یار
و افتقار هم بینی ** بی تو نفسی نیست مرا در کاری ** در باغ رضا چون تو نزیبا یاری ** ای دیده
و نهان روی تو دیدم باری ** بی روی تو خوش نیایدم گلزاری ** بی تو نه بهشت بایدم
نه رضوان ** نی کوثر و سلسبیل و بحر حیوان ** با قهر تو دوزخ است دار رضوان ** باللطف تو دوزخ
همه روح و ریحان ** و این شعر نیز ازین قبیله است انت قلبی و انت فیه حبیب **
و لسقم القلوب انت طبیب ** لیس فی قلب من یحبک صدقا ** غیر ذکرک حاله یستطیب ** انت
سقمی و صحتی و شفائی ** و بک الموت و الحیات تطیب ** و اذا ما نظرت فی تلطف ** عن فوادی
و اعیتنی الا نعیب ** اکسری و مهجتی و ضمیری ** ساجد شاهد و مالی نصیب ** عمر وی شصت و سه
ساله بوده است در روز عید اضحی سنه خمس و ستمائة از دنیا برفته و قبر وی در بحر آباد است
رحمه الله تعالی شیخ سیف الدین قدس سره وی از خلفای شیخ نجم الدین کبری است بعد از
تحصیل و تکمیل علوم بخدمت شیخ آمد و تربیت یافت در اوائل که وی را بخلوت می نشاندند در اربعین دوم
بدر خلوت وی آمد و انگشت مبارک بر در خلوت وی زد و آواز داد که ای سیف الدین منم عاشق مرا
غم ساز و اراست ** تو معشوقی ترا با غم چکار است ** برخیز و بیرون آی آنگاه دست وی را بگرفت و از خلوت
بیرون آورد و بطرف بخارا روان گردانید وقتی برای شیخ نجم الدین از خطا کنیزکی آورده بود در نصف شب
زفاف با اصحاب گفته است که ما امشب بلذت شروع اشتغال خواهیم نمود و شما نیز بموافقت ما ترک

ریاضت کنید و بفراغت و آسودگی بسر برید چون حضرت شیخ این بگفت شیخ سیف الدین ابریقی بزرگ پر آب کرد و ببرد بر در خلوت شیخ بایستاد چون وقت صبح شد حضرت شیخ از خلوت بیرون آمد ویرا دید گفت نه ما گفته بودیم که امشب همه بلذت و حضور خود مشغول باشید چرا خود را باین ریاضت در رنج انداختی گفت شما فرموده اید که هر کس بلذت خود مشغول شود مرا هیچ لذتی ورای آن نیست که بر آستانه حضرت شیخ مقیم باشم شیخ فرمود بشارت باد مر ترا که سلطانان در رکاب تو دوند روزی یکی از سلاطین بزیارت شیخ سیف الدین آمد و در وقت بازگشتن از شیخ درخواست که اسپی نذر شیخ کرده ام التماس مینمایم که شیخ قدم رنجه فرمایند تا بدست خود سوار سازم شیخ التماس ویرا مبذول داشت بدر خانقاه آمد پادشاه رکابش بگرفت تا سوار شد اسپ سرکشی کرد عنان در ربود پادشاه قریب به پنجاه گام در رکاب شیخ بدوید شیخ با پادشاه گفت میدانید که حکمت سرکشی این اسپ چه بود گفت نی گفت آن بود که ما شبی در خدمت شیخ الاسلام نجم الدین بودیم ما را بشارت داد که پادشاهان در رکاب بروند اکنون این مصدق قول سخن شیخ شده است و من کلامه القدسیة هذه الرباعیات

هر شب بمثال پاسبانان کویت • میگردم گرد آستان کویت • باشد که بر آمد ای صنم روز حساب • نامم ز جریدهٔ سگان کویت • هرچند که من ز عشق بیگانه شوم • با عاقبت آشنا و همخانه شوم • ناگاه پری رخی بمن برگذرد • برگردم از آن حدیث و دیوانه شوم • روزی بجنازهٔ درویشی حاضر شد گفتند شیخا ویرا تلقین فرمائید بهوش وی بیت آمد و این رباعی خواند

گر من گنه جمله جهان کرد ستم • لطف تو امید است که گیرد دستم • گفتی که بوقت عجز دستت گیرم • عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم • توفی قدس سره سنه ثمان و خمسین و ستمائة و قبر وی در بخار است عین الزمان جمال الدین گیلی قدس الله تعالی سره وی نیز از خلفاء مشائخ شیخ نجم الدین است بسیار دانشمند و فاضل بوده است در اوائل که عزیمت صحبت شیخ کرد و بمکتب خانه در آمد و از لطائف علوم عقلی و نقلی مجموعهٔ انتخاب کرده که در سفر مونس وی باشد چون نزدیک خوارزم رسید شبی در خواب دید که شیخ با وی گفت که ای گیلک پشته بینداز و بیا چون بیدار شد اندیشه کرد که پشته چیست که من از دنیا هیچ ندارم و اندیشهٔ جمع آن نیز ندارم شب دوم نیز همین خواب دید و شب سوم نیز از شیخ پرسید که شیخا پشته چیست گفت آن مجموعه که جمع کرده چون بیدار شد آنرا در جیحون بینداخت چون بحضرت شیخ رسید با وی گفت که اگر آن مجموعه را نمی انداختی ترا هیچ فائده نمی بود پس ویرا خرقه پوشانید و در اربعین نشانده و بعد از تمام اربعین عین الزمان لقب نهاد و شیخ جمال در قزوین میبوده است

یکی از سادات قزوین را عزیمت شیراز شد از شیخ التماس سفارشی بپادشاه شیراز کرد که بشیخ ارادت
تمام داشت شیخ بر پاره کاغذ بخط مبارک خود نوشت که عسل و رازیانه بوی داد چون آن سید بشیراز رسید و قصد
ملاقات پادشاه کرد گفتند که وی در حمام است بر در حمام رفت و دید که پادشاه بر سر حمام
نشسته است و از درد شکم تشویش عظیم دارد پیش رفت و سلام کرد گفت از کجا می آئی گفت از
قزوین آمده‌ام و از نزد شیخ پس آن سید کاغذ را بوی داد پادشاه دید در وی نوشته که عسل و رازیانه
گفت شیخ بنور فراست در یافته است علاج مرا نوشته اند فرمودند تا آن را حاضر آرند بخورد فی الحال
شفا یافت و آن سید را رعایت بسیار کرد بابا کمال جندی رحمه الله تعالی چون خدمت
بابا کمال جندی در خدمت شیخ نجم الدین مرتبهٔ تکمیل و کمال یافت حضرت شیخ خرقه بوی داد و گفت
در دیار ترکستان مولانا شمس الدین مفتی را فرزندیست که وی را احمد مولانا می گویند خرقه
را بوی رسان و تربیت او از وی دریغ مدار چون بابا کمال بجند رسید جمعی کودکان بازی می کردند
و احمد مولانا چون هنوز کودک بود در میان ایشان بود اما بازی نمی کرد و جامهای ایشان نگاه میداشت
چون بابا کمال را دید برخاست و استقبال وی کرد و سلام گفت و بعد از آن گفت ما جامهٔ
دیگران نگاه میداریم و شما جامهٔ ما نگاه دارید خدمت بابا وی را در کنار گرفت و بخانهٔ مفتی برد و
گفت این فرزند را بکار من کن مفتی گفت این فرزند مجذوب ست شاید که خدمت شایسته
نتواند کرد برادر خردتر وی دانشمند مولانا بغایت زیرک ست و مودب بابا کمال گفت وی نیز با
نصیب گردد اما بحوالهٔ شیخ بخدمت وی آمده‌ایم احمد مولانا در اندک فرصتی تربیتی تمام یافت و صیت
کمالات وی منتشر شد و بسی از طالبان در صحبت وی تربیت یافتند و بمرتبهٔ کمالات رسیدند یکی
از آنها شیخ بهاء الدین کبیر ست که تربیت برادر خود دانشمند مولانا را که محمد نام داشت حواله بوی
کرده بود و شیخ بهاء الدین تربیت فرزند خود ابو الفتوح را حواله بدانشمند مولانا کرده است و همانا
که خدمت خواجه ابو الوفاء خوارزمی را انتساب بابو الفتوح ست چنانکه در بیان سلسلهٔ مشایخ
خود گفته است شعر رسید فیض علی را از احمد مختار ÷ پس از علی حسن آمد خزینه را اسرار ÷ حبیب و
طائی و معروف پس سری جنید ÷ دو بوعلی ست دگر مغربی سر اخیار ÷ عقیب این همه بو القاسم و
پس از نساج ÷ امام احمد و پس سهروردی و عمار ÷ پس از اکابر مذکور شیخ نجم الدین ÷ که بود قدوهٔ
اخیار و سرور ابرار ÷ کمال و احمد و آنکه بهاء ملت و دین ÷ دگر محمد و پس بو الفتوح فخر کبار ÷ و خدمت
خواجه ابو الوفاء از مشارب صافیهٔ صوفیه ارباب توحید و اصحاب اذواق و مواجید شربی تمام

بوده است چنانکه از رسائل و اشعار ایشان تخصیص ازین رباعیات این معنی ظاهرست و اثبات
این دعوی را رباعی چند آورده میشود ای آنکه توئی حیات جان جانم ٭ در وصف تو گرچه عاجز
و حیرانم ٭ بینائی چشم من توئی می بینم ٭ دانائی عقل من توئی میدانم ٭ من از تو جدا نبوده ام تا بودم
اینست دلیل طالع مسعودم ٭ در ذات تو ناپدیدم ار معدومم ٭ وز نور تو ظاهرم اگر موجودم ٭ چون
بعض ظهورات حق آمد باطل ٭ پس منکر باطل نبود جز جاهل ٭ در کل وجود هر که جز حق بیند ٭ باشد
ز حقیقت الحقائق غافل ٭ او هست نهان و آشکار است جهان ٭ بل عکس بود بشهود اهل عرفان ٭
بل اوست همه چه آشکارا چه نهان ٭ گر اهل حقی غیر یکی هیچ مدان ٭ یکی ست ولی نه آن یکی کش دانی
یکی که نباشد آن یکی را ثانی ٭ خود را از قیود جهل اگر برهانی ٭ دانیش نه از دلائل برهانی ٭
بد کردم و اعتذار بدتر ز گناه ٭ چون هست درین عذر سه دعوی تباه ٭ دعوی وجود و دعوی قدرت و
فعل ٭ لا حول و لا قوة الا بالله ٭ شیخ نجم الدین رازی المعروف بدایه وی نیز از اصحاب
شیخ نجم الدین کبری ست که تربیت وی را حواله بشیخ مجد الدین کرده بوده است صاحب مرصاد العباد
و تفسیر بحر الحقائق ست وی را در کشف حقائق و شرح دقائق قوت و قدرت تمام بوده است
در واقعه چنگیز خان از خوارزم بیرون آمد و بروم رفت و وی را با شیخ صدر الدین قونوی و مولانا
جلال الدین رومی اتفاق ملاقات افتاد گویند که در وقتی در یک مجلس جمع بودند نماز شام شد
ازوی التماس امامت کردند در هر دو رکعت سوره قل یا ایها الکافرون خواند چون نماز تمام
کردند مولانا جلال الدین رومی با شیخ صدر الدین بر وجه طیبت گفت که ظاهرا یکبار از برای شما
خواند و یکبار برای ما وفات او در سنه اربع و خمسین و ستمائة بوده است و در شونیزیه بغداد
بیرون مقبره شیخ سری سقطی و شیخ جنید قبری بود میگفتند که قبر ویست والله تعالی اعلم و از مقولات
ویست ٭ شمع ارچه چو من داغ جدائی دارد ٭ با گریه و سوز آشنائی دارد ٭ سر رشته شمع به که
سر رشته من ٭ کان رشته سری بروشنائی دارد ٭ شیخ رضی الدین علی لالا رحمه
الله تعالی و هو علی بن سعید بن عبد الجلیل لالا الغزنوی و این شیخ سعید که پدر شیخ علی لالاست
پسر عم حکیم سنائی ست بعزم حج بخراسان آمده و بصحبت شیخ ابو یعقوب یوسف الهمدانی قدس
سره رسیده در آن وقت که شیخ نجم الدین کبری بهمدان میرفت بطلب حدیث در یک فرسنگی
دیهی که شیخ علی لالا آنجا می بوده فرود آمده بود اتفاقا همان شب علی لالا در واقعه دید که نهاده بود
نردبانی تا آسمان شخصی بر سر نردبان ایستاده بود و مردمان یک یک پیش او می آمدند

و او دست ایشان می گرفت و میبرد تا آسمان و آنجا شخصی ایستاده بود دست ایشان را بدست او
میداد و ایشان را بآسمان می برد شیخ علی لالا نیز برفت و او را بر نردبان بالا بردند و دستش بر دست
او دادند و ویرا بآسمان بردند و چون واقعه را پیش پدرش گفت پدرش گفت آن شخص را می شناسی
گفت می شناسم و نام او میدانم گفت در طلب وی باید کوشید که کلید تو در دست اوست پس
شیخ علی لالا بطلب او مسافر شد و چند سال گرد عالم سفر کرد و از وی نام و نشان نمی یافت تا آن
زمان که شیخ نجم الدین بخوارزم آمد و این طریق را منتشر گردانید در ان وقت شیخ علی لالا در ترکستان
بود در خانقاه شیخ احمد یسوی روزی شخصی از خوارزم آمده بود و شیخ علی لالا در خلوت بود که شیخ
احمد یسوی از وی پرسید که خوارزم هیچ درویشی هست و مردمان آنجا بچه چیز مشغول اند آن شخص گفت
این زمان جوانی آمده است و بارشاد خلق مشغول شده و جماعتی جمع گشته اند پرسید که چه نام دارد
گفت نجم الدین کبری شیخ علی لالا این نام بشنید از خلوت بیرون جست و میان بسفر بربست
شیخ احمد یسوی فرمود که چه بوده است گفت سفر میکنم فرمود که صبر کن تا زمستان بگذرد گفت
نتوانم بخدمت شیخ نجم الدین آمد و بسلوک مشغول شد بعد از ان بچندگاه شیخ مجد الدین بیامد و مرید شد
و شیخ نجم الدین سی و پنج سالگی نزدیک بوده است که مشغول بسلوک شده و شیخ مجد الدین به چهار
سال از شیخ علی لالا زیاده بوده است اما شیخ علی لالا در اول جوانی به طلب مشغول شده بودند
و ایشان آن وقت بسلوک مشغول نه شده بودند و تحصیل می کردند و شیخ علی لالا بصحبت بسیاری
از مشایخ رسیده بود گویند که از صد و بیست و چهار شیخ کامل و مکمل خرقه داشته است و بعد
از وفات وی از ان جمله صد و سیزده خرقه باقی بوده و سفر هندوستان کرده و بصحبت ابوالرضا رتن
رسیده و امانت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم از وی گرفته چنانکه شیخ علاء الدوله
آنرا تصحیح فرموده اند و گفته که صحبت یعنی شیخ رضی الدین علی لالا صاحب رسول الله صلی الله علیه
و آله و سلم ابا الرضا رتن ابن نصر رضی الله عنه دریافته و امانت رسول را از وی گرفته فاعطاه
مشطا من امشاط رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و شیخ رکن الدین علاء الدوله آن شانه را
در خرقه پیچیده و آن خرقه را در کاغذی و بخط مبارک خود بر ان کاغذ نوشته هذا المشط من امشاط
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم وصل الی هذا الضعیف من صاحب رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم و هذه الخرقة وصلت من ابی الرضا رتن الی هذا الضعیف و هم شیخ
رکن الدین علاء الدوله بخط مبارک خود چیزی نوشته است که چنین گویند که آن امانت برای

شیخ رضی الدین علی لالا بوده است از رسول صلی الله علیه وآله وسلم وهذا الرباعیة من انفاسه القدسیة منقوله من خطه بیده

هم جان بهزار دل گرفتار تو است ❊ هم دل بهزار جان خریدار تو است
اندر طلبت نه خواب یابد نه قرار ❊ آنکس که در آرزوی دیدار تو است

توفی قدس الله تعالی روحه فی ثالث من ربیع الاول سنه اثنتین واربعین وستمائة

شیخ جمال الدین احمد جوزقانی رحمه الله تعالی

وی از اصحاب شیخ رضی الدین علی لالا است شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که شیخ احمد عجب مردی ذاکر بوده است مرتبهٔ عالی دارد در غلبت مرتبهٔ سلوک وی را مناسب یافتم با شیخ ابو الحسن خرقانی و از آن شیخ رضی الدین علی لالا با سلطان بایزید قدس الله تعالی ارواحهم و شیخ رضی الدین لالا گفته هر که با خاموشی احمد ما در سازد آنچه از جنید و شبلی یافته اند از وی بیابند روزی شیخ سعد الدین حموی بجوزقان رسید کسی فرستاد و شیخ احمد را طلب داشت شیخ نیت عزلت کرده بود نیامد باز کس فرستاد که می باید آمد که مرا اشارتی رسیده است که جهت تو شیخ علی لالا اجازت نامه نوشته من نیز بنویسم شیخ احمد جواب فرستاد که من خدای تعالی را با جازت نامه نخواهم پرستید شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که این سخن مرا از وی خوش آمده است وقتی شیخ احمد جوزقانی یکی از مریدان را دید که مراقبه کرده بود کفش بیرون کرد و چند کفش محکم در پس گردن او بزد مرید گفت مراقبه کرده ام شیخ چرا زخمش مینماید فرمود مراقبه کسی را روا بود که یک هفته نخورده باشد چون آواز پائی بشنود در خاطرش نیاید که این کس از برای من طعام می آورده باشد وی در سلخ ربیع الآخر سنه تسع وستین وستمائة از دنیا برفته

شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفرائنی رحمه الله تعالی

وی از اصحاب شیخ احمد جوزقانی ست و در تسلیک طالبان و تربیت مریدان و کشف دقائق ایشان شانی عظیم داشته است شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که پدر من پرسید که درین زمان از اولیای کرام کدام مانده است گفتم هستند ابن عجیل در یمن و شمس الدین ساوجی در ششتر و خواجه حاجی در ابهر و چند کس دیگر از مشائخ که بر صراط مستقیم بودند بر شمردم گفت چون است که همه هستند و تو ارادت شیخ نور الدین عبد الرحمن آوردی و با اینها التفات نکردی گفتم مرا مقصودی بود که جز بارشاد او راست نمی آمد من میخواستم که سلوک کنم و این طریقه را بشناسم و دران وقت در همه عالم استادی نبود غیر او و مرا بآن کاری نبود که ببینم که بزرگان که اند تا هر که را بزرگتر نشان دهند بخدمت او روم چه اگر کسی باهنگری کار باشد و بدکان زرگری رود عقل بروی خندد و هم شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته که در آخر الزمان اگر نه وجود شیخ نور الدین عبد الرحمن قدس الله تعالی روحه بودی

سلوک بکلی محو شدی و نشان نماندی اما چون حق سبحانه و تعالی این طریق را تا قیامت باقی خواهد داشت
بوی مجدد دیگر دو هم وی گفته که روزی در جماعت خانه غائب شدم امام غزالی را دیدم نشسته بود
و سر بزانو نهاده و قلم در میان دو انگشت گرفت متحیر از وی پرسیدم که چه می شود امام در چه فکر است
گفت چگونه متفکر نباشم که در دنیا سیمرغ را بسی صفت نوشته ام و این ساعت می بینم که همه غلط بوده
است این واقعه را بخدمت شیخ نور الدین عبد الرحمن گفتم فرمود که عجب من نیز درده شقانه بودم
و آن وقت مرا در معرفت سخن گفتن شمره تمام بود و رغبت می بینم که حق تعالی مرا می گوید که تو
نمیدانی از حسرتی که هست امام غزالی را هیچ حسرت بآن نرسد که سلوک تمام ناکرده بحضرت
ما آمد بعد ازان که از غیب باز آمدم بر زبان خود عقده یافتم و خاموشی پیشه کردم و بکار خود
مشغول شدم ولادت وی در شوال سنه تسع و ثلثین و ستمائة بوده است و در بغداد از
دنیا رفته ابو المکارم رکن الدین رحمه الله تعالی وی در اصل از ملوک سمنان ست
بعد از پانزده سالگی بخدمت سلطان وقت شغل گرفت در یکی از حرب سلطان را با عدا بود وی را
جذبه رسید بعد ازان در شهور سنه سبع و ثمانین و ستمائة در بغداد بصحبت شیخ نور الدین
عبد الرحمن کسرقی رسید و در وقت مراجعت از حجاز در سنه تسع و ثمانین و ستمائة اذن ارشاد یافت
بعد از سنه عشرین و سبعمائة در خانقاه سکاکیه در مدت شانزده سال صد و چهل اربعین
بر آورده و گویند که در سائر اوقات صد و سی اربعین دیگر بر آورده است و چون عمر وی
بهفتاد و هفت سال رسید شب جمعه بیست و دوم رجب سنه ست و ثلثین و سبعمائة در برج احمر
صوفی آباد بجوار رحمت حق پیوست و در حظیرهٔ قطب زمان عماد الدین عبد الوهاب مدفون گشت
روزی پادشاه چوپان پیش شیخ آهوئی فرستاد و سلام رسانید و نیازمندی نمود که این گوشت
صید است بخورید که حلال باشد شیخ گوید که مرا درین حالت حکایت امیر نوروز یاد آمد که او
که در خراسان بود و من بزیارت مشهد طوس رفته بودم و او بشنید و با پنجاه سوار از عقب من
بیامد و گفت می خواهم که مادام که در خراسان باشی با تو باشم چند روزی با وی مصاحبت افتاد
یک روز دو خرگوش آورد و گفت من خود زده ام بخورید گفتم گوشت خرگوش ست هر کسی که
زده است بخورد من نخواهم خورد گفت چرا گفتم بقول امام جعفر صادق رضی الله عنه حرام ست
و چون یکی از بزرگان آنرا حرام داشته است ناخوردن آن بهتر ست و روز دیگر بیامد و آهو
آورد و گفت این آهو را من زده ام به تیری که خود تراشیده ام و بر اسپی نشسته بودم که از

پدران مادر قدیم الایام پیش از غارت تخم بر تخم بار سیده است گفتم که این همان حکایت مولانا
جلال الدین درگزینی ست که از امرای مغول که در حوالی همدان می نشست و باوی دعوی ارادت
داشت روزی بر پیش وی در آمد و دو مرغابی بنهاد و گفت این را باز من گرفته است حلال باشد
مولانا تناول فرمایند مولانا گفت سخن در مرغابی نیست سخن در آن ست که باز تو دوش مرغ کدام پیرزن
خورده است که امروز او را قوت گرفتن این مرغابی حاصل آمده است بردار و ببر که لائق شما
اسپ تو نیز دوش جو کدام مظلوم خورده است که امروز وی را قوت دویدن حاصل آمده است تا تو
در پشت او آهو می توانی زد مرا خوردن آن روا نباشد القصه هرچند گفت گوشت او نخوردم اما درویشیرا
گفتم بخورند شاید که به نیازمندی آورده باشد که کاری بر آید ببرکت نیازمندی او کارش بر آمد و درویشی
از شیخ سوال کرد که چون این بدن را در خاک ادراک نیست و بدن یکی ست اما ارواح از وی مفارق
شده اند و در عالم ارواح حجاب نیست هیچ احتیاج ست بسر خاک رفتن و فائده چیست چه در
هر مقامی که توجه کنند بروح بزرگی همان باشد که بسر خاک رفتن شیخ فرمود که فائده بسیار دارد
یکی آنکه چون بزیارت کسی میرود توجه او زیاد شود و چون بسر خاک رسد و بحس مشاهده کند خاک
او را حس او نیز مشغول او شود و بکلی متوجه گردد و فائده بیشتر باشد و دیگر هرچند ارواح را حجاب
نیست و همه جهان او را یکی ست اما در بدنی که هفتاد سال با او صحبت داشته باشد و بدن
محشور او که بعد از حشر ابدالآباد خواهد بود آنجا باشد بآن موضع نظر او و تعلق بیشتر بود که بمواضع دیگر
پس حکایت کرد که یک نوبت در خلوت مکان جنید قدس سره بودم که از خلوت وی ذوقی تمام من
رسید بسبب جنید که در آن خلوت بوده پس بیرون آمدم و بسر خاک او رفتم آنجا آن ذوق اینا فتم
این معنی را بخدمت شیخ قدس الله تعالی سره بگفتم فرمود که آن ذوق در آن خلوت بسبب
جنید یافتی یا نه گفتم بلی گفت در موضعی که در عمر خود پیداست که چند نوبت آنجا بوده باشد وقتی
که از آن ذوق بیشتر حاصل شود در بدنیکه چندین سال دائم با او صحبت داشته باشد اولی باشد
که ذوق بیشتر حاصل شود اما شاید که بسبب مشغولی حس بر سر خاک در توجه تقصیری افتاده باشد
آخر در خرقه که اهل دلی پوشیده باشد ذوق آن مشاهده میتوان کرد و بدن از خرقه نزدیک ترست و فوائد
زیارت بسیارست مثلاً کسی اینجا توجه کند بروحانیت مصطفی صلی الله علیه وسلم فائده یابد اگر
بمدینه رود روحانیت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم از رفتن او و رنج راه او باخبر باشد و چون
آنجا رسد بحس به بیند روضه پاک آنحضرت را و بکلی متوجه شود فائده آنرا با فائده این چه نسبت

واهل مشاهده را این معنی باشد وی فرمود که جملهٔ انبیا علیهم السلام برای آن آمده اند تا چشم خلق را
بگشایند بعیب خود و بکمال حق و بعجز خود و قدرت حق و بظلم خود و عدل حق و بجهل خود و علم حق و بمذلت خود
و عزت حق و به بندگی خود و خداوندی حق و بفقر خود و غنای حق و بتقصیر خود و نعمتهای حق و بفنای خود
و بقای حق و هم برین قیاس نیز شیخ برای آنست که چشم مریدان را باین معنی بگشاید پس هرچند مرید در
اثبات خود و کمال خود بیش کوشد یا عملی کند تا کمال او ظاهر شود شیخ از وی بیشتر رنجد چه شیخ این همه
رنج از برای آن می کشد که تا چشم کمال بین نفس او را بدوزد و چشمی که کمال حق بیند بگشاید و او هر لحظه
در کمال خود چشم دیگر می کشاید پس در ضیعت رنج شیخ میکوشد نه در حق خویش و درویش می باید که
در کمین نفس خود باشد تا هر چشمی که بکمال خود می کشاید حالی آنرا می بندد و گرنه چنین کند تا او را خبر شود
نفس از هر سر موئی چشمی بدیدن کمال خود بگشاید و از دیدن کمال حق کور گرداند که خاصیت نفس
اینست و هم وی فرموده که این مردمان عجب اعتقادی دارند البته می گویند که درویش می باید که او
محتاج باشد نمیدانند که حق تعالی هیچ مرشد را هرگز محتاج نداشته است بخلق و چرا باید که بندگان
خداتعالی جز باو محتاج باشند آخر این دنیا را باین همه نعمت ببرکت ایشان بپای میدارد بلکه مقصود
از آفرینش ایشانند نه آخر شیخ مجد الدین بغدادی را قدس سره هر سال خرج سفره خانقاه دویست
هزار دینار زر سرخ بوده است و من پانصد هزار دینار را از املاک وقف کرده ام بر صوفیه که برین طریقه باشند
و هم وی فرموده که حق تعالی این زمین و مزارع را به حکمت آفریده می خواهد که معمور باشد و فایده
بخلق برسد و اگر خلق بدانند که از عمارت دنیا که برای فائده و دخل کنند نه بوجه اصراف چه ثوابست هرگز
ترک عمارت نکنند و اگر بدانند که از ترک گذاشتن زمین معطل بر اچه گناه حاصل میشود هرگز نگذارند
که اسباب او خراب شود هر کس که زمینی دارد که از آن هر سال هزار من غله حاصل میتواند کرد
و اگر بتقصیر و اهمال نهصد من حاصل کند و بسبب تقصیر او آن صد من غله از خلق دور افتد بقدر
آن از وی باز خواست خواهند کرد و اگر کسی را حالی هست که بعمارت دنیا نمی پردازد خوش وقت
او و اگر چنانکه از کاهلی ترک عمارت زمین کند و آن ترک را زهد نام نهد جز متابعت شیطان چیزی
دیگر نیست و هیچکس کمتر از آدمی بیکار عاصی نیست هم اخروی و هم دنیوی و هم وی فرموده که ممکن
نیست که کسی بمرتبهٔ ولایت برسد الا که حق تعالی پرده بر سر او پوشد و او را از چشم خلق پنهان
دارد و معنی اولیای تحت قبابی اینست و این قباب صفت بشریت ست نه پرده الیست از
کرباس و غیره و صفات این ست که در وعیبی ظاهر کنند تا هنری را از وی در چشم مردم بعیب فرا نماید

ومعنی لایعرفهم غیری آنست تا نور ارادت باطن کسی را منور نکند آن ولی را نشناسد پس آن نور او را
شناخته باشد نه آنکس و هم وی فرموده که درویشان که بکار مشغولند می باید که بطال را در میان ایشان
راه نباشد که یک مرد بیکار صد مرد در کار را از کار باز دارد ع عدوی البلید الی الجلید سریعة + والجمر یوضع
فی الرماد فیخمد و هم او فرموده که می باید که درویشان جمله جهد نمایند تا در لقمه خوردن نیک حاضر باشند
که تخم اعمال در زمین قالب انسانی لقمه ایست چون بغفلت تخم اندازد ممکن نیست که هرگز جمعیت
حاصل شود و اگرچه لقمه حلال باشد و هم وی فرمود که حکیم ترمذی و جماعتی از مغاربه گفته اند بدایة الاولیاء
نهایة الانبیاء روزی در بغداد در خدمت شیخ بودیم قدس سره فرمود که آن جماعتی که گفته اند بدایة الاولیاء
نهایة الانبیاء آن را عذری هست و ایشان دران سخن آن خواسته اند که بدایة الاولیاء نهایة الانبیاء
فی الشریعت و نهایة الاولیاء بدایة الانبیاء فی الطریقة زیرا که چون کمال شریعت در آخر کار
نبی تمام شد که الیوم اکملت لکم دینکم ولی تا شریعت را بکمال نگیرد قدم در ولایت نتواند نهاد پس
آنچه نبی را در شرائع بانتهاء کار باشد ولی را بابتدا باشد زیرا که اگر کسی بدان احکام در مکه نازل شد
سلوک کند و باحکامی که در آخر عمر در مدینه منوره نازل شد التفات ننماید هرگز به ولایت نرسد بلکه
اگر انکار کند کافر گردد پس ابتداء ولایت آنست که همه شرائع را بکمال قبول کند و متابعت نماید
اما طریقت آنست که هرچند ولی سعی کند و مرتبهٔ او عالی شود و روح او را آن نوع معراج که جسم نبی را
بود حاصل نشود و محال بود که شود پس در انتهاء ولایت روح ولی مشابهت می یابد بجسم نبی و در طریقت
نهایة الاولیاء بدایة الانبیاء باشد و هم وی فرموده که انبیا علیهم السلام از انشای گناه عامدا معصومند
و اولیاء از خوار داشت گناه محفوظ و از مصطفی صلی الله علیه و سلم مرویست ان تغفر اللهم تغفر
جما و ای عبد لک لا الما و نزدیک این بیچاره گناهی بدتر از آن نیست که بنده خود را مقصر
و مجرم نداند اخی علی مصری وی شیخی بوده در ملک شام و روم و مریدان بسیار بر وی جمع
آمده بودند اما چون مردی منصف بوده جمعی از مریدان خود را که مستعد بودند با ایشان گفت
که اگر شما طالب حقید من نیز طالبم و مرشدی نیافته ام که پیش او سلوک کردمی اکنون در
واقعه دیدم و در شهادت نیز می شنوم که در خراسان مرشدیست مکمل [illegible] تا برویم و او را
دریابیم و در خدمت مرشدی روزی چند سلوک کنیم و آنچه خلق با گمان می برند چیزی حاصل
کنیم القصه بنابرین قضیه آمده و در حلقه مریدان شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس سره
داخل شده با جمعی از اصحاب خود شیخ فرمود که ارادت ایشان تو بعد ازین ارادت نیست

۲۸۷

و وساطت تو در میان ایشان را سود کند چه نزدیک من میان شیخ و مصطفی صلی الله علیه وسلم
هرچند که خرقه بیشتر راه روشن‌تر و سلوک بر وی آسان‌تر ست بخلاف اسناد حدیث که آنجا هرچند واسطه
کمتر ست حدیث صحیح‌تر است چه آنجا که خبر ست هرچند واسطه بیشتر ست احتمال تغیر بیشتر بود اما اینجا
خرقه است هرچند که نور مشایخ بیشتر بود راه روشن‌تر بود و مدد ایشان بیشتر بود روزی حکایت منصور
حلاج در افتاد اخی علی مصری از حال وی استفسار کرد حضرت شیخ بعد ازان که در باب وی
سخنان بسیار فرمودند گفتند دران وقت که مرا حال بود و بزیارت وی رفتم چون مراقبه کردم روح
او را در علیین یافتم در مقام عالی مناجات کردم و گفتم خداوندا این چه حالت ست که فرعون
انا ربکم الاعلی گفت و حسین منصور انا الحق گفت هر دو دعوی خدائی کردند روح حسین منصور در
علیین و روح فرعون در سجین درین چه حکمت است در سر من ندا آمد که فرعون بخود بینی افتاد
و همه خود را دید و ما را گم کرد و حسین منصور همه ما را دید و خود را گم کرد بنگر چه فرق باشد شیخ نجم الدین
محمد بن محمد الادکانی رحمه الله تعالی وی مرید شیخ رکن الدین علاء الدوله است قدس
الله تعالی سره عمر وی به هشتاد رسیده بود و در شهور سنه ثمان وسبعین وسبعمائه از دنیا برفته و در [illegible]
از اعمال اسفراین مدفون گشته وی گفته در قول رسول الله صلی الله علیه وسلم علیکم بالسواد الاعظم
ای بالقرآن اخی محمد دهستانی رحمه الله تعالی شیخ رکن الدین قدس سره فرموده است
که در اربعین شب پنجشنبه بیست و نهم اربعین در غیبت دیدم که جماعتی مسافران رسیدند و در
میان ایشان جوانی بود که حق تعالی را با وی نظری از عنایت ست و او را بمن حواله کرده است چون
بشهادت آمدم خادم را گفتم زنهار هیچ مسافر را اجازت مده تا بیرون آمدن من که برود قضا را همان
ساعت جماعتی مسافران رسیدند خادم ایشان را فرود آورد و مرا گفت که امروز جماعتی رسیدند
گفتم فرود آور روز جمعه چون اربعین تمام شده باشد و در مسجد جامع آنجا که من می‌نشستم ایشان را
بیاورید تا ببینم چون روز جمعه بمسجد رسیدم و ایشان مسافران بیامدند و سلام کردند چندانکه نظر کردم آنکه
من دیده بودم در میان ایشان نبود گفتم مگر قومی دیگر خواهند آمد نماز نگذاردیم و بخانقاه آمدیم خادم
گفت ازین درویشان یکتن مانده است که بخدمت ایشان مشغول بوده است مگر پیش
رختهای ایشان بوده و بمسجد نیامده درخواست میکند که شما او را ببینید گفتم نیک باشد چون درآمد
از دور او را بدیدم دانستم که اوست بیامد و سلام کرد و ساعتی بنشست و بیرون رفت و من خادم را
طلب کردم و گفتم برو آن جوان که برفت بگوی می‌باید که روزی چند با ما باشی و ازین جماعت

بازگردی که ما را بتو کاری نیست چون خادم بیرون رفت او را دید که بازگشته بود و ایستاده خادم پرسید
که حال چیست گفت میخواهم که بخدمت شیخ بگوئی تا مرا قبول کند و هم اینجا بخدمت درویشان
مشغول شوم خادم گفت شیخ مرا از پی تو باین مهم فرستاده او را در آورد و مسافران برخاستند او را بخدمت
مشغول کردم و خدمتی کرد که از آدمی بهتر از آن ممکن نباشد بعد از سه سال که ذکر گفت و خلوتی چند
نشست و حالهای نیکو او را روی نمود روزی در سفری بودیم و او در صفه نشسته بود من آنجا که بودم نظر
بر حال وی افتاد دیدم که دار روی عالی بر وی نازل می شد و حالی شگرف می گشت حالی برخاستم
و آنجا برفتم که او بود و مغلوب شده بود و مست آن حال گشته بانگ بر وی زدم و گفتم که در چه حالی
و چه دیدی بگو گفت نمیتوانم گفت گفتم ترا از مخای بگوی بزجر بگفت الحق مقامی و داردی بس
عالی بود اما چون دیدم که در وی عجبی پیدا می شود گفتم این چیزی نیست و آن را نفی کردم باری درین
مقام در خود چیزی پیدا میکرد و مدتی در بند از دماغ او نمی رفت تا بعد از آن بچندگاه دیگر بتجلی صمدیت
متجلی شده آن مقامی ست که در انجا احتیاج بالکل از سالک برمیخیزد چون در آن حال خود را
بدید غروری در وی پیدا شد و با خود گفت ناخوردن صفت حق ست و این صفت مرا حاصل
در باطن وی دعوی خدائی بر سر بر زدن گرفت و ترک خوردن نمود هر چند خویش می زدم و چوب
در دهان او می کردم و شربت در دهان او میریختم باز بدر میریخت و به حلق وی فرو نمی رفت
بگذاشتم تا مگر بخوشی خود بخورد هیچ نخورد تا مدت شش سال برین برآمد و بخدمت قیام می نمود
و یک سعادت او آن بود که خود را هرگز از من بی نیاز نداشت و گرنه این بودی هم درین ورطه
هلاک شدی و مرا مدتی سی و هفت سال ست تا باشارت شیخ بارشاد مشغولم و چندین طالبان
دیدم همچنین فردی که این محمد ست که او بلذات دنیا و نفس خود هیچ میلی نباشد ندیدم و مدت
بیست و پنج سال ست که در میان درویشان ست و برادر او خادم اوست و دیگر خادمان که
پیش ازین بوده اند هیچکس از لفظ او نشنیده باشند که مرا چیزی می باید نه از طعام و نه از جامه
هرگز چیزی که بحظ نفس تعلق داشته باشد کسی از زبان او نشنیده و یا آنکه بزجوری باکشید هرگز
او را کسی خفته ندیده و با کسی از هیچ نگفته و از هیچ آفریده دو انخواسته القصه در آن مقام تا از خوردن
بماند تا شش سال بعد از آن بکعبه میرفتم او را با خود ببردم و قصد من آن بود که میدیدم که جماعتی
این حال عجب می داشتند و در قدرت خدای تعالی بشک بودند و ایشان را زیان میداشت
تا دیده او به بینند و بی گمان بدانند که چیزی نمی خورد و آن شبهه دفع گردد برفتم و آن جماعت را شک

برخاست و چون بمدینه رسیدم او را گفتم اگر امت رسول الله صلی الله علیه وسلم هستی و مرید منی
آن می باید کرد که رسول صلی الله علیه وسلم کرده و من میکنم و اگر نه برخیز و برو که بیش ازین در صحبت ما
نتوانی بود و برادر او اخی علی دوسی حاضر بود لقمه در دهان او نهاد او بخورد سه لقمه تعیین کردم که در روزی
بخورد تا بمکه رسیدیم بعد از آن در مکه گفتم که بخور همچنان که درویشان می خورند بخورد و از آن فرط خلاصی یافت

ابوالبرکات تقی الدین علی الدوسی رحمه الله تعالی وی نیز از اصحاب شیخ رکن الدین علاء الدوله
است روزی حضرت شیخ فرموده اند که ما دیده ام که سالک در وقت تجلی صوری ادراک میکند آن تجلی
صوری باشد حق تعالی را از آن منزه می باید داشت اما آن تجلی حق باید دانست چنانکه موسی
علیه السلام از درخت شنیده که انی انا الله هرکه گوید درخت خدا بود کافر گردد و هرکه گوید که این سخن خدا
نگفت کافر شود پس تجلی صوری را بدین نوع اعتقاد باید کرد و در آن روز اخی علی دوسی حاضر بود
شیخ فرمودند که ما را امسال واقعه علی دوسی بغایت خوش آمده و بجهت ثبات اعتقاد درویشان
بگوییم حق تعالی امسال بر وی یک نوبت در صورت کل موجودات تجلی کرد بعد از آن تسبیح حق و
تنزیه او از صور بلفظی که حق تعالی بر زبان وی می راند همی گفت حق تعالی بجود خود از وی پرسید که
مرا دیدی گفت خداوندا نه فرمود پس اینها که دیدی چه بود گفت آثار و افعال و صور صفات تو
و تو از همه صور منزهی و حق تعالی درین سخن وی را ثنا گفت و این معنی را از وی پسندیده
داشت **امیر سید علی شهاب بن محمد الهمدانی قدس الله تعالی سره**
جامع بوده است میان علوم ظاهری و باطنی وی را در علوم اهل باطن مصنفات مشهور است
چون کتاب اسرار النقطه و شرح اسماء الله و شرح فصوص الحکم و شرح قصیده خمریه فارضیه
و غیر آن وی مرید شیخ شرف الدین محمود بن عبدالله المزدقانی بوده اما کسب طریقت پیش
صاحب السر من الاقطاب تقی الدین علی دوسی کرد و چون شیخ علی از دنیا برفت باز رجوع بشیخ
شرف الدین محمود کرده و گفت فرمان چیست وی توجه کرده و گفت فرمان آنست که در اقصای بلاد
عالم بگردی سه نوبت ربع مسکون را سیر کرد و صحبت هزار و چهارصد ولی را دریافت و چهارصد ولی را
دریافت و چهارصد را در یک مجلس دریافت سادس ذی الحجه سنه ست و ثمانین و سبعمائه نزدیک ولایت
کبر و سواد فوت شد و از انجا بختلانش نقل کردند **شیخ عبدالله غرجستانی رحمه الله تعالی**
وی نیز از اصحاب شیخ رکن الدین علاء الدوله است و یکی از دیهای غرجستان است خرد
بوده است که پدرش فوت شده و مادر وی شخصی دیگر را شوهر کرده روزی از وی امری واقع

شده و از ان شخص متوهم گشته و گریزان شده و از ده بیرون شده در این نواحی درختی بوده بزرگ
و در پای آن درخت چشمهٔ آب بران درخت برآمده و در میان شاخ و برگ آن پنهان شده
اتفاقاً جماعتی از درویشان مولهٔ آنجا نزول کردند در چشمهٔ آب عکس وی را دیده اند وی را از درخت
فرود آوردند و همراه خود بردند گذر ایشان بجانب سمنان افتاد و بصحبت شیخ رفته اند و وی را همراه
برده اند و چون نظر شیخ بر وی افتاد شیخ بنور فراست و کمال قابلیت وی را درین طریق نغز
دریافت و بعد از انکه درویشان سفر کردند کسان فرستاد و وی را باز گردانید درویشان بسیار
اضطراب کرده اند بحاکم و سلطان وقت رجوع نموده اند چون حقانیت حضرت شیخ بر همه ظاهر بوده
هیچ سود نداشته پس حضرت شیخ بتربیت وی مشغول شدند و بحسن التفات شیخ بمقامات عالیه
رسیده و آن قدر التفات و اهتمام تمام که شیخ را نسبت وی بوده است معلوم نیست نسبت
بکسی دیگر بوده باشد چنانچه از رباعیاتی که در مخاطبهٔ وی گفته اند معلوم می شود و چون بمرتبهٔ تکمیل
و ارشاد رسید حوالهٔ وی ولایت طوس شده آنجا آمده و به ارشاد طالبان مشغول شده پادشاه
وقت از وی استدعا نموده که در بعضی محاربات که با عدا داشته همراه باشد و در آن
محاربه بمرتبهٔ شهادت یافته و جسد مبارک وی را نقل بطوس کرده اند و قبر وی آن جاست
بابا محمود طوسی رحمه الله تعالی وی از مریدان شیخ عبد الله بوده است وقتی شیخ عبد الله
جمعی از درویشان را در اربعین نشانده بود یک شب خادم خانقاه گفته که امشب درویش را
دارو ی قوی خواهد رسید واقف باشی که بخود ی نکنند و از خلوت بیرون نجهند اتفاقاً
بابا محمود از خلوت رفت و یک درویش دیگر نام وی هندو الیاس بود نیز در عقب بابا محمود
بیرون جست خادم در عقب ایشان بدوید بهندو الیاس رسید وی را بگرفت و بابا محمود
در روی بکوه و صحرا نهاد و هندو الیاس بحسن تربیت و سیاست شیخ فی الجمله بحال خود باز آمد
و بابا محمود همچنان مجذوب و مغلوب بماند و از وی کرامات و خوارق عادات بسیار ظاهر شده
است چنانکه مشهور است اخی علی قتلغشاه رحمه الله تعالی وی نیز از مریدان شیخ
عبد الله است و بحسن تربیت وی بمرتبهٔ کمال بلکه بمرتبهٔ تکمیل رسیده بود و در سال آن وقت
که شیخ عبد الله را بلشکر استدعا کرده بودند اخی علی در سفر بوده است شیخ فرموده است ما درین
لشکر بسعادت شهادت خواهیم رسید بعد از ما بجای ما اخی علی را بنشانید شیخ حافظ بهاء الدین
رحمه الله تعالی وی نیز از مریدان اخی علی است گویند که وی خرد بوده که والد وی فوت شد

چون بسن تمیز رسید خویشان وی را بدکان درزی فرستادند تا درزی گری بیاموزد دران صحبت
مولانا ظهیر الدین علی بابافی رحمة الله علیه که از مریدان شیخ عبد الله غرجستانی بوده است وصحبت دار
حضرت خضر علیه السلام بوده رسیده وی پرسیده که فرزند عمر کجاست گفته اند که وی پیش
درزیان باشد ومولانا گفته بگو پیش درزیان باشد درزیان باشد او را طلبید طلبیده اند
مولانا وی را بطوس برده وبحافظ صالح سپرده تا قرآن یاد گیرد وخدمت مولانا بعد از چندگاه
باز بآنجا گذشته شیخ حافظ را دیده متغیر شده استاد وی را گفت همانا که فرزند عمر را از همان
طعام میدهی که خود میخوری گفت چکنم چیزی دیگر ندارم مولانا فرموده است که با وی بار برده
بر ده دار آنجا باش چندانکه وی قرآن حفظ کند چنان کرده است شیخ حافظ گفته است که داد او را
مراد اعیه سلوک راه خدای تعالی پیدا شد در نیشابور بود مولانا شمس الدین خلیفه بارشاد مشغول
شده بود ودر ده ویرانی شیخ علی اخی ودر هر ولایتی نام عزیزی می شنیدم ومتردد می بودم که
کجا روم شبی در واقعه دیدم که منزلیست بس رفیع وعمارتی بس عالی ودر آنجا جماعتخانه در غایت
روح وپاکیزگی ودر پیشان آن طاق رواقی ودر پیشان رواق پرده آویخته ودران جماعتخانه
خلق بسیار ودر رواق نیز جمعی از اکابر نشسته ومولانا شمس الدین خلیفه بکنارهٔ رواق نشسته
واز میان جماعتخانه تاجی آویخته بودند ومولانا می گفت که این تاج بر سر هر که راست آید معنی ما
بوی حوالتست هر کس که می آمد وامتحان می کردند بر سر هیچکس راست نمی آمد من در گوشه ایستاده بودم
ونظاره می کردم ناگاه خدمت مولانا بمن نظر کرد وگفت فرزند تو نیز پیش آی من خواستم که پیش آیم
ناگاه دیدم که آن پرده که در پیشان رواق بوده در حرکت آمد واز پس آن پرده شخصی با هیبت
بیرون آمد ومرا برگرفت ودر کنار اخی علی نهاد وبفرمود که بگیر این طفل را شیر ده از هیبت آن از
خواب در آمدم با خود گفتم حواله بخدمت اخی علی شدم احرام ملازمت وی بستم چون نظر وی بر من افتاد
وگفت حافظ برای شیر آمدی دست بیعت بوی دادم وتوبه وتلقین گرفتم وهم وی گفته است که چون
در سفر حجاز ببغداد رسیدم در خانقاه شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی رحمه الله تعالی نزول کردم
دران وقت نبیره وی شیخ نور الدین عبد الرحمن شیخ بغداد بود وخلیفهٔ جد بزرگوار خود بود در وقت
وداع وصیت کرد که چون شرف زیارت روضهٔ شریفهٔ حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم دریابی
نیازمندی من بحضرت برسانی وباین عبارت بگوئی پیری عاصی از عاصیان امت تو عبد الرحمن
بغدادی دعا رسانیده چون بشرف زیارت رسیدم وشرائط آن بجای آوردم وصیت شیخ بخاطرم آمد

بهمان عبارت که وصیت کرده بود گفتم حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم ابروی مبارک درهم کشیدند
و مرا گفتند که تو چنین مگوی که وی از غایت تواضع چنین گفته است وی از اکابر امت من است
بعد از مراجعت آن را بشیخ گفتم خوشدلی بسیار نمود و مرا دعای خیر کرد و هم وی گفته که وقتی درین ولایت
وبائی عظیم افتاد چنانکه اکثر خلق از حیات خود مایوس شدند روزی خدمت مولانا رضی الدین علی
مایانی از ده مایان بابرده تشریف آورده و در بیرون ده نزول فرموده مرا طلبید و گفت امر چنین است
که همراه من بیائی و در سر قبر شیخ محمد خالد رحمه الله تعالی در قریه اسحیل قرآن ختم کنی شاید که خدا تعالی
این را دفع فرماید امتثال نمودم اما بواسطه آنکه دران فرصت خواجه عبد الرحمن گهواره گر قدس
الله سره که از محبوبان و مجذوبان حضرت حق سبحانه بود جل ذکره در قریه اسحیل بر سر سنگی که بر سر تربت
شیخ محمد خالد است می نشست و سخنان بلند می گفت و خدمت مولانا رضی الدین علی در غایت
تشرع بود من متفکر شدم که مبادا امری واقع شود که مردم هیبت و بار را باز طلبند چون بنزدیک
اسحیل رسیدم و شخصی بیرون آمد وی را از احوال خواجه پرسیدم گفت حالی بر سر سنگ
نشسته بود ناگاه گفت قومی می آید که من حریف گله وی نیستم از انجا برخاست و دران نزدیکی خراسی
بآنجا در آمد و در مغاکی پنهان شد چون بده رسیدیم و در سر زیارت فرود آمدیم و مردم ده جمع شدند
خبر رسید که امیر علی بیگ که حاکم ولایت بوده بزیارت خواجه می آید و مردم ده با مولانا گفتند که
خواجه بسبب شما باین خراس در آمده است اگر علی بیگ بیاید و خواجه را نه بیند جای آن دارد
که بر ما غضب کند خدمت مولانا متوجه خراس شدند چون بخراس در آمدند فرمودند که مهمان را
چنین دارید چون خواجه آواز مولانا شنید از ان مغاک بیرون آمد و یکدیگر را کنار گرفتند و خواجه چیزی
در گوش مولانا گفت مولانا در گریه شد مدتی همچنان ایستاده بودند شخصی مرا گفت که امیر علی بیگ در
ایستاده است و انتظار می کشد من مولانا را تنبیه کردم مولانا فرمود که امیر علی بیگ منتظر شما است
خواجه بیرون رفت و امیر علی بیگ خواجه را دریافت خواجه گفت مغولک بهر مهمانی عزیزی آمده امیر علی
روان شد و خواجه از عقب وی نعره میزد و می گفت مغولک بد دیدی بدوید تا از نظر خواجه غائب شد
بعد ازان خواجه و مولانا بزیارت در آمدند و از بیم آنکه مبادا خواجه سخن بلند گوید با مولانا گفتم که من قرآن
در یک شبانه روز ختم میتوانم کرد مولانا فرمود امروز سه شبانه روز است من ختم آغاز کرده ام که در اثنای تلاوت
خواجه آغاز سخنان بلند کرد و مولانا بانگ بروی زد و دیگر تا آخر صحبت خواجه از ان سخنان هیچ نگفت چون
ختم تمام شد و از دعا فارغ شدند یکدیگر را وداع کردند حق سبحانه و تعالی آن بلیت بمحض [illegible] رفت

و رحمت خود دفع کرد مولانا فخر الدین لورستانی رحمه الله تعالی وی تحصیل علوم ظاهری
کرده بوده است همیشه در خاطر می داشته اند که بعد از تحصیل علوم سلوک راه خدای تعالی اشتغال نماید
وقتی در یکی از مدارس مصر خانه داشته و در آنجا بمطالعه مشغول بوده وی را از مطالعه کلالتی حاصل شد
از برای تشحید خاطر از خانه خود بیرون آمد داعیه سلوک بر دلش تازه گشته با خود گفته است که آخر
روزی از آنچه که در آنم بیرون باید آمد امروز آن روز است دیگر بخانه خود باز نرفته است و همچنان
خانه را با کتابها و متاعها و دیگر باز گذاشته است و پیش شیخ علی رحمه الله تعالی که در آن وقت
در مصر بارشاد مشتهر بود رفته و بسلوک مشغول گشته تا وی زنده بوده در صحبت وی بوده و چون وی
از دنیا رفته در طلب کامل مکمل سفر اختیار کرده در آن وقت شیخ محی الدین طوسی که از اولاد امام
غزالی رحمه الله تعالی بوده و شهرتی تمام داشته است و در شهر طوس می بوده بصحبت وی آمده
آنچه میخواسته است آنجا نیافته از آنجا بدیار روم پیش فرزندان اخی علی قتلقشاه رفته است آنجا
نیز آنچه میخواسته است نیافته است چون از آنجا سفر می کرده فرزندان اخی علی وی را گفته اند که یکی از
درویشان پدر ما در قریه ابرده می باشد اگر وی را ببینی دور نمی نماید با خود گفته است شیخ خراسان آن
و شیخ زادگان این درویش دیگر چه خواهد بود اما احتیاط با برده رفته با آنجا رسیده و شیخ حافظ بصحبت
مهمی بدیهی دیگر رفته بود آنجا بنور ولایت از آمدن وی خبری یافته با اصحاب گفته ما را مهمانی عزیز
رسیده مهم ناساخته با برده باز گشته چون چشمش بر مولانا افتاده این مصراع مشهور خوانده که
ع یار در خانه و ما گرد جهان می گردیم * و میان ایشان صحبت درگرفته و تا شیخ حافظ زنده بوده
است در صحبت ایشان بوده است و با وی اربعینها نشسته و تربیتها یافته و بعد از وفات وی
بولایت جام تشریف آورده و در جوار تربت مقدسه حضرت شیخ الاسلام احمد قدس الله تعالی سره
اربعین نشسته و مشائخ جام را هیچکس از مشائخ وقت آنقدر اخلاص و اعتقاد نبوده که نسبت
بوی میگفته است که حضرت شیخ الاسلام احمد را قدس الله تعالی سره بهمه اولاد خود التفات
بسیار است تا غایتی که بخواجه محمد خلوتی که ظاهری بس پریشان داشته است التفات بسیار داشته
یکی از علماء هرات که بزهد و ورع مشهور بود و در سلوک راه خدای تعالی جد تمام داشته
بصحبت وی آمده بود و اظهار طلب کرده وی را گفته است که رجوع بهرات می باید کرد و با اهل
خود می باید بود هر چند الحاج کرده فائده نداشت چون بموجب امر وی باز گشته و بهرات رسیده
عنقریب بیمار شده و برحمت حق پیوسته و بخاطر من می آید که بجز جرو بهام در هرات که

نور الدین فقیر تعلق میداشت نزول فرموده من چنان خرد بودم که مرا پیش زانوی خود نشانده بود و بانگشت مبارک خود نامهای مشهور چون عمر و علی بر روی هوا می نوشت و من آن را می خواندم تبسم می نمود و به تعجب می فرمود آن شفقت و لطف وی در من تخم محبت و ارادت این طائفه بنهاد و از آن وقت باز هر روز نشو و نمای دیگر مینماید امید میدارم که بر محبت ایشان بزیم و در محبت ایشان بمیرم و در زمرهٔ محبان ایشان برانگیخته شوم اللهم احینی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین بعد از سنه عشرین و ثمانمائة در خراسان عزیمت زیارت حرمین شریفین زادهما الله شرفا کرد و از انجا بمصر رفت و از انجا بجوار رحمت حق پیوسته و قبر وی در قرافه است نزدیک قبر امام شافعی رضی الله عنه و آنجا بسید فخر الدین مشهور است

شاه علی فراهی قدس الله سره

وی از مریدان شیخ رکن الدین علاء الدوله است پدر وی حاکم فره بوده و معمر گشته بود خواست که از حکومت استعفا کند و در آخر حیات منزوی شده بطاعت و عبادات اشتغال نماید پسر خود شاه علی را بجانب اردوی پادشاه وقت فرستاد تا منشور حکومت بنام خود بستاند و پدر وی را معذور دارند که گذر وی بر نواحی سمنان بود و وی را در ان نواحی با قطاع طریق محاربه افتاد چنانکه همه متعلقان وی کشته شدند و وی نیز زخمها خورده میان کشتگان افتاد شیخ رکن الدین علاء الدوله را در غیبت نمودند که در فلان موضع کشتگانند در میان ایشان یکی زنده مانده است و قابلیتی تمام دارد وی را دریاب شیخ بآن موضع رفت هیچکس را زنده نیافت بار دیگر همان امر شد تفحص بسیار کرد و در یکی از انها فی الجمله اثر حیاتی تفرس کرد وی را برداشته همراه خود برد و تعهد حال وی کرد چندانکه بحال خود باز آمد و جراحتهای وی نیکو شد و روبراه آورد شیخ وی را گفت اکنون که صحت یافتی کفایت مهم خود خواهی به پیش پادشاه رو خواهی بجانب پدر شو وی گفته است که مرا خاطر نمیخواهد که از خدمت شیخ مفارقت نمایم میخواهم دست ارادت در دامن حضرت شیخ زنم آخر پیش پدر رفت و از وی اجازت خواست و بصحبت شیخ مراجعت نمود و بحسن تربیت شیخ رسید بانچه رسید شیخ محمد شاه فراهی رحمه الله تعالی بعلوم ظاهری و باطنی آراسته بوده و بیک واسطه مرید شاه فراهی ست و قبر وی همانجاست و در آخر حیات عزم حج کرد از راه هرمز چون بنوخان رسید بیمار شد و همان جا وفات یافت و قبر وی همان جاست صاحب کشف و الهام بوده است گویند که در سفر حج بشهری که آنجا خراباتی بود رسید مراقب نشسته بود ناگاه صیحه زد یکی از علما که همراه وی بود سبب آن پرسید گفت خرابات

این شهر بر من کشف شده زنی دیدم بغایت جمیله گفتم خداوندا وی را بمن بخش پیشتر من نداد ندچرا نگوئی که ترا بوی بخشیم آن زن هم بهمان وقت توفیق توبه یافت شیخ بهاء الدین عمر رحمه الله تعالی
وی خواهر زاده محمد شاه است و مرید وی از بعضی اکابر استماع دارم که می گفت معلوم نیست که در سلسله اصحاب شیخ رکن الدین علاء الدوله چون اولی بوده باشد از صغر سن مجذوب بوده است و آثار جذبه بروی ظاهر بود در اوقات ادای صلوة کسی را می نشانده که بر کمیت اعداد رکعات وی را تنبیه میکرد که بخود نگاه داشت این نمی توانست کرد وقتی در اوائل حال از غایت تعطشی که این طائفه را میباشد با خال خود شیخ محمد شاه از نایافت مقصود سخنی میگفته است خال وی این بیت خوانده بوده است

اگر نالد کسی نالد که یاری در سفر دارد ‖ تو باری از چه می نالی که یاری در بغل داری

عادت وی چنان بود که چون در مسجد جامع حاضر شدی با حکام و خواص ایشان در باب کفایت مهمات مسلمانان سخن گفتی و اکثر احوال وی بآن گذشتی عزیزی از محرمان وی از وی سوال کرده بود سبب آنکه در مسجد با اینهمه سخن گفته میشود چیست گفت اگر خاموش می نشینم و خود را باین گفتگو مشغول نسازم مغلوب مستهلک می گردم و حواس من از کار می افتند نگوش من میشنود و نه چشم من می بیند روزی در بعضی وقت طلوع آفتاب پیش وی در آمده بود سر بزانو مراقبه نشسته بود سر برداشت و فرمود که هیچ میتواند بود که از وقت نماز بامداد تا این ساعت کسی حضرت حق سبحانه و تعالی را پنجاه هزار سال طاعت و عبادت کند از این سخن معلوم میشود که در انوقت زمان را نسبت بوی بسطی واقع شده بود و پنجاه هزار سال نموده و آنرا صرف طاعت کرده وی صائم الدهر بود خدمت مخدومی مولانا سعد الدین کاشغری رحمه الله تعالی حکایت میکرد که وی را در بیابان مکه مرضی عارض شد هر چند اصحاب مبالغه کردند افطار نکرد یک روز دیدم جماعتی از اهل غیب بجانب محفه وی میرفتند چون بر محفه وی رسیدند در پیش وی نشستند و بگذشتند من آن قصه را با وی بگفتم گفت آری قطب بود و اصحاب وی آنوقت که بر محفه رسیدند من پای دراز کرده بودم دانستند و برگشتند و من پای جمع کردم و در آورده ام بازگشتند و پیش من آمدند و فاتحه خواندند خدمت مولانا میفرمودند که همان روز آثار صحت بروی ظاهر شد و احتیاج بآن نشد که افطار کند این فقیر را این بیت از وی بر خاطر است که در وقتی که بعضی فقرا را بدوام توجه و اقبال بر مطلوب حقیقی ترغیب میکرد و میخواند

دل آرامی که داری دل در و بند ‖ دگر چشم از همه عالم فرو بند

توفی قدس سره یوم الثلثاء سلخ ربیع الاول سنه سبع و خمسین و ثمانمائه و چون وفات یافت فرزند بزرگوار وی و سائر اصحاب وی در قریه جفاره در همان منزل که روزها می نشست بجفر قبر

وی اشتغال نمودند سلطان وقت استدعا نمود که قبر وی نزدیک شهر باشد قبول کردند چون سلطان
بجنازهٔ وی حاضر شد جنازهٔ وی را مقداری راه بدوش گرفته ببردند و در جانب شمال عیدگاه دفن
کردند و عمارت عالیه آنجا فرمود و حالا معروف و مشهور است یزار و یتبرک به مولانا شمس الدین
محمد اسد رحمه الله تعالی در علوم ظاهری بجودت طبع و حدت فهم شهرتی تمام داشت میفرمود
که در آوان تحصیل مرا داعیهٔ سلوک راه خدای تعالی قوی شد در آنوقت خدمت شیخ زین الدین
خوافی رحمه الله تعالی بارشاد طالبان و تربیت مریدان مشغول بود روزی به مجلس وی رسیدم
با جمعی بیعت می کرد و ایشانرا توبه میداد و تلقین ذکر میکرد و قاعدهٔ درویشان میباشد که وقتی که
شیخ دست درویشی را در وقت بیعت می گیرد و بعضی دامن آنرا بگیرند تا آنجا که برسد من نیز
دامن بعضی از آنها را گرفتم چون از آن مجلس بیرون آمدم در مدرسه همانجا که تحصیل میکردم بذکر
مشغول میشدم در خود روز بروز تأثیر ذکر را زیادت میدیدم تا آنکه من بالکلیه بآن جانب منجذب
شدم و ترک تحصیل کردم وی با خدمت شیخ بهاء الدین عمر صحبت بسیار داشته بود و از بعینات
نشسته چنانکه مردم را اعتقاد آن بود که مرید ویست اما وی بآن اعتراف نداشت و بصحبت
مولانا فخر الدین لوستانی نیز رسیده بود و خدمت مولانا جامهٔ خود را در وی پوشانیده بود و آن را
بر سبیل تبرک می پوشید و در آخر با خدمت مولانا سعد الدین کاشغری صحبت بسیار میداشتند و خدمت
مولانا سعد الدین تعظیم و تکریم وی میکرد و یکبار در راهی با وی میرفتم بتقریب سخن وی بآنجا رسید که گفت
مرا درین چند روز امری واقع شد که هرگز مرا بخود گمان آن نبود و توقع آن نمیداشتم و بر سبیل اجمال
اشارتی بآن کرد بر وجهی که من از آن تحقیق وی بمقام جمع فهم کردم والله تعالی اعلم قال بعض العارفین
اذا تجلی الله سبحانه بذاته لاحد تری کل الذوات والصفات والافعال متلاشیة فی اشعة ذاته وصفاته
وافعاله ویجد نفسه مع جمیع المخلوقات کانها مدبرة لها وهی به اعضاؤها لا یلم لواحد منها شیء الا ویراه
ملما به ویری ذاته الذات الواحدة وصفته صفتها وفعله فعلها لاستهلاکه بالکلیة فی عین التوحید و
ولیس للانسان وراء هذه المرتبة مقام فی التوحید ولما انجذاب بصیرة الروح الی مشاهدة جمال
الذات استتر نور العقل الفارق بین الاشیاء فی غلبة نور الذات القدیمة وارتفع التمییز بین القدم
والحدوث لزهوق الباطل عند مجیء الحق وتسمی هذه الحالة جمعا روزی پیش وی خربزه بریدند بسیار لطیف
شیرین بر آمد چون چشید دست از آن باز کشید سبب پرسیدند گفت التذاذ بآن مرا از آنچه در آنم
باز میدارد وی را حالی تمام و وجدی عظیم بود چون در مجلس سماع حال بر وی متغیر شدی صیحات و زعقات

زوی و اثر آن بجلیسیان سرایت کردی و همه را وقت خوش گشتی توفی رحمه الله لیلة الجمعة غرة رمضان
سنة اربعین و ستین و ثمانمائة و قبر وی در کازرگاه است در پایان قبر شیخ الاسلام قدس الله تعالی
سره مولانا بهاء الدین ولد قدس سره بعضی گفته اند که وی بصحبت شیخ نجم الدین کبری
رسیده است و از خلفاء ویست نام وی محمد بن محمد بن الحسین بن الخطیبی البکری ست از
فرزندان امیر المومنین ابابکر صدیق ست رضی الله تعالی عنه و مادر وی دختر پادشاه خراسان
علاء الدین محمد بن خوارزمشاه بود حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم بخواب دید وی را
اشارت فرمود که دختر خود را بالحسین خطیبی نکاح کن و بعد از نهم ماه بهاء الدین ولد متولد شد و چون
دو ساله شد والد وی نقل کرد و چون بسن تمیز رسید بتحصیل علوم دینی و معارف یقینی مشغول شد تا
کمال وی بجائی رسید که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم وی را در واقعه سلطان العلما لقب
نهاد و چون وی را ظهوری تمام حاصل شد و مرجع خواص و عوام گشت جمعی از علما را چون امام
فخر الدین رازی و غیره بر وی حسد بردند و ویرا بخروج سلطان وقت متهم داشتند وی را از شهر بلخ
عذر خواستند و در آن وقت مولانا جلال الدین خرد سال بود از راه بغداد بمکه معظمه توجه نمودند
چون ببغداد رسید جمعی پرسیدند که اینان چه طائفه اند و از کجا می آیند و بکجا میروند مولانا بهاء الدین
فرمود من الله و الی الله و لا حول و لا قوة الا بالله این سخن را بخدمت شهاب الدین سهروردی
رسانیدند فرمود که ما هذا الا بهاء الدین البلخی بخدمت شیخ استقبال کرد و چون برابر مولانا رسید از استر
فرود آمد و زانوی مولانا ببوسید و بجانب خانقاه استدعا کرد مولانا گفت موالی را مدرسه مناسب
تر است در مستنصریه نزول کرد خدمت شیخ بدست خود موزه وی را کشید روز سوم عزیمت مکه
مبارک نمودند بعد از مراجعت بجانب روم متوجه شدند چهار سال در آرزنجان بودند و هفت سال
در لارنده و در لارنده خدمت مولانا جلال الدین را در سن هژده سالگی کدخدا ساختند و در سنه
ثلث عشرین و ستمائة سلطان ولد متولد شد چون سلطان ولد بزرگ شد هر کس ایشان را شناختی و با
مولانا جلال الدین بدیدی برادر آن پنداشتی بعد از آن سلطان ایشان را از لارنده بقونیه
استدعا کرد مولانا بهاء الدین ولد آنجا بجوار رحمت حق پیوست سید برهان الدین محقق قدس سره
وی سید حسینی ست از ترمذ ست از مریدان و تربیت یافتگان مولانا بهاء الدین ولد بسبب اشراف او
بر خواطر در خراسان و ترمذ بسید سردان مشهور بود همان روز که مولانا بهاء الدین ولد فوت شد وی
در ترمذ با جمعی نشسته بود گفت دریغا که حضرت استاد و شیخم ازین عالم رفتند و بعد از چند روز بصحبت

٢٩٩

تربیت مولانا جلال الدین بقونیه متوجه شدند و خدمت مولانا مدت نه سال تمام در خدمت ملازمت
وی نیازمندی نمودند و تربیتها یافت و گفته که چون خدمت شیخ شهاب الدین سهروردی بروم آمده بود
بدیدن سید برهان الدین آمد سید برهان بر خاکستر نشسته بود از جای نجنبید شیخ از دور تعظیم کرد و بنشست
و سخنی واقع نشد مریدان پرسیدند که موجب سکوت چه بود شیخ فرمود که پیش اهل حال زبان حال میباید
نه لسان قال پرسیدند که وی را چگونه یافتند گفت دریائیست مواج از درر معانی و حقائق محمدی
بغایت آشکار و بغایت پنهان و خدمت شیخ صلاح الدین رحمه الله علیه از جمله مریدان سید بود
سید قدس سره میفرموده که حالم را بشیخ صلاح الدین بخشیدم و قالم را بمولانا و مزار متبرکه سید در اراضی
قیصریه است سلام الله و تحیاته علیه و علی عباد الله الصالحین مولانا جلال الدین محمد البلخی
الرومی قدس سره ولادت خدمت مولانا در بلخ بوده است در ششم ربیع الاول سنه اربع و
ستمائه میگویند که بر خدمت مولانا از پنج سالگی باز صور روحانی و اشکال غیبی یعنی سفره ملائکه و برره جن
و خواص انس که مستوران قباب عزت اند ظاهر می شدند و متمثل میگشته اند بخط مولانا بهاء الدین
نوشته یافته اند که جلال الدین محمد در شهر بلخ شش ساله بود که روز آدینه با چند کودک دیگر بر بامهای
خانه های ما سیر میکردند یکی از کودکان با دیگری گفته که بیا تا ازین بام بآن بام جهیم جلال الدین محمد
گفته که این نوع حرکت از سگ و گربه و جانوران دیگر می آید حیف باشد که آدمی باینها مشغول شود
اگر در جان شما قوتی هست بیائید تا سوی آسمان پریم و در ان حالت از نظر کودکان غائب شده
کودکان گریه نموده فریاد بر آوردند بعد از لحظه رنگ وی متغیر شده و دیگرگون گردیده و چشمش متغیر گشته
باز آمد گفت آن ساعت که با شما سخن میگفتم دیدم که جماعتی از سبز قبایان مرا از میان شمایان
بر گرفتند و بگرد آسمانها گردانیدند و عجائب ملکوت را بمن نمودند و چون آواز فریاد و فغان شما بر آمد باز باین
جایگاه فرود آوردند و گویند که در ان سن در هر سه چهار روز یکبار افطار میکرد و گویند که در ان وقت
که بمکه میرفتند در نیشاپور بصحبت شیخ فرید الدین محمد عطار قدس سره رسیده بود و شیخ کتاب اسرارنامه بوی
داده بود و آنرا پیوسته با خود میداشت خدمت مولوی میفرموده اند که من این جسم نیستم که در نظر عاشقان
منظورم بلکه من آن ذوق و خوشی ام که در باطن مریدان از کلام من سر میزند الله الله چون آن دم را
یابی و آن ذوق را بچشی غنیمت میدان و شکرها میگذار و من آنم در خدمت مولوی گفتند که فلان
میگوید که دل و جان در خدمت است فرمود که خاموش در میان مردم این دروغ مانده است که او
چنان دل و جان از کجا یافت که در خدمت مردان باشد بعد از ان روی بچلبی حسام الدین کرد که الله الله

با اولیاء حق هم زانو باید نشستن که آن قرب را اثرهای عظیم است یکی لحظه از دوری نشاید الّا که
از دوری خرابیها فزاید و بهر جائی که باشی پیش او باش چه که از نزدیک بودن مهر زاید و فرموده است
که مرغی از زمین بالا پرد اگرچه باسمان نرسد اما اینقدر باشد که از دام دورتر باشد و برهد و همچنین اگر
کسی درویش شود و بکمال درویشی نرسد اما اینقدر باشد که از زمرهٔ خلق و اهل بازار ممتاز باشد و از
زحمتهای دنیا برهد و سبکبار گردد که نجی المخفّفون و هلک المثقلون یکی از ابناء دنیا پیش او از خدمت عذر
میکرد که در خدمت مقصرم فرمود که حاجت باعتذار نیست از آنقدر که دیگران از آمدن تو منت دارند
ما از نیامدن تو منت داریم یکی از اصحاب را غمناک دید فرمود که همه دلتنگی از دل نهادگی برین عالمست
هر دمی که آزاده باشی ازین جهان و خود را غریب دانی و در هر رنگ که بنگری و هر مزه که بچشی دانی که با آن
نمانی و جای دیگر روی که هیچ دلتنگ نباشی و فرموده است که آزاد مرد آنست که از رنجانیدن
کسی نرنجد و جوانمرد آن باشد که مستحق رنجانیدن را نرنجاند مولانا سراج الدین قونوی صاحب
صدر و بزرگ وقت بوده اما با خدمت مولوی خوش نبوده پیش وی تقریر کردند که مولانا گفته است که من
با هفتاد و سه مذهب یکی ام چون صاحب غرض بود خواست که مولانا را برنجاند و بی حرمتی کند یکی را از
نزدیکان خود که دانشمندی بزرگ بود بفرستاد که برسر جمع از مولانا بپرس که تو چنین گفته‌ای اگر اقرار کند او را
دشنام بسیار ده و برنجان آنکس بیامد و بر ملا سوال کرد که شما چنین گفته اند که من با هفتاد و سه مذهب
یکی ام گفت گفته ام آنکس زبان بگشاد و دشنام و سفاهت آغاز کرد مولانا بخندید و گفت که با این نیز
که تو میگوئی هم یکی ام آنکس خجل شد و بازگشت شیخ رکن الدین علاء الدوله گفته است که مرا این سخن از
وی خوش آمده است و خدمت مولوی همواره از خادم سوال کردی که در خانهٔ ما امروز چیزی هست اگر گفتی
هیچ نیست منبسط گشتی و شکر باز کردی که الحمد لله خانهٔ ما امروز بخانهٔ پیغامبر ماند صلی الله علیه و سلم و اگر
گفتی ما لا بد مطبخ مهیاست منفعل گشتی و گفتی ازین خانه بوی فرعون می آید و گویند در مجلس وی هرگز شمع برنکردندی الّا
بنادر بلکه بغیر از روغن چراغ گفتی هذا للملوک و هذا للصعلوک و هم در مجلس وی حکایت شیخ اوحد کرمانی رحمة الله
می کردند که مردی شاهد باز بود اما پاک باز بود و کاری ناشایسته نمی کرد فرمود که کاشکی کردی و گذشتی
سهی برادر بی نهایت در کهی ست بهر آنچه میسر نیست در روی ما نیست روزی می فرمودند که آواز
رباب صریر باب بهشت است که ما می شنویم منکری گفت ما نیز همان آواز می شنویم چونست که چنان
گرم نمی شویم که مولانا خدمت مولوی فرمود کلا و حاشا آنچه ما می شنویم آواز باز شدن آن در است
و آنچه وی می شنود آواز فراشدن وی فرموده است که کسی بخلوت درویشی درآمد و گفت چرا

تنها نشسته گفت اینک تنها شدم که تو آمدی مرا از حق مانع آمدی جماعتی از خدمت مولوی التماس
امامت کردند و خدمت شیخ صدرالدین قونوی نیز در آن جماعت حاضر بود گفت ما مردم ابدالیم بهرجا که
میرسیم می نشینیم و می خیزیم امامت را ارباب تصوف و تمکین لایق اند بخدمت شیخ صدرالدین اشارت
کرد تا امام شد فرمود که من صلی خلف امام تقی فکانما صلی خلف نبی خدمت مولانا در سماع بود درویشی را
خاطر گذشت که سوال کند که فقر چیست مولانا در آن سماع این رباعی خواند ع الجوهر فقر و سوی
الفقر عرض ... الفقر شفاء و سوی الفقر مرض ... العالم کله خداع و غرور ... الفقر من العالم سر و غرض
از وی پرسیدند که درویش کی گنه کند گفت مگر طعام بی اشتها بخورد که طعام بی اشتها خوردن
درویش را گناهی بزرگ ست فرمود که صحبت عزیزست لا تصاحبوا غیر ابناء الجنس و گفت که
درین معنی حضرت خداوندم شمس الدین تبریزی قدس سره فرمودند که علامت مرید قبول یافته
آنست که اصلا با مردم بیگانه صحبت ندارد و اگر ناگاه در صحبت بیگانه افتد چنان نشیند که منافق
در مسجد و کودک در مکتب و اسیر در زندان و در مجلس اخیر با اصحاب گفته است از رفتن من غمناک
مشوید که نور منصور رحمه الله تعالی بعد از صد و پنجاه سال بر روح شیخ فریدالدین عطار رحمه الله
تجلی کرد و مرشد او شد و گفته که در هر حالتی که باشد مرا یاد کنید تا من شمارا ممد باشم در هر لباسی که
باشم و دیگر فرمود که در عالم ما را دو تعلق ست یکی ببدن و یکی بشما و چون بعنایت حق سبحانه و تعالی
فرد و مجرد شوم و عالم تجرید و تفرید روی نماید آن تعلق نیز از آن شما خواهد بود خدمت شیخ صدرالدین
قدس سره بعیادت وی آمد فرمود که شفاک الله شفاء عاجلا رفع درجات باشد امید ست که صحت
باشد خدمت مولانا جان عالمیان ست فرمود که بعد ازین شفاک الله شمارا باد همانا که در میان
عاشق و معشوق پیراهنی از شعر بیش نمانده است نمی خواهید که نور به نور پیوندد بیت من شدم
عریان ز تن او از خیال ... می خرامم در نهایات الوصال ... و هم شیخ با اصحاب خود گریان شدند
و حضرت مولانا این غزل فرمود بیت چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم ... و خدمت
مولانا در وصیت اصحاب چنین فرموده است اوصیکم بتقوی الله فی السر و العلانیة و بقلة الطعام
و قلة الکلام و هجران المعاصی و الآثام و مواظبة الصیام و دوام القیام و ترک الشهوات
علی الدوام و احتمال من جمیع الانام و ترک مجالسة السفهاء و العوام و مصاحبة الصالحین و الکرام
و ان خیر الناس من ینفع الناس و خیر الکلام ما قل و دل و الحمد لله وحده و سوال کردند که خلافت
مولوی مناسب کیست فرمود که چلپی حسام الدین تا سه بار این سوال و جواب مکرر شد چهارم گفتند

که نسبت سلطان ولد چه میفرمایند فرمود که وی پهلوان ست حاجت بوصیت نیست چلپی حسام الدین
پرسید که نماز شما را که گذارد فرمود که شیخ صدر الدین و فرمود که یاران ما را ازین سوی کشند و مولانا
شمس الدین آنجانب می خوانند یا قومنا یا قومنا اجیبوا داعی الله ناچار رفتنی ست توفی قدس سره
وقت غروب الشمس خامس جمادی الاخری سنه اثنین وسبعین وستمائة از شیخ مؤید الدین جندی
سوال کردند که خدمت شیخ صدر الدین در شان خدمت مولوی چه میگفت گفت روزی با خواص
یاران مثل شمس الدین ایکی و فخر الدین عراقی و شرف الدین موصلی و شیخ سعید فرغانی وغیرهم نشسته بودند
سخن از سیرت و سریرت مولانا بیرون آمد خدمت او فرمودند اگر بایزید و جنید درین عهد بودندی
غاشیه این مرد مردانه بر گرفتندی و منت بر جان خود نهادندی خوان سالار فقر محمدی اوست ما
بطفیل وی ذوق می کنیم همه اصحاب انصاف دادند و آفرین کردند بعد از ان شیخ مؤید الدین گفت
ما نیز از جملهٔ نیازمندان آن سلطانیم و این بیت را بخواندند ع لو کان فینا للالوهیة صورة هی انت
لا انکر ولا اتردد مولانا شمس الدین محمد قدس سره خدمت مولوی در القاب وی چنین
نوشته است المولی الاعز الداعی الی الخیر خلاصة الارواح سر المشکوات والزجاجة والمصباح شمس الحق
والدین نور الله فی الاولین والآخرین وی گفته است که هنوز در مکتب بودم و مراهق نشده بودم مگر
چهل روز برمن گذشتی از عشق سیرت محمدی مرا آرزوی طعام نبودی واگر سخن طعام گفتندی بدست
وسر منع کردمی وی مرید شیخ ابوبکر سله باف تبریزی بوده است وبعضی گفته اند مرید شیخ رکن الدین سجاسی
بوده است که شیخ اوحد الدین کرمانی نیز مرید ویست وبعضی میگویند که مرید بابا کمال بوده است و
می شاید که بصحبت همه رسیده باشد واز همه تربیت یافته بود و در آخر سال پیوسته سفر کردی و نمد سیاه
پوشیدی و هر جا که رفتی در کاروانسرای فرود آمدی گویند چون بخطه بغداد رسید اوحد الدین کرمانی را
دریافت پرسید که در چه کاری گفت ماه را در طشت آب می بینم مولانا شمس الدین فرمود اگر بر قفا دمل
نداری چرا بر آسمانش نمی بینی وگویند که دران وقت مولانا شمس الدین در صحبت بابا کمال می بوده
شیخ فخر الدین عراقی نیز بموجب فرمودهٔ شیخ بهاء الدین زکریا آنجا بوده است و هر فتوحی و کشفی که شیخ
فخر الدین عراقی را روی می نمود آنرا در لباس نظم و نثر آورده اظهار میکرد و بنظر بابا کمال میرسانید و
شیخ شمس الدین از ان چیزی هیچ اظهار نمیکرد روزی بابا کمال وی را گفت فرزند شمس الدین از ان
اسرار و حقائق که فرزند فخر الدین عراقی ظاهر میکند بر تو هیچ لایح نمیشود گفت بیش ازان مشاهده می افتد
اما بواسطه آنکه وی بعضی مصطلحات ورزیده میتواند که آنها را در لباس نیکو جلوه دهد و مرا آن قوت

نیست یا باکمال فرمود که حق سبحانه وتعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف وحقایق اولین وآخرین را
بنام تو اظهار کند وینابیع حکم از اول وی بر زبانش جاری شود وبلباس حرف وصوت درآید وطراز
آن لباس نام تو باشد گویند که مولانا شمس الدین در تاریخ سنه اثنین واربعین وستمائه در اثناء مسافرت
بقونیه رسید ودر خانه شکر ریزان فرود آمد وخدمت مولانا دران زمان بتدریس علوم مشغول بودند روزی
با جماعتی فضلا از مدرسه بیرون آمد واز پیش خان شکر ریزان میگذشت خدمت مولانا شمس الدین
پیش آمد وعنان مرکب مولانا بگرفت وگفت یا امام المسلمین بایزید بزرگترست یا مصطفی صلی الله
علیه وسلم مولانا گفت از هیبت آن سوال گوئیا که هفت آسمان یکدیگر جدا شدند وبر زمین ریخت
وآتش عظیم از باطن من بر دماغ من زد واز انجا دیدم که دودی تا ساق عرش برآمد بعد ازان جواب
دادم که مصطفی صلی الله علیه وسلم بزرگترین عالمیان ست چه بایزید ست گفت پس چه معنی دارد که
مصطفی صلی الله علیه وسلم ما عرفناک حق معرفتک میگوید بایزید می گوید سبحانی ما اعظم شانی وانا سلطان السلاطین
نیز گفته است گفتم بایزید را تشنگی از جرعه ساکن شده دم از سیرابی زد وکوزه ادراک او
ازان پر شد وآن نور بقدر روزن خانه او بود اما مصطفی را صلی الله علیه وسلم استسقای عظیم وتشنگی
بسیار بود وسینه مبارکش بشرح الم نشرح لک ارض الله وسیع گشته بود لاجرم دم از تشنگی زد وهر روز در
استدعاء زیادتی قربت بود مولانا شمس الدین نعره بزد وبیفتاد مولانا از استر فرود آمد وشاگردان را
فرمود تا او را برگرفتند وبمدرسه بردند تا بخود باز آمد سر مبارکش بر زانو نهاده بود بعد ازان دست
او گرفت روان شد ومدت سه ماه در خلوتی لیلا ونهارا بصوم وصال نشستند که اصلا بیرون
نیامدند وکس را زهره آن نبود که در خلوت ایشان درآید روزی خدمت مولانا شمس الدین از
مولانا شاهدی التماس کرد مولانا حرم خود را دست گرفته درمیان آورد فرمود که او خواهر جانی
منست نازنین پسری میخواهم فی الحال فرزند خود سلطان ولد را پیش آورد فرمود که فرزند منست
حالیا اگر قدری شراب دست میداد ذوقی میکردیم مولانا بیرون آمد وسبوئی از محله جهودان
پر کرده بیاورد مولانا شمس الدین فرمود که من قوت مطاوعت ووسعت مشرب مولانا را امتحان
میکردم از هرچه گویند زیادت است فرموده است ازین مشایخ می پرسیم که لی مع الله وقت
مستمر باشد گویند که فی وقت مستمر نباشد وفرمود که شخصی درویشی را از امت محمد صلی الله علیه وسلم
دعا کرد وگفت ترا خدای تعالی جمعیت دهاد درویش گفت هی هی مرا دعا کن که یارب این جمعیت
از وبر دار خدایا تفرقه اش ده که من عاجز شده ام ازین جمعیت وفرموده ست که یکی گفت که درسقایه

نامحرم حق نباید گفت و قرآن نشاید خواند دیگر آهسته گفتم آخر چاکنم که او را از خود جدا نمیتوانم کرد شاه از اسپ فرود نمی آید اسپ بیچاره چه کند و بعضی گفته اند که چون خدمت مولانا شمس الدین بقونیه رسید و بمجلس مولانا در آمد خدمت مولانا در کنار حوضی نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده پرسید که این چه کتابهاست مولانا گفت این را قال و قیل می گویند ترا با این چه کار خدمت مولانا شمس الدین دست فرا کرد و همه کتابها را در آب انداخت خدمت مولانا بتاسف تمام گفت هی درویش چه کردی بعضی از آنها فوائد والد من بود که دیگر ممکن یافت نیست مولانا شمس الدین دست در آب کرد و یگان یگان کتابها را بیرون آورد و آب در هیچ یک اثر نکرده بود خدمت مولانا گفت این چه سر است شیخ شمس الدین گفت این ذوق و حال است ترا از این معنی چه خبر بعد از آن مولانا با یکدیگر بنای صحبت کردند چنانکه گذشت شبی خدمت شمس الدین با خدمت مولانا در خلوتی نشسته بودند شخصی از بیرون شیخ را اشارت کرد تا بیرون آید فی الحال برخاست و با مولانا گفت بکشتنم می خوانند بعد از توقف بسیار خدمت مولانا فرمود الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین هفت کس دست یکی کرده بودند و در کمین ایستاده کاردی بر وی راندند شیخ شمس الدین نعره زد چنانکه آن جماعت مدهوش افتادند و یکی از آنها علاء الدین محمد فرزند مولانا بود که بداغ انه لیس من اهلک اتسام داشت چون آن جماعت بهوش باز آمدند غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند از آن روز باز تا این روز نشانی از آن سلطان معنی پیدا نیست و کان ذلک فی شهور سنه خمس و اربعین و ستمائة و آن ناکسان در اندک زمانی هر یک ببلائی مبتلا گشتند و هلاک شدند و علاء الدین محمد را علتی عجب پیدا شد و هم در آن ایام وفات یافتند و خدمت مولانا بجنازه وی حاضر نشده و بعضی گفته اند که شیخ شمس الدین در جنب مولانا بهاء الدین مدفون است بعضی گفتند که آن ناکسان بدن مبارکش را در چاهی انداخته بودند شبی سلطان ولد در خواب دید که شیخ شمس الدین اشارت کرد که در فلان چاه خفته ام نیم شب یاران محرم خود را جمع کرد و در مدرسهٔ مولانا پهلوی بانی مدرسه امیر بدر الدین دفن کردند والله تعالی اعلم شیخ صلاح فریدون بن القونوی المعروف بزرکوب رحمه الله تعالی او در بدایت حال مرید سید برهان الدین محقق ترمذی بود روزی خدمت مولانا از حوالی زرکوبان می گذشت از آواز ضرب ایشان در وی حالی ظاهر شد و بچرخ در آمد و شیخ صلاح الدین بالهام از دکان بیرون جست و سر در خدمت مولانا نهاد وی را در کنار گرفت و نوازش بسیار کرد و از وقت نماز پیشین تا نماز دیگر خدمت مولانا در سماع بود و این

غزل فرموده است ـ یکی گنجی پدید آمد درین دکان زرکوبی ٭ زهی صورت زهی معنی زهی خوبی
زهی خوبی ٭ شیخ صلاح الدین فرمود تا دکان را یغما کردند و از دکان آزاد شد و صحبت مولانا روان شد
و خدمت مولانا همان عشقبازی که با شیخ شمس الدین داشت با وی پیش گرفت و مدت ده سال با وی
موانست و مصاحبت داشت روزی از خدمت مولانا سوال کردند که عارف کیست گفت آنکه
از سر تو سخن گوید و تو خاموش باشی و آن چنان مرد صلاح الدین است و چون سلطان ولد به رتبه
بلوغ رسید خدمت مولانا دختر شیخ صلاح الدین را با وی خطبه کرد و چلپی عارف از آن دختر بود و مشهد
شیخ صلاح الدین در قونیه مدفون است در جوار مولانا بهاء الدین ولد قدس الله تعالی روحهما
شیخ حسام الدین حسن بن محمد بن الحسن بن اخی ترک رحمه الله چون حضرت مولانا بجوار
رحمت حق پیوست عنایت خدمت مولانا و خلافت وی بچلپی حسام الدین منتقل شد عشقبازی
با وی بنیاد نهاد و سبب نظم مثنوی آن بود که چون چلپی حسام الدین میل اصحاب را به الهی نامهٔ
حکیم سنائی و منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار و مصیبت نامهٔ وی دریافت از خدمت مولانا
درخواست که اسرار غزلیات بسیار شد اگر چنانچه بطرز الهی نامهٔ سنائی یا منطق الطیر کتابی منظوم
گردد تا دوستان را یادگاری بود عنایت باشد خدمت مولانا فی الحال از سر دستار کاغذی بدست
چلپی حسام الدین داد و در آنجا هژده بیت از اول مثنوی نوشته از آنجا که ـ بشنو از نی چون حکایت
میکند ٭ تا آنجا که ـ پس سخن کوتاه باید والسلام ٭ بعد از آن خدمت مولانا فرمود پیش از آنکه از ضمیر
شما این داعیه سر بر زند از عالم غیب بر دلم این القا کرده بودند که نوع کتابی نظم کرده شود و به اهتمام تمام
در نظم مثنوی شروع نمود گاه گاه چنان بودی که از اول شب تا مطلع فجر خدمت مولانا املا می کرد و
چلپی حسام الدین می نوشت و مجموع آن نوشته را بآواز بلند مولانا میخواند چون مجلد اول باتمام رسید
حرم چلپی حسام الدین وفات یافت در آن توقفی واقع شد بعد از دو سال باز بخدمت مولانا
نیازمندی تمام تقدیم رسانید و بقیهٔ مثنوی را التماس نمود چنانچه در مفتتح مجلد ثانی بآن اشارت
رفته است که ـ مدتی این مثنوی تاخیر شد ٭ مهلتی بایست تا خون شیر شد ٭ بعد از آن تا آخر کتاب
مولانا میفرمود و چلپی حسام الدین می نوشت روزی چلپی حسام الدین گفت وقتی که اصحاب مثنوی
مخدومی را میخوانند و اهل حضور در نور آن مستغرق می شوند می بینم که جماعتی غیبیان بکف و در باشها
و شمشیرها گرفته حاضر میشوند و هر که از سر اخلاص اصغا نمیکند بیخ ایمان او و شاخهای دین او را
می برند و کشان کشان بسقر می برند خدمت مولانا فرمود چنان است که دیدی ـ دشمن این حرف

۳۰۵

روی

واینده م در نظر وی شد مثل سرنگون اندر سقر ای حسام الدین تو دیدی حال او حق نمودت پاسخ
افعال او سلطان ولد قدس الله سره وی سید برهان الدین محقق و شیخ شمس الدین
تبریزی را خدمت های شایسته کرده بود و با شیخ صلاح الدین که پدر خاتون وی بود ارادتی تمام داشت
و یازده سال چلپی حسام الدین را قائم مقام و خلیفه پدر خود می داشت و سالهای بسیار
کلام والد خود را بلسان فصیح و بیانی صریح تقریر میکرد وی را مثنوی است بر وزن حدیقه حکیم سنائی
بسی از معارف و اسرار در آنجا درج کرده است بارها خدمت مولانا وی را خطاب کردی که انت
اشبه الناس بی خلقا و خلقا و عظیم دوستش داشتی گویند که بقلم سطبر بر دیوار مدرسه خود نوشته بود که
بهاء الدین ما نیک بخت است خوش زیسته است و خوش میمیرد والله اعلم و گویند که وی را از وی نوازش
بیشتر بود و میگفت ای بهاء الدین سبب آمدن ما باین عالم ظهور تو بود این همه سخنان قول من است
و تو فعل منی روزی خدمت مولانا وی را گفت که بدمشق رو بطلب مولانا شمس الدین و چندین سیم و
زر با خود ببر و در کفش آن ریز و کفش مبارکش را بطرف روم بگردان و چون بدمشق رسی در صالحیه
خانی ست مشهور بکیسر آنجا از که وی را آنجا یابی با فرنگی پسری صاحب جمال شطرنج می باز و هر گاه
مولانا بازی می برد فرنگی پسر از مولانا زر می ستاند و چون فرنگی پسر می برد مولانا از دست او سیلی
میخورد زنهار که انکار نیاری که آن پسر از ین طائفه است اما خود را نمیداند می خواهد که وی را بوی آشنا
گرداند چون سلطان ولد بجانب دمشق رفت مولانا شمس الدین را همانجا یافت که نشان داده بود
که با آن پسر شطرنج می باخت با جماعت همراهان پیش وی سر نهادند و ر قتها کردند فرنگی پسر چون آنرا
بدید بندگی مولانا شمس الدین دانست و انبی ادبیها که کرده بود خجل شد و سر برهنه کرد و ایمان آورد
و بانصاف بایستاد و خواست که هر چه دارد به یغما دهد مولانا شمس الدین نگذاشت فرمود که بکفرستان
باز گرد و عزیزان آن دیار را مشرف گردان و قطب آن جماعت باش بعد از آن سلطان ولد زر
و سیمی که آورده بود در کفش مولانا ریخت و کفش وی را بطرف روم گردانید و از زبان خدمت مولانا
و سائر مخلصان روم استدعای وی کرد وی قبول کرد اسپی که داشت پیش کشید مولانا شمس الدین
سوار شد و سلطان ولد پیاده در رکاب وی روان شد مولانا شمس الدین فرمود که بهاء الدین
سوار شو سلطان ولد سر نهاد و گفت شاه سوار و بنده هم سوار این هرگز روا نباشد از دمشق تا
قونیه در رکاب وی پیاده رفت چون بقونیه رسیدند مولانا شمس الدین خدمتهای سلطان ولد را
پیش مولانا تقریر میکرد و میگفت وی را چنین گفتم و وی جواب چنین داد و بشاشت بسیار مینمود پس گفت

مرا از موهبت حق تعالی دو چیز ست سر و سر را در راه مولانا با خلاص فدا کردم و سر را به بهاء الدین
ولد بخشیدم اگر بهاء الدین را عمر نوح بودی و همه را درین راه صرف کردی آنش میسر نشدی که درین سفر
از من بوی رسید امید ست که از شما نیز نصیبها یابد چون خدمت مولانا بجوار رحمت حق پیوستند بعد
از روز هفتم چلپی حسام الدین برخاست و با جمیع اصحاب پیش سلطان ولد آمد و گفت می خواهم که
بعد الیوم بجای پدر نشینی و مریدان و مخلصان را بحق ارشاد کنی و شیخ راستی ما باشی و من در رکاب
تو غاشیه بر دوش نهاده بندگی کنم و این بیت بخواند ؎ بر خانهٔ دل ای جان آن کیست ایستاده بر تخت
که باشد جز شاه و شاهزاده ؛ سلطان ولد سر نهاد و بسیار گریست فرمود که الصوفی اولی بخرقته همچنانکه در زمان
والدم خلیفه و بزرگوار ما بودی همچنین درین زمان خلیفه و بزرگوار مائی وی گفته که روزی والدم گفت که
بهاء الدین اگر خواهی که دائما در بهشت برین باشی با همه کس دوست شو کین کسی را در دل مگیر و
این رباعی را خواند ؎ بهشتی طلبی ز هیچ کس پیش مباش ؛ چون مرهم و موم باش و چون نیش مباش ؛
خواهی که ز هیچ کس گزندی نرسد ؛ بدگو و بدآموز و بداندیش مباش ؛ تمامی انبیا علیهم السلام این کرده اند
و این سیرت را بصورت آورده اند لاجرم کافه انام و عالمیان مغلوب خلق ایشان گشته اند و مجذوب
لطف ایشان شده چون یاد دوستان میکنی بوستان دولتت از خوشی میشگفد و از گل ریحان پر میشود
و چون ذکر دشمنان میکنی باغ درونت از خار و مار پر میشود و پژمرده خاطر میگردی گویند که در شب وفات خود
این بیت میخواند ؎ امشب شب آنست که بینم شادی ؛ در یابم از خودی خود آزادی ؛ توفی قدس سره
لیلة السبت العاشر من شهر رجب سنه اثنی عشر و سبعمائه شیخ شهاب الدین سهروردی قدس
الله تعالی سره امام یافعی در القاب وی چنین نوشته است استاد زمانه فرید اوانه مطلع الانوار
و منبع الاسرار دلیل الطریقة و ترجمان الحقیقة استاد الشیوخ الاکابر الجامع بین علمی الباطن و الظاهر
و قدوة العارفین عمدة السالکین العالم ربانی شهاب الدین ابو حفص عمر بن محمد البکری السهروردی قدس
الله تعالی سره از اولاد ابوبکر صدیق ست رضی الله عنه و انتساب وی در تصوف بعم وی شیخ ابو النجیب
سهروردیست و صحبت شیخ عبد القادر گیلانی رسیده است و غیر ایشان از مشائخ بسیاری دریافته
و گفته اند که مدتی با بعضی از ابدال در جزیرهٔ عبادان بوده و حضرت خضر را علیه الصلوة و السلام دریافته
شیخ عبد القادر وی را گفته است انت آخر المشهورین بالعراق وی را تصانیف ست چون عوارف
و رشف النصائح و اعلام التقی و غیرها عوارف را در مکهٔ مبارک تصنیف کرده است هرگاه که بوی
امری مشکل شدی بخدای تعالی بازگشتی و طواف خانه کردی و طلب توفیق کردی در رفع اشکال

و دانستن آنچه حق است در وقت خود شیخ الشیوخ بغداد او بوده ارباب طریقت از بلاد دور و نزدیک
استفتاهای مسائل از وی کردی کتب الیه بعضهم یا سیدی ان ترکت العمل اخلدت الی البطالة و ان
عملت فدخلنی العجب فکتب فی جوابه اعمل و استغفر الله من العجب در رسالهٔ اقبالیه مذکور است که شیخ
رکن الدین علاء الدوله گفته است که شیخ سعد الدین حموی پرسیدند که شیخ محی الدین عربی را چون یافتی گفت بحر
مواج لانهایة له گفتند شیخ شهاب الدین را چگونه یافتی گفت نور متابعة النبی صلی الله علیه و سلم فی
جبین السهروردی شیئ آخر ولادت وی در رجب سنه تسع و ثلثین و خمسمائة بوده است و وفات وی در
سنه اثنین و ثلثین و ستمائة شیخ نجیب الدین علی بن برغش الشیرازی قدس سره وی عالم بوده است
و عارف و سرچشمهٔ علوم و معارف ابنای پدر وی از اغنیای تجار و کبار بوده از شام بشیراز آمده بود
و آنجا متاهل و متوطن شده شبی در خواب دید که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه پیش وی طعامی آورد
و با وی بخورد وی را بشارت داد که حق سبحانه و تعالی ترا فرزند نجیب صالح خواهد داد چون آن فرزند
بزاد وی را علی نام نهاد بهم نام حضرت امیر و لقب نجیب الدین کرد و وی از بدایت حال محبت
فقرا می ورزید و با ایشان می نشست هرچند پدر وی را لباسهای فاخره میساخت و طعامهای
لذیذ می داد و بآن التفات نمیکرد و میگفت من جامهٔ زنان نمی پوشم و طعام نازکان نمیخورم و جامهای
پشمین می پوشید و طعامهای بی تکلف میخورد تا آنزمان که بزرگ شد و داعیهٔ طلب در وی قوت
یافت و در خانه تنها بسر میبرد یکشب در خواب دید که از روضهٔ شیخ کبیر پیری بیرون آمد و در عقب وی
شش پیر دیگر بیک راه می رفتند راست یکی در عقب دیگری آن پیر اول در روی وی تبسم کرد و
دست وی بگرفت و بدست پیر آخرین داد و گفت این ودیعتی ست از خدای تعالی نزدیک تو چون
بیدار شد خواب را با پدر گفت پدرش گفت این خواب را تعبیر نمیتواند کرد مگر شیخ ابراهیم مجذوب وی
دران زمان از مجانین عقلا بود کسی پیش وی فرستاد که از تعبیر خواب سوال کند چون شیخ ابراهیم آنرا
شنید گفت این نیست مگر خواب علی برغش پیر اول شیخ کبیر است و پیران دیگر آنکه این طریقه از وی
گرفته اند و می باید که آن پیر آخرین زنده باشد که حوالت تربیت وی باو کرده است می باید که آن شیخ
را طلب کند تا بمقصود برسد از پدر اجازت خواست و بجانب حجاز روان شد چون بخدمت شیخ
شهاب الدین سهروردی رسید وی را بشناخت که همان کس است که در خواب پیر آخرین دیده بود و شیخ
نیز بر احوال او اطلاع داشت و مضمون خواب با وی گفت و پیش شیخ ملازم شد و سالها بسر برد
و خرقه پوشید و مصنفات شیخ و غیر آن را از شیخ شنید و باذن شیخ بشیراز مراجعت کرد و متاهل شد

و خانقاهی بنا کرد و بارشاد طالبان مشغول شد و حالات و کرامات وی میان خلق اشتهار یافت
وی را سخنان لطیف و رسالهای شریف ست که از آن بوی انفاس حضرت شیخ شهاب الدین می آید
روزی وی را گفتند که سر توحید را بمثالی روشن کن گفت سیبی و دو آئینه یکی از فضلا حاضر بود این معنی بنظم
آورد و گفت
شیخ کامل نجیب الدین پیر کهن ٭ این حرف نو آورد بصحرای سخن ٭ گفتا که ز وحدت ار
مثالی خواهی ٭ سیبی و دو آئینه تصور میکن ٭ روزی فرمود که پیوسته وصف خال معشوق میکنند و این
عجب که او را خال نیست پس فرمود که میخواهم که کسی این معنی را بنظم آرد همان فاضل حاضر بود گفت
ای آنکه ترا بحسن تمثالی نیست ٭ چون حال من از خال رخت خالی نیست ٭ وصافی حسن
جمله ز خال رخ تست ٭ وین طرفه که بر رخ تو هم خالی نیست ٭ توفی فی شعبان سنة ثمان و سبعین و ستمائة

ظهیر الدین عبد الرحمن علی بن شیخ نجیب الدین بزغش رحمه الله تعالی

وی خلف الصدق و خلیفه بحق بود مر پدر خود را چون مادر وی بوی حامله شد شیخ شهاب الدین برای وی پارهٔ از خرقهٔ مبارک
خود فرستاد چون متولد شد آنرا در وی پوشانیدند اول خرقه که در دنیا پوشیده بود و چون بزرگ شد
بخدمت پدر مشغول شد و تربیت یافت و در ایام حیات پدر بحج رفت شب عرفه در خواب دید که بحجرهٔ
شریفهٔ رسول صلی الله علیه و سلم آمد و سلام گفت از حجرهٔ شریفه آواز آمد که و علیک السلام یا ابا
النجاشی پدر وی بر آن حال مطلع شد و اهل خود را از آن حال خبر داد کرد و بشارت داد که مراد
حاصل شد و بعد از آن درس گفت و حدیث روایت کرد و تصنیف کرد و از تصانیف وی یکی
آنست که عوارف را ترجمه کرده است و در آنجا تحقیقات عضا از کشف و الهام بسیار است و
بمقامات بلند رسید و بکرامات ارجمند مشهور شد و این دو بیت از اشعار شیخ شهاب الدین سهروردی
بسیار میخوانده است وقد کنت لا ارضی من الوصل بالرضا ٭ و خذ ما فوق العرض متیسر فلما تفرقنا
وشط مالت فبعث الطیف منک بابی مسلما توفی رمضان سنة ست عشر و سبعمائة رحمه الله تعالی

شیخ محمد یمنی قدس سره

شیخ نجیب الدین بزغش قدس سره فرمود روزی با جمعی از
اصحاب در خدمت شیخ بهاء الدین قدس سره بودم شیخ فرمود که یکی از اصحاب از خانقاه بیرون
رود و هر مرد غریب که آنجا یابد درون آرد که بوی آشنائی بمشام من میرسد یکی از اصحاب
بیرون رفت کسی را نیافت باز آمد که کسی نیافتم شیخ بهیبت بفرمود که دیگر بار برو که بیابی برفت
سیاهی دید اثر غربت و سفر بروی ظاهر بود وی را درون آورد و قصد آن کرد که در صف نعال
بنشیند شیخ گفت ای شیخ محمد نزدیک آی که از تو بوی آشنائی می آید بگذشت و پهلوی شیخ

بنشست شیخ و وی بایکدیگر در سر سخن گفتند پس سیاح بوسه بر ران شیخ داد شیخ فرمود تا سفره حاضر کردند و
چیزی خوردند و من روزه دار بودم شیخ فرمود که هر که روزه دار است بحال خود باشد دران سفره
اناری بود شیخ انار میخورد و دانه از دهن بیرون می آورد و پیش خود می نهاد در خاطر من گذشت که دانها
را بر گیرم که برکت آب دهن شیخ بآن رسیده است و بآن افطار کنم چون این بر خاطرم گذشت آن
سیاح دست فراز کرد و آنرا برگرفت و بخورد و بمن نگریست و تبسم کرد و من دانستم که خاطر مرا دانست
چون سفره برداشتند شیخ گفت شیخ محمد حافظ قرآن است ولی چند وقت است که تنها خوانده است
کسی می خواهد که هر روز چیزی بر وی خواند هر که از اصحاب شیخ قرآن حفظ داشت چون عنایت
شیخ را با وی دانستند استدعای آن کردند و مرا نیز در خاطر گذشت اما بزبان نیاوردم و حواله باختیار
شیخ کردم وی را حواله بمن کرده گفت شیخ محمد هر روز پیش علی شیرازی میرود و جزوی بر وی میخواند
چون شب درآمد شیخ عیسی که خادم شیخ بود بیامد و اناری بیاورد و بعضی از ان خورده بمن داد و
گفت شیخ از ان بعضی خورده است و باقی را فرستاده تا بدان افطار کنی و گفت بوی که این
عوض آن تنقل انار است که شیخ محمد بخورد پس من بدان افطار کردم چون نماز صبح بگذاردیم و من
بخانه خود رفتم آن سیاح درآمد و سلام کرد و من جواب گفتم بنشست و هیچ نگفت و من نیز هیچ نگفتم
که وی همچنین می داشت یک جزو را از اول قرآن بخواند و روان برخاست و بخانه خود رفت و روز دوم
نیز همچنین کرد و روز سوم چون وظیفه خود بخواند و بایستاد و گفت میان من و تو حق استادی و
شاگردی شد من از یمنم و شیراز را ندیده ام مرا وصف مشایخ شیراز بگوی آغاز کردم و نام هر کس
از مشایخ که دران عصر در شیراز می بود می گفتم چون نام همه بگفتم گفت نام زهاد و گوشه نشینان نیز
بگوی نام ایشان نیز بگفتم چون تمام شد وی از هوش برفت چنان که من ترسیدم که مگر بمیرد که نفس
منقطع شده بود زمانی دراز وران بود و بعد از ان بهوش آمد و گفت رفتم و همه را دیدم اکنون تو
نام ایشان یک یک باز گوی تا من وصف ایشان بگویم من نام یک یک میگفتم و وی همچنان وصف ایشان
میکرد که سلوک ایشان چگونه است و حال ایشان و لباس ایشان چگونه است گوئی در برابر وی
نشسته بودند وی ایشانرا می دید من تعجب میکردم پس در آخر گفت یکی از ینها که یاد کردیم وی را حسین
بن فلان گویند از مرتبه ولایت افتاده و نام او از جریده اولیا محو کردند گفتم سبب چه بود گفت پادشاه
اتابک ابوبکر را بوی ارادتی پیدا آمد و پیش وی رفت و وی بدان مال و نعمت داد و بسبب آن از
نظر حق بیفتاد پس من این سخن را یاد داشتم چون بشیراز آمدم همچنان بود که وی گفته بود پس گفت دیگری

ازین زیاد که یاد کردی یکی آمد انشانه داده است و آن نیست ظاهر کن تا ببینم هرچند اندیشه کردم بخاطر
من نیامد نظر بر کفش من کرد گفت آن چیست مرا یاد آمد که زاهدی بود در شیراز که کفش و وقتی چون
بسفر بیرون می آمدیم مرا دو کفش تبرک میداد و میگفت تا نشانه باشد که مرا بدعا یاد داری چه راحتها
و روحها که از صحبت وی بمن رسید آنگاه از خدمت شیخ خرقه پوشید و شیخ او را اجازت لباس خرقه داد
و بولایت خود بازگشت و دران جا مشهور شد و خلق بسیار مرید وی شدند شیخ ابراهیم
مجذوب رحمه الله تعالی وی همانست که ذکر وی در بیان احوال شیخ نجیب الدین گفته
است که دیوانهٔ عجب بود خلق میگفتند که وقت باشد که چند روز هیچ نخورد و وقتی باشد که بیک دفعه
صد من بخورد و وی را احوال و کرامات عجب میگفتند مرا آرزوی صحبت او می بود و وی را می گفتم
بیا تا یک روز هم صحبت باشیم اجابت نمیکرد آخر یکبار روزی او را در بازار دیدم و میان زمستان
بود گفت این ساعت وقت آنست که هم صحبت باشیم لیکن بشرط آنکه امشب در مسجد بازار
باشیم قبول کردم با وی در مسجد رفتم گفتم طعامی بیاورم گفت من سیرم پس برف و باران آمدن
گرفت و ناودانها روان شد چون نماز شام و خفتن بگذاردیم و خلق از مسجد بیرون رفتند و من
با وی تنها بماندم گفت من گرسنه ام چیزی بیار تا بخورم شب تاریک بود برف و باران عظیم می آمد
چند دینار زر داشتم وی را دادم و گفتم معذور دار که عذری واضح ست این زر را فردا وقت
خود ساز زر را بستد و ساعتی صبر کرد بازگفت من گرسنه ام برخیز و چیزی بیار تا بخورم خانهٔ من
ازان مسجد دور بود اما نزدیک آن مسجد مرا خویشی بود منعم بخانهٔ او رفتم و چون شنیده بودم که وی
چیزی بسیار می خورد گفتم مرا جماعتی مهمانان رسیده اند و این با آن معنی گفتم که هر یک تن در حقیقت
جماعتی ست بس لطائف که در ویست از نفس و قلب و روح و غیر با ایشان گفتند دیرگاه است
و طعام پخته نمانده است خدمتکاران داشتند هر یک را طبقی بر سر نهادند بعضی بران
برنج خام و بعضی باقلای خام و بعضی نخود و گندم و یکعدد دنبه و یکعدد قندیل با من بمسجد آوردند
گفتند خود بپزید من آنها را پیش وی نهادم و با خود تخمین کردم که آن همه پنجاه من بود گفتم صبر کن تا
اینجا اینها را بپزم گفت همچنین بخورم همه را همچنان خام بخورد و ساعتی صبر کرد و آواز سالکی از
رهگذر برآمد که دریوزه میکرد از مسجد بیرون دوید هرچه جمع کرده بود از وی بستد مقدار ده من نان پاره
با او بود پاره پاره را بمسجد درون آورد و همه را بخورد چون نیم شب گذشت مرا گفت برخیز و در گوشهٔ رو
و بخسب که بسیار زحمت از من کشیدی اما اگر حرکتی کنی یا بجنبی ترا هلاک کنم من بگوشهٔ مسجد رفتم بخسپیدم

و زهره آن نداشتم که حرکتی کنم چنانکه اگر عضوی از من خارش میکرد زهره خاریدن نداشتم و دران مسجد
سنگی بزرگ نهاده بود هر ساعتی برخاستی و آن سنگ را بر گرفتی و ببالین من آوردی و بخود گفتی
که این سنگ را بوی کوبم و وی را هلاک کنم پس هم خود گفتی که روا نباشد که پدرش مردی بزرگ است
فردا جزع کند آن سنگ باز بجای خود نهادی چند نوبت چنین کرد و مرا از ترس خواب نمی آمد
اما خود را چنان فرا می نمودم که در خوابم پس مرا گفت میدانم که در خواب نه ترا از حمیت بسیار دادم
اکنون ترا بخدای بخشیدم بر بام مسجد میروم تا تو ایمن گردی و خواب کنی پس بر بام رفت و بر سر
نردبان مسجد خانه بود و کتاب بسیار در انجا که امام مسجد نهاده بود و بآن خانه در رفت من از پس
بر فتم و در خانه از بیرون به بستم و بخفتم او از چیزی خوردن وی از ان خانه می آمد من در تعجب
بودم که وی چه میخورد که میدانستم که دران خانه هیچ خوردنی نیست چون بامداد بیرون آمد و برفت
دران خانه رفتم دیدم که همه جلدهای کتاب را خورده بود شیخ جمال الدین نور رحمه الله تعالی
شیخ نجیب الدین علی گفته است که وقتی مرا کسی گفت که لوری غریب بدین شهر آمده است
نام وی جمال الدین و جذبه قوی دارد و در مسجد جامع میباشد بمسجد جامع رفتم دیدم که جذبهٔ عظیم دارد
و استغراق تمام و دو چشمش از اثر چون دو کاسه پرخون پیش وی رفتم و سلام کردم جواب داد
پس گفت مرا با سفید و سیاه کنندگان کاری نیست یعنی مرا با فقها و دانشمندان و نویسندگان
کاری نیست کسی حاضر بود گفت این شخص از صوفیان ست پیش او بنشستم و از احوال او
سوال کردم گفت من مردی ام لور و امی و چیزی نمیدانم مرا با ستوران داشتن خوش بود
پیوسته ستوران داشتمی یک روز در پایگاه برابر ستوران نشسته بودم ناگاه حالی
بر من مکشوف گشت و جذبه ظاهر شد و حجابها از پیش من برداشتند بیهوش شدم بیفتادم
و در دست و پای ستوران می غلطیدم چون باز بهوش آمدم مرا سر توحید مکشوف شده بود
و هم شیخ نجیب الدین علی گفته است که وی پیوسته شطحیات گفتی چنانکه از علما و صلحا بانکار وی
برخاستند و او را بکفر نسبت کردند و بتکفیر وی فتوی نوشتند و پیش اتابک ابوبکر پادشاه
شیراز بهم بردند و عرضه کردند و اجازت قتل او خواستند اتابک گفت اگر دو شخص دیگر که در شیراز اند
فتوی دهند بتکفیر وی اجازت دهم بقتل وی یکی شیخ نجیب الدین برغش و یکی شیخ معین الدین
که بزرگی دیگر بوده است دران وقت فتوی پیش من آوردند من بران نوشتم که او مجذوب و مغلوب است و
کشتن وی جائز نیست و شیخ معین الدین نیز همچنین نوشت اتابک بقتل وی اجازت نداد و هم وی

گفته است که یک روز وضو میساختم وجمال الدین گفت هیچ حدثی مانده است که میگوئی ارفع الحدث
بگو ارفع المحدث شیخ شمس الدین صفی رحمه الله تعالی وی از مشایخ کبار بوده است و
صاحب حالات وکرامات بزرگ در وقتی شیخ نجیب الدین به نیت خدمت شیخ شهاب الدین
قدس سره عزیمت بغداد کرده است شیخ شمس الدین رفیق وی بوده است وی بر شیخ نجیب الدین
قرآن خوانده است وشیخ نجیب الدین بر وی چیزی از فقه ودر خدمت شیخ بایکدیگر صحبت میداشتند
شیخ نجیب الدین گفته است که چون بشیراز مراجعت کردیم خدمت شیخ برای من اجازت لباس
خرقه نوشت وبرای شیخ شمس الدین نیز نوشت وچهل عدد کلاه بما داد بیست بمن وبیست بشیخ شمس الدین
وبر هر یکی نام یکی از بزرگان شیراز نوشته فرمود که چون بشیراز برسید اول به نیابت ما اینها را
بآنان در پوشانید بآنان که نامهای ایشان بران نوشته است آنگاه الباس خرقه دیگران
کنید شیخ نور الدین عبد الصمد نطنزی رحمه الله تعالی وی مرید نجیب الدین علی بزغش
است عالم بوده بعلوم ظاهر وباطنی شیخ عز الدین محمود کاشی وشیخ کمال الدین عبد الرزاق
کاشی رحمهما الله تعالی هردو مرید وی اند شیخ کمال الدین عبد الرزاق در تفسیر تاویلات میگوید
وقد سمعت وشیخنا المولی نور الدین عبد الصمد قدس الله تعالی سره العزیز عن ابیه انه کان بعض الفقراء
فی خدمت الشیخ الکبیر شهاب الدین قدس الله تعالی روحه فی شهود الوحدة ومقام الفناء ذا ذوق
عظیم فاذا هو فی بعض الایام بکی وتاسف فسأله الشیخ عن حاله فقال انی حجبت بالوحدة عن الکثرة
وردوت فلا اجد حالی فعلمه الشیخ انه بدایة مقام الفناء وان حاله هذه اعلی وارفع من الحال
الاول وامنه شیخ عز الدین محمود الکاشی قدس سره وی صاحب ترجمه عوارف است
وشارح قصیده تائیه فارضیه وبسی حقائق بلند ومعارف ارجمند درین دو کتاب درج کرده است
وقصیده را شرح مختصر مفید نوشته است وکشف معضلات وحل مشکلات آن کرده است
بمقتضای علم وعرفان وذوق ووجدان خود بی آنکه مراجعت کند بشرح دیگر چنانکه در دیباجه آن
میگوید ولم ارجع فی املائه الی مطالعة شرح کیلا یرتسم منه فی قلبی رسوم وآثار تسد باب الفتوح
وتشبث باذیال الروح فی التوحید فلا اغیر واخذ وخذوه فی السیر وددوا فی التحریر تفریغ القلب
من مظان الریب وتوحید وجه تلقاء بدین الغیب ستر للفیض الجدید واستفتاحا لابواب المزید
ووی در اجازت نامه بعضی از تلامذه خود نوشته است وانا اروی الکتاب یعنی کتاب
عوارف المعارف عن شیخی ومولائی نور الدین عبد الصمد بن الشیخ علی الاصفهانی ومن الشیخ

العالم الظهیر الدین عبد الرحمن بن علی بزغش الشیرازی و هما عن شیخنا الامام العارف المعارف
نجیب الدین بزغش الشیرازی و هو عن شیخه قطب الاولیا سید العارفین مصنف الکتاب رحمة الله
علیهم اجمعین ولی فی کشف حقائقه و بیان معضلاته طریق خاص فی الروایة عن مصنفه بلا واسطة
و هو انی رائیته فی مبشرات قرات علیه کتابه المذکور فنبهنی عن حقائقه و الله الموفق من یشاء لما یشاء
و هو علی کل شیٔ قدیر و از معارف وی است این رباعی که مذکور و مسطور میگردد * دل گفت مرا علم لدنی
هوس ست * تعلیم کنی گرت بدین دست رس ست * گفتم که الف گفت دگر گفتم هیچ * در خانه
اگر کسی است یکحرف بس ست * ای عکس رخ تو داده نور بصرم * تا در رخ تو بنور تو می نگرم * گفتی منگر
بغیر ما آخر کو * غیر از تو کسی که آید اندر نظرم * ای دوست میان ما جدائی تا کی * چون من تو ام
این توئی و مائی تا کی * با غیرت تو مجال غیری چو نماند * پس در نظر این غیر نمائی تا کی * و این دو بیت
نیز از معارف وی ست * کثرت چو نیک در نگری عین وحدتست * ما را شکی نماند درین گر ترا شکی ست
در هر عدد ز روی حقیقت چو بنگری * گر صورتش بهبینی و یک زیاده اش یکی ست * تا توئی در میانه
حائلی نیست * چهره وحدت از نقاب شکی * گر حجاب خودی بر اندازی * عشق و معشوق و عاشق
است یکی * شیخ کمال الدین عبد الرزاق الکاشی رحمه الله تعالی وی مرید شیخ نور الدین
عبد الصمد نطنزی ست جامع بوده میان علوم ظاهری و باطنی وی را مصنفات بسیارست
چون تفسیر تاویلات و کتاب اصطلاحات صوفیه و شرح فصوص الحکم و شرح منازل السائرین
و غیر آن اندر سائل با شیخ رکن الدین علاء الدوله قدس الله تعالی روحه معاصر بوده است و میان
ایشان در قبول وحدت وجود مخالفات و مباحثات واقع شده و دران معنی با یکدیگر مکتوبات
نوشته اند امیر اقبال سیستانی در راه سلطانیه با شیخ کمال الدین عبد الرزاق همراه شده بود
و از وی استفسار این معنی کرده وی را درین معنی غلوی یافته پس از امیر اقبال پرسیده که شیخ تو
در شان شیخ محی الدین اعرابی و سخن او چه اعتقاد دارد در جواب گفته است که او را مردی عظیم الشان
میداند در معارف اما میفرماید درین سخن که حق را وجود مطلق گفته غلط کرده است و این سخن را نمی پسندد
و وی گفته که اصل معارف او خود این سخن ست و ازین سخن بهتر سخن نیست عجب که شیخ تو این را انکار
میکند و جمله انبیا و اولیا و ائمه برین مذهب بوده اند امیر اقبال این سخن را با شیخ خود عرضه داشت کرده بوده است
شیخ در جواب نوشته است که در جمیع ملل و نحل بدین رسوائی سخن کسی نگفته است و چون نیک باز شکافی
مذهب طبیعیه و دهریه بهتر به بسیاری ازین عقیده است و در نفی و ابطال این سخنان بسیار نوشته و

چون این خبر بشیخ کمال الدین عبد الرزاق رسید بشیخ رکن الدین علاء الدوله مکتوبی نوشته است و شیخ آنرا جوابی نوشته و هر دو مکتوب بعبارت ایشان نقل کرده میشود مکتوب شیخ کمال الدین عبد الرزاق رحمه الله تعالی امداد تایید و توفیق انوار توحید و تحقیق از حضرت احدیت بظاهر اظهر و باطن انور مولانا الاعظم شیخ الاسلام حافظ اوضاع الشریعة قدوة ارباب الطریقة مقیم السرادقات الجلال مقوم اوتار الجمال علاء الحق والدین غوث الاسلام والمسلمین متوالی باد و درجات ترقی در مدارج تخلقوا باخلاق الله تعالی باد و بعد از تقدیم مراسم دعا و اخلاص التماس مینماید که این درویش هرگز تمام خدمتش بی تعظیم نبرده باشد لیکن چون کتاب عروه مطالعه کردم و بحث چند در آنجا مطابق معتقد خویش نیافتم بعد از ان در راه ماه امیر اقبال گفت که خدمت شیخ علاء الدوله طریق شیخ محی الدین بن العربی را در توحید نمی پسندد دعاگو گفت از مشائخ هر کرا دیدم و شنیدم برین معنی بوده اند انچه در عروه یافتم نه برین طریق ست مبالغه نمودند که چیزی بنویس درین باب گفتم که شاید موافق خدمتش نیفتد و رنجش نماید اکنون نمودند که بمجرد نقل این سخن رنجش قوی و تشنیع و تخطیه و تکفیر نرساند از روی درویشی و غربت مرا هرگز صحبت با ایشان اتفاق نیفتاده بمجرد نقل تکفیر کردن لائق نیست یقین دانند که آنچه نوشتم از تحقیق ست نه از سر نفس و هوا و رنجش و فوق کل ذی علم علیم پوشیده نیست که هرچه نه بر قانون کتاب و سنت متبنی بود نزد این طائفه اعتباری ندارد چه طریق متابعت و بناء این معنی برین دو آیه است سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط و مردم در سه مراتب اند اول مرتبه نفس و این طائفه اهل دنیا و اتباع حواس اند و اصحاب حجاب و منکر حق اند چون حق و صفات او را نشناسند قرآن را سخن محمد گویند و ایشانرا خدای تعالی فرمود قل ارایتم ان کان من عند الله ثم کفرتم به من اضل ممن هو فی شقاق بعید و اگر کسی از ایشان ایمان آرد رستگار شود و از دوزخ خلاص یابد دوم مرتبه قلب و اهل این مقام از ان مرتبه ترقی کرده باشند و عقول ایشان صافی گشته و بدان رسیده که با آیات حق استدلال کنند و تفکر در ایات که افعال و تصرفات الهی اند در مظاهر آفاق و انفس بمعرفت صفات و اسماء حق رسند چه افعال آثار صفات اند و صفات و اسماء مصادر افعال پس علم و قدرت و حکمت حق بچشم مصفا از شوائب شوب هوا ببینند و سمع و بصر و کلام حق در عین النفس الانسانی و آفاق این جهانی باز یابند و بقرآن معترف شوند حتی یتبین لهم انه الحق و این طائفه اهل برهان باشند و در استدلال ایشان غلط محال بود و چون بنور قدس

واتصال بحضرت واحدیت که محل تکثیر اسماست عقول ایشان چنان منور شود که بصیرت گردد و تجلیات
احمار و طبقات الٰهی بینا شود و صفات ایشان در صفات حق محو گردد و انچه طائفه اول دانند این
طائفه بینند هر دو قسم را النفس ناطقه بنور قلب عزکی شود لیکن ذوی العقل متخلق باخلاق الٰهی باشند
و ذو البصیرة متحقق بآن پس بدخلقی از ایشان محال باشد و همه را در مراتب خود معذور باید دا
و از جو اان تکون منهم سوم مرتبه روح بود و اهل اینمقام از مرتبه تجلی صفات گذشته و بمقام مشاهده
رسیده باشند و شهود جمع احدیت یافته و از خفی نیز در گذشته و از حجب تجلیات اسما و صفات
کثرت تعینات رسته در حضرت احدیت حال ایشان اولم یکف بربک انه علی کل شئ شهید و
این طائفه خلق را آئینه حق بینند یا حق را آئینه خلق و بالاتر ازین استهلاکست در عین احدیت
ذات محجوبان مطلق را فرمود الا انهم فی مریة من لقاء ربهم و ماندگان در مقام تجلیات اسماء و صفات
هر چند بسبب یقین از شک خلاصی یافته اند از لقاء علی الدوام و معنی کل من علیها فان و یبقی وجه
ربک ذو الجلال والاکرام قاصر اند و محتاج به تنبیه الا انه لکل شئ محیط و بشهود این حقیقت و معنی
کل شئ هالک الا وجهه جز طائفه اخیر ظفر نیافته اند و درین حضرت هو الاول والآخر والظاهر والباطن
عیان ست و در کل متعینات وجه حق مشهود و در وجود اسمائی و تعینات آن منزه فاینما تولوا
فثم وجه الله محقق شان شده ست گر ز خورشید بوم بی نور ست * از پی ضعف خود نه از
پی او ست * الثون ازین احاطت معلوم گردد که حق تعالی از جمیع تعینات منزه است و تعین او
بعین ذات خویش و احدیت او نه احدیت عددی ست تا او را ثانی باشد چنانکه سنائی رحمه
الله تعالی گفت احد ست و شمار از و معزول * صمد ست و نیاز از و مخذول * آن احد نی که
عقل داند و فهم * وان صمد نی که حس شناسد و وهم * چه حس و عقل و وهم و فهم همه تعینات اند و هرگز متعین بغیر متعین
محیط نشود و اسد الکبرای بقیده التجلی تعین فیکون اول اخر هو واحد لا غیر ثانیه ذلا موجود به ثم فهو غیر متکاثر هر کرا
این مرتبه باشد حق تعالی او را از مراتب تعینات مجرد گرداند و از قید عقول برهاند و بکشف شهود بآن احجاب
برسد و الا در حجب جلال نماند و در سخن ساقی کوثر امیر المومنین علی رضی الله عنه آمده است الحقیقة
کشف سبحات الجلال من غیر اشارة چه اگر اشارت حسی یا عقلی در وقت تجلی جمال مطلق بماند
عین تعین پیدا شود و جمال عین جلال گردد و شهود نفس احتجاب سبحان من لا یعرفه الا هو وحده
انصاف آنست که هر بحثی که در عروه در نفی این معنی فرموده لائل آن بر نهج مستقیم و طریق برهان نیست ازین
جهت دانشمندانی که معقولات دانند نمی پسندند و وصف خضر سر گشته که فرموده است از

شیخ الاسلام مولانا نظام الدین خاموش هروی سلمه الله پرسیدم فرمود که این حضرت ترکمانست و بیچاره
حال خضر ترجمان می پرسید و چون در اوائل جوانی از بحث فضیلات و فضلیات و شرعیات فارغ شده بود
و ازین بحثها و بحث اصول و فقه و اصول کلام هیچ تحقیق نکشود و تصور افتاد که بحث معقولات و علم آنچه
و آنچه بران موقوف بود مردم را بمعرفت رساند و ازین ترددها باز ماند مدتی در تحصیل آن صرف شد
و استحضار آن بجای رسید که بهتر ازان صورت نه بندد و چندان وحشت و اضطراب و احتجاب
ازان علوم پیدا شد که قرار نماند معلوم گشت که معرفت مطلوب از طور عقل برتر است چه دران
علوم هرچند حکما از تشبیه صور و اجرام خلاص یافته اند در تشبیه بارواح افتاده اند تا وقتیکه صحبت
متصوفه و ارباب ریاضت و مجاهده اختیار افتاده و توفیق حق دستگیر شده و اول ازین سخنان
بصحبت مولانا نور الدین عبد الصمد نطنزی قدس الله تعالی روحه رسید و از صحبت او همین معنی
توحید یافت و فصوص و کشف شیخ یوسف همدانی را عظیم می پسندید و بعد ازان بصحبت مولانا
شمس الدین کیشی رسیدم چون از مولانا نور الدین شنیده بودم که درین عصر مثل او در طریق معرفت
کسی نیست و این رباعی سخن اوست ع هر نقش که بر تخته هستی پیداست * آن صورت آنکس است
کان نقش آراست * دریای کهن چو برزند موجی نو * موجش خوانند در حقیقت دریاست * و همین
معنی در توحید بیان می کرد و میگفت که مرا بعد از چندین اربعین این معنی کشف گشت و آن وقت در
شیراز هیچکس نبود که با او این معنی در میان توان نهاد و شیخ ضیاء الدین ابو الحسن را این معنی نبود
و ازان باز در حسرت بودم تا خصوص اینجا برسید چون مطالعه کردم آن معنی باز یافتم و شکر کردم
که این معنی را طریق موجود است و بزرگان بآن رسیده اند و آنرا یافته اند و همچنین بصحبت مولانا
نور الدین ابرقوهی و شیخ صدر الدین روزبهان بقلی و شیخ ظهیر الدین برغش مولانا اصیل الدین و
شیخ ناصر الدین و قطب الدین ابناء ضیاء الدین ابو الحسن و جمعی بزرگان دیگر رسیدم همه درین معنی
متفق بودند و هیچ یکی مخالف یکدیگر نه اکنون بقول یک کس خلاف آن قبول نمیتوان کرد با آنکه تا
چون خود باین مقام نرسیده بودم هنوز دل قرار نمیگرفت و بعد از وفات شیخ الاسلام و مولانا و شیخنا
نور الملة والدین عبد الصمد نطنزی مرشدی که بران دل قرار کردمی یافت هفت ماه در صحرائی که
آبادانی نبود در خلوت نشسته و تقلیل طعام بغایت کرد تا این معنی بگشود و دل بران قرار گرفت
و مطمئن شد والحمد لله علی ذلک و هرچند خدای تعالی گفت فلا تزکوا انفسکم لیکن فرموده و اما بنعمة
ربک فحدث بعد ازان چون در بغداد بصحبت شیخ بزرگوار شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی قدس

سره رسیدم انصاف میداد میفرمود که مرا حق تعالی علم تعبیر وقائع وتاویل منامات بخشیده است
بمقامی برتر از ان نرسیدم بجز دآن بحثها کطریق معقول ونهج مستقیم نیست ترک این معنی که بشعور
می آید نمیتوان کرد ونیز سخن شیخ عبد الله انصاری قدس سره انیست وآخر جمیع مقامات در درجه
سوم توحید صرف رسانید ودر سخن شیخ شهاب الدین سهروردی چند موضع تصریح فرموده است
چنانکه در شرح سخن امام جعفر صادق رضی الله عنه آمده است که انی اکررایة حتی اسمع من قائلها
فرمود که او زبان خویش درین معنی چون شجرهٔ موسی یافت که انی انا الله از و شنید واگر متعین بودے
در صورت چگونه ظهور یافتی ودر قرآن مجید وهو الذی فی السماء اله وفی الارض اله چگونه صادق
بودی ودر حدیث پیغامبر صلی الله علیه وسلم که لو دلی احدکم حبله لهبط علی الله کی راست آمدی
وبا سر له بعالم است اقرب من حبل الورید کی بودی آخر درین معنی نظر باید کرد که بنص قرآن ثالث
ثلثه کفر است لقد کفر الذین قالوا ان الله ثالث ثلثه ورابع ثلثه صرف ایمان ست وتوحید که ما یکون
من نجوی ثلثة الا هو رابعهم چه اگر ثالث ثلثه بودی میفرمودی یکی از ایشان رابع ثلثه آن ست که با وجود
حقانی خویش که بحکم ولا ادنی من ذلک ولا اکثر الا هو معهم ثانی واحد وثالث اثنین ورابع ثلثه و
خامس اربعه وسادس خمسه است یعنی محقق حقائق این اعداد و باهمه بی مقارنت وغیر همه بی مزایلت
چنانکه امیر المومنین علی کرم الله وجهه فرموده است که هو مع کل شئ لا بمقارنة وغیر کل شئ لا بمزایلة
واین ضعیف دران مدت که صحبت با خواجه جهان عزت انصاره دولته میداشت هرچند بعضی طعنه
میزدند حق علیه است که بدین سبب بود که در استعداد او معنی یکاد زیتها یضیئ ولو لم تمسسه نار می یافت
واعتماد کلی بران داشت که او بسختان مخالفان از حق برنگردد ودعاگو نیز اگر بعبارت بنیافتی وقول
چندین بزرگ درین معنی متوافق ومطابق نیافتی این بیان اظهار نکردی ودلائل بسیار گفتی چنانکه در
اول شرح فصوص وغیره بیان افتاده است تا دانشمندان محقق که اصحاب فهوم ذکی باشند با شنما
تقریر کنند از تطویل واملال احتراز کردم ومن لم یصدق الحق عیانا علیه ان لا یصدق التفصیل حق تعالی
همگنان را هدایت سوی جمال خویش کرامت کناد وانا او ایاکم لعلی هدی او فی ضلال مبین والله الموفق
والمعین جواب مکتوبی که شیخ رکن الدین علاء الدوله بر ظهر آن نوشته بکاشان فرستاد قل الله
ثم ذرهم الآیه بزرگان دین ودر بندگان اهل یقین باتفاق گفته اند از معرفت حق سبحانه برخوردار
کسی باید که طلب صدق بهجه شعار خود تار او باشد چون این هر دو مفقود ست ازین طامات و
ترهات چه مقصود ست فاما آنچه آن شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی قدس سره روایت کرده است

سی و دو سال شرف صحبتش دریافته ام هرگز این معنی بر زبان او نرفت بلکه پیوسته از مطالعهٔ تصنیفات ابن العربی منع میفرمود تا حدیکه چون شنیده است که مولانا نور الدین حکیم و مولا بدر الدین رحمهما الله فصوص را بطلبه درس میگویند بشب آنجا رفت و آن نسخه از دست ایشان باز ستد و بدرید و منع کلی کرد دیگر آنچه بفرزند اعظم صاحب قرآن اعظم ایده الله بحبل التوفیق و اقرعین قلبه بنور التحقیق حوالت کرد بر زبان مبارکش رفت که من ازین اعتقاد و معارف بیزارم ای عزیز در وقت خوش خود بروفق اشارت کتاب فتوحات را محشی میکردم باین تسبیح رسیدم که گفته است سبحان من اظهر الاشیاء و هو عینها نوشتم کاین الله لایستحیی من الحق ایها الشیخ لو سمعت من احد یقول انه فضلة الشیخ لا تسامحه التنبیه بل تغضب علیه فکیف یسوغ العاقل ان ینسب الی الله هذا الهذیان توبوا الی الله توبة نصوحا لتنجوا من هذه الورطة الوعرة التی یستنکف منها الدهریون و الطبیعیون و الیونانیون و المکلان و الشکمانیون و السلام علی من اتبع الهدی اما آنچه نوشته بود که درعروه برهان بر نهج مستقیم نیست چون سخن مطابق واقع باشد خواه برهان منقطع باشد باش گو خواه مباش و چون نفس را در مسئله اطمینان حاصل شود و مطابق واقع شود منطقی مر آنجا اعتراض نتواند کرد و مارا کافی ست و الحمد لله علی المعارف التی تطابق الواقع عقلا و نقلا بحیث لا یمکن النفس تکذیبها و للشیطان تشکیکها و تطمئن القلب علی وجوب الوجود الحق و وحدانیته و نزاهته و من لم یؤمن بوجوب وجوده فهو کافر حقیقی و من لم یؤمن بوحدانیته فهو مشرک حقیقی و من لم یؤمن بنزاهته من جمیع ما یختص به الممکن فهو ظالم حقیقی لانه ینسب الیه ما لا یلیق بکمال قدسیه و الظلم وضع الشئ فی غیر موضعه و لذلک لعنهم الله فی محکم کتابه بقوله الا لعنة الله علی قوم الظالمین سبحانه و تعالی عما یصفه به الجاهلون فصل بالخیر چون نوبت دوم که مکتوب را مطالعه کردم نظر بر باعی کسی افتاد و بخاطر آمد که آنچه در ان مقام مکشوف شده است و بدان مبتهج شد که بر حقیقت آن اطلاع یافته آنست که روزی چند در اوائل این ضعیف در ان مقام افتاد و خوش آمدش آن مقام و لیکن از آن مقام بگذشت یعنی چون از بدایت و وسط مقام مکاشفه درگذشت و بنهایت مقام مکاشفه رسید غلط آن اظهر من الشمس معلوم شد و در قطب آن مقام یقینی پیدا شد که شک را در آنجا مدخل نیست پس ای عزیز میشنوم که اوقات شما بوظائف موظف است و عمر بآخر رسیده دریغ باشد که بنهایت مقام مکاشفه بطریقی که کودکان را به جوز و مویز بفریبند تا بمکتب روند بمعارفی چند که چون خزف باشد بازمانند و اکثر اوقات بینات قرآن را جهت آیتی چند معدوده متشابه تاویل کنند چنانکه محکم این آیت قل انما انا بشر مثلکم و اخوات ها این آیه را تاویل کنند و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی را مقتدا سازند و ندانند که جهت تفهیم خلق تا خصوصیت رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است چنانکه بادشاهم

مقربی را به ملکتی فرستند گوید دست او دست منست و زبان او زبان من و شیخ نیز مریدانرا که بارشاد تو گی
فرستند و باجازت او همین نویسند که دست او دست من ست غرض آنکه از آیه الا لعنة الله علی الظالمین
غافل شدن و از آیه ان الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا و امثالها اعراض کردن و تمسک بآیه هو الاول
والآخر والظاهر والباطن کردن و ندانستن که مراد آنست هو الاول الازلی لینتهی الیه سلسلة الاحتیاج
فی الوجود فضلا عن شی آخر و هو الآخر الابدی بانه یرجع الامر الیه کله و هو الظاهر فی آثار الظاهرة بسبب
افعاله الصادرة عن صفاته الثابتة لذاته و هو الباطن فی ذاته لا تدرکه الابصار ولا یعرفه ذاته الا هو و قد
صح عن النبی صلی الله علیه وسلم انه قال کل الناس فی ذات الله حمقی ای فی معرفة ذاته و قال علیه الصلوة
والسلام تفکروا فی ذات الله آمدیم باز سر سخن چون در وسط مقام مکاشفه مثل آن معرفت که در رباعی
کسی خوانده حاصل آمد و آن آن بود که حق در صورت دریائی در نظر آمد که بصفت مواجی و مثبتی و ماحی
متصف ست و دوایر همچون مخلوقات بعضی وسیع و بعضی ضیق نعم بعضی که مظهر لطف اند بقدر وسعت
دائره و استقامت و بعضی که مظاهر قهر اند تالم ایشان از ضیق دائره و انحراف و بصفت مثبتی بعضی را
اثبات و بصفت ماحی بعضی را محو میکنند و بصفت مواجی هاز دوائر را تجدید پیدا می کنند تا چون قدم در
نهایت مقام مکاشفه نهادم با حق الیقین درید و شکوفه ها معارف بدایت و وسط ریزانید و ثمره
حق الیقین از غلاف عین الیقین بیرون آمد ای عزیز من علم مجرد که اعتقاد جازم مطابق واقع است
نسبت بشریعت دارد و علم الیقین ببدایت مقام مکاشفه و عین الیقین بوسط مقام مکاشفه و
و حق الیقین بنهایت مقام مکاشفه و حقیقت الیقین که عبارت از یقین مجرد است لقوله تعالی واعبد
ربک حتی یاتیک الیقین بقطب درجات مکاشفه تعلق دارد هر که بدینجا رسد هرچه گوید من جمیع الوجوه
مطابق واقع باشد و آنچه نموده که آخر همه مقامات در منازل السائرین توحید ست نه همچنان ست
بلکه او در شهادت مقام افتاده است آخر المقامات النهایة العبودیة و هو عود العبد الی مدارة حاله
حیث الولایة المفتوح و او ها دایر مع الحق فی شیون تجلیاته ممکنا از جنید پرسیدند که ما نهایة هذا الامر
قال الرجوع الی البدایة ای عزیز در بدایت و وسط مقام توحید خاصه در خلال سماع امثال این
رباعیات بسیار بر قوال داده باشم و دران ذوق مدتها مانده و یکی اینست ع این من نه منم اگر
منی هست توئی ، ور در بر من پیرهنی هست توئی ، در راه غمت نه تن بماندنی جان ، ور زانکه مرا جان
و تنی هست توئی ، و دران مقام که حلول کفر می نمود و اتحاد توحید گفته بودم ع انا اهوی و من
اهوی انا لیس فی المرآة شیء غیرنا قد سعی المنشد اذ انشده نحن روحان حللنا بدنا اثبتت المشرکة شرکا

واضحا لکل من فرق فرقا بینهما لانا نادیه ولا اذکره ان ذکری و ندائی بانا نادی الی آخره بعد از ان چون قدم
در نهایت مقام توحید نهادم غلط محض بود الرجوع الی الحق خیر من التمادی فی الباطل بر خواندم ای عزیز تو
نیز افتد همین کن و چون نظر بر قول خدای تعالی افتاد ولا تضربوا لله الامثال بکلی محو آن مثال گردم شیخ
نور الدین عبد الرحمن المصری رحمه الله تعالی وی بسیار بزرگ بوده است در وقت خود قبله
طالبان بوده و در دیار مصر تربیت و ارشاد ایشان متعین و در مقام شیخوخیت متمکن در اوائل
ارادت مرید یکی از مشایخ آن دیار بوده اما کار وی پیش آن شیخ تمام نشده بوده است لیکن وی را
گفته بوده است که کار تو پیش یکی از مشایخ عجم تمام خواهد شد وی انتظار آن میداشته تا آنزمانکه
شیخ جمال الدین یوسف کورانی بمصر رسیده و در صحبت او کمتر از هفته کار وی تمام شده و وی را اجازت
ارشاد داده و در اجازت نامه وی را برادر نوشته زیرا که پیر و معمر بوده و نسبت شیخ جمال الدین بدو کس است
یکی شیخ حسام الدین شمشیری و دیگری شیخ نجم الدین محمود اصفهانی و این هر دو مرید شیخ نور الدین عبد الرحمن
نظیری بوده اند قدس الله تعالی اسرارهم شیخ ابو بکر الخوافی رحمه الله تعالی خدمت خواجه
محمد پارسا قدس الله تعالی در بعضی مکتوبات القاب ایشان چنین نوشته است ذو العلم النافع
والعمل الرافع ملاذ الجمهور شفاء الصدور صفوة العلماء والعرفاء والفقهاء رافع اعلام السنة
وقامع اضالیل البدعة ناهج مناهج الحقیقة سالک مسالک الشریعة والطریقة الداعی الی الله سبحانه
علی طریق الیقین سیدنا و مولانا زین الملة والدین وی جامع بوده میان علوم ظاهری و باطنی و
از اول تا آخر استقامت بر جادهٔ شریعت و متابعت سنت که بزرگترین کرامتی پیش محققان
این طائفه آنست یافته است و نسبت وی در طریقت شیخ نور الدین عبد الرحمن مصری است و شیخ
نور الدین عبد الرحمن بعد از کمال تربیت و بلوغ وی بمرتبه تکمیل و ارشاد در اجازت وی چنین نوشته
و پیش وی ثبت کرده کلما استحق الخلوة وقبول الواردات الغیبیة والفتوحات استخرت الله تعالی
وادخلته خلوتی المعهود وهی سبعة ایام من الله تعالی فیها بما من بفضله ففتح الله علیه الواهب من
عنده فی لیلة الرابعة وازداد فی الترقیات فی درجات المقامات الی مقام حقیقة التوحید وانحلت
منه قیود التفرقة فی شهود الجمع قبل اتمام الایام السبعة فی اتمامها اظهر له لوامع التوحید الحقیقی الذاتی
المشار الیه علی لسان اهل الحقیقة بجمع الجمع وهو القوة استعداده بعد فی الترقی الزیادة وانی علی
رجاء من الله ان یاخذه منه الیه تماما و یبقیه بقائه تاما و یجعله للمتقین اماما وی فرمود اجازتی تمام
که شیخ نور الدین عبد الرحمن نوشته بود در وقت مراجعت بخراسان در بغداد بماند بعد از اندکی بدید

که از خراسان بجانب مصر معاودت واقع شد و خدمت شیخ از دنیا رفته بود بخلوت خانه وی می‌آمدم
و در آنجا اجازت نامه خود را یافتم بی تفاوت مگر بحرفی چند با وجود آنکه آن خلوت مظبوط بود و در آن
گشاده می‌بود نمیدانم که آن مسوده اصل بود که اجازت مرا از آنجا نوشته بود یا خود بنور ولایت
دانسته بود که اجازت نامه من فوت شده و بآنجا معاودت خواهم کرد آنرا ثانیا برای من نوشته بود
و گذاشته بود بهر تقدیر آن مدتی مدید در خلوتی چنانکه مذکور شد محض کرامت بود و هم او فرموده است
که چون از مصر می‌آمدم ببغداد رسیدم طاقیه که شیخ نور الدین عبد الرحمن بمن داده بود و بر سر دیگر اکابر
از مشائخ رسیده بود همراه داشتم با پیر تاج گیلانی اتفاق ملاقات افتاد این طاقیه از من طلبید
چنانکه مقتضای فقر و درویشی باشد بوی دادیم در واقعه دیدم که آن طاقیه پیش من استغاثه میکند
و بزرگانی را که بر سر ایشان رسیده بود می‌شمرد و می‌گوید که من بر سر فلان و فلان رسیده ام
حالی مرا بر سر خماری نهادی که بشرب خمر اشتغال مینماید چون بامداد شد با یکی از اصحاب
بطلب وی بیرون رفتم شنیدم که وی در خرابات است و بشرب خمر مشغول است بآنجا رفتم گفتند
فلان خانه است در آمدیم مست افتاده بود و طاقیه بر سر وی مصاحب من را گفتم تو بیرون
رو که من طاقیه را بیاورم من بیرون آمدم او طاقیه از سر وی برداشت و در خانه ابر بالای
وی لبست و پیش من آورد گویند که در آخر حیات وی را او را روی رسید که سه شبا روز بالکلیه
از خود غائب بود چون وی را از آن غیبت باز آوردند قریب یکسال خاموشی بر وی غالب بود
و سخن کم می‌گفت روزی از درویش احمد سمرقندی پرسیدند که در هیچ جا دیده که جذبه چنین مذکور
شده باشد که جذبات پی در پی گردد و اصلا منقطع نشود درویش احمد در جواب گفت که اینمعنی را
در هیچ جا ندیده ام درویش احمد سمرقندی از مریدان کارکرده و خلفای وی بود سخنان صوفیه را
دیده بود و بر بالای منبر آنرا نیک بیان می‌کرد و بدرس و مطالعه فصوص اشتغال می‌نمود بخط وی
دیده ام که در آخر فصوص نوشته بود که بعد از آنکه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم مرا بدرس
فصوص الحکم اشارت فرموده بود و در درویش آباد در خلوت بودم آنحضرت را دیدم پرسیدم
که یا رسول الله ما تقول فی حق فرعون قال صلی الله علیه وسلم قل کما کتب ثم قلت یا رسول الله
ما تقول فی الوجود قال صلی الله علیه وسلم ما تقول الوجود فی القدیم قدیم و فی الحادث حادث
ثم قال صلی الله علیه وسلم انت آله وانت مولاه انت آله الظهور الصفات الالوهیة وانت مولاه
بحصرک وتعینک وهو علی ما اقول شهید توفی الشیخ زین الدین رحمه الله تعالی لیلة الاحد الثانی

من شوال سنه ثمان وثلثین وثمانمائه اول اورا در قرسیالین دفن کرده اند وازانجا بدرویش آباد نقل فرمودند و از درویش آباد بجوار عیدگاه هراسته وحالا بر سر هزار متبرکه وی عمارت عالی ساختند و چنان معمور و مردم نشین شده که نماز جمعه میگذارند امیر قوام الدین رحمه الله تعالی وی در بدایت حال از شهر کهای قریه سنجان خواف بوده و نسخه جمع و خرج و توجیه و تخصیص آن بعهده وی بوده و وی نوشته ناگاه وی را جذبه رسیده هرچه در ان بوده بیرون آمده و بسلوک راه آخرت مشغول گشته و میگویند دست خود را وقف مسلمانان کرده بود هر کس کاغذی آوردی کتابت فرمودی خواه قرآن و خواه غیر آن تا آنکس بران کاغذ نوشتی و میان طانبان ترتیب نگاه داشتی بهمان ترتیب که کاغذ آورده بودندی کتابت کردی و در مجالس معارف بسیار گفتی و میفرموده است که موسی علیه السلام مرا کاسه شربت داده است این گویائی من از انست و وی را اشعار بسیارست و بعضی غزلیات جلال الدین رومی را جواب گفته است و کتابی تصنیف جنون المجانین نام در انجا سخنان غریب باخدمت شیخ زین الدین معاصر بوده و میان ایشان مکاتبات واقع است خدمت شیخ زین الدین فرموده که امیر قوام الدین سنجانی روح الله روحه وقتیکه در مقام خواف بود مکتوبی باین فقیر نوشته بود و در اول مکتوب این بیت نوشته بود بیت هر گراز زین نیست شین بود غین اگر نیست نور عین بود وقت بران داشت تا در جواب وی چنین نوشته اند

غین در پیش عین شین بود زین اگر هست هم زین بود یعنی حجاب رقیق در پیش عین بصیرت غیب بود و اگر وجود زین باقی است خوف حجاب بود هر که فانی نشد خوف آنست که بان بواسطه شربت در حجاب افتد نعوذ بالله مناسب شربت وحدت علی الاطلاق دگر بود با قوام زین بود وحدت علی الاطلاق در تجلی ذات من حیث هی باشد و مشاهده وحدت که در ضمن تجلیات صفات باشد مقید معانی آن صفات بود و اگر مشاهده این وحدت علی الاطلاق تمام بود انگاه این شربت مادة الحیوة با قوام بود و تمامی مشاهده این وحدت بآن باشد که عارف از مشاهده وحدتی که در ضمن همه صفات باشد محظوظ نشده باشد انگاه این معرفت زینت پذیر باشد و درین مشاهده اثنینیت برخیزد و نه زین ماند در میان و نه قوام و در ضمن الهام تنبیه قوام مفهوم میشود بیت مشرب تو سوی اگرچه علیست در شهود حبیب غین بود او میگفته که مرا موسی علیه السلام کاسه شربت داده این گویائی من از ان پیدا شد تنبیه او نموده آمد اگرچه این مشرب بلندست اما در مشاهده حبیب الله صلی الله علیه وسلم حجاب ست هر که میخواهد که از مشرب حبیب با نصیب باشد در فنای خود سعی می باید نمود بیت وادی ایمن قدم خواهی در عدم سیر فرض عین بود موسی علیه السلام چون بوادی ایمن رسید از همه غمها خلاصی یافت هر که میخواهد که

معنی قدم که چون وادی ایمن نیست و نیستی سعی باید نمود ** راندن معرفت حجاب آرد ** کشف اندر
سکوت حیرت بود ** طریق او این بود که در مجالس سخن گفتی و این معنی را فضیلت میدانست تنبیه او نموده
که این فضیلت متضمن رؤیت حجابست و خدمت شیخ زین الدین رحمه الله تعالی ازین مقوله شرح معانی
که از بیست بیت زیاده ایراد کرده اند و طلب اختصار را برین اختصار افتاد و مولانا شیخی قهستانی در تاریخ
وفات و ولادت امیر قوام الدین گفته است ** امیر تارک سالک قوام ملت و دین ** که در طریق
طلب مثل شاه ادهم بود ** بسال هفتصد و نود و چهار میلاد شش ** بتاریخ روزه آغاز عید عالم بود ** شب مفارقتش
بر شهور هشتصد و بیست بر اقتضای تفضیل پنج شب مقدم بود خواجه شمس الدین محمد الکوسوی الجامی
قدس سره وی از اولاد کبار و احفاد بزرگوار حضرت شیخ الاسلام احمد الجامی النامقی است قدس
الله تعالی سره و خرقه حضرت که میگویند همان خرقه ایست که از شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره
بوی رسیده و در گریبان آن وصله از پیراهن حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم موجود است از میان همه
اولاد خانواده ایشان رسیده جامع بود میان علم ظاهری و باطنی و اوراد صبح و شام و ذکر جهر بر طریق شیخ
زین الدین میرفت و بصحبت شیخ بهاء الدین عمر بسیار میرسید و اعتقاد و ارادت تمام داشت و در اوائل
حال وی را جذبه رسیده بود چنانکه چند روز از حس غائب بود و نمازها از وی فوت شده میفرموده که مرا
جذبه مشائخ وقت چون شیخ زین الدین و شیخ بهاء الدین عمر بقصد تربیت و اصلاح حال من بر من ظاهر
شدند اما من بحکم ایشان را تسلیم نشدم و خدمت شیخ زین الدین بر سینه نشست و عملی میکرد و از ان آوازی
می آمد چنانکه حلاجان پنبه را از پنبه دانه جدا کنند این ذکر جهر آن آوازیست که بمن رسیده است که
فرموده که بعد از ان حضرت شیخ الاسلام احمد قدس الله تعالی سره در صورت خواجه ابو المکارم که از
اولاد بزرگوار وی بود بر من ظاهر شد و نفس مبارکش خود در من دمید فی الحال بهوش باز آمدم و از وقت
نماز پرسیدم و بقضاء فوائت مشغول شدم مصنفات شیخ محیی الدین بن العربی را معتقد بود و مسئله توحید را موافق
وی تقریر می کرد و آنرا بر سر منبر و در حضور علماء ظاهر چنان بیانی میفرمود که هیچکس را بران مجال انکار نمی بود
در اسرار و حقائق قرآن و احادیث نبوی و کلمات مشائخ بغایت تیز فهم بود بادراک توجیهی معانی بود
فائض می شد که بعد از تامل بسیار بخواطر دیگران کم رسیدی خدمت مولانا سعد الدین کاشغری و مولانا
شمس الدین محمد اسد و مولانا جلال الدین ابو یزید پورانی و غیر ایشان از عزیزان که در ان وقت بودند
بمجلس وی حاضر می شدند و معارف و لطائف وی را استحسان می کردند و در اثناء وعظ و مجلس سماع
وی را وجدی عظیم میرسید و صیحه های بسیار میزد و اثر آن بهمه مجلسیان سرایت میکرد و در بعضی اوقات مرد مانرا

در صور صفات غالبه بر نفوس ایشان میدید بر وی میگفت که اصحاب ما گاه گاهی از صورت نسانی بیرون می آیند در صورت سگان چهار چشم بنمایند و بسیار بودی که در صحبت چیزی بر خاطر کسی گذشتی آنرا اظهار کردی بروی که غیر از کس نبد انتهی توفی رحمه الله ضحوه یوم السبت السادس والعشرین من جمادی الاول سنه ثلث و ثمانمائه و در تاریخ وی گفته اند سه شیخ اکمل قدوه کمل که بود و اهل صورت را بمعنی رهنمون خواجه شمس الدین محمد که عمش ز آسمان پوشیده دلق نیلگون و ساخت جا در ساخت قدم و خیمه زد از خطه امکان برون چو چرخ دوان پایه قدرش بود و سال تاریخش بپرس از چرخ دون و قبر وی در حوالی مسجد هراة است نزدیک بمزار متبرک شیخ فقیه ابو یزید مرغزی رحمة الله تعالی علیه مولانا زین الدین ابو بکر تایبادی قدس الله تعالی سره وی در علوم ظاهر شاگرد مولانا نظام الدین هروی ست اما بواسطه ورزش شریعت و متابعت سنت ابواب علوم باطنی بر وی مفتوح شده بوده است و احوال و مقامات عالیه ارباب ولایت میسر گشته و وی بحقیقت اویسی بوده است و تربیت از شیخ الاسلام احمد النامقی الجامی قدس الله تعالی سره یافته است و ملازمت تربت مقدسه وی بسیار میکرده است چنین گویند بعد از انکه خدمت مولانا مدتی بریاضات و مجاهدات اشتغال نموده شیخ الاسلام احمد قدس سره بر وی ظاهر شد و گفت خدایتعالی داروی درد تو در شفاخانه ما نهاده است خدمت مولانا هفت سال پیاده پای برهنه از تایباد بتربت مقدسه ایشان میرفتی و بتلاوت قرآن مشغول می بودی و چون بتربت مقدسه رسیدی در گنبدی که محاذی آنست ایستادی و بتلاوت قرآن مشغول شدی و در هر چند وقت اندک پیشتر آمدی تا مدت هفت سال با پهلوی مرقد وی رسیدی و نشستی زیرا از اختلاف احوال که چند وقت می ایستاد گاه از دور و گاه از نزدیک و در آخر می نشست بی توقف سوال کردندی جواب دادی که همه بامر و اشارت آنحضرت بودی بعد از انکه سی سال برین طریق بوده بعضی از اصحاب وی گفته اند که آنچه مرا معلوم شده است هزار ختم قرآن برین طریق کرده بود از روحانیت حضرت شیخ الاسلام اشارت بآن رفت که احرام زیارت مشهد مقدس رضوی سلام الله و تحیاته علی من احل فیه است ببندد و بآنجا رفت و خلعتها و نوازشها یافت و از انجا عزیمت زیارت مزارات طوس کرد و شب در مزار متبرک شیخ ابو نصر سراج بود و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم در خواب وی را فرمود که فردا در شهر طوس ترا درویشی عریان پیش آید وی را تعظیم کن و حرمت دار لیکن سجده مکن چون بامداد بطوس درآمد بابا محمود طوسی را که مجذوب بود دید باین صفت که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم گفته بود می آمد چون مولانا را دید خود را بر زمین افگند و در سر نمد کشید مولانا پیش او رسید و نباقی بر پای

ایستاد و بعد از ساعتی پای خود را از نخد بیرون کرد و برپای خاست و با خود میگفت ای بی ادب کسی تعظیم نمیکنی که روش پیغامبر صلی الله علیه وسلم در تربت شیخ ابونصر سراج با وی ملاقات کرده و ویرا تبو نشان داده و فرشتگان آسمان از وی شرم میدارند و مولانا بر وی سلام کرد جواب داد و گفت برو که او لنیار رود بار منتظر قدم تو اند و گویند خدمت مولانا بعد از آن هر سالی یکی از خواص خود را بخدمت بابا محمود فرستادی و سخنان ویرا نوشته بیاوردی و اگرچه آن سخنان نه بطریق ارباب عقل بودی خدمت مولانا معنی آن فهم کردی و مقصود از آن بدانستی خدمت خواجه پارسا قدس الله روحه در کرت اخیر که حج میرفته است و بزیارت مرقد مطهر مولانا آمده میفرموده اول بار که همراه خواجه بزرگ خواجه بهاؤ الدین قدس الله تعالی سره میرفتیم بمرو رسیدیم قافله دو فرقه شدند بعضی میل بجانب مشهد مقدس رضوی کردند و بعضی بجانب هری کردند مقرر بر آنکه همه در نیشاپور بهم رسند حضرت خواجه میل بجانب هری کردند و فرمودند که میخواهیم که بصحبت مولانا زین الدین ابوبکر رسیم من جوان بودم و از احوال خدمت مولوی آگاهی نداشتم بمشهد رفتم و خواجه برین معنی اظهار ندامت میکرده و گویند که چون حضرت خواجه بتایباد رسید نماز بامداد با خدمت مولانا بجماعت گذارده و در صف اول چنانچه طریق ایشان بوده بمراقبه نشسته بودند و چون مولانا از اوراد فارغ شده برخاست و پیش ایشان آمده معانقه کرد و نام پرسیده خدمت خواجه فرمودند که ما آمدیم که نقشی بر هم خدمت مولانا ایشان را بخانه برده اند و دو سه روز صحبت داشته اند یکی از اصحاب خواجه عزیمت حج کرده بود خواجه وی را وصیت کرده بوده است که چون بصحبت و زیارت مولانا زین الدین ابوبکر برسی که وی از روش شریعت بمقامات عالیهٔ ارباب طریقت و حقیقت رسیده است در کتابی که شیخ عالم مفسر و شیخ معین الدین جنید شیرازی در شرح مزارات شیراز تصنیف کرده است نوشته که مولانا روح الدین ابو المکارم محمد بن ابی بکر البلدی که از مشاهیر اهل علم و فضل بود و باوصاف شریفه موصوف و باخلاق حمیده معروف و استادان بزرگوار را خدمت کرده و سندهای عالی داشته و سالها در جامع دمشق بدرس اشتغال داشت [illegible]ع و ثمانین و سبعمائه وفات کرده بود و بعد از چند روز از وفات وی را بخواب دیدم گفتم علما را درجاتست و چه درجات میان ایشان و انبیا تفاوت نیست مگر بیک درجه از وی سوال کردم از علمائی که اکنون در قید حیات اند کدام از ایشان اقرب ترست بخدا تعالی گفت مولانا زین الدین ابوبکر تایبادی و من ویرا نمیدانستم چون از خواب در آمدم طلب کردم کسی که ویرا در خراسان دیده بود تعریف و توصیف کرد توفی رحمه الله فی منتصف النهار یوم الخمیس سلخ محرم الحرام سنه احدی و تسعین و سبعمائه و ملک عماد الدین وزنی در تاریخ وفات وی گفته ا

سنه احدی وتسعین بود تاریخ گذشته هفصد از شهر محرم شده نصف النهار از پنجشنبه که
روح پاک مولانای اعظم سوی خلد برین رفت وملائک همه گفتند از جان خیر مقدم مولانا بایزید پورانی
رحمه الله تعالی وی کسب علوم شرعی کرده بود بواسطهٔ رعایت شریعت ومتابعت سنت بمقامات
عالیه رسیده اکثر اوقات وی بعد از ادای وظائف بکفایت مهمات مسلمانان گذشتی هر کس که ورا مهمی
بودی رجوع کردی بقدر وسع دران اهتمام نمودی و در کفایت آن هر که از ابناء دنیا رجوع بایستی کردن
بنفس خود دران رجوع کردی و هر سخن از مواعظ ونصائح که بر زبان گذشتی آنرا در نفوس مستمعان تاثیر عظیم
بودی اگرچه آن بارها شنیده بودندی و در خاطر داشتندی ویرا در طریقت بحسب ظاهر پیری نبوده است
بمانا که اویسی بوده است میگفته است که هرگاه مرا اشکالی می افتد روحانیت حضرت رسالت صلی الله
علیه وسلم بواسطه آنرا رفع میکند که روزی از اصحاب خود شانه طلبید و گفت که حضرت رسالت صلی الله
علیه وسلم فرمود که بایزید گاهی محاسن خود را شانه میکن و بصحبت مولانا ظهیر الدین خلوتی میرسیده است
وا و طریقهٔ ایشان را بسیار معتقد بوده است اگرچه نسبت بارادت وی در نیامده بود کم بودی که خانهٔ وی
از مهمانان خالی بودی و برای ایشان طعامهای مرغوب مهیا ساختی با آنکه دخل وی از باغ و زراعت
محقری میبود روزی میگفت که بیشتر چنان بوده است که هر وقت که جماعتی عزیزان از شهری متوجه بوی
شدندی بر من ظاهر میشدی میدانستم که چند کس اند و کی خواهند آمد طعامی مناسب برای ایشان
ترتیب میکردم که چون برسند بی انتظار پیش آرم یکشب در مسجد ختم قرآن تمام میشد یکی از ترکان کنارهٔ
چند روغن جوشنی بمسجد آورد و سوگند بر من داد که ازان بخور که از وجه حلال ست من یک روغن جوشنی
برداشتم و دو نیم کردم و باز یک نیم را دو نیم کردم و یکی ازان دو نیم بخوردم آن معنی بر من مستور شد
ازان وقت باز از توجه عزیزان باینجانب وقوف نمی یابم و وقت رسیدن ایشان نمیدانم در
تشویش افتم روزی با جماعتی بزیارت وی رفتیم وقت انگور بود ما را در باغ انگور در آورد و خود برفت تا
ما طواف باغ کردیم و آنقدر انگور که می بایست خوردیم یکی ازین جماعت خوشهٔ چند باز انگور بر داشت
دیگری با وی گفت که خدمت مولانا اجازت برداشتن نکرده اند و آن قصه را بگفت که از بعضی
علماء وقت واقع شده بود که جمعی مهمانان وی شده بودند یکی ازانان جمع از سفرهٔ وی تبرکی برداشته بود
چون خادم سفره را برداشت خادم را گفت چرا نهی منکر نکردی خادم گفت که من هیچ منکر واقف
نشدم فلانکس بی اجازت زله کرد سفره را پیش وی برد تا آنرا بر سفره انداز و خادم سفره پیش وی
برد تا زله را بر سفره انداخت بعد ازان مولانا آمد و برای ما طعام آورد و چون طعام خورده شد

اجازت مراجعت خواستم در وقت بیرون آمدن تبتی را بایستاند گفت کسی را که اجازت بباغ در آمدن
گرداند آن اجازت خوردن و بردن هم هست و آنچه شما کرده اید نیکو کرده اید اگرچه در اول
اجازت بردن نکرده بود می توانست کرد آخر تحمل کنند و آن زله به سفره بازگردانید یکبار دیگر با جمعی اتفاق
زیارت وی افتاد در وقت بازگشتن یکی از ایشان در خاطر گذشته بود که اگر خدمت مولانا را کرامتی هست
می باید که قدری کشمش تبرک بمن دهد چون بدر حظیره رسیدیم آن شخص را آواز داد که یکساعت باش
بخانه درون رفت و یک طبق کشمش بیرون آورد و بوی داد و گفت معذور دار که در باغها کشمش نمی باشد
یکبار پهلوی وی نماز شام میگذاردم چنان وی را غایب و مستغرق یافتم که گویی بخود هیچ شعوری ندارد
و در قیام که می ایستاد گاهی دست راست را بر بالای دست چپ می نهاد و گاهی دست چپ را
بر بالای دست راست توفی رحمه الله لیلة یوم الاثنین ثامن شهر ذی القعدة سنة اثنین وستین وثمانمائة
وقبر وی در بوران است مولانا جلال الدین محمود زاهد مرغابی رحمه الله تعالی وی نیز در علوم
ظاهری شاگرد مولانا نظام الدین هروی است و بهره در رعایت شریعت و متابعت سنت از این طریق
حظی و نصیبی تمام یافته بوده است در تقوی و ورع جهدی بلیغ نموده می آرند که بزرگی یکی از آلات دهقانی را
که وقف کرد زراعت وی کار فرموده بود چون از آن وقوف یافت حاصل آن زراعت را تصرف نکرده
و فرموده تا بر فقرا و مستحقان تصدق نموده اند یکبار یکی از امرا صره زر برسم هدیه بوی فرستاد و قبول نکرده
حامل صره گفت اگر این را پیش ملک باز برم ملول خواهد شد بر فقرایی که شاگردان شما اند و در مدرسه
میباشند قسمت کنید فرمود که تو خود آن را بمدرسه بر و بهر کس که قبول کند بوی ده اما بشرط آنکه بگویی که این
از کجاست زر را بمدرسه برد هیچکس آن را قبول نکرد در ماه ذی الحجه سنه ثمان وستین وثمانمائة از دنیا رفته
و قبر وی در مرغاب هرات است رحمه الله تعالی مولانا ظهیر الدین صوفی رحمه الله تعالی
جامع بوده است میان علوم ظاهری و باطنی مولانا زین الدین تایبادی میفرموده که در زیر طاس فلک
مثل ظهیر الدین کسی دیگر ندیده ام مرید شیخ سیف الدین خلوتی است و پانزده سال در خدمت وی بوده
است و شیخ سیف الدین در سنه ثلث وسبعمائه از دنیا رفته و قبر وی در مزار خلوتیان است و بر سر پل
گازرگاه و شیخ سیف الدین مرید شیخ محمد خلوتی است گویند هرگاه که در خوارزم بذکر مشغول شدی آواز
وی چار فرسخ برفتی و پهلوان محمود یکبار معاصر وی بوده و با وی صحبت میداشته شیخ ظهیر الدین از قاریان
سبعه بوده است وی گفته است که چون قرآن را تمام بر استاد خواندم حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
شبی در خواب دیدم که گفت ظهیر الدین قرآن را بر من بخوان از اول تا آخر بر وی خواندم گویند که وقتی در

اربعین نشسته چهار نوبت افطار کرد باب گندم جوشیده و هر ده روز یک نوبت و گویند که هرگاه که بزیارت
گازرگاه رفتی چون از پل کازرگاه درگذشتی یعنی بعد ده روز پای برهنه کردی و گفتی از اولیاء الله شرم
میدارم که پای بانعلین بر روی ایشان نهم و تاریخ سنه ثمانمائة از دنیا برفته و قبر وی در مزار ملوتیانست
در جوار قبر شیخ وی شیخ بهاء الدین زکریای ملتانی رحمه الله تعالی وی تحصیل علوم ظاهری
و تکمیل آنکرده بوده است بعد از انکه مدت پانزده سال بدرس و افادهٔ علوم مشغول بوده هر روز بهفتاد
تن از علما و فضلا استفاده می کردند عزیمت حج کرده در وقت مراجعت از حج ببغداد رسید در خانقاه شیخ
شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی سره نزول کرده مرید شد و این همه منزلت و کمال ازان آستانه
یافت و شیخ فخر الدین عراقی و امیر حسینی است رحمهما الله تعالی و بعد از وی قائم مقام وی در مسند ارشاد
فرزند وی شیخ صدر الدین بوده است و امیر حسینی در کتاب کنز الرموز در مدحت هر دو شان گفته است
شیخ هفت اقلیم و قطب اولیا ٭ واصل حضرت ندیم کبریا ٭ مفخر ملت بهار شرع و دین ٭ جان پاک
منبع صدق و یقین ٭ از وجود او بنزد دوستان ٭ جنت الماوا شده هندوستان ٭ منکر و از نیک
وا ز بد تافتم ٭ این سعادت از قبولش یافتم ٭ رخت هستی چون برون بر و از میان ٭ گرد پرواز
همایش زاشیان ٭ آن بلند آوازهٔ عالم پناه ٭ سرور عهد افتخار صدرگاه ٭ صدر دین و دولت آن
مقبول حق ٭ نه فلک بر خوان جودش یک طبق ٭ شیخ نظام الدین خالدی دهلوی معروف
بشیخ نظام الدین اولیا قدس سره وی از مشاهیر مشائخ هندست بعد از تحصیل علوم دینی و
تکمیل آن شبی در جامع دهلی بسر می برد چون وقت سحر موذن بمناره برآمد این آیه برخواند که الم یان
للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله چون این آیه بشنید حال بر وی متغیر شد و از هر جائی انوار بر وی
ظاهر شدن گرفت چون بامداد شد بی زاد و راحله روی براه آورد و ملازمت خدمت فرید الدین شکرگنج
نهاد و آنجا مرید گشت و بمرتبهٔ کمال رسید خدمت شیخ وی را اجازت تکمیل دیگران داده بدهلی مراجعت کرد
آنجا بتعلیم طلبهٔ علم و تربیت طبقهٔ اهل ارادت اشتغال نمود و حسن و خسرو دهلوی هر دو مریدان وی اند شیخ فرید الدین
خرقه از خواجه قطب الدین بختیار کاکی دارد و وی از خواجه معین الدین حسن سجزی و وی از خواجه عثمان
هاروقی و وی از حاجی شریف زندنی و وی از شیخ الاسلام قطب الدین مودود چشتی رحمهم الله تعالی گویند
که شخصی براتی که مبلغ کثیر در انجا نوشته بود گم کرده پیش شیخ نظام الدین اولیا آمد و قصه گم شدن برات را
بعرض رسانید و اظهار عجز و اضطرار کرد شیخ یکدرم بوی داد که این را حلوا بخر و بروح شیخ فرید الدین
بدرویشان بده چون آن شخص درم را بحلواگر داد حلوا گرفت حلوا در کاغذی پیچیده داد چون نیک نگاه کرد

آنکاغذ برات گم شده وی بود و این نزدیکست بآنکه مردی صد دینار پیش کسی داشت و دران باب حجتی
گرفته بود چون وقت مطالبه رسید حجت را نیافت پیش شیخ بنان جمال آمد و التماس دعا کرد شیخ گفت من
پیرم و شیخ شیرینی دوست میدارم برو و یک رطل حلوا انجیر برای من تا دعا کنم آن مرد حلوا انجیر بدید و در کاغذ
پیچید و پیش شیخ آورد شیخ گفت کاغذ باز کن چون باز کرد حجت او بود پس گفت حجت را بستان و حلوا
ببر و بخور و بکودکان خود ده هر دو را بر گرفت و برفت گویند تاجری را از مولتان در راه غارت کردند
راس المال وی بردند بخدمت شیخ صدر الدین فرزند شیخ بهاء الدین زکریا که صاحب سجاده بود رفت
وگفت که عزیمت دهلی دارم و التماس سفارش کرد بشیخ نظام الدین که آنجا التفات نماید که وی را
سرمایهٔ تجارت بدست آید شیخ صدر الدین وی را مبذول داشت رقعه نوشت چون بدهلی رسید رقعه را
بشیخ نظام الدین داد شیخ خادم را آواز داد و گفت از اول بامداد تا وقت نماز چاشت هر فتوحی
که رسد در راه این عزیز نهاده ام تسلیم وی کن خادم روز دیگر آن شخص را بجای بنشاند هر فتوحی که
رسید تسلیم وی میکرد تا وقت چاشت دوازده هزار تنکه در حساب آمد برداشت و بر دو وقتی سلطان
علاء الدین محمد شاه خلجی میزری از زر و جواهر پر نزد شیخ فرستاد و قلندری نزد شیخ نشسته بود پیش آمد
وگفت ایها الشیخ الهدایا مشترک شیخ گفت اما تنها خوشترک قلندر باز پس گشت شیخ فرمود که پیش آی
که مقصود آن بود که ترا تنها خوشترک قلندر برخاست که صره را بردارد قوت وی تحمل آن وفا نکرد
بمددگاری خادم شیخ محتاج شد وقتی تجدید وضو کرده خواست که محاسن را شانه کند شانه در طاق بود
کسی نزدیک آن نبود که شانه بدست شیخ دهد شانه از طاق بجست و خود را بدست شیخ رساند شیخ
ابو عبد الله الصومعی قدس سره از بزرگان مشائخ گیلان بود و روسا زهاد ایشان بود
و مر او را احوال عالی و کرامات ظاهر بود و جماعتی از بزرگان عجم را دریافته بود و مستجاب الدعوة بود و چون
در غضب شدی حق سبحانه و تعالی برای او زود انتقام کشیدی و هر چه خواستی خدای تعالی چنان کردی
و هر چیزی که پیش از وقوع آن خبر کردی چنان که خبر کرده بودی واقع شدی جماعتی از اصحاب وی بقصد تجارت
بسمرقند رفته بودند نزدیک سمرقند جماعتی سواران بغارت ایشان آمدند جماعتی تاجران شیخ ابو عبد الله
را آواز دادند دیدند که در میان ایشان ایستاده است و میگوید سبوح قدوس ربنا الله دور شوید ای
سواران از میان ما همه سواران متفرق شدند و هیچکس نتوانست که اسپ خود را نگاه دارد بعضی بکوهها
افتادند و بعضی بوادیها و دو تن از ایشان با یکدیگر جمع نتوانستند شد و از شر ایشان برستند بعد از ان شیخ
را در میان خود طلبیدند نیافتند چون بگیلان باز گشتند و قصه را باز گفتند اصحاب شیخ گفتند که شیخ هرگز از میان ما

غائب نشده شیخ عبد القادر محی الدین قدس الله تعالی سره کنیت وی ابو محمد است علوی بود
و حسینی نبیره شیخ ابو عبد الله صومعی از جانب مادر و در وی ام الخیر امة الجبار فاطمه بنت ابو عبد الله الصومعی گفته
است که چون فرزند من عبد القادر متولد شد هرگز در ماه رمضان شیر نخورد و یکبار هلال ماه رمضان بجهت
ابر پوشیده شد از مادر وی پرسیدند گفت امروز عبد القادر شیر نخورده است آخر معلوم شد که آن روز رمضان
بوده است ولادت وی در سنه احدی و سبعین و اربعمائة بوده است و وفات وی در سنه احدی و ستین
و خمسمائة وی گفته است که خرد بودم روز عرفه بصحرا بیرون رفتم و دنبال گاوی گرفتم بجهت حراثت آن گاو
روی باز پس کرد و گفت یا عبد القادر ما لهذا امرت و ما لهذا امرت بترسیدم و باز گشتم و ببام سرای خود برآمدم
حاجیان را دیدم که در عرفات ایستاده بودند پیش مادر خود رفتم و گفتم مرا در کار خدای تعالی کن و اجازت ده
تا ببغداد روم و بتعلیم مشغول شوم و صالحان را زیارت کنم از من سبب داعیه را پرسید با وی بگفتم
بگریست و برخاست هشتاد دینار بیرون آورد که میراث پدر من مانده بود و چهل دینار برای برادر من
گذاشت و چهل دینار را در زیر بغل من در جامه دوخت و مرا اذن سفر کرد و عهد داد بر صدق جمیع
احوال و بوداع من بیرون آمد و گفت ای فرزند برو که از برای خدای تعالی از تو امید بریدم و تا
قیامت روی ترا نخواهم دید من با قافله اندک توجه بجانب بغداد کردم و چون از همدان بگذشتیم
شصت سوار بیرون آمدند و قافله را بگرفتند و هیچکس مرا تعرض نکرد ناگاه از ایشان یکی بر من بگذشت
و گفت ای فقیر با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست گفتم در جامه من دوخته است در زیر بغل من
گمان برد که مگر من استهزا میکنم مرا بگذاشت و برفت دیگری بمن رسید همان پرسید و همان جواب شنید او
نیز مرا بگذاشت و هر دو پیش مهتر ایشان بهم رسیده اند و آنچه از من شنیده بودند با وی بگفتند مرا طلبید
بالای بر تلی که اموال قافله را قسمت میکردند بردند پس گفت با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجا ست
گفتم در جامه من دوخته است در زیر بغل من پس بفرمود تا جامه را بشگافتند و آنچه گفته بودم یافتند
پس گفت ترا چه برین داشت که اعتراف کردی گفتم مادر من مرا عهد داده بود بر صدق و راستی و من
در عهد وی خیانت نمیکنم پس مهتر ایشان بگریست و گفت چند سال است که من عهد پروردگار خود خیانت
کرده ام و بر دست من توبه کرد پس اصحاب وی گفتند که تو در قطع طریق مهتر ما بودی در توبه هم مهتر ما باش
همه بر دست من توبه کردند و آنچه از قافله گرفته بودند باز دادند و اول تائبان بر دست من ایشان بودند
و در سنه ثمان و ثمانین و اربعمائة ببغداد رسید و بجد تمام بتحصیل علوم مشغول شد اول بقرآت قرآن و بعد از آن بفقه
و حدیث و علوم ادبیه پیش بزرگانی که در آن زمان متعین بودند و باندک روزگاری بر اقران خود فائق شد

۳۳۱

از اوایل زمان خود ممیز گشته و در سنه احدی و عشرین و خمسمائه مجلس وعظ نهاده و ویرا کرامات ظاهر و احوال ظاهر و مقامات عالی بوده است و فی تاریخ امام الیافعی رحمه الله تعالی دارد و کراماته یعنی شیخ عبد القادر رحمه الله تعالی خارجة عن الحصر وقد اخبرنی من ادرکت من اعلام الائمة ان کراماته تواترت او قربت من التواتر و معلوم بالاتفاق انه لم یظهر ظهور کراماته لغیره من شیوخ الآفاق کرامة وی گفته است که یازده سال در یک برج نشستم و با خدای تعالی عهد کرده بودم که نخورم تا نخورانند و لقمه در دهان ننهم تا در دهان من ننهند دنیا شا همه تا مرا نیا شامانند یکبار چهل روز هیچ نخوردم بعد از چهل روز شخصی آمد و قدری طعام آورد و بنهاد و برفت نزدیک بود که نفس من بر بالای طعام افتد از پس گرسنگی گفتم والله که از عهدی که با خدا بسته ام برنگردم شنیدم که کسی در باطن فریاد میکند و بآواز بلند میگوید الجوع الجوع ناگاه شیخ ابو سعید مخزومی رحمه الله بمن بگذشت آن آواز را شنید گفت ای عبد القادر این آواز چیست گفتم این قلق و اضطراب نفس است اما روح بر قرار خود است در مشاهده خداوند خود گفت بخانه من بیا و برفت من در نفس خود گفتم بیرون نخواهم رفت ناگاه ابو العباس خضر علیه السلام در آمد و گفت برخیز و پیش ابو سعید رو رفتم دیدم که ابو سعید بر در خانه ایستاده است و انتظار من می برد گفت ای عبد القادر آنچه من ترا گفتم بس نبود که خضر را نیز میبایست گفت پس مرا بخانه در آورد و طعامی که مهیا کرده بود لقمه لقمه در دهان من انداخت تا سیر شدم بعد از آن مرا خرقه پوشانید و صحبت ویرا لازم گرفتم الشیخ ابو محمد عبد القادر بن ابی صالح بن عبد الله الجبلی لبس الخرقة من ید الشیخ ابی سعید المبارک بن علی المخزومی و هو لبسها من ید الشیخ ابا الحسن علی بن محمد بن یوسف القرشی الهکاری و هو لبسها من ید الشیخ ابی الفرج الطرطوسی و هو من ید الشیخ ابو الفضل عبد الواحد بن العزیز التمیمی و هو من ید الشیخ ابو بکر الشبلی قدس الله ارواحهم و هم وی گفته که وقتی در سیاحت بودم شخصی پیش آمد که من هرگز ویرا ندیده بودم گفت صحبت میخواهی گفتم آری گفت بشرط آنکه مخالفت نکنی گفتم نکنم گفت اینجا بنشین تا من بیایم یکسال رفت پس باز آمد من همانجا بودم ساعتی نزدیک من نشست و برخاست و گفت اینجا مرو تا من باز بیایم یکسال دیگر برفت پس باز آمد و با خود نان و شیر آورد و گفت خضرم مرا فرمودند که با تو طعام خورم آنرا بخوردیم گفت برخیز و بغداد در آی باهم ببغداد در آمدیم شیخ حماد دباس قدس سره العزیز وی از جمله مشایخ شیخ محی الدین عبد القادر است کان امیا فتح باب المعارف و الاسرار قدوه مشایخ الکبار است شیخ عبد القادر جوان بود و در صحبت شیخ حماد می بود روزی با دب تمام در صحبت وی نشسته بود چون برخاست و بیرون رفت شیخ حماد گفت این عجمی را قدمی ست که در وقت وی بر گردن همه اولیا خواهد بود و هر آئینه مامور شود بآنکه بگوید قدمی هذه علی رقبة کل ولی الله و هر آئینه آنرا بگوید و همه اولیا گردن نهند توفی شیخ حماد فی

۳۳۸

شهر رمضان سنه خمس وعشرین وخمسمائة یکی از علمای شام عبد الله نام گفته است که در طلب علم ببغداد رفتم
و ابن السقا در ان وقت رفیق من می بود در نظامیه بغداد و بعبادت مشغول می بودیم و زیارت صالحان
می کردم و دران وقت در بغداد عزیزی بود که میگفتند که وی غوث است و نیز میگفتند که هر وقت که میخواهد
پیدا میشود و هرگاه که میخواهد پنهان میشود پس من و ابن السقا و شیخ عبد القادر و وی هنوز جوان بود بزیارت
غوث رفتیم ابن سقا در راه گفت که من از وی مسئله بپرسم که جواب آن نداند و من گفتم که از وی مسئله خواهم پرسید
تا به بینم چه میگوید شیخ عبد القادر گفت معاذ الله که من از وی چیزی بپرسم من پیش وی میروم فاما تا
برکت دیدار وی می برم چون بروی درآمدیم ویرا برجای خود ندیدیم یکساعت بودیم دیدیم که بجای خود
نشسته است پس از سر خشم در ابن السقا نگریست گفت وای بر تو ای ابن سقا از من مسئله می پرسی که
جواب آن ندانم آن مسئله اینست وجواب آن این می بینم که آتش کفر تو در نهاد تو زبانه میزند و بعد ازان بمن
نگریست و گفت ای عبد الله از من مسئله می پرسی می بینی که چه میگویم آن مسئله اینست و جواب آن این بر آینه
که فرو گیرد ترا دنیا تا بدو گوش با آن بی ادبی کردی بعد ازان بشیخ عبد القادر نگریست و وی را نزدیک بخود نشاند و
گرامی داشت و گفت ای عبد القادر خدا و رسول را از خود راضی و خشنود ساختی با دبی که نگهداشتی گو یا که می بینم ترا
در بغداد که منبر برآمده و میگوئی قدمی هذه علی رقبة کل ولی الله و می بینم که اولیاء وقت همه گردنهای خود را
گرده اند اجلال و اکرام ترا پس همان ساعت غائب شد و بعد ازان هرگز ویرا ندیدیم و هرچه نسبت بشیخ
عبد القادر گفت واقع شد و ابن السقا بتحصیل علوم اشتغال بلیغ نمود و بر اقران خود فائق شد و خلیفه وی را
برسالت بملک روم فرستاد و ملک روم علما نصرانی را با وی مناظره فرمود همه را الزام و افحام کرد و در نظر
ملک بزرگ نمود و ملک را دختری بود خوب و وی بوی مفتون شد و ویرا از ملک خواستگاری کرد ملک گفت بشرط آنکه
نصرانی شوی اجابت کرد و دختر بوی داد و پس ابن السقا کلام غوث را یاد کرد و دانست آنچه بوی رسیده است
بسبب وی رسیده است و اما من چون بدمشق رفتم نور الدین شهید مرا بر تولیت اوقاف اکراه کرد و دنیا رو
بمن نهاد و سخنی که غوث گفته بود در حق من راست شد روزی شیخ عبد القادر در رباط خود مجلس میگفت و عامهٔ
مشائخ قریب به پنجاه تن حاضر بودند از انجمله شیخ علی هیتی و شیخ بقا ابن بطو و شیخ ابو سعید قیلوی و شیخ
ابو النجیب سهروردی و شیخ جاگیر و قضیب البان موصلی و شیخ ابو السعود و غیر ایشان از مشائخ کبار که شیخ سخن میگفت
ناگاه در اثنای سخن گفت قدمی هذه علی رقبة کل ولی الله شیخ علی هیتی بمنبر برآمده و قدم مبارک شیخ را بگرفت
برگردن خود نهاد و بزیر دامن شیخ درآمد و سائر مشائخ گردنها از خود پیش داشتند شیخ ابو سعید قیلوی گفته که
چون شیخ عبد القادر گفت قدمی هذا علی رقبة کل ولی الله حضرت حق سبحانه تعالی بر دل وی تجلی کرد و رسول الله

صلی الله علیه وسلم بر دست طائفه از ملائکه مقربین بحضر اولیاء متقدمین و متاخرین که آنجا حاضر بودند احیا باجساد خود و اموات بارواح خود خلعتی و روی پوشانیدند و ملائکه و رجال غیب مجلس وی را در میان گرفته بودند و صفها در هوا ایستاده بودند بر روی زمین هیچ ولی نماند مگر که گردن خود را پست کرد و بعضی گفته اند که یک کس از عجم تواضع نکرد و حال وی از وی متواری شد شیخ صدقة بغدادی روزی شیخ صدقه سخنی میگفت که بحسب ظاهر شرع مواخذه می آمد بخلیفه رسانیدند وی را احضار فرمودند تا تعزیر کنند چون سر وی برهنه کردند خادم وی فریاد برآورد و دست آنکس که قصد ضرب وی کرده بود شل شد و هیبتی بروز بر مستولی شد و چون خلیفه آنرا مشاهده کرد بروی نیز هیبت استیلا یافت و بفرمود که وی را بگذارند از آنجا برباط شیخ عبدالقادر آمد دید که مشائخ و سائر مردم منتظر شیخ نشسته اند که بیرون آید و سخن گوید بیامد و در میان مشائخ بنشست چون شیخ بیرون آمد و بمنبر بالا رفت شیخ سخن نگفت و قاری را هم نگفت چیزی بخواند اما مردم را وجدی عظیم دریافت و حالتی قوی فرو گرفت شیخ صدقه با خود گفت که شیخ چیزی نگفته و قاری هیچ نخوانده این وجد از چیست شیخ عبدالقادر روی بوی کرد و گفت یا هذا یکی از مریدان من از بیت المقدس بگفت باینجا بیک گام آمده است و بر دست من توبه کرده امروز حاضران در مهمانی ویند شیخ صدقه با خود کسی که از بیت المقدس بیک گام ببغداد آید وی را از چه توبه باید کرد و بشیخ چه حاجت دارد شیخ روبوی کرد و گفت یا هذا وی توبه میکند از آنکه دیگر در هوا نرود و حاجت وی بمن آنست که وی را بمحبت حق سبحانه و تعالی راه نمایم شیخ سیف الدین عبدالوهاب رحمه الله تعالی وی فرزند شیخ عبدالقادر است وی گفته که هیچ ماهی از ماهها نبودی مگر که پیش از آنکه نو شدی پیش والد من بیامدی اگر چنانکه در وی بدی و سختی مقدر شده بودی در صورتی ناخوش بیامدی و اگر نعمتی و چیزی مقدر شده بودی در صورتی نیکو بیامدی آخر روز جمعه سلخ جمادی الاخری سنه ستین و خمسمائة جمعی از مشائخ در صحبت وی نشسته بودند جوانی خوب روی در آمد و گفت السلام علیک یا ولی الله من ماه رجبم آمده ام تا ترا تهنیت گویم و در من هیچ بدی و سختی مقدر نشده در آن ماه رجب شیخ بدی ندیدند مگر خیر و نیکوئی چون روز روز یکشنبه آمد سلخ رجب شخصی کریه المنظر در آمد و گفت السلام علیک یا ولی الله من ماه شعبانم آمده ام تا تر تهنیت گویم مقدر شده است در من موت و فنا و خلق در بغداد و گرانی در حجاز و قتل و کشتن در خراسان چون ماه شعبان آمد هرچه بهر جا گفته بود واقع شد شیخ در ماه رمضان چند روز بیمار شد روز دوشنبه بیست و نهم رمضان جمعی از مشائخ پیش وی حاضر بودند چون شیخ علی هیتی و شیخ نجیب الدین سهروردی و غیرهما شخصی با مهابت و وقار در آمد و گفت السلام علیک یا ولی الله من ماه رمضان آمده ام که تا اعتذار کنم از آنچه بر تو مقدر شده بود

من وداع کنم ترا که این آخر اجتماع نست با تو پس باز گشت و در ربیع الآخر سال دوم از دنیا برفت
در رمضان دیگر را نیافت روی شیخ مجلس میگفت و شیخ علی هیتی در برابر شیخ نشسته بود ویرا خواب آمد شیخ
اهل مجلس را گفت خاموش باشید و از منبر فرود آمد و پیش شیخ علی هیتی باادب بایستاد و در روی می نگریست چون شیخ علی
بیدار شد شیخ گفت حضرت نبی را صلی الله علیه وسلم در خواب دیدی گفت آری شیخ گفت من برای وی
باادب بایستاده بودم بچه چیز وصیت کرد ترا گفت بملازمت تو بعد از ان از شیخ علی پرسیدند از معنی آنچه
شیخ فرموده بود که من از برای وی باادب ایستاده بودم شیخ علی گفت آنچه من بخواب می دیدم وی به بیداری میدید
و این شیخ علی هیتی قدس سره کان من المشائخ النطائح و من جملة کراماته من ذکره عند توجه الاسد الیه انصرف
عنه من ذکره فی ارض مبقاته اندفع البق باذن الله تعالی شیخ ابو محمد عبد الرحمن طفسونجی رحمه الله
روزی در طفسونج که از توابع بغداد است بر سر منبر گفت انا بین الاولیاء کالکرکی بین الطیور اطولهم عنقا
شیخ ابو الحسن علی ابن احمد که از اصحاب شیخ عبد القادر بود از ده جنت که در ان نواحی بود که بمجلس وی
آمده بود برخاست و دلق را از سر کشید و گفت مرا بگذار که با تو کشتی گیرم شیخ عبد الرحمن خاموش شد و
اصحاب خود را گفت یکسر موی ویرا خالی از عنایت الله تعالی نمی بینم و ویرا فرمود که دلق خود را بپوش گفت
من از آنچه بیرون آمده ام بآن باز نمیگردم پس روی بجانب ده جنت کرد و زوجه خود را آواز داد که ای فاطمه
جامه بیار تا من بپوشم زوجه وی در ان ده بشنیده در راه ویرا با جامه پیش آمد پس شیخ عبد الرحمن ویرا گفت که
شیخ تو کیست گفت شیخ من شیخ عبد القادر است گفت من ذکر شیخ عبد القادر نشنیده ام مگر در زمین چهل
سالست که در درکات باب قدرتم هرگز ویرا آنجا ندیده ام و جماعتی از اصحاب خود را گفت به بغداد روید پیش
شیخ عبد القادر بگوئید که عبد الرحمن سلام میرساند و میگوید که چهل سالست که من در درکات باب قدرتم آنجا
ترا ندیده ام لا داخلا و لا خارجا شیخ عبد القادر همان وقت بعضی از اصحاب خود را گفت بروید بطفسونج و در
راه بشما اخادمان شیخ عبد الرحمن طفسونجی پیش خواهد رسید که برسالت پیش من فرستاده است ایشان را
با خود باز گردانید چون به پیش عبد الرحمن رسید بگوئید که عبد القادر سلام میرساند و میگوید انت فی الدرکات
لا یری من هو فی الحضرت لا یری من هو فی المخدع و انا فی المخدع ادخل و اخرج من باب السر من حیث
لا ترانی بامارة ان اخرجت لک و هی الخلعة الفلانیة فی الوقت الفلانی علی یدی خرجت لک و هی خلعة
الرضا و بامارة خروج التشریف الفلانی فی اللیلة الفلانیة لک علی یدی خرج لک و هو تشریف الفتح و بامارة
ان اخلع فی الدرکات بحضر من اثنی عشر الف ولی الله سبحانه خلعة الولایة و هی فرجیة خضر طرازها سورة
الاخلاص قل هو الله احد علی ید خرجت لک در میانه راه با اصحاب شیخ عبد الرحمن رسیدند و ایشانرا

باز گردانیدند و رسالت شیخ عبد الرحمن برسانیدند گفت صدق الشیخ عبد القادر هو سلطان الوقت و صاحب التصرف فیه تاجری پیش شیخ حماد در آمد و گفت تجهیز قافله شام کردم و هفتصد دینار بضاعت دارم شیخ حماد گفت اگر درین سال میروی مال ترا بغارت می برند و خود کشته میشوی تاجر بسیار غمگین شد از پیش شیخ حماد بیرون رفت عبد القادر پیش آمد قصه را با او بگفت گفت برو که بسلامت خواهی رفت و بغنیمت خواهی آمد ضمان بر من آن شخص بسفر شام رفت و بضاعت خود را بهزار دینار فروخت روزی بتقضاء حاجت بسقایه در آمد و آن هزار دینار را بر طاقی نهاد و بیرون آمد و آنرا فراموش کرد و بمنزل خود آمد وی را خواب گرفت در خواب دید که در قافله ایست حرامیان قافله را غارت کردند و اهل قافله کشتند و وی را نیز شخصی ضربتی زد و کشته شد از هیبت آن بیدار شد اثر خون بر گردن خود دید و الم آن ضربت در خود احساس کرد بخاطر وی آمد که هزار دینار فراموش کرده است هم بتعجیل رفت و آنرا باز یافت و ببغداد مراجعت کرد با خود اندیشید که اول شیخ حماد را به بینم که وی بزرگتر است و اگر شیخ عبد القادر را به بینم که سخن او راست شده است ناگاه شیخ حماد او را در بازار دید گفت اول شیخ عبد القادر را به بین که سخن وی حقست هفده بار از خدای تعالی در خواسته است که قتل تو که در بیداری مقدر شده بود بخواب بگذشت و تلف مال تو که مقرر گشته بود بفراموشی قرار یافت پس پیش شیخ عبد القادر آمد و گفت آنچه شیخ حماد گفته بود که هفده بار در خواسته است و سوگند بعزت معبود که هفده بار و هفده بار و هفده با .. تا هفتاد بار در خواسته ام تا حال تو چنان شد که شیخ حماد گفت شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله روحه گفت که در جوانی بعلم کلام مشغول بودم و چند کتاب در ان یاد گرفتم و عم من مرا ازان منع می کرد روزی عم من بزیارت شیخ عبد القادر آمد من با وی بودم مرا گفت حاضر باش که بحضرت مردی در می آئیم که اول وی از خدای تعالی خبر میدهد و منتظر باش برکات دیدار وی را چون بنشستیم عم گفت یا سیدی برادرزاده من عمر بعلم کلام مشغول است هر چند وی را میگویم ازان باز نمی ایستد گفت ای عمر کدام کتاب حفظ کرده گفتم فلانی کتاب و فلانی کتاب دست مبارک خود را بسینه من فرود آورد بعد که یک نقطه از آن کتب در حفظ من نماند و خدای تعالی همه مسائل آنها بخاطر من فراموش گردانید لیکن سینه مرا از علم لدنی مملو ساخت از پیش وی برخاستم زبانی بحکمت ناطق مرا گفت یا عمر انت اخر المشهورین بالعراق شیخ ابو عمرو صریفینی قدس الله تعالی وی گفته که بدایت کار من آن بوده که من شبی در صریفین به پشت افتاده بودم روی در آسمان کرده دیدم که در پنج حمامه میگذرد یکی میگفت سبحان من عنده خزائن کل شیء و ما ینزله الا بقدر معلوم و دیگری میگفت سبحان

من اعطی کل شیء خلقه ثم هدی و دیگری میگفت سبحان من بعث الانبیاء حجة علی خلقه و فضل علیهم محمدا صلی الله
علیه وسلم و دیگری میگفت کل ما فی الدنیا باطل الا ما کان لله و لرسوله و دیگری میگفت یا اهل الغفلة عن مولاکم
قوموا الی ربکم و رب کریم یعطی الجزیل و یغفر الذنب العظیم چون من آنرا دیدم و شنیدم بیخود شدم چون باخود آمدم
دوستی دنیا و آنچه در دنیاست تمام از دل من رفته بود و چون بامداد شد با خدای تعالی عهد کردم که خود را تسلیم
شخصی کنم که مرا بخدای تعالی ره نمائی کند و روان شدم و نمیدانستم که کجا میروم ناگاه پیری نیکو دیدار با هیبت
و وقار مرا پیش آمد و گفت السلام علیک یا عثمان جواب سلام وی باز دادم و سوگند بر وی دادم که تو کیستی
که نام مرا دانستی و من هرگز ترا ندیده ام گفت من خضرم پیش شیخ عبدالقادر بودم گفت یا ابا العباس گوش
مریدی را و رضی یقین جذبه رسیده است و قبولی یافته و از بالای هفت آسمان وی را ندا آمد مرحبا بک یا عبدی
با خدای عهد کرده است که خود را تسلیم شخصی کند بسوی او برو و او را پیش من آور پس مرا گفت یا عثمان عبدالقادر
سید العارفین است و قبلة الواقدین فی هذا الوقت فعلیک بملازمة خدمته و تعظیم حرمته من بخود حاضر نشدم
مگر که خود را در بغداد دیدم و خضر علیه السلام غائب شد و وی را ندیدم تا مدت هفت سال شیخ عبدالقادر را دیدم
گفت مرحبا بمن جذبه مولاه الیه بالسنة الطیر و جمع له کثیر من الخیر ای عثمان زود باشد که خدای تعالی ترا مریدی
بدهد نام وی عبدالغنی بن نقطه که مرتبهٔ وی بلندتر باشد از بسیاری اولیاء خدای تعالی بوی مفاخرت کند
بر ملائکه بعد از آن طاقیه خود بر سر من نهاد خوشی و خنکی آن بدماغ من رسید و از دماغ بدل ملکوت بر من کشف
گشت شنیدم که عالم و آنچه در عالم است تسبیح حق سبحانه تعالی میگویند باختلاف لغات و انواع تقدیس
نزدیک بود که عقل من زائل شود شیخ پارهٔ پنبه در دست داشت بر من نهاد عقل من بر قرار بماند بعد از آن مرا چند
ماه در خلوت نشاند والله که مرا هیچ امری ظاهری و باطنی واقع نشد که پیش از آنکه من بگویم با من بگفت و هیچ
حال و مقام مشاهده و مکاشفه نرسیدم که پیش از آنکه من بآن برسم مرا نگفت و مرا از هر چیز خبر داد که بعد از
اخبار وی بسی سال واقع شد و میان خرقه پوشیدن من از وی و خرقه پوشیدن این نقطه از من بیست و پنج سال
درمیان شد و این نقطه چنان بوده است که وی فرموده بود یکی از علما گوید که پیش شیخ عبدالقادر
در آمدم هنوز جوان بودم من با خود کتابها از علوم فلاسفه همراه داشتم شیخ بی آنکه در آن کتابت نظر کند
یا از من بپرسد که چه کتابست گفت یا فلان بئس الرفیق کتابک قم فاغسله برخیز و آنرا بشوی من عزیمت کردم
که پیش از شیخ برخیزم و آن کتاب را در خانه بگذارم و دیگر با خود برندارم از ترس شیخ و نفس پریشان
آن مسامحت نکرد زیرا که چیزی از آن کتاب دانسته بودم و مرا محبتی بآن واقع شده بود و خواستم که با تعجیل
نشست برخیزم شیخ بمن نظر کرد مرا قوت برخاستن نمانده بود چون کسی که وی را بند کرده باشند پس گفت کتاب

خود را بمن ده چون آنرا بگشادم همه اوراق او را سفید دیدم که بران یک حرف نوشته نبود بدست شیخ دادم اوراق
آنرا بگردانید و گفت این کتاب فضائل قرآنست و بمن داد دیدم که کتاب فضائل قرآنست بخوبترین
خطی نوشته پس گفت توبه کردی که بزبان نگوئی آنچه در دل تو نباشد گفتم آری گفت برخیز برخاستم هرچه از آن
یاد گرفته بودم همه فراموش من شده بود و هرگز تا این زمان بخاطر من نیامده است روزی شخصی ابو المعالی
نام در مجلس شیخ حاضر بود در اثنای مجلس وی را تقاضای عظیم گرفت چنانچه وی را مجال حرکت نماند
و بی طاقت شد بطریق استغاثه بجانب شیخ نظر کرد شیخ یک پایه از منبر فرود آمد بر پایهٔ اول مثل
سر آدمی پیدا شد و بپایهٔ دیگر فرود آمد بآن سر و دوش و سینه ظاهر شد و همچنین پایه پایه فرود می آمد
و آن صورت زیادت میشد تا صورتی شد بعینه مثل صورت شیخ و سخن میگفت بآوازی مثل آواز شیخ
و کلامی مثل کلام شیخ و این را غیر آن شخص و من شاء الله کسی ندید و شیخ آمد و بر بالای سر وی بایستاد
و آستین خود را با مندیل خود بر سر آن شخص پوشید آن شخص خود را در صحرائی یافت گشاده و در آنجا
جوی آب و بر کنار جوی درختی با خود دسته کلیدی همراه داشت از آن درخت بیاویخت و بقضای
حاجت مشغول شد بعد از آن وضو ساخت و دو رکعت نماز بگذارد و سلام داد شیخ آستین با مندیل
از سر وی برداشت خود را در مجلس دید و اعضای وی از آب وضو تر و تقاضای وی مدفوع شده و
شیخ بر بالای منبر سخن گویان که گویا هرگز فرود نیامده بود آن شخص خاموش بود و با هیچکس سخن نگفت و دسته
کلید را طلب کرد با خود نیافت بعد از مدتی وی را بجانب بلاد عجم عزیمت سفر شد چهارده روز از بغداد
راه رفتند بصحرائی فرود آمدند آنجا جوی آب روان بود برخاست تا وضوئی سازد دید که آن صحرا بآن
صحرا می ماند که آنروز وضو ساخته بود و آن درخت را دریافت و دسته کلید که آنجا آویخته بود نیز یافت
چون ببغداد بازگشت پیش شیخ رفت تا آن قصه را باز گوید شیخ گوش او بگرفت و گفت یا ابا المعالی
تا که ما زنده ایم این را باکسی مگوی روزی شیخ با جماعتی از فقرا و فقها بزیارت گورستان رفت و پیش
قبر شیخ حماد رحمه الله بسیار بایستاد چنانکه هوا گرم شد بعد از آن بازگشت و آثار بهجت و سرور در روی مبارک
او ظاهر بود از ایشان پرسیدند که سبب ایستادن پیش قبر شیخ حماد این همه چه بود گفت وقتی روز جمعه
با شیخ حماد و اصحاب وی بمسجد جامع میرفتیم چون بسر پل رسیدیم شیخ حماد دست بر سر من زد و مرا در
آب انداخت و هوا در غایت خنکی بود و من جبهٔ پشمینه پوشیده بودم و در آستین من جزوی
چند بود دست خود را بالا داشتم تا آن اجزا تر نشود ایشان مرا بگذاشتند و برفتند از آب بیرون
برآمدم و جبهٔ خود را بیفشردم و در عقب ایشان برفتم و بسیار سرما یافته بودم چون با ایشان رسیدم

اصحاب وی در باب من سخن گفتند ایشانرا منع کرد و گفت من ویرا رنجانیدم تا ویرا آزمایش کنم ویرا
کوهی می بینم که از جای نمی جنبد پس گفت من امروز ویرا در قبرش دیدم و حلهٔ مرصع بجواهر پوشیده و تاجی
بر سر وی از یاقوت و در دست وی سوارها از زر و در پای نعلین از زر اما دست راست وی از کار
رفته بود و فرمان وی نمی برد گفتم این چیست گفت این آن دست است که بآن ترا در آب انداخته بودم
هیچ توانی که آنرا از من در گذرانی گفتم آری گفت پس از خدای درخواه که آنرا بمن باز دهد پس بایستادم
و از خدای درخواستم و پنج هزار اولیاء الله در قبرهای خود را از خدای تعالی درخواستند که دعای مرا
در حق وی قبول کند پس سوال می کردم چندانکه خدای تعالی دست ویرا بوی باز داد و بآن دست مرا
مصافحه کرد چون این سخن در بغداد مشهور شد مشایخ بغداد و صوفیه از اصحاب شیخ حماد جمع شدند تا شیخ
عبدالقادر را بتحقیق آنچه گفته بود مطالبه کنند بمدرسهٔ شیخ آمدند اما از هیبت شیخ هیچکس نتوانست که سخن گوید
شیخ آغاز سخن کرد و گفت دو تن را از مشایخ اختیار کنید تا تحقیق آنچه گفته ام بر زبان ایشان ظاهر شود
و ایشان اتفاق کردند بر شیخ ابو یعقوب یوسف بن ایوب الهمدانی وی در آن روزها ببغداد بود و بر شیخ ابو محمد
عبدالرحمن بن شعیب الکردی قدس الله ارواحهما که وی مقیم بغداد بود و هر دو از ارباب کشف و احوال
بزرگ بودند پس آن جماعت گفتند ما مهلت دادیم تا جمعهٔ دیگر که ببینیم بر زبان ایشان چه ظاهر میشود
شیخ فرمود از جای خود برمخیزید تا این امر متحقق شود سر در پیش افگند و ایشان نیز سر در پیش افگندند
ناگاه از بیرون مدرسه آواز بر آمد دیدند که شیخ یوسف بشتاب تمام می آمد چون بمدرسه در آمد گفت حق تعالی
سبحانه شیخ حماد را مشاهدهٔ من ساخت و گفت ای یوسف زود بمدرسهٔ شیخ عبدالقادر رو و با مشایخی
که آنجا حاضرند بگوی که شیخ عبدالقادر در آنچه گفته است صادق است و هنوز شیخ یوسف سخن آخر نکرده
بوده که شیخ عبدالرحمن کردی در آمد او نیز گفت مثل آنکه شیخ یوسف گفته بود از شیخ عبدالقادر پرسیدند
که سبب چه بود که لقب شما محی الدین کردند فرمودند که روز جمعه از بعض سیاحات ببغداد می آمدم
پای برهنه به بیماری متغیر اللون و نحیف البدن بگذشتم مرا گفت السلام علیک یا عبدالقادر جواب
سلام وی باز دادم گفت نزدیک من آی نزدیک وی رفتم گفت مرا باز نشان ویرا باز نشاندم جسد
وی تازه گشت و صورت وی خوب شد و رنگ وی صاف گشت از وی پرسیدم گفت مرا می شناسی
گفتم نه گفت من دین اسلامم و همچنان شده بودم که اول مرا دیدی مرا خدای تعالی بتو زنده گردانیده
است محی الدین ویرا بگذاشتم بمسجد جامع رفتم مردی مرا پیش آمد و نعلین پیش پای من نهاد و گفت
یا شیخ محی الدین چون نماز بگذاردم از هر طرف بر من ریختند و دست و پای مرا بوسیدند و میگفتند یا شیخ

محی الدین ده مرا هرگز پیش از ان باین لقب و نام نخوانده بودند یکی از مشایخ گوید که من و شیخ علی هیتی در مدرسه
شیخ عبدالقادر بودیم که یکی از اکابر بغداد پیش شیخ آمد و گفت یا سیدی قال جدک رسول الله من دعی
فلیجب و ها انا ادعوک الی منزلی گفت اگر مرا اذن کنند بیایم زمانی سر در پیش انداخت پس گفت می آیم
وی را بر استر سوار شد شیخ علی هیتی رکاب راست وی گرفت و من رکاب چپ تا بسرای آن شخص رسیدیم
همه مشایخ بغداد و علما و اعیان آنجا بودند و سماطی بر کشیدند بر وی انواع نعمتها و سله بزرگ سر پوشیده
ده کس بر داشته آوردند و در آخر سماط بنهادند بعد ازان آن شخص که صاحب دعوت بود گفت الصلا
شیخ سر در پیش افگنده بود و هیچ نخورد و اذن نیز نداد و هیچکس هم نخورد و اهل آن مجلس کان علی رؤسهم الطیر هیبته
شیخ بمن و شیخ علی هیتی اشارتی کرد که آن سله را پیش آرید برخاستیم و آن را پیش برداشتیم و بس گران بود و
در پیش شیخ نهادیم و فرمود تا سر آن را بگشادیم فرزند آن شخص بود نابینای مادرزاد و بر جای مانده و
مجذوم و مفلوج گشته شیخ وی را گفت قم باذن الله تعالی معافا آن کودک برخاست دوان و بینا
و هیچ آفتی نه فریاد از حاضران برخاست شیخ در انبوه مردم بیرون آمد و هیچ نخورد و پیش شیخ ابو سعید
قیلوی رفتم و آن قصه با وی گفتم گفت شیخ عبدالقادر یبری الاکمه والابرص و یحیی الموتی باذن الله عز و جل
است عجوزه پیش شیخ عبدالقادر آمد و پسر خود را همراه آورد و گفت دل فرزند خود را تعلق بسیار می بینم بتو
من ذمه خود را از حق خود بری کردانیدم برای خدای تعالی شیخ وی قبول کرد و مجاهده و ریاضت فرمود
آن عجوزه بعد از چند روز پیش فرزند خود آمد دید که نان جوی میخورد و زرد و لاغر شده از کم خوارگی و بیداری
از انجا پیش شیخ آمد آنجا طبقی دید و بر آنجا استخوانهای مرغی که شیخ خورده بود عجوزه با شیخ گفت یا سیدی
تو گوشت مرغ میخوری و پسر من نان جو شیخ دست خود را بر آن استخوانها نهاد و گفت قومی باذن الله
الذی یحیی العظام وهی رمیم آن مرغ زنده شد و بانگ کردن آغاز کرد پس شیخ با آن عجوزه گفت وقتی که فرزند
تو همچنین شود هر چه خواهد گو بخورد یکی از مشایخ عمر نام گوید که شبی در خلوت خود بودم ناگاه دیوار بشگافت و
شخصی کریه المنظر بیرون آمد وی را گفتم کیستی تو گفت ابلیس آمده ام برای نیکو خواهی تو گفتم نیک خواهی
تو کدام است گفت آنکه جلسه مراقبه ترا تعلیم کنم و جلس القرفصاء و راسه منکس چون بامداد شد نزدیک
شیخ عبدالقادر در آمدم تا آنرا با وی بگویم چون مصافحه کردم وی دست مرا بگرفت و پیش از انکه آنرا
با وی بگویم گفت یا عمر صدقک وهو کذاب و بعد ازین از وی هیچ سخن قبول نکنی چهل سال جلسه آن
شخص بر آن طریقه بوده روزی شیخ مجلس میگفت یاران در ایستاده و بعضی مردمان متفرق شدند شیخ
سوی بالا کرد و گفت من جمع میکنم و تو تفرقه میکنی فی الحال یاران از مجلس باز ایستادند و بیرون مجلس

می بازید یکی از مریدان شیخ گوید که روز جمعه همراه شیخ بمسجد جامع میرفتم هیچکس با شیخ التفات نمیکرد و سلام نکرد با خود مرا عجب آمد که هر جمعه به تشویش تمام بمسجد میرسیدیم از ازدحام بسیار بر شیخ هنوز این سخن در خاطرم تمام نشده بود که شیخ تبسم کنان بر من نگریست مردم بسلام روی بشیخ آوردند چنانکه میان من و شیخ حائل شدند با خود گفتم که آن حال بهتر ازین حال بود شیخ التفات بمن کرد و گفت این را تو خواستی ندانستهٔ که دلهای مردمان بدست من است اگر خواهم دلهای ایشان را از خود بگردانم روی در خود کنم یکی از مشایخ گوید مدتی از خدای تعالی درخواستم که یکی از رجال الغیب را بمن نماید یک شب در خواب دیدم که زیارت امام احمد حنبل میکنیم و نزدیک قبر وی مردیست در خاطر من افتاد که وی از رجال الغیب است چون بیدار شدم بامید آنکه وی را در بیداری ببینیم بزیارت امام احمد حنبل رفتم آن مرد را در انجا یافتم در زیارت تعجیل کردم وی پیش از من بیرون رفت من از پی وی روان شدم چون بدجله رسیدم هر دو کنارهٔ دجله فراهم آمد بمقدار یک گام از دجله بگذشت سوگند بروی دادم که بایست تا سخن گویم بایستاد و گفتم مذهب تو چیست گفت حنیفاً مسلماً و ما انا من المشرکین در خاطر من افتاد که وی حنفی مذهب است بازگشتم و با خود گفتم بروم و آنرا با شیخ عبد القادر بگویم بمدرسهٔ وی رفتم و بر در سرای وی بایستادم از درون آواز داد و گفت از مشرق تا مغرب هیچ ولی از اولیاء الله حنفی المذهب نیست جز وی یکی از مریدان شیخ گوید که بخدمت وی مشغول میبودم و بیشتر شبها بیدار میبودم یک شب از خانهٔ خود بیرون آمد ابریق آب پیش بردم التفات نکرد و روی بدر سرا نهاد در گشاده شد بیرون رفت و من نیز در عقب وی بیرون رفتم چنانکه گمان من آن بود که وی نمیداند که من همراهم چون بدروازهٔ بغداد رسید در گشاده شد وی بیرون رفت و من هم بیرون رفتم باز در فراهم آمد و اندکی راه برفت ناگاه بشهری رسیدیم که من ندانستم که کجاست برباطی درآمد و در انجا شش تن نشسته بودند پیش آمدند و سلام کردند و من در پس ستونی پنهان شدم از یک جانب آن رباط آواز ناله می آمد و اندک زمانی آن ناله ساکن شد ناگاه مردی درآمد و بآن جانب که آواز ناله می آمد رفت بعد از ان بیرون آمد شخصی را بر دوش گرفته و شخصی دیگر درآمد سر برهنه و موی های دراز شده و پیش شیخ بنشست شیخ وی را تعلیم شهادتین کرد و موی سر و لب وی را بگرفت و طاقیه پوشانید و محمد نام نهاد و آن شش را گفت که من مامور شدم بانکه این شخص را بدل آن مرد گردانم ایشان گفتند سمعاً و طاعة پس شیخ بیرون آمد و ایشان را بگذاشت و من هم در عقب شیخ بیرون آمدم اندکی برفتیم بدروازهٔ بغداد رسیدیم چون بار اول گشاده شد بدر مدرسه رسیدیم آن هم گشاده شد شیخ بخانهٔ خود درآمد چون بامداد شد پیش شیخ بنشستم تا درس سبق خود بخوانم

هیبت بر من مستولی شد نتوانستم خواند شیخ گفت ای فرزند بخوان سوگند بروی دادم که انچه شب دیده بودم
با من بیان کن گفت آن شهر نهاوند بود و شش تن ابدال بودند و آنکه ناله میکرد مهتر ایشان بود و آنکه
بیرون آمدند شخصی بر دوش داشت خضر علیه السلام آن مرده را بیرون آورد تا کار وی بسازند و آن
شخص که ویرا تعلیم شهادتین کردم ترسائی بود از قسطنطنیه نامور شده بودم که وی را بدل آن مرده
گردانم پس ویرا آوردند و بر دست من مسلمان شد و اکنون یکی از ایشان است روزی سخن میگفت
ناگاه چند گام در هوا برفت و گفت ای اسرائیلی بایست و کلام محمدی بشنو و بمکان خود باز آمد پرسیدند
که این چه بود گفت ابو العباس خضر علیه السلام بر مجلس ما میگذشت به تعجیل گامی چند بسوی او نهادم
و گفتم و شنید بید آنچه خادم شیخ گوید دویست و پنجاه دینار زر سرخ شیخ را دین شد از جهت مهمانان و روزی
شخصی در آمد که ویرا نمی شناختم و بی آنکه اذن خواهد بر شیخ در آمد و بنشست و با شیخ بسیار سخن گفت و مقداری
زر بیرون آورد و گفت این بجهت دین شماست و برفت شیخ فرمود که این را بو ام خواهان برسان پس
گفت این صیرفی قدر بود گفتم صیرفی قدر کیست گفت فرشته ایست که خدای تعالی میفرستد با ولیای الله
تا دین ایشان را ادا کند شیخ بقا بن بطو رحمه الله تعالی وی گفت که روزی در مجلس شیخ عبد القادر
حاضر بودم در اثنای آنکه سخن میگفت بر پایهٔ اول از منبر ناگاه قطع سخن کرد و ساعتی خاموش بود و بر زمین
فرود آمد بعد از ان منبر بالا رفت و بر پایهٔ دوم بنشست پس من مشاهده میکردم که پایهٔ اول گشاده شد
چندانکه چشم کار میکرد و فرش از سندس اخضر انداختند رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب بر انجا
نشستند و حضرت حق سبحانه و تعالی بر دل شیخ عبد القادر تجلی کرد چنانکه وی میل میکرد که بیفتد رسول
صلی الله علیه وسلم ویرا بگرفت و نگاه داشت بعد از ان خرد و لاغر شد چون عصفوری بعد از ان ببالید
و بزرگ شد بر صورت هائل و سهمناک و سهمگین بعد از ان آن همه از من پوشیده شد حاضران از شیخ بقا
کیفیت رویت حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم و اصحابش را پرسیدند گفت خدای تعالی ایشانرا
تایید کرده است بقوتی که ارواح مطهرهٔ ایشان متشکل میشوند بصور اجساد و صفات اعیان و می بینند
ایشان را کسانیکه خدای تعالی ایشان را قوت رویت آن ارواح و صور و اجساد و صفات و اعیان
داده است بعد از ان از سبب میل کردن و خرد شدن و بزرگ شدن شیخ پرسیدند گفت تجلی اول
بصفتی بوده که بشر را قوت آن نیست مگر بتایید نبوی و لهذا نزدیک بود که شیخ بیفتد اگر رسول صلی الله علیه
و آله وسلم ویرا در نمی یافت می افتاد و تجلی ثانی بصفت جلال بود و ازین جهت بود که شیخ بگداخت و تجلی
ثالث بصفت جمال بود و ازین جهت بود که شیخ ببالید و بزرگ شد و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم

قضیب البان موصلی رحمه الله تعالی کنیت وی عبدالله است شیخ محی الدین بن العربی قدس الله تعالی روحه در بعضی رسائل میفرماید که ازین طائفه ما بعضی را دیده ایم که صورت روحانیت ایشان متجسد و متمثل میشود بر صورت جسمانیت ایشان و بران صورت متجسده افعال و احوال میگذرانند حاضران می پندارند که آن بر صورت جسمانیت ایشان میگذرد و می گویند که فلان کس را دیدم که چنین و چنین میکرد و حال آنکه آنکس ازین فعل مبرا است و ما این را بارها از بسیاری ازین طائفه مشاهده کرده ایم و معاینه دیده ایم و چنین بود حال عبدالله موصلی که معروف است بقضیب البان باید که برین انکار نیاری که اسرار خدای تعالی در افراد عالم بزرگ و بسیار است و بقوت عقل ادراک غور آن نمیتوان کرد شیخ عبدالله یافعی رحمه الله علیه گفت که یکی از اهل علم مرا خبر داد که یکی از فقرا را نمیدیدند که نماز گذارد روزی اقامت نماز میکردند او نشسته بود فقیهی از سر انکار او را گفت برخیز و نماز بجماعت گذار برخاست و با ایشان تکبیر نماز گفت رکعت اول بگذارد و فقیه منکر بپهلوی او بود چون برکعت دوم برخاستند فقیه نظر بوی کرد کسی دیگر دید غیر آن دو کس که اول نماز می گذاردند و در رکعت چهارم دیگری دید غیر آنها چون سلام دادند دید که همان کس اول است بر جای خود نشسته و از آن سه کس که در حال نماز دیده بود اثری نبود آن فقیه نظر بوی کرد او بخندید و گفت ای فقیه کدام یک از آن چهار کس با شما نماز گذارد شیخ عبدالله یافعی گوید که مثل این قضیه شنیدم که صادر شد از قضیب البان رحمه الله تعالی با بعضی از فقهاء قاضی موصل را نسبت بوی انکار تمام بود یک روز دید که در یکی از کوچهای موصل از مقابل وی قضیب البان رحمه الله می آید با خود اندیشید که وی را و قصه وی را بحاکم رسانم تا وی را سیاستی برساند ناگاه دید که بصورت پهلوان کردی برآمد چون مقداری دیگر پیش آمد بصورت اعرابی برآمد و چون نزدیکتر شد بصورت یکی از فقها ظاهر شد چون بقاضی رسید گفت ای قاضی کدام قضیب البان را بحاکم میبری و سیاست میکنی قاضی از انکار خود توبه کرد و مرید شد شیخ عبدالقادر رضی الله تعالی عنه گفتند که قضیب البان نماز نمی گذارد گفت هیچ مگوید که همیشه سر وی در خانه کعبه در سجود است

محمد الاوانی که با ابن القائد معروف است قدس الله سره وی از اصحاب شیخ محی الدین عبدالقادر است قدس سره در فتوحات مکیه گفته است که شیخ عبدالقادر وی را مؤید الحضرة میگفت و میگفت که محمد بن قائد من المفردین است صاحب فتوحات میگوید که مفردون جماعتی اند که در دائره قطب خارج اند و خضر علیه السلام از ایشان است و در رسول صلی الله علیه و آله و سلم پیش از بعثت از ایشان بود ابن قائد گفته است همه چیز را باز پس گذاشتم و در وی بحضرت آوردم ناگاه بر سوی خود نشان پائی دیدم مرا غیرت گرفت گفتم این

نشان قدم کیست زیرا که اعتقاد داشتم که هیچکس بر من سابق نیست گفتند این نشان قدم نبی تست صلی الله علیه وآله سلم خاطر تسکین یافت ابو سعید بن الشبل رحمه الله تعالی وی نیز از اصحاب شیخ محی الدین عبد القادر است در فتوحات مذکور است که از کسی که صدوق بود و ثقه شنیدم که از شیخ ابو السعود که امام وقت خود بود نقل کرد و گفت بر کنار دجله بغداد میگشتم در خاطر من گذشت که آیا حضرت حق را بندگان باشند که وی را در آب پرستند هنوز این در خاطر تمام نشده بود که آب بشگافت و مردی ظاهر شد و گفت آری یا ابا السعود خدای تعالی را مردان هستند که وی را در آب می پرستند و من از ایشانم مردی بودم از تکریت از آنجا بیرون آمده ام و گفت بعد از یازده روز آنجا فلان حادثه واقع خواهد شد چون یازده روز بگذشت آن حادثه بعینها چنانکه گفته بود واقع شد در فصوص مذکور است که شیخ ابو السعید با مریدان خود گفت که یازده سال است که خدای تعالی مرا در مملکت خود تصرف داده است اما تصرف نکرده ام این قائد روزی از وی پرسید که چرا تصرف نمیکنی گفت من تصرف بحضرت حق سبحانه وتعالی گذاشته ام که چنانکه خواهد تصرف کند شیخ رکن الدین علاء الدوله رحمه الله تعالی گفته است که در گورستان امام احمد حنبل رحمه الله تعالی توجه کرده بودم بخاک بزرگی که خاک او معین است بنزدیک مردم و من بیقین میدانم که وی آنجا نیست اما بسر آن خاک میرفتم در آن راه گنبدی خراب بود که من هرگز نشنیده بودم که آنجا خاکیست چون ازین گنبد میگذشتم می بینم که از آن گنبد اشارتی میرسد که کجا میروی بیا و مارا نیز زیارتی بکن من بازگشتم و بگنبد در آمدم و آنجا وقت من خوش شد می بینم که روح او با من میگوید که همچنان زندگانی کن که من کرده ام گفتم که تو چون زندگانی کردی گفت هرچه از حق بتو رسد قبول کن گفتم اگر قبول کردنی باشد قبول کنم گفت امروز بتو چیزی خواهد رسید قبول کن گفتم چنین کنم چون بشهر در آمدم این قصه را با شیخ نور الدین عبد الرحمن گفتم فرمود که هیچ میدانی که در آن گنبد کیست گفتم نی گفت او را ابو السعود میگویند و وی طریقه داشته است هرچه از حق بوی رسیدی رد نکردی و از کسی چیزی نخواستی و لباس مکلف پوشیدی و طعام مکلف خوردی روزی یکی پیش وی در آمد دستاری دید بر سر وی بسته که دویست دینار می ارزید با خود گفت این چه اسراف است دستاری که از آن دویست دینار باشد درویشان را جامه سفره توان ساخت یک شوخ چرا بر سر بندد ابو السعود باشراق خاطر دریافت گفت ای فلان ما این دستار را بخود بر سر نه بسته ایم اگر تو میخواهی ببر و بفروش و از برای درویشان سفره بیاور آنکس رفت و دستار را بفروخت و سفره مکلف راست کرده نماز دیگر بیامد چون در آمد همان دستار را بر سر شیخ دید متعجب شد شیخ ابو السعود گفت تعجب میکنی از فلان خواجه بپرس که این دستار را از کجا آورده است بپرسید آن خواجه گفت پارسال در کشتی بودیم

و با وی مخالفت برخاست نذر کردم که اگر بسلامت بیرون رویم دستاری خوب بجهت شیخ بدیه بریم والکنون شش ماهست که در بغداد می‌طلبیم دستاری چنانچه دل میخواهست نمی یافتم که بسلام شیخ آمیم تا امروز این دستار را بر در فلان دکان دیدم گفتم این دستار لائق شیخ ست بخریدم بیاوردم بعد ازان شیخ گفت دیدی که این دستار دیگری بر سر می بندد و ازین نوع ازین شیخ روایتها بسیارست شیخ ابومدین المغربی قدس سره نام وی شعیب بن الحسین بن ابوالحسن از اکابر این طائفه است و بسیاری از مشائخ در صحبت و خدمت وی تربیت یافته اند و یکی ازان جمله شیخ محی الدین بن العربی است و در مصنفات خود ذکر وی بسیار کرده است و سخنان و معارف وی آورده امام یافعی میگوید که اکثر شیوخ یمن بشیخ عبدالقادر نسبت دارند و بعضی هستند که نسبت بشیخ ابومدین دارند این یکی شیخ مغربست و آن یکی شیخ عبدالقادر را رضی الله عنه شیخ مشرق و شیخ آفاق است رضی الله عنهما ونفعنا بهما در کتاب فصوص مذکور است که بعضی ابدال با یکی از مشائخ گفتند که با بومدین بگوی بعد ازان سلام ما بوی برسانی که سبب چیست که بما هیچ چیز دشوار نمی گردد و مشکل نمیشود و بر تو مشکل میشود و مع هذا ما بآن مقام که تو داری رغبت داریم و تو بآن مقام که ما داریم رغبت نداری و در فتوحات مذکور است که یکی از اولیاء الله شنیدم که گفت یکی ازین طائفه گفت که ابلیس را بخواب دیدم از وی پرسیدم که حال تو با شیخ ابومدین که امام است در توحید و توکل چیست گفت مثل من با وی چون چیزی در خاطر وی اندازم مثل آنکس است که در بحر محیط بول کند و از وی پرسند که چرا بول کردی گوید که تا بحر محیط ناپاک شود و طهارت بآن نتوان کرد ازین شخص هیچکس نادان تر باشد مثل من با ول ابومدین همچنین است و هم در فتوحات مذکورست که خلق بجهت تیمن و تبرک دست شیخ ابومدین فرود می آوردند و می بوسیدند از وی پرسیدند که تو در نفس خویش ازان هیچ اثر بازمی یابی گفت حجر الاسود در خود هیچ اثر میباید که وی را از حجریت وی بیرون برد با آنکه وی را انبیا و رسل و اولیا می بوسند گفتند که نی گفت من همان حجر الاسودم و حکم آن دارم روزی شیخ ابومدین در بعضی از دیار مغرب گردن خود را پست کرد و گفت اللهم انی اشهدک واشهد ملائکتک وانی سمعت واطعت و اصحاب وی پرسیدند که سبب این چه بود گفت که شیخ عبدالقادر امروز در بغداد گفت قدمی هذه علی رقبة کل ولی الله بعد ازان بعضی از اصحاب شیخ عبدالقادر از بغداد آمدند و خبر دادند که شیخ عبدالقادر در همان وقت آنرا بگفت هرگاه شیخ ابومدین این آیت شنیدی که وما اوتیتم من العلم الا قلیلا گفتی که این اندکی که ما را خدای تعالی داده است نه از آن ماست بلکه عاریتست نزدیک ما نه بسیاری آن نرسیده ایم پس ما باللهم علی الدوام و هم در فتوحات گفته کان شیخنا ابومدین بالمغرب قد ترک الحرفة و جلس مع الله تعالی علی ما یفتح الله له و کان له طریقة عجیبة مع الله فی ذلک الجلوس فخانه کان ما یرد

شیا یوتی الیه به مثل الامام عبد القادر الجیلی غیر ان عبد القادر کان النفس فی الظاهر لا یعطیه الشرف فقیل لها ابا مدین
لم تحرق او لم لا یقول بالحرقة فقال الصف عندکم اذا نزل بقوم و عزم علی الاقامة کم توقیت زمان وجوب الضیافة
علیهم قالوا ثلثة ایام قال بعد الثلثة الایام قالوا نحرق ولا یقعد عندهم حتی یخرجهم قال الشیخ الله اکبر الصفو ما نحن
اضیاف ربنا تبارک و تعالی و انزلنا علیه فی حضرته علی وجه الاقامة عنده الی الابد فتعینت الضیافة فانه تعالی
ما دل علی کریم خلق بعبیده الا کان اولی بالاتصاف به قالوا نعم قال و ایام ربنا قال کل یوم الف سنة مما تعدون
فضیافته بحسب ایامه فاذا اقمنا عنده فی ثلثة الاف سنة و انقضت و لا یحرق یتوجه اعتراضکم علینا و نحن نجد
و تنقضی الدنیا وسعی لنا فضله و عنده تعالی من ضیافتنا فاستحسن منه المعترض فانظر فی هذه النفس ان کنت منهم
و کان ابو مدین قدس سره یامر اصحابه باظهار الطاعات فانه لم یکن عنده فاعل الا الله روزی شیخ ابو مدین
بر کنار دریا میگذشت جماعتی از کافران فرنگ وی را اسیر کردند و بکشتی خود بردند دید که آنجا جمعی مسلمانانند
که اسیر کردند کشتی از جای نجنبید با وجود آنکه بادهای قوی میجست ایشان را یقین شد که کشتی نخواهد رفت با یکدیگر
گفتند غالبا این بواسطه این مسلمانست که حالی گرفته ایم میشاید که از ارباب باطن باشد شیخ را اجازت
دادند تا از کشتی بیرون رود گفت بیرون نمیروم تا همه مسلمانان را نگذارند چون چاره ندیدند همه را گذاشتند
فی الحال کشتی ایشان روان شد وی گفته اذا ظهر الحق لم یبق معه غیره هم وی گفته لیس للمقت سوی وجه واحد
قال ای وجه توجهت حجبت عن غیرها هم وی گفته ما وصل الی صریح الحریة من علیه من نفسه بقیة و من اشعاره

شعر لا تنکر الباطل فی طوره فانه بعض ظهوراته ❊ و اعطه منک بمقداره ❊ حتی توفی حق اثباته

توفی رضی الله عنه سنه تسعین و خمسمائة ابو العباس ابن العریف الصنهاجی الاندلسی رحمه
الله تعالی نام وی احمد بن محمد است عالم بوده بعلوم و عارف بوده بوجوه قراءات و متناهی بوده در
جمیع روایات مریدان و طالبان بسیار پیش وی می شدند پادشاه وقت را از وی خوفی در دل آمد وی را
طلب داشت در راه فوت شد بعضی گفته اند که پیش از رسیدن بپادشاه و بعضی گفته اند که بعد از رسیدن و
کان ذلک سنه ست و ثلثین و خمسمائة صاحب فتوحات از شیخ خود شیخ ابو عبد الله المغربی نقل کرده است که
وی گفته که روزی در پیش شیخ خود ابن العریف بیرون آمدم و در صحرا سیر میکردم و بهر درخت و گیاه که میرسیدم
میگفت مرا بگیر من فلان علت را نفع میرسانم و فلان ضرر را دفع میکنم و مرا از ان حال حیرتی روی نمود
پیش شیخ باز گشتم و قصه را با وی بگفتم شیخ فرمود که ما نه از برای این تربیت تو کرده بودیم این کان منک لفضا
والنفع حین قالت لک الاشیاء انها نافعة او ضارة فقال یا سیدی التوبة شیخ گفت خدای تعالی آن حال
و آزمایش کرده است اگر نه من ترا بخدای تعالی ره نمونی کردم نه بغیر او و علامت صدق توبه تو آنست که

بآن موضع باز گردی که آن درختها و گیاه ها با تو هیچ نگویند ابو عبدالله بآن موضع باز گشت از آن درختان هیچ سخن
نشنید خداوند را سبحانه و تعالی سجده شکر بجای آورد و بسوی شیخ باز گشت و آنرا با وی گفت شیخ الحمد لله
الذی اختارک لنفسه ولم یدفعک الی کون مثلک من اکوانه و هم صاحب فتوحات گفته که کنت یوما عند شیخنا
ابی العباس العریفی یا سلسله جالسا واردنا ان احدا اعطا معروف فقال شخص من الجماعة الذی یرید ان
یتصدق الاقربون اولی بالمعروف فقال الشیخ من فوره متصلا بکلام القائل الی الله فبهتّ وما علی الکبید
والله سمعه فی تلک الحالة الا من الله تعالی حتی قیل انها کذا انزلت فی القرآن تحققت بها واشربها
قلبی و کذا جمیع من حضر فلا ینبغی ان یاکل نعم الله ولهم خلقت و یاکلها غیرهم بحکم التبعیة فهم المقصودون بالنعم
توفی رحمه الله سنه ست وثلثین وخمسمائه ابو الربیع الکفیف المالقی رحمه الله تعالی وی از
مریدان ابو العباس بن العریف است روزی با اصحاب خود را گفت فی المثل دو مرد باشند و هر یکرا
ده دینار باشد یکی از ایشان یک دینار صدقه کند و نه دینار نگهدارد و دیگر نه دینار صدقه کند و یک دینار
نگهدارد کدام از ایشان فاضلتر است گفتند آنکه نه دینار صدقه کند شیخ گفت چرا وی فاضلتر است
گفتند از آن سبب که وی بیشتر تصدق کرده است شیخ گفت آنچه گفتند خوبست اما روح مسئله بر ایشان
و بر شما پوشیده بماند گفتند آن کدام است گفت آنکه ما هر دو را در مال برابر فرض کردیم آنکه بیشتر داده درآمد
وی در مقام پیش از آن کس است که کمتر داده پس نسبت وی بفقر زیادت باشد پس وی افضل باشد
و حدیث نبوی وارد است بآن معنی که هفتاد هزار بار کلمه لا اله الا الله را گفتن در نجات گوینده تا نجات
آنکس که آنرا بنیت وی گویند اثر تمام است شیخ ابو الربیع مالقی گفته است که من این ذکر را
هفتاد هزار بار گفته بودم و لیکن بنام کسی معین نساخته بودم تا روزی بر مائده طعامی حاضر شدم
با جماعتی و با ایشان کودکی صاحب کشف بود در آن وقت که آن کودک دست بطعام برد تا بخورد ناگاه
بگریست گفتندش چرا بگریستی گفت دوزخ را مشاهده میکنم و مادر خود را در وی در عذاب می بینم شیخ
ابو الربیع گفته است در باطن خود گفتم خداوندا تو میدانی که هفتاد هزار بار کلمه لا اله الا الله گفته ام آنرا
بجهت آزادی مادر این کودک از آتش دوزخ معین گردانیدم گفت چون من این نیت در
باطن تمام کردم آن کودک بخندید و بشاشت نمود و گفت و الحمد لله مادر خود را می بینم که از آتش دوزخ
خلاصی یافت الحمد لله پس بطعام خوردن مشغول آن جماعت شد شیخ ابو الربیع میگوید که مرا صحت
اسناد نبوی در باب کشف آن کودک معلوم شد و صحت کشف آن کودک بخبر نبوی و هم شیخ ابو الربیع
گفته است که در بعضی سیاحات خود تنها میرفتم چون شب میرسید هر شبی می آمد و نزدیک من شب میگذرانید

و با من حکایت می کرد که شبی شنیدم که همه شب میگفت یا قدوس چون بامداد شد پر ها بر هم زد و گفت سبحان الرزاق
و پرواز کرد **عدی بن مسافر الشامی الهکاری رحمه الله تعالی** با شیخ عقیل منبجی و شیخ حماد دباس
صحبت داشته و بر وی خلق بسیار مجتمع شدند و در جبل هکاریه که از توابع موصل ست از خلق منقطع گشت
آنجا زاویه بنا کرد مردم آن دیار همه مرید و معتقد وی شدند در سنه سبع و خمسین و خمسمائه از دنیا برفت
و قبر وی در آن دیار از مزارات متبرکه است و وی را کرامات و آیات ظاهر ست در تاریخ امام یافعی
مذکور است که یکی از مریدان وی را در یکی صحرا داعیه انقطاع از خلق پیدا شد با شیخ عدی گفت ای
شیخ میخواهم که درین صحرا از خلق منقطع باشم چه بودی که اینجا آبی بودی که بیاشامیدی و چیزی که قوت من
شدی هم سیدی شیخ برخاست و آنجا دو سنگ بزرگ بود پای بر یکی زد چشمه آب شیرین روان شد
و پای بر دیگری زد درخت اناری برست درخت را گفت ای درخت یک روز باذن الله تعالی یک انار
شیرین بیده و یک روز انار ترش و آن انار از بهترین اناری بود که در دنیا میباشد **سید احمد بن ابو الحسن**
الرفاعی رحمه الله تعالی ذو المقامات العلیة و الاحوال السنیة خرق الله سبحانه علی یدیه العوائد و قلب
له الاعیان و اظهر العجائب و لکن اصحابه فمنهم الجید و الردی ید خل بعضهم النیران و یلعب بالحیات و هذا ما
عرفه الشیخ و لا صلحاء اصحابه نعوذ بالله من الشیطان الرجیم وی از اولاد بزرگوار امام موسی کاظم است
رضی الله تعالی عنهما و نسبت خرقه وی به پنج واسطه به شبلی میرسد ساکن ام عبیده بود از بطایح
ابو الحسن علی که خواهرزاده وی است گفته است که یکروز بر در خلوت وی نشسته بودم پیش وی آواز
کسی شنیدم چون نظر کردم پیش وی کسی نشسته بود که هرگزش ندیده بودم ساعتی دراز با هم سخن میگفتند
پس آن شخص از روزنی که در دیوار خلوت شیخ بود بیرون رفت و چون برق خاطف در هوا بگذشت پس
پیش شیخ در آمدم و پرسیدم که این مرد که بود گفت تو وی را دیدی گفتم آری گفت او کسی است که خدای تعالی
بحر محیط را بوی محافظت میکند و یکی از رجال اربعه است سه روز است که مهجور شده است و نمیداند
گفتم یا سیدی سبب مهجوری وی چیست گفت وی در یکی از جزائر بحر محیط مقیم است آنجا سه شبانروز
باران متصل بارید بخاطر وی بگذشت که کاش این باران در عمرانات بودی بعد از آن استغفار کرد و بسبب
این اعتراض مهجور شده است پس من گفتم یا سیدی وی را از مهجوری وی اعلام نکردی گفت نی
شرم داشتم گفتم اگر فرمائی من وی را اعلام کنم گفت میکنی گفتم آری گفت سر در گریبان خود در کش در کشیدم
آوازی بگوشم رسید که یا علی سر بردار سر برآوردم و خود را در یکی از جزائر بحر محیط دیدم در کار
خود حیران شدم برخاستم و اندکی برفتم آن مرد را دیدم بر وی سلام کردم و آن قصه را با وی بگفتم

سوگند بر من داد که هر چه ترا بگویم چنانچه گفتم چنان کنم گفت خرقهٔ مرا در گردن من کن و مرا بر روی زمین
می کش و منادی میکن که این سزای آنکسی است که بر خدای تعالی اعتراض کند خرقه را در گردن وی کردم
و خواستم که وی را بکشم هاتفی آواز داد که ای علی وی را بگذار که ملائکهٔ آسمان بر وی بزاری درآمدند و گریان
شدند خدای تعالی از وی خشنود گشت چون آواز شنیدم بیخود شدم چون بخود باز آمدم خود را پیش خال
خود دیدم والله که ندانستم که چون رفتم و چون آمدم و چون وقتی کسی از سید احمد تعویذی طلبیدی کاغذی
بیاوردی که بنویسید اگر سیاهی نبودی کاغذ را بگرفتی و بی سیاهی بنوشتی و وقتی برای شخصی بی سیاهی نوشت
و مدتی مدید غائب شد بعد از آن آن کاغذ را بیاورد بر سبیل امتحان و گفت ای شیخ برای من تعویذی
بنویس چون در آن کاغذ نگریست گفت ای فرزند بر این کاغذ نوشته شده است و بوی داد روزی
دو تن از اصحاب وی بصحرا رفتند باهم نشستند و حکایت می کردند یکی از ایشان دیگری پرسید که ترا
درین مدت از ملازمت سید احمد چه حاصل شد گفت تو هر تمنائی که خواهی بخواه گفت ای سیدی میخواهم
که نامهٔ آزادی ما از دوزخ همین ساعت از آسمان فرود آید آن دیگری گفت کرم خدای تعالی بسیار
است و فضل وی بی حد است درین حال که ایشان درین مقال بودند ناگاه ورقی سفید از آسمان
فرود افتاد و بگرفتند در آن هیچ نوشته ندیدند پیش سید احمد آمدند و از حال خویش هیچ ناگفته ورق را بوی دادند چون
سیدی در آن ورق نگریست خدای را سجده کرد و چون سر از سجده برداشت گفت الحمد لله الذی اراني
عتیق اصحابی من النار فی الدنیا قبل الآخرة گفتند ای سیدی این ورق سفید است گفت ید قدرت
بسیاهی نمی نویسد این بنور نوشته شده است و گفته اند که وی را با کمال اشتغال بعبادات اشعار
لطیف بوده است فمنها ع اذا جن لیلی هام قلبی بذکرکم ❊ انوح کما ناح الحمام المطوق ❊ وفوقی
سحاب یمطر الهم والاسی ❊ وتحتی بحار الهوی تتدفق ❊ سلوا ام عمرو کیف بات اسیرها تفک الاساری
دونه وهو موثق ❊ فلا هو مقتول ففی القتل راحة ❊ ولا هو ممنون علیه فیطلق ❊ و بعضی گفته اند که ابیات از
قوال شنیده است و بران رفته است از دنیا توفی رضی الله عنه یوم الخمیس الثانی والعشرین من
جمادی الاولی سنه ثمان وسبعین وخمسمائة حضرت حیوة بن قیس الحرانی قدس سره
صاحب الکرامات والخارقة والانفاس الصادقة والاحوال الفاخرة والانوار الباهرة والمقامات العالیة
والمناقب السامیة وی یکی از چهار کس است که شیخ ابو الحسن قرشی گفته است که چهار کس را دیدم از
مشایخ که در قبور خود تصرف میکنند چنانکه احیا میکنند معروف کرخی و شیخ عبد القادر جیلی رضی الله تعالی
عنه و شیخ عقیل منبجی و شیخ حیوة حرانی قدس الله اسرارهم یکی از صلحا گفته است که از منبج در دریا نشستم

چون بمیان دریای هند رسیدم باد مخالف برخاست و موج عظیم شد و کشتی بشکست من بر تخته پاره بماندم
موج مرا بجزیره انداخت بسی بگشتم هیچکس ندیدم و خرابه بسیار بود ناگاه بمسجدی رسیدم که در وی چهار کس نشسته بودند
سلام گفتم جواب من دادند و حال من پرسیدند حال خود با ایشان بگفتم و باقی روز پیش ایشان بنشستم
و از حسن توجه و کمال اقبال ایشان بر حضرت حق سبحانه و تعالی امری عظیم مشاهده کردم چون شب شد
شیخ حیوة حرانی قدس سره درآمد آن جماعت پیش وی دویدند و سلام کردند و شیخ حیوة پیش رفت و نماز خفتن بجماعت
گذاردند و تا طلوع فجر در نماز ایستاده بودند و شنیدم که شیخ حیوة قدس سره بمناجات برآمد و در آخر گفت یا حبیب
التوابین و یا سرور العارفین و یا قرة عین العابدین و یا انیس المنفردین و یا حرز الاجئین و یا ظهیر المنقطعین
و یا من حبب الله قلوب الصدیقین و یا من انست به افئدة المحبین و علیه عکفت همة الخاشعین بعد از آن
بگریست گریستنی سخت دیدم که انوار ظاهر شدن گرفت چنانکه آن مکان روشن چون روشنی ماه شب
چهارده بعد از آن شیخ حیوة از آن مسجد بیرون آمد آن جماعت مرا گفتند که در عقب وی برو برفتم دیدم که
زمین و بیابان و کوه و هامون در زیر پای او در نوردیده میشود و هر گامی که می‌داشت می‌شنیدم که
میگفت یا رب حیوة کن لحیوة در اندک زمانی بحران رسیدیم مردم هنوز در نماز بامداد بودند و شیخ حیوة
ساکن حران بوده است تا از دنیا رفته است در سنه احدی و ثمانین و خمس مائة شیخ جاگیر شیخ عبد القادر
بر وی ثنا گفته است و طاقیه خود را بدست شیخ علی هیتی برای وی فرستاده است و وی را تکلیف حضور
نکرده است و گفته است که من از خدای تعالی خواسته ام که جاگیر را از جمله مریدان من گرداند خدای تعالی
وی را بمن بخشید و شیخ جاگیر در اصل از کردان بوده در صحرائی از صحراهای عراق یکیزوره سامره متوطن شد
و آنجا می بوده تا در سنه تسعین و خمسمائة از دنیا رفته و قبر وی همانجاست وی گفته من شاهد الحق عز و جل
فی سره سقط الکون من قلبه و هم وی گفته ما اخذت العهد علی احد حتی رأیت اسمه مرقوما فی لوح المحفوظ من
جملة مریدی و قال ایضا اوتیت سیفا ماضی الحد احد طرفیه بالمشرق و الآخر بالمغرب لو اشیر به الی الجبال
الشوامخ لهوت یکی از اصحاب وی گوید که روزی با وی بودم گله گاوان از پیش وی میگذشتند اشارت بیک
گاو کرد و گفت این حامله بگوساله نر چنین و آن فلان روز خواهد زاد و نذر ما خواهد بود و فلان و فلان از وی خواهیم
خورد و اشارت بگاوی دیگر کرد و گفت این حامله است بگوساله ماده و فلان وقت خواهد زاد و فلان و فلان
از وی خواهد خورد و سگ سرخ از وی نصیب است والله که هرچه گفته بود واقع شد و سگ سرخ بزاد و بیامد
و از آن گوساله یکپاره ببرد شیخ ابو عبد الله محمد بن ابراهیم القرشی الهاشمی قدس سره امام العارفین
و دلیل السالکین صاحب الاحوال الفاخرة والکرامات الباهرة وی گفته العالم من نطق علی عن سرک

واطلاع علی عواقب امر کرد هم وی گفته که روزی در منا بودم تشنه شدم هیچ جا آب نیافتم و با من هیچ نبود
که بآن آب خورم میرفتم تا جای پیدا کنم که بآن آب کشم جائی یافتم که اعاجم آن جمع آمده بودند و آب میکشیدند
یکی از ایشان را گفتم که قدری آب درین رکوه کن مرا بزد و رکوه از دست من بگرفت و دور انداخت
من برفتم که تا رکوه را بگیرم و بسیار شکسته خاطر بودم دیدم که برکه شیرین افتاده است آب برداشتم
و بخوردم و رکوه را پر آب کردم و پیش اصحاب آوردم از آن آب بخوردند قصه با ایشان بگفتم آنجا
رفتند تا آب گیرند نه آب یافتند و نه اثر آن دانستم که آیتی بود از آیات الهی و عن الشیخ ابن کسائی
قال مر الشیخ ابو عبد الله قدس سره فی بعض قری مصر و معه جماعة من اصحابه فوجد القریة عامرة بالبیوت
و البساتین و لم یر بها احد فسئل الشیخ عن سبب خلوها فقیل له انها مشهورة یسکن الجن و من سکنها من
الناس آذوه اذی قطیعا و قد یفرق اهلها فی القری فقال الشیخ لبعض الفقراء نادوا باعلی صوتک فی رحاب القریة
معاشر الجان قد امرکم القریشی ان ترتحلوا من هذه القریة ثم لا تعودوا الیها ولا تؤذوا احدا من اهلها اینما
کانوا و من خالف منکم هلک قال فجعل الرجل ینادی و الفقراء یسمعون من القریة جلبة فقال الشیخ ارتحلوا و لم
یبق فیها منهم احد فتسامع اهل القریة وجاؤها و عمرت بالناس و لم ینادی احد منهم من الجان بعد ذلک
و من کلام الشیخ ما فی الوجود اعز من الاخ فی الله الاقارن توفی رحمه الله سنة تسع و تسعین و خمسمائة **ابو الحسن علی
بن حمید الصعید المعروف بابن الصباغ رحمه الله تعالی** صاحب احوال بلند و مقامات
ارجمند بود و کرامات بسیار و خوارق عادات بیشمار از وی ظاهر شده است پدر وی صباغ بود و میخواست
که پسرش هم صباغ باشد بر وی گران می آمد که وی بصحبت صوفیه برفت و طریقه ایشان می ورزید و از
صباغی باز آمد روزی پدرش آمد دید که جامهای مردم را رنگ نکرده است و وقت گذشته در غضب
شد و در دکان تغارها بسیار بود در هر یک رنگی دیگر چون غضب پدر را دید همه جامها را گرفت و در یک
تغاره نهاد و غضب پدر زیادت شد گفت دیدی چه کردی و جامهای مردم را ضایع ساختی هر یک
رنگی خواسته بودند و تو همه را یک رنگ کردی ابو الحسن دست در آن تغاره کرد و همه را یکبار بیرون آورد
هر یکی را آن رنگ شده بود که صاحبش خواسته بود چون پدرش آن بدید حیران بماند و وی را سلوک
راه صوفیه بازگذاشت و از صنعت صباغی معذور داشت عادت وی آن بود که مادام که نام
کسی را از لوح محفوظ از مریدان خود نمیدید در صحبت سعادت خود راه نداد روزی شخصی از وی
طلب صحبت کرد شیخ ساعتی سر در پیش افگند و گفت و نزدیک ما هیچ وظیفه خدمت نمانده است
که بآن قیام نمائی آن شخص مبالغه کرد که از آن چاره نیست گفت هر روز میرو و یک پشته حلفا می آور

بعد از مدتی که آن کار کرد دست وی بر رو آمد آنچه حلقها را بدان میدرید بینداخت و ترک صحبت فقرا کرد شبی در خواب دید که قیامت قائم شده است و مردم بر صراط میگذرند بعضی بسلامت میگذرند و بعضی را در آتش می اندازند چیزی طلبید که دست در آن زند نیافت متحیر بماند ناگاه دید که یکی از آن شیشها حلقها بر روی آتش میرود و خود را بر بالای آن انداخت و ویرا از آتش بیرون برد و نجات یافت ترسناک و هول زده از خواب درآمد پیش شیخ رفت چون چشم شیخ بروی افتاد گفت نگفتم ترا که خدمتی بیش ازین نمانده است در پیش شیخ استغفار کرد و بسر کار خود رفت توفی رحمه الله تعالی سنه اثنی عشر و ستمائة ابو اسحق بن الطریق رحمه الله تعالی وی از مشایخ شیخ محی الدین بن العربی است قدس الله تعالی روحه و در فتوحات میگوید که وی از بزرگترین مشایخ است که من دیده ام و از وی می آرد که گفت کسانی که مرا می شناسند همه اولیاء الله اند گفتند چون چنین است یا ابا اسحق گفت زیرا که هر یکی از ایشان از دو حال بیرون نیستند یا آنست که در حق من خیر و نیکوئی میگویند یا غیر آن اگر چنانچه در حق من خیر میگویند مرا صفت آن نمیکنند مگر بآنچه صفت وی شده است اگر چنانچه وی صفت آن محل نبودی موصوف بآن نگشتی مرا بآن صفت نکردی پس این شخص نزدیک من از اولیاء الله است و اگر چنانچه در حق من بد میگوید وی صاحب فراست و کشف است که خدای تعالی ویرا بر حال من اطلاع داده است پس این کس هم از اولیاء الله است شیخ ابن الفارض الحموی قدس سره کنیت او ابو حفص است و نام عمر از قبیله بنی سعد است قبیله حلیمه مرضعه رسول الله صلی الله علیه وسلم حموی الاصل بود و مصری المولد و المحتد پدر وی از علمای مصر بود فرزند سیدی کمال الدین محمد گفته است که وی گفتند که در اول تجرید و سیاحت از پدر خود اجازت میخواستم و در وادیهای کوهها که نزدیک مصر بود می گشتم و بعد از شبانه روزی کم یا بیش از جهت مراعات خاطر وی باز میگشتم و پیش وی می آمدم و چون پدر وفات یافت تجرید و سیاحت و سلوک طریق حقیقیه بالکلیه باز گشتم اما بر من هیچ چیز ازین طریق فتح نمیشد تا آن زمان که روزی خواستم که بیکی از مدارس مصر در آیم دیدم که بر در مدرسه پیری است بقال وضو میسازد و وضوئی نه بر ترتیب مشروع اول دستهای خود بشست بعد از آن پایها بعد از آن مسح سر کشید بعد از آن روی بشست با خود گفتم عجب از این پیر در این سن در دیار اسلام بر در مدرسه در میان فقهای مسلمانان وضو میسازد نه بر ترتیب مشروع آن پیر در من نگریست و گفت ای عمر بر تو در مصر هیچ فتح نمیشود فتحی که ترا دست دهد در زمین حجاز و مکه خواهد بود قصد آنجا کن که وقت فتح تو رسیده است دانستم که وی از اولیاء الله است و مراد وی از آن وضوی غیر مرتب اظهار جهل و تلبیس و ستر حال خود

پیش وی بنشستم و گفتم یا سیدی من کجا و مکه کجا غیر موسم حج است و هیچ رفیق و همراه یافت نیست بدست خود
اشارت کرد و گفت اینک مکه پیش روی تست نظر کردم مکه را دیدم وی را بگذاشتم و روی بمکه نهادم مکه از نظر من
غایب نشد تا آنجا که در آمدم و ابواب فتح بر من گشاده شد و آثار آن مترادف گشت در کوهها و وادیها
سیاحت میکردم تا آنکه بوادی مقیم شدم که از آنجا تا مکه ده شبانه روز راه بود و صلوات خمس را در حرم شریف
بجماعت حاضر میشدم و با من هر آمدن و شدن سبعی عظیم الخلقه همراهی میکرد و چون شتر بزانو در می آمد و
میگفت یا سیدی ارکب و من هرگز سوار نشدم پانزده سال بران گذشت ناگاه آواز آن شیخ بقال بگوش
من می آمد که یا عمر تعال الی القاهرة واحضر وفاتی بتعجیل تمام دیدم که محتضر است بر وی سلام کردم و وی
نیز بمن سلام گفت و دیناری چند بمن داد که باین تکفین و تجهیز من کن و حمالان تابوت مرا هر یکی دیناری
بده و بفلان موضع بر از قرافه و میگویند که آن همان موضع است که اکنون قبر شیخ ابن الفارض آنجاست
پس گفت تابوت مرا در آن موضع بنه و منتظر میباش که مردی از کوه فرود آید با وی بر من نماز بگزار آنگاه
منتظر میباش تا خدای تعالی چه کند چون وی وفات کرد بوصیت وی عمل کردم و تابوت وی را در آن محل
که گفته بود بنهادم دیدم که مردی از کوه چون مرغ شتابان فرود آمد و ندیدم که پای بر زمین آمده باشد وی را
بشناختم که شخصی بود که پیاده در بازارها میگشت و مردم با وی مسخرگی میکردند بر قفای وی سیلی میزدند
پس گفت ای عمر پیش رو تا بر وی نماز کنیم پیش رفتم دیدم که میان زمین و آسمان مرغان سبز و سفید با ما نماز
می گذارند چون از نماز فارغ شدیم یک مرغ سبز عظیم الخلقه از میان ایشان فرود آمد و زیر پای تابوت وی
بنشست و تابوت وی را فرو برد و با دیگر مرغان پیوست همه تسبیح گویان می پریدند تا از نظر غایب
شدند من از آن حال تعجب کردم آن مرد گفت که یا عمر اما سمعت ان ارواح الشهداء فی جوف طیر خضر تسرح
من الجنة حیث شاءت هم شهداء السیوف و اما شهداء المحبة فکلهم اجسادهم و ارواحهم فی جوف طیر خضر و
هذا الرجل منهم یا عمر و من نیز از ایشان بودم از من زلتی در وجود آمد مرا از میان ایشان براندند و اکنون
درین بازارها مرا قفا میزنند و بر آن زلت تادیبها میکنند وی را دیوانی است مشتمل بر عیون معارف و
لطائف که یکی از آن قصائد آن قصیده تائیه است فارضیه که هفتصد و پنجاه بیت است علم وی قد
اشتهرت هذه القصیدة من مشایخ الصوفیة و غیرهم من العلماء و الفضلاء علی الحقیقة آنچه بعد از سیر و سلوک
تمام درین قصیده از حقائق علوم و ثبته و معارف یقینیه از ذوق خود و از ذوق کاملان اولیا و اکابر محققان
مشایخ رضوان الله تعالی ارواحهم اجمعین جمع کرده است در چنین نظمی رائق و غائق گفته اند که کسی دیگر را
میسر نشده است و نمیشود و هیچکس از اهل هنر و فضل با کمال و در اکثر نوع بشر نتوانند بود و عن کل

۳۵۴

لفظا کاشف وفی کل معنی فیه حسن باهر بحر ولکن اللطیفاوه عنبر خزن ولکن الغیوث جواهر شیخ قدس الله تعالی
سره فرموده است که چون قصیده تائیه تمام گفته شد رسول را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم فرمود
که یا عمر ما سمیت قصیدتک گفتم یا رسول الله انزالوائح الجنان نام نموده‌ام فقال رسول الله صلی الله
علیه وسلم لا بل سمها نظم السلوک فسمیتها بذلک و حکایت کرده اند از اصحاب وی که گفتن وی شعر بر قاعده
شعرا بود بلکه گاهی وی را جذبه می رسید و روزهای هفته و یا ده روز کم بیش از حواس خود غائب میشد
چون بخود حاضر میشد املای کردی سی بیت یا چهل یا پنجاه بیت خداوند تعالی بروی در ان غیبت
فتح کردی بعد ازان ترک آن می کرد تا آن وقت که مثل آن حالت معاودت کردی شیخ شمس الدین
ایکی رحمه الله تعالی که یکی از اصحاب شیخ صدر الدین قونیویست قدس سره و شیخ الشیوخ
وقت خود بود گفته است که در مجلس شیخ یعنی شیخ صدر الدین علما و طلبه علم حاضر می شدند
و در انواع علوم سخن میگذشت و ختم مجلس بر بیتی از قصیده نظم السلوک میشد و حضرت شیخ بر آن
بزبان عجمی سخنان غریب و معانی لدنی میفرمود که فهم آن نتوانستی کرد و مگر کسی که از اصحاب فوق بودی
و بسیار بودی که در روز دیگر گفتی که در ان بیت معنی دیگر بر من ظاهر شده است و معنی غریب نزد دقیق
تر از پیشتر گفتی و بسیار میفرمود که صوفی را می باید که این قصیده را یاد گیرد و با کسی که فهم آن کند
معانی آن را شرح کند و هم شیخ شمس الدین گفته است که شیخ فرغانی تمامی همت خود را بر فهم آنچه حضرت شیخ
فرموده است آورده بود و آن را تعلیق میکرد و اولا آن را بفارسی شرح می کرد و ثانیاً بعربی و آن
همه از برکت انفاس حضرت شیخ ماست شیخ صدر الدین قونیوی قدس الله تعالی سره قال الامام
الیافعی رحمه الله تعالی وقد احسن یعنی شیخ ابن الفارض فی وصف راح المحبة فی دیوانه المشتمل
علی لطائف المعارف والسلوک والمحبة والشوق والوصل وغیر ذلک من الاصطلاحات والعلوم
الحقیقة المعروفة فی کتب مشائخ الصوفیه ومن ذلک وصفه لها فی هذا البیت المشهور بها لاهل الدیر کم
سکروا بها وما شربوا منها ولکنهم هموا علی نفسه فلیبک من ضاع عمره ولیس له فیها نصیب ولا سهم وقال
الیافعی من المشهور انه وقع للشیخ شهاب الدین السهروردی رضی الله تعالی عنهم قبض فی بعض حجابه
فاتی الیه الشیخ الناظم رحمه الله فاستنشده الشیخ شهاب الدین رضی الله تعالی عنه من فریضه
فانشده الشیخ الناظم رحمه الله قصیدة واستمر فی انشادها الی ان قال اهلا بما لم اکن اهلا لموقعه قول المبشر
بعد الیاس بالفرج لک البشارة فاخلع ما علیک فقد ذکرت ثم علی ما فیک من عوج فقال
الشیخ شهاب الدین السهروردی قدس سره فتواجد و من عنده من شیوخ الوقت الحاضرین

و کان المجلس عامرا بالشیوخ اجلاء و سادة من الاولیاء فخلع علیه بحضور الحاضرین قبیل اربع مائة حلقة وقتی از
شیخ ابن الفارض هفوه صادر شد و یاران مواخذه کردند و قبض عظیم که نزدیک بود که روح وی مفارقت
کند واقع شد این بیت جریری بخواند ؎ من ذا الذی ما ساء قط * و من له الحسنی فقط * شنید که در آسمان و
زمین کسی میگوید اما شخص وی را نمیدید محمد الهادی الذی علیه جبرئیل هبط و شیخ برهان الدین ابراهیم جعبری
گفته است که در نواحی جعبر در سیاحت بودم و با خود حدیث التذاذ بفنا در محبت می کردم ناگاه مردی
چون برق خاطف بگذشت و این بیت میخواند ؎ فلم تهونی ما لم تکن فی فانیا * و لم تفن ما لم تجتلی فیک
صورتی دانستم که آن نفس محبی است در پی او بجستم و وی را بگرفتم و گفتم این نفس از کجا بتو رسیده است
گفت این از انفاس برادرم شرف الدین ابن الفارض است گفتم اکنون وی کجاست گفت پیش
ازین نفس وی از حجاز می شنیدم و اکنون از جانب مصر می آید و حالا وی محتضر است و مامور شده ام
بآنکه در وقت انتقال وی حاضر باشم و بر وی نماز گذارم و اکنون بسوی وی میروم و بسوی مصر
متوجه شد و من نیز متوجه شدم و بوی آن مرد می یافتم و در عقب آن بوی میرفتم تا بر شیخ
ابن الفارض در آمدم وی محتضر بود گفتم سلام علیک و رحمة الله و برکاته گفت و علیک السلام یا ابراهیم
بنشین و بشارت باد ترا که از زمرهٔ اولیای خدای سبحانه و تعالی هستی گفتم یا سیدی میدانم که این بشارت
از حضرت سبحانه که بر زبان تو می گذرد اما میخواهم که سبب آن را بدانم تا دل من از آن اطمینان یابد که
نام من ابراهیم است و مرا از سر مقام ابراهیم که گفت و لکن لیطمئن قلبی نصیبی هست گفت از خدای تعالی
درخواستم که در وقت انتقال من جماعتی از اولیاء الله حاضر شوند و تو حاضر شدی پس لابد تو از ایشان
باشی بعد از آن دیدم که بهشت بروی متمثل شد چون بآن نظر کرد و گفت آه و گریهٔ عظیم بر گرفت و رنگ
وی تغیر پذیرفت و این بیتها خواندن گرفت ؎ ان کان منزلتی فی الحب عندکم * ما قد رأیت فقد
ضیعت ایامی * امنیة ظفرت روحی بها زمنا * الیوم احسبها اضغاث احلامی من گفتم ای سیدی این مقام
بزرگ ست گفت ای ابراهیم رابعه عدویه که زنی بود گفته است و عزتک ما عبدتک خوفا من نارک
و لا رغبة فی جنتک بل کرامة لوجهک الکریم و محبة فیک و این مقام نه آن مقامیست که من
آن را طلب کرده ام و عمری در جست و جوی آن بسر برده ام پس بعد از آن آرام گرفت
و خندان شد و بر من سلام گفت و وداع کرد و گفت در تجهیز من با جماعت حاضر باش و بر من
نماز کن و سه روز بر سر قبر من باش بعد از آن ببلاد خود رو و بعد از آن بمخاطبه و مناجات
مشغول شد شنیدم که قائلی می گفت که آواز وی می شنیدم اما شخص وی را نمی دیدم

یا عمر فاتزدم وی گفت ازدحم وقد قال المدمی منک لقطرة و کم من رباتی دون مرامی طلب بعد از آن
خندان و گشاده روی بحضرت حق پیوست دانستم که مقصود وی بداوند و مراد وی در کنارش نهادند هم
شیخ برهان الدین جعبری گفته است که در وقت انتقال وی جمعی کثیر از اولیاء الله حاضر بودند بعضی
را می شناختم و بعضی را نمی شناختم و از انجمله بود عزیزی که سبب معرفت من بوی شده بود و من در
عمر خود جنازهٔ از آن بزرگوارتر ندیده بودم مرغان سبز و سفید بر سر آن پرواز می کردند و مردم
بسیار حمل آن گرد آمده بودند روح مقدس حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم حاضر آمده بود و
بروی نماز میگذارد و ارواح انبیاء و اولیاء و انس و جن طائفه بعد از طائفه اقتدا بآن حضرت کرده نماز
می کردند و من باهر دو طائفه نماز میگذاردم و بدین سبب در دفن وی تاخیر یافت و تا آخر روز کشید
و هر کس در آن سخنی میگفتند بعضی میگفتند که این در حق وی تادیبی است که در محبت دعوی مقامی بلند
میکرد و بعضی عزیزان می گفتند نه و همه از سر کار محجوب بودند الا ما شاء الله چون آخر روز وی را دفن کردند
بمقتضای وصیت وی سه روز آنجا اقامت کردم و بسی احوال عجیب و غریب مشاهده افتاد که
عقول را طاقت ادراک آن نیست وقتی شیخ برهان الدین مذکور با جمعی از اکابر بزیارت وی
رفته بودند دیدند که خاک بسیار گرد قبر وی در آمده و گرد بر آن نشسته این بیت بخواند مساکین اهل العشق
حتی قبورهم علیها تراب الذل بین مقابر بعد از آن خاکها و گردها را برفتند و بدامن مبارک خود می برد
تا حوالی قبر وی را پاک کردند توفی رحمة الله علیه فی یوم الثانی من جمادی الاولی سنه اثنین و ثلثین و سبعمائه
ابراهیم بن معضاد الجعبری قدس سره کنیت وی ابو اسحق است صاحب آیات ظاهره و
مقامات فاخره بوده است مذهب وی محو کلی و نفی وجود و افلاس و نا داشت بوده است شیخ عبد القادر
گیلانی قدس الله تعالی روحه گفته است شعر انا بلبل الافراح املاء دوحها طربا و فی العلیاء باز اشهب
و شیخ ابراهیم در مقابله آن چنین گفته است انا حصرم الحرخاض املاء بره و تستا و فی البیداء ازلب
اجرب روزی یکی از شاگردان وی در آمد و گفت دو بیت شنیده ام که مرا بسیار خوش آمده است گفت
کدام است آن برخواند که وقائلة انفقت عمرک مسرفا علی معشر فی شبهة و ضلالة فقلت لها
عن اللوم اقصری فخلفت به عن هجره و صاله شیخ ابراهیم گفت این نه مقام تست و نه مقام شیخ
تو همچنین گویند که چون اجل وی نزدیک رسید بموضع قبر خود در آمد و گفت یا قبر جاءک زبیر و آنجا
مقیم شد بی آنکه وی را علتی و مرضی واقع باشد و عنقریب بجوار حق پیوست فی سنه سبع و ثمانین و ستمائة
شیخ محیی الدین العربی قدس سره وی قدوهٔ قائلان بوحدت وجود است و بسیاری

از فقها و علما ظاهر در وی طعن کرده‌اند و اندکی از فقها و جماعتی از صوفیه وی را بزرگ داشته‌اند فحمّوا نفیسا

عظیما و عدوا اکلامه مدحا کریما و وصفوه بعلو المقامات و اخبروا عنه بما یطول ذکره من الکرامات هذا ذکره الامام

الیافعی رحمه الله فی تاریخه وی را اشعار لطیف و غریب ست و اخبار نادر و عجیب و مصنفات بسیار دارد

یکی از کبار مشایخ بغداد در مناقب وی کتابی جمع کرده است و در انجا آورده که مصنفات وی یعنی

حضرت شیخ قدس الله سره از پانصد زیادتست و حضرت شیخ بالتماس بعضی از اصحاب رساله در فهرست

مصنفات خود نوشته است و در انجا زیادت از دویست و پنجاه کتاب را نام برده بیشتر در تصوف و بعضی

در غیر آن و در خطبهٔ آن رساله فرموده که قصد من در تصنیف این کتب نه چون سایر مصنفان تصنیف

و تالیف غرض بود بلکه سبب بعضی تصنیفات آن بود که بر من از حق سبحانه و تعالی امری وارد میشد که

نزدیک بود که مرا بسوزد و خود را به بیان بعضی از آن مشغول می ساختم و سبب بعضی دیگر آنکه در خواب

یا در مکاشفه از جانب حق سبحانه تعالی بآن مامور میشدم و در تاریخ امام یافعی رحمه الله تعالی مذکور است

که گفته اند که وی را با شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی اتفاق ملاقات و اجتماع افتاده است

و هر یک از ایشان در دیگری نظر کرده است و آنگاه از یکدیگر مفارقت نموده اند بی آنکه در میان

ایشان کلامی واقع شود و بعد از ان وی را از حال شیخ شهاب الدین پرسیده اند گفته است هو رجل

مملو من فرقه الی قدمه من السنة و شیخ شهاب الدین را از حال وی پرسیده اند گفته است

هو بحر الحقائق و نسبت خرقهٔ وی در تصوف بیک واسطه بشیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس

الله تعالی سره میرسد و نسبت دیگر بوی در خرقه بخضر علیه السلام میرسد بیک واسطه قال رضی الله عنه

لبست هذه الخرقة المعروفة من ید ابی الحسن علی بن عبد الله بن جامع ببستانه بالمقلی خارج الموصل سنة

احدی و ستمائة و لبسها ابن جامع من ید خضر علیه السلام و فی الموضع الذی البسنیها فیه البسنیها ابن جامع علی

تلک الصورة من غیر زیادة و نقصان و نسبت دیگر وی بخضر علیه السلام میرسد بی واسطه قال رضی الله

عنه صحبت انا و الخضر علیه السلام و تادبت به و اخذت عنه فی وصیة اوصانیها شفاها بالتسلیم لمقالات الشیوخ

و غیر ذلک و رایت منه ثلث اشیاء من خرق العوائد رایته یمشی علی البحر و طی الارض و رایته یصلی فی الهوا

و اعظم اسباب طعن طاعنان در وی کتاب فصوص الحکم است و همانا که منشا طعن طاعنان یا تقلید و

تعصب است یا عدم اطلاع بر مصطلحات وی یا غموض معانی و حقائقی که در مصنفات خود درج کرده است

و آن مقدار حقائق و معارف که در مصنفات وی بتخصیص در فصوص و فتوحات اندراج یافته است در

هیچ کتاب یافت نمیشود و از هیچکس ازین طائفه ظاهر نشده است و این فقیر از خدمت خواجه برهان الدین

ابو النصر پا کساقدس الله تعالی سره چنین باستماع دارد که میگفت والد ما میفرمود که فصوص جانست و فتوحات
دل و هر جا که والد بزرگوار ایشان در کتاب فصل الخطاب آورده قال بعض الکبراء العارفین که گفته است
مراد و بآن حضرت شیخ است قدس سره روی الشیخ مؤید الدین الجندی فی شرح فصوص الحکم عن شیخ
صدر الدین قونوی قدس سره انه روی عن الشیخ رضی الله عنه قال لما وصلت الی بحر الروم من بلاد
اندلس عزمت علی نفسی ان لا ارکب البحر الا بعد ان اشهد تفاصیل الاحوال الظاهرة والباطنة الوجودیة
ما قدر الله سبحانه علی ولی ومنی الی آخر عمری فتوجهت الی الله سبحانه بحضور تام وشهود عام ومراقبة کاملة
فاشهدنی الله سبحانه جمیع احوالی مما یجری ظاهرا و باطنا الی آخر عمری حتی صحبت ابیک اسحق بن محمد وصحبتک
واحوالک وعلومک واذواقک ومقاماتک وتجلیاتک ومکاشفاتک جمیع خطوظک من الله سبحانه ثم رکبت البحر
علی بصیرة ویقین وکان ما کان ویکون من غیر اخلال واختلال و هم در فتوحات آورده است حکایت
از حال خود رحمه الله علیه واسعة والقد امنا بالله و برسوله و بما جاء مجملا و مفصلا من وصل الینا من تفصیله
و ما لم یصل الینا و لم یثبت عندنا فنحن مؤمنون بکل ما جاء به فی نفس الامر اخذت ذلک عن ابوی احد
تقلید و لم یخطر فی ما حکم النظر العقلی فیه من جواز و احالة و وجوب فعملت علی ایمانی بذلک حتی علمت من
این امنت و بما ذا آمنت و کشف الله عن بصری و بصیرتی و خیالی فرأیت بعین البصر ما لا یدرک الا به و رأیت
بعین البصر ما لا یدرک الا به و رأیت بعین الخیال ما لا یدرک الا به فصار الامر لی مشهودا و الحکم المتخیل
المتوهم بالتقلید موجودا فعلمت قدر من اتبعته و هو الرسول المبعوث الی محمد صلی الله علیه وسلم و شاهدت
جمیع الانبیاء کلهم من آدم الی محمد علیهم الصلوة والسلام واشهدنی الله تعالی المؤمنین بهم کلهم حتی ما بقی منهم
من احد ممن کان و یکون الی یوم القیمة خاصتهم و عامتهم و رأیت مراتب الجماعة کلها فعلمت اقدارهم
واطلعت علی جمیع ما آمنت به مجملا مما هو فی العالم العلوی و شهدت ذلک کله فما زحزحنی علم ما رأیته و عاینته
عن ایمانی فلم ازل اقول و اعمل ما قوله و اعمله لقول النبی صلی الله علیه وسلم لا لعلمی و لا لعینی و لا لشهودی
فواخیت بین الاعیان و الایمان و هذا عزیز الوجود فی الاتباع فان همة الاقدام الاکابر انما یکون ههنا هو
وقت المعاینة لما وقع به الایمان لیعمل علی عین لا علی الایمان فلم یجمع بینهما فاته من الکمال ان یعرف
قدره و منزلته فهو و ان کان من اهل الکشف فما کشف الله له قدره و منزلته فجهل نفسه فعمل علی المشاهدة الکامل
من عمل علی الایمان مع ذوق العیان و ما انتقل و لا اثر فیه العیان و ما رأیت لهذا المقام ذائقا بالحال
و ان کنت اعلم ان له رجالا فی العالم لکن ما جمع الله بینی و بینهم فی رؤیة اعیانهم و اسمائهم فقد یمکن ان کون
رأیت منهم و ما جمعت بین عینه و اسمه و کان سبب ذلک انی ما علقت نفسی قط الی جانب الحق ان یطلعنی

اشارات الی صفات سبحانه

اشارت بتجلیات سبحانه

علی کون من الالوان ولا حادثة من الحوادث وانما علقت نفسی مع الله ان یشغلنی فیما یباعدنی عنه وان
یخصنی بمقام لا یکون اعلی منه ولو اشرکنی فیه جمیع من العالم لم یتاثر لذلک فانی عبد محض لا اطلب التفوق
علی عباده بل جعل الله فی نفسی من الفراغ فی التمنی ان یکون العالم کله علی قدم واحدة فی اعلی المراتب
فخصنی الله بخاتمة لم یخطر لی ببالی فشکرت الله تعالی بالعجز عن شکره مع توفیقی فی الشکر حقه وما ذکرت ما ذکرته
من حال للفخر لا والله وانما ذکرته لامرین الامر الواحد لقوله تعالی واما بنعمة ربک فحدث وای نعمة اعظم
من هذا والامر الآخر لیسمع صاحب همة الاستعمال نفسه فیما استعملها فینال مثل هذا فیکون معی وفی درجتی
وانه لا ضیق ولا حرج الا فی المحسوس شیخ صدر الدین قدس الله تعالی سره در کتاب فکوک میفرماید که شیخ
ما را نظر بود مخصوص که چون خواستی که بر حال کسی اطلاع یافتی نظر بوی کردی و از احوال دنیوی واخروی خبر کردی
در باب چهل و چهارم از فتوحات مذکورست که شیخ میگوید که وقتی مرا از زمین لبستند در روزگاری بر من گذرانیدند
که نماز می گذاردم بجماعت و امام بودم و جمیع اعمال نماز چنانچه می بایست بجای می آوردم و مرا بآن
هیچ شعور نه نه بجماعت و نه بمحل آن و نه هیچ چیز از عالم محسوس و با نیک می گویم مرا بعد از وفاقت
خبر کردند نبود میدانستم هرچه از من واقع شده بود چون حرکات نائم بود که از وی صادر می شود
و وی از ان آگاه و دانستم که حق سبحانه تعالی وقت مرا بر من محفوظ داشته بود با من چنان کرده بود
که با شبلی کرده بود که وی را در اوقات نماز بوی میدادند اما نمیدانم که وی را بآن شعور بود یا نه آنرا
با جنید قدس سره گفتند گفت الحمد لله الذی لم یجر علیه لسان ذنب وهم در فتوحات مذکورست
که حضرت شیخ این بیت فرمود که ع یا من یرانی ولا اراه یکی از اصحاب گفت چون گفته لا یرانی
دمیدانی که او ترا می بیند بر سبیل بدیه گفت یا من یرانی مجرما ولا اراه اخذا کم ذا اراه منعما ولا یرانی لائذا
او هم در فتوحات آورده است که بعد از نماز جمعه طواف می کردم شخصی دیدم که طواف میکند که وی
کسی را مزاحمت نمیکرد و کسی وی را میان دو کس در می آید که ایشان را از هم جدا نمیکرد دانستم
که روحی است متجسد شده سر راه وی نگاه داشتم و بروی سلام کردم جواب باز داد و با وی
همراهی کردم در میان ما سخنان واقع شد دانستم که احمد سبتی است از وی پرسیدم که چرا از روزهای
هفته روز شنبه را بکسب تخصیص کردی گفت از برای آنکه خدای تعالی بروز یکشنبه ابتدای
خلق عالم کرد و روز جمعه فارغ شد پس درین شش روز که وی در کار ما بود من در کار وی
بودم و برای حظ نفس خود کاری نکردم چون شنبه آمد برای خود گردانیدم و در وی بکسب
مشغول بودم از برای قوت آن قوت از برای شش روز دیگر از وی سوال کردم که در وقت تو

قطب زمان که بود گفت من بودم پس مرا وداع کرد و برفت چون لختی نشستم باز آمدم یکی از اصحاب
من گفت که من مردی غریب دیدم که در مکه وی را ندیده بودم با تو در طواف سخن می کرد که
بود و از کجا آمده بود قصه را باز گفتم حاضران تعجب کردند و هم در فتوحات می آورد که یکی از مشایخ
ما را گفتند که دختر فلان پادشاه که خلق را از وی منفعت بسیار است و نسبت بشما اخلاص و اعتقاد تمام
دارد بیمار است بآنجا می باید رفت شوهر او شیخ را استقبال کرد و شیخ را ببالین وی آورد دید که
در نزع است گفت زودتر وی را دریابید پیش از آنکه برود شوهرش گفت چون دریابیم او را گفت
وی را باز خرید دیت کامل آوردند وی را نزع و جان کندن توقف افتاد دختر چشم خود را بگشاد
و بر شیخ سلام کرد شیخ وی را گفت هیچ باک نیست ولیکن اینجا دقیقه است که بعد از آنکه ملک الموت
نازل شد خالی باز نمی گردد و چاره نیست از بدلی ما ترا از وی خلاص کردیم این زمان آنچه خود
می طلبد باز خواهد گشت مگر آنکه جانی قبض کند تو اگر زنده باشی خلق را از تو آسایشی بسیار است
و تو بسیار عظیم القدری مرا دختری است دوست ترین دختران فدای تو می سازم بعد از آن روی بملک الموت
کرد گفت نه آنکه جانی بهر بستی نزد پروردگار خود می بری جان دختر مرا بگیر بدل وی که
وی را از خدای تعالی باز خریده ام بعد از آن شیخ پیش دختر خود رفت و وی را هیچ بیماری نبود گفت
ای فرزند روح خود را بمن بخش زیرا که قائم مقام دختر پادشاه نمی توانی بود در منفعت گفت ای پدر
جان من در حکم تست ملک الموت را گفت که جان وی را بگیر در حال دختر شیخ بیفتاد و بمرد پس شیخ
ابن العربی رضی الله عنه میگوید که نزدیک ما آنست که از آنکه چیزی بدهند و جان مریض را باز خرند
چاره نیست و لازم نیست که در عوض جان دیگر بدهند زیرا که من از خود این مشاهده کرده ایم که
جان کسی باز خریده ایم و هیچ جان در عوض نداده ایم و هم در فتوحات می آرد که در سنه ست و ثمانین و
خمسمائه در مجلسی که ما حاضر بودیم یکی از علما که بر مذهب فلاسفه رفتی و اثبات نبوت چنانکه مسلمانان
کنند نکردی و انکار خوارق عادات و معجزات انبیا علیهم السلام کردی اتفاقاً فصل زمستان بود و در
مجلس منقل آتش افروخته بودند آن فلسفی گفت که عامه میگویند ابراهیم علیه السلام را در آتش انداختند
نسوخت و این محالست زیرا که آتش بالطبع محرق است مر اجسام قابل را پس تاویل کرد و گفت
مراد بآتش مذکور در قرآن آتش غضب نمرود است و مراد بانداختن ابراهیم در آتش آنست
که آن غضب را بروی نماند پس بجهت غلبه ابراهیم بروی بدلیل و حجت غالب آمد چون فلسفی از کلام خود
فارغ شد بعضی از حاضران مجلس و ظاهر آنست که شیخ بآن خود را می خواهد گفت چه می گوئی

که ترا صدق آنچه خدای تعالی گفته است آتش را برابراهیم برد و سالم گردانیدیم بنمایم و مقصود من از این
رفع معجزهٔ ابراهیم است علیه السلام و اظهار کرامت خویش آن منکر گفت این نمیتواند بود گفت این آتش
که درین منقل است همان آتش هست که میگوئی که بالطبع محرق است گفت هست منقل را برداشت
و آتش را در دامن منکر ریخت و مدتی بگذاشت و بدست خود طرف گردانید و جامهٔ وی بسوخت و
بار آن آتش را در منقل ریخت و منکر را گفت دست خود را بیار چون دست وی نزدیک وی رسید
بسوخت پس گفت روشن شد سوختن و ناسوختن آتش بفرمان خداوند است سبحانه بحر وقت طبع منکر اعتراف
نمود و ایمان آورد و هم وی در فتوحات می آرد که شیخ ابوالعباس حریری در سنهٔ ثلث و ستمائه با من گفت
که شیخ عبدالله قربانی را در بازار میرفتیم و وی برای فرزند صغیر خود قصریه گرفته بود و قصریه ظرفی را گویند
از شیشه که در انجا بول کنند جائی مردم صالح با هم نشسته بودند جائی بنشستیم که چیزی خوریم بران قرار گرفت
که برای نان خورش قدری شیره بگیرند ظرفی حاضر نبود گفتند قصریه نو است و هیچ ناپاکی در انجا
نرسیده آن شیره را در انجا کردند چون بخوردیم مردم پراگنده شدند با عبدالله میرفتیم و قصریه در دست
وی و الله که من و عبدالله قربانی هر دو شنیدیم که از ان قصریه آواز آمد که بعد از انکه اولیای خدای تعالی
در من چیزی خورده باشند من جایگاه بول و ناپاکی شوم سوگند بخدای تعالی که همچنین خواهد بود و از دست
بجست و بر زمین افتاد و خورد و بشکست و از ان صورت حالی عجیب در ما تصرف کرد شیخ گفته است
رضی الله عنه که با شیخ ابوالعباس گفتم که شما از موعظهٔ آن قصریه غافل شده اید مقصود نه آنست که شما
توهم کرده اند بسیار ظرفها که در انجا از شما بهتر کسان چیزی خورده اند و جایگاه ناپاکی شده بلکه از ان
مقصود تنبیه شما بوده است که بعد از انکه دلهای شما موضع معرفت خدای تعالی شده است نمیباید که
آنرا موضع اغیار گردانید و در انجا چیزهائی که خدای تعالی از ان نهی کرده است جای دهید و آنکه
بشکست اشارت بآنست که میباید که پیش حق سبحانه و تعالی همچنین شکسته باشید شیخ ابوالعباس
انصاف داد که ما از انچه تو گفتی غافل بودیم و هم در فتوحات می آرد که خال من که پادشاه تلمسان بوده
است نام وی یحیی بن یغان و در زمان وی شیخی بوده است که وی را عبدالله تونسی میگفته اند از خلق
منقطع گشته بود و در بیرون تلمسان در موضعی بعبادت مشغول می بوده روزی از ان موضع به تلمسان
میرفته یحیی بن یغان با خیل و حشم در راه بوی رسیده و ویرا گفته اند که این شیخ عبدالله تونسی است
عنان اسپ باز کشیده و بر وی سلام کرده و جامهای فاخر در بر داشته است پرسید ایها الشیخ باین جامها
که من پوشیده ام نماز روا هست شیخ بخندید ها ست یحیی گفته است چرا میخندی گفت از کم عقلی و نادانی

تو حال تو حال سگی میماند که در مرداری افتاده باشد از آن سیر خورده باشد سرتاپای وی از خون و نجاست
آلوده شده باشد چون وی را بول آید پای خود را بردارد که ناگاه رشاشه بوی نرسد شکم تو از حرام پر آمده
و مظالم عباد در گردن تو بسیار است و تو از آن می پرسی که نماز من درین جامه روا هست یا نه
یحیی بگریست و از اسپ خود فرود آمد و ترک سلطنت کرد و ملازم شیخ شد چون سه روز پیش شیخ بود
شیخ ریسمانی آورده و گفت ایام مهمانی تمام شد برخیز و هیزم میکش و میفروش ریسمان بستد و بر سر خود
هیزم نهاد و بازار می برد و مردم بعد از سلطنت وی را بدان حال میدیدند و می گریستند هیزم را
میفروخت و مقدار قوت میگرفت و باقی را صدقه میداد و همیشه در شهر خود تا در گذشت وقتی که کسی از
شیخ التماس دعا کردی گفتی که التماس دعا از یحیی کنید که وی از پادشاهی برخاسته آمد و شاید که اگر من بدان
مبتلا بودی برنخاستمی شیخ رکن الدین علاءالدوله قدس سره ببزرگی و کمال حضرت شیخ رضی الله عنه
در بسیاری از حواشی فتوحات اعتراف نموده چنانکه در خطاب بوی نوشته که ایها الصدیق و ایها المقرب
و ایها الولی و ایها المعارف الحقانی و این حواشی حالا بخط وی در کتاب فتوحات موجود است
اما در آن معنی که حضرت حق را وجود مطلق گفته است تخطیه و تکفیر کرده است و بعضی از اهالی عصر
که سخنان هر دو شیخ را تتبع بسیار کرده بود و بهر دو اخلاص و اعتقاد تمام داشت در بعضی از رسائل خود
نوشته است که در حقیقت توحید میان ایشان خلاف نیست و تخطیه و تکفیر شیخ رکن الدین علاءالدوله
مر شیخ را قدس سرهما راجع بآن معنی است که از کلام شیخ فهم کرده نه بآن معنی که مراد شیخ است زیرا که
وجود را سه اعتبار است یکی اعتبار وی بشرط شی که وجود مقید است دوم بشرط لا شی که وجود عام است
و سوم لا بشرط شی که وجود مطلق است آنکه شیخ رضی الله عنه ذات حق سبحانه را وجود مطلق گفته بمعنی
اخیر است و شیخ رکن الدین علاءالدوله رحمه الله آنرا بر وجود عام کرده و در نفی و انکار آن مبالغه نموده
با وجود آنکه او وجود باطلاق وجود ذات بمعنی اخیر اشارت کرده چنانچه در بعضی رسائل فرموده است

که الحمد لله علی الایمان بوجوب وجوده و تنزهه عن ان یکون مقیدا محدودا او مطلقا لا یکون مقیدا به
و چون مقید محدود نباشد که وجود وی موقوف باشد بر مقیدات ناچار مطلق خواهد بود لا بشرط که بهیچ
یک تقیید و عموم مشروط نباشد و قیود و تعینات شرط ظهور وی می باشد در مراتب نه شرط وجود او فی
ذاته و نزاعی که میان شیخ رکن الدین علاءالدوله است و شیخ کمال الدین عبد الرزاق رحمهما الله تعالی
پیش ازین مذکور شد آن نیز ازین قبیله تواند بود والله تعالی اعلم بالاسرار در رساله اقبالیه مذکور است که
درویشی در مجلس شیخ رکن الدین علاءالدوله پرسید که شیخ محیی الدین العربی که حق را وجود مطلق گفته در قیامت آن جواب با

یا فی فرمود که من این نوع سخنان اقطعاً نمیتوانم بر زبان راندم کاشکی ایشان نیز نگفتندی چه سخن مشکل قوامیست اما چون
گفته شد ناکام تاویلی میباید کرد تا دور ویشان اشبه در باطن نیفتند و نیز در حق بزرگان بی اعتقاد نشوند من میدانم که محیی الدین
العربی ازین سخن خواسته که وحدت را در کثرت ثابت کند وجود مطلق گفته تا معراج ودوم را بیان تواند کرد که معراج
دو دست یکی آنکه کان الله ولم یکن معه شیء و دریافتن این آسانست دوم آنکه الان کما کان و شرح این
مشکل تر است او خواسته است که ثابت کند کثرت موجودات در وحدت حق هیچ زیادت نکند وجود
مطلق او افتاده است چون یک شق برین معنی راست بوده است وی را خوش آمده و از شق
دیگر که نقصان لازم می آید غافل مانده پس چون وی اثبات وحدانیت بوده باشد چه هر که از اهل
قبله اجتهادی کرده است در کمال حق اگر خطا کرده است بنزدیک من چون مراد او کمال حق
بوده است از اهل نجات خواهد بود و مصیبت از اهل الدرجات ولد الشیخ رضی الله عنه بمرسیه من
بلاد اندلس لیلة الاثنین السابع عشر من رمضان سنه ستین وخمسمائة توفی لیلة الجمعة الثانیه والعشرین
من شهر ربیع الاخر سنه ثمان وثلثین وستمائة بدمشق ودفن بظاهرها فی سفح قاسیون وحالیا آن موضع
بصالحه مشهور است شیخ صدر الدین محمد بن اسحق القونیوی قدس سره کنیت وی
ابو المعالی است جامع بوده است میان جمیع علوم چه ظاهری وچه باطنی چه عقلی و چه نقلی میان وی
ونصیر الدین طوسی اسوله واجوبه واقع است ومولانا قطب الدین علامه شیرازی در حدیث شاگرد
ویست کتاب جامع الاصول را بخط خود نوشته است و بر وی میخوانده و بدان افتخار میکرده و از ین طائفه
شیخ مؤید الدین الجندی ومولانا شمس الدین ایکی وشیخ فخر الدین عراقی وشیخ سعد الدین فرغانی قدس الله
تعالی ارواحهم وغیر ایشان از اکابر در حجره تربیت وی بوده اند و در صحبت وی پرورش یافته اند با شیخ
سعد الدین حموئی بسیار صحبت داشته است و از وی سؤالات کرده شیخ بزرگ رضی الله عنه در وقتی
که از بلاد مغرب متوجه روم بوده در بعضی مشاهدات در وقت ولادت وی استعدادات در تجلیات
واحوال و مقامات وی و هر چه در مدت عمر و بعد از مفارقت در برزخ و بعد از برزخ بر وی گذشته
خواهد گذشت مکاشف شد بل شهد احوال اولاده الالهیین ومشاهدهم ومقاماتهم واسمائهم عند الله
وحلیة کل واحد منهم واحوالهم واخلاقهم وکل ما یجری لهم وعلیهم الی آخر اعمارهم وبعد المفارقة فی برازخهم
وما بعدها وچون بقونیه رسید بعد از ولادت وی و وفات پدرش مادرش بعقد نکاح شیخ در آمد و وی
در خدمت و صحبت شیخ تربیت یافت وی نقاد کلام شیخ است مقصود شیخ در مسئله وحدت وجود
بر وجهی که مطابق عقل و شرع باشد جز به تتبع تحقیقات وی و فهم آن کما ینبغی میسر نمی شود و بیا

مصنفات است چون تفسیر فاتحه و مفاتیح الغیب و نصوص و فکوک و شرح حدیث و کتاب نفحات الٓهیه
که بسیاری از واردات قدسیه خود را در انجا ذکر کرده است و هر کسی که میخواهد که بر کمال وی درین طریق اطلاع
یابد گو آن را مطالعه کن که بسی از احوال و اذواق و مکاشفات و منازلات خود در انجا نوشته است در انجا میگوید
که در سابع عشر شوال سنه ثلث و خمسین و ستمائه در واقعه طویله حضرت شیخ را دیدم در من و وی سخنان بسیار
گذشت در آثار و احکام الٓهی سخنی چند گفتم میان من و وی را بسیار خوش آمد چنانکه روی وی
بشاشت آن بر درخشیدن گرفت سر مبارک خود را از ذوق میجنبانید و بعضی ازان سخنان را اعاده میکرد
و میگفت ملیح ملیح من گفتم یا سیدی ملیح تو که ترا قدرت آن هست که آدمی را تربیت کنی و بجائی
رسانی که چنین چیزها را دریابد و بعضی اگر تو انسانی ما سوی قدم ترا همه لاشی باشد بعد ازان بوی نزدیک
شدم و دست وی را بوسیدم و گفتم مرا تو یک حاجت دیگر مانده گفت طلب کن گفتم میخواهم که متحقق شوم
بکیفیت شهود ابدی تو هر تجلی ذاتی را او گفت اعنی بذلک حصول ما کان حاصلاً له من شهود التجلی
الذاتی الاحجاب بعده ولا مستقر لا کمل دونه گفت آری و سؤال مرا اجابت کرد و گفت انچه خواستی
مبذول است با آنکه تو خود میدانی که مرا اولاد و اصحاب بودند و بسیاری از ایشان را کشتم و زنده گردانیدم
و مرد آنکه مرد و کشته شد آنکه کشته شد و هیچ کدام را ازین معنی میسر نشد گفتم یا سیدی الحمد لله علی اختصاص
بهذه الفضیلة اعلم انک تحیی و تمیت و سخنان دیگر گفتم که افشای آن نمی شاید آنگاه ازان واقعه
باز آمدم المنة لله علی ذلک میان وی و مولانا جلال الدین رومی قدس سرهما اختصاص و محبت و صحبت
بسیار بوده است روزی مجلس عظیم بود و اکابر قونیه جمع شده بودند و شیخ صدر الدین بر بالای صفه بر سر سجاده
نشسته بود خدمت مولوی در آمد شیخ سجاده خویش را بوی گذاشت مولانا بر انجا نشست و گفت
در قیامت چه جواب گویم که بر سر سجاده شیخ چرا نشستم شیخ گفت که بر یک گوشه تو بنشین و بر یک گوشه من
مولانا نه نشست شیخ فرمود که سجاده که نشست ترا نشاید ما را نیز نشاید سجاده را برداشت و دور انداخت
خدمت مولانا پیش از وی وفات کرده است و وصیت نماز خود بوی کرده است گویند که شیخ
شرف الدین قونوی از شیخ صدر الدین پرسید قدس سرهما که من این الی این وما الحاصل فی البین
تجدد نسبة جامعه بین الطرفین ظاهرا بالحکمین شیخ مؤید الدین الجندی رحمه الله وی از
شاگردان و مریدان شیخ صدر الدین است جامع بوده است میان علوم ظاهری و باطنی
و بعضی مصنفات شیخ بزرگ را چون فصوص الحکم و مواقع النجوم شرح کرده است و ماخذ سائر
شراح فصوص شرح وی است و در انجا تحقیقات بسیار است که در سائر کتب نیست

وکمال وی از آن معلوم میشود وی گفته است که خدمت شیخ صدرالدین قدس سره خطبهٔ فصوص را برای
من شرح کرد و در اثنای آن واردی غیبی بر وی ظاهر شد و اثر ظاهر و باطن مرا فرو گرفت آنگاه در من تصرفی کرد
عجیب و مضمون کتاب را تمام در شرح خطبه مفهوم من گردانید و چون این معنی از من دریافت گفت
من نیز از حضرت درخواستم که کتاب فصوص را برمن شرح کند خطبه را شرح کرد و در اثنای آن در من تصرفی
کرد که مضمون کتاب تمام مرا معلوم شد پس به این حکایت مسرور شد دانستم که مرا بهره تمام خواهد بود بعد از آن
مرا فرمود که آن را شرحی بنویس در حضور خطبه را شرح کردم اجابة للقدره و امتثالا للامره و هم وی گفته در محل
بیان این معنی که کمل اقوت ظهور در جمیع مواطن هست بعد از مفارقت ازین نشات که در بغداد بودم و شخصی
در منزل من فرود آمده که دعوی وی آن بود که مهدی است و از من بران دعوی گواهی طلبید من گفتم که پیش
خدای تعالی گواهی میدهم که تو مهدی نیستی دروغ میگوئی با من بمعادات و دشمنی برخاست جماعتی را از ملاحده و نصیریه
جمع کرده و ایشان را بایذای من دلالت کرد پناه بروحانیت شیخ محی الدین العربی بردم و بجمعیت همه
متوجه وی شدم دیدم که ظاهر شد و بیکدست خود هر دو دست مدعی را بگرفت و بیک دست دیگر هر دو پای
او را و گفت بر زمین زنم گفتم یا سیدی حکم تو و فرمان ترا است پس باز گشت و برفت من برخاستم و
بمسجد رفتم آن مدعی بقصد ایذای من اتباع خود اجتماع کرده بود من با ایشان التفات نکردم و پیش محراب
رفتم و نماز خود بگذاردم و ایشان بر من هیچ دست نیافتند و شر ایشان خدای تعالی از من بگردانید بعد
از آن آن مدعی بر دست من توبه کرد و مسافر شد و هم وی گفته که از شیخ خود شیخ صدرالدین شنیدم
که شیخ بزرگ را با خواجه خضر علیه السلام اتفاق ملاقات افتاد و گفت از برای موسی بن عمران صلوات
الله علیه هزار مسئله از آنچه از اول ولادت وی تا زمان اجتماع بر وی گذشته بود مهیا ساخته بودم
وی بر سه مسئله از آن صبر نتوانست کرد و اشارت باین معنی است که لیت اخی موسی سکت حتی علینا
من انبائهما وی را در طریق ابن الفارض رحمه الله در بیان حقائق و معارف اشعار عربی لطیف است
و از آنجمله است این دو بیت که شیخ فخرالدین عراقی در کتاب لمعات آورده شعر البحر بحر علی ما کان
فی قدم ٭ ان الحوادث امواج و انهار ٭ لا یحجبنک اشکال تشاکلها ٭ عمن تشکل فیها و هی استدار
و این بیت دیگر سوی انه فی الوهم سمی بالسوی ٭ هو الواحد الموجود فی کل وحدة ٭ و همانا که قصیده
تائیهٔ فارضیه را جواب گفته است و از آن قصیده است این بیت شعر ما انفک یرضانی بکل محبة ٭
و بازلت اهواه بکل مودة ٭ فاتنع عنه انفصالی و واجب ٭ وصال بلا امکان بعد و قربة
شیخ سعید الفرغانی رحمه الله وی از کمال ارباب عرفان و اکابر اصحاب ذوق و وجدان بوده است

بیچکس مسائل علم حقیقت را چنان مضبوط و مربوط بیان نکرده است که وی در دیباچه شرح قصیده فارضیه تائیه کرده است اول آنرا بعبارت فارسی شرح کرده بوده است و بر شیخ خود شیخ صدرالدین قونوی قدس سره عرض فرموده و شیخ آنرا استحسان بسیار کرده و در ان باب چیزی نوشته و شیخ سعید آن نوشته را بعینه بر سبیل تبرک تیمن در دیباچه شرح فارسی خود درج کرده است و ثانیا از برای تعمیم و تتمیم فائده آنرا بعبارت عربی نقل کرده و فوائد دیگر بران مزید کرده جزاه عن الطالبین خیر الجزاء و وی را تصنیف دیگر است مسمی بمناهج العباد الی المعاد در بیان مذاهب ائمه اربعه رضوان الله علیهم اجمعین در بیان مسائل عبادات و بعضی از معاملات که سالکان این طریق را از ان چاره نیست و در بیان آداب طریقه که بعد از تصحیح احکام شریعت سلوک راه حقیقت بی آن میسر نیست والحق آن کتابیست بس مفید که ما لا بد هر طالب و مرید آنجاست و در انجا آورده است که انتساب مریدان بمشائخ البته بطریق است یکی بخرقه و دوم بتلقین ذکر و سوم بخدمت صحبت و تادیب بآن خرقه در دست خرقه ارادت و آن را جز یک شیخ ستدن روا نباشد و دوم خرقه تبرک و آن از مشائخ بسیار بجهت برکت ستدن روا باشد و در بیان خرقه ارادت خود گفته است که وی خرقه پوشید از شیخ نجیب الدین علی بن بزغش الشیرازی قدس الله تعالی روحه و وی از شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین سهروردی و وی از عم خود قاضی وجیه الدین و وی از پدر خود ابو محمد عمویه و اخی فرج زنجانی دست هر یک در پوشانیدن خرقه مشارک دست آن دیگری اما ابو محمد از احمد اسود دینوری خرقه پوشیده و وی از ممشاد دینوری و وی از ابو القاسم جنید و اما اخی فرج از ابو العباس نهاوندی و وی از ابو عبد الله خفیف شیرازی و وی از ابو محمد رویم بغدادی و وی از جنید رضی الله عنهم و شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین رضی الله عنه نسبت خرقه را تا ابو القاسم جنید بیش اثبات نکرده است و از جنید تا مصطفی صلی الله علیه و سلم بصحبت نسبت داده است نه بخرقه و از شیخ مجد الدین بغدادی قدس الله تعالی سره در کتاب تحفة البررة آورده است که نسبت خرقها متصل است به پیغمبر صلی الله علیه و سلم بحدیث درست متصل معنعن و فرموده است که مصطفی صلی الله علیه و سلم خرقه پوشانید مر امیر المومنین علی رضی الله عنه و وی مر حسن بصری را و کمیل بن زیاد را و کمیل مر عبد الواحد بن زید را و وی مر ابو یعقوب بهر جوری را و وی مر عثمان مکی را و وی مر ابو یعقوب طبری را و وی مر ابو القاسم رمضان را و وی مر ابو العباس بن ادریس را و وی مر داود خادم را و وی مر محمد بن مانکیل را و وی مر شیخ اسمعیل قصری را و وی مر شیخ نجم الدین کبری را و وی مر این فقیر یعنی مجد الدین بغدادی را فضلها اسست

خرقها بمصطفی صلی الله علیه وسلم متصل شود والله تعالی اعلم اما نسبت تلقین ذکر این فقیر یعنی شیخ سعدی
از شیخ خرقه خود شیخ نجیب الدین تلقین گرفت و وی از شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین سهروردی یعنی از عم خود
و وی از عم خود شیخ نجیب الدین السهروردی و وی از شیخ احمد غزالی و وی از شیخ ابوبکر نساج و وی از
شیخ ابو القاسم گرگانی و وی از ابو عثمان مغربی و وی از ابو علی کاتب و وی از ابو علی رودباری و وی
از سید طائفه جنید قدس الله تعالی اسرارهم بعد از آن میگوید که در نسبت خرقه ارادت و نسبت تلقین
ذکر از دو شیخ مذموم ست اما در نسبت صحبت محمود ست لیکن بشرط اجازت یا فوت صحبت شیخ اول
چنانکه این فقیر ضعیف بعد از مفارقت خدمت و صحبت شیخ نجیب الدین قدس الله تعالی سره
از خدمت مولانا و شیخنا صدر الحق والدین وارث علوم سید المرسلین سلطان المحققین محمد
بن اسحق القونوی قدس الله تعالی سره و از شرف صحبت و ارشاد و بدایة و اقتباس فضائل و
آداب ظاهر و باطن و علوم شریعت و طریقت و حقیقت تربیت یافت و منقطع شد غایة الانقطاع
و همچنین از خدمت شیخ ربانی محمد بن السکران البغدادی نور الله نفسه و از صحبت غیر از ایشان از اکابر
تربیت پذیرفت و منقطع گشت هر چند از عهدهٔ رعایة حقوق و شرائط خدمت و صحبت شان نتوانست
بیرون آمد لیکن ایشان از لطف و کرم بحسن قبول و ارشاد و این بیچاره را ملحق فرمودند فجزاهم الله
عنی احسن الجزاء و هم وی آورده است که از شیخ نجیب الدین رحمه الله شنیدم که شمس الدین صفی
امام جامع شیراز از اکابر صالحان و پاکان بود و همگی اوقاتش بذکر و تلاوت قرآن و انواع عبادات
مستغرق و معمور لیکن از کسی تلقین ذکر نداشت روزی در واقعه ذکر خود را بصورت نور دیده مشاهده
کرده که از دهان وی منفصل می شد و در زمین فرو میرفت با خود گفت این علامت خیر نیست
چه نص الیه یصعد الکلم الطیب بخلاف این نشان میدهد مگر بسبب عدم تلقین ذکر ست از
مشائخ پس به یکی از مریدان شیخ روزبهان بقلی قدس الله تعالی روحه رجوع کرد
و از وی تلقین ذکر گرفت و همان روز ذکر خود را در واقعه بصورت نوری
مشاهده نمود که بالا میرفت و آسمانها را خرق میکرد و بعد از آن بصحبت شیخ الشیوخ
شیخ شهاب الدین السهروردی رضی الله عنه پیوست و رسید بآنجا که رسید

شیخ موسی سدرانی رحمه الله تعالی وی از اکابر اصحاب
شیخ ابومدین مغربی ست قدس الله تعالی روحه شیخ سعید الدین فرغانی در شرح قصیدهٔ تائیه آورده
است که شیخ معتبر طلحة بن عبد الله بن طلحة التستری العراقی رحمه الله در سنه خمسین و ستین و ستمائة

انبیا علیهم السلام

شنیدم که وی روایت کرد از شیخ عماد الدین احمد بن شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین السهروردی قدس
الله تعالی روحه که گفت در یکی از حجات با والد خود بودم در میان آنکه طواف خانه میکردم ناگاه دیدم که شخصی
مغربی طواف میکرد و خلق بوی تبرک می جستند و وی را زیارت میکردند مرا پیش وی تعریف کردند که فرزند
شیخ شهاب الدین ست مرا مرحبا گفت و سر مرا بوسید و مرا دعای خیر کرد و دائما برکت دعای وی
در خود می یابم و امید میدارم که در آخرت نیز برکت آن همراه من باشد پس من پرسیدم که این
کیست گفتند این را شیخ موسی می گویند چون از طواف فارغ شدم و پیش والد خود رفتم وی را
خبر کردم که من زیارت شیخ موسی را دریافتم و مرا دعا کرد والد من بآن بسیار مسرور شد بعد از ان
حاضران در ذکر مناقب شیخ موسی شروع کردند و از انجمله گفتند که وی را در هر شبانروزی
در دوست که هفتاد هزار بار ختم قرآن میکند و والد من خاموش بود ناگاه یکی از کبار اصحاب والد من سوگند
یاد کرد و گفت راست ست انچه از وی میگویند من پیش ازین سخن را شنیده بودم در خاطر من فی الجمله
انکاری بود تا آن وقت که شبی شیخ موسی را در طواف دریافتم و در پی وی افتادم دیدم که تقبیل
حجر الاسود میکند از اول فاتحه آغاز تلاوت کرد و میرفت همچنانکه معهود ست که مردم را در طواف
میروند و تلاوت میکرد چنان تلاوتی که حرف حرف را فهم می کردم چون هم در طواف اول از برابر
در خانه که از حجر الاسود تا انجا مقدار چهار گام باشد کما بیش در گذشت یک ختم تمام کرد چنانچه من تمام
آن ختم را حرف بحرف شنیدم حضرت والد من با همه اصحاب تصدیق کردند و انچه گفت قبول کردند
بعد از ان والد مرا ازین معنی سوال کردند گفت از قبیل بسط زمان ست که نسبت به بعضی
از اولیاء الله واقع میشود پس از برای صدق این قضیه گفت که شیخ الشیوخ ابن سکینه را
رضی الله عنه مریدی بود صانع و وظیفه وی آن بود که مصلاهای صوفیان را بمسجد جامع میبرد
و می انداخت و بعد از ادای نماز جمعه میکرد و بخانقاه می آورد در یکی از جمعهای سجادها بر یکدیگر بست
تا بمسجد برد و بکنار دجله رفت تا غسل جمعه بجای آورد و جامها بیرون کرد و بکنار دجله نهاد و بآب فرو رفت
چون از آب سر بیرون کرد و دید که آن دجله نیست جائی دیگر ست پرسید که کجاست گفتند این مصر ست
تعجب کرد و از آب بیرون آمد و بشهر در رفت ناگاه بدکان صانعی رسید آنجا بایستاد و با وی
جز مئزری که ستر عورت کرده بود چیزی دیگر نبود صاحب دکان وی را بشناخت و بفراست که وی صانع ست
وی را آزمایش کرد و دید که آن صنعت را نیک میداند وی را گرامی داشت و بخانه برد و دختر خود را
با وی نکاح کرد و از وی سه فرزند شد و هفت سال بران گذشت روزی بکناره در آمده آب خواست بخورد

چون سر برآورد دید که در دجله بغداد است در همان موضع که پیش از این هفت سال بآب در آمده بود
و جامهای وی همچنانکه نهاده بر کنار دجله است جامها را پوشید بخانقاه آمد دید که مصلاهای صوفیان
چنانکه برهم بسته بود برهم بسته است بعضی از اصحاب با وی گفتند زودتر باش که بعضی از جماعت
بجماعت مسجد رفته اند سجاده را بمسجد برد و پس از نماز بخانقاه باز آورد تعجیل و تعجب کنان بخانه خود رفت
اهل بیت وی گفتند مهمانان که فرموده بودی که برای ایشان ماهی بریان کنیم کجایند که ماهی بریان
شده است مهمانان را آوردند ماهی بخوردند بعد از آن پیش شیخ خود ابن سکینه در آمد و بانچه بر وی
گذشته بود وی را اخبار کرد و قصه اولاد بمصر با وی بگفت فرمود که فرزندان را از مصر ببغداد حاضر کن
چون فرزندان را حاضر کرد آنچه با شیخ گفته بود براست بیرون آمد شیخ ابن سکینه از وی پرسید که
آن توقف در دجله و آن اندیشه بودی و در خاطر تو چه بود گفت از اول در خاطر من از این آیت که کان
مقداره الف سنة وغدغه و نزاعی بود شیخ گفت این واقعه رحمتی بوده است از خدای تعالی بر تو تا رفع
اشکال و تصحیح ایمان و اعتقاد است بر آنکه خدای تعالی بر آن قادرست که نسبت ببعضی بندگان خود
زمانرا بسط کند و دراز نماید با آنکه کوتاه باشد نسبت به بعضی دیگر و همچنین است حال در قبض زمان تا
که زمان دراز را کوتاه فرا نماید والله القادر علی ما یشاء و نزدیک باین قصه است آنکه صاحب
فتوحات رضی الله عنه ذکر کرده است که شخصی جوهری را از خود حکایت کرد که خمیر از خانه خود
بفرن برد تا بپزند وی را جنابت رسیده بود بکنار نیل آمد و بآب فرو رفت تا غسل کند از خود
غائب شد و دید که کسی همچنانکه در خواب می بیند که وی در بغداد است آنجا کدخدا شد و مدت
شش سال با خاتون خود بسر برد و از وی فرزندان آمد بعد از آن با خود آمد در میان آب دید
و غسل تمام کرد و جامه پوشید و بفرن رفت و نان گرفت و بخانه آمد و با اهل خانه این واقعه
را باز گفت چون ماهی چند بر آمد آن خاتون از بغداد آمد و فرزندان را هم همراه آورد و خانه جوهری را
می پرسید چون باهم ملاقات کردند جوهری خاتون و فرزندان را شناخت از آن زن پرسیدند
که چندگاه است که ترا زن کرده است گفت شش سال شیخ عیسی هتار یمنی رحمه الله تعالی
امام یافعی میگوید که وی روزی بر فاحشه بگذشت وی را گفت بعد از خفتن پیش تو می آیم
زن خرم شد و خود را بیار است بعد از خفتن پیش وی آمد و آن زن را حال بگشت و توبه
کرد و آنچه داشت بیرون آمد و شیخ او را بزنی بیکی از درویشان خود داد و گفت طعام ولیمه را
عصیده مسازید و جز عصیده مخرید امیری را که رفیق آن زن می بود از آن خبر دادند تعجب کرد گفتند

که وی را بیکی از درویشان داد و طعام ولیمه در عصیده ساختند و روغن نداشتند امیر بطریق استهزا دو شیشه خمر فرستاد که این پیش شیخ برید و گوئید که شاد شدیم و شنیده ایم که با عصیده روغن نیست این را با عصیده بخورید چون فرستاده امیر آمد گفت ویرا آمدی یکی از ان دو شیشه را بستد و دست و بار کرد و بر عصیده بریخت و آن دیگر را همچنان کرد و آن فرستاده را گفت بنشین و بخور چون بخورد روغنی که خوشتر از ان نخورده بود پیش امیر رفت و قصه را باز گفت امیر نیز پیش شیخ آمد و بر دست وی توبه کرد شیخ ابو الغیث رحمه الله تعالی ذو المقامات علیه والاحوال السنیة والانفاس

الصادقة والکرامات الخارقة در اوائل حال از قطاع الطریق بود روزی در کمین قافله نشسته بود شنید که هاتفی میگوید یا صاحب العین علیک العین یعنی ای آنکه چشم بر قافله داری دیگری را چشم بر پشت تست در وی تاثیری عظیم شد و از انچه در ان بود باز ایستاد و بر خدای تعالی اقبال نمود و توبه و انابت کرد و بصحبت شیخ ابن افلح الیمنی پیوست نفس وی پاکیزه شد و دل وی منور گشت و صدق و ارادت و سیما سعادت بر وی پدید آمد و خوارق عادات از وی بظهور انجامید گویند روزی بقصد آنکه از صحرا هیزم آورد بیرون رفت و در از گوشی با خود ببرد و در میان آنکه در بعضی از دیها هیزم جمع میکرد و در از گوش وی را شیر بدرید چون هیزم آورد که بار کند دید که دراز گوش وی را شیر دریده است روی با شیر کرد و گفت دراز گوش مرا بکشتی هیزم خود را بر چه بار کنم بعزت معبود که آنرا بار نخواهم کرد مگر بر تو پس هیزم را جمع کرد و بر پشت شیر نهاد و ویرا میراند تا نزدیک شهر رسید هیزم را از پشت وی فرو گرفت و گفت هر جا خواهی برو روزی از اهل بیت وی از وی قدری عطر طلبیدند ببازار رفت تا بخرد پیش یکی از عطاران و با وی در ان باب سخن گفت گفت در دکان هیچ عطر نیست ابو الغیث گفت در دکان تو عطر نخواهد بود فی الحال هر عطری که در دکان او بود منعدم شد عطار پیش شیخ ابن الافلح آمده از وی شکایت کرد شیخ وی را بخواند و بسبب آنکه اظهار کرامت کرده بود وی را سیاست بسیار کرد و گفت دو شمشیر در یک غلاف نمی شاید از صحبت من دور باشی هر چند ابو الغیث مدارا کرد و تضرع نمود قبول نکرد و از مصاحبت وی اباکرد ابو الغیث برفت و طلب شیخ دیگر میکرد تا بصحبت وی منتفع گردد پیش هر شیخ که میرفت گفت ترا همین بسندست محتاج بشیخ نیستی تا بان بود که بشیخ کبیر علی اهدل رسید و التماس صحبت کرد شیخ ویرا قبول فرمود ابو الغیث گفته است که چون بصحبت وی رسیدم گویا یک قطره بودم که در دریا افتادم پادشاه یمن خادم ویرا بکشت چون خبر بوی رسید در غضب شد گفت مالی وللجراسه

٣٧٥

انا انزل من علی الشباب و اترک النزع و بهمان وقت پادشاه گشته شد روزی فقرا گفتند که ما را آرزوی گوشت
میکند گفت فلان روز بازار ست گوشت خواهید خورد چون آن روز آمد خبر رسید که قطاع الطریق قافله را
غارت کردند چون ساعتی بر آمد یکی از قطاع طریق آمد و بجهت شیخ گاوی آورد شیخ فقرا را گفت که این
گاو را بکشید و بپزند و اما سر و پیا را چنانکه هست نگاه دارید و بعد از ان دیگری آمد و یک خروار گندم آورد
شیخ گفت آرد کنید و نان بپزند هر چه شیخ گفت همان کردند بعد از ان شیخ فقرا را گفت بخورند جمعی فقها
حاضر بودند ایشان را بسر سفره طلبیدند نیامدند شیخ فقرا را گفت شما بخورید که فقرا حرام نمیخورند چون فقرا
از خوردن فارغ شدند ناگاه شخصی پیش آمد گفت یا ایها الشیخ گاوی نذر فقرا کرده بودم حرامیان بغارت بردند
شیخ گفت که سر گاو خود را به بینی بشناسی گفت آری شیخ فرمود تا سر گاو را حاضر کردند گفت این سر گاو منست
بعد از ان شخصی دیگر در آمد گفت ایها الشیخ یک خروار گندم نذر کرده بودم حرامیان ببردند شیخ گفت
نذر شیخ بشیخ رسید چون فقها آن را مشاهده کردند از ترک موافقت فقرا پشیمان شده اند توفی رضی الله عنه
سنه احدی و خمسین و ستمائة

شیخ ابو الحسن المغربی الشاذلی رحمه الله تعالی

نام وی علی بن عبد الله است شریف است حسینی ساکن اسکندریه بوده است و جمعی کثیر آنجا بصحبت
وی پیوسته اند از کبار اولیاء الله و عظماء مشایخ است وی گفته است که در سیاحت بودم شبی در
پشته خفتم و سباع گرد من میگردیدند تا صبح و هرگز انسی بهیچ انس آن شب نیافتم چون بامداد شد
در خاطر من گذشت که مرا از مقام انس با خدای تعالی چیزی حاصل شد بر رود خانه فرود آمدم کبک بسیار دیدم
که مثل آن ندیده بودم چون آواز پای من شنیدند همه یکبار بر پریدند چنانکه از ترس مرا خفقان
پیدا شد شنیدم که مرا میگویند ای آنکه دوش با سباع انس گرفته بودی ترا چیست که بپریدن این کبکان
ترسیدی ولیکن تو دوش با ما بودی و اکنون با نفس خودی و هم وی گفته که یکبار هشتاد روز گرسنه بودم
در خاطرم آمد که مرا ازین کار نصیبی حاصل شد ناگاه زنی دیدم که از مغاره بیرون آمد بغایت خوب
گوئیا روی او چون نور آفتاب بود و میگفت منحوسی هشتاد روز گرسنه بوده و بر ایستاده و ناز بر خدای تعالی
میکند بعمل خود و شش ماه بر من گذشته است که طعامی نچشیده ام و هم وی گفته است که روزی
در مغاره بودم گفتم الهی کی ترا بنده شاکر باشم شنیدم که مرا میگویند که هرگاه که منعم علیه
غیر خود نه بینی گفتم الهی چون منعم علیه غیر خود نه بینم و حال آنکه تو بر انبیا انعام کرده و بر علما انعام کرده و بر
ملوک انعام کرده شنیدم که گفتند اگر نه انبیا بودندی تو راه راست نیافتی و اگر نه علما بودندی
تو اقتدا نکردی و گر نه ملوک بودندی تو ایمن نمی بودی و این همه نعمت منست از من تو و هم وی

گفته است که رفیقی داشتم بادی در مناره جامی گرفتیم و طلب وصول بخدای تعالی کردیم و می گفتیم که فردا ما را
فتح میشود ناگاه مردی در آمد با هیبت گفتیم تو کیستی گفت عبد الملک دانستم که وی از اولیاء الله است گفتیم
حال تو چیست گفت چون باشد حال کسی که میگوید فردا فتح میشود پس فردا مر اگشاده شود و این نه ولایت است
و نه فلاح ای نفس چرا پرستش خدای تعالی از برای خدای تعالی نکنی ما دانستیم که وی را از جا بر ما
در آورده اند توبه کردم و استغفار نمودم و ما را فتح پدید آمد و هم وی گفته است که رسول صلی الله علیه و سلم را
بخواب دیدم گفت یا علی طهر ثیابک من الدنس تحظ بمدد الله تعالی فی کل نفس یعنی پاکیزه گردان
جامها خود را از چرک تا بهره مند گردی بمدد تایید الله تعالی در هر نفسی گفتم یا رسول الله ثیاب من کدام است
گفت خدای تعالی ترا پنج خلعت پوشانیده است خلعت محبت و خلعت معرفت و خلعت توحید
و خلعت ایمان و خلعت اسلام هر که خدای تعالی را دوست دارد بروی آسان شود هر
چیزی و هر که خدای تعالی را بشناسد در نظر وی خرد نماید هر چیزی و هر که خدای تعالی را بداند بیگانگی
بوی شریک نیارد هیچ چیزی را و هر که بخدای ایمان آرد ایمن گردد از هر چیزی و هر که باسلام متصف
گردد در خدای تعالی عاصی نشود و اگر عاصی شود اعتذار کند و چون اعتذار کند قبول افتد شیخ ابو الحسن
گوید که از ینجا فهم کردم معنی قوله تعالی وثیابک فطهر شاگرد وی شیخ ابو العباس مرسی گفته است
که از مدینه شریف قصد زیارت امیر المؤمنین حمزه رضی الله عنه کردم در راه کسی دیگر رفیق
من شد چون بآنجا رسیدیم در قبه مزار وی بسته بود ببرکت روحانیت حضرت رسالت صلی الله
علیه و سلم گشاده شد در آمدیم دیدیم که نزدیک روضه مردی دعا می کند با رفیق خود گفتم که این مرد از
ابدالانست و دعا درین ساعت مستجابست وی دعا کرد که خدای تعالی وی را یک دینار روزی
کند و من دعا کردم و از خدای تعالی عافیت از بلاء دنیا و عذاب آخرت خواستم چون در مراجعت
نزدیک بمدینه رسیدیم شخصی پیش آمد و رفیق مرا یک دینار داد و چون بمدینه در آمدیم و نظر شیخ
ابو الحسن بر ما افتاد رفیق مرا گفت یا خسیس ساعتی که در ان ساعت دعا مستجاب شود و آنرا
بیک دینار صرف کردی چرا چون ابو العباس نبودی که از خدای تعالی عافیت دنیا و آخرت خواست
و خدای تعالی دعای ویرا اجابت کرد و وی گفته است که در بدایت حال مرا تردد افتاد میان
انقطاع و بودن در بیابان و میان بازگشتن بآبادانی و شهر و صحبت علما و اخیار و مراجعت
بایشان و مرا وصف کردند که در سر کوهی ولیی هست قصد زیارت وی کردم شبانگاهی بآنجا
رسیدم با خود گفتم در شب پیش وی نروم بر در آن غار بخفتم شنیدم که از اندرون میگوید بار خدایا

بدرستی که مردمی چند هستند از بندگان تو که از تو میخواهند که خلق خود را مسخر ایشان گردانی و گردانیدی و از تو بآن
و از تو بآن راضی شدند و بدرستیکه من از تو میخواهم که خلق خود را بدخوی گردانی با من تا مرا هیچ ملجا نباشد
الا حضرت تو من با خود گفتم ای نفس بشنو که این شیخ از کدام بحر اغتراف میکند چون نماز بامداد کردم
وی در آمدم و سلام کردم و از هیبت و خوف وی برسر آمدم گفتم یا سیدی حال تو چون ست گفت
شکایت می کردم بخدای تعالی از برد تسلیم یعنی خوشی و رضا همچنانکه تو شکایت میکنی از حر تدبیر و اختیار
گفتم حر تدبیر و اختیار نمی دانم و این زمان دراثم برد تسلیم و رضا چیست و چرا از آن شکایت میکنی
گفت می ترسم که حلاوت آن مرا مشغول گرداند از خدای تعالی گفتم ای سیدی شنیدم
که شب می گفتی که بار خدایا بدرستی که مردمی چند از بندگان تو هستند که از تو میخواهند که خلق خود را
مسخر ایشان گردانی و از تو بآن راضی شدند شیخ تبسم کرد و گفت ای فرزند عوض آنکه میگوئی
اللهم سخر لی میگوئی که اللهم کن لی تو گمان می بری که هر که خدای تعالی وی را باشد بچیزی محتاج شود
این بد دلی چیست امام یافعی می گوید که از بعضی مشایخ شنیده ام که چون کسی از وی طلب دعا میکرد
می گفت کان الله لک و این کلمه با وجود کوتاهی جامع همه مطلوبانست زیرا که چون خدای تعالی
کسی را باشد همه مطلوبات بوی دهد اما خدای تعالی را باشد کما قال رسول الله صلی الله علیه وسلم
من کان لله کان الله له شیخ ابوالحسن گفته اما لا یری مع الحق من احد و ان کان لا بد فکالهباء فی الهواء ان فتشته
لم تجده شیا و هم وی گفته است لا یکن حظک من الدعاء بک الفرح بقضاء حاجتک دون فرحک
بمناجاتک لمحبوبک فتکون من المحجوبین و هم وی گفته کل فقیر لم یکن فیه اربعة آداب فاجعله و التراب
سواء الرحمة للاصاغر و الحرمة للاکابر و الانصاف من النفس و ترک الانتصاف لها وی در سنه
اربع و ستین و ستمائه برفته از دنیا در وقت توجه بمکه مبارک در صحرائی که آب شور داشت چون وی را
آنجا دفن کردند از برکت وجود وی آب آن صحرا شیرین شد **شیخ یاسین المغربی**
رحمه الله تعالی وی از ارباب ولایت و اصحاب کرامت بود اما در صورت حجامی آنرا پوشیده
میداشت امام نووی رضی الله عنه از جمله مریدان و معتقدان وی بوده است و بزیارت وی
میرفته است و بصحبت و خدمت وی تبرک می جسته است و نسبت بوی در مقام ارادت بوده
بهر چه اشارت کردی بران موجب رفتی روزی وی را گفت که کتابهای که پیش تو مستعار است
بخداوندانش باز ده و بدیار خود مراجعت نمای و اهل خود را زیارت کن سخن وی را قبول کرد چون
بدیار خود رسید و اهل خود را دید بیمار شد و وفات کرد توفی الشیخ یاسین فی شهر ربیع الاول سنه سبع و ثمانین و ستمائه

وکان عمره ثمانین سنة رحمه الله تعالی والامام محی الدین نووی رحمه الله تعالی فی الرابع والعشرین من
شهر رجب سنة ست وسبعین وستمائة شیخ عفیف الدین التلمسانی رحمه الله تعالی نام وی
سلیمان بن علی ست بعضی از متشققه فقهاء وی را بزندقه والحاد منسوب داشته اند و در بیان آن گروه
گروهی را گفته یکبار انت نصیری وی گفته النصیری بعض منی و بر وقف اصطلاحات این طائفه پوشیده
نباشد که یکی از مقامات ایشان مقام جمع ست که صاحب آن مقام همه اجزاء وجود را ابعاض و تفصیل
خود می بیند و همه را در خود مشاهده می کنند چنانکه گفته اند مصراع جزو درویشی ست جمله نیک و بد
و من اشعاره المشعرة بذلک شعر فی کل طور حقیقتی لی مسلک + ولکل مرتبة ذوق اسلک +
وان دارت الافلاک من حولی فتی + وعلی مدور محیطها یتحرک + می شاید که آنچه گفته است که النصیری
بعض منی بنا برین معنی باشد خواه بر سبیل تحقیق و خواه بر سبیل تقلید و وی کتاب منازل السائرین را
که از مصنفات شیخ الاسلام ابو اسماعیل عبد الله الانصاری الهروی است شرحی نیکو کرده است هر کرا
اندک چاشنی از مشرب این طائفه باشد داند که سخنان وی که در آنجا مذکور است اکثر مبنی بر قواعد علم
و عرفان و مبنی از خصائص ذوق و وجدان است و همچنین وی را دیوان شعریست در کمال لطافت
و عذوبت هر که آنرا مطالعه کند داند که از سرچشمهٔ کدر هرگز چنان آب زلال صافی نجوشد و از شجرهٔ
خبیث اصلا چنان میوهٔ اطیب نیاید در شرح منازل السائرین در درجهٔ ثالث در مقام رضا
می گوید وقد ذقت هذا المقام والحمد لله تعالی وتحقیقه صحبت بی فی ثلث مواطن اولها انی اشرفت
علی القتل بسیوف الفرنج خذلهم الله فنظرت فی قلبی فلم اجد عنده تفاوتا بین الحیوة والممات رضی بحکم
الله تعالی علیه سلطان المحبة والموطن الثانی انی اشرفت علی الغرق فنظرت الی قلبی فما رایت تفاوتا
بین الحیات والموت رضی بحکم الله تعالی الموطن الثالث جعل بی احذر من طریق الصوفیة ان فیها
امورا انزل فیها العدم فنظرت الی قلبی وتممت عقد الرضی مع ربی وقلت اعراض بعد الاقبال و
اتحاف مع الفصحة تجتنی الله تعالی من الضلال ففاضت عیناای بالدموع وسرت فی وجودی نشوة
الخشوع والخضوع واخذتنی حالة وجدلدت فیها انا افارق نفسی بعد غیبة حسبی فلما انفصلت نظرت
ارتحالا انا فی عیان ارادة المحبوب اجری لا محالة اما الی محض الهوی طوعا واما الضلالة مما احبه
الیه وانا عبده فی کل حالة ومن اشعاره شهدت نفسک فینا وهی واحدة کثیرة ذات اوصاف و
اسماء ونحن فیک شهدنا بعد کثرتنا علینا بها الحد المرئی والرائی وتوفی الشیخ عفیف الدین سنة تسعین
وستمائة شیخ ابو العباس المرسی رحمه الله تعالی شاگرد شیخ ابو العباس شاذلی است

وی شاگرد شیخ ابو الحسن شاذلی ست صاحب مقامات عالیه و کرامات ظاهره است روزی شخصی
وی را بضیافت برد و بجهت امتحان طعامی که دران شبهه بود پیش شیخ نهاد و شیخ وی را گفت اگر
حارث محاسبی را رگی در انگشت بود چون دست بطعام شبهه بردی حرکت کردی من شصت رگ
در دست دارم که مثل آن حرکت می کند صاحب طعام استغفار کرد و عذر خواست امام یافعی
گوید که چنین بمن رسیده است که یکی از سلاطین امتحان یکی از مشایخ کرد و طعامها پیش آورد که در بعضی
گوشت کشته و در بعضی گوشت مرده شیخ میان در بست و گفت ای درویشان امروز من خادم
شمایم در طعام و در ایستاد و هر طعام که در و گوشت کشته بود پیش درویشان می نهاد و هر چه دران
گوشت مرده بود دور می کرد که این از برای لشکریان پادشاه میگفت الطیب للطیب والخبیث للخبیث
سلطان حاضر بود از امتحان استغفار کرد گویند که یعقوب که امیر المؤمنین مغرب بود برادر خود را بکشت
از برای غیرت بر ملک و از ان پشیمان شد توبه کرد توبه که در وی اثر تمام کرد و در باطن وی حالهای نیکو
ظاهر شد و واقعهای ارباب ارادت میدید طالب شیخی گشت که خود را تسلیم وی کند ویرا بشیخ ابو مدین رضی الله عنه
نشان دادند شیخ را استدعا نمود اجابت کرد و گفت فرمان اولی الامر میباید برد اما من بوی نمیرسم مرا
فرموده اند که بتلمسان روم و آن شهریست از مغرب و آن روز شیخ در بجایه بود چون بتلمسان رسید رسولان
یعقوب را گفت سلام من بصاحب خود برسانید و بگویید که شفای تو در دست شیخ ابو العباس سبتی ست
و شیخ ابو مدین در تلمسان وفات یافت رسولان یعقوب پیش آمدند و وصیت شیخ را گفتند و یعقوب
استدعای شیخ ابو العباس کرد و وی نیز از حضرت حق سبحانه و تعالی باجتماع با یعقوب مامور شد و در
روز اجتماع با یعقوب فرمود تا یک خروس بچه بکشتند و دیگری را گلو بفشردند و هر یک را جداگانه بپختند و پیش
شیخ آوردند شیخ بخادم اشارت کرد که یکی را بردار است و آن دیگری را خوردن گرفتند پس یعقوب
ملک را به پسر داد و خود را بالکلیه تسلیم شیخ کرد و ببرکت نفس شیخ ابو مدین و حسن تربیت شیخ ابو العباس
گشایش یافت و بمرتبه ولایت رسید و ثابت قدم گشت در سالی مردم بباران محتاج شدند شیخ
ابو العباس با یعقوب بصحرا بیرون رفتند شیخ یعقوب را گفت نماز بگزار و طلب باران کن
برای مسلمانان یعقوب گفت ای سیدی تو باین لائق تری شیخ گفت ترا باین فرموده اند پس یعقوب
نماز بگزارد و دعا کرد و علی الفور اثر اجابت ظاهر شد و باران آمد شیخ سعد حداد و مرید وی شیخ جوهر
قدس سرهما شیخ جوهر در اول بنده کسی بود آزاد شد تا بازار عدن خرید و فروخت کردی و مجلس فقرا
حاضر میشد با اعتقاد و اخلاص تمام داشت با ایشان و وی امی بود و چون وقت وفات شیخ کبیر و شیخ سعد حداد

که وی در مدفون است رسید فقرا وی را گفتند بعد از تو شیخ که خواهد بود گفت آنکس که در روز سوم بعد از وفات من محلی که فقرا جمع باشند مرغی سبز بیاید و بر وی بنشیند چون روز سوم رسید و فقرا از ذکر و قراءت فارغ شدند و منتظر وعده شیخ بنشستند ناگاه دیدند که مرغی سبز فرود آمد و نزدیک ایشان بنشست بر که امرا بزرگتران فقرا سید سیدا گفتند که آن مرغ بر سر ایشان نشیند بعد از زمانی آن مرغ پرواز کرد و بر سر جوهر بنشست و این معنی هرگز در دل وی نگذشته و در خاطر هیچ از فقرا نگذشته پس فقرا پیش وی آمدند تا وی را بزاویه شیخ برند و بجای وی بنشانند وی بگریست و گفت مرا چه صلاحیت این کارست من مردی بازاریم و رامی و طریق فقرا و آداب ایشان نمی دانم و بر من مردمان را حقوق ست و مرا با ایشان معاملاتست گفتند این امریست آسمانی و ترا ازین چاره نیست خدای تعالی ترا تایید و تعلیم کند هر چه در بایست باشد گفت مرا چندان مهلت دهید که در بازار روم و حقوق مسلمانان از گردن خود بیرون کنم پس به بازار رفت و حق هر کس را ادا کرد و آنگاه بزاویه شیخ در آمد و صحبت فقرا را لازم گرفت فصار کاسمه جوهرا وله من الفضائل والکمالات ما یطول ذکره فسبحان الله الکریم المنان ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم

احمد بن الجعد و شیخ سعید که کنیت وی ابوعیسی ست رحمهما الله تعالی

امام یافعی گوید رحمه الله تعالی که در بلاد یمن دو شیخ بودند یکی شیخ کبیر عارف بالله شیخ احمد بن الجعد و دیگری شیخ کبیر سعید هر یک را از اصحاب و تلامذه بودند روزی شیخ احمد با اصحاب خود عزیمت زیارت بعضی گذشتگان کرده بود و شیخ سعید رسید شیخ سعید نیز موافقت کرد چون مقداری راه برفتند شیخ سعید پشیمان شد از موافقت ایشان بازگشت و شیخ احمد بر عزیمت برفت و زیارت کرد و باز آمد و بعد از آن چند روز دیگر شیخ سعید بیرون آمد با اصحاب خود و عزیمت همان زیارت کرد شیخ احمد شیخ سعید را گفت فقرا را بر تو حقی متوجه شده است که آن روز از موافقت ایشان بازگشتی شیخ سعید گفت بر من هیچ حقی متوجه نشده است شیخ احمد گفت شیخ برخیز و انصاف ده شیخ سعید گفت هر که ما را برخیزاند وی را بنشانیم شیخ احمد گفت هر که ما را بنشاند وی را مبتلا گردانیم پس به هر یک از آن دو بزرگ آنچه در حق یکدیگر گفته بودند رسید شیخ احمد مقعد شد و بر جای بماند تا آنکه بحق تعالی پیوست و شیخ سعید مبتلا شد بآنکه تن خود را میکند و می برید تا آنکه بجوار حق تعالی پیوست امام یافعی میگوید رحمه الله تعالی که احوال فقرا از شمشیر برنده تیزترست چون احوال اصحاب با یکدیگر برابر باشد احوال ایشان در یکدیگر سرایت میکند هر گاه باشد که حال سابق تاثیر میکند دون المسبوق هذا هو الظاهر والله اعلم بحقیقة الحال

شیخ نجم الدین عبدالله بن محمد الاصفهانی رحمه الله تعالی وی شاگرد شیخ ابوالعباس مرسی است

سالهای بسیار مجاور مکه بوده و مناقب وی بسیار است و کرامات وی بیشمار یکی از علماء یمن گفته

است که پدر خود را بیمار گذاشتم و بحج رفتم چون بمکه رسیدم و حج گذاردم و خاطر من بجهة پدر پریشان بود

باشیخ نجم الدین گفتم چه شود که خاطر بر آن داری که در بعضی مکاشفات خود بر احوال پدرم مطلع شوی با من

بگوئی در حال بنگریست و گفت آنکه از بیماری صحت یافته است و بر بالای سریر خود مسواک میکند و

کتابهای خود را گرد خود نهاده و صفت حلیه وی چنین و چنین است و نشانهای راست باز داد و وی را هرگز

ندیده بود روزی همراه جنازه یکی از اولیاء الله بیرون آمده بود چون ملقن که یکی از کبار فقها بود و بر قبر وی

نشست که تلقین کند شیخ نجم الدین بخندید یکی از شاگردان سبب خنده پرسید وی را زجر کرد پس بعد از آن

گفت چون ملقن آغاز تلقین کرد صاحب قبر گفت شیخ تعجب نمیکنید از مرده که تلقین زنده میکند وی را گفتند که

هرگز زن خواسته گفت هرگز زن نخواسته ام و طعامی هم نخورده ام که آن را زن پخته باشد شیخ وی را

در بلاد عجم گفته بود زود باشد که در دیار مصر با قطب ملاقات کنی بطلب قطب بیرون آمد در راه جمعی

حرامیان وی را بگرفتند و گفتند تو جاسوسی وی را نگاه داشتند و بستند می گوید که ناگاه دیدم که پیری

بر من فرود آمد همچنانکه باز بر شکاری فرود آید و مرا بگشاد و گفت برخیز ای عبد الله که مطلوب

تو منم پس برفتم تا بدیار مصر رسیدم هیچ مطلوب خود را نشناختم و ندانستم که کجاست تا آنکه

روزی گفتند که شیخ ابو العباس مرسی آمده است جمعی فقرا گفتند بیایید تا برویم و بر وی

سلام کنیم چون چشم من بر وی افتاد بشناختم که وی همان پیر است که مرا بگشاد وی نیز

نشانی بگفت که حاضران ندانستند خدمت وی و صحبت وی را لازم گرفتم تا آن وقت که

از دنیا برفت چون شیخ وی وفات کرد متوجه مکه شد در راه بقبر شیخ خود شیخ ابو الحسن شاذلی

قدس الله سره رسید از قبر خود با وی سخن گفت و گفت بمکه رو و آنجا بنشین چون بطرف حرم شریف

رسید شنید که هاتفی گفت قدمت الی خیر بلد و شر اهل پس مجاور مکه می بود تا در سنه

احد و سبعین و سبعمائه از دنیا رفت وی را نزدیک بقبر فضیل عیاض دفن کردند و وی را

بظاهر در اوقات مجاورت بیرون مکه در مقامی دورتر از عرفات ندیده اند اما بحسب باطن

دانستن و آن راجع بعلمای باطن است بعضی از اولیاء الله گفته اند که از زیارت حضرت

رسول صلی الله علیه و سلم برگشته بودیم و روی بمکه داشتیم و در فکر شیخ نجم الدین افتادیم

که هرگز بمدینه شریف نرفت و زیارت نکرد و بحسب باطن بر وی اعتراض میکردم ناگاه سر

بالا کردم دیدم که شیخ نجم الدین در هوا بجانب مدینه میرود مرا آواز داد که یا محمد و یا من ضعفان

گفت روزی بعضی از اصحاب وی با وی گفتند که مردم بر شما انکار بسیار میدارند که بزیارت رسول صلی الله
علیه وسلم نرفته اید و نمیروید گفت که منکر از دو بیرون نیست متشرع است یا محقق اگر متشرع است با وی
بگوی که بنده را روا نیست که بی اذن خواجه بسفر رود و اگر محقق است بگوی که کسی که همیشه با تست
و پیش تو حاضر است هرگز در طلب وی سعی و سفر می کنی بخط یکی از اکابر خراسان یافته است
که در تاریخ سنه ثلث و سبعمائه بسعادت زیارت حرم شریف مکه زادها الله تعالی شرفا
مشرف شدم و در ان وقت شیخ حرم شیخ نجم الدین اصفهانی بود بخدمت وی میرسیدم
روزی از من پرسید که این حدیث بتو رسیده است که ابدال امتی اربعون اثنی عشر
فی العراق و ثمانیة و العشرون فی الشام گفتم رسیده است اما مرا مشکل می شود که چون
این طائفه همین در عراق و شام میباشند شیخ فرمود که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم
جمیع عالم را دو قسم کرده است نصف شرقی و نصف غربی از عراق نصف شرقی خواسته است
و از شام نصف غربی پس عراق و غیر آن چون خراسان و هندوستان و ترکستان و سائر بلاد
شرقی در عراق داخل و شام و غیر آن چون بلاد مصر و مغرب همه در شام داخل است
ناقل نوشته است که درین وقت در خاطر من افتاد که از حال خواجه قطب الدین یحیی جامی نیشاپوری
سوال کنم بی آنکه من سوال کنم فرمود که خواجه قطب الدین یحیی یکی از ان دوازده تن است که بعراقیند

خواجه قطب الدین جامی نیشاپوری رحمه الله تعالی کنیت وی ابو الفضل است جامی الاصل
و نیشاپوری المولد بعلوم ظاهری و احوال باطنی موصوف و معروف بود بصحبت شیخ رکن الدین علاء الدوله و شیخ
صفی الدین اردبیلی و شیخ صدر الدین اردبیلی و شیخ شرف الدین درگزینی رسیده است و هفت بار حج
گذارده است روزی بجانب صحرا بسیر گله در رو گله خود رفته بود و از انجا وی را داعیه زیارت بیت الله
قوی شد و هم از انجا روان گشت و این رقعه با صحاب نوشته که دیروز با طائفه به بیت و ابتهاج
بطرف صحرا و ارتیاح گذری افتاده بود با دوست بگلزار شدم رهگذری بود بر گل نظری فگندم از بیخبری
دلدار بطعنه گفت شرمت بادا رخسار من اینجا و تو در گل نگری بود ناگاه غیرت اله از کمین گاه لا یبدع معوا
بیرون تاخت و کمند جذبة من جذبات الحق در گردن دل ممتحن انداخت ع گر بنا ید بخودی موی کشانش آید
بوطن نارفته و نادیده و تفکر با گذاشته هم از طرف صحرا باشارت و اذن فی الناس بالحج یاتوک رجالا
خانه معظم و معلا روان گشت بیت چون زروی آن صاحب کمند آهوی بیچاره بگردن اسیر و السلام
علی من اتبع الهدی توفی رحمه الله تعالی لیلة الخمیس الحادی و العشرین من جمادی الاخری سنه اربعین

وسبعمائة وقبر وی در بیرون درب فیروزآباد است بهراة ابو محمد عبدالله المرجانی المغربی رحمه

الله تعالی از بزرگان مشایخ و اکابر صوفیه بود و ابواب علوم الهی و معارف ربانی بروی گشاده

شده بود وی را گفتند که فلان گفت که در وقتی که شیخ سخن میگفت از آسمان تا دهن وی عمودی دیدم از نور چون

شیخ خاموش گشت آن عمود نور منقطع شد شیخ بخندید و گفت وی ندانست بلکه چون عمود منقطع شد

من خاموش گشتم یعنی آن عمود نور از آسمان صورت امداد الهی بود چون آن امداد منقطع شد وی

خاموش گشت توفی رحمه الله بتونس سنه تسع وتسعین وستمائة ابو عبدالله المعروف بن

المطرف الاندلسی رحمه الله تعالی وی مجاور مکه بود در هر شبانه روزی در دو وقتی که پنجاه اسبوع طواف

کردی در سنه سبع وسبعمائة از دنیا رفته و پادشاه مکه از غایت اعتقاد و اخلاص که نسبت بوی داشته

تابوت وی را بر دوش خود گرفته امام یافعی میگوید که بعضی از اصحاب شیخ ابو محمد بکری مغربی رحمه الله تعالی

گوید که چون از دنیا برفت شیخ نجم الدین اصفهانی گفت که بات الفقیر بین المجاز یا من گفت که شیخ ابو محمد را

عظمت زیارت نبی صلی الله علیه وسلم شده بود وداع شیخ ابو عبدالله آمد شیخ عبدالله گفت که من شنیده ام که در فلان

منزل آب نیست سختی بسیار خواهید دید اما عاقبت باران خواهد بارید و آب خواهند یافت با چهار کس بودیم

چون بآن منزل رسیدیم همچنانکه گفته بود آب نبود و در راه در آمدیم هوا بسیار گرم شد و تشنگی بسیار غلبه کرد

و با ما اندک آبی بود یکی خواست که آن از آب بخورد شیخ ابو محمد گفت مخور که اگر میخوری می میری همین جا وی

خوب باب ترکن بعد از آن چون سختی بسیار کشیدیم از جهت تشنگی و گرما هیچ سایه نیافتیم که بنشینیم شیخ ابو محمد

پرسید که شیخ ابو عبدالله بن مطرف چه گفته بود گفتیم گفته بود که سختی بسیار خواهید کشید گفت سختی ازین بیشتر

نمیباشد که ما در آنیم پرسید که دیگر چه گفت گفتیم که گفت در آخر باران خواهد آمد و سیراب خواهید شد

گفت بشارت باد شما را باران ناگاه دیدیم که پارهٔ ابر از یک طرف پیدا آمده و بلند می شد تا بالای ما

رسید بباریدن چندانکه گرد اگرد سیل روان شد آب خوردیم و وضو ساختیم و غسل کردیم و آب برگرفتیم و

روان شدیم چون گامی چند برفتیم از باران هیچ اثر نیافتیم شیخ سلیمان ترکمان وی در دمشق می بوده

کهنه عبای چرکین در بر از جای خود کم برخاستی و سخن کم گفتی بعضی از علمای ظاهر با اجلالت و بزرگی خود

پیش وی نیاز مندی میکرده اند و می نشستند میگویند که در رمضان چیزی میخورده است و نماز نمیکرده

اما وی را کشف و اطلاع بر مغیبات می بوده و اخبار از آن میکرده امام یافعی میگوید که می تواند بود که آن از

قبیل ستر حال و تلبیس بوده باشد و در اوقاتی نماز گذارده باشد که کسی ندیده باشد و چیزی که وی نهان

نهاده باشد و خاییده دیگر وی می ندیده باشد مثل این بسیار ازین طائفه مشاهده کرده اند چنان که از

٣٧٩

تمام شد دفتر اول سلسلة الذهب

قضیب البان موصلی و شیخ ریحان و غیر ایشان منقولست توفی الشیخ سلیمان سنه اربع عشر وستمائة شیخ علی گردی

وی از عقلاء مجانین بوده است و از وی انواع کرامات و خوارق عادات ظاهر می شده است اهل دمشق

همه مرید و معتقد وی بوده اند و بر ایشان حکم می کرده است چنانکه مالک بر مملوک کند و انقیاد حکم وی

می کرده اند روزی یکی از بزرگان دمشق را فرمود که برای درویشان فکره عوقی و سماعی بکن آن شخص

ترتیب دعوتی کرد و قوالان را طلبید و درویشان مشهور را بخواند چون ایشان جمع شدند شیخ علی گردی بآن

خانه آمد و آنجا قالبهای شکر دید که نهاده است به صاحب خانه گفت این همه را در حوض انداز همه را

در حوض انداخت درویشان شربت میخوردند و سماع میکردند تا آخر روز بعد از آنکه چیزی بخوردند و باز

گشتند شیخ علی کردی با صاحب خانه گفت که این قالبهارا از حوض بیرون آر همه را بیرون آورد همچنان

درست که در اول بود هیچ از ان نگداخته بود و بعد از ان صاحب خانه را گفت که تو بیرون رو و در را

بر من قفل کن و پیش من میا الا بعد از سه روز چنان کرد روز دوم در راهی شیخ علی سید و بر وی سلام

کرد و بعد از ان بخانه رفت خانه را همچنان دربسته یافت قفل بگشاد و در آمد دید که رخامهای فرش را

کنده است پیش وی آمد که ای سیدی فرش خانهٔ مرا کندی گفت روا باشد که مردی نیک باشی و بر

رخام حرام ضیافت درویشان و دوستان کنی گفت ای سیدی این میراث پدر منست شیخ بخشم شد

و وی را رها کرد و برفت آن شخص مکاشفات شیخ میدانست تامل بسیار کرد بخاطرش آمد که یکبار

رخامها کنده بودند و اصلاح کرده استادی را که آن کار کرده بود طلب کرد و بمبالغه تمام از ان استفسار

نمود آخر اعتراف کرد که رخام ترا فروخته بودم و رخام مسجد بجای آن بکار برده و بر ان وقت که شیخ

شهاب الدین سهروردی قدس الله سره برسالت بدمشق آمده بوده است باصحاب گفته است

که بزیارت شیخ علی گردی میرویم گفتند که وی مردی ست که نماز نمیگذارد و اکثر اوقات مکشوف العورة

می باشد شیخ گفته است که البته وی را می بینم شیخ سوار شد چون نزدیک منزل وی رسید فرود

آمد و چون شیخ دیده که وی نزدیک رسیده است عورت خود را کشف کرده است شیخ فرموده است

که ما را از تو این باز نمیدارد امروز با مهمان تو ایم پس نزدیک شد و سلام کرد و بنشست ناگاه دو

حمال بیامدند و با ایشان طعام بسیار شیخ علی گفت پیش شیخ بنهید که مهمان ماست و شیخ را گفت بسم الله

که این ضیافت تست شیخ بخورد و علی کردی وی را بزرگ داشت شیخ علی گردی را در اول در مسجد جامع

می بوده است ناگاه مجذوبی دیگر که او را یاقوت میگفته اند بشهر دمشق جامع آمده است و بر ان وقت

که وی در آمد شیخ علی از دمشق بیرون رفت ساکن صحرا شد بعد از ان بشهر نیامد تا آنگاه وفات یافت

یاقوت در شهر حاکم بود شیخ مفرج رحمه الله وی از اهل صعید مصر است بسیار جلیل القدر و کبیر الشان
بوده است بنده بود حبشی وی را جذبه رسید قوی که شش ماه طعام و شراب نخورده پنداشتند که دیوانه
شده است هر چند بزدند هیچ سود نداشت وی را قید نهادند چون برای دیدنش آمدند قید جائی بود و وی
جائی وی را در زندان کردند چون آمدند بیرون زندانش یافتند چون این کرامتها از وی بدیدند چند مرغ
بریان کرده پیش وی آوردند آنها را گفت بپرید همه زنده شدند و پریدن گرفتند باذن الله تعالی یکی از
اصحاب وی را در روز عرفه در عرفات دید و یکی دیگر در همان روز در خانهٔ خودش دیده تمام روز با وی بود
چون آن دو شخص بهم رسیدند و هر یک آنچه دیده بودند باهم گفتند میان ایشان نزاع شد یکی گفت وی
در روز عرفه در عرفات بود و بر صدق آن سوگند بطلاق خورد و دیگری گفت تمام آنروز در خانهٔ خود بود
و وی نیز سوگند بطلاق خورد پس خصومت کنان پیش مفرج آمدند و آنچه میان ایشان گذشته بود باز
گفتند شیخ گفت هر دو راست می گویید و زن هیچکدام را طلاق نشده است یکی از اکابر میگوید که من از
شیخ مفرج شنیدم پرسیدم که صدق هر یک موجب حنث دیگریست چون سوگند هیچکس حانث نشده باشد
و در آن مجلس که من این پرسیدم جماعتی از علما حاضر بودند شیخ اشارت بایشان کرد که درین مسئله سخن
گویند هر کسی چیزی گفت اما هیچکس جواب شافی و کافی نگفت در آن اثنا جواب آن بر من ظاهر شد شیخ
اشارت بمن کرد و جواب آن بگوی من گفتم چون ولی را ولایت متحقق گردد و در آن معنی که بوی حاصلست وی مصور
بصورتی تواند شد متمکن شود تواند بود که در وقت واحد در جهات مختلفه خود را بصورتهای متعدده بنماید
چنانکه خواهد پس آنکس که وی را در بعضی از آن صور در عرفات دیده باشد هم راست دیده باشد و آنکه
در بعضی دیگر از آن صورت در خانهٔ خودش دیده باشد هم راست دیده باشد و سوگند هیچ یک حانث
نشود شیخ مفرج فرمود که جواب صحیح اینست که تو گفتی رضی الله تعالی عنه و نفعنا به شیخ ابو العباس الملثم منوهری
رحمه الله تعالی و منوهری موضعی است بمصر یکی از تاجران گفته است که در سفر بودم و با من چهار پای
قماش من همه بر وی بود چون بمصر در آمدم و با مردم در آمیختم آن چهار پای از من گم شد هر چند
طلب کردم هیچ جا نیافتم بعضی از یاران مرا گفتند پیش شیخ ابو العباس منوهری رو شاید که دعائی کند
و من نیز پیش از آن وی را می شناختم پیش وی برفتم و بر وی سلام کردم و حال خود با وی بگفتم گوش بمن نکرد
لیکن گفت ما را مهمان رسیده اند و چندین آرد می باید و چندین گوشت و حوائج دیگر کرد از پیش وی
بیرون آمدم و با خود گفتم والله که دیگر پیش وی نیایم این درویشان غیر از حوائج خود چیزی نمی دانند پس
بهمین نیت برفتم ناگاه شخصی پیش آمد که پیش وی چیزی داشتم وی را بگرفتم و گفتم ترا نمیگذارم تا آنچه پیش تو دارم

بمن ندهی شصت درم بمن داد گفتم با این درمها معامله میکنم تا آنچه رفته است بیاید یا این هم برود در راه
خدای تعالی هر چه شیخ گفته بود بخریدم و چند درم زیاده آمد بآن قدری حلوا خریدم و همه را بحمالی دادم و قصد
شیخ کردم و چون نزدیک زاویهٔ شیخ رسیدم دیدم که چهارپای من بر در زاویهٔ شیخ ایستاده است باز گفتم که
این چهارپای من نخواهد بلکه مانند آنست چون نزدیک رسیدم دیدم که چهارپای منست و قماشها همچنانست
بر پشت وی گفتم آنرا بکسی می سپارم یا با خود در زاویه میبرم تا باز گم نشود باز گفتم که آنکس که بسلامت بمن رسانید
برای من نگاه خواهد داشت پیش شیخ در آمدم و آنچه آورده بودم بروی عرض میکردم چون بحلوا رسید
گفت این چیست گفتم چیزی زیادت آمده بود باین دادم گفت این در شرط داخل نبود من نیز چیزی بشما
زیادت کنم برخیز و قماشهای خود را ببازار ببر و بفروش و تعجیل مکن و هر چه میفروشی بهای آنرا فی الحال
مستان و مترس از آنکه بعضی تجار بیایند و بازار تو بشکنند که دریا در دست راست نست و بیابان
در دست چپ من پس ببازار بر رفتم و قماشهای خود را ببهای تمام زیادت بر معهود بفروختم و بهای تمام
بستدم و چون فارغ شدم تاجران از بحر و بر در ریختند چنانچه گوئی در بند بوده اند که ایشان را آزاد کردند

شیخ ریحان رح وی در عدن بوده است یکی از اخیار گفته است که شخصی بر ساحل دریا بود نزدیک
بعد نتوانست که بعدن در آید که شب در آمده بود و دروازه بسته بودند شب در ساحل بحر بماند هیچ چیز
نداشت که شام بخورد ناگاه دید که شیخ ریحان بر ساحل است پیش وی آمد و گفت ای سیدی دروازه
بستند و هیچ ندارم که بشام خورم میخواهم که هریسه دهی گفت این را به بینید که از من شام میخواهد چیز دیگر نمیخواهم
مگر هریسه گو بیا اگر هریسه پزم گفتم ای سیدی ازین چاره نیست ناگاه دیدم که کاسهٔ هریسه گرم حاضر شد اما
روغن نداشت گفتم ای سیدی روغن می باید گفت این را به بینید هریسه نمی تواند بی روغن خورد گفتم من
روغن فروشم گفتم ای سیدی این را بی روغن نخواهم خورد گفت این رکوه را بکنار دریا بر آب بیار تا وضو
سازم من رفتم و آب در ردم رکوه را از من بستد و از آنجا روغن بر هریسه ریخت پس از آن بخوردم و هرگز
مثل آن نچشیده بودم دیگری گفته است که در ماه رمضان بین العشائین ببازار رفتم تا از برای اهل
خود چیزی بخرم ناگاه شیخ ریحان مرا دید و پیش خود کشید و بهوا بالا برد بسیاری من بگریستم آخر گفتم که میخواهم
که مرا بر زمین باز گردانی مرا بر زمین باز گردانید و گفت میخواستم که تو تفرجی کنی اما تو نخواستی امام یافعی
میگوید که وی باین تفرج مطالعه عجائب ملکوت سموات خواسته بود یکی از صالحان گفته است که روزی
شیخ ریحان را گفتم که خاطر با من میدار گفت مادام که این سر دستست مترس و اشارت بسر خود کرد چند گاهی گذشتم
که مراد وی آنست که مادام که زنده ام و مراد وی ندانستم که روزی که بمرد بآن سبب که بپای گوی میکرد گذشت

بیفتاد و سر وی بشکست و بدان بمرد رضی الله عنه شیخ علاء الدین خوارزمی رحمه الله تعالی
وی بزرگ بوده است امام یافعی میگوید رحمه الله تعالی که وی بزرگ بوده است امام یافعی میگوید
رحمه الله تعالی که وی دوازده روز بیک وضو نماز میگذارد و پانزده سال پهلو بر زمین ننهاد و چند روز
میگذشت که طعام نمی خورد و چون طعام خوردی چیزی اندک و خشن خوردی با من مرمناقدری گوشت
بود و نمیخورد الا بعد از سختی بسیار بجهت موافقت و گفتند که چند سال است که بجهت منکراتی که می بیند
بی اختیار بخود حج میگذارد که وی را آن فرمودند و هم امام یافعی میگوید که شیخ علاء الدین گفت که در بعضی
از سالها گوشه گرفته بودم چون روز عید فطر رسید بدیهی از دیه های مسلمانان بجهت نماز عید رفتم
چون باز آمدم آدمی دیدم که در خلوت من نماز میگذارد و بر ریگی که بر در خلوت من بود هیچ اثر پای نبود
بران تعجب کردم که از کجا آمده است بعد از ان بگریست اما گریستن زار من در فکر شدم که از برای
وی چه آرم که روز عید است التفات بمن کرد و گفت ای فلان فکر مکن که در غیب است آنچه تو
نمیدانی ولیکن اگر نزد تو آب هست پیش آر و برخاستم که ابریق را بیارم پیش ابریق دو گرده نانی دیدم
بزرگ و گرم و مغز بادام بسیار آنرا برداشتم و پیش وی بردم نان بشکست و مغز بادام پیش من
ریخت و گفت بخور و در ایستاد و از ان مغز بادام بمن داد و من میخوردم و وی بخورد مگر یک مغز بادام
یا دو مغز بادام من حضور آن طعام را غریب میدانستم گفت این را غریب مدان که خدای تعالی را
بندگان هستند که هر جا که باشند هر چه خواهند بیایند تعجب بر من زیادت شد با خود گفتم که از وی طلب
مواخات کنم گفت تعجیل مکن که باز بتو خواهم آمد ان شاء الله تعالی و از نظر من غائب شد ندانستم
که کجا رفت شب هفتم از شوال باز آمد و با من عقد مواخات بست قدس الله تعالی سره امام عبد الله یافعی

هو ابو السعادات عفیف الدین عبد الله بن اسعد الیافعی الیمنی نزیل الحرمین الشریفین شرفهما الله تعالی

و رضی الله تعالی عنه از کبار مشایخ وقت خود بوده است بعلوم ظاهری و باطنی وی را مصنفات است
از انجمله است تاریخ مراة الجنان و عبرة الیقظان فی معرفة حوادث الزمان و المکان و کتاب
روضة الریاحین فی حکایات الصالحین و کتاب درر النظم فی فضائل القرآن العظیم و وراء آن تصنیفات
دیگر دارد و اشعار نیکو نیز گفته است وی گفته است که شیخ علاء الدین خوارزمی میگفت رحمه الله که شبی
در بعضی از بلاد شام در خلوت با خود بعد نماز خفتن بیدار نشسته بودم و در خلوت از اندرون بسته بودم
دو مرد دیدم با خود در خلوت ندانستم از کجا در آمدند و ساعتی با من سخن گفتند و با یکدیگر ذکر احوال فقرا
کردند و ذکر مردی از شام کردند و بروی ثنا گفتند نیکو دیست اگر بدانستی که از کجا میخورد بعد از ان گفتند

سلام ما بصاحب خود عبد الله یافعی برسان گفتم او را از کجا می‌شناسید وی در حجاز است گفتند بر ما پوشیده
نیست و برخاستند و پیش رفتند سوی محراب پنداشتم که نماز خواهند گذارد و از دیوار بیرون رفتند و هم
وی گفته که شیخ مذکور گفت که در بعضی از سالهای شام در ماه رجب سنه اثنین و اربعین و سبعمائه هر دو بر در
خلوت من آمدند بعد از نماز پیشین و ندانستم که از کجا درآمدند و ندانستم که از کدام بلده درآمده اند چون
بر من سلام کردند و مصافحه نمودند با ایشان انس گرفتم گفتم از کجا درآمدید گفتند سبحان الله همچون توئی ازین
حال سوال می‌کند بعد از آن خشک نان پاره از جوی داشتم پیش ایشان نهادم گفتند نه از بهر این
آمده ایم گفتم پس از بهر چه آمده آید گفتند آمده ایم و ترا وصیت میکنیم برسانیدن سلام بعبد الله یافعی و گفتند بگو که
بشارت باد مر ترا گفتم وی ترا از کجا می‌شناسد گفتند ما بوی رسیده ایم و وی بما رسیده است گفتم شما را درین
بشارت رسانیدن اذنی هست گفتند آری و چنان ذکر کردند که از پیش برادرانی می‌آیند که ایشان را
جایی در مشرق است و فی الحال غائب شدند و هم وی گفته که در اوائل حال متردد بودم که بطلب علم
مشغول باشم که موجب فضیلت و کمال است و یا بعبادت که مثمر حلاوت طاعت و سلامت از آفت قیل و
قال است و درین کشاکش و اضطراب مرا نه قرار و نه خواب ماند کتابی داشتم که روز و شب بمطالعه
آن میگذرانیدم و درین بیقراری آنرا بگشودم ورقی دیدم که هرگز ندیده بودم و در وی بیتی چند نوشته
که از کس شنیده بودم و آن ابیات این بود کن عن همومک معرضا + وکل الامور الی القضا + فلربما
اتسع المضیق + و لربما ضاق الفضا + ولرب امر متعب لک + فی عواقبه رضا + الله یفعل ما یشاء + فلا تکن
متعرضا + چون این ابیات را خواندم گوئیا آبی بر آتش من زدند و شدت حرارت و قلق و اضطراب مرا
نشاندند و وی کتاب مرآت الجنان را که در تاریخ نوشته بر سال نهاده است تا سنه خمس و سبعمائه بیان
حوادث کرده است و معلوم نیست که بعد از آن چند گاه دیگر بوده رضی الله عنه و نفعنا به شیخ شهاب الدین
المقتول رحمه الله تعالی نام وی یحیی بن حسن است در حکمت مشائیان و اشراقیان مستبحر بوده
و در هر یک از آن تصنیفات لائقه و تالیفات رائقه دارد و بعضی وی را منسوب بسیمیا داشته اند حکایت
کنند که روزی با جماعتی از دمشق بیرون آمدند و برمه گوسفندان رسیدند گفتند یکسر گوسفندی می‌باید یکسر
گوسفندی گرفتند و ده درم ترکمانی که صاحب گوسفند بود دادند وی مضایقه میکرد که گوسفند خرد نیز
ازین بگیر شیخ اصحاب را گفت که شما بروید و گوسفند را بکشید بروید که من وی را خوشنود سازم ایشان
پیش بر رفتند و با وی سخن میگفت و دل وی را خوش میکرد تا ایشان دور رفتند وی هم در پی ایشان برفت
و ترکمان نیز در پی وی می‌رفت و فریاد می‌کرد و چون بوی رسید دست چپ وی را بگرفت و بکشید که کجا میروی

ودست وی از شانه جدا شد و در دست ترکمان بماند و خون میرفت ترکمان متحیر شد دست وی را بینداخت
و بگریخت آنرا برداشت و بیاران رسید در دست وی مندیلی بود و پس امام یافعی میگوید که بدان کارها
که انبیا راست و بدان کسانی که این کارها کنند معترضی کار رها گردد خبراً علی الاجساد انظلمه ان المحی
ملکوت السموات والارض فوجد الله سبحانه [illegible] وانت من ما لبس الالوان عریان و از اشعار
وی است شعر خلعت هیاکلها بجرعاء الحمی و صبت لمغناها القدیم تشوقا و تلفتت نحو الدیار فشاقها ربع
عفت اطلاله فتمزقا و وقفت تسائله فرد جوابها رجع الصدی ان لا سبیل الی اللقا و کانها برق تالق بالحمی ثم انطوی
و کانه ما ابرقا و در تاریخ امام یافعی مذکور است که وی را بخلل در عقیده و باعتقاد حکما متقدمین متهم
می داشته اند چون بحلب رسید علما بقتل وی فتوی داده اند بعضی گویند که وی را حبس کردند و بخناق
کشتند و بعضی گویند قتل و صلب کرده اند و بعضی گویند وی را مخیر ساختند میان انواع قتل وی چون بریاضت
معتاد بود آن اختیار کرد که وی را بگرسنگی بکشند طعام از وی باز گرفتند تا بمرد عمر وی بسی و شش سال یا سی
و هشت سال رسیده بود و کان ذلک فی سنه سبع و ثمانین و خمسمائه و اهل حلب در شان او مختلف بودند
و بعضی وی را بالحاد و زندقه نسبت میکردند و بعضی بکرامات و مقامات اعتقاد داشتند و می گفته اند بعد
از قتل شواهد بسیار بر کرامت وی ظاهر شد و این موافق مینماید بانکه شیخ شمس الدین تبریزی قدس سره
فرموده که در شهر دمشق شیخ شهاب الدین مقتول را آشکارا کافر میگفتند گفتم حاشا که کافر باشد که چون
بصدق تمام در آید در خدمت شمس الدین بدر کامل گشت من سخت متواضع باشم با نیازمندان صادق
اما سخت با نخوت باشم با متکبران آن شیخ شهاب الدین علمش بر عقلش غالب بود و عقل میباید که بر علم
غالب بود و حاکم دماغ که محل عقل است ضعیف گشته بود در عالم ارواح طائفه ذوق یافتند و فرود آمدند
و مقیم شدند و از عالم ربانی سخن میگویند اما همان عالم ارواح است که ربانی پندارند که مگر بفضل الهی
در آید یا جذبه از جذبات یا مردی که او را در بغل گیرد و از عالم ارواح بعالم ربانی کشد شیخ اوحد الدین
حامد الکرمانی قدس الله سره وی مرید شیخ رکن الدین سنجاسی است و وی مرید شیخ قطب الدین
الابهری و وی مرید شیخ ابو النجیب سهروردی قدس الله تعالی سرهم بسیار بزرگ بوده است و بصحبت
شیخ محی الدین بن العربی رسیده است و شیخ در کتاب فتوحات و بعضی رسائل دیگر از وی حکایت کرده
و در باب ثامن از فتوحات میگوید که شیخ اوحد الدین کرمانی رحمه الله گفت که در جوانی خدمت شیخ خود
میکردیم و در سفر بودیم و وی در عماری نشسته بود و زحمت شکم داشت چون بجائی رسیدیم که در آنجا
بیمارستانی بود درخواست کردم که اجازت ده که دارویی بستانم که نافع باشد چون اضطراب مرا دید

اجازت داد و برفتم دیدم که شخصی در خیمه نشسته و ملازمان وی را بپا ایستاده و پیش وی شمعی افروخته اند و وی
مرا نمی شناخت و من وی را نمی شناختم چون مرا در میان ملازمان خود دید برخاست و پیش من آمد و دست مرا
بگرفت و گفت حاجت تو چیست حال شیخ را با وی گفتم فی الحال دارو بی حاضر کرد و بمن داد و با من بیرون
آمد و خادم شمع را همراهان می آورد تا رسیدم که آنرا شیخ ببیند و بیرون آید سوگند بر وی دادم که باز گرد
بازگشت پیش شیخ آمدم و دارو آوردم و آن اکرام و احترام که آن شخص کرده بود با شیخ گفتم شیخ تبسم میکرد
و گفت ای فرزند چون اضطراب ترا دیدم مرا بر تو شفقت آمد لاجرم ترا اجازت دادم چون بآنجا رسیدی
نرسیدم که آن شخص امیر آن موضع است ترا التفات نه نماید و تو شرمنده شوی از هیکل خود مجرد شدم و بصورت
وی بر آمدم و در موضع وی بنشستم چون تو آمدی ترا گرامی داشتم و کردم آنچه دیدی در رساله اقبالیه مذکور است
که شیخ رکن الدین علاء الدوله رحمه الله تعالی علیه گفته است آن روز که قافله در منا بود یکی از مریدان شیخ
شهاب الدین سهروردی قدس الله تعالی سره آنجا بود بزیارت وی رفتم پس مردی عزیز بود ساعتی بنشستم
و از هر نوع سخنان میرفت از وی پرسیدم که ما شنیده ایم که شیخ شهاب الدین قدس سره شیخ اوحد الدین
کرمانی را مبتدع خوانده و پیش خود نگذاشته راست است آن پیر گفت بلی من در ان مجمع در خدمت
شیخ حاضر بودم که کسی ذکر شیخ اوحد الدین میکرد فرمود که پیش من نام وی مبر که او مبتدع است اما روز
دیگر هم در خدمت شیخ حاضر بودم که با شیخ گفتند که این سخن را شیخ اوحد الدین شنیده و گفته که هرچند شیخ
مرا مبتدع گفت اما مرا این مفاخرت بس است که نام من بر زبان مبارک شیخ گذشت و برفت

و درین معنی بیتی گفته و آن بیت اینست ع ما ساءنی ذکرک لی بمسبة * بل سرنی انی خطرت ببالکا
شیخ شهاب الدین قدس سره خلق وی را تحسین کرده میتواند بود که مراد شیخ شهاب الدین بابتداع وی
آن بوده باشد که میگویند که وی در شهود حقیقت توسل بمظاهر صوری میکرده و جمال مطلق را در صور
مقیدات مشاهده مینموده چنانکه گذشت که شیخ شمس الدین تبریزی قدس سره از وی پرسید که در چه کاری
گفت ماه را در طشت آب می بینم پس شیخ شمس الدین فرمود اگر بر قفا دمل نداری چرا بر آسمانش نمی بینی
و پیش مولانا جلال الدین رومی قدس سره گفتند که وی شاهدباز بود خدمت مولوی فرمود که کاش
کردی و گذشتی و این رباعی وی هم برین معنی دلالت میکند ع زان می نگرم بچشم سر در صورت
زیرا که ز معنی است اثر در صورت + این عالم صورتست و ما در صوریم + معنی نتوان دید مگر در صورت
و در بعضی سماعها گرم شدی پیراهن امردان را چاک کردی و سینه بسینه ایشان باز نهادی چون ببغداد
رسید خلیفه را پسری صاحب جمال بود این سخن بشنیده گفت او مبتدع است و کافر اگر در صحبت من ازین

گونه حرکتی کند وی را بکشتم چون سماع گرم شد شیخ بکرامت دریافت و گفت رباعی سهل است مرا بر سر خنجر بودن

در پای مراد دوست بی‌سر بودن + تو آمده که کافری را بکشی + غازی چو توئی رواست کافر بودن + پس سر

در پای شیخ نهاد و مرید شد و من رباعیاته قدس الله تعالی روحه رباعی در دل هیزنی آخر دل کو عمر بسیست

که راه میبردی منزل کو + در بنای دون بیوفا میگردی + پنجاه دو چله داشتی حاصل کو رباعی هستی تو نیست هستی بخدای

ای هوشیاران خوش است هستی بخدای + گر زانکه نبی بحق پرستی ز دری + حقا که رسی زیرت پرستی بخدای رباعی امر از حقیقت نشود

حل مشکل + فی نیز بر باختن حشمت و مال + تا خون نکنی دیده و دل پنجه سال + هرگز ندهند راست از قال بحال رباعی از تهم

روزی صرف و بیرون ز حد است + از چشمه لطف آب حیاتم مدد است + علت ز احد با حد آمد حرفی + علت بگذار کاین یک

وحدا حد است ۞ امیر سید قاسم تبریزی قدس الله سره در اوائل ارادت بشیخ صدر الدین اردبیلی رحمه الله تعالی وا[رادت داشته]

و بعد از آن بصحبت شیخ صدر الدین علی یمنی که از اصحاب شیخ اوحد الدین کرمانی قدس سرهما بوده رسیده که نسبت ارادت

وی را بخط بعضی معتقدان وی دیده ام در آنجا شیخ صدر الدین علی یمنی مذکور بود نه شیخ صدر الدین اردبیلی و چنین استماع

افتاده است که خدمت سید قدس الله سره شیخ صدر الدین علی یمنی را بسیار می‌پسندیده اند و اظهار ارادت می‌کرده و

بالجمله اهل روزگار در قبول و انکار وی دو فرقه اند و از وی دو اثر مانده یکی دیوان اشعار وی مشتمل بر حقائق اسرار

و معانی که انوار کشف و عرفان و آثار ذوق و وجدان از آن ظاهر است و دیگر جماعتی که خود را منسوب بوی میدارند

و مرید وی شمارند این فقیر بعضی ایشان را دیده و احوال بعضی را شنیده و اکثر ایشان را از ربقه دین اسلام

خارج بودند و در دائره اباحت و تهاون بشرع و سنت داخل و نمی‌شاید که منشأ این آن بوده باشد

که مشرب توحید بر سید قدس سره غالب بوده و نظر در جمیع امور بر مبدأ داشته و بساط اعراض و اعتراض

بالکلیه طی کرده بوده و بمقتضای کرم ذاتی که داشته است فتوحات و نذوری که میرسیده همه صرف

لنگر می‌بوده اصحاب نفس و هوا را مقصود آنجا حاصل بوده مانعی نه جماعتی از اهل طبع مجتمع شده بوده اند

و از معارف وی سخنان می‌شنوده اند و از شعر نفس و هوا در آن تصرفی کرده و آنرا مقدمه اشتغال

بمشتهیات نفس و اعراض از مخالفات هوا ساخته و در وادی اباحت و تهاون بشریعت و سنت

می‌افتاده و وی از این همه پاک یکی از درویشان وی را دیدم پیری بود روشن ضمیر و طائف طاعات را

بجا می‌آورد و دوام ذکر و آگاهی داشت حال وی پرسیدم گفت من دو بار بخدمت وی رسیدم یکبار در

هرات و یکبار در بلخ هر بار چون چند روز در خدمت وی بودم گفت بولایت خود باز رو و در میان ایشان مباش

که صحبت ایشان ترا ضرر میکند بعضی از عزیزان می‌فرموده اند که در آنوقت که خدمت سید در سمرقند بود با وی

ملاقات افتاده و در اثنای معارفی که میگفت از صدیق اکبر رضی الله عنه نقل بسیار میکرد و هر بار که صدیق اکبر می‌گفت

بوقت سیکرد وقطرات اشک از چشم وی میریخت مریدان می گفتند که وی الکنون در مقام ابوبکر بیست و بعضی
دیگر از عزیزان که بصحبت وی رسیده بوده اند میگفتند که بکرم ذاتی وی کس ندیده ام و بعضی از مردم خرجرد
جام که در قبول و انکار غالبا از تعصب خالی بوده واز بعضی کرامتها که این طائفه را میباشد نقل می کرد
عزیزی که بسخن وی اعتمادی هست از بعضی مسافران معتمد نقل کرده که از تربت مقدسه جام بعزیمت
مشهد طوس علی ساکنها السلام شبگیر پگاه کرده بوده اند راه که می رفته اند در جانب خرجرد روشنائی
در نظر ایشان آمده بوده است که از زمین مرتفع شده و بآسمان رسیده در تعجب مانده اند که آن چه روشنائی است
شب بخرجرد رسیده اند دیده اند که آن روشنائی در جانب لنگر خدمت سید است قدس سره چون بلنگر
آمده اند وقصد زیارت وی کرده اند چنان مشاهده افتاده است که آن نوریست که از آن خانه که مرقد منور
ویست ود رانجا میتابد واز بعضی درویشان چنان استماع افتاده و نیز دریافته ام که توجه بمرقد منور وی
موجب جمعیتی تمام است والله سبحانه وتعالی اعلم و خدمت مخدومی خواجه ناصر الدین عبید الله ادام الله تعالی ظلاله
ارشاد فرموده اند که خدمت سید قاسم حضرت خواجه بزرگ بندگی خواجه بهاء الدین را قدس الله تعالی در
نواحی ابی ورد دیده بوده و با وی صحبت داشته و طریقه ایشانرا معتقد بوده از وی فهم میشد که خود را بران طریقه
میداشته و دیگر فرموده اند خدمت سید قدس سره میگفته است که هرجا میرسیدم از مجذوبان می پرسیدم و
خود را بصحبت ایشان میرسانیدم چون بروم رسیدم گفتند اینجا مجذوبی هست مولانا جام نام
چون پیش وی رفتم وی را بشناختم که در اوان تحصیل در تبریز دیده بوده ام و با وی گفتم ترا چه شد بزبان
رومی گفت هر صباح که برمی خواستم مردمی بودم در تفرقه افتاده هر یکی از یکطرف میکشید ولی آنطرف بامدادی
برخاستم مرا چیزی فرو گرفت که از همه خلاص شدم فرموده اند که این سخن را چند بار از خدمت سید شنیدم
هر بار که می شنیدم متغیر می شد بعد قطرات اشک از چشم وی میریخت معلوم میشد که آن سخن در ان وقت که
آن عزیز فرموده بوده در وی تاثیر بسیار کرده بوده است و بعضی از رسائل خود آورده که در تاریخ سنه
تسع وتسعین وسبعمائه بود که در شهر هرات در خانقاه جدیدی که جوار مولانا ظهیر الدین خلوتی رحمه الله تعالی
ساکن بودیم ناگاه سحرگاهی خدمت مولانا از خلوت خود گریان بیرون آمده روی بخلوت من نهاد و فریاد
برآورد که از برای خدای تعالی بگوی که میگویند ونحن اقرب الیه من حبل الورید و شصت سالست و هنوز
نرسیده ام از ارباب فقرا عزیزی حاضر بود گفت این حکایت مجنون ماوراء النهریست که بهر جا نهادمردم
رفتی و هر چند چیزی خوردی چون بیرون آمدی ازوی پرسیدندی که شیخ خورده تشنیع کردی که چیزی از کجا بود و هیچ
نخورده ام امیرزاده و میانخانه برد و نعمت فراوان از هر جنس پیش نهاد بعد از آنکه دیوانه چندانکه خواست خورده

شمشیر کشید که دیگر بخورد دیوانه از ترس شمشیر آن مقدار که امکان داشت بخورد و گفت اگر میکشی بکش که دیگر گنجایش خوردن ندارم چون دیوانه بیرون آمد از وی پرسیدند که چیزی هیچ خوردی گفت نعمت فراوان بود اما از ترس شمشیر که چیزی می توانستم خورد خوردم در تاریخ سنه ثلثین و ثمانمائه پادشاه وقت را در جامع هرات شخصی زخمی زد چنان معلوم شد که وی را در لنگر خدمت سید خانه متعلق بوده است تو هم آنکه مگر بوقوف او بوده از شهر اخراج کرده عذر خواست ایجانب بلخ و شهر سمرقند رفت و از انجا مراجعت کرد و در خرجرد جام متوطن شد و در سنه سبع و ثلثین و ثمانمائه از دنیا برفت و قبر وی آنجاست رحمه الله تعالی حکیم سنائی غزنوی قدس الله تعالی روحه کنیت و نام وی ابوالمجد مجدود بن آدم است وی با پدر شیخ رضی الدین علی لالا ابناء عم بوده اند از کبراء شعراء طائفه صوفیه است و سخنان وی را باستشهاد در مصنفات خود آورده اند و کتاب حدیقة الحقیقة بر کمال روش وی در شعر و در بیان اذواق ارباب معرفت و مواجید و توحید دلیلی قاطع و برهانی ساطع است از مریدان خواجه یوسف همدانی است سبب توبه وی آن بود که سلطان محمود سبکتگین در فصل زمستان برای گرفتن بعضی از دیار کفار از غزنین بیرون آمده بود و سنائی در مدح وی قصیده گفته بود و میرفت تا بعرض رساند بدر گلخنی رسید که یکی از مجذوبان محجوب تا حد تکلیف بیرون رفته بود و مشهور بود بلای خوردن زیرا که پیوسته لای شراب میخوردی در انجا بود آواز وی شنید که با ساقی خود میگفت که پر کن قدحی بکوری محمودک سبکتگین تا بخورم ساقی گفت محمود مردی غازیست و پادشاه اسلام گفت بس مردک ناخشنود است آنچه در تحت حکم او در آمده است در حیز ضبط نیاورده است میرود تا مملکتی دیگر گیرد یک قدح گرفت و بخورد باز گفت پر کن قدحی دیگر بکوری سنائی شاعر ساقی گفت سنائی مردی فاضل است و لطیف طبع گفت اگر وی لطیف طبع بودی بکاری مشغول بودی که وی را بکاری آمدی گزافی چند بر کاغذ نوشته که بهیچ کار وی نمی آید و نمیداند که وی را برای چه کار آفریده اند سنائی چون آن را بشنید حال بر وی متغیر شد و بتنبیه آن لای خوار از مستی غفلت بیدار و هشیار گشت و پای در راه نهاد و بسلوک مشغول شد در سخنان مولانا جلال الدین رومی قدس سره مذکور است که خواجه سنائی در وقتی که محتضر بود در زیر زبان چیزی میگفت حاضران گوش بدهانش داشتند این بیت میخواند ع بازگشتم زانچه گفتم زانکه نیست در سخن معنی و در معنی سخن عزیزی این بشنید گفت عجب حالیست که در وقت بازگشتن از سخن بسخن مشغول بوده است وی همواره منزوی و منقطع می بوده از مخالطت اهل دنیا منقطع و معرض یکی از ارباب جاه و جلال را عزیمت آن بوده که بملازمت و زیارت او رود و شیخ مکتوبی بوی مشتمل بر بسی لطائف نوشته از انجمله آنکه این داعی را عقل در روح در پیش خدمت است

ولیکن بنیه ضعیف دارد که طاقت تفقد و قوت تعهد ندارد و ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها کلاته مندرس

چه طاقت بارگاه جباران دارد و شیرزده ناقه چه تاب پنجهٔ شیران آرد باری تعالی عزّ اسمه داند که هر بار بسراپردهٔ
حشمت ایشان و پیرامن خطهٔ مختصر زده اند حاجت آمده است این ضعیف نمرودی را رخت عافیت را
بعزت خانهٔ غولان بردن بضاعت قناعت را همراهان خضر و الیاس سپردن اکنون بزرگی که
ذوالفضل الکبیر بات بزرگ دین و دنیا بوده است که گوشهٔ دل این گوشه گرفته را بنقد عنایتش خود خراب
نکند که چشم این بندهٔ حقیر نیست ای چشم تر بر خداه ندیست ومن منقولاته قدس سره بسکه شنید می
صفت روی و چین خیز و بیا ای شنائی ببین تا همه دل بینی بی حرص و بخل تا همه جان بینی بی کبر و
کین در پای نه و چرخ بزیر قدم نه دست به ملک زیر نگین زرنه و کان ملکی زیر دست نه چون دو اسپ
فلکی زیر زین بیت این جهان بر مثال مرداریست کرکسان اندرو هزار هزار این مر آنرا همی زند مخلب
وین مر آنرا همی زند منقار آخر الامر بگذرند همه وز همه باز ماند این مردار بیت با همه خلق جهان
گرچه از آن بیشتر کمره و کمتر بینند تو چنان زی که بمیری برهی نه چنان خو که بمیری برهی
دلها همه آب گشت و جانها همه خون تا چیست حقیقت از پس پرده درون ای با علمت خرد
رو گردون دون از تو دو جهان پر تو ز هر دو برون بیت قائم بخودی از آن شب و روز مقیم
هست ز همه مست و امیدات به نسیم با بانه از آب و آتشت باشد بیم چون سایه شدی ترا چه [illegible] چه جحیم
بیت بر سین سر سپید سپاه آمد عشق بر میم الملوک ملک ماه آمد عشق بر کاف کمال کل کلاه آمد عشق
با اینهمه یک قدم براه آمد عشق بیت مردی که براه عشق جان فرساید باید که بدون باز خود ننگراید عاشق
بره عشق چنان میباید کز دوزخ و از بهشت یادش ناید بیت ای نیست شده ذات تو در پردهٔ هست
وی صومعه ویران کن و زنار پرست مردانه کنون چو عاشقان می در دست کردور کفر کرد و گرو بر مست
بیت ای من تو زنده همچو مردم بنفس در کار تو کرده دین و دنیا بهوس کرامت بینم چو بنگرم با همه کس
مردی همه از برای من داری و بس بیت در هجر تو گر دلم گرانی بیجیبی در بر بگذارمش که سازد هوسی در دیده
نگه کند بدیدار کسی در سر نگذارمش که ماند نفسی بیت چون چهرهٔ تو زکوی ما شد پدرود زنهار بهیچ آب آلوده مگرد
اندر ره عاشقی چنان باید مرد کز دریا خشک آید و از دوزخ سرد بیت ای عقل اگر چند شریفی دون شو وی
دل ز دلی بکرد و خون در خون شو در پردهٔ آن نگار دیگرگون شو بی دیده و رای و بی زبان بیرون شو بیت
ای عشق ترا روح مقدس منزل سودای ترا عقل مجرد محمل سیاح جهان معرفت یعنی دل از دست
غمت دست بسر های بگل و ویرا قصیده ایست رائیه زیادت از صد و هشتاد بیت که آنرا رموز الانبیا
وکنوز الاولیا نام نهاده و بسی معارف و حقائق و لطائف و دقائق در اینجا درج کرده است [illegible]

۳۹۰

ع طلب ای عاشقان خوش رفتار + طرب ای نیکوان شیرین کار + تا کی از خانه هین ره صحرا + تا کی از کعبه هان در خمار + در جهان شاهدی و ما فارغ + در قدح جرعه و ما هشیار + زین سپس دست ما و دامن دوست + زین سپس گوش ما و حلقه یار + و وی را حدیقة الحقیقة و کتاب مثنوی دیگر است هم بر وزن حدیقه اما مختصر و از آنهاست این ابیات ع ای به پرواز بر پریده بلند + خویشتن را رباشیده زبند + باز پر سوی لا یحوز یحوز + رشته در دست صورتست هنوز + تا نه در بند ... تخته نقش کلک و تکلیفی + تاریخ تمامی حدیقه چنانچه خود منظوم آورده سنه خمس و عشرین و خمسمائه بوده است و بعضی تاریخ وی همین نوشته اند والله اعلم

شیخ فرید الدین عطار قدس سره وی مرید حضرت مجد الدین بغدادی است در دیباچه کتاب تذکرة الاولیا که بوی منسوب است میگوید که یک روز پیش امام مجد الدین بغدادی در آمدم وی را دیدم که میگریست گفتم خیر است گفت زهی سپهسالاری که درین امت بوده اند بمثابه انبیا علیهم السلام که علما امتی کانبیاء بنی اسرائیل پس گفت ازان می گریم که دوش گفته بودم خداوندا کار تو بعلت نیست مرا ازین قوم گردان یا از نظارگیان این قوم گردان که قسم دیگر را طاقت ندارم میگریم بود که مستجاب شود و بعضی گفته اند که وی اویسی بوده است و در سخن مولانا جلال الدین رومی قدس الله روحه مذکور است که نور منصور بعد از صد و پنجاه سال بروح فرید الدین عطار تجلی کرد و مربی او شد گویند سبب توبه وی آن بود که روزی در دکان عطاری مشغول و مشغوف معامله بود درویشی بآنجا رسید و چند بار شیئا لله گفت وی بدرویش نپرداخت درویش گفت ای خواجه تو چگونه خواهی مرد عطار گفت چنانکه تو خواهی مرد درویش گفت تو همچو من میتوانی مرد عطار گفت بلی درویش کاسه چوبین داشت زیر سر نهاد و گفت الله و جان بداد عطار را حال متغیر شد و دکان برهم زد و باین طریق در آمد و گفتند که مولانا جلال الدین قدس سره در وقت رفتن از بلخ رسیدن به نیشاپور بصحبت وی در کبر سن رسیده است و کتاب اسرار نامه بوی داده و وی دائما آنرا با خود میداشته و در حقائق و معارف اقتدا بوی دارد چنانکه گفته اند ع کرد عطار گشت مولانا + شربت از دست شمس بود نوش + و در موضع دیگر گفته است ع عطار روح بود و سنائی دو چشم او + ما از پی سنائی و عطار آمدیم + و آنقدر اسرار و توحید و حقائق اذواق و مواجید که در مثنویات و غزلیات وی اندراج یافته در سخنان هیچیک ازین طائفه یافت نمیشود جزاه

الله سبحانه عن الطالبین المشتاقین خیر الجزا و من انفاسه الشریفة ع ای روی در کشیده بیازار آمده + خلقی باین طلسم گرفتار آمده + و این قصیده بیست بیت زیاده است و بعضی از اهالی آنرا شرح نیکو نوشته و در شرح اول بیت چنین فرموده اند که یعنی ای آنکه روی خود را از نظاهر وجود است بروی پوشش تعینات

٣٩١

وصور در کشیده و پوشیده بباز ار آمده خلقی بدین طلسم صور که بر روی این گنج مخفی کشیده بواسطهٔ کثرت تعینات مختلفه و آثار متباینه گرفتار بعد و هجران و غفلت و پندار غیریت گشته با خود بواسطهٔ سرایت پرتو جمال آن روی در روی پوش مظاهر صور جمیله گرفتار بلای صور عشق و محبت گشته بعضی عاشق معنی و بعضی عاشق صورت ع توئی معنی و بیرون تو اسم است ٭ توئی گنج و همه عالم طلسم است ٭ و عشاق صورت بوهم خود از معشوق دور افتاده اند و ندانند که عاشق کیستند و دلربای ایشان چیست ع میل خلق جمله عالم تا ابد گر شناسند و گرنه سوی تست ٭ و هم برین دستور تمام این قصیده را شرح کرده است و از جهت اختصار اقتصار افتاد و حضرت شیخ در تاریخ سنه سبع و عشرین و ستمائة بر دست کفار تتار شهادت یافته و سن مبارک وی در آن وقت میگفته اند که صد و چهارده سال بود و قبر وی در نیشاپور است رحمه الله تعالی

شیخ مصلح الدین عبد الله المعروف بالشیخ سعدی شیرازی رحمه الله تعالی از افاضل صوفیه بوده و از مجاوران بقعهٔ شریف شیخ ابو عبد الله خفیف قدس الله تعالی روحه بوده و از علوم بهرهٔ تمام داشته است و از آداب نصیبی کامل یافته و سفر بسیار کرده است و هفت اقلیم را گشته و بارها بسفر حج پیاده رفته و به تنهائی بسومنات در آمده و بت بزرگتر ایشان را شکسته و از مشائخ کبار بسیاری را در یافته و بصحبت شیخ شهاب الدین سهروردی رسیده و با وی در یک کشتی سفر دریا کرده و گفته اند که در بیت المقدس و بلاد شام مدتی مدید سقائی میکرده و آب بمردم میداد تا بحضرت خضر علیه السلام رسید و وی را از زلال انعام و افضال خود سیراب گردانید وقتی وی را با یکی از اکابر سادات و اشراف فی الجمله گفتگوئی واقع شده بود و او حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم را بخواب دیده که وی را عتاب کرد چون بیدار شد پیش شیخ آمد و عذر خواهی نمود و استرضای خاطر وی کرد یکی از منکران وی بود شبی در واقعه چنان دید که درهای آسمان گشاده ملائکه با طبقهای نور نازل شدند پرسید که این چیست گفتند برای شیرازیست بیتی گفته که قبول حضرت حق سبحانه و تعالی افتاده است و آن بیت این است بیت

برگ درختان سبز در نظر هوشیار ٭ هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

آن عزیز چون از واقعه بر آمد در شب بدر زاویهٔ شیخ سعدی رفت که وی را بشارت دهد دید که چراغی افروخته و با خود زمزمه میکند چون گوش کشید همین بیت میخواند وی در شب جمعه ماه شوال سنه احدی و تسعین و ستمائة از دنیا رفته رحمه الله تعالی

شیخ فخر الدین ابراهیم المشهور بالعراقی قدس سره وی صاحب کتاب لمعات است و دیوان شعر وی مشهور است و از نواحی همدان است در صغر سن حفظ قرآن کرده بود و خوش میخواند چنانچه اهل همدان شیفتهٔ آواز وی بوده اند و بعد از آن بتحصیل علوم اشتغال نموده چنانکه گویند در سن هفده سالگی بمدارس مشهوره

همدان بافادت مشغول روزی جمعی قلندران بهمدان رسیده اند و با ایشان پسری صاحب جمال بوده و وی را
مشرب عشق غالب چون آن پسر را دید گرفتار شد مادام که در همدان بودند با ایشان بود و چون از همدان
سفر کردند و چند روز بر آمد بی طاقت شد و در عقب ایشان رفت چون بایشان برسید برنگ ایشان بر آمد و همراه
ایشان بهندوستان افتاد و حضرت شیخ در شهر ملتان بصحبت شیخ بهاء الدین زکریا رسید گویند که وی را
چون شیخ در خلوت نشاند و از چله وی یک ده روز گذشت وی را وجدی رسید و حال بر وی مستولی شد
این غزل را گفت: نخستین باده کاندر جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند
آنرا باواز بلند میخواند و میگریست چون اهل خانقاه آنرا دیدند و آن خلاف طریقه شیخ دانستند چه طریقه
ایشان جز اشتغال بذکر یا مراقبه امری دیگر نمی باشد آنرا بر سبیل انکار بسمع شیخ رسانیدند شیخ فرمود
که شما را از اینها منع ست و او را منع نیست چون روزی چند بر آمد یکی از مقربان شیخ گذر بخرابات
افتاد شنید که آن غزل را از خراباتیان با چنگ و چغانه میگفتند پیش شیخ آمد و صورت حال باز نمود و گفت
باقی شیخ حاکمند شیخ سوال کرد که چه شنیدی باز گوی چون بدین بیت رسید: چو خود کردند راز خویشتن
فاش عراقی را چرا بدنام کردند شیخ فرمود که کار او تمام شد برخاست و بدر خلوت عراقی آمد و گفت
عراقی اکنون مناجات در خرابات میکنی بیرون آی بیرون آمد و سر در قدم شیخ نهاد شیخ بدست مبارک
سر او را بر داشت و دیگر وی را بخلوت نگذاشت و خرقه از تن مبارک خود برکشید و در وی پوشانید
و بعد از آن دختر خود را بعقد نکاح وی در آورد و وی را از دختر شیخ پسری آمد وی را کبیر الدین لقب آمد
بیست و پنج سال با حضرت شیخ زکریا قدس سره بودند و چون هنگام رحلت شیخ را وفات نزدیک رسید
وی را بخواند و خلیفه خود ساخت و بجوار رحمت حق پیوست چون دیگران التفات شیخ را نسبت بوی
مشاهده کردند عرق حسد در ایشان بجنبید بپادشاه وقت رسانیدند که اکثر اوقات وی بشعر میگذرد و
صحبت وی با همه جوانان صاحب جمال ست وی را استحقاق خلافت شیخ نیست چون شیخ عراقی
آنرا دانست عزیمت زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا نموده و بعد از زیارت بجانب
روم رفت و بصحبت شیخ صدر الدین قونوی قدس الله روحه رسیده و از وی تربیت یافت جماعتی
فصوص میخواندند استماع کرد و در اثنا استماع آن لمعات را نوشت چون تمام کرد آنرا پیش شیخ
در آورد و شیخ آنرا پسندید و تحسین فرمود و امیر معین الدین از امراء روم بود مرید و معتقد شیخ
عراقی بود و بجهت شیخ خانقاهی ساخت و هر روز بملازمت شیخ می آمد روزی بخدمت شیخ آمد و مبلغی
زر همراه آورده بود بنیاز مندی تمام گفت که شیخ مارا هیچ کار نمیفرمایند و التفاتی نمیفرمایند شیخ بخندید و گفت

آن امیر را باندرز نمی توان فریفتن بفرست حسن قوال را و این حسن قوال در جمال دلپذیر و در حسن صوت بی نظیر
و جمعی گرفتار وی بودند و در حضور و غیبت هوادار وی چون امیر تعلق خاطر شیخ را بوی دریافت فی الحال کسی
بطلب وی فرستاد و بعد از غوغاهای عاشقان و دفع مزاحمت ایشان ویرا آوردند شیخ با امیر و سائر اکابر
استقبال وی کردند چون نزدیک وی رسیدند شیخ پیش رفت و بروی سلام کرد و کنار گرفت آنگه شربت خواست
و ویرا با یاران بدست خود شربت داد و از آنجا بخانقاه شیخ رفتند و صحبتها داشتند و سماعها کردند و خدمت
شیخ در آن وقت غزلها گفت و از آنجمله این غزل است ~ ساز طرب عشق چه دانی که چه سازست + کز زخمه
او نه فلک اندر تگ و تازست ~ بعد از مدتی حسن قوال اجازت خواست و بمقام خود مراجعت کرد گویند
روزی امیر معین الدین بطرف میدان میگذشت دید که شیخ چوگان در دست در میان کودکان ایستاده
امیر با شیخ گفت ما از کدام طرف باشیم شیخ گفت از آن طرف و اشارت براه کرد امیر روان شد و برفت
چون امیر معین الدین وفات یافت خدمت شیخ از روم متوجه مصر شد و ویرا در مصر با سلطان مصر
ملاقات افتاد سلطان مرید و معتقد وی شد وی را شیخ الشیوخ مصر گردانید اما وی همچنان بی تکلف در
بازارها گردیدی و گرد هنگامها طواف کردی روزی در بازار کفشگران میگذشت نظرش بر کفشگر پسری افتاد
شیفته وی شد پیش وی رفت و سلام کرد و از کفشگر سوال کرد که این پسر کیست گفت پسر منست شیخ بلبهای
پسر اشارت کرد و گفت ظلم نباشد که همچنین لب و دندان با چرم خر مصاحب باشد کفشگر گفت ما مردم
فقیریم و حرفه ما اینست اگر چرم بدندان نگیرد نان نیابد که بدندان گیرد شیخ سوال کرد که هر روز
چه مقدار کار میکند گفت هر روز چهار درم فرمود که هر روز هشت درم بدهم گو که دیگر این کار مکن شیخ هر روز
برفتی و با اصحاب بر دکان کفشگر بنشستی و فارغ البال در روی او نظر کردی و اشعار خواندی و میگریستی
مدعیان این خبر بسلطان رسانیدند از ایشان سوال کرد که این پسر را شب یا بروز بخانهٔ خود می برد
یا نه گفتند نه گفت با وی در دکان خلوتی میسازد گفتند نه دوات و قلم خواست و بنوشت که روزی پنجاه
دینار بر وظیفهٔ خادمان شیخ فخر الدین عراقی بیفزایند روز دیگر شیخ را با سلطان ملاقات افتاد
سلطان گفت چنین اتفاق افتاده که شیخ را در دکان کفشگری با پسری نظری افتاده
است محقری بجهت خرجی خادمان شیخ تعیین یافت اگر شیخ خواهد آن پسر را بخانقاه برد شیخ گفت
ما را اعتقاد او همین باید بود دیگر حکم تو اعلم کرد بعد از آن شیخ را از مصر عزیمت شام پیدا شد سلطان مصر
بملک الامرای شام نوشت که با جمله علما و مشائخ و ارباب شیخ را استقبال کنند
چون استقبال کردند ملک الامرا را پسری بود بس صاحب جمال چون شیخ را نظر بروی

افتاد بی اختیار سر در قدم وی نهاد و پسر نیز در قدم شیخ نهاد ملک الامرا نیز با پسر موافقت کرد
اهل دمشق را از آن انکاری پیدا شد اما مجال نطق نداشتند چون شیخ در دمشق مقام ساخت و شش ماه
گذشت فرزند او کبیر الدین از ملتان بیامد و مدتی در خدمت پدر بسر برد بعد از آن شیخ را عارضه
دست داد در روز وفات پسر را با اصحاب بخواند و وصیتها فرمود و وداع کرد و این رباعی بگفت

در سابقه چون قرار عالم دادند ٭ مانا که نه بر مراد آدم دادند ٭ زان قاعده و قرار کان روز افتاد
نی بیش بکس قسمت و نی کم دادند ٭ در هشتم ذی القعده سنه ثمان و ستمائة از دنیا برفت و قبر وی
در قفای مرقد شیخ محی الدین العربی است قدس الله تعالی روحهما در صالحیه دمشق و قبر فرزند وی
کبیر الدین در پهلوی قبر وی رحمة الله علیه امیر حسینی رحمه الله تعالی نام وی حسین ابن عالم
ابن ابی الحسن است و در اصل از گزیو است که دیهی است از نواحی غور عالم بوده بعلوم ظاهری و
باطنی و از کتاب وی کنز الرموز چنان متبادر میشود که وی مرید شیخ بهاء الدین زکریا است بی واسطه
و مشهور در میان مردم نیز چنین است اما در بعضی کتب نوشته چنین یافتم که وی مرید شیخ رکن الدین
ابو الفتح است و وی مرید پدر خود شیخ صدر الدین و وی مرید شیخ بهاء الدین زکریا الملتانی قدس
الله تعالی ارواحهم و وی را مصنفات بسیار است بعضی منظوم چون کتاب کنز الرموز و زاد المسافرین
و بعضی منثور چون نزهة الارواح و روح الارواح و صراط المستقیم و مر او را دیوان بغایت
لطیف و سؤالات منظوم که شیخ محمود شبستری از آن جواب گفته است و بنای کتاب گلشن راز
بر آنست نیز از آن وی است و گویند که سبب توبه وی آن بود که روزی بشکار بیرون رفته بود
آهویی پیش وی رسید خواست تا تیری بر وی افگند آهو بوی نگریست گفت حسینی تیر بر ما میزنی
خدای تعالی ترا از برای معرفت و بندگی خود آفریده است نه از برای این بگفت و غائب شد آتش
طلب از نهاد وی شعله بر آورد و از هر چه داشت بیرون آمد و با جماعتی جوالقیان همراه بملتان رفت
شیخ رکن الدین آن جماعت را ضیافت کرد چون شب شد حضرت رسالت را صلی الله علیه و سلم
بخواب دید و فرمود که فرزند مرا از میان این جماعت بیرون آور و بکار مشغول کن روز دیگر شیخ رکن الدین
با ایشان گفت که در میان شما سید کیست اشارت بامیر حسینی کردند وی را از میان ایشان بیرون آورد و
تربیت کرد تا بمقامات عالیه رسید پس اجازت مراجعت بخراسان داد و بهراة آمد همه اهل هراة مرید و
معتقد وی شدند در سادس شهر شوال سنه ثمان عشر و سبعمائة از دنیا برفت قبر وی در مصرخ
هراة است بیرون گنبد مزار عبد الله بن جعفر طیار رضی الله تعالی عنهم شیخ اوحد الدین اصفهانی

چنین استماع افتاده است که وی از جمله اصحاب شیخ اوحدالدین کرمانی ست قدس الله سره چنانکه این نسبت مبنی آنست و وی را دیوان شعریست در غایت لطافت و عذوبت شیرینی و ترجیعات مشتمل بر حقائق و معارف و مثنوی بر وزن و اسلوب حدیقه شیخ حکیم سنائی جام جم نام و در انجا بسی لطائف درج کرده است و از ان مثنویست این ابیات ؎ اوحدی شصت سال سختی دید ٭ تا شبی روی نیکبختی دید ٭ سر گفتار ما مجازی نیست ٭ باز کن دیده کین ببازی نیست ٭ سالها چون فلک بسر گشتم ٭ تا فلک وار دیده ور گشتم ٭ بر سر پای چله داشته ام ٭ چون نه از بهر غله داشته ام ٭ از برون در میان بازارم ٭ وز درون خلوتی است با یارم ٭ کس نه بیند جمال سلوت من ٭ ره ندارد کسی بخلوت من ٭ تا دل من بدوست پیوست است ٭ سورها گرد شهر من بسته است ٭ و وی قصیده رائیه حکیم سنائی را جوابی نیکو گفته است و عدد ابیات آن صد و شصت خواهد بود و اینست ابیات مفتتح ؎ سر نپوید ماندار دیار ٭ چون توان شد ز بخت برخوردار ٭ کار ما با یکیست در همه شهر ٭ وان یکی تن نمیدهد در کار ٭ همدمی نیست با که گویم راز ٭ محرمی نیست تا بنالم زار ٭ در خروشم ز صیت آن معشوق ٭ در سماعم بصوت آن مزمار ٭ و در تاریخ اتمام جام گفته ؎ چون ز تاریخ برگرفتم فال ٭ هفتصد رفته بود سی و سه سال ٭ که من این نامه همایون فر ٭ عقد کردم بنام این سرور ٭ چون بسالی تمام شد بدرش ٭ ختم کردم بلیلة القدرش ٭ قبر وی در مراغه تبریز است و تاریخ وی بر آنجا سنه ثمان و ثلثین و سبعمائة نوشته اند

افضل الدین الخاقانی رحمه الله تعالی هرچند وی شاگرد فلکی شاعر است و بشعر شهرت تمام یافته است چنین گویند که ویرا ورای طور شعر طوری دیگر بوده است که بشعر در جنب آن کم بوده است چنانکه حضرت مولوی قدس سره گفته است ؎ شعر چه باشد بر من ٭ تا که ز نم لاف از و ٭ هست مرا فن دگر غیر فنون شعرا ٭ سخنان وی برین معنی شاهد است چنانکه میگوید اینست ؎ صورت من همه او شد صفت من همه او ٭ لاجرم کس من و من نشنود اندر سخنم ٭ تر نم هیچ دری تا که نگویند آن کیست ٭ چون بپرسند مرا باید گفتن که منم ٭ و در محل دیگر میگوید ؎ عشق بیفشرد پای بر نمط کبریا ٭ بر دو جهان دست شست هستی ما را ازما ٭ ما و شما لا بقدر بیخودی در خواست ٭ زانکه نگنجد در روز حمت ما و شما ٭ و ازین قبیل سخنان او بسیار است و از ینها بوی آن می آید که از مشرب صافی صوفیان قدس الله ارواحهم شربی تمام بوده است وی در زمان خلافت المستضی بنور الله بوده و در قصیده عربی که در مدح بغداد گفته و ذکر وی کرده و توفی المستضی سنه خمس و ستین و خمسمائة و قصیده رائیه حکیم سنائی را جواب گفته است و عدد ابیات آن صد و هشتاد و

گذشته و آنرا سه مطلع نهاده و مطلع اولش اینست الصبوح الصبوح کامد کار ✽ النثار النثار
کامد یار ✽ کاری از روشنی چو آب خزان ✽ بادی از خوش دمی چو باد بهار ✽ چرخ بر کار ما بوقت صبوح ✽ میکند
لعبتان دیده نثار ✽ و در آخر قصیده میگوید این قصیده ز حجم سبعیات ✽ ثامن است از غرائب اشعار ✽
از در کعبه گر در آویزند ✽ کعبه بر من فشاندی دستار ✽ ز دو قفا نبک را قفائی نیک ✽ وامرء القیس را فگند از کار
شیخ نظامی گنجوی رحمه الله تعالی وی را از علوم ظاهری و مصطلحات رسمی بهره تمام بوده
است اما از همه دست باز داشته و روی در حضرت حق سبحانه و تعالی آورده چنانکه میگوید
هر چه هست از دقیقهای نجوم ✽ با یکایک نهفتهای علوم ✽ خواندم و سر هر ورق جستم ✽ چون ترا یافتم
ورق شستم ✽ همه را روی در خدا دیدم ✽ وان خدا بر همه ترا دیدم ✽ عمر گرانمایه از اول تا آخر بقناعت
و عزلت و انزوا گذرانیده است هرگز چون سائر شعرا از غلبه حرص و هوا ملازمت ارباب دنیا نکرده
بلکه سلاطین روزگار بوی تبرک جسته اند چنانکه میگوید چون بعهد جوانی از بر تو ✽ بدر کس نرفتم از در تو ✽
همه را بر درم فرستادی ✽ من نمیخواستم تو میدادی ✽ چونکه بر درگه تو گشتم پیر ✽ زانچه ترسیدنیست
دستم گیر ✽ مثنویهای پنجگانه وی که به پنج گنج اشتهار یافته است اکثر آنها باستدعای سلاطین روزگار
واقع شده امید داری آنرا که نام ایشان بواسطه نظم وی بر صحیفه روزگار بماند استدعا می نموده اند
و اکثر آنها اگرچه بحسب صورت افسانه است اما از روی حقیقت کشف حقایق و بیان معارف را
بهانه است یکجا در بیان آن معنی که صوفیه گفته اند که طالبان وصال و مشتاقان جمال حق را دلیل وجود هم
وجود او هست و برهان شهود او هم شهود میگوید پرونده را زیاده زبان شد کلید ✽ گر اندازه خویشتن
در تو دید ✽ کسی کز تو در تو نظاره کند ✽ ورقهای بیهوده پاره کند ✽ نشاید ترا جز بتو یافتن ✽ عنان باید از
هر دری تافتن ✽ و جای دیگر در همین معنی میگوید عقل آبله پای و کوی تاریک ✽ و آنگاه رهی
چو موی باریک ✽ توفیق تو گر نه ره نماید ✽ این عقده بعقل کی گشاید ✽ عقل از در تو بصر فروزد ✽ گر پای
برون نهد بسوزد ✽ و یکجا در ترغیب و تحریص در اعراض از ماسوی حق سبحانه و اقبال بر توجه بجناب کبریا
وی میگوید بر پر ازین دام که خون خواره ایست ✽ زیرکی از بهر چنین چاره ایست ✽ گرگ نه روباه
بدندان تراست ✽ روبه ازان رست که پروان تراست ✽ جهد دران کن که وفادار شوی ✽ خود نپرستی
و خدادار شوی ✽ تاریخ اتمام اسکندرنامه که آخرین کتابهاوست سنه اثنین و تسعین و خمسمائه
بوده است و عمر وی دران وقت از شصت گذشته بود رحمه الله تعالی خسرو دهلوی رحمه الله تعالی
لقب وی یمین الدین است پدر وی از امرای قبیله لاچین بوده است که از اتراک نواحی بلخ اند

وی بعد از وفات سلطان مبارک شاه خلجی بخدمت و ملازمت شیخ نظام الدین اولیا پیوست و ریاضات
و مجاهدات پیش گرفت گویند که چهل سال صوم دهر داشت و گویند که بهمراهی شیخ نظام الدین بطریق
طی الارض حج گزارده است و پنج بار حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم را در خواب دیده است
و باشارت شیخ نظام الدین صحبت خضر علیه السلام را در یافته است و از وی التماس آن نموده
که آب دهن مبارک خود در دهن وی اندازد و خضر علیه السلام فرموده که این دولت را سعدی برد
خسرو با خاطر شکسته بخدمت شیخ نظام الدین آمد و صورت حال باز نمود شیخ نظام الدین
آب دهان خود را در دهان وی انداخته است و برکات آن ظاهر شده چنانکه نود و نه کتاب
تصنیف کرده است و میگویند که در بعضی مصنفات خود نوشته است که اشعار من از پانصد هزار
کمتر ست و از چهارصد هزار بیشتر و میگویند که شیخ سعدی را در ایام جوانی دریافته بوده و بآن
افتخار می کرد و ویرا از شراب عشق و محبت چاشنی تمام بوده است چنانچه در سخنان وی
ظاهر است و صاحب سماع و وجد و حال بوده است و شیخ نظام الدین میگفته که در قیامت
هر کسی بچیزی فخر کنند فخر من بسوز سینهٔ ترک الله یعنی خسرو خواهد بود وی گفته که وقتی در خاطر من
افتاد که خسرو نام امیر است چه بودی اگر نام من نام فقرا بودی که در حشر مرا بآن نام خواندندی و
این معنی را بحضرت شیخ عرضداشت کردم فرمود که بوقت صالح برای تو نامی خواسته شود خسرو مرا ترقب
این معنی می بود تا آنکه روزی شیخ گفت که بر من چنین مکشوف شد که ترا در قیامت محمد کاسه لیس
میخوانند وی شب جمعه فوت شده است در سنه خمس و عشرین و سبعمائه و مدت عمر وی هفتاد و
چهار سال بوده است و در پایان شیخ خودش دفن کرده اند حسن دهلوی روح لقب و
نسب وی نجم الدین بن حسن بن علاء السجزی است وی کاتب و مرید شیخ نظام الدین اولیا
بوده است باوصاف و اخلاق مرضیه متصف بوده است صاحب تاریخ هند میگوید که در مکارم اخلاق
و محامد اوصاف و لطافت و ظرافت مجالس و استقامت عقل و روش صوفیه و لزوم قناعت
و اعتقاد پاکیزه در تجرد و تفرد از علائق دنیوی و خوش بودن گذرانیدن بی اسباب صوری
بهجو وی کسی کمتر دیده ام و چنان شیرین مجلس و مؤدب و مهذب بود راحتی که از مجلس وی یافتم از
مجلس هیچکس نیافتم و هم صاحب تاریخ گوید که سالها با امیر خسرو و امیر حسن دوستی و یگانگی بوده
ایشان بی صحبت من توانستندی بود و نه من بی صحبت ایشان و بواسطه من هر دو استاد چنانچه باید
محبت و مودت و وداد استحکام یافته که بخانهای یکدیگر آمد و شد می کردندی و هم وی گوید

که از کمال اعتقادی که امیر حسن با شیخ نظام الدین بوده انفاس متبرکهٔ شیخ که در مجالس صحبت شنیده بوده
در چند جلد جمع کرده بوده است و آنرا فوائد الفواد نام نهاده و درین روزگار درین دیار دستور ارباب ارادت
شده بوده و ویرا ورای این دواوین متعدده و صحائف نثر و منظومات و مثنویات بسیار است فمن
رباعیاته ؎ دارم دلکی غمگین بیامرز و مپرس ٭ صد واقعه در کمین بیامرز و مپرس + شرمنده شوم
اگر بپرسی عملم ٭ ای اکرم الاکرمین بیامرز و مپرس + یکحرف تو چون صباح عالم را نور + یکحرف تو بهشت
خلد را مایهٔ حور + حرف سیمین چهل دلیر ادستور + زان چار چهار رکن عالم معمور شیخ کمال خجندی قدس
الله تعالی سره وی بسیار بزرگ بوده است و اشتغال وی بشعر و تکلف دران ستر و تلبیس را
بوده باشد بلکه میشاید که برای آن بوده باشد که ظاهر مغلوب باطن نشود و از عاریت صورت عبودیت
باز نماند چنانکه خود میگوید ؎ این تکلفهای من در شعر من + کلمتی یا حمیرای منست علی الدوام
بریاضات و مجاهدات مشغول می بوده خدمت خواجه عبید الله ادام الله بقاءه میفرمودند که وی چندگاه
در شاش میبوده است والد من میگفت که وی دران مدت که آنجا بوده حیوانی نمیخورد یکبار
از وی التماس کردیم که چه شود که طعامی که دران گوشت باشد خورده شود گفت مرا گاوی
بوده خوب و فربه خدمت شیخ بر وجه طیبت فرموده که تو گاو خود را بکشی با گوشت بخوریم من بی آنکه
ویرا توقف باشد گاو را بکشتم و از ان طعامی مهیا ساختم بجهت خاطر من از ان گوشت بخورد
و ورزاویه که در تبریز داشته خلوتی بوده است در انجا بسر می برده و کسی دیگر آنجا کم میرسیده چون
بعد از وفات وی آنرا دیده اند غیر از بوریائی که بر آنجا می نشسته پای خفته و سنگی که زیر سر می نهاده
چیزی دیگر نمی یافتند درخدمت شیخ زین الدین خوافی رحمه الله تعالی میگفته است که در وقت
تحصیل علوم تبریز بصحبت رسیده میشد مرا باین طریق دلالت میکرد و میگفت که نسبت ارادت با
درائی من گفتم که مرا نسبت بشما دغدغها بخاطر میگذرد گفت میگذرد بگوئی تا از ان
جواب گویم من هیچ نگفتم اما در اواخر که باین طریق در آمدم و مرا آن کشادی شد دانستم که ویرا
مرتبه ارشاد است که پیش وی کار توانکرد گویند در انوقت که در سرای من بوده است موضعی
بوده است که در ان وقت که آب طغیان میکرد و در ان موضع خرابی بسیار میکرده چون وقت
طغیان آب نزدیک رسیده آن قصه را بوی گفته اند فرموده است که خیمهٔ مرا در ان موضع
بزنید خیمهٔ ویرا آنجا برده اند در انجا میبوده است چنانکه وقت طغیان آب گذشته است و
در ان موضع هیچ خرابی واقع نشده وفات وی در سنه ثلث و ثمانمائه بوده است قبر وی در تبریز است

وبر لوح قبر وی این بیت نوشته ست کمال از کعبه رفتی بر در یار + هزارت آفرین مردانه رفتی

مولانا محمد شیرین رحمه الله تعالی وی مرید شیخ اسماعیل سیسی است که وی از اصحاب شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی است قدس الله تعالی سره میگویند که در بعضی سیاحات بدیار مغرب رسیده است و آنجا از دست یکی از مشایخ که نسبت وی بشیخ بزرگوار شیخ محی الدین العربی قدس الله سره میرسد خرقه پوشیده است و با شیخ کمال الدین خجندی رحمه الله معاصر بوده است و با وی صحبت میداشته است و گویند که در ان وقت این مطلع گفته بوده است ست چشم اگر این ست وابرو این وناز و عشوه این + الوداع از زهد و تقوا الفراق ای عقل و دین چون بمولانا رسیده است گفته است که شیخ بسیار بزرگ ست چرا شعری باید گفت که جز معنی مجازی محملی دیگر نداشته باشد شیخ آنرا شنیده است از وی استدعاء صحبت کرده و خود بمطبخ قیام نموده و مولانا نیز دران خدمت موافقت کرده در ان اثنا شیخ خوانده است و فرموده است که چشم عین ست پس میشاید که بلسان اشارت از عین قدیم که ذات ست بآن تعبیر کنند و ابرو حاجب ست پس میتواند بود که آنرا اشارت بصفات که حجاب ذاتست دارند خدمت مولانا تواضع نموده و انصاف داده وقتی شیخ اسماعیل سیسی رحمه الله تعالی درویشان را در اربعین می نشانده و خدمت مولانا را نیز طلب داشته است مولانا این غزل گفته است و بعرض رسانیده است ست ما مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم + از جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم + در خلوت تاریک بیاضات کشیدیم + در واقعه از سبع سموات گذشتیم + دیدیم که اینها همه خوابست و خیالست + مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم + با ما سخن از کشف و کرامات چگوئی + چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم + ای شیخ اگر جمله کمالات تو اینست + خوش باش کزین جمله کمالات گذشتیم + اینها بحقیقت همه آفات طریقند + ما در طلب از جمله آفات گذشتیم + ما از پی نوری که بود مشرق انوار + از مغربی و کوکب مشکاة گذشتیم + چون شیخ این غزل را شنید وقت وی خوش شد و استحسان نمود و خدمت مولانا در سن شصت سالگی وفات کرده سنه تسع و ثمانمائه رحمه الله تعالی

شمس الدین محمد حافظ الشیرازی رحمه الله تعالی وی لسان الغیب و ترجمان الاسرار است بسا اسرار غیبیه و معانی حقیقیه که در کسوت صورت و لباس مجاز نموده چنین معلوم نیست که وی دست ارادت پیری گرفته و در تصوف بیکی ازین طائفه نسبت درست کرده اما سخنان وی بر مشرب این طائفه واقع شده است که هیچکس را این اتفاق نیفتاده یکی از عزیزان سلسله خواجگان قدس الله ارواحهم فرموده است که هیچ دیوان به از دیوان حافظ نیست اگر مرد صوفی باشد و چون اشعار وی زبان زد مشهور

ترست که بایزا را احتیاج داشته باشد لاجرم عنان قلم ازان مصروف میگردد و وفات وی در سنه
اثنین وتسعین وسبعمائه بوده است فی ذکر النساء العارفات الواصلات الی مراتب الرجال رحمهم الله تعالی
صاحب فتوحات رحمه الله تعالی در باب هفتاد و سوم از فتوحات بعد از انکه ذکر بعضی از طبقات رجال
کرده است میگوید وکل ما نذکره من هولاء الرجال باسم الرجال فقد یکون منهم النساء ولکن یغلب
ذکر الرجال وقیل لبعضهم کم الابدال فقال اربعون نفسا فقیل له لم لا تقول اربعون رجلا فقال قد یکون
فیهم النساء و شیخ ابو عبد الرحمن السلمی صاحب طبقات مشایخ رحمه الله تعالی در ذکر احوال نسوه عابدات
و نساء عارفات علیحده کتابی جمع کرده است و شرح احوال بسیاری از ایشان در بیان آورده
و قال بعضهم ولو کان النساء کمن ذکرنا لفضلت النساء علی الرجال فما التانیث لاسم الشمس
عیب ولا التذکیر فخر للهلال رابعه عدویه رح وی از بصره بود سفیان ثوری رضی الله عنه از وی
مسائل می پرسید و بوی میرفت و بموعظت و دعاء وی رغبت مینمود روزی سفیان ثوری بر وی
در آمد و دست برآورد و گفت اللهم انی اسالک السلامة رابعه بگریست سفیان پرسید چه میگریاند ترا گفت
تو مرا بمعرض گریه در آوردی سفیان گفت چون ندانستهٔ که سلامت از دنیا در ترک اوست و تو بآن
آلودهٔ رابعه گفته است که هر چیز را ثمره ایست و ثمرهٔ معرفت روی بخدا آوردنست وهم
وی گفته است استغفر الله من قلة صدقی فی استغفر الله سفیان از وی پرسید که بهترین چیزی که
بنده بآن تقرب جوید بخدای تعالی آن که ام است گفت آنکه بداند که بنده از دنیا و آخرت غیر او را
دوست ندارد روزی سفیان پیش وی گفت و آحزناه گفت دروغ مگوی اگر تو محزون بودی ترا زندگانی
خوش گوار نبودی و هم وی گفته است اندوه من ازان نیست که اندوهگینم اندوه من از انست که اندوهگین
نیستم لبابة المتعبده رح وی از اهل بیت المقدس ست وی گفته که من از خدای تعالی
شرم میدارم که مرا بغیر مشغول بیند شخصی وی را گفت که بحج میروم چون بآنجا برسم چه دعا کنم گفت
از خدای تعالی آن طلب کن که از تو خشنود شود و ترا بمقام خوشنودان خود برساند و ترا در میان
دوستان خود گم نام گرداند مریم البصریه رح وی از اهل بصره است در روزگار رابعه بوده است
و با وی صحبت داشته و خدمت وی کرده و بعد از رابعه نیز چندگاه زیسته و در محبت سخن گفتی و چون
سخنان محبت شنیدی بیخود گشتی و گویند که وی در مجلسی که از محبت سخن میگفتند حاضر شد زهره وی
بدرید و هم در مجلس جان بداد و وی گفته است که هرگز غم روزی نخوردم و در طلب آن رنج ناکشیدم تا این
آیت شنیدم وفی السماء رزقکم وما توعدون ریحانه والهه رحمها الله تعالی از متعبدات

بصره بوده است در ایام صالح صالحه مری رحمه الله تعالی این ابیات در پیش گریبان خود نوشته

شعر انت انسی وهمتی وسروری قد ابی القلب ان یحب سواکا یا عزیزی وهمتی ومرادی طال شوقی

متی یکون لقاکا لیس سؤلی من الجنان نعیم غیر انی ارید ان القاکا معاذه العدویه رح از اقران رابعه عدویه

است و با وی صحبت داشته چهل سال روی خود بآسمان بالا نکرد و هرگز در روز چیزی نخورد و در شب

خواب نکرد وی را گفتند که بسیار ضرر میرسانی بنفس خود گفت هیچ ضرر نمیرسانم خواب شب را بروز انداختهام

و خوردن روز را بشب عفیره العابده رح وی از اهل بصره بوده است و با معاذه العدویه صحبت داشته

چندان بگریست که چشم وی نابینا شد کسی گفت چه سخت ست نابینائی وی گفت محجوب بودن از

خدای تعالی سخت ترست و کوری دل از فهم مراد خدای تعالی در امرهای سخت تر شعوانه رح

وی از عجم بوده در ابله می نشست آواز خوب داشت و نغمات خوش وعظ میگفت و چیزی میخواند

زاهدان و عابدان و ارباب قلوب در مجلس وی حاضر میشدند کانت من المجتهدات الخائفات الباکیات

المبکیات وی را گفتند که میترسیم از بسیاری گریه چشم تو نابینا شود گفت در دنیا کور شدن از گریه بسیار

مرا دوستر ست از کور شدن از عذاب النار وی گفته چشمی که از لقای محبوب خود باز ماند بدیدار وی

مشتاق باشد بی گریه نیکو نماید گویند چندان اندوه بروی غلبه کرد که از نماز و عبادت باز ماند کسی

در خواب بوی آمد و گفت شعر اذری دموعک ان کنت شاجیة ان النیاحة تشفی الحزن والجوی و

قومی وصومی الدهر دائبة فان الدؤوب من الفعل مطیعنا بطاعت بازگشت و باین ابیات ترنم میکرد

و میگریست و زنان با وی میگریستند گویند که چون پسر شیخ فضیل عیاض بوی آمد و طلب دعا کرد گفت ای فضیل

عیاض میان تو و خدای تعالی هیچ چیز هست که اگر دعا کنم تا سبب اجابت شود فضیل صیحه بزد و بیهوش افتاد

کردیه رح از بصره یا از اهواز بوده است و خدمت شعوانه میکرده است وی گفته که شبی پیش

شعوانه بودم در خواب شدم پای خود بر من زد و گفت ای کردیه برخیز که اینجا جای خواب نیست

جای خواب گورست وی را گفتند از برکت صحبت شعوانه چه رسید ترا گفت از آن وقت باز که

بخدمت وی رسیدم دنیا را دوست نداشتهام و غم روزی نخوردهام و هیچکس اهل دنیا در چشم من

بزرگ ننمود از جهت طمع و هیچ یک مسلمان را خرد و خوار نشمردهام حفصه بنت شیرین خواهر

خواجه محمد شیرین بوده در زهد و ورع چون برادر خود و وی را آیات و کرامات بوده است گویند که

وی شب در خانه خود چراغ روشن میکرد و بر میخاست و نماز میکرد وقت بودی که چراغ وی بمردی

و خانه وی همچنان روشن بودی تا صباح رابعه شامیه وی زوجه احمد بن ابی الحواری بوده است

حکایت ذو النون مصری و بایزید بسطامی قدس سرهما

احمد بن ابی الحواری گوید که احوال او مختلف بود گاهی بر وی عشق و محبت غلبه میکرد و گاهی انس و گاهی
خوف در حال غلبهٔ محبت میگفت حبیب لیس یعدله حبیب + وما لسواه فی قلبی نصیب + حبیب غاب
عن بصری وشخصی + ولکن عن فؤادی لا یغیب + و در حال انس میگفت ولقد جعلتک فی الفؤاد محدثی
وابحت جسمی من اراد جلوسی + فالجسم منی للجلیس مؤانس + وحبیب قلبی فی الفؤاد انیسی + و شنیدم که در
حال خوف میگفت وزادی قلیل لا اراه مبلغی + اللزاد ابکی ام لطول مسافتی + اتحرقنی بالنار
یا غایة المنی فاین رجائی منک این مخافتی + و احمد ابن الحواری را میگفت لست احبک
حب الازواج + انما احبک حب الاخوان + و وقتی که طعام پختی گفتی ای سیدی بخور که این طعام پخته نشده است
مگر به تسبیح احمد بن الحواری گفته است که روزی پیش وی طشتی بود گفت این طشت را بردارید که بر وی نوشته
می بینم که امیر المؤمنین هارون الرشید بمرد تفحص کردند همان روز هارون الرشید مرده بود حکیمه دمشقیه رح
از سادات نساء شام بوده است و استاد رابعه شامیه احمد بن الحواری گفته است که رابعه گفت بر حکیمه
درآمدم وی بر مصحف قرآن میخواند گفت ای رابعه شنیدم که شوهر تو معنی بن الحواری بر سر تو زنی دیگر
میخواهد گفتم آری گفت وی چون می پسندد با آن عقلی که دارد که دل خود را بدو زن از خدای تعالی مشغول
کند گفت مگر بتو نرسیده است تفسیر این آیة الا من اتی الله بقلب سلیم گفتم نی تفسیر این آیة اینست
که بخدای تعالی رسد و در دل تو هیچ چیز نباشد غیر از وی رابعه گفت که من پیش از وی بیرون آمدم و از
اثر آن سخن تمایل کنان میرفتم و از مردان که در آن پیش می آمدند شرم میداشتم که گمان برند که
من مستم ام حسان رحمها الله تعالی از زهاد اهل کوفه بوده است سفیان ثوری بزیارت وی
میرفته است و بعضی گفته اند که وی را بزنی خواست سفیان گفته است که وقتی بر در وی درآمدم
در خانهٔ وی غیر از یکپاره حصیر کهنه چیزی ندیدم گفتم اگر رقعه به پسران عم تو نوشته شود در رعایت حال تو
می کنند وی گفت ای سفیان در چشم و دل من پیش ازین بزرگتر چه بود ازین که اکنون هست من هرگز
دنیا را سؤال نکردم از کسی که مالک آنست و قادر است بر آن و متصرف است چون سؤال کنم
از کسی که قادر نیست بر آن ای سفیان والله که من دوست نمیدارم که بر ما وقتی گذرد که در آن وقت
از خدای تعالی بغیر وی مشغول باشم سفیان از آن سخن بگریست فاطمه نیشاپوریه از قدماء
نساء خراسان بود و از کبار عارفات بوده ابو یزید بسطامی قدس الله سره بر وی ثنا گفته است
ذو النون مصری از وی سؤالها کرده در مکه مجاور بوده و گاهی به بیت المقدس میرفت و باز بمکه
مراجعت میکرد و در راه عمره در سنه ثلث و عشرین و مائتین برفته از دنیا و رونده بر اسے

ذوالنون چیزی فرستاد ذوالنون قبول نکرد وگفت در قبول کردن چیزی از نسوان مذلتست ونقصان
فاطمه گفت در دنیا هیچ صوفی از آن بهتر و بزرگتر نیست که سبب در میان نه بیند ابویزید گفته است که
در همه عمر خود یک مرد و یک زن دیده ام آن زن فاطمه نیشاپوریه بود از هیچ مقام وی را خبر نکردم که آن خبر
وی را اعیان نبود یکی از مشایخ ذوالنون را پرسید که کرا بزرگتر دیدی از این طائفه گفت زنی بود در مکه که وی را فاطمه
نیشاپوریه میگفتند در فهم معانی قرآن سخنان میگفتند که مرا عجب می آمد وی گفته من لم یکن الله منه علی بال فانه یتخطی
فی کل میدان و یتکلم بکل لسان ومن کان الله منه علی بال آخرسه عن الصدق والزمه الحیاء منه والاخلاص
وهم وی گفته الصادق والمتقی الیوم فی بحر یضطرب علیه امواجه یدعوا ربه دعاء الغریق یسأل ربه الخلاص والنجاة
وهم وی گفته است من عمل لله علی المشاهدة فهو عارف ومن عمل علی مشاهدة الله ایاه فهو المخلص زیتونه رحمها الله
وی فاطمه است خدمت ابوحمزه و جنید نوری قدس الله تعالی اسرارهم کرده بود وی گفته است که روزی
سرمای سخت بود بر نوری در آمدم و گفتم هیچ میخوری گفت آری گفتم چه چیز بیارم گفت نان و شیر
آوردم و پیش وی آتش کرده بودند و دست وی از خاکستر سیاه شده بود بهر جا که دست وی بشیر میرسید
سیاهی نشسته میشد چون آنرا بدیدم با خود گفتم یا رب ما اقذر اولیاءک ما فیهم احد نظیف پس از پیش وی
بیرون آمدم بجائی رسیدم زنی در من آویخت که اینجا یک رزمه جامه بود تو بدزدیدی و مرا پیش امیر برد
نوری آنجا شنید در عقب من پیش امیر حاضر شد و گفت وی را مرنجان که از اولیاء الله است سبحانه امیر گفت
من چه حیله کنم که خصم وی آن را از وی میطلبد ناگاه کنیزکی سیاه پیدا شد و آن رزمه جامه با وی و گفت
وی را بگذارید که رزمه را یافتم پس نوری دست مرا بگرفت و از پیش امیر بیرون آورد و گفت چرا گفتی
ما اقذر اولیاءک و اقذرهم گفتم توبه کردم از آنچه گفته بودم فاطمة البردعیه رح در اردبیل میبوده
وقیل کانت من العارفات المتکلمات با بعضی از مشایخ وی را از قول رسول الله صلی الله علیه وسلم
که از حضرت حق سبحانه حکایت کرد که انا جلیس من ذکرنی سوال کردند ساعتی با آن سائل سخن گفت
ان الذکر ان تشهد المذکور لک مع دوام ذکرک له فیفنی ذکرک فی ذکره ویبقی ذکره لک حیا لا یزل
ام علی زوجه احمد خضرویه رح وی از اولاد اکابر بود و مال بسیار داشت
وهمه را بر فقرا انفاق کرد و با احمد در آنچه بود موافقت بایزید و ابوحفص را قدس الله سرهما دیده بود
و از بایزید سوالات کرده بود و ابوحفص گفته است که همیشه حدیث زنان را مکروه میداشتم تا آن وقت که
ام علی زوجه احمد خضرویه را دیدم پس دانستم که حق سبحانه معرفت و شناخت خود را آنجا که
میخواهد می نهد بایزید قدس الله تعالی سره گفته است که هر که تصوف ورزد باید که بهمتی ورزد

چون همت ام علی زوجهٔ احمد خضرویه با حالی همچو حال ام علی گفته است خدای تعالی خلق خود را بخوانه
بانواع لطف و نکوئی اجابت نکردند پس بریشان ریخت بلاهای گوناگون تا ایشان را ببلای بسوی خود
باز گردانید زیرا که ایشان را دوست میدارد و هم وی گفته قوت حاجت ایشان ترست از خواری
کشیدن برای آن زنی از اهل بلخ بوی آمد که آمده ام که بخدای تعالی تقرب جوییم بوسیلهٔ خدمت تو مرا ورا
گفت چرا بواسطه خدای تعالی بمن تقرب نمیجوییم ام محمد والدهٔ الشیخ ابو عبد الله بن خفیف الشیرازی
رحمهما الله تعالی کانت من العابدات العالیات همراه پسر خود ابو عبد الله بن خفیف از راه حجاز
حجاز رفته و مر او را مکاشفات و مجاهدات بسیارست گویند که شیخ در عشر اخیر رمضان احیای شب میکرد
تا شب قدر را دریابد بربام بر آمده بود و نماز میکرد و والدهٔ وی ام محمد در درون خانه متوجه حق سبحانه
نشسته بود ناگاه انوار شب قدر بروی ظاهر شدن گرفت آواز داد که ای محمد ای فرزند آنچه تو آنجا طلبی
اینجاست شیخ فرود آمد و آن انوار را دید در قدم والده خود افتاد و بعد از آن شیخ می گفت که از آن وقت
باز قدر والدهٔ خود را دانستم فاطمه بنت ابی بکر الکتانی رحمهما الله تعالی وی در مجلس
سمنون محب وقتی در محبت سخن میگفت جان بداد و با وی سه نفر مرد دیگر از مردان جان بدادند
فضه رحمها الله تعالی شیخ ابو الربیع مالقی رحمه الله تعالی گفته است که شنیدم حال زنی از
صالحات در بعضی از دیهها مرا داعیهٔ زیارت وی شد از برای اطلاع بر کرامتی که وی شهرت گرفته بود
و آن زن را فضه میگفتند چون بآن ده که آن زن آنجا بود رسیدیم حکایت کردند که گوسفندی دارد که وی شیر و عسل
میدوشد تا قدح نو خریدم و بیامدیم پیش آن زن و بروی سلام کردیم پس گفتیم میخواهیم که ببینیم آنچه میگویند
از گوسفند شما گوسفند را حاضر آورد و دوشیدیم در ان قدح و بنوشیدیم شیر بود و عسل از قصهٔ وی پرسیدیم
گفت ما مردم فقیریم و ما را گوسفندی بود روز عید شد شوهر من گفت و وی مردی بود صالح که امروز
این گوسفند را قربانی میکنیم گفتم که نه زیرا که ما را رخصت هست در ترک قربان و خدای تعالی
احتیاج ما میداند باین گوسفند اتفاقا در ان روز مهمان رسید شوهر را گفتم ما باکرام ضیف ماموریم
برخیز و آنرا بکش اما جایی که طفلگان ما نه بینند که بر کشتن آن گریه کنند آن را بیرون برد که در پس
دیوار قربان کند ناگاه دیدیم که گوسفندی بدیوار خانه برجست و بخانه فرود آمد من گفتم مگر آن گوسفند
از شوهر من گریخته است بیرون رفتم دیدم که آنرا پوست می کند در عجب ماندم و آن قصه را با شوهر گفتم
گفت شاید که خدای تعالی عوض داده باشد بهتر از آنکه مهمان را گرامی میداشتیم بعد از آن گفت ای
فرزندم بدرستیکه این گوسفند در دلهای مریدان چرا میکند چون دلهای ایشان خوش است

شیر او خوش ست و اگر متغیر است شیر او متغیر ست پس شما دلهای خوش گردانید امام یافعی رحمه الله
میگوید که مراد بمریدان که آن زن گفته وی و شوهر وی ست ولیکن عام ذکر کرد از برای ستر و تلبیس
و از برای تحریض مریدان تلبیس قلوب و معنی آنست که چون خوش است دلهای خوش ست آنچه نزد ماست پس
شما نیز خوش گردانید دلهای خود تا خوش شود آنچه نزد شماست امام محمد رحمهم الله تعالی
زنی بود شاگرد سری سقطی و آن زن را پسری بود پیش معلم معلم آنرا بآسیا فرستاد وی در آب افتاد و غرق شد
معلم از آن معنی شیخ سری را خبر داد سری گفت برخیزید و با من بیائید تا پیش مادر وی رویم برفتند
شیخ سری قدس سره با مادر پسر بنیاد سخن کرد در صبر بعد از آن در رضا زن گفت ای استاد مراد تو از این
تقریر چیست گفت پسر تو غرق شده است گفت پسر من گفت بلی گفت بدرستیکه خدای تعالی
غرق نکرده است شیخ سری باز در صبر و رضا سخن آغاز کرد زن گفت برخیزید و با من بیائید برخاستند
و با وی برفتند تا بجوی آب رسیدند که از کجا غرق شده است گفتند اینجا آنجا رفت و بانگ زد که
ای فرزند محمد گفت لبیک ای مادر آن زن بآب فرو رفت و دست پسر بگرفت و برآورد و بخانه برد شیخ
سری التفات بجنید کرد و گفت این چیست جنید گفت این زن رعایت کننده است هر چیزی را که
خدای تعالی بر وی واجب کرده است و حکم هر که چنین باشد آنست که هیچ حادثه نشود بوی مگر که وی را
بآن اعلام کنند چون وی را این فوت پسر اعلام نکردند دانست که آن حادثه نشده است لاجرم انکار کرد
و گفت این خدای تعالی نکرده است تحفه رحمهما الله تعالی سری سقطی رحمه الله تعالی گوید که شبی
خوابم نیامد و قلق و اضطراب عجب داشتم چنانکه از تهجد محروم ماندم چون نماز بامداد کردم بیرون رفتم
بهر جا که گمان می بردم که آنجا شاید که ازین اضطراب تسکینی شود گذر کردم هیچ سودی نداشت آخر گفتم
به بیمارستان بگذرم و اهل ابتلا را ببینم شاید که بترسم و منزجر شوم چون به بیمارستان درآمدم دل من بگشاد و
سینه من منشرح شد ناگاه کنیزکی بسیار تازه و پاکیزه جامهای فاخر پوشیده بوی خوش از وی بمشام من رسید
منظری نیکو و جمال زیبا داشت و هر دو پای و هر دو دست در بند بود چون مرا بدید چشمها پر آب کرد و شعری
چند بخواند صاحب بیمارستان را گفتم که این کیست گفت کنیزکی دیوانه شده است و خواجه وی را بنده
کرده است مگر باصلاح آید چون این از صاحب بیمارستان شنید گریه در گلوی وی گره شد بعد از آن این
ابیات خواندن گرفت ؎ معشر الناس ما جننت ولکن + انا سکرانة وقلبي صاحي + اغللتم یدی
ولم آت ذنبا + غیر جهدی فی حبه وافتضاحی + انا مفتونة بحب حبیب + لست ابغی عن بابه من براح
فصلاح الذین زعمتم فسادی + وفساد الذی زعمتم صلاحی + ما علی من احب مولی الموالی

دار قضاه لنفسه من عصاه + سخن وی مرا بسوخت و بگریه درآورد و چون آب چشم من بدید گفت ای سری این گریه است بر صفت او چون بود اگر او را بشناسی چنانکه حق معرفتست بعد از ان ساعتی بیخود شد چون بخود باز آمد گفتم ای جاریه گفت لبیک ای سری گفتم مرا از کجا میشناسی گفت جاهل نشدم از ان زمان که وی را شناختم گفتم که میشنوم که یاد محبت میکنی کرا دوست میداری گفت آنرا که آشنا گردانید ما را بنعمتهای خود و منت نهاد بر ما بعطای خود و بدلها قریبست و سائلانرا مجیب گفتم اینجا که ترا محبوس کرده است گفت ای سری حاسدان باهم یاری کردند بعد از ان شهقه بزد که من گفتم مگر حیات از وی منقطع شد بعد از ان باخود آمد و بیتی چند مناسب حال خود بخواند صاحب بیمارستان را گفتم او را رها کن رها کرد گفتم برو هر جا که خواهی گفت ای سری بکجا روم و مرا جای رفتن نیست آنکه حبیب دل منست مرا مملوک بعضی ممالیک خود گردانیده است اگر مالک من راضی شود بروم والا صبر کنم گفتم والله که وی از من عاقل تر است ناگاه خواجه وی به بیمارستان درآمد و صاحب بیمارستان را گفت که تحفه کو گفت در اندرون است و شیخ سری پیش اوست خرم شد درآمد و سلام کرد و بر من تعظیم بسیار کرد گفتم این اولی تر است از من بتعظیم سبب چیست که وی را محبوس کرده گفت چیزهای بسیار همی گوید عقلش همی رفته است نمی خورد و نمی آشامد و خواب نمیکند و ما را نمیگذارد که خواب کنیم بسیار فکر و بسیار گریه است حال آنکه تمام بضاعت من ویست وی را خریده ام بهمه مال خود به بیست هزار درم و امید در وی بسته بودم که بمثل بهای وی بر وی سود کنم از جهت کمال که صفت خود دارد گفتم صفت او چیست گفت مطربه است گفتم چند گاه هست که این زحمت بوی رسید گفت یکسال گفتم ابتدای آن چه بود گفت عود در کنار داشت و تغنی باین ابیات میکرد

شعر وحقک لا نقضت الدهر عهدا + ولا کدرت الصفو ودا +
ملأت جوانحی والقلب وجدا + فکیف الذ واسلو واهدی + فیا من لیس لی مولا سواه + اراک ترکتنی فی الناس عبدا +

بعد از ان برخاست و عود بشکست و بگریه درآمد ما وی را بمحبت کسی متهم داشتیم و روشن شد که آنرا اثری نبود از وی پرسیدیم که حال چنین است با دل خسته و زبان شگفته گفت

شعر خاطبنی الحق من جنانی + وکان وعظی علی لسانی + قربنی منه بعد بعد + وخصنی الله واصطفانی +
اجبت لما دعیت طوعا + ملبیا للذی دعانی + وخفت مما جنیت قدما + فوقع الحب بالامانی

بعد از ان صاحب کنیزک را گفتم که بهای او بر منست و زیارت نیز میدهم آواز بر داشت و گفت وافقراه ترا کجاست بهای او تو مردی درویشی وی را گفتم تو تعجیل مکن و هم اینجا باش تا بهای وی را بیاورم بعد از ان گریان برفتم و بخدای سوگند که از بهای وی یکدرم نزدیک من نبود و شب در از متحیر و تنها مانده و تضرع

میکردم و نمی توانستم که چشم برهم زنم و میگفتم ای پروردگار من تو میدانی نهان و آشکارا من و من اعتماد
برکرم و فضل تو کردم و مرا ارسوا مگردان ناگاه یکی در بر زد گفتم کیست گفت یکی از احباب در بگشادم
مردی دیدم با چهار غلام و شمعی با او گفت ای استاد اجازت در آمدن میدهی گفت در آیے
چون در آمد گفتم تو کیستی گفت احمد بن مثنی امشب بخواب دیدم که مرا هاتفی آواز داد که پنج بدره بردار
و پیش سری بر و نفس وی را بآن خوش کن که تحفه را بخرد که ما را با تحفه عنایتی است چون این شنیدم
سجده شکر کردم بدانچه خدای تعالی مرا داد از نعمت خود سری گوید بنشستم و انتظار صبح می بردم
چون نماز صبح گزاردم بیرون آمدم و دست وی گرفتم و به بیمارستان بردم صاحب بیمارستان چپ و راست
می نگریست چون مرا دید گفت مرحبا درای بدرستی که تحفه را نزد خدای تعالی قربی اعتبار نیست
که دوش هاتفی بمن آواز داد و گفت ؎ انها منا ببال لیس یجاوا من نوالی + قربت ثم برقیت
علت فی کل حال + چون تحفه ما را دید چشم پر آب کرد و بخدای تعالی در مناجات میگفت مرا در میان
خلق مشهور گردانیدی در یوقت نشسته بودم صاحب تحفه بیامد گریان گفتم گریه مکن که انچه تو گفتی آورده ام
پنج هزار سود گفت لا والله گفتم بده هزار گفت لا والله گفتم بمثل بها سود گفت اگر همه دنیا بمن میدهی
قبول نمیکنم وی آزادست خالصا لله تعالی گفتم قصه چیست گفت ای استاد دوش مرا توبیخ کرده اند
گواه میگیریم که از همه مال خود بیرون آمدم در خدای تعالی گریختم اللهم کن لی بالسعة کفیلا و بالرزق جمیلا
با ابن مثنی کردم وی نیز میگریست گفتم چرا می گریی گفت خدای تعالی مرا بانچه خواند گو راضی نیست از من ترا
گواه میگیریم که از همه مال خود بیرون آمدم خالصا لله سبحانه گفتم آیا چه بزرگست برکت تحفه بر همه بعد از ان
تحفه برخاست و جامهای که در بر داشت بیرون کرد و پلاس پاره پوشید و بیرون رفت و میگریست گفتم
خدای تعالی ترا رهائی داد گریه چیست هربت منه الیه و کیف ب منه علیه و حقه هو لی سولی لا زلت بین یدیه
حتی انالی واحفظی مبهارحوت لدیه + بعد از ان بیرون آمدیم و چندانکه تحفه را طلب کردیم نیافتیم
عزیمت کعبه کردیم ابن مثنی در راه بمرد و من و خواجه تحفه بمکه در آمدیم در انوقت که طواف میکردیم
آواز مجروحی می شنیدیم که از جگر ریش میگفت ؎ محب لله فی الدنیا سقیم + تطاول سقمه فدواه داوا
سقاه من محبته بکاس فاروا ه المهیمن اذ سقاه فهام بحبه وسما الیه فلیس یرید محبوبا سواه کذاک
من ادعا شوقا الیه یهیم بحبه حتی یراه پیش او رفتم چون مرا دید گفت ای سری گفتم لبیک تو کیستی که خدای تو
رحمت کناد گفت سبحان الله الا الله بعد از شناختن ناشناختن واقع شد من تحفه ام چون خیالے
گشته بود گفتم ای تحفه چه فائده دیدی بعد از انکه تنهائی اختیار کردی از خلق گفت خدای تعالی مرا

بقرب خود انس بخشید و از غیر خود وحشت گفتم ابن مثنی ام گفت رحمه الله تعالی وی از کرامتها چندان

بخشید و از غیر خود وحشت گفتم که هیچ چشم ندیده است همسایه نیست در بهشت گفتم خواجه تو کی

ترا آزاد کرد با من آمده است دعائی پنهان کرد و در برابر کعبه بیفتاد چون خواجه وی بیامد وی را

مرده دید بر روی در افتاده وی را بجنبانیدم مرده بود و تکفین و تجهیز ایشان کردیم و بخاک سپردم رحمها

الله تعالی **حضرت خدیجه** واعظ وی عمه قادر گیلانی ست رضی الله تعالی عنهما از نسای صالحات بوده است گویند در گیلان یکبار خشک سال شده و مردم باستسقا بیرون رفتند باران نیامد

همه مردم بدر خانهٔ ام محمد آمدند و دعا باران خواستند ام محمد پیش خانهٔ خود را برفت و گفت خداوندا من

جاروب بکردم تو آب بپاش چندان برنیامد که باران در ایستاد چنانکه گوئی دهانهای مشک گشاده اند

حضرت بیبک هرویه شیخ ابوسعید ابو الخیر قدس الله تعالی روحه گوید که بهری بودیم پیر زنی بود

آنجا که او را بیبک گفتندی به نزدیک ما آمد آنجا و گفت ای ابوسعید بتظلم آمده ام ما گفتیم بر که می

گفت مردمان دعا میکنند که ما را یک نفس بما گذار سی سال ست که میگویم که یک طرفة العین

مرا بمن گذار تا به بینم من کیم با من خود هستم هنوز اتفاق نیفتاده است **دختر کعب** رحمها الله تعالی

شیخ ابوسعید ابو الخیر قدس الله تعالی سره گفته است که دختر کعب عاشق بود بر آن غلام اما پیران همه

اتفاق کردند که این سخن که او میگوید نه آن سخن باشد که بر مخلوق توان گفت او را جائی دیگر کار افتاده بود روزی

آن غلام آن دختر را ناگاه دریافت سر آستین او بگرفت دختر بانگ زد بر غلام و گفت ترا این بس نیست

که من با خداوندم و آنجا مبتلایم بر تو بیرون آمدم که تو طمع میکنی شیخ ابوسعید گفت سخنی که او گفته است

نه چنان ست که کسی را در مخلوق افتاده باشد و وی گفته است عشق را باز اندر آوردم به بند

کوشش بسیار نامد سودمند + عشق دریائی کرانه ناپدید + کی توان کردن شنا ای مستمند +

عشق را خواهی که با پایان بری + بس که بپسندید باید ناپسند + زشت باید دید انگارید خوب +

زهر باید خورد انگارید قند + توسنی کردم ندانستم همی + کز کشیدن تنگ تر گردد کمند **فاطمه

بنت المثنی** رح شیخ محی الدین بن العربی رضی الله عنه در فتوحات میگوید که من سالها

بنفس خود خدمت وی کرده ام و سن وی آنوقت بر نود و پنج زیادت بود و من شرم میداشتم

که بروی وی نگرم از تازگی و نازکی رخسارهٔ وی هر که وی را بدیدی پنداشتی که چهارده سال است

وی با حضرت حق سبحانه و تعالی حالی عجب بود و مرا با سیر کسانیکه از ابنای جنس من بخدمت وی

میرسیدند اختیار کرده بود و می گفت مثل فلان کس ندیده ام وقتی که پیش من می آید بهمگی خود

می آید در بیرون هیچ باقی نمیگذارد و هم شیخ میگوید که ازوی شنیدم که میگفت مرا عجب می آمد از کسی که
میگوید حق سبحانه دوست دارم و بوی شادمانی نمیکند و حال آنکه حق سبحانه مشهود دوست و چشم وی
ناظر با وست در هر چیزی یک طرفة العین غائب نمیشود این مردمان چون دعوی محبت او می کنند
میگویند آیا شرم نمیدارند قرب محب از همه مقربان زیاد است پس برای چه می گریند پس گفت ای فرزند
چه میگوئی در آنچه من میگویم گفتم سخن آنست که تو میگوئی بعد از ان گفت والله مرا تعجب می آید سبب من
فاتحة الکتاب را خدمت من فرموده است والله که هرگز فاتحه مرا از وی مشغول نساخته است و
حجاب من نشده و هم شیخ فرموده در میان آنکه ما پیش وی نشسته بودیم ضعیفه در آمد و شهرے را
نام برد که شوهر من بآنجا رفته است و داعیه داشته است که زنی دیگر بکند گفتم میخواهی که باز آید
گفت آری روی بفاطمه کردم و گفت ای مادر می شنوی که چه میگوید گفت تو چه میخواهے گفتم
قضای حاجت وی و حاجت وی آنست که شوهر وی بیاید گفت سمعا و طاعة حالی فاتحة الکتاب را
میفرستم و وی را وصیت میکنم که شوهر این زن را بیارد فاتحه را خواندن گرفت و من هم با وی خواندم
و دانستم که از قرأت فاتحه صورت جسدانی انشا کرده وی را فرستاد و در وقت فرستادن
گفت ای فاتحة الکتاب میروی بفلان شهر و شوهر این زن را می بینی و وی را نمیگذارے تا
نمی آرے شیخ میگوید که از فرستادن فاتحه تا آمدن شوهر وی بیش از ان فرصت نشد که قطع مسافت
توانکرد جاریه سوداء رح ذوالنون گوید که کنیزکے سیاه دیدم که کودکان وی را بسنگ می زدند و
میگفتند که این زندیقه میگوید که من الله را می بینم من در پی او برفتم مرا آواز داد و گفت ای ذوالنون
گفتم تو مرا چه میشناسی گفت جانهای دوستان او سپاه اویند بایکدیگر آشنا گفتم این چیست که این کودکان
میگویند گفت چه میگویند که تو میگوئی که من الله را می بینم گفت راست میگویند تا او را بشناختم هیچ محجوب
نمانده است امراة مجهوله رح وهم ذوالنون گوید قدس سره در میان آنکه در طواف بودم دیدم
که نوری بدرخشید که بریق آن بعنان آسمان رسید در عجب ماندم و طواف خود را تمام کردم و پشت
بدیوار کعبه باز نهادم و در ان نور فکر می کردم ناگاه آوازی حزین بگوش من آمد در پے آن آواز برفتم
دیدم که جاریه در آستان کعبه در آویخته است و میگوید شعر انت تدری یا حبیبی انت تدری +
و نحول الجسم و الدمع سوفان بسری + قد کتمت الحب حتی ضاق بالکتمان صدری + بیک
جانب شدم و از دردی گریان شدم پس گفت شعر الهی و سیدی مولائی بحبک لی الا غفرت لی
گفتم اے جاریه این ترا بس نیست که گوئی بحبی لک که گوئی بحبک لی چه میدانی که او

ترا دوست میدارد گفت مر خدای را بندگان هستند که ایشان را دوست میدارند نشنیده که قول الله تعالی
را که گفت فسوف یاتی الله بقوم یحبهم ویحبونه محبت وی مر ایشان را سابق ست بر محبت ایشان مر ویرا
گفتم ترا بس ضعیف و نحیف می بینم مگر بیماری گفت شعر محب الله فی الدنیا علیل + تطاول سقمه فدواه داء
کذا من کان فی الباری محبا + لهم بذکره حتی یراه + پس مرا گفت باز پس نگر بنگریستم هیچکس ندیدم
روی بوی کردم و ویرا نیز ندیدم جاریه مجهوله رح دهم ذوالنون گوید قدس سره که مرا کنیزکی
صفت کردند متعبده از حال وی خبر پرسیدم گفتند در دیر خراب ست بآن دیر در آمدم کنیزکی دیدم که
بیخوابی شب در روی اثر کرده بروی سلام کردند جواب داد ویرا گفتم ای جاریه در مسکن نصاری چه میباشی
گفت سر بر دار آر در سرای غیر خدای تعالی می بینی گفتم هیچ وحشت تنهائی نمی یابی گفت از من دور شو از
دل مرا از لطائف حکمت خود بر من گماشته که در دل خود هیچ موضع از برای غیر او نمی یابم گفتم ترا حکیم می بینم مرا
بیرون آر ازین نیکی و راه راست بر من بگشای گفت ای جوان مرد تقوی زاد خود ساز و زهد طریق خود و
ورع بار گیر خود و سلوک کن در طریق خائفان تا بدر سی مر ری که آنجا نه حجاب بینی نه بواب خازنان خود را
بفرماید تا در هیچ کار نافرمانی تو نکنند مصریه رحمها الله تعالی در تاریخ امام یافعی رحمه الله تعالی
که یکی از مشائخ روایت کرده است که زنی نواحی مصر سی سال اقامت کرد که در سرما و گرما از انجا نرفت
و درین سی سال هیچ نخورد و هیچ نیاشامید امراة مصریه رح وهم یافعی در کتاب روضة الریاحین
آورده است که ازین طائفه گفت که در نواحی مصر زنی دیدم و اله و حیران سی سال بوده است بپای
ایستاده بود و در زمستان و تابستان نه شب نشست و نه روز از آفتاب و باران ویرا هیچ
و مارها و ثعبانها گرد وی در می آمدند خارزمیه رح دهم یافعی در تاریخ خود یکی از علما نقل کرده که گفت
در خوارزم زنی دیدم که زیادت از بیست سال هیچ نخورد و هیچ نیاشامید جاریه حبشیه رح
شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سره فرموده است که اول بار که از بغداد عزیمت حج کردم بر قدم
تجرید و هنوز جوان بودم و تنها می رفتم شیخ عدی بن مسافر مرا پیش آمد و وی نیز جوان بود پرسیدم که کجا
میروی گفتم میل صحبت داری گفتم بر قدم تجریدم گفتم من نیز بر قدم تجریدم باهم روان شدیم در بعضی
از روزها دیدم که جاریه حبشیه پیدا شد برقع بسته و پیش من بایستاده و تیز تیز بر من می نگریست پس
گفت از کجائی ای جوان گفتم از عجم گفت امروز مرا در رنج افگندی گفتم چرا گفت درین ساعت در
بلاد حبشه بودم مرا مشاهده افتاد که خدای تعالی بر دل تو تجلی کرده و ترا عطا فرموده آنچه عطا نفرموده
مثل عزیزان از آنان که من میدانم خواستم که ترا ببینم و بشناسم پس گفت امروز من در صحبت شمایم و امشب

باشما افطار میکنم و درون شد وی در یکطرف وادی میرفت و ما در یکطرف چون شب شد طبقی از هوا فرود آمد
بران شش رغیف با سرکه و سبزی آن جاریه گفت الحمد لله الذی اکرمنی و اکرم ضیفی هر شب
برمن دو رغیف فرود می آمد امشب برای هر یک دو رغیف فرود آمد بیاشامیدیم در لذت و حلاوت
آبی که بروی زمین است نمی مانست پس در ان شب از ما جدا شد و برفت چون بمکه رسیدیم شیخ
عذری را در طواف تجلی واقع شد که بیخود بیفتاد چنانکه بعضی میگفتند که وی بمرد ناگاه دیدم که آن جاریه
بر سر وی بایستاده است و میگوید که زنده گرداند ترا آنکس که میراننده است سبحان الذی
لا تقوم الحادثات لتجلی نور جلاله الا بتشبیه ولا یستقر الکائنات لظهور صفاته الا بتاییده بل حفظت سبحات
قدسیه ابصار العقول واخذت نفحات بهائه الباب الفحول بعد ازان در طواف مرا تجلی واقع شد
و از باطن خود خطابی شنیدم و در آخر آن با من گفتند ای عبد القادر تجرید ظاهر را بگذار و تفرید و توحید را
لازم دار و از برای نفع مردمان بنشین که ما را بندگان خاص هستند که میخواهیم ایشان را بر دست تو
بشرف قرب خود برسانیم ناگاه آن جاریه گفت ای جوان نمیدانم چه نشان ست ترا که بر سر تو از نور خیمه
زده اند و تا عنان آسمان ملائکه گرد تو در آمده اند و چشم همه اولیا از مقامهای خود در تو خیره مانده
است و همه بمثل انچه ترا داده امیدوار شده اند بعد ازان آن جاریه بر وقت دیگر ویرا ندیدم امراة
اصفهانیه رح یکی از اصحاب شیخ عبد القادر رضی الله عنه گفته است که شیخ را روزی استغراقی
بر بالای منبر واقع شد و یک گره از عمامه باز شد و نمیدانست همه حاضران بموافقت شیخ دستارها
و طاقیها در پای منبر انداختند چون شیخ بحال خود باز آمد و سخن آخر کرد عمامه خود را راست کرد و مرا گفت
دستارها و طاقیها را با صحاب بازگردان چنان کردم یک عصابه باقی ماند که صاحب آن پیدا نبود
شیخ گفت آنرا بمن ده بوی دادم بر دوش خود انداخت فی الحال ناپیدا شد من حیران ماندم
چون شیخ از منبر فرود آمد با من گفت چون اهل مجلس عمامها بنهادند مرا خواهریست باصفهان وی نیز
عصابه خود را بنهاد و چون من آنرا بر دوش خود انداختم وی از اصفهان دست خود دراز کرد و آن را
برداشت امراة فارسیه رح شیخ نجیب الدین علی برغش رحمه الله تعالی گفته است وقتی از شیراز
زنی بشیراز آمده بود وقتها بخانه ما می آمد زنی باخبر بود وقتی چند روز بخانه ما می بود و مرا دمرا دست
تنگی روی نموده بود و وی میدانست آن حال را ظرفی چند در خانه بود که اگر وقتی حق سبحانه وتعالی از
حبوبات مثل گندم و جو چیزی بفرستادی در ان ظروف کردمی آن ظرفها تهی بود و سرهای آنرا پوشیده بودیم
تا پاک بماند با وقت حاجت آن زن پنداشت که چیزی در ان ظرفهاست مرا گفت چون دست تنگی روی نموده است

چیزی از آنچه دران ظروف ست قوت نسازی گفتم انها تهی ست گفت چرا سرهای آن پوشیده است گفتم تاپاک ماند آن برخاست وسرهای آنها را برگرفت وگشاده گذشت وگفت ازان تهی است که دهن برهم نهاده است چون سر آن گشاده باشد همچون دهنی که بازکرده باشد وگرسنه باشد حق تعالی آنرا قوت فرستد وقوت هرچیزی مناسب آن فرستد در وقت حاجت پس قوت این ظروف غله است چون تهی شکلی وی ظاهر گردد پر غله وحبوب گرداند پس چون او این تصرف کرد در حال حق سبحانه وتعالی چند ان گندم فرستاد پر کرده شد وآن زن از اولیای حق تعالی بود ظ باتمام رسید وباختتام انجامید کتاب نفحات الانس من حضرات القدس که مقصود ازان شرح اخلاق وافعال وبیان مقامات واحوال گرم روانی بود که بقدم صدق راه بادیه طلب راسپرده اند وبدو کام خطوتین وقدم وصلت بی کمند مطلوب برده مورد اخلاق الهی شده اند ومظهر اسمای نامتناهی گشته حکمت در ایجاد عالم وجود ایشان ومقصود از اظهار بنین وبنات آدم مقام کشف وشهود ایشان والله اعلم بحقیقة الحال نظم

حبذا قومی که دید حق بود دیدار شان • ثبت باشد در شهود سرّ غیب اسرار شان • جمله در کتف فنا از هستی خود خفته اند • لیک پندارند خواب آلودگان بیدار شان • گرچه اندامید خورشید جمال ذوالجلال مشرق ومغرب گرفته پرتو انوار شان • از خدا خواهند سرّ ذات خود در ذات او • این بود ساعت بساعت سر استغفار شان • ریخته باران عرفان از سحاب مکرمت • شسته نقش حرف غیر از صفحهٔ پندار شان • هر یکی را خود از سوداے دل بازار ها • از آتش شوق ومحبت گرمی بازار شان • یکدم از طوف در و دیوار شان غمگین که هست • صد کشایش از در وصد پشتی از دیوار شان • کار شان جز نفی ذات و وصف فعل خویش نیست • ای خدا چه بود که جامی اکنی در کار شان

رباعیه فی تاریخ اتمامه

این نسخه مقتبس ز انفاس کرام	کز وی نفحات انس آمد بمشام
از هجرت خیر البشر و فخر انام	در هشتصد و هشتاد و سوم گشت تمام

تمت

خاتمة الطبع نفحات الانس

پاس انفاس در محمدت آلهی نفحات الانس تواند بود و احساس حواس بمدحت رسالت پناهی فتوحات قدس تواند کشود صلی الله علیه وآله واصحابه اجمعین الی یوم الدین اما بعد پوشیده مباد که درین ایام فرخی فرجام همت والا نهمت خدیو کشور فیض رسانی ولینعمت اقلیم کامرانی عالی همم معانی شیم بمروت و فتوت نامی جمهور جناب معلی القاب منشی نول کشور صاحب رفعه الله باعلی المراتب مقتضی آن گردید که کتاب لاجواب مفتاح فتوحات قدس نفحات الانس که در ذکر اولیاء الله تاریخی صحیح بے اشتباه است و عارف و معارف حق کلامی حضرت مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی بجمع و تالیف آن نیکونامی حاصل فرموده و ابواب فیوضات بیحساب بر روی عالم کشوده بافاضت طالبین و افادت راغبین پیرایه طبع تازه تواند پوشید بنا بر علیه نسخهٔ کتاب مصدر الالقاب مطبوعه بمبئی منقول عنه نسخه هذا بعد مقابله با نسخهٔ قلمی دستخطی مولانا جان محمد ابن قاضی جلال الدین ابابکری رحمهم الله مکتوبه سنه [illegible] هجری بماه فروری [illegible] در مطبع فیض منبع جناب موصوف واقع شهر کانپور مطبوع شد

و بخوش اسلوبی بهر طبع

مطبوع شد

وان دگر گفت معنی بیچون
فارغ از زلف و عاقل از رخ و چشم
پیش این قصه از زبان پسر
لیک آن پر که مرغ حسن و جمال
خم ابرو که خوانیش مه نو
خط فیروزه رنگ زنگار رست
چهره و مو رنگیش و بینیش بصر تیغ
چون نشان سم ستور براه
رو والقصه حسن و ماند ریش
پس این خال و خط مشو مغرور
هر که او دل درین صور بست
چون صور نیست ایمن تغییر
حسن صورت محل تغییر است
هر چه گفتی بجان نیوشیدی
سوی او راه چو روشن آسند یافت
ذره بود او ز نور هستی حق
روی در روی یکدگر کرده
حسن این آفتاب عالم سوز
حسن سیرت گرفت با هم پیش
عاقبت چون نهاده رو بزوال
حسن شخص است و عشق چون سایه
آنکه دائم ز عشق لاف زدی
بر گرفته ز دور راه گریز
گر نه عشقش نماند همچو نخست
روزی آن نوجوان بعارف گفت

دیدم ابروی و ... | شد ظلم جهلای آن معنی

جواب گفتن پدر مر پسر را

چون شنید گفت جان پدر
زند از وی سوی عدم پر و بال
شود از ریش داس مکروه
آورد روی در سیه کاری
مثل بعر البطابود ول الشیخ
از نم بول او دمیده گیاه
گل و هر جای خویشتن بنشیش
باش ز آلایش وعونت دور
بگذر از وی که همتش پست است
وامن عاشقان معنی گیر
عارف عشق آن گران گیر است
زهر دادی و آن نیوشیدی
که بران نور حق معاینه یافت
قدره در نور بود مستغرق
باده در جام یکدگر خورده
عشق آن آفتاب صبح افروز
لیک با مرد عارف از همه پیش
زان لب پسر آفتاب حسن و جمال
سایه از شخص می برد مایه
در محبت در گزاف زدی
پای خود در گریز کرد سپیر
نشد آیین آشنای سست

نیست پوشیده پیش اهل ادب
گرچه خیزد همی ز روی خوقن
قد که باشد نهال تازه و تر
خال مشکین که بر جبین و عذار
وانچه میخوانیش چه سیمین بر
لب بسلت چنان همه کز موی
چه چشیشی که آب گل ببرد
کین همه زیب و زینت صورت است
لی آن رو که عارف معنی است
حسن معنی چو جاودان باید
چون شنید این سخن پسر ز پدر
چشم و دل بر رضای او میداشت
عارف تیز چشم معنی بین
دائما در تجلی آن نور
حبذا آن دو ناظر و منظور
سینه آن چو دامن این چاک
بود یکچند از آن دو مهر گذار
عشق عشاق تیز رخت بربست
چون در آمد وجود شخص ز پای
ناگهانش براه گردیدی
غیر عارف که رو براه میداشت
عشق اگر ... دوستداری ...

پرسیدن پسر از سبب نقصان عشق عارف

میدهم جان برای آن معنی
می ندانم چه چیز سی جویم
گر بود ریش پر بعجز عرب
رود از وی لطافت همه تن
خشک چوبی شود سزای تبر
نقطه مشک بود بر گلنار
بینی آنرا بچشم عبرت بین
لای پالای بر دهانه سبوی
چه گیاهی که گاو دهخو نخورد
حال صورت زمان زمان دگر است
مرد عارف بدوستی اولیست
عشق آن اعتماد را شاید
کرد بیرون غرور حسن ز سر
گوش بر حکم و رای او میداشت
کش شهود خدا بدیدش آیین
بود در چشم خویشتن مستور
هر دو ز آلودگی شهوت دور
دامن آن چو دیده آن پاک
گرم سودای عشق را بازار
آتش اشتیاق شان نشست
نیست ممکن بقای سایه بجای
بی بهانه ز راه گردیدی
سر آن رشته را نگه میداشت
ور ... طریق یاری مانند
کای شناسای رازهای نهفته

که عاشق معنی بود بواسطهٔ نقصان حسن صورت

عشق آن باشد از زوال بری / عشق تو چون فتاد در کم و کاست
از جواب سوال چاره ندید / گفت آنجا که جلوهٔ معنی است
عشق آن بی قصور وی خلل است / هر کرا از جمال معنی راه
نشود جلوه گر بر اهل نظر / رخ ز هر صورتی که بنماید
حلیهٔ خویش را در آویزد / عالمی مبتلای او گردد

اشارت بحال جماعتی که شراب عشق از جام صورت خورده اند و اصلا پی بجمال معنی نبرده اند

نشود دل ز معنی آگه هش / اهل عالم همه درین کار اند
روی هر یک به قبلهٔ دیگر / پیش ایشان ز فرط جهل و عمی
قشر خوار است ایشان جو و آب / چشم شان از صور چو مانده دو

اشارت بحال جماعتی که پی بمعنی برده اند اما شراب عشق آن جز از جام صورت نخورده اند دائما در کشاکش اند از صورتی خلاص نا شده بدیگری گرفتار شوند عیاذا بالله جمیع المسلمین من ذلک

نور بی رنگ دید نش آئین / میکند سوی دیده نور آهنگ

شیخ شمس الدین تبریزی شیخ اوحد الدین کرمانی را که در هنگامهای دمشق میگردید از وی پرسید که در چکاری گفت آفتابرا در طشت آب می بینم گفت اگر بر قفا دملی نداری چرا در آسمانش نمی بینی

لیک در طشت آب می بینم / گفت هیهات این چه بی بصریست
کار هر چه مهمل ست ترا / سر ز پستی بسوی بالا کن

اشارت بحال جماعتی که اگرچه بمشاهدهٔ جمال صورت گرفتارند اما دران نمانده اند بلکه آن سبب ترقی ایشانست بمشاهدهٔ جمال معنی

چون ترا دل اسیر معنی بود
حسن معنی نمی شود سپری
مرد عارف چو آن سوال شنید
حسن آن لایزال لم یزل است
لیک معنی جز از لباس صور
جرعهٔ حسن خود برون ریزد
لیک هر یک بقدر همت خویش
آن یکی از حجاب پیچاپیچ
بهره حسن صورت از سا هش
لیک باشد ز اختلاف صور
نشناسد قشر را از لباب
وان دگر گرچه عاشق صورست
حسن معنی ست دیده ور صورت
هست در دیده حسن معنی جام
سوی صورت نظر نکرده درست
نیست بیرون ز شیشهٔ رنگین
شیشه گر بشکند معاذ الله
شمس تبریز دید کاوحدین
در دمشق از هوای غمزه زنان
سر بدو برد آشکار و نهفت
چشمهٔ آفتاب می بینم
بر قفا گر نه دملست ترا
ذات خورشید بر فلک طالع
وان دگر گرچه بود عشق مجاز
عاقبت حرف عاریت بسترد

عشق معنی ز صورت اولی بود
خاطر تو ز من رمیده چراست
وهم نقص و زوال را نیست
دست تغییر ازان بود کوتاه
بجمال خودش بیاراید
پای بند وفای او گردد
گیرد آئین عشق ورزی پیش
غیر صورت دگر نه بیند هیچ
بحجاب صور گرفتار اند
نیست ممتاز صورت از معنی
دل و جان شان شود ز غم رنجور
لیک معشوقش از صور دگرست
چشم ازان و خفتست بر صورت
نیست بی صور تش ز معنی کام
نیست در دیده حسن معنی چیست
لیک در شیشهای نگارنگ
هست در دیده نور صرف اگه
کرد نظارهٔ بتان آئین
گرد هنگامهاست طوف کنان
گفت ای شیخ در چه کاری گفت
راست بین باش این چه کج نظریست
سوی خورشید چشم خود وا کن
تو بعکسی چرا شدی قانع
رهزن عقل و دین او ز آغاز
ره بسر منزل حقیقت برد

میوهٔ آن درخت چید و گذشت — جرعهٔ زان قدح چشید و گذشت
سخن خوب و نکته سره گفت — عارفی کالمجاز قنطره گفت
بر رهِ تو مجاز قنطره ایست — نکند کس قرار قنطره ایست
زود بگذر که سالکان سبل — کم اقامت کنند بر سر پل
گرچه آن پل بود برای گذر — بعمارت بسوی او منگر
کی ز بحر تعلقات جهان — که درو غرقه اند پیر و جوان
جز بآن پل گذر توان کردن — پی بعشق حقیقی آوردن
وان دگر گرچه سوی صورت رو — آورد نیست قید صورت او

اشارت بجماعتی که در مظاهر صورت و معنی شهود ایشان جز جمال مطلق حضرت حق سبحانه و تعالی نیست

پیش او حسن صورت و معنی — چون دو آئینه اند داده جلی
دیده بر هر کدام بگشاید — جز جمال خدا نمی نماید
ببصر صورت جهان بیند — ببصیرت جمال جان بیند
هیچ چیز از متاع این دو سرای — نشود پیش او حجاب خدای

حاصل جواب عارف از سوال پسر

سخن عارف ستوده سیر — چون بدینجا رسید پیش پسر
گفت کای فهم را فتیا تو — عشق من بود ازین قبیل با تو
رخ تست آئینهٔ مصفا بود — زان جمال ازل هویدا بود
چشم من بود بر جمال ازل — چون در آئینه ات فتاد خلل
چشم ز آئینه ات فرو بستم — پس بزانوی خویش بنشستم

سوال دیگر از جانب پسر و جواب عارف

آنکه باشد بزانو آئینه اش — حسن معنی شود معائنه اش
پس پسر گفت ایها العارف — از مقامات عاشقی واقف
چون بمن میل باطن تو نماند — پیش من ظاهر ترا چه نشاند
چون ز من در میتوانی زیست — نزد من هردم آمدنت پی چیست
گفت عارف که ای جوان سلیم — نیست دستور میهمان کریم
گر ز خوردن چو دل بپردازد — میزبان را ز دل بیندازد
بر رو سفره بشکند خوان را — بر زمین افگند نمکدان را
تا چو از نقل و باده گیرد کام — افگند سنگ بر طبق یا جام
بلکه تعظیم آنچه واسطه است — در وصول مراد رابطه است
هست در کیش حق شناسان فرض — بلکه در ذمت کریمان قرض

حکایت بر سبیل تمثیل

هوشمندی بدید مجنون را — آن ز فرمان عقل بیرون را
که بویرانه‌ئی همی گردید — گریه میکرد و زار می نالید
گاه چون سایه بر زمین هموار — اوفتادی بپای هر دیوار
گه فکندی چو آفتاب سپهر — خویشتن را به صحنش از سر مهر
گه بهرگانش آسمان رفتی — چون سگان سر بر آستان خفتی
گفت با او حریف فرزانه — که ترا این همه برین خانه
مهرورزی و چاپلوسی چیست — خاک روبی و خاکبوسی چیست
نیست نقشی بتی بدیوارش — چه بری سجده بر همین دارش
از خس و خارا و چه میجوئی — زان نرسته گلی چه می بوئی
گفت خامش که این مقام نیست — که بهر موی من ازو هوسی است
قصه کوته نشیمن لیلی ست — که ز هر ذره ام بدو میلی ست
نیست اینجا گشاده هیچ دری — که نبوده بدان ورش گذری
نیست اینجا ستاده دیواری — که به پشتش نسوده یکباری
نیست اینجا ز گل دمیده خسی — که نه دامن بر آن کشیده بسی
هرچه من میکنم بوی وی است — اضطراری آن ز دوی نیست
عشقبازی بمنزل یاران — نیست جز شیوهٔ وفاداران
نکند داستان شوق آغاز — با در و بام او نگوید راز
هست ازین جمله آنکه اهل نظر — که ندوزند چشم و دل ز اثر

ذکر آن قصه کمن به تمام — که برو باز گشت برد و سلام
آن حکیمک ز جهل و استنکار — گفت بالطبع محرق آمد نار

انچه بالطبع محرق ست کجا — گر رود از مقتضای طبع جدا
یکی از حاضران ز غیرت دین — گفت این وامنت بیار یقین

منقل آتشش بدامان ریخت — آتش طبع بقیش نه جان انگیخت
گفت در کن میان آتش دست — هیچ گرمی ببین در آتش هست

چون نه دستش بسوخت نی دامن — شد از آن جهل بر او روشن
طبع را هم مسخر حق دید — جانش از تیر سنگ جهل رهید

اگر آن علم او یقین بودی — قصه او کی این چنین بودی

رجوع به تمامی تمثیل

علم کاه یقین ز بیم زوال — بیقین این ست رسم هر حال
قطره چون آب شد بتابستان — گشت آن آب سوی بحر روان

در روانی خود به بحر رسید — خویشتن را ورای بحر ندید
هستی خویش را دراو گم ساخت — هیچ چیزی بغیر او نشناخت

گاهی او را عیان بصورت موج — دیده هم بر حضیض و هم بر اوج
گاه دیدش بشکل تف و بخار — سوی دریا روان ز دریا بار

متراکم شد آن بخار روان — مشکون شد ابر در نیسان
متقاطر شد ابر و باران گشت — رونق افزای باغ و بستان گشت

قطره ها چون بهم پیوست — سیل شد بر رونده راه ببست
سیل هم کف زنان خروج کنان — تافت یکسر بسوی بحر عنان

چون بدریا رسید و کرد آرام — شد درین دور سیر بحر تمام
قطره این را چو دید نتوانست — کردن انکار دیده و دانست

کوست موج و بخار و سیل و سحاب — اوست کف اوست قطره اوست حباب
هیچ جز بحر در جهان نشناخت — عشق با هرچه باخت با او باخت

از چپ و راست چون گشاد نظر — غیر دریا ندید چیز دگر
همچنین عارفان عشق آیین — در جهان نیستند جز حق بین

دیده جمله مانده در یکجاست — لیکن اندر نظر نقاد تنهاست
آن یکی در مجالی اشیا — به صفتهای حق بود بینا

اشارت باصحاب مکاشفه

هرچه بینا بمعنی صفتست — گردد او را سبیل معرفتست

صد هزار آینه در نظرش — بصفات خدای راهبرش
هرکه بر دوست ره بکشف صفات — بیخبر باشد از تجلی ذات

اشارت بارباب مشاهده که تجلی ذات است

وان دگر جمله را یک آینه دید — که خدا را دران معاینه دید

دید یکذات در حدود جهات — متجلی شده بجمله صفات
یک وجود است سر بسر عالم — جمله اجزاش متصل باهم

کرده مشقست بی تخویف — جمع گشته درو لطیف و کثیف
نه دران فرجه نه فاصله — نه خلا هیچ طرف را نه کله

امتیازات شان ز یکدیگر — هست اعراض با صفات صور
آن گرانمایه جوهر قابل — که مر اعراض را بود حائل

هست مرآت ذات بی همتا — وان عوارض مجالی اشیا
هرکه ناظر بجمال مرآتست — صورتش دیدن از محالاتست

هرکرا دیده هست بر صورت — بیند آیینه محو در صورت
چشم عارف که تیزبین باشد — در شهود جهان چنین باشد

بیند اندر جهان همه یکذات — جلوه گر گشته با شئون صفات
همچو آیینه وصف ذات جهان — باشد از پیش چشم او پنهان

از جهان جز خدا نه بیند هیچ — غیر حق هیچ جا نه بیند هیچ
شد جمال خدا معاینه اش — محو مشهود گشته آینه اش

هیچ دانی که این چه جلوه گریست — آینه چیست اندر آینه کیست
آینه اوست واندر آینه هم — غائب از دیده او معاینه هم

اول آئینه سان برون آید
ور ز تقلید یا بپیش مطلق
تا نگردد بحکم بی بصر
نیست امکان جمال حق دیدن
چون تو سازی روان بنا فلها
بر قوای تو وحدت اطلاق
چشم و گوش و زبان تو هر یک
وصف امکان و رو شود مغلوب
گر دوت پیش صوفیان اکرام
هر که عرف مقربان داند
نقد قربین حاصل تو بود
دور از این نا شدت درین مقام
این مقام نبیست و انکه توی
حبذا عارف ز خود رسته
هر که افتد بآب و گل نظرش
گوید از زانکه بنده ام حق گو
یکمنی گوشت داد و خواجه بزن
گوشت را زن لباب کرده بخورد
خواجه سنجید گربه را فی الحال
گربه بیشک چو گوشت یکمن بود
گر این گربه است گوشت کجاست
یعنی حیرت ار شود مقسوم
هست در راه سعی و کوی طلب
در بیابان دو ره چو پیش آید
لیک تعیین ره بجزم و یقین

پس در آئینه روی بنماید
اوست پیدا در آئینه الحق
گر بتقلید بینی او را بند
هر کرا دیده بحق بیناست

اشارت بقربات اربع که مراتب ولایت ست یعنی قرب نوافل و قرب فرائض و مقام جمع الجمع که مرتبه قاب قوسین است و مقام جمع احدیت که مرتبه او ادنی ست و خاصه پیغمبر ست صلی الله علیه و آله وسلم و کل ورثه وی

منصبغ یا بپیش بحکم وجوب
متقرب بقرب نافله نام
اهل قرب فرائضت خوانند
قاب قوسین منزل تو بود
بی تقید بقید هیچکدام
فعل و ادراک و همه حالت
ذکر آن رتبه ات شود حاصل
ور کنی این دو قرب را باهم
در ز همت کنی بلند روی
باز عالی نهی سوی اعلا

در مقامات عارفان

بمقامات قرب پیوسته
شود از خود تصور بشرش
ور چه چیست از من این تک و دو
شده از قید خویشتن مطلق
چون شود کشف سر ربانی
افتد از حیرتش بکار گره

حکایت بر سبیل تمثیل

خواجه چون گوشت خواست عذر آورد
ماند افزون گوشت یکمثقال
گوشت یکمن دگر بر آن افزود
که هنوز آن ز دیگ بیرون بود
زن بقصد غصه دست بر زانو
نیست این نکته پیش من روشن

اشارت به تقسیم حیرت محمود و مذموم

غیر محمود نیست یا مذموم
شرط اول تعیین مطلب
که یکی زان دو کعبه را شاید
که نه شک را شوی رهی و رهین
آنست مذموم کز سلوک و شبهه
وجه و قصد نا شده ممتاز
تا به تعیین ندانی آن ره را
با امارات عقل و ان و حواس

ناقص و نقشی جز آئینه مپسند
دیده او بدید حق بسزاست
دیده تو بعین حق ناظر
گل ز باغ شهود حق چیدن
بهر یار قبول تا فلها
غالب آید بقدر استحقاق
عین هستی حق بود بیشک
بتو باشد مضاف و حق آلت
که تو آلت شوی و حق فاعل
جمع باشی یگانه و عالم
که مقید بجمع هم نشوی
سر فرازی باوج او ادنی
باشد اندر وراثت نبوی
ذات او وصف او شده همه حق
سر زند ز وصدای سبحانی
همچو آن گربه شیخ و خواجه ده
که بهر روز بهر طعمه من
که کمین کرده گربه بر بود
کرد باز آن عتاب کای بانو
که تو انداختی دو من یک من
دگر این گوشت شکل گربه چراست
بسته گردد بسوی مقصد ره
طائر سعی چون کند پرواز
کی بمیدان توانی آن دره
پا به تقلید مرد ره ناشناس

یا بالهام و کشف ربانی — که مرا آن ز اختلاف توانی
گر نباشد یکی از آن سه دلیل — یا زمانی ز راه خوار و ذلیل
ره زند بر تو غول حیرانی — بلکه غولی شوی بیابانی
چون ترا سر حیرت مذموم — شد به تفصیل ازین سخن معلوم
آن بود شرح حیرت محمود — که گشتی بر قلع از رخ مقصود
لمعات جمال قدس و قدم — بر تو باید ز اوج فضل و کرم
هر زبان لمعهٔ دگر بینی — هر نفس میوهٔ دگر چینی
سازدت اصطلام آن لمعات — فارغ از مدعات و مخترعات
خورد و خوابت تمام برباید — بر تو درهای فیض بگشاید
گم شوی جاودان ز هستی خویش — ساده گردی ز خودپرستی خویش
صد بد و نیک بگذرد ببصرت — که نباشد ز خویشتن خبرت

حکایت آن زن که سی سال در دیار مصر بیکجای مقام داشت

در نواحی مصر شیر زنی — همچو مردان مرد خودشکنی
نقد هستی تمامش از کف شد — همچنین دولتی مشرف شد
شست از آسودگی بکلی دست — نه بشب خفت نی بروز نشست
قرب سی سال ماند بر سر پای — که بجنبید چون درخت از جای
خفته مرغش بفرق خار غبال — گشته مارش بساق پا خلخال
شسته شد داده موی او باران — شانه کرده صبا چو غمخواران
هیچگه ز آفتاب عالمتاب — سایبانش نگشته غیر سحاب
لب فرو بسته از شراب و طعام — چون فرشته نچاشت خورده نه شام
همچو مور و ملخ ز هر طرفی — دام و دد گرد او کشیده صفی
او خوش اندر میانه واله مست — ایستاده بپا نه نیست نه هست
چشم او بر جمال شاهد حق — جان بطوفان عشق مستغرق
دل بر آوازهای روحانی — گوش بر رازهای پنهانی
زن بگویش که در کشاکش درد — یک سر موی او به از صد مرد
هر دو زن هست نقش پیکر خاک — جان روشن بود از اینها پاک
کردگارا مرا ز من برهان — وز غم مرد و فکر زن برهان
مردنی به که زاد مرد شوم — وز مرید و مراد فرد شوم
غرقه گردم بموج لجهٔ راز — هرگز از خود نشان نیابم باز

در بیان آنکه اول روی عاشق بسوی خویشتن است و بعد از آن بسوی معشوق و آخر کار بسوی عشق

روی عاشق نخست بر خویش است — میل او از برای خویش است
گر بخواهد برای خود خواهد — ور بکاهد برای خود کاهد
همه گردد مراد خود گردد — بهر بند و گشاد خود گردد
باشد از جام عشق مستی او — دوست باشد طفیل هستی او
دوست را چون بکام خود یابد — صید مقصود در دام خود یابد
ور بود بر خلاف مقصودش — زان تعابن بسر رود دودش
این نه عشق است خویشتن داریست — بهواهای خود گرفتاریست
هیچ عاشق هوا پسند مباد — بمرادات نفس بند مباد
حیف عاقل که نقد عمر نفیس — هیچ سازد برای نفس خسیس
خیر خود را ز شر و مایهٔ نفس — نشناسد بغیر دایهٔ نفس
بسکه باشد فرودپایه وی — شر بود هر چه نیست دایهٔ وی
هر چه با دایهٔ وی انجام — خیر خواند بر آن بسیار انام
شکر گوید بسی که آخر کار — یافت کارش بوجه خیر قرار

قصهٔ آن مخنث که از روزن بمنظر افتاد و از آنجا بخانهٔ سفلی و از آنجا در سردابه و از آنجا در چاه

آن مخنث ببام همسایه — برفت از همت فرومایه
پا فرو شد بروزنش ناگاه — داشت روزن بسوی منظر راه

چون بمنظر فتاد خواست بجای ‌ شد فرودش بجای دیگر پای

یافت خود را بخانهٔ زیرین ‌ بود سردابهٔ و رو دیرین

و چون در سردابه افتاد بانگ زد که ای خداوندان سرای سرای شما مگر زمین ندارد

شد بسردابه هم خطا پایش ‌ جزم شد بر هلاک خود رایش

بانگ برداشت کای مسلمانان ‌ کرده قصد هلاک مهمانان

گر نه تحت الثری است جای شما ‌ چون ندارد زمین سرای شما

بوده چاهی درون سردابه ‌ کافرانی کشاده پا تا به

در تنگ چاه میخی ایستاده ‌ بهر عیش مخنث آماده

چون فرود آمد از برابر میخ ‌ کشف جای نشست او سر میخ

میخ را شد بجای خویش قرار ‌ شد مخنث سر میخ شکر گذار

گر بحمد الله ارچه صد غم و رنج ‌ بر من آمد درین سرای سپنج

عاقبت چرخ جز بخیر نگشت ‌ و آخر کار من بخیر گذشت

خیر هر کس بقدر همت اوست ‌ همت مرد راه قیمت اوست

کی توانی شناخت قیمت مرد ‌ تا ندانی که چیست همت او

همت آن یکی علو نسب ‌ شرف جد سعادت ام و اب

همت آن دگر صفات کمال ‌ علم و عفت شجاعت و افضال

همت آن یکی زن و فرزند ‌ همدم و آشنای خویشاوند

همت آن دگر زر و زیور ‌ تاج آراسته بلعل و گهر

همت آن دگر سراچه و باغ ‌ مجلس امن و بزمگاه فراغ

همت آن دگر ده و کاریز ‌ وانچه با آن مناسب است ز هر چیز

آن یکی را هوای درس علوم ‌ منطق و نحو و صرف و طب و نجوم

آن دگر را خیال کلک و دوات ‌ جمع کردن برای خط ادوات

بس کنم زانچه زین شمار بود ‌ که حجاب جمال یار بود

از طریق شمار بیرون است ‌ وز حد اعتبار افزون است

لیک با هم درین صفت یارند ‌ که ازین کارخانه عارند

جلوه گاه جمال شان دنیاست ‌ جای ورزد بالشان عجبی است

همه از عز قرب واهب فرد ‌ مایهٔ لعنت اند و موجب طرد

هست قول نبی که دنیی دون ‌ وانچه جز ذکر ایزد بیچون

اشارت بمعنی آنچه رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است که الدنیا ملعونة و ملعون ما فیها الا ذکر الله تعالی

داخل اوست جمله ملعونند ‌ وز نظرگاه قرب بیرونند

هر که پیوند ساخت با ملعون ‌ نیست او هم ز حکم لعن برون

لعن حق چیست گویمت مشروح ‌ گنج ابواب فهم آن مفتوح

لعن راندن بود ز ساحت قرب ‌ محنت بعد بعد راحت قرب

هر که یکدم جدا ز مقصود است ‌ او ز راندم بعین مطرود است

چون بمقصود خویش ره آورد ‌ رست از زخم تیغ لعنت و طرد

مایهٔ لطف و رحمتش دریافت ‌ آفتاب قبول بر وی تافت

قرب حق چیست از حق آگاهی ‌ بعد او زین طریق گمراهی

امر و نهی که هست در قرآن ‌ هست زین قرب و بعد نشان

امر باشد بقرب حق خواندن ‌ نهی ز اسباب بعد او راندن

دوزخ و آنچه هست در دوزخ ‌ وان عذاب و نکال در برزخ

درکات مراتب بعد اند ‌ که یکایک مناسب بعد اند

گشت ظاهر بیک طریق و نسق ‌ صورت غفلت تو اندر حق

روضهٔ خلد و بوستان نعیم ‌ چشمهٔ سلسبیل یا تسنیم

درجات بهشت و حور و قصور ‌ غرفات قصور و جلوه حور

همه هستند پیش صاحب رای ‌ صورت قرب و آگهی خدای

این که زین آگاهی شدی آگاه ‌ غیر ازین آگهی مجوی مخواه

هستی جان و تن همی فرسای ‌ و اندران آگهی همی افزای

مرد آن آگهی کجا باشی | آگهی هست جاودان گنجی

حکایت پیر همدانی که از پسر پرسید که هرگز ریش گاو بوده
و سؤال پسر که ریش گاو چیست و جواب دادن پدر که
آنکس که بامداد از خانه بدر آید و گوید امروز گنجی یابم پسر گفت
ای پدر تا من بوده ام ریش گاو بوده
برین معنی

یابم امروز رایگان گنجی | چون بانجا رسید سر سخن
ریش گاویست کار من هستم | نیست جز ریش گاویم کاری

در بیان آنکه عاشق ظلمت فرایهای نفس را انداز
خود بگرداند و روی به در معشوق آورد

هر چه جوید برای او جوید | همچو پروانه کو بمجلس جمع
پیش رو لش فدا کند خود را | از رخ شاهزاده گلخنی

قصه گلخنی که در مشاهده جمال شاهزاده آتش در زنده اش
گرفت و از زنده به تنش رسید و او از
همه عمر بیخبر بود

هر لب خود بسوی گلخن تاخت | گلخنی چون لقای شاه بدید
زنده اش ز آتشی که بود افروخت | شعله اندر زنده و در تنش آویخت
اندر تن نی ز زنده داشت خبر | شد ز رحمت دو دی و [illegible]

در بیان آنکه چون عشق بمرتبه کمال رسد روی عاشق
را بمعشوق نیز بگرداند و روی او را با خود کند

انچه لب بود و لب لب گردد | غیر حب کس نماندش محبوب
پای دامن کشد بسیار آمد | بگریبان جان در آرد سر
گر بحق در ادای طلبی | گفت کای چشم و گوش من همه تو
دولت لایزال لم یزل است | بر من خسته جان تشنه جگر

حکایت مجنون

تا نه از جان و تن فنا باشی | گنج می بایدت بکش رنجی
در طلب ناکشیده محنت و رنج | ریش گاوی بود توقع گنج
باپسر گفت پیری از همدان | کای در اطوار کار خود [illegible]
خویش را عمر آزمودستی | هیچگه ریش گاو بوده ستی
گفت باوی پسر که ای بابا | که بود ریش گاو کای بابا
گفت آنکس که بامداد پگاه | می نهد پا ز کنج خانه براه
در دلش این هوس که بی رنجی | پسرش گفت در جواب که من
بوده ام ریش گاو تا هستم | نیست اندیشه ریش گاویم عاری
عاشق صدق خود چو دریابد | ظلمت خود ز خود عنان تابد
روی جان آورد بقبله دوست | نشود محتجب ز مغز بپوست
هر چه گوید برای او گوید | هستی خود فنا کند در جمع
بهر جانان فدا کند خود را | یافت در دل ز مهر روشنی
شه چو از راه سوار بگذشتی | گلخنی در نظاره گم گشتی
چون در اندر زدند عشق ز پای | ساخت در تنگنای گلخن جای
چند که شاهزاده ره پیمود | گلخنی در نظاره گه بنمود
بلطافت بهانه بر ساخت | نقد هستی بپای شاه کشید
چشم دل بر جمال جانان دوخت | او ز [illegible] نظر [illegible]
داشت حیران بروی شه نظر | غیر خاکسترش بجای نیافت
عشق عاشق چو سر کشد بکمال | شود از غیر عشق فارغ بال
عشق را قبله گاه خود سازد | دل ز معشوق هم بپردازد
حب محبوب حب گردد | شود اندر شهود حب مغلوب
عشق او چون بدین محل انجامد | بند داز هر چه غیر عشق نظر
طالب این مقام بود نبی | مایه عقل و هوش من همه تو
عشق خود را که مایه عمل است | ساز محبوب تر ز سمع و بصر
عشق مجنون بدین مقام رسید | از تنگ و بوی و گفتگوی [illegible]

داد با خود ترانهٔ نو ساز
عشق بازی بعشق کرد آغاز

آستین زد بهم بود دامنی
تا او دامن بچنگ خار بنی

اندرون نرم خار پشت آیین
وز برون باکشان درشت آیین

زیر آن خار بن قرار گرفت
ترک رفتن بکوی یار گرفت

چند روزی برین نسق چو گذشت
بارها در ضمیر لیلی گشت

گو چه حال اوفتاد مجنون را
بیخود آن مبتلای مفتون را

کز نشانش نه دست پیدا نیست
هم تگ آهوان صحرا نیست

مانده است از گروه کوران دور
نفگند در صف کوزنان شور

روزها نشنوم ز کس رازش
شب نیاید بگوشم آوازش

آخر الامر هیچ چاره ندید
شرح حالش ز محرمان پرسید

قصهٔ درد او عیان کردند
صورت حال او بیان کردند

نیم روزی بکام دمسازان
یافت در خواب چشم غمازان

چشمها را کشید سرمهٔ ناز
عقل و دین را دریده پردهٔ راز

کرد نعلین دلبری در پای
شد بکام وفا زمین فرسای

شد خرامنده تا بر مجنون
سایه افگنده بر سر مجنون

بانگ زد کای ز عشق برخورده
سایه انداخت وصل بر سر دا[illegible]

گفت مجنون کئی تو باز نمای
لب خامش بشرح راز گشای

گفت من آنکه زخم آن خوردی
بتمناش سر فرو بردی

منم آرام جان تو لیلی
قبلهٔ جاودان تو لیلی

گفت دور که آنچنانم من
که بجز عشق تو ندانم من

عشق تو ای نگار فرزانه
در وطن کرد آنچنان خانه

که ترا هم نماند گنجائی
خوشترم بعد ازین بتنهائی

ای فروغ جمال تو خوبان
پرتو خوبی تو محبوبان

مناجات

جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست
جذبهٔ عشق تو کراست که نیست

همه ذرات مست عشق تو اند
پای کوبان ز دست عشق تو اند

حسن لیلی که راه مجنون زد
کامش از کوی عقل بیرون زد

زلف عذرا که صبر وامق برد
دل و جانش بپنجهٔ غصه سپرد

لعل شیرین که شد ز شکر ریز
قوت فرهاد و قوت پرویز

یک بیک نشئهٔ جمال تو بود
که در اطوار مختلف بنمود

ره بهر چارهٔ اسیر دگر
صبرش از دل ربود و هوش از سر

بکمند خودش مقید کرد
رویش از هر دو کون بی خود کرد

من هم ای پادشه گدای توام
هدف ناوک قضای توام

چند سرگشته داریم چون گوی
بی سر و پا دوانیم هر سوی

گه بری بر در خراباتم
گه شوی قبلهٔ مناجاتم

گه بصلحم کشی دگاه بجنگ
گه بشهدم کشی و گه بشرنگ

چه شود گر خودم خلاص دهی
جامی از بادهای خاص دهی

برهانی چنان ز خویشتنم
که نیابم ز خود خبر که منم

در بتانی سزا بدین سیم
که عجب سلسله طبع و هیچ کسم

جدر اهل درد راهم ده
بصف عاشقان پناهم ده

سر من خاک پای ایشان کن
همه جانم دعای ایشان کن

خاطرم را بیاد کش ایشان
وقت من خوش ز قصهٔ خوش ایشان

پیر توحید شیخ مجد الدین
آفتاب سپهر کشف و یقین

قصهٔ عاشق شدن صاحب فتوحات مکی که عشق مفرط از وی سر زده بود و معشوقی معین معلوم نه بود

آنچه او ذوق خود بیان کرده است
در فتوحات مکی آورده است

که ز مغرب چه آمدم بدمشق
جیب جانم گرفت جذبهٔ عشق

مشتعل شد دلم بآتش عشق
که برآمد ز هستی من دود

لیک گفتا نه هیچ روی و دری
متعین نبود قبلهٔ نگهی

علم افروخت عشق بر عیوق / لیک نام و نشان نه معشوق
شب علی موفق آن شه دین / رفت در خواب سوی خلد برین

خواب دیدن علی معروف کرخی و بشر حافی و احمد حنبل را

دید شخصی لطیف پاک سرشت / ایستاده به رهگذار بهشت
یک بیک چهره را همی نگرد / راه رو را قبول می سپرد
سعدا ادخلوا الخلد می خواند / اشقیا را ز خلد می راند
بعد ازان دید بافراوانی / دو فرشته نشسته بر خوانی
می نهندش ز طیبات جنان / هر چپ و راست لقمها بدهان
ننهد دیدهٔ شهود بهم / نکند پشت استقامت خم
یافت ره در سرادقات جلال / یافت آنجا مقام عز و کمال
دید در زیر عرش حیرانی / از دو عالم فشانده دامانی
کرده در جلوه گاه وحدت جای / دوخته دیده در شهود خدای
گفت با خویشتن در آن دل شب / که کیانند این سه تن یا رب
هاتفی گفت این که مشغوف است / بشهود خدای معروف است
که ز امید و بیم فارغ و فرد / نه بجنت پرستش حق کرد
وان دو تن را که دیدی از اول / بشر حافی و احمد حنبل
جامی از هر چه هست گسل بند / واندرین بار دل گسل پیوند

قصه مشاهده کردن شیخ علی رودباری قدس سره مردن آن خرقه پوش را در محبت آن جوان مغرور بحسن و جمال

بلکه حکم کما تعیش و تموت / وحدت بعد مرگ از وی ثبوت
بوعلی رودباری آن شه دین / خسرو بارگاه صدق و یقین
رفت روزی بجانب حمام / تا سبک گردد از گرانی عام
دید از رقعهای گوناگون / ژندهٔ صوفیانه بر بیرون
یا رب این ژنده گفت کسوت کیست / که درین راه جز بفاقه نزیست
چون درآمد چه دید درویشی / در ره عاشقی وفا کیشی
ایستاده بفرق خود کامی / که سرش می سترد حجامی
موی او شد همی سترده به تیغ / داشتی بر زمین فتاده دریغ
دمبدم خم شدی بسوی زمین / بهر موچیدنش بروی زمین
صاف کرده درون ز حیله و زرق / ریختی آب صافیش بر فرق
عزم رفتن چو کرد تازه جوان / رفت درویش تا برون روان
بهرش آورد یک دو فوطهٔ خشک / بوی گل زان وزان و نفحهٔ مشک
چون تنش خشک شد ز تری آب / سوی بیرون نهاد روی شتاب
او خرامان چو سرو اندر پیش / در قفا همچو سایه آن درویش
بوعلی هم روانه در دنبال / تا شود واقف از حقیقت حال
جامه برداشت آن فقیر نژند / بسر آن جوان فرو افگند
رفت و لختی گلاب و عود اندوخت / ریخت بر وی گلاب و عود بسوخت
مروحه برگرفت و گردش باد / آینه پیش روی وی بنهاد
این همه کرد لیکن آن دلخواه / هیچگه سوی او نکرد نگاه
صبر درویش مبتلا برسید / ناله از جان دردناک کشید
کای مرا سوخته ز عشوه گری / چکنم تا تو سوی من نگری
نیست گفتا ببندگان نظرم / پیش رویم بمیر تا نگرم
گفت درویش سوی او و بمرد / وین چنین مرگ را حیات شمرد
رفت بیرون جوان و آه نکرد / وز رعونت بوی نگاه نکرد
بوعلی سوی خانقاهش برد / کفنش کرد و پس بخاک سپرد
همه یکچند شد براه حجاز / آمدش آن پسر براه فراز
خرقه پس عشقش فگنده ببر / شیخ گفتش که ای ستوده سیر
تو همانی که سال پار بپیش / لب گشادی بمرگ آن درویش
گفت آری ولی چو آن گفتم / شب بخلوتسرای خود خفتم

آن فقیر ستم رسیده بجواب / دامن من گرفت و کرد عتاب

کای تو بعد مرگ هم رویم / مر او می ننگریستی سویم

آن سخن کار کرد در دل من / داغ حسرت نهاد بر دل من

بسر خاک او گذر کردم / جامهٔ خواب جملگی بدر کردم

خرقهٔ فقر و فاقه پوشیدم / در ره فقر و فاقه کوشیدم

بهر ترویح روح او هر سال / میگذارم همی بدین منوال

بسر خاک او همی آیم / چهره بر خاک او همی سایم

میگشایم ز شرمساری خویش / لب بعذر گناهکاری خویش

عاشق شدن دختر ترسا بآن جوان مسلمان و در مفارقت او مردن بزار رسی زار

از صف صوفیان سبکسیری / در سیاحت گذشت بر دیری

دید آنجا یکی ز رهبانان / لیک در کسوت مسلمانان

گفت کای کهنه پیر دیرانی / چیست این کسوت مسلمانی

گفت عمریست ما مسلمانیم / دیده روشن بنور ایمانیم

گفت کین دولت از کجات رسید / که درین دیر سگ صفات رسید

گفت در دیر ما گرفت مقام / نوجوانی ز زمرهٔ اسلام

قامتش گلبنی ز باغ بهشت / چهره روشن تر از چراغ بهشت

لب نوشین او مسیحا دم / با میانی چو رشتهٔ مریم

عالمی را ز مهر آن مهوش / دل چو قندیل دیر پر آتش

بود پاکیزه دختر ترسا / برگل از زلف عنبر ترسا

داشت مالی ز حد عد بیرون / با جمالی بسی ز مال افزون

چشم دختر بر آن جوان افتاد / زان نظر آتشش بجان افتاد

خرمن عافیت ببادش رفت / هر چه جز یاد او ز یادش رفت

نه بشب خواب نی بروز قرار / با دل ریش و دیدهٔ خونبار

گفتگو با خیال او میکرد / جستجوی وصال او میکرد

حیلها کرد و مکرها انگیخت / سیم و زر هر چه داشت بر وی ریخت

سیم و زر پیش او وجود نداشت / حیله و مکر هیچ سود نداشت

آخر از کار خویش مضطر ماند / وز فروماندگی بجان در ماند

بود آنجا مصوری قادر / در میان مصوران نادر

نقش هر آفریده بیکم و کاست / بکشیدی چنانکه بودی راست

دامن از زر و سیم مالامال / با مصور بگفت صورت حال

چون مصور حدیث او بشنید / شکل او را چنانکه بود کشید

کرد جایش فراز مسند ناز / عشقبازی بوی نهاد آغاز

گاه پیشش ز شوق نالیدی / روی بر خاک پایش مالیدی

گاه بر روی وی گشادی چشم / گاه بر پای او نهادی چشم

گه باو دست در کمر کردی / گه ز لبهای او شکر خوردی

لیک آنکس که هست تشنهٔ آب / کی برد تشنگیش موج سراب

روزگاری چنین بسر می برد / غمش از دل بدین بدر می برد

تا که از دور چرخ جان فرسای / آمد از رنج تن جوان از پای

ماهش از تن کشید رنج محاق / جانش از تن گرفت راه فراق

دختر این را چو دید از غم و درد / شرح دادن نمی توان که چه کرد

آمدش بر درون آزرده / زخم صد مادر پسر مرده

هر چه ز آغاز مرگ عالمیان / کرده باشند جمله ماتمیان

همه را کرد بلکه افزون تر / بلکه از حد وصف بیرون تر

جان و دل سوخت ز آتش غم او / سیم و زر کرد صرف ماتم او

تا همی داشت این خراب آباد / آنچنان ماتمی بزاری داد

آخر آمد بسوی صورت روی / مرهم درد خود ز صورت جوی

روز بودی ثنای او گفتی / شب شدی سر بپای او خفتی

یک شبی گفتگوی او کردیم / صبحدم چهره بسوی او کردیم

یافتیمش بخواری افتاده / پیش صورت بخاک و جان داده

کرده بر روی صفحهٔ دیوار / چند بیتی بخون دیده نگار
گاهی از آن دل ز هجر گریه غم باش / چون رسد مرگ شاد و خرم باش
ترک او بار خود گرفتم من / دین دلدار خود گرفتم من
تو بهر گرهم ز کیش نصرانی / کیش من نیست جز مسلمانی
چشم دارم که در ریاض نعیم / من و جانان بهم شویم مقیم
جای داد آن ز تو بسوی او آرم / دامن او ز دست نگذارم
رفت او و بکفر صنتی اندک / میروم من بهم از قفا اینک
شاد گشتند از آن مسلمانان / بر دی او و دین وی ثناخوانان
خاک او پیش یار او کندند / اشک ریزان بخاکش افگندند
روز دیگر بیامد او پگاه / سوی آن بیتها فتادش نگاه
بوده کرده رقم بخون جگر / زیر آن بیتها سه چار دگر
که عجب زین سفر بیاسودم / وصل جانانست زین سفر بودم
بعنایت رضای من جستند / نامهای خطای من شستند
یافتم بار در جوار خدای / وا در بیشگاه قرب بهم جای
منم امروز و دولت سرمد / دامن وصل یار و عیش ابد
گفت راهب چو خواندم آن ابیات / نوری اندر دلم فتاد شگرف
خاطر من بران گرفت آرام / که بود دین حق همین اسلام
کردم از جان و دل بران اقرار / گشتم از دین دیگران بیزار
نوبهاران خلیفهٔ بغداد / بزم عشرت بطرف دجله نهاد

عاشق شدن کنیزک خلیفهٔ بغداد بر غلام وی و از استیلای عشق خود را بر دجلهٔ بغداد انداختن

داشت در پرده شاهد نوخیز / در ترنم ز پسته شکر ریز
چون گرفتی چو زهره در بر چنگ / چنگ زهره فتادی از آهنگ
با غلام خلیفه کز خوبی / بود مهر سپهر محبوبی
داشت چندان تعلق خاطر / که نبودی بحال خود حاضر
هر دو مفتون یکدگر بودند / بلکه مجنون یکدگر بودند
بود پیش صد نگاهبان بر سر / مانع وصل شان ز یکدیگر
طاقت ماه پردگی شد طاق / ز آتش اشتیاق و داغ فراق
از پس پرده خوش توانی ساخت / چنگ را بر همان نوا بنواخت
کرد قولی بعشقبازی ساز / پس بران قول بر کشید آواز
کای خرامی چرخ بیوفائی چند / روح کاهی و عمر کاهی چند
هرگز از مهر تو نگشتم گرم / شرمم آید ز مهر تو شرم
به که یکدم بخویش پردازم / چارهٔ کار خویشتن سازم
بود در پرده دلبری دیگر / همچو او پرده ساز و رامشگر
گفت هر سو کشان بغمازی / چارهٔ خود چگونه میسازی
پرده از بهر چاک زد که چنین / شد چو ماهی و ماه دجله نشین
همچو مه خویش را در آب انداخت / همچو ماهی بغوطه خواری ساخت
بود استاده آن غلام آنجا / جانی از هجر تلخ کام آنجا
خویشتن را چو دید در آب افگند / کرد ساعد بگردنش پیوند
دست در گردن هم آورده / رخ نهفتند هر دو در پرده
هر دو رستند از منی و توئی / دست شستند از غبار دوئی
جامی آئین عاشقی اینست / مهر اینست و ما بقی کین است
گر بدریای عشق آری روی / همچو ایشان ز خویش دست بشوی
نوجوانی بخورده نشتر غم / شد گرفتار عشق دختر عم
روز و شب در سرای عم میبود / در مقام رضای عم میبود

حکایت آن جوانی که بر دختر عم عاشق شده و در عشق وی نام دزدی بر خود نهاد و ناموس عم نگاه داشت و بدان سبب بمقصد رسید

دمبدم روی دخترش میدید / میوه از باغ او برش میچید
بود شبها در آن نشیمن زار / با شکنهای زلف او کهبار

لیک داغش چو سینه سوز فتاد
کج او برای روز افتاد

چند روزان جوان نکوروی
که بدیدار یار بودش خوی

یکشب از آرزوی دیدارش
گرد منزل ببام و دیوارش

ناگهانش فکند لغزش پای
ز لب بام در میان سرای

بامدادش بشاه دوران برد
دادخواهان بپیش سلطان برد

شب که رو در ره خطا رفتی
بسرای کسان چرا رفتی

زد بسر منزل ملامت گام
راند بر خویشتن بد زدی نام

واقف بر حقیقت آن حال
رقعه کرد سوی شاه ارسال

عاشق از سوز عشق مجنون نیست
کار مجنون ز شرح بیرون نیست

نیست جز دزدی پسندیده
آمدن سوی یار دزدیده

گفت با عم وی که ای سره مرد
این جوان را کش به محنت در برد

رسم و راه ستمگری بگذار
جوهر خود بجوهری بسپار

شاه گفت آنکه نام و ننگ تو چیست
دوست از نام و ننگ بهتر نیست

گفت عم او فقیر و دست تهی است
هر دو را داغ فقر روسیهی است

پیش غم آشکار شد رازش
داشت از خانه آمدن بازش

چون بدل شد وصال او بفراق
محنتش جفت گشت طاقت طاق

خواست از مهر روی وشن او
که در آید چو مه به روزن او

عم ز افتادنش چو گشت آگاه
وزد وارش گرفت و داشت نگاه

شاه پرسید ازو که ای اوباش
دور اندیشه معاد و معاش

دیده مسکین جوان که آن نه نکوست
که نهد تهمتی بدامن دوست

شاه بعد از جواب بشنیدن
داو فرمان بدست پیرزنش

گاه حشمت ز خسروان فائق
نیست بر عاشق آن جنون لائق

هر دو عاشق نه سیم و زر دزدد
از لب یار خود شکر دزدد

شه چو مضمون کار زاو دانست
حال آن دل فگار را دانست

بگسل از عهد سست پیوندی
سر فرازیش ده بفرزندی

گفت عم گو نه لایق ست مرا
نه حریف موافق ست مرا

نزد موافق تری کجا یابی
همسر زیبنده او چه تابی

شاه اسباب کار هر دو بساخت
بزد و مال هر دو را بنواخت

عقد بست آن جوان و دختر را
ساخت یک عقد آن دو گوهر را

قصه عیینه و ریا

معتمر نام مهتری ز عرب
رفت تا روضه نبی یکشب

ساخت بالین ز آستان نبی
گوش بنهاد بر نشیمن راز

کای دل امشب ترا چه اندوه است
وین چه بار گران تر از کوه است

واندرین تیره شب ز ناله زار
ساخت از خواب خوش ترا بیدار

بر تو درهای امتحان بگشود
خوابت از چشم خونفشان بربود

چه شبست این چو زلف یار دراز
چشم من نا شده بخواب فراز

ور نفیر و فغان زبان جرس
تنگ بر صبحدم مجال نفس

چون موذن ره مناره سپرد
گوی افتاد از آن بگردون خورد

آن نه شب هست اژدهای سیاه
که کند با هزار دیده نگاه

منزل اکوان و جان آزرده
از دود صد زخم بر جگر خورده

رو در آن قبله دعا آورد
ادب بندگی بجا آورد

ناگه آمد بگوشش آوازی
که همی گفت غصه پردازی

مرغی از طرف باغ ناله کشید
بر تو داغی بسان لاله کشید

یا نه یاری درین شب تاریک
از برون و درون ز درون دیکی

بست هجرش کمر بکینه ترا
سنگ غم زد در آبگینه ترا

تیر شب عید پای انجم شد
مهر را راه آمدن گم شد

دست مهجوران بریده پرده گوش
تیغ گردون بریده نای خروس

کس نیاید ز حلقه حلقوم
بانگ یا حی صدای یا قیوم

تا بدم در کشد غریبی را
یا زند زخم بی‌نصیبی را

زخم او جا درون جان دارد
گر کنم ناله جای آن دارد

گو رفیقی که بشنود رازم / واندرین شب شود هم‌آوازم
گو شفیقی که بشنود حالم / کز جدائی چگونه می نالم
ز آتش غم چو موی پیچانم / موی پیچان و مور بیجانم
هست ناچار پیش فرزانه / موی را شانه مور را دانه
اگرم شانه همچو مو هوس است / شانه ام فرق شاخ شاخ فن نشست
دانه گر بایدم چو مور نژند / باشدم اشک دانه دانه سپند
ماه گردون بود گواه چنین است / ناله زان میکنم که ماه زبین است
چهره از من چو ماه تافته است / تیغ مهرش دلم شگافته است
هرگز اینم گمان نبود بخویش / کایدم اینچنین بلای به پیش
ریخت بر سر بلای دهر مرا / داد ناآزموده زهر مرا
هر که ناآزموده زهر خورد / چه عجب گر ره اجل سپرد
چون بدینجا رساند نالهٔ خویش / کرد با خامشی حوالهٔ خویش
آتش او درین ترانه فسرد / شد خموش آنچنانکه گوئی مرد
معتمر چون بدید صورت حال / بر ضمیرش نشست گرد ملال

حیران شدن معتمر در آنکه آن زاری کننده که بود و پشیمان شدن که چرا در دنبال آواز نرفت

کام زد در ره پریشانی / داد رخت خرد بحیرانی
کان همه نالش از زبان که بود / وان همه سوزش از فغان که بود
چیست این ناله کیست نالنده / باز در خامشی سگالنده
آدمی یا نه آدمی که پریست / کادمی وار کرده نوحه گریست
کاش چون خواست از دلش ناله / ناله را رفتمی ز دنباله
تا بنالنده راه یافتمی / پردهٔ راز او شگافتمی
کردمی غور در نوا ره گری / دوست بگشادمی بچاره گری
چون بدینحال یکدو لحظه گذشت / حال آن دل رمیده [illegible]
تیز بر داشت همچو چنگ آواز / غزلی جانگداز کرد آغاز
غزل سینه سوز درد آمیز / غزل صبر کاه شوق انگیز
بیت بیتش مقام سوز و نیاز / در هر مصرعش ز عشق فراز
حرف حرفش همه فسانهٔ درد / نقطهٔ محنت و ترانهٔ درد
اولش نور عشق را مطلع / آخرش روز وصل را مقطع
در قوافیش شرح سینهٔ تنگ / بحر او رنجها بکام نهنگ
که در او ذکر یار و منزل او / وصف شیرینی شمائل او
که در او عجز و خواری عاشق / قصهٔ خاکساری عاشق
که در او محنت درازی شب / غم کاهی و جانگدازی شب
که در او داستان و ز فراق / حرقت داغ شوق سوز [illegible]
آن بزرگ عرب چو این بشنید / جانب او شدن غنیمت دید

رفتن معتمر دنبال آواز نالنده بار دوم و یافتن عیینه

تا شود واقف از حقیقت راز / رفت آهسته از پی آواز
دید سوزان جوانی افتاده / روی زیبا بخاک بنهاده
قد ز نخل مدینه شیرین تر / طره از عطر مکه مشکین تر
لعل او غیرت عقیق یمن / شکر مصر را رواج شکن
جبهه رخشنده در میان ظلام / همچو پرتو ز آبگینهٔ شام
سنبل تر دمیده از سمنش / سبزهٔ عنبرین ز یاسمنش
گرد لبهاش خط زنگاری / طوطی غرقه در شکرخواری
بر رخش از دو چشم اشک فشان / مانده از رشحهٔ جگر دو نشان
آن دو خط کز لبش هویدا بود / گوئیا جدول مثنا بود
کشیدا از فلک دبیر سپهر / رقم آنرا بلوح صفحهٔ مهر
داد بر وی سلام و یافت جواب / کرد با وی ز روی لطف خطاب
گر بدین رخ که قبلهٔ طلبست / بکدامین قبیله ات نسبست
بر زبان قبیله نام تو چیست / آرزویت کدام و کام تو چیست
دلت اینگونه بیقرار چراست / همدمت ناله‌های زار چراست

چیست چندین غزل سرائی تو / ذره ذره خون دل کشائی تو
گفت از انصار دارم اصل و نژاد / پدرم نام من عیینه نهاد
وانچه از من شنیدی و دیدی / موجب او ز من بپرسیدی
بنشین دیر تا بگویم باز / زانکه افسانه ایست دور و دراز
روزی از روزها بکسب ثواب / رو نهادم به مسجد احزاب

بازنمودن عیینه صورت حال خود را پیش معتصم

روی در قبلهٔ وفا کردم / حق مسجد که بود ادا کردم
بستم از جان نماز را احرام / کردم اندر مقام صدق قیام
پشت خود در رکوع خم دادم / سجده گاه از دو دیده نم دادم
به تشهد نشستم آزاده / [illegible] تشهد افتاده
یافت جنبش ز من شهادت انگشت / کرد شیطان رجیم بتلخی پشت
بهر عقده گشائی ایام / تیز دندان شدم بسین سلام
بدعا دست بر فلک بردم / پا براه اجابت افشردم
عفو جویان شدم باستغفار / از همه کار باد آخر کار
از میان با کناره پیوستم / بهوای نظاره بنشستم
دیدم از دور یک گروه زنان / سوی آن جلوه گاه کام زنان
نه زنان بل ز آهوان رمه / هر یکی را ز ناز زمزمه
در گهر غرق گوش و گردن شان / خاک ره مشکبو ز دامن شان
از پی رقص شان بربع و دمن / بانگ خلخالها جلاجل زن
بود یک تن ازان میان ممتاز / پای تا سر همه کرشمه و ناز
او چو مه بود و دیگران انجم / او پری بود و دیگران مردم
کام جان خندهٔ شکر ریزش / [illegible] دل بسوی آویزش
غنچه بر نوش گلبنی ز ارم / نافه در نافه آهوی ز حرم
پای ازان جمع برکناره نهاد / بر سرم ایستاد و لب بگشاد
کای عیینه دل تو می خواهد / وصل او [illegible] تو می کاهد
هیچ داری سر گرفتاری / کز غمت بر دلش بود باری
با من این نکته گفت و زود برفت / در من آتش زد و چو دود برفت
نه نشانی ز نام او دارم / نه وقوف از مقام او دارم
یک زمان هیچ جا قرارم نیست / سیل خاطر بهیچ کارم نیست
نه ز سر خرد خبر مرا نه ز پای / مهر [illegible] کرده و جای بجای
این سخن گفت و زد یکی فریاد / رفت از خود به بیخودی و افتاد
بعد دیری به خویش باز آمد / رخ بخون [illegible]
شد خروشان بدل خروش آواز / غزلی [illegible] ساز کرد آغاز

غزل گفتن عیینه در حضور معتصم

کای ز من دور رفته صد منزل / کرده منزل چو جانم اندر دل
گرچه راه فراق می سپری / سوی خونین دلان نمی گذری
مانده دور از در تو آب و گلم / بر رخ تست چشم جان و دلم
مهر تو کرده در دلم مسکن / دل من بر درت گرفته وطن
خواهشم این مباش تا خواهم / کز دو عالم همین ترا خواهم
بی تو بر من بلای جان باشد / گرچه فردوس جاودان باشد
چون بزرگ عرب بدید آنحال / بملامت کشید تیغ مقال
کای سپرزین ره خطا باز آی / جای گم کرده بجا باز آی
توبه کن از گناهکاری خویش / شرم دار از نه شرم داری خویش
هول روز شمار در پیش است / وای آن کو نه آخر اندیش است
یاد کن از مواقف عرصات / وز ستادن محل میان عرصات
عشق کان نیست بر جمال ازل / هوسی دان ز هر دغا و دغل
نه مبارک بود هوس بر مرد / مردی کن و زین هوس برگرد
گفت کای بیخبر ز نام عشق / غافل از جان گذاری غم عشق
عشق هر جا که بیخ محکم کرد / شاخ از اندوه میوه از غم کرد
بملامت نشایدش کندن / به نصیحت ز پایش افگندن

مشک مانند زبوی لعل از رنگ / فلک از جنبش و زمین پی درنگ
لیک حاشا که یار دل گسلم / رخصت بربندد از حریم دلم

حرف مهرش که در دل تنگ ست / همچو نقش شیشه بر سنگ ست
آمد از عشق شیشه بر سنگم / از ملامت حزان لب سنگم

عزیمت کردن عیینه بجانب مسجد بطلب یار

خسرو صبح چون علم برزد / لشکر شام را بسلم برزد

هر دو کردند ازان حرم بشتاب / چاره جو رو به مسجد احزاب
تا به پیشین قدم بسر بردند / در طلب روز را بسر بردند

تا که از ره نسیم یار رسید / آن گروه زن آمدند پدید
لیک مقصود کار بهره نی / خیل انجم رسید و آن مه نی

با عیینه سخن گذار شدند / قصه پرداز ازان نگار شدند
که برون برد رخت ازین منزل / راند تا منزل دگر محمل

روی خورشید قرب غیم گرفت / راه حی بنی سلیم گرفت
قبله آن قبیله شد رویش / طاق محراب شان دو ابرویش

همچو لاله بسینه داغ تو برد / شعله زن لاله زباغ تو برد
گرچه بار رحیل ازینجا بست / طالب وصل تست هر جا هست

چون سمن تازه و چو گل بویاست / نام او از معطری ریاست
نام ریا چو آمدش در گوش / از سرش عقل رفت و از دل هوش

پرده از چهره حیا برداشت / شرم بگذاشت این نوا برداشت
کای دریغا که یار محمل بست / بار دل پشت صبر را بشکست

آمدم بر امید دیدارش / تافت از من نه مانند رخسارش
از ثری قدرم ارچه بالا نیست / جای ریا بجز ثریا نیست

هست ره در ثری ثریا را / پشت بر من چراست ریا را
تا بکی از دو دیده خون ریزم / خون دل از درون برون ریزم

در دلم خون نماند و در چشم آب / همه اسباب گریه شد نایاب
کیست از دوستان و غمخواران / در طریق وفا هواداران

کم مرا در فراق آن دلدار / دیده عاریت دهد خونبار
تا زدرد فراق او گریم / زآتش اشتیاق او گریم

معتمر گفت با وی از دل پاک / کای عیینه مباش اندوهناک

برخواستن معتمر بچاره سازی عیینه و ویرا بمجلس انصار بردن و همراه ایشان از برای خواستگاری یار رفتن

کانچه دارم ز ملک و مال و تحف / گرچه اسباب حشمتست و شرف

همه صرف تو میکنم امروز / تا شوی بر مراد خود فیروز
دست او را گرفت مشفق وار / بردش سر بمجلس انصار

گفت بعد از سلام با ایشان / کای بملک صفا و فاکیشان
این جوان کیست در میان شما / چیست در حق او گمان شما

همه گفتند با جمال و نسب / هست شمعی ز دودمان عرب
گفت کو را ابلائی افتادست / در کمند هوای افتادست

چشم میدارم از شما یاری / در سر مرحمت مددگاری
بهر مطلوبش اختیار سفر / بر دیار بنی سلیم گذر

همه سمعا و طاعة گویان / معتمر را بجان رضاجویان
بر نجیب اشتران سوار شدند / متوجه بدان دیار شدند

می بریدند کوه و صحرا را / پرس پرسان دیار ریا را
تا بمنزلگهش پی آوردند / پدرش را ازان خبر کردند

کردشان شاد و خرم استقبال / با کسان گفت تا باستعجال
فرشهای نفیس افگندند / نطعهای عجب پراگندند

هر کسی را بجای وی بنشاند / در ثنا گوهرش به فرق فشاند
آنچه حاضر از کله بود و رمه / گشت پخته و کشیدند پیش همه

معتمر گفت کای جمال عرب / همه کار تو در کمال ادب
نخورد کس ز سفره و خوانت / تا بجز نوال و احسانت

حاجت جمله برآر و روا نکنی   آرزوی همه عطا نه کنی
گفت کای سوی صدر روی شما   چیست از بنده آرزوی شما
گفت هست آنکه گوهر صدفت   اختر برج عزت و شرفت
با عیینه که فخر انصار است   نیک کردار و راست گفتار است
گوهر سلک اتصال شود   رازدار شب وصال شود
گفت تدبیر کار ره بار او راست   واندرین کار اختیار او راست
باوی این را بگویم از آغاز   آنچه گوید بمجلس آرم باز
این سخن گفت و از زمین برخاست   غضب آمیز و خشمگین برخاست
چون درآمد بخانه ریا گفت   گرچه درخواست اینچنین آشفت

مشورت پدر ریا با ریا از برای خواستگاری عیینه

گفت از آنرو که جمعی از انصار   بهوایت کشیده اند قطار
همه یکدل بدوستداری تو   یکزمان بهر خواستگاری تو
گفت انصاریان کجایانند   در حریم کرم مقیمانند
بهر ایشان تویی مختار   خواستست از خدای استغفار
از برای چه دوستدارانند   وز برای که خواستگارانند
گفت بهر یگانه ز کرام   عالی اندر نسب عیینه بنام
گفت من هم شنیده ام خبرش   نسبتی نیست با کسی دگرش
چون کند بنده درد ما گوش   از جفای زمانه سخت وشد
هرچه آید بدست او بدهد   چشم بر دست دیگران ننهد
پدرش گفت میخورم سوگند   بخدای که نبودش مانند
که ترا آنچه گه بوی ندهم   نقد وصله بدامنش ننهم
واقفم از زمانه تو واو   وانچه بود و میانه تو واو
گفت باوی مرا چه بازار است   که از آن خاطر تو در بازار است
نه خیالی زروی من دیده است   نه گیاهی ز باغ من چیده است
لیک چون سبق یافت سوگند   باجابت نمی کنم پیوند
تو هم انصار پاک دینانند   در زمان و زمین امینانند
بر مقامات شان نگردان پشت   رد ایشان مکن بقول درشت
مکن از منع کام شان پر زهر   گر نمی بایدت گران کن مهر
نرخ کالا ز حد چو درگذرد   رغبت از جان مشتری ببرد
گفت احسنت خوب گفتی خوب   کم فتد نکته اینچنین مرغوب
آنکه آید برون و با ایشان   گفت کی زهره وفا کیشان
کرد ریا قبول این پیوند   لیک او گوهریست بی مانند
مهر او هم بقدر او باید   تا سر او بدان فرود آید
باشد او گوهر جهان افروز   کیست قایم بقیمتش امروز

قبول کردن معتمر آنچه پدر ریا خواسته و عقد بستن ایشان را با یکدیگر

معتمر گفت آن منم اینک   هرچه خواهی ضمان منم اینک
خواست چندان زر تمام عیار   که مثاقیل آن رسد بهزار
بعد از آن نیز ده هزار درم   سیم خالص از آن بیش نه کم
جامگی صد ز پرده های یمن   صد دیگر از آن فزون ثمن
نافها مشک و طبلها عنبر   عقدهای مرصع از گوهر
معتمر گفت تا سه چار نفر   زود کردند بر مدینه گذر
هرچه جستند حاضر آوردند   مجلس عقد منعقد کردند
عقد بستند آن دو مفتون را   شاد کردند آن دو محزون را
دو اسیر کمند یکدیگر   چشم بد را سپند یکدیگر
رخ برخ شادمان شدند از هم   لب بلب کامران شدند از هم
این شد آن را بسینه مرهم داغ   آن شد این را بخنده غنچه باغ
تنگ باهم چو غنچه شب خفتند   همچو گل صبحگاه بشگفتند
تافته روی شغل از همه کار   شغل شان بوسه بود و کار کنار
تا بچل روزگار شان این بود   حاصل روزگار شان این بود

فرستادن پدر ریا را بعد از چهل روز همراه عیینه بمدینه و پیش گرفتن حرامیان و هلاک شدن بدست ایشان

بعد چل روز کز نشاط و سرود / حاصل روزگارشان این بود
داد اجازت پدر که ریا را / ماه شهر و غزال صحرا را
بعروسی سوی مدینه برند / وز غریبی ره وطن سپرند
بهر وی خوش عماری پرداخت / برگ گل را ز غنچه محمل ساخت
سی شتر از نفائس اجناس / جمله نادر بچشم جنس شناس
با دو صد عز و حشمت و جاهش / کرد سوی مدینه همراهش
هر دو با هم عیینه و ریا / شاد و خرم شدند ره پیما
معتم با جماعت انصار / نیز بر کار خویش شکر گذار
که دو عاشق بهم رسانیدند / دل و جانشان ز غم رهانیدند
همه غافل از آن که آخر کار / هرچه خواهد گرفت کار قرار
ماند چون با مدینه یک فرسنگ / جمعی از رهزنان بی فرهنگ
در میان تیغ و در بغل نیزه / در کمر کرد خنجر آویزه
همه خونین لباس و دد شعار / همه تیغ آزمای و نیزه گذار
چشمشان تنگ قحط سال جوع / صیدشان ضب شکارشان یربوع
عیش شیرینشان ز دوغ ترش / عارفان از فروغ دانش و هوش
همچو گرگان طعام ناخورده / بر بز و میش حمله آورده
غافل از گوشه کمین کردند / رو در آن قوم پاک دین کردند
چون عیینه هجوم ایشان دید / غیرت عاشقی در او جنبید
شد چو شیران نر مصاف دلیر / گاه با نیزه گاه با شمشیر
چند تن را بسینه چاک افگند / چون سگانشان بخون و خاک افگند
آخر از زخم تیغ صاعقه بار / دادن قوم را چو دیو فرار
لیک نامقبلی ز کین داری / ضربتی زد بسینه اش کاری
قفس آسا تنش فتاد بخاک / مرغ او کرد رو بعالم پاک
دوستان از خروش و گریه چو میغ / که برفت از جهان عیینه دریغ
گوش ریا چو آن خروش شنید / موکنان بر سر عیینه دوید
دید نقش زمین نگاری را / غرق خون نازنین شکاری را
کشته از چشمه سار سینه تنگ / خلعت سروش ارغوانی رنگ
دست سیمین خضاب از خون کرد / چهره گلگون و جامه گلگون کرد
چهره بر خاک و خون همی مالید / وز دل دردناک می نالید
کای عیینه ترا چه حال افتاد / کافتاب ترا زوال افتاد
سیرم از عمر بی لقای تو من / کاشکی بودمی بجای تو من
عقل بر عشق من زند خنده / که بمیری تو زار و من زنده
این بگفت و ز جان بر آورد آه / رفت با آه جان او همراه
زندگی بی وی از وفا نشمرد / روی بر روی او نهاد و بمرد
ترک هجران سرای فانی کرد / روی در وصل جاودانی کرد
دوستان از ره وفاداری / در گرفتند ناله و زاری
لیکن از نوحه و ز کشاکش درد / هرچه کردند هیچ سود نکرد
چون کند طوطی از قفس پرواز / بخروش و فغان نیاید باز
عاقبت لب ز نوحه بر بستند / بهر تجهیزشان کمر بستند
دیده از غم پر آب سینه کباب / پاک شستندشان بمشک و گلاب
از حریر کتان کفن کردند / در یکی قبرشان وطن کردند

رسیدن معتم بعد از چندگاه بسر قبر ایشان و بر آنجا رستنی دیدن بر و از خطهای زرد و سرخ نوشته

در ته خاک غرق خونابه / تا قیامت شدند همخوابه
بعد شش سال معتم یافت / بسر روضه نبی می رفت
راه عمدا بر آن دیار افگند / بر سر قبرشان گذار افگند
دیده بر خاک هر دو اندوهمند / سر کشیده یکی درخت بلند

چون بعبرت نگاه کرد دران   دید خطهای سرخ و زرد بران
بود ز روی زردی شان اثری   سرخی از چشم خونفشان اثری
با کسی گفت زان میان بشگفت   چه در حقیقت این بحیرت گفت
که در حقیقت این سرشته عشق   رسته از تربت دو کشته عشق
بلکه بر خاک این دو تن علمیست   بر روی از شرح حال شان رقمیست
زاهل دل هر که آن رقم خواند   حال آن کشتگان غم داند
جان شان غرق فیض رحمت باد   کس چو ایشان ازین جهان مرد باد

قصهٔ تحفهٔ مغنیه

تاجری میگذشت در بغداد   رهگذارش بجان برده فتاد
زان طرف بانگی آمدش در گوش   که همی گفت مرد برده فروش
کو حریف مقامر و چالاک   کانچه دارد دهد بهاز و پاک
کیسه از سیم و زر بپردازد   خانه و خانگی براندازد
سحر شاهدی چو ماه تمام   تحفهٔ از بهشت تحفه بنام
روی او عکسی از چراغ حرم   قد او گلبنی ز باغ ارم
زلف او دام راه ره طلبان   لعل او کام جان خشک لبان
چشم او چشمه خیز فتنه و ناز   خال او تخم شوق اهل نیاز
چون خرامد برد بلطف خرام   از مقیمان ستر غیب آرام
چون نشیند ز پا نشیند قرار   باز دارد سپهر را ز مدار
که برارد بمطربی آواز   جان رفته بمرده آرد باز
طائر روح را بنغمهٔ چنگ   بر ریاض بقا دهد آهنگ
تاجر اوصاف آن پری چو شنید   در دلش آرزوی او جنبید
جلوهٔ آن همش ز روزن گوش   عارف عقل گشت و آفت هوش
ای بسا کس که روی دوست ندید   وز خبر گوشمال عشق کشید
آن خبرها که از خدای جهان   داد پیغمبر آشکار و نهان
که کریم است و خالق و رازق   بهر آن بود تا شوی عاشق
همچنین از نبی و آل کرام   یا ز اصحاب و اولیای عظام
این صفتها و حالهای شریف   که در انها کتب شده تصنیف
همه از بهر عشقبازی تست   که شوی در طریق عشق درست
لیک چندان حجاب تو بر تو   بر تو بینم تنیده از هر سو
که نه آید ز چشم تو نظری   نه ز گوش شنیدن خبری

تاجر القصه شد غرایم خوان   بهر تسخیر آن پری سوی خوان

خریدن تاجر تحفه را و بخانه بردن و چند پرسیدن وی را

دیده چون از رخش منور یافت   دیده را از شنیده بهتر یافت
دیده ماهی عجب رباینده   برتر از مدحت ستاینده
صد خریدار پیش استاده   بیع او را مزاد افتاده
تاجر از جمله پای پیش نهاد   کرد بر هرچه هر که گفت مزاد
تا در آورد عاقبت بشمار   از درم در بهاش بیست هزار
فتنهٔ عالمی خرید و ببرد   خانه ویران گری بخانه سپرد
روزگاری حریف او می بود   بغنا و نوا و رود و سرود
لیک میدید ازو ربودگی   واندران مردمش فزودگی
تا یکی روز برگرفت آهنگ   بنوای لب و نوازش چنگ
گفت کای غمگسار غمخواران   مرهم سینهٔ دل افگاران
همدم نالهٔ سحرخیزان   رازدار ز دیده خون ریزان
دستگیر فتادگان از پای   ره بجا آر رفتگان از جای
جای در پردهٔ دلم کردی   پردهٔ خلق منزلم کردی
عشق تو شعله زد بخرمن من   بکش از دست خلق دامن من
نیست جز بندگیت بندگیم   بند هر کس مکن ببندگیم
بجمال و کمال تو سوگند   که مرا تا غمت بدام افگند
غم دیگر نیافت ره بدلم   تخم دیگر نرست ز آب و گلم
آنچنان پر شد از تو ام رگ و پی   که شود پر سبو ز خم از می

تو کس بیکسان و من بی کس / بیکسی را تو غور کار هر کس
وز کف این و آن خلاصم کن / بکرمهای خویش خاصم کن
این بگفت و فتاد در گریه / خون ز مژگان گشاد در گریه
گشت از چنگ خود کناره گزین / برگرفت از کنار و زد بزمین
آنچه بود او چو آرزو پیوست / در کنارش چو آرزو بشکست
تاجر و هر که بود با تاجر / اندران بزم دلگشا حاضر
همه گفتند کش ز زیبائی / در سر افتاده است سودائی
عشق ماهی چو خود درش زده است / زخم بر جان آگهش زده است
لیک هر چند گفت و گو کردند / از چپ و راست جستجو کردند
هیچ روشن نشد که آن مه کیست / وانکه بر وی زد از بتان ره کیست
قرب یکسال آنچنان می بود / همدم گریه و فغان می بود
نه بشب خواب و نی بروز قرار / نه ز لب خنده بر زبان گفتار
از طعام و شراب بسته دهان / تاجر از حال وی رسید بجان
در بسی کار آزمونش کرد / عاقبت جرم بر جنونش کرد
بردش از قصر چون نگارستان / همچو دیوانگان بمارستان
دل بناکام بر جفاش نهاد / بند آهن بدست و پاش نهاد
او هم آنجا ز دیده خون میراند / شعرها حسب حال خود میخواند
اشک ریزان ترانهٔ می گفت / غزل عاشقانهٔ می گفت

رسیدن شیخ بزرگوار سری سقطی قدس سره سر وقت تحفه و آگاهی یافتن از حال وی

هم در آن وقتها سری سقطی / آن سریع طریق حق نه بطی
یکشبی وقت خویش باز نیافت / لذت سجدهٔ نیاز نیافت
قبضش آمد پدید اندر دل / بروی ادراک سر آن مشکل
بامداد آن قدم بسیر نهاد / روی در بقعهای خیر نهاد
بمزارات اهل دل بگذشت / عقدهٔ فیض او گشاده نگشت
گفت ازین درد دل چو بیمارم / سوی بیمارخانه رو آرم
محنت اهل ابتلا بینم / بو که این درد را دوا بینم
چون به بیمارخانه پای نهاد / کرده از کار بسته‌اش بگشاد
نظری هر طرف همی افگند / دید زیبا کنیزکی در بند
که سرشکی چو ژاله می بارد / برگل زرد لاله می کارد
دست بر دل ترانه میگوید / غزل عاشقانه می گوید
شیخ پاکیزه سر چو دید آنحال / از مقیمان بقعه کرد سؤال
کاین پری رو چراست در زنجیر / برگرفته چنین فغان و نفیر
جمله گفتند کز فلان خانه / تحفه است این که گشته دیوانه
بند کردندش از پی اصلاح / باشد اندر مزاج او بصلاح
تحفه آن گفتگوی را چو شنید / از جگر آه دردناک کشید
اشک خونین ز دیده افشانان / بانگ برداشت کای مسلمانان
من نه مجنون که نیک هشیارم / آمد از طعنهٔ جنون عارم
مست آنم که باده مست از اوست / نعرهٔ رند می پرست از اوست
شور عشقش زده است بر من راه / از همه غافلم و زو آگاه
غافلم پیش یار فرزانه / پیش ارباب جهل دیوانه
عقل و فهم شما زبون منست / کمترین بندهٔ جنون منست
مانده در قید ازین جنون باشم / به که دانا و ذوفنون باشم
شیخ چون گفتگوی تحفه شنید / خاطرش رغبت سوی تحفه کشید
سوخت از گفتهٔ دلاویزش / گرد از اشک خود گهر ریزیش
تحفه چون ز آتش نهانی او / دیده از دیده اشک رانی او
گفت این گریه ایست بر صفتش / وای تو چون رسی بمغز صفتش
بشناسی چنانکه هست او را / جلوه گر از بلند و پست او را
بعد از آن ساعتی ز خویش برفت / پردهٔ هستیش ز پیش برفت
چون از آن بیهشی بهوش آمد / باز در نعره و خروش آمد

شیخ گفت ای کنیز پاک سیر
گفت تا دوست را شناخته ام
شیخ گفت ای ز عشق مرتبه تا
بشناسائی خودم بنواخت
بعد از ان شهقه بزد که مگر
شیخ فرمودکش رها کردند
تحفه گفت ای بعلم دانش بیش
تا نه راضی شود خداوندم
روشنم شد ازین سخن اکنون
تحفه و شیخ در سخن بودند
ناگهانی ز در درون آمد
گفت شاید به یمن همت او
شیخ گفتا که این جد منست
کرد تا جر فغان که واویلاه
از درم شد بهاش مسیت هزار
نه کنیزک بدست نه مالم
دوست بر داشت کای اله کریم
کارساز فتادگان از کار
کار من تنگ شد ز تنگدلی
شیخ را بود رو بخاک نیاز
همه بر آستان او زده صف
پنج بدره ز سیم پاک عیار
شیخ پرسیدشان بصورت حال
که دلش بهر تحفه در بارست
شیخ با خواجه بامداد پگاه

چیست گفت ای مهری نکو بخت
با غمش نرد عشق باخته ام
کیست معشوق تو بگوی جواب
ساخت روشن دلم بنور شناخت
مرغ جانش بلامکان بپرید
بندش از دست پا جدا کردند
از همه چون بدم بخاطر خویش
رفتن از جای خویش نپسندم

شیخ گفت ای به دولت ارزانی
بر دل من ز رازهای جهان
گفت معشوقم آنکه جانم داد
از رگ جان بمن بود اقرب
بار دیگر بهوش باز آمد
گفت ازین پس نه به بند گرد
کانکه از عشق سینه ریشم کرد
شیخ خندید کای گرامی یار

لقب و نام من چه میدانی
هیچ رازی نمانده است نهان
در ستایش گری زبانم داد
نیست دور از برم نه روز و نه شب
در سخنهای دلنواز آمد
هر کجا خاطر تو خواهد رو
بندهٔ بندگان خویشم کرد
تو ز من نکته دان تری بسیار
که توئی هوشیار و من مجنون
و ز لگدکوب غصه پست شده
دلش از کار تحفه بغم شد
بهر تعظیم شیخ سود بخاک
رغبت بیع تحفه ظاهر کرد
که توانی بهاش داد ای شیخ
در بهای کنیزک و اکنون
جز دعا رو غریو و بانگ نه
خاک ذلت بچهره بیچگان
سخنی گفته ام و زان خجلم
قیمت تحفه ام کرم فرمای
بر درش خواجه چهار غلام
بر زمین نیازمندی سر
بر سر پای خدمت استادند
صورت فقر شیخ فرمودند
تا شوی بهره ور ز همت شیخ
نیز شد بهره تو نفقه حاضر

بهم رسیدن شیخ مسری و تاجر خریداری کردن شیخ تحفه را

را نه دارد [illegible] بودند
سوی آن بنده زبون آمد
سهل گردد بلا و محنت [illegible]
این کنیزک ز هستی [illegible]
که شد احوال مسری [illegible]
کی بر آید ز دست این [illegible]
محرمی کو که [illegible]
ایزد فرد [illegible]
بار برد [illegible]
سرخ رو [illegible] خجلی
که بر آمد ز سوی در [illegible]
هر یکی [illegible] بدره برکف
هر یکی در شمار پنج هزار
خواجه فرمود در جواب سوال
قیمت تحفه را طلبگارست
رو نهادند سوی تحفه براه

تاجر دین و دل از دست شده
شیخ را چون بدید خرم شد
بعد تسلیم چهره نمناک
بعد از ان شیخ رو بتاجر کرد
نیست در دست آن کشاده [illegible]
همه مالم ز دست رفته [illegible]
شیخ رقت [illegible]
[illegible]
مانده در بار تحفه است دلم
و در گنجینه گره بگشای
در چو بگشاد دید گرده [illegible]
اذن خواهان در آمد [illegible]
پیش شیخ زمانه بنهادند
که هر اشب بخواب بنمودند
قیمت تحفه بر بخدمت شیخ
چون رسیدند از قضا تاجر

عرضه کردند بدر با بروی — گفت من کی فروشم اوراکی
می فزودند در بهاش کرم — تا رسیدن بچل هزار درم
که بود تحفه برگزیدهٔ ما — از خود و غیر خود رمیدهٔ ما
غیر او هر چه دارم از زر و سیم — به فقیران همی کنم تقسیم
خواجه چون گوش کرد آن سخنان — دست بر رو نهاد گریه کنان
که مرا ساخت زین شرف نومید — سوخت جانم بحسرت جاوید
همه کردم سبیل راه خدا — که خدایم بس ست در دو سرا
جای اطلس پلاس ساخت لباس — موی مشکین نهفت در کرباس
شیخ با آن دو تن ز و بالش — متحیر ز صورت حالش
هر سه گشتند متفق باهم — روی در بادیه بعزم حرم
مغز سر طعمهٔ کلاغان ساخت — دیده منقارگاه زاغان ساخت
با دل بیغش و درونه صاف — شیخ می کرد گرد خانه طواف
وز پی ناله نکته ایش نهفت — شد شنیده که بیدلی میگفت
آگهی بخش جان آگاهان — رهنمای فتاده از راهان
هر که از شوق تست در تب و تاب — نشود جز بوصل تو سیراب
از غمت هر که بیقرار آمد — تا نبیند ترا نیارامد
سر بر آورد کای پری چونی — کاندرین درد و بادیت افزونی
گفت تن زن که هست سودائی — ناشناسی پس از شناسائی
شیخ دیدش بخاک افتاده — جسمها در مغاک افتاده
الف قامتش چو نون گشته — طرهٔ سرکشش نگون گشته
شیخ گفتا که تحفه حال بگوی — وصف احسان ذوالجلال بگوی
تحفه گفت از هزار تاریکی — داد بارم بقرب و نزدیکی
شیخ گفتا که آن ستوده شیم — کت خریدی بچل هزار درم
تحفه گفتا که آن گرامی مایه — در جنان با منست همسایه
شیخ گفتا که آن کریم نهاد — که ترا کرد از کرم آزاد

قیمت تحفه هست از آن افزون — کش بدینها کنم ز دل بیرون
گفت تاجر ز دیده ریزان آب — که شبم گفت کردگار بخواب
خط آزادیش بلا اکراه — میدهم خالصا لوجه الله
همه را میدهم برای خدا — بو که حاصل کنم رضای خدا
گفت گویا که خالق معبود — نیست از کار و بار من خوشنود
بکف من ز ملک و مال اکنون — هر چه هست آمدم از آن بیرون
تحفه از بند بندگی چو رهید — بر سر و بر هر آنچه داشت کشید
پا نهاد از حریم بقعه برون — چون پری شد نهان غیب درون
پرس پرسان چو آمدند بدر — نه خبر یافتند از و نه اثر
خواجه در ره بدرد و داغ بمرد — تن بوم استخوان بزاغ سپرد
تاجر و شیخ پا بیفشردند — ریگ کوبان بکعبه پی بردند
آمد آواز ناله ایش بگوش — کش برآمد ز جان خسته خروش
کای چراغ شب سیه روزان — مایهٔ شادی غم اندوزان
وز شفقت شفای بیماران — زخم تو مرهم دل افگاران
هر که زد از محبت تو نفس — مونس جان او تو باشی و بس
چون مناجات او سری بشنید — سوی او چون سرشک خویش دوید
شیخ گفتا کئی تو باز نمای — که فتادم ز نالهٔ تو ز پای
تحفه ام من خلاص کردهٔ تو — صد نوا یافته ز پردهٔ تو
سرو سیمین او خلال شده — ماه رخسار او هلال شده
چشمی و صد هزار قطرهٔ خون — لبی و صد هزار ناله فزون
چون ز یار و دیار سر بریدی — از کرمهای او چها دیدی
بر سریر محبتم بنشاند — وز دو صد رنج و محنتم برهاند
بود همراه ما براه حجاز — در غمت مرد و بخاک نیاز
دادش آنها خدا که کم دیده — دیده و گوش نیز نشنیده
با امیدت برین طواف ببست — چشم بنهاده هر طرف بربست

تحفه بنهاد در ره و عاشق سپرد / بر در کعبه اوفتاد و بمرد
ناگهان تاجر از عقب برسید / تحفه را او فتاده مرده بدید
او هم از بیدلی بخاک افتاد / پیش آن پاک جان پاک بداد
هر دو را شیخ کرد گور و کفن / بعد حج رو نهاد سوی وطن
رحمت حق نثار ایشان باد / جای ما در جوار ایشان باد

قصهٔ ملاقات ذوالنون مصری قدس سره در حرم مکه با آن کنیزک و مقالات ایشان با یکدیگر

لقمهٔ ماهی فنا ذوالنون / سالی آمد بعزم حج بیرون
گفت دیدم که در میان طواف / رفت نوری ز آسمان بمطاف
پشت خود را بنجا نه نهادم / وندران داد فکر میدادم
ناله ناگهم رسید بگوش / که برآمد ز من فغان و خروش
در پی ناله برگرفتم راه / دیدم آنجا کنیزکی چون ماه
اندر استار کعبه آویزان / اشک خونین ز هر قطره ریزان
برگرفته نوا که یا مولای / لیس الا هواک جوف حشای
کیست مقصود من تو دانی و بس / نیست محبوب من بغیر تو کس
آه ازین اشک سرخ و چهرهٔ زرد / که مرا در غم تو رسوا کرد
سینه ام شد ز درد عشق تو تنگ / چه عجب گر بسینه کوبم سنگ
بر دل گرم و سینهٔ بریان / گشتم از درد یار بس گریان
در مناجات باز لب بگشود / کای خداوند کارساز ودود
بحق آنکه دوستدار منی / در همه کار و بار یار منی
که بحق کرم بیامرزم / در گنه گرچه کوه البرزم
شیخ چون این سخن شنید ازو / گفت از نیسان مگوی بلکه بگو
بحق آنکه دوستدار توام / در همه کار و بار یار توام
چه وقوفت بود زیاری او / یا ز آئین دوستداری او
گفت شیخا جماعتی هستند / که ز جام هوای او مستند
اول او دوست داشت ایشانرا / پس بدل مهر کاشت ایشانرا
نکنی فهم این سخن الا / گر نخوانی فسوف یاتی الا
هو بقوم یحبهم و یحب / تو نه ای حبیب گشته محب
گر نه او دوست داردت نخست / کی بود دوستداری ز تو درست
عشق او تخم عشق ما و شماست / خواستاری نخست از وی خواست
عشق او شخص و عشق ما سایه / سایه از شخص می برد مایه
تا نه شخص است ایستاده بپای / بهر اثبات سایه ز اثر مجای
ما نه بودیم و خواست از وی بود / ما از ان خواست یافتیم وجود
شیخ گفتا که این بفهم لطیف / از چه روئی چنین ضعیف و نحیف
گفت هست محبت مولی / هست دائم مریض در دنیا
چون دوای محب او در دست / با امید شفا نه در خورد است
تا نیابد ز دست بوی وفا / زان مرض نیستش امید شفا
گفت یا شیخ بعد ازان کای شیخ / که نه روشن بود جهان بی شیخ
بر قفا وا نگر چو وا نگرید / گرچه بالید چشم هیچ ندید
باز چون رو بجانب وا تافت / اثری زان بجز خیال نیافت
ماند حیران که مرغسان چون رفت / که بیک دم ز دام بیرون رفت

قصهٔ آن جوان معشوق و پیر عاشق غیر صادق

بود شوخی نشسته بر لب بام / با فروزان رخی چو ماه تمام
بر شکسته کلاه گوشهٔ ناز / گشته نازش هلاک اهل نیاز
پیری آمد سفید موی شده / پشتی از بار دل دوتوی شده
روی خود را بخاک می نالید / وز دل دردناک می نالید
کای پسر از تو سینه چاک شدم / رحمتی کز غمت هلاک شدم
پیش ازان کز غمت بمیرم زار / حاجت من بیک نگاه برآر
گفت با او پسر بعشوه گری / منکه باشم که تو بمن نگری
در برابر نگر برادر من / که بخوبی ست صد برابر من

پیر مسکین چو آنطرف نگریست / تا ببیند که در برابر کیست
دست داد آن بجون خلق دلیر / وز لب باش او فکند بزیر
کانکه او را به عشق نام برد / در رخ دیگری چسان نگرد
جامی از غیر دوست دیده بدوز / ورنه از دیده خونفشان شب و روز
گرنه از وصل بهره ور باشی / باری از هجر نوحه گر باشی

مناجات شیخ بوعلی دقاق بر بالای منبر

کشتهٔ عشق بوعلی دقاق / آن فراتین عشقبازی طاق
روزی این درد از دلش سر زد / بمناجات گفت بر منبر
کای خداوند آسمان و زمین / نه مکان خالی از تو و نه مکین
جلوه گر در بلند و پست توئی / قصه کوتاه هر چه هست توئی
از تو با خلق لافها زده ام / در چندین گناهها زده ام
روز محشر که سازیم زنده / مکن از روی خلق شرمنده
گر ندانی سزای خویشتنم / کسوت صوفیان مکن زتنم
که اگر مومنم وگر گبرم / نیست از روی صوفیان صبرم
در کفم رکوه و عصائی نه / ور بوادی دوزخم سر ده
تا بهر وادیی که رو آرم / نوحهٔ جانگداز بردارم
برخود از دردهای گوناگون / ریزم از دیده آب و از دل خون
چون نباشد بقربتم قربان / پرورم جان بنوحهٔ حرمان
همزدی آورند آخر کار / چون شد این درد در دلش بسیار

بام آمدن وی آخر روز و با آفتاب خطاب کردن

چهرهٔ خور چو زرد فام شدی / شیخ دین بر کنار بام شدی
اشک خون ریختی که ای سفتی / رو بخورشید کردی و گفتی
کای جهان گرد آسمان پیمای / شست تاریک گاه روز افزای
ز اول بامداد کز سر کوه / سر زدی با هزار فر و شکوه
تا بکنون که کردی از تک و پو / زرد رو در دیار فرقت رو
تیغ آهخته زیر پا دیدی / کوههای بلند هر بیدی
پس بیابان ژرف پی در پی / که بیک قرص گرم کردی طی
از نبی بحر با بزورق زر / بر گذشتی ز موج ناشده تر
ره بده کوبکو و شهر بشهر / یافته از فروغ فیض تو بهر
هیچ جا دل شکسته دیدی / ذره خود ز خلق رسته دیدی
گشتی از این غم بدل بود دردی / یا از این راه بر زخش گردی
سخنان گفتی این چنین بسیار / تا شدی آفتاب ناپدیدار
بعد از آن آمدی فرود از بام / همچنین بیقرار و بی آرام
بیقراری عشق بی تمکین / جز بمردن نباشدش تسکین
بلکه آنان که مست این جامند / چون بمیرند هم نیارامند

دیدن اصحاب بعد از وفات ورا در خواب

همزدی آورند کز اصحاب / کو یکی دیدیش بعد مرگ بخواب
که ز بی سوز و بیقراری داشت / گریه و اضطراب و زاری داشت
گفت شیخا چه حالتست ترا / که ز مردن ملالتست ترا
گوئی از حال خود نه خرسندی / که بدان عالم آرزومندی
گفت آری بس آرزومندم / که بدنیا بود خداوندم
نه پی مال و جاه و زینت و زر / نه پی وعظ و مجلس و منبر
بلکه از بهر آنکه تا پیوست / جز عصائی نباشدم در دست
همه کو بهادر آرم سر / یکبیک خانه را بکوبم در
صاحب خانه را دهم آواز / کای پی هیچ مانده از همه باز
عمر بگذشت در پریشانی / بنگر کز چه باز می مانی
جامی انفاس عمر مغتنم است / انقطاع حیات دمبدم است
کار امروز را مباش اسیر / بهر فردا ذخیره برگیر
روز عمرت بوقت عصر رسید / عصر تو با نماز شام کشید
خفتن خواب مرگ نزدیک است / موج گرداب مرگ نزدیک است

در ذکر موت و احوال

سر شکن بیخ کن ثمر فگن ست / شاخ و پیوند ها شکسته اوست
میوه ها نارسیده فرزند / چند کردن بچول و قوت فخر
با جنود و ثمود و عاد چه کرد / دست بگسل ز نقل و باده و جام
حسن بلبقیس ساقکم بالساق / پیش از آن دم که بر سر بستر
رخت زین تیره جای بیرون نه / آن بود پا برون نهادن تو
نهی از بند کیش بر خود بند / الم مرگ قطع پیوند ست
همین قطع و اصلی امروز / چون بمیری ز خویش پیش از مرگ

اشارت الی قوله علیه السلام من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابن ابی قحافة رض

نکر د مرده روان کور و / آهوی مشک نافه را بنگر
مینزندش ز جهل طعن فراق / کان صدق و نفاق یعنی چه
عکس بینندگان درو پیدا / هر که سویش ز نیک و بد میدید
طعن زشتان بود بر آئینه / زشت ننهد ز بد سرشتی خویش

حکایت بر سبیل تمثیل

لاف کافوری ز روی زنگی زشت / چشمها کرده چشمخانه مغاک
همچو بر روی هم دو باذنجان / ذهنش در خیال فرزانه
تماشای خویش دیده گماشت / هرچه از عیب خود معاینه دید
صد کرامت فزود بیت چون من / خواری تو ز بد سرشتی هست
گفتگویش نه اینچنین بودی / عیبها را همه ز خود دیدی
عیب بگذارد و هنر نگرد / هست در عیبها هنر بینی

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم مثل المومن مثل النحل لا تاکل الا طیبا و لا تصنع الا طیبا

مثل راست همچو نحل عسل / مگس شهد چون رود در باغ
از جهان طعمهای نیکو خوار / عیب پوشند و در هنر نگرند

پیش ازین همچو سینه تاریکان
صرصر مرگ را ببین چه فنیست
وی فگنده ست ازین درخت بلند
رد بقرآن بخوان که باد چه کرد
ساقی مرگ جام تلخ مذاق
پای زین تنگنای بیرون نه
که بهری ز غیر حق پیوند
بند ها را چو بگسلی امروز
بود زین پیش مرده بو بکر
زانچه دیدش نبی که می پوید
هر که خواهد ز خلق کهنه و نو
او چنین مرده و گروه مشتاق
بود آئینه تمام صفا
طعنه بر روی زجاج لبی کینه
زنگی روی چون در دوزخ
نمود وی بر پیش روش زشت
بود لبش طبع کوب و دل رنجان
دید آئینه بره بر داشت
گفت اگر روی بود بیت چون من
گر کشش چشم تیز بین بودی
مرد دانا بهر چه در نگرد
بر هنر هر که عیب بگزیند
گفت خیر البشر رسول خدای
که بود مومن بلند محل
همچنین مومنان نیکوکار

بنشین همچو زنده دیگران
بیخ امید ها گسسته اوست
گفته و الذین جابوا الصخر
یاد کن زانکه ریزه ت در کام
بپیچدت پا بپا بیک دیگر
رخت از اینجا برون نهادن تو
زانچه اکنون دلت بآن بند ست
بچوری ز خم نیش پیش از مرگ
رسته از زرق و ریو و حیله و مکر
ره درین تیره خاکدان فرمود
پسر بو قحافه را بنگر
غرق وصل و فراق یعنی چه
اندرو عکس روی خود میدید
جز بر آئینه عیب زشتی خویش
بینی همچو مور سر مطبخ
کرده کان در کوی فتاده و خاک
فرجه در کدوی پروانه
همه را از صفات آئینه دید
بره افگندنت ز زشتی تست
طعن آئینه کی پسندیدی
از میان گهر صدف چینی
از میان گهر صدف چیند
آن هنرمند از همه دانش و رای
دارد از غیر طیبات فراغ
گل و ریحان و طیبات خورند

از مزبان دید بیرون / طیبات آن طیبین آمد
الخبیثات للخبیثین ست / هر که بینی ز ناقص و کامل
اشقیا جفت اشقیا باشند / در دو ضد را بهم قرین یابی

مشکل شدن مصاحبت زاغ و کبوتر بران حکیم و حل گشتن

در زبان آوری بهم گستاخ / مانده حیران نفهم خورده شناس
الفت بی مناسبت که شنید / تا که از شاخ آمدند فروی
لنگ لنگان بسوی آب شدند / دید از انجا که تیز فرهنگی ست
در لنگ پوی ساخت همدم شان / گر ترا ذوق آن شود جامی
ره و رسم رسیدگان بردار / تا ز خامی خویش وا هیچکسی
بتکلف تشبهی می کن / هر که در زی پاک کیشانست

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من تشبه بقوم فهو منهم

اقتدای طریق مصطفوی / تن باداب او در آوردن
در شهود خدای مستغرق / اگر اینها نه حد خود دانی

خلاص شدن مسخرهٔ فرعونیان از غرق شدن بواسطهٔ آن که خود را بصورت موسی علیه السلام بر آوردی و مسخرگی کردی

مثل موسی شدی بمسخرگی / ستر تقلید وی بر آوردی
جامهٔ عطر قبطیان در نیل / نشد آن مسخره هلاک ز غرق
از همه پیش دیده ام آزار / وی بدین مکرمت چه ارزنده است
ساختی با تو خویش را مانند / هر که بر صورت گزیدهٔ ماست
بین که چون مرگ گاه عمر فزاست / وانکه از محض دوستی خیزد
بنود از نصف اولین کمتر / نیک خامه ز جنبش بهوست

اعتذار کردن از اختصار این دفتر از سلسلة الذهب بر همین مقدار

شهدهای ثنای گوناگون / ضد آن بهر ضد این آمد
از نبی آنچه حجت این ست / نیست الا بجنس خود مائل
اولیا یار اولیا باشند / راز پرداز و همنشین یابی
وانکه جنسیتی نهانی است / که بظاهر بر آن نیابی دست
زد حکیمی بطرف باغ قدم / دید زاغ و کبوتری باهم
هر دو فارغ نشسته بر یک شاخ / که نه بر وقف حکمت است قیاس
صحبت جنس جز بجنس که دید / همتنای آب بر لب جوی
بر سر خاک در شتاب شدند / که میان شان مناسبت لنگی ست
لنگی پا رساند با هم شان / که رهی همچو میوه از خامی
شیوهٔ نارسیدگان بگذار / بمقام رسیدگی برسی
سوی پاکان توجهی میکن / بحدیث نبی از ایشانست
با تو گویم که زی ایشان چیست / گر توانی بزی ایشان چیست
اتباع شریعت نبوی / دل باخلاق او بپروردن
کردن سر بوحدت مطلق / جهد کن آن قدر که بتوانی
کل ما لیس کله یدرک / کله لا یترک ان تیسر ک
زال فرعون بود ناسرهٔ / هرزه گو مسخ روی و مسخرهٔ
بود بر سیرت کلیم الله / گاه و بیگاه عصا و کلاه
پیش فرعونیان زنا سرگی / هر چه دیدی ز روی بهتان کردی
ما تم غرق را چو ز جبریل / ریخت موسی ز درد خاک بفرق
کای نکوکار از ین تبه کردار / که همه مرده اند و او زنده است
گفت حق کای گزیده و پی نجیب / بعذاب مخالفان نه سزاست
این تشبه که از عداوت خواست / کس چه داند که تا چه انگیزد
بود در دل چنانکه این دفتر / چون بدینجا رسید بشکست است
چرخ اگر باز نگذرد ز ستیز / ساز دم گر ز لک عزیمت تیز
وهم از سر تراش این خامه / بر سانم بمقطع این نامه

ورنه آن را که خاطر صافی هست
اینقدر هم که گفته شد کافی ست

چون حروفش بصاد و ضاد رسید
خامه را حکم ایستاد رسید

والتمست جهدی ز پیر چرخ برین
در رقم کردن حروف سنین

هم برین حرف این خجسته کلام
ختم شد والسلام و الاکرام

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز دفتر سوم از کتاب سلسلة الذهب در محمدت معدلت شعاران و مذمت ظلم پیشه گان و ستمگاران است

حمد ایزد نه کار تست ای دل
هر چه کار تو بار تست ای دل

پشت طاقت بعاجزی خم ده
واعترف بالقصور عن حمده

و توسل بافضل الصلوات
و تقرب باصلح الدعوات

بالنبی الهدی و احبابه
وارثی علمه و آدابه

این معدلت نامه ایست متحفف بسلاطین که سلاله طین فطرت آدمند و لهو یرا که آخر آن فناست و آن شغل برزخارف دنیاست از دل بیرون برده اند و صورت عافیت از آن بلا را عافیت خبر ایشان کرده که حرز خلد ملکهم حاشیه صحیفهٔ روزگار ایشان باد و دعای دوام بقائهم دام مرغ اجابت شعار ایشان

بعد حمد حق و درود نبی
نیست پوشیده بر زکی و غبی

که ظلال اللهند پادشهان
راحت رنج دیدگان جهان

سایه بان ساخته ز چتر سیاه
ز آفتاب حوادث اند پناه

چترشان مختصر به پیش نظر
ظلش از نور مهر شامل تر

ملک گر جمع گر پریشان ست
اثر عدل و ظلم ایشان ست

عدل ایشان کند چو دانش هود
خانهٔ ملک را قوی بنیاد

ظلم ایشان بکین نوی و کهن
خلق را بر کند ز بیخ و ز بن

ملک کشتست و عدل ابر پر آب
ملک را دولت خدا بعدل شتاب

تخم کشتی در آبیاری کوش
دارش از تشنگی و خواری گوش

کشت بی آب هیچ بر ندهد
چون شجر خشک شد ثمر ندهد

عدل را چون ملک شود معمار
هیچ دیگر نبایدش در کار

هم سپاهی ز شاه گردد شاد
هم رعیت ازو شود آباد

هم خلائق رهد ز محنت و بیم
هم خزائن شود پر از زر و سیم

دشمنان گردن نیاز نهند
شیوهٔ انقیاد ساز دهند

قاصد فرستادن قیصر روم بنوشیروان تا معلوم کند که با وی در چه مقام ست صدد صلح ست یا در معرض انتقام

قیصر روم سوی نوشیروان
قاصدی هوشمند کرد روان

قاصد شاه هوشمند سزد
تا ز خامی خیال کج نپزد

چون فرستاده از خرد زنده است
آن خردمندی فرستنده است

بعد ماهی که رنج راه کشید
بدر بارگاه شاه رسید

دید شاهی بعدل بنشسته | دربروی ستمگران بسته
هر یکی را جدا جدا می گفت | نکته های گران بها می سفت
میفرستاد سوی هر کشور | حاکم زیرک خرد پرور
که چو منزل بهر دیار کنید | بارعایا برفق کار کنید

مرد دهقان چو تنگدست بود | در لگدکوب فاقه پست بود
آبیاری کنید کشتش را | نعمت خوبی دهید زشتش را
نامراد امین نهید او را | تخم و گاو و زمین دهید او را
کشت او را رسید چو وقت درو | نکنید کشش درون بعصر گرو

دانه را چون جدا کند از کاه | از سر راستی کنید نگاه
قوت جان و تن ز دهقانست | قوت روح و بدن ز دهقانست
حق او ز انچه هست کم نکنید | بجوی خاطرش دژم نکنید
گر نیابد جهان ز دهقان بهر | قحط خیزد ز کارخانهٔ دهر

ور رسد تاجری بشهر شما | در ترد ز لطف و قهر شما
مستانید از و فزون از باج | باج گیری کنید نه تاراج
کار را در ابلطف پیش آئید | بار او را بقهر مکشائید
تاجران منهیان اخبارند | از بد و نیک تان خبردارند

با همه کارتان به نیکی باد | تا کنند از شما به نیکی یاد
آب ایشان بخیر و شر مبرید | سلک ایشان ز یکدگر مدرید
اهل جمعیت اند پیشه وران | بهر نظم معاش کارگران
نرخ بار انهید میزانی | خالی از هر قصور و نقصانی

تا درین تنگهای جانفرسای | کم نهد کس ز نرخ بیرون پای
جامهٔ کودکان بیارائید | خانهٔ بیوگان بیندائید
ببخشای یمین و بذل یسار | ببرید از دل غریبان بار
چون شود تازه عالم از نوروز | سبزه و گل شود جهان افروز

دعوت خلق را سماط نهید | عشرت و عیش را نشاط نهید
تا بآنها چو گوش بگشایند | از غم و رنج دی برآسایند
ببرید از دل فقیران زنگ | بنوای نی و نوازش چنگ
چون کشایند دست جود و کرم | بر تهی کیسگان ببذل درم

هر زمان شرح آن کرم ندهید | منت بذل آن قدم منهید
نیست منت چو آری طبع کریم | باشد از مقتضای نفس لئیم
که ز منت کرم شود مفقود | در عدا و ستم شود معدود
قاصد روم را چو این سخنان | گشت مسموع شد شگفت کنان

شاه از و آن شگفت را دریافت | پرده در رفع آن شگفت شتافت
در رسوم خدایگانی ما | مهربانی بود نشانی ما
گفت ما را خدایگان خوانند | چون خدا مالک جهان دانند
گر نه بر خلق مهربان باشیم | نائبان خدا چسان باشیم

قاصد روم چون بروم رسید | وان سخن شاه روم او بشنید
رمه مائیم و او شبان همه | در بد و نیک پاسبان همه
گفت الحق که شاه شاهان اوست | سرور تاج ملک خواهان اوست
به که بر خاک پاش تاج نهیم | بندهٔ او شویم و باج دهیم

پایهٔ دعاگوی جناب خداوندی نه چنان بلندست که یاد دادم که قلم بلند بالا پای بر قبهٔ قصر قیصر و کنگر ایوان داستان انوشیروان نهاد سرا و بآن آستان نرسید لاجرم اینها را پی سپر کرده و سر بآن در آورده و همواره این رقم میزند که سایهٔ دولتش پاینده باد و آفتاب معدلتش تابنده

کاش نوشیروان چنین بودی | عدلش از بیشتر فزون بودی
کردی از بندگی سرافرازی | پیش شاه مجاهد غازی
تا زدعوی عدل شرمنده | خسرو روم را شدی بنده
پشت بر پشت شاه شاه نشان | بندگانش ز جاه شاه شان

مهبط العز والعلا سلطان / بایزید الدرم شه دوران
منبع جود و مجمع الطاف / مخزن عدل و معدن انصاف
خاک یونان زمین ازو گلشن / جان یونانیان ازو روشن
کاشف عقدهای یونانی / شارح نکتهای ایمانی
رای او گنج علم را مفتاح / روی او بزم ملک را مصباح
کرده طبعش بفکرت شافی / در کلام خدای کشافی
در اشارات او شفا مکنون / اصل و فرع نجات او قانون
نه محیطی ز شرح او جسته / نه قلیدس ز قید او رسته
در خیالات هیأت افلاک / طبع او در نهایت ادراک
مطلعش در موافقت تایید / مطلع بر مقاصد تجرید
لفظ و خطش مطالع انوار / نظم و نثرش طوالع اسرار
پیش ازین گر بفرض اندی حرف / از علوم عرب چه نحو چه صرف
سیبویه پیش شدی بر اخفش / ریش جنبان ز ران فوائد خوش
خط خود چون ز علم برگیرد / سوی اعدا ره سفر گیرد
آن غذا مایه بلا گردد / بر عدو صورت عزا گردد
تیغ او آفتاب رخشانست / گشته طالع بر اوج ایمانست
گشته زو ظلمت ضلالت دور / عالم از پرتو هدی پر نور
رمحش آن اژدهای خونخوارست / کش درون مخالفان غارست
بنگر آن اژدها که چون هردم / در کشد عمر مدبری در دم
تیرش آن جره باز تیز پرست / که پران ز آشیانه ظفرست
بر صف خصم اگر گذار کند / مرغ جان همه شکار کند
چون دهد پشت خود بمسند جاه / کند اندر جهان بعدل نگاه
رسم ظلم از زمانه برخیزد / ظالم از هر کرانه بگریزد
شیر با گاو صلح جوی شود / گرگ با میش نرم خوی شود
بگذرد از شکار رنگ پلنگ / با دو رنگی شود بادیگر رنگ
چون نهد سر بخواب خوش خرگوش / گیردش سگ به مهر در آغوش
با دم از روی او مگس راند / تا برد خواب را نشوراند
یوز خوف سیاست شه را / ندرد پوستین روبه را
ور شود پوستینش را روزی / چاک آید به پوستین دوزی
تیهو ایمن ز باز چون دراج / که کند نقد عمرشان تاراج
هم از آن ایمنی شود سپری / سر زند قهقهه ز کبک دری
خواهم از جود او سخن رانم / چون کفش دُرّ و گوهر افشانم
باز گویم که گوهر افشانی / پیش دستش بود ز نادانی
ابر نیسان که درفشان آمد / آب دریا که بی کران آمد
که شمردان بسبحه انگشت / یا که پیمود ازین بکیل مشت
بسط کرده بساط فضل و کرم / طی شده بار نامه حاتم
هر گدائی ز جود او مغنی ست / پیش او ذکر معن بی معنی ست
کان ز دستش بکوه برده پناه / ساخته زیر سنگ منزلگاه
ور نه بخشد ادای احسان را / بیکی دفعه اصل کان را
بحر پرشور کرده در عمان / گوهر خویش در صدف پنهان
وان صدف را بقعر داده مقر / زیر و بالاس او ز بحر خطر
زان هراسان که چون فتد بکفش / ندهد تاج خویشتن تشرفش
بلکه بر فرق هر گدا ریزد / همچو باران که بر گیاه ریزد
جامیا تا کی این سخن رانی / در مدیح جناب سلطانی
تو که باشی که مدح او گوئی / کام خاطر ز مدح او جوئی
از ثنا و مدیح دست بدار / بدعای صریح دست برآر
کای خداوند کردگار کریم / ایزد فرد و پادشاه قدیم
با وجودت ازل چو دی و پریر / با بقایت نبود چندان دیر
نه فلک نقطه ز پرکارت / هفت دریا نمی ز ادرارت
طرح صنع تو چو لمح بصر / بلکه آن نیز اقرب و اقصر

می نگویم که این ز آتش ده / گویم آتش بده که آتش ده
هرچه دانی سعادت دو سرای / در توفیق او بر و بگشای
از دوام ست امر دوم مشتق / اشتقاقی ست بس لطیف الحق
از زبان مسبحان سپهر / نیک خواهان جاهش از مهر
و مبدم کوس او چه صبح و چه شام / هست تکرار امر او بدوام
بنفاذ امر شان آفرین بادا / همه را بر وی آفرین بادا

در بیان آنکه ظلم پادشاه چون سیلی مهیب است که هرچند سخت است شکست نماید و ظلم دیگران چون مشت پراگنده رقیب که هرچند شکست نماید سخت آید

ای بشاهی کشیده سر به سپهر / خاک پای تو گشته افسر مهر
داد و فضل خدایت آن پایه / که شدی مر خدای را سایه
از تکبر سپهر گردان سر / سایه را جای بر زمین خوشتر
جای سایه گر آسمان بودی / خلق را کی ز خور امان بودی
هر که را تیغ خور بفرق سرست / سایه او را ز زخم خور سپرست
حق نشاند ترا بتخت دادگری / تا کنی پیش تیغها سپری
نه که چون تیغ خونفشان باشی / آفت جان این و آن باشی
عدل را روبرو چرخ والا کن / ظلم را در چه عدم جا کن
بیخ ظالم ز باغ ملک بکن / شاخ ظلم از درخت دین بشکن
ترسم این ساخت آورد از بیخ / بار تعییر و میوه توبیخ
دست ظالم اگر بیاری بست / که ببار و بکار خلق شکست
بر جهان شهریار او دست تو / صاحب اقتدار او دست تو
ده زار و رنگ خسروی نیشتش / خاتم ملک کن در انگشتش
ظلم یک کس کشیدن آسانست / ظلم چون دو شد فراوانست
تیر گر یک طرف رسد بر مرد / بسپر دفع آن تواند کرد
ور ز هر سو خدنگ سه و چهار بود / چاره یا مرگ یا فرار بود

پیغام فرستادن سلطان محمود غزنوی بپادشاه روم که اگرچه من بنده زاده ام اما قرار مملکت و دین را بر این وجه داده ام که هیچ قوی بازو را مجال آن نیست و نمانده است که دست تطاول بمال ضعیفی دراز کند و اگر ناگاه درازدستی واقع گردد بموجب فرموده من بود و انصاف دادن پادشاه روم که هر که را دست ضبط و سیاست است چنین بالا بود می شاید که همه زبردستان زیر دست او باشند

شاه غزنین چو واقفی ز علوم / کرد تعیین بباج خواهی روم
گفت باده که گر کنند سوال / از تو آن [illegible]
که بود بنده زاده محمود / این خیال از کجاش روی نمود
تو چه خواهی جواب ایشان گفت / وین غبار از زمین ایشان رفت
گفت شاها چو این سوال از تست / چه کند جوابش از تو درست
گفت برگو که آری آن بنده است / لیک از این بندگی نه شرمنده است
زانکه دادش خدای آن شاهی / که کسی را ز ماه تا ماهی
نرسد دست ظلم بگشادن / گوشمال فروتران دادن
ظلم کردن جز او نیارد کس / چشمه ظلم ازو تراود و بس
رومیان این سخن چو بشنفتند / به تعجب به یکدگر گفتند
که مر او را رسد امیری ما / بهره جستن ز باج گیری ما
برتر از وی چو شهریاری نیست / باج او گر دهیم عاری نیست
اهل عالم شه پی زر خوردند / بلکه بر دین پادشاه خوردند

عادلی که از حروف علن چشم عالمی بروی است و از دال و لام دل جهانیش در پی آن به که در همه چشمها خود را نغز نماید و همه دلها نیکو در آید تا در نغز کاری پیشوائی باشد و در نیکو کرداری رهنمائی

دست در دامن پیمبر زن / راستست او خوش آنکه راست شوی
در همین شیوه داستان گردی / کجروان روی در ره تو نهند

حکایت پادشاه صاحب شکوه با سپاه انبوه بپای دیوار بستان که شاهد نار پستان درخت انار سر از دیوار بر کرده گذشت نه هیچکس چشم خیانت بوی باز کرد و نه دست تصرف دراز

میر ... ز پی گرده گروه / روز دیگر که بازگشت از راه
آمد از زین فرو بشکر خدای / سر بسجده نهاد تا دیری
در جهان آفتاب عدل افروز / تخم عدلم بدل تو کاشتهٔ

حکایت پیر دهقان که خمره پر از خوشهٔ گندم یافت و تفحص نمودن بادشاه که آن در کدام تاریخ بوده است

بر درونش ز خوشهٔ گندم / خوشهای چو دانهای گهر
دیده را فیض نور بخشنده / حالی آنرا به پیش شاه رسانید
قصهای نو و کهن دانان / باز پرسید کین که افزوده است
دور گردون بنا نقش نیست / گفت بود این بدور آن سلطان
آمد از زیر خم بزرگ پدید / خم از زر و گوهر آگنده
بهره برگیر از آن زر و گوهر / گفت رو رو که این خریده نیست
داوری پیش پادشا بردند / پادشاه داشت پیش از آن خبری

همه آیین شاه خود گیرند / همه بر دین شاه خود میرند
ای مباهی بدولت شاهی / وز قوانین ملک آگاهی
روی در قبلهٔ نجات آور / پی بسر چشمهٔ حیات آور
آنچنان زی که زیستن شاید / هر که انسان زید بر آساید
مپسند آنچه شرع نپسندد / مگشای آن دری که او بندد
هرچه جز شرع و دین بهم برزن / آوری ره براه و راست شوی
همچو او شاه راستان گردی / وز کجی همچو راستان برهند
در خزان عدل پیشه سلطانی / گذر افتاد بر دهستانی
بود از گونه گونه رنگ رزان / غیرت کارگاه رنگرزان
دید یکجا گروه از دیوار / سر برون شاخ از درخت انار
حقهای عقیق تازه و تر / بر وی آویخته ز شوشهٔ زر
در دل خویشتن شمرد آنرا / با همین خرده سپرد آنرا
او همی رفت و لشکر انبوه / در همان شاخسار کرده نگاه
دید بر وی انارها بر جای / شکر گو ایستاده تا دیرے
کای خداوند عدل عدل آموز / سپهم را بران تو داشتهٔ
ورنه از ما گروه بس گستاخ / دیر ماند این انارها بر شاخ
در زمان گذشته دهقانی / گاو میراند کرد ویرانی
ناگهان آلت زراعت او / در زمین شد فرو در آن تگ و پو
آشکارا شد از زمین یک خم / زر گرانش خلاف کرده ز زر
دانهای بزرگ رخشنده / شاه آنرا بدید حیران ماند
گفت کز سال دیده دهقانان / حیرت ما کجا و کی بوده است
کهنه پیری که بر حد دویست / که دو صاحب خرد دران دوران
یکی از دیگری زدی تجرید / شد خرنده برو فروشنده
که بیا خم خویش گرد آور / بهره از وی جز از تو نیست در
هر دو زان گفتگو بیاذروند / کان دو دارند دختر و پسری

داد و پیوند سر دو را باهم
کردشان زان زر و گهر خرم

هر دو خصم آمدند با هم راست
در میان جنگ و داوری خاست

پیر گفتا که آن نه از ما بود
اثر عدل شاه والا بود

خاک از عدل او چو زر میشد
کشت ما خوشهٔ گهر می شد

ظلم شاهان ز حد گذشت امروز
هست بر ما هزار شکر هنوز

نه که در خوشه بلکه در خرمن
گندم ما نمی شود ارزن

در کلمه عدل عین که چون چشم بر سر آمده است مفتوح ست و دال که چون دل در اندرون قرار گرفته ساکن یعنی می باید که صاحب عدل علی الدوام چشم بصر و بصیرت بر حال رعایا مفتوح بود و اغماض از آن جائز نه و دل او را از ظلم مظلومان در مرکز عدل آرمیده و جنبش و اضطراب در آن ممکن نه

شاه باید که چشم باز بود
بر بد و نیک سرفراز بود

چشم او باز باشد از چپ و راست
تا ز عالم برون برو کم و کاست

هر که بیند که او نه راست رواست
دل و جانش بکجروی گرد است

همچو تیر کجش بیندازد
کیش خود را ازو بپردازد

نه که همچون کمان کشد سوی خویش
دهدش جا که به پهلوی خویش

باید او را دلی ز حلم شکوه
کش نگیرد ز دادخواه ستوه

دادخواهی اگر ز تنگ دلی
نسبت او کند بسنگ دلی

نشود از حدیث او بی سنگ
ور جفا گویدش بلند آهنگ

ور جهد از زبان او شرری
که چو آتش کند درو اثری

گو درون را چو آب صافی کن
دانشش را بآن تلافی کن

ورنه ریزد بر آتش او آب
زان فتد رو ز حشر در تب و تاب

پیش سلطان عاقبت محمود
که شه تخت گاه غزنین بود

حکایت پیرزنی از نسای و باورد که سخن در نشست پرداخت و سلطان محمود را گرم ساخت و به سخن دیگر نرم گردانید و بسر حد دادوری رسانید

پیرزالی ز خطهٔ باورد
خطبا و ردیان برون آورد

که عوانی ز خلعت دین عور
چشم جانش ز نور ایمان کور

بتقلب گرفت باغش را
ساخت جا کلبهٔ فراغش را

شاه دادش مثال عدل طراز
که عوان ملک او گذارد باز

لیک آن بدسرشت زشت خصال
تافت گردن ز امتثال مثال

گفت مشکل که این عجوزه دگر
سوی غزنین کند هوای سفر

بار دیگر عجوز بی سامان
برزد از ظلم آن عوان دامان

روی در دار ملک غزنین کرد
شیوهٔ دادخواهی آئین کرد

شاه گفتش بهر مثال دگر
کش نباشد از آن مجال گذر

گفت شاها مثال را چکنم
مایهٔ قیل و قال را چکنم

آنکه اول مثال تو نشنید
خواهد آخر مثال تو بدرید

شه شد از حکم طبع سخت سخن
که روا زغصه خاک بر سر کن

پیرزن گفت با دل صد چاک
که رهین بر سر از چه ریزد خاک

خاک بهتر بفرق سلطانی
که ندارد نفاذ فرمانی

گرچه خوانند شاه سلطانش
گوش ننهد کسی بفرمانش

شه چو بشنید قول آن دلریش
شد پشیمان ز سخت گوئی خویش

بحلی خواست رو بصد خجلی
داد فرمان ز بعد آن بجلی

که گروهی ز رحم کردن تاب
سخت دل چون فرشتگان عذاب

گرم خوئی کنند و هم سردی
در حق آن عوان بادردی

همچو دزدان کشند بردارش
بلکه همچون سگان بدیوارش

با چنین خواریش چو خون ریزند — آن شمالش بگردن آویزند
کانکه از حکم شاه سر تابد — بس جزا با کزین شمر یابد

چون سیاست بدین قرار گرفت — ظلم جوی از میان کنار گرفت
نام ظالم چو از جهان کم باد — غیبت او حضور مردم...

چون حرف نخست از سر ظالم بردو جز سه حرف الم نماند این اشارت بآنست که چون سر بگریبان عدم در خواهد کشید جز الم چیز دیگر نخواهد دید و لفظ سیاست که متضمن سه حرف یاس است مبنی از آن معنی ست که می باید که سیاست ظالم متضمن یاس کلی وی بود از ارتکاب مظالم

معدلت سیر تا جهان دارا — زیر حکمت سکندر و دا...
عالم از عدل تو پر آوازه — فضل و جودت برون از انـ...
عدل را آزاد و ره فرداکن — ظلم را همنشین عنقا کن
عدل خواهی که بر مزید شود — ظلم باید که ناپدید شو...
چون بود شاه معدلت پیشه — دندران منقبت یکی اندیشه
کو سپه را ز ظلم دارد نگاه — زانکه ظلم شاه است ظلم سپاه
گرگ چون در رمه روان باشد — جرم بر گردن شبان باشد

ظلم شاخست بیخ آن ظالم — شاخ را بیخ پرورد دائم
گر فشد شاخ از تو در کم و کاست — بجهد شاخ دیگر از چپ و ...

بیخ را برکن از نشیمن بود — تا توانی ز بیخ شاخ آسود
تیغ از ظالمان مدار دریغ — عدل را دار و در حمایت تـ...

چون سیاست کم از گناه بود — مهربان را چه انتساب بود
ز جرم و دفع ظلم نتوانند — فصد ناقص مرض بشو...

حکایت پیرزال که راه بر سلطان سنجر ماضی گرفت و از بی راهی یکدو سه ظالم داد خواهی کرد و ظلم ایشان را از راه برداشت

بود در مرو شاه جان زالی — همچو زال جهان کهن سـ...
بر وی آمد ز خنجر ستمی — بردی از بید و لشکری
از ظلم زبان چو خنجر کرد — روی در رهگذار سنجر آ...

دید کز راه میرسد سنجر — برده از سرکشی بکیوان سر
بانگ برداشت کای پناه کیان — گوش خود سوی سینه ریش...

گوش سنجر چو آن نفیر شنید — بارگی سوی گنده پیر کشید
گفت کای پیرزن چه افتادت — که ز گردون گذشت فریاد...

گفت من رنجکش یکی زالم — کمتر از صد باندکی سالم
خفته در خانه ام سه چار یتیم — دل شان بهر نیم نان بد...

غیر نان جوین نخورده طعام — کرده شیرین دهن بمیوه بنام
با من امسال گفتگو کردند — وز من انگور آرزو کر...

سوی ده جستم از وطن دوری — تن نهادم برنج مزدوری
دستم اینک چو پنجه مزدور — ز آبله پر چو خوشه را انگـ...

چون زده است مزد خود سبدم — پر شد از آرزوی خود سبدم
با دل خرم و لب خندان — رو نهادم بسوی فرزند...

یکدو بید اگر ز لشکر تو — در ره عدل و ظلم یاور تو
بر من خسته غارت آوردند — سبدم زار و تهی کرد...

هیچکس را چو من ز طالع بد — بر نیاید تهی ز آب سبد
تو چنین فارغ و جگرخواران — از جفای تو خون دل بارا...

این چه شاهی ز مملکت داریست — در دل خلق تخم غم کاریست
دست از عدل و داد دا داشته — ظالمان بر جهان گماشـ...

گرچه امروز نیست حد کسی — که برآرد ز ظلم تو نفسی
چون هویدا شود سرای نهفت — چه جواب خدای خواهی گفـ...

وی نبوت تبارک سر تاج ‌‌ از تو فردا اجل کند تاراج
بیک امروز تا این سر که هیچ ‌‌ در سر این نخوت و غرور که هیچ

کنگر تاج تو جوار خورشید ‌‌ از جهان هیچ عاقبت ببرید
قبهٔ چتر تو چو گشت بلند ‌‌ سایهٔ ظلم بر جهان افکند

حلقی از تاب مهر بی مایه ‌‌ بصد افسردگی دران سایه
تو چنین گرم از جهالت خویش ‌‌ کام زن در ره ضلالت خویش

تو نهاده به تخت پشت فراغ ‌‌ میوهٔ عیش میخوری زین باغ
مانده در باغ ملک بیوه زنان ‌‌ مضطر از دست ظلم میوه کنان

بیوگان در فغان که میوه بری ‌‌ تو گشاده دهان بمیوه خوری
عیش از آن کت اجل دهان بندد ‌‌ خصمت از اشک دوستان خندد

چشم بگشا چو عاقبت بینان ‌‌ بنگر حال زار مسکینان
شاه سنجر چو حال او دانست ‌‌ صبر بر حال خویش نتوانست

دست بر رو نهاده زار گریست ‌‌ گفت با خود که این چه کار گریست
تف برین زشتی و تباهی ما ‌‌ تف برین خسروی و شاهی ما

شرم بادا ازین جهانداری ‌‌ شرم ما باد ازین جهان خواری
ما قوی شاد و دیگران ناشاد ‌‌ ما خوش آباد و ملک ناآباد

بعد ازان گفت کان دو ظالم را ‌‌ وان دو سر دفتر مظالم را
دفتر عمر پاره پاره کنند ‌‌ تا همه مردمان نظاره کنند

بیوه زن را عطا مقرر کرد ‌‌ از زر و قلب زر توانگر کرد
داد با زیرکی زرش معمور ‌‌ تا از آن کودکان خورند انگور

کردش از جود و عدل خود خوشنود ‌‌ در جهان تا که بود از آن خوش بود

در خواب دیدن عبد الله عمر بعد از دوازده سال پدر خود را و خبر دادن وی از مناقشه در حساب و مضایقه در حقوق عباد

دید پور عمر بچشم خیال ‌‌ مر عمر را پس از دوازده سال

گفت بابا ترا چه حال افتاد ‌‌ که ز حال منت نیامد یاد

گفت از وقت مرگ تا امروز ‌‌ حالتی داشتم عجب جانسوز
از سوال مظالم مردم ‌‌ دست و پا کرده بود عقلم گم

با همی هیشتی شکست در بغداد ‌‌ در پل سخت سست بی بنیاد
هیچ ورزی خزان بگردن من ‌‌ صاحبش دست زد بدامن من

که چرا از عمارت آن پل ‌‌ داشتی دست ای خلیفهٔ کل
تا دران تنگنای حادثه رای ‌‌ رفت از دست بی زبانی پای

بود قائم چنان بعدل عمر ‌‌ که شد اندر جهان بعدل سمر
عدل او روی در نهایت کرد ‌‌ تا که در نام او سرایت کرد

تا مش از عدل چون مکمل شد ‌‌ کسر در وی بفتح مبدل شد
لشکرش تا ازان زکسر بشیت نداد ‌‌ شد موفق بفتح جمله بلاد

با چنین عدل چون محاسب گشت ‌‌ بنگر تا چه حد معاتب گشت
آنکه عدلش ز ظلم خالی نیست ‌‌ تا مش از نعت عدل عالی نیست

بلکه جز راه ظلم کم سپرد ‌‌ حال فردای او چسان گذرد

حکایت سلطان محمود غازی که از برای توبرهٔ کاه آتش در خرمن عمر ظالم انداخت و از پرتو آن عالمی را روشن ساخت

سر در خیل غازیان غازان ‌‌ بر سر دشمنان دین تازان

روزی از شهر کرد عزم شکار ‌‌ در رهش بر دهی فتاد گذار

بتعدی گرفت ناسره ‌‌ از فقیری ز کاه توبره
خواست از وی فقیر دهقان داد ‌‌ بسیاست گریش فرمان داد

گفت با شه وزیر زر اندود ‌‌ بهر ظلمی هزار عذر آمود
کای شهنشه برای مشتی کاه ‌‌ بسیاست مریز خون سپاه

شاه گفت ای بکار عدل زبون ‌‌ گر بریزم برای کاهش خون
کاه را چون گرفت جو خواهد ‌‌ جان دهقان برای جو کاهد

در زجو نیز وارمش معذور / بروی آرد برای گندم زور
در جهد از سیاست گندم / طمع آرد بخانه مردم
آتش افتد چو دود در خانه / بایدش ز آب گشت مردانه
گر ز در خانه چون ببام رسد / کی کس از کشتنش بکام رسد
پس بفرمود تا کنند سپاه / خرمن کاه گرد بر سر راه
آتش افتاد چون دران خرمن / شد جهان از فروغ آن روشن
ظلمت ظلم از جهان برخاست / جان ظالم فتاد در کم و کاست
علم نور عدل سر بر زد / سر برین ره روان اخضر زد

حکایت هرمز ابن کسری و منادی فرمودن و سپاه را که بکشت کس در نیایند و بریدن گوش آن کس که آن منادی گوش نکرد

پور کسری که داشت هرمز نام / دل بعدلش گرفته بود آرام
چون برون آمدی ز شهر سپاه / این منادی زدی بهر سر راه
که عنان در کف هوس منهید / پای در کشت زار کس منهید
فی المثل هر که خوشه شکند / پر کاهی ز خرمنی بکند
همچو خوشه به تیر دوزندش / خرمن از برق تیغ سوزندش
از قضا آنکه نائب پسرش / بود روزی و راهبر چو شررش
روزی از شهری سلطان ماند / اسپ در کشت زار دهقان راند
زین خیانت خبر بشاه رسید / بسیاست گرفتش گوش برید
یعنی آنکس که گوش بر ما نیست / بمنادی ماش پروا نیست
بهر عبرت گرفتن که و مه / گوش اگر بر سرش نباشد به
بعد از آن گفت تا شد ز احسان / بسر او غرامت دهقان
همچنین از سپاه او گردی / پیش شاه و سپاه معتبری
برکنار رزی گذر می کرد / بتماشای رز نظر می کرد
تا که از پهلویش جنیبت جست / خوشه غوره ز تاک شکست
صاحب باغ بر گرفت فغان / کای برافتاده از تو کیش مغان
اصل دین مغان کم آزاریست / جستی آزارم این چه دیندار یست
میروم ای بدین خود و دله / تا کنم از تو پیش شاه گله
دو سپاهی چو نام شه بشنید / زهره او ز بیم شه بدرید
کمری داشت بر میان از زر / گردش آویزه خوشهای گهر
دست زد وان کمر وان بگشاد / پیش آن مرد باغبان بنهاد
که تاوان خوشه که شکست / بین که دادم چه خوشهات بدست

حکایت پادشاهی که گوش وی گرفته بود و سامعه اش خلل پذیرفته و از ناشنیدن آواز داد خواهان و سوال محتاجان تاسف میخورد و اظهار تلهف میکرد

گر از آن بود خوشه انگور / باشد اینها ز گوهر منثور
رگ جانم ز تن گسیخته گیر / خونم از تیغ شاه ریخته گیر
خسروی را که بود صاحب هوش / بسته شد از سماع روزی گوش
نه طبیبان علاج دانستند / نه حکیمان دوا توانستند
جزع بی قیاس ظاهر کرد / فزع بی شمار پیش آورد
نیکخواهی بفضل و علم علم / گفت کای خسرو ستوده شیم
گر زده حس یکی کست ترا / دل چرا بسته غمست ترا
این همه شور و اضطراب بچه / وین همه ترک خورد و خواب چه
شکر میکن کزانت دردی نیست / بر ضمیرت ز درد گردی نیست
رستی از رنج ناخوش آوازان / جستی از دام کید غمازان
بر دلت بس نور صدق فروغ / بسته شد گوش ره بهزار دروغ
گوش اگر رفت هوش باقی باد / گفتگوی سروش باقی باد
گفت شاه ای دلت بدانش خوش / وز تو روشن ضمیر دانش کش
شد مرا گوش بهر آن باید / که بدان بانگ مطربان آید
بنوای طرب کنم آهنگ / بشنوم صوت عود و نغمه چنگ

رقص او در ورد نه جای نعم / بر بساط نشاط پای ستم
گوشم از بهر آن بود در کار / که اگر بر کسی رسد آزار
بر در بارگاه یا سر راه / داد خواهد ز من بناله و آه
ننهم گوش من بجز یادش / بدهم همچو عادلان دادش
یا چو خیزد نفیر محتاجی / دیده ز اعداش غیر تاراجی
کار او در او هم ز بخشش سازم / نا امید از درم نگردد باز

در بیان آنکه شهوت که بواعث طبع و کام نفس گرفتاری ست دون پایهٔ سلطنت و جهانداری ست

دل شه چون هوا پرست بود / ملک و دین از وی شکست بود
صولت ملک نی دعفت دین / دامن از کار ملک و در چین
دلش از شاهدان لاله عذار / در تمنای بوس و ذوق کنار
باکی از خصم بر کشد رهند / بوسه بر تیغ آبدار و بد
قبلهٔ شاه شاهد ظفر ست / کز همه شاهدان جمیل‌تر ست
نخل بالاش رمح تیز گذار / بر صف صفدران کوه وقار
چشم شهلای او بسرمهٔ سیاه / سرمهٔ او غبار نعل سپاه
غمزهٔ او سنان سینه شگاف / سینهٔ پردلان بروز مصاف
طلعتش آفتاب تیغ صقیل / غازیان را بروز فتح دلیل
هر که بر طلعتش گشاد نظر / بست دیده ز شاهدان دگر
الحذر الحذر کرامت این شاهد / چه بلا دلرباست این شاهد
دل صد کس بخون بیالاید / تا یکی را جمال بنماید

حکایت شبروی سلطان محمود غزنوی و از هر کس خبر نیکی و بدی خود پرسیدن و از بدی ببریدن و به نیکی آرمیدن

شب که رهبان دیر شماسی / تازه کردی لباس عباسی
شاه غزنین سیاه پوشیدی / گرد شهر و سپاه گردیدی
تا سحر در لباس بیگانه / بر گذشتی بهر در و خانه
هر کجا یافتی سخن گویی / که در او بود از خرد بویی
دل به پیوند او قوی کردی / ذکر محمود غزنوی کردی
که بشاهی شعار او چونست / حال او چیست کار او چونست
روزگارش بظلم می گذرد / یا ره عدل و داد می سپرد
دوستان در ولای او چونند / دشمنان از بلای او چونند
هیچ عیبی نماندی و هنری / که بجستی از و دران خبری
غرضش آنکه هر چه بد باشد / پیش اهل قبول رد باشد
بر کند نقش آن ز سینهٔ خویش / بسترد حرفش از سفینهٔ خویش
هر چه باشد نکو دران کوشد / کش نبخشد بمفت و نفروشد
رسم نقصان از آن براندازد / تا تواند مضاعفش سازد
یکشبی بر ده فتادش از طرفی / دید ز اهل صفا نشسته صفی
نور کشف از جبین شان لائح / بوی عشق از نسیم شان فائح
همه در صورت و صفت یکرنگ / همه در علم معرفت همسنگ
ترس ترسان اسلام کرو نشست / گرد همت بلند و گردن پست
گوش میداشت تا چه میگویند / راه رد و قبول می پویند
یکی از ملک گوهری می سفت / یکی ازین حکایتی میگفت
گفته شد نکته‌های گوناگون / موج بحر الحدیث ذو شجون
نام محمود غزنوی بردند / کارهای نکوش بشمردند
همه گفتند بس نکو شاهی ست / خاصه و عام را نکوخواهی ست
همت او بلند پرواز ست / با حریفان سفله نا ساز ست
لیک سودای لعبتان طراز / باز میدارمش ازان پرواز
گر رود از سر این خیال او را / نکند نفس پایمال او را
بلکه از بند کیش سر تابد / بر خدا و مدد بسی ظفر یابد

نام شاه مظفرش گردد / همه گیتی مسخرش گردد
شه چو بر گوش آن نفس بگذشت / نور داغ عیش از آن هوس بگذشت
لوح خاطر ز نقش شهوت شست / کرد بر خود لباس عفت چست
لاجرم شد بفرصت اندک / شهرهٔ فتح و نصرتش مسلک
ملک هندوستان همه بگرفت / شرق و غرب جهان همه بگرفت
ملک آخر بملک باقی ماند / نام او تا بحشر باقی ماند

حکایت دعا کردن بادشاه ترمذ تا از کنیزکی که در محبت وی از تدبیر ملک باز مانده بود خلاصی یابد

شاه ترمذ کنیزکی زیبا / داشت دلکش چو نقش دیبا
یافت بر دل بسوی او میلی / بلکه برگشت عافیت سیلی
عشق در دل چو شد قوی بنیاد / رخنه در کار ملک و دین افتاد
یک شبی روی بر زمین مالید / بدعا از دل حزین نالید
کای خداوند آسمان و زمین / بندهٔ حکم تو هم آن و هم این
کارم از دست رفت دستم گیر / دست جان هوا پرستم گیر
پیش از این داشتم دل ساده / از هواهای نفس آزاده
نیک از بد بدان شناختمی / کار نیکان بآن شناختمی
دلربائی ببرد آن دل را / بد و صد غم سپرد آن دل را
نقش او هم ز لوح دل بتراش / بل کنش ز لوح آب و گل بتراش
سر بسر کن زیان و سودش را / بعدم باز بر وجودش را
تا بتدبیر ملک پردازم / کار از کار ماندگان سازم
این بگفت و سرشک خونین ریخت / خاک محرابگه بخون آمیخت
گریهٔ صاحب دعای قبیل / بر وجود اجابتست دلیل
بامدادان که پای تخت نهاد / بازش آن بت بسینه رخت نهاد
عید نوروز بود و فصل بهار / دامن گل بکف چو دامن یار
خیمه از حد شهر بیرون زد / سایبان بر کنار جیحون زد
وید از سبزه بر لب جیحون / گسترید بساط سقلاطون
دست جانان بصد نشاط بدست / شاد و خرم بدان بساط نشست
آنچه اسباب کامرانی بود / و آنچه ز آلات شادمانی بود
گرچه جا در کنار دریا داشت / همه با یکدگر مهیا داشت
نیمروزان که وقت شان خوش بود / دل سوی بحر شان عنان کش بود
زورقی چون هلال از زر ناب / جمع در وی نشاط را اسباب
پیش شاه و کنیزک آوردند / ماه و خور در هلال جا کردند
شد روان زورق از کنارهٔ شط / می برید آب را بسینه چو بط
داشت شه از نشاط پروازی / همچو بر بط فگنده شه بازی
ناگهان موجی از میان برخاست / زان زورق نشین فغان برخاست
رفت زورق بموج آب فرو / شد بمغرب دو آفتاب فرو
شه بحسرت کنیز را بگذاشت / بکناره بسوی شط بر داشت
چون از آن لجه بر کنار رسید / اثری زان گزیده یار ندید
شد ز صدقی که بود در طلبش / با اجابت قرین دعای شبش
تازه شد رسم پادشاهی او / با همه خلق نیک خواهی او
آری آنجا که حکم هشیاریست / عاشقی ضد مملکت داریست

در بیان غضب که آتش برافروختن است و خرمن دین و دنیا سوختن

افتد از عشق ملک در کم و کاست / عشق و شاهی بهم نیاید راست
بغضب جان هیچکس مخراش / حرف آسایش از دلش متراش
غضب آید خراش گر چاره / اره است آن بلی ولی دو سره
تا خراشیده خاطر تو نخست / کی بود دل خراشی از تو درست

ز آتشی کز غضب برافروزی / اولا خان و مان خود سوزی
زانچه بر مردم کناره رسد / نه ز آتشت دود یا شراره رسد
اصل آن دولت فروخته است / که از آن خرمن تو سوخته است
آب حلمی بزن بر آن آتش / تا نیفتد بدیگران آتش
خشم با دیگران سگی و ددی است / زین سگی و ددی ز بیخردی است
هر که را از خرد مدد باشد / کی در آن تن نهد که دد باشد
تیشش و دندان چنگ و پنجه گرگ / بهر آزار شد بلای بزرگ
سوی آزارشان چو راهی نیست / پنجه و نیش را گناهی نیست
ز آدمی زاد چون کسی رنجه است / خوک بی نیش و گرگ بی پنجه است
خشم خوش باشد از برای خدا / نه ز سودای نفس بدفرما
چون برای خدا بود خشمت / از دو گیتی جدا بود چشمت
آن نه خشم است غیرت دین است / از در آفرین و تحسین است
جنبش خشم چون ز نفس بدست / بالش او بکاهش خرد است
به که از دیو و دد بپردازی / خشم را زیر دست خود سازی
در رهی میگذشت پیغمبر / با گروهی ز دوستان همبر
دید قومی گرفته تیشه بدست / گرد سنگ بزرگ کرده نشست
گفت کین دست و پا خراشیدن / چیست این سنگ را تراشیدن

رسیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم بگروهی و از ایشان پرسیدن که در چه کارید و جواب ایشان

قوم گفتند ما جوانانیم / زورمندان و پهلوانانیم
چون بزور آوری کنیم آهنگ / هست میزان زور ما این سنگ
گفت گویم که پهلوانی چیست / مرد دعوی پهلوانی کیست
پهلوان آن بود که گاه نبرد / خشم را زیر پا تواند کرد
خشم اگر کوه سهمگین باشد / پیش او پشت بر زمین باشد
بود شاهی بفضل و دانش و رای / راحت جان بندگان خدای
همه اخلاق او پسندیده / از ره عقل و دین نه لغزیده
لیک خشمش ز حد برون بودی / زیر فرمان او زبون بودی
از دلش چون غضب زبانه زدی / شعله در خرمن زمانه زدی

حکایت شکایت آن بادشاه از استیلای صفت غضب بروی پیش آن حکیم و معالجه فرمودن حکیم آنرا

زین سبب روز و شب پریشان بود / هرچه می کرد از آن پشیمان بود
خشم با نیکخواه یا بدخواه / از همه کس بدست خاصه ز شاه
خشم کاید ز شه کسانرا پیش / آنچنان خشم ناید از درویش
خشم درویش خانمان سوزد / خشم شه جمله جهان سوزد
خشم آن ناسزاست یا دشنام / خشم این رنج خاص و کشتن عام
خشم آن بر سر زبان باشد / خشم این در گزیده جان باشد
شد شبی این حدیث را خوانا / بر حکیمی بکارها دانا
گفت با او حکیم دانش کیش / کای بدانش ز شهریاران بیش
چون زند شعله آتش غضبت / سازد از آب خویش خشک لبت
باخود اندیشه کن که این عاجز / نیست بیرون ز ملک من هرگز
زدن و کشتنش بدست منست / گردن او همیشه پست منست
در سیاست شتاب کردن چیست / بی فرست عذاب کردن چیست
کشتن زندگان بس آسانست / زنده چون کشته شد چه درمانست
بسفه در شدن ز کار که چه / دادن از دست اختیار که چه
اختیاری که داده است خدای / دست از آن چون کشم بسستی رای
شکر آنرا که بادشاه منم / از بد و نیک کینه خواه منم
نیست اعدا بلا و شاهی خویش / دست بد من ز کینه خواهی خویش
به که بر حال او ببخشایم / گردن او ز بند بگشایم

گر نبخشم سزایش از تقصیر / چند روزی بر آن کنم تأخیر
بو که روشن شود حقیقت کار / دل نیازاردم ازان آزار
هر سحر چون ز خواب برخیزی / پیشتر زانکه با کس آمیزی
این سبق را بخوان و تکرار کن / رفتن خود بر آن مقرر کن
تا شود طبع این تکلف تو / بند بر رد و تصرف تو
چند روزی بنهاد شاه کریم / بند بر خشم خود بپند حکیم
خشم او شد بدل بخشنودی / کارش آورد رو به بهبودی
ای خوش آن وقت شاه دانش‌کوش / بازکرده بپند دانش گوش
کرد آنکه بحکم دانش کار / برگرفته ز خلق عالم بار
بشنو این قصه را ز نوشروان / روزی از باده خواست نوش روان

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیروان گستاخی نمود و عفو کردن وی آن را

روشن اندیشگان پاک سرشت / ساز کردند محفلی چو بهشت
ساقیان در نوای نوشانوش / مطربان بر سپهر برده خروش
ساقی برگرفته ساغر زر / برد تا شاه معدلت‌گستر
دست او سست شد ز هیبت شاه / خلعت شاه شد ز باده تباه
خاطر شاه را بهم برزد / آتش خشمش از درون سر زد
گفت خواهم چو باده خون تو ریخت / همچو جرعه بخاک ره آمیخت
ساقی از شه چو این وعید شنید / از وی معنای آن نداشت بعید
برگرفت از میان صراحی را / ریخت بر روی آن صراحی را
زد برو بانگ کای تباه‌سیر / چیست این عذر از گناه بتر
گفت شاها چو آمد اول کار / از من این جرم خالی از هنجار
آن بود آنچنان که بستیزی / بهر آن جرم خون من ریزی
جرم دیگر بر آن بیفزودم / تخت و تاجت بباده آلودم
تا چو در کشتنم برآری تیغ / کس نگوید بکشورت که دریغ
کین شهنشاه معدلت‌پیشه / تافت زین پیشتر روی اندیشه
یافت از دور چرخ دیرمدار / دامن عدل او ز ظلم غبار
شد مرا باور درون آشفته / کردنی کرده گفتنی گفته
ختم شد برین دقیقه سخن / بعد ازین هرچه بایدت آن کن
شاه گفت ای بر آتشم زده آب / طبع چون آب تو بلطف جواب
زانچه بود از نخست بدکارت / عذر کار تو خواست گفتارت
عفو کردم خیانت تو تمام / شکر این عفو را بگردان جام
پیش سودائیان تخت جلال / نیست جز تاج جود در اجلال

گفتار در فضیلت جود و کرم

گر نه سرمایه تاج جود کنند / کی ز سودای خویش سود کنند
معنی جود چیست بخشیدن / عادت برق چه درخشیدن
برق رخشان کند جهان روشن / جود و احسان جهان جان روشن
پرتو برق هست تا یکدم / پرتو جود تا بود عالم
گرچه یک مرد در زمانه نماند / وز جوانمرد جز فسانه نماند
تا بود دور گنبد گردان / یاد افسانهٔ جوانمردان
رفته حاتم ازین نشیمن خاک / ماند نامش کتابهٔ افلاک
هرچه داری ببخش نام برآر / نیکویی ورز و نام نیک گذار
زانکه زیر زمردی طارم / نام نیکو بود حیات دوم
هرچه داری مصیبت آن باشد / وانچه فی خط دیگران باشد
بهرهٔ خود بدیگران چه دهی / مال خود بهر دیگرون چه نهی

حکایت معامله و مقاوله حکیم با زن

زد حکیمی بحکم جود قدم / ریخت در جیب زن هزار درم
چند روزی کزان گذشت حکیم / خواست از زن حساب سیم و شیم
گفت هر جا که سائلی زد بانگ / رخت در کار سائلان یکدانگ
وانگ دیگر بمیهمانان رفت / بر رفیقان و مهربانان رفت

کرده ام بهر روز تیرهٔ خویش
گفت دانا بشرح جود و عطا
روشنی بخش روز تیرهٔ تست
وانچه از بهر خود نهادستی
پاکند دست حادثی تاراج
کرد نوشیروان شه عادل

حکایت رحم نوشیروان بران پیره زال ناتوان

چون می از روزگار دیده شکست
نه در انائزه نه دسته بجای
کاسهٔ زانجا بروی خود ریزد
کوزه زان حیلها که می انگیخت
از مژه اشک مرحمت بارید
گفت با خود که وای بر ما باد
عمر بگذشته کنده پیری را
نبود کوزهٔ بدست درست
بهر او فرستد از بر خویش
باز گفتا مباد گردانند
کرد قسمت چل آفتابهٔ زر
پیره زن گشت بهره مند از زر

حکایت سنجر و بخشیدن منقل پر گوهر

بر جهان درفشان و گوهر بار
داشت آماده شاه فرزانه
چون چمن در بهار سبز بساط
منقلی در میانش از زر ناب
منقل آتشش کمان بردی
روزی از ره یکی غریب رسید
همچو خورشید و مه سبک سایه
بود آسیب سرد وی خورده
همچو گل از شگفت خندیدند
داد از آن کار خود سر افگنده
آمد از لطف گفت با او شاه
زوی امروز سوی ما آری
بامدادان بآتش آمده ام
تا نگر اخگرے بینه و زم
لعل و منقل همه بدو بخشید
گفت کاینها بخانهٔ خود بر

حکایت حاتم طائی با آن جوان مقید و در اخلاص دادن و خود را اسیر کردن

خواست زو فدیه تا شود آزاد
حاتم آنجا نداشت هیچ بدست
بند او را بپای خویش نهاد
کرد از ان بند سخت آزادش
چون اسیران به بند دیدندش
فدیهٔ او تمام دادند

انچه ماند از همه ذخیرهٔ خویش
هرچه خواهی بجان ذخیرهٔ تست
زان شود کار وارثی بر واج
دید بر پشت بام همسایه
قامتی کوزهٔ کوزه در دست
خواست تا حیلهٔ بر انگیزد
چشم نوشیروان چو آن ز ادید
کو به پهلوی ما فقیرے را
خواست تا آفتابهٔ زر خویش
بر فقیران کرد و خود یکسر
سنجر بن ملک شه آن شه داد
گفت او بود چو ابر بهار
خانهٔ از زمردین ستلاط
هر که فی دست و پا بآن بردے
همچو دریا و کان گرانمایه
اهل مجلس چو از وی آن دیدند
روز دیگر چو بامداد پگاه
شب بے سر ما تشکش آمده ام
شه چو از فاضل آن لطیفه شنید
تا چو سرمای وی شود کاری
حاتم آن بحر جود و کان عطا
او فتادش گذر بقافلهٔ
پیشش آمد اسیر بهر کشاد
حالی از لطف پای اپش بنهاد
قوم حاتم زپی رسیدندش

انچه گفتی بمن خطاست خطا
جای در جیب و کیسه دادستی
نیم روزی ببام خود منزل
پیره زالی فقیر بے مایه
نه تهی کایستد بران بر پای
می فتاد آب بر زمین میریخت
خشم خلق خدای بر ما باد
که بران روی خود توانند شست
کش چنان دیده ام خجل باشد
کس نبرده بقبضهٔ او دستے
گو در جود بر زمانه کشاد
خاص از بهر وی یکے خانه
بر فروزنده لعل های خوشاب
که جهان همچو او ادیب رسید
سوی آن بر دو دست افسرده
نرگس آسا بماند شرمنده
زود تر گام سعی گفت آری
خانهٔ خود بران بر افروزم
دامن خویش را بدان گسترد
همچو وی زان نقش نیازاری
روزی از قوم خویش ماند جدا
دید اسیری بپای سلسله
بر وی از بار آن رسیده شکست
او ز رفتن بجای خود داد
پای او هم ز بند بگشادند

در مذمت بخل

نیست لائق بمنصب شاهی / دل شه گر خزینه‌اش هوس است

زانچه باید نبایدش کم هیچ / ور بماند ازان معاذ الله

خار آن جان خستگان زار / گر بحرهای او بری دندان

زان نریزد بغیر سنگ ستم / بخل نخلیست نوش او همه نیش

سازدت خم ز بار منت پشت / بخیل بر در بخیل مرو

آن ذلیلی کند ذلیلی عار / عار اگر میکشی از آنان کس

نه بر آزنگ رویشان چو زره / بد نهند وز شرم دادهٔ خویش

از لئیمی کنند هنگامه / لطف و احسان خود شمار کنند

حکایت انچه رسول صلی الله علیه وآله وسلم در حق آن زن بخیل گفته

همه شب جز نماز نگذارد / لیک از جود دست او بسته است

کاششش آلوده بودی از همه عیب / وز بخیلی نبودیش بسته

حکایت پسر یحیی بن خالد برمکی وصفت بخل وی

گر به بر داشتی چو نوحه‌گران / کان همه سیم و زر چرا دادند

دیدمی و ندادمی درمی / هیچ با دیده که مهرهٔ چشم

گرچه جانش بر آمدی ز ان رنج / تا نجد لئیم بود و بخیل

جان کس وام دادمی نه نان / داشت میراث بندهٔ ز پدر

چو میان بتان همه باریک / بودی از بس گرسنگی خورده

در حرمان دیگرش هر چاک / بوالفضولی چو حال او را دید

در فراخی لبش کم از کف دست / گر و خوان صبوح کاشه اش بی آتش

صحن با کاسه زان تراشیده / مگس از آتش او شده محروم

که نه چشمه است آن نه نان مگس / بعد ازان سوی جامه‌اش نگریست

یاری این چاکهای جامه بدوز / گفت بر سوزنی ندارم دست

بخل قفلست بر خزینهٔ شاه
قفل بگشا که دست کوتاهی
تا بود شاه شاه بی خم و پیچ
بخل نخلیست دخل آن همه خار
فی المثل گر فشاندش مرهم
گر بیالایدت بشهد انگشت
گر بسوی کریم فخر شعار
نه بما بر روی آن گروه گره
نه که هر جا ز خاصه و عامه
شد به پیش رسول بیوه زنی
وصف او کرد با رسول کسی
که همه روز روزه میدارد
گفت ختم رسل که دامن و جیب
هر کجا بخل فخر پی سپرست
داشت یحیی برمکی پسری
یاد کردی ز بخشش پدران
تا من اکنون بهر درم ستمی
بخل کردی بباد در قولنج
نان گرفتی ز وی بفدیه جان
تنش از لاغری بمو نزدیک
جامهٔ در برش سراسر چاک
گفت او را شکسته خوانی هست
گرسنه سوزنش خراشیده
نیم شب خوان کشد بخانه و بس
گرچه بر خوردنی نه غیر و ز

تا کند دست شاه ازان کوتاه
دولت شاهی اش خزینه بس است
که تواند خزینه داشت نگاه
هست دندان شکن تر از سندان
جگر خستگان زنیشش ریش
بعزیزی او ذلیل مشو
که بود مخزن عار از آنان خویش
از فقیران سر افگنند به پیش
گردنت را بزیر بار کنند
از نهال قبول میوه کنی
زود ز اعمال خیر او نفتی
رگ جانش بخل مویست است
دست از بذل مال پیوسته
هر کجا جود عیبها هنر است
بلکه فرزند بخل را پدری
وز پی من ذخیره ننهادند
لعل و گوهر نمودیش در چشم
که اگر روز مرگ عزرائیل
بسته در خدمتش چو موی کمر
چون خیالی نه زنده نه مرده
خبر از خوان خواجه اش پرسید
هر یکی همچو دانهٔ خشخاش
که نهد پشهٔ دران خرطوم
گفت در جامه چاک این همه چیست
که توان خرقه را بهم پیوست

خواجه ام گر ز بصره تا بغداد
جامه کعبه را کنند گرو
تا زنند بخیه در زی چالاک
نبرد از توهم آن غرزن
شاه را چاره نیست از دو نفر
اولا ذکر آن کسم آغاز
کیست آن عالمی بعلم علم
دست گشت از ان بعلم و ادب
اصلها ثابت بقوت دین
بیخ او در زمین دین محکم
تیره گشته دست او گیرد
خر او در خلاب نگذارد
جز برای خدا النفس نزند
نه که پهلوی ظلم پردازان
دور دارد ز فعلشان زوبال
هر چه پیش آیدش چه تلخ و چه شور
مگس ست اردر این خوان سگ
سگ مگس هیچ گاه کش نشود
بود امیری بخطه خوارزم
از پی کامها چه صبح و چه شام
هر کجا دختر مسلمانی
تا کشیدی بچنگ و به خون
میر چون آمدی بگاه نشاط
تا چو کافر شدی ازان بیجان
چیست این کارهای بد فرجام

گر بود پر ز سوزن پولاد
چند روز او فتند در تنگ
آنچه بر یوسف از تعفا شده چاک
که شود سوده تا که آن سوزن
تا زید در جهان بدولت و فر

بس زلیخان بیاید اسرائیل
تا بآن جستجوی پی در پی
ندید سوزن آن فرومایه
گیردش لایزال تب لرزه
آن یکی کار دین او سازد

گفتار در آنکه پادشاه را از دو نفر گریز نیست عالمی که کار دین وی بسازد و وزیری که کار دوران که بارگاه دنیای وی پردازد

شاخ او میوه ریز بر عالم
عذر او در الطف بپذیرد
زان عنانش گرفته باز آرد
قدم اندر ره هوس نزند
ننشیند بقرب شان نازان
پاک سازد حرامشان ز حلال
نکند فرق هیچ چون بط کور
خون سگ چون غذا ایش اندر رگ

گر بلغزد شکسته را پای
شاه اگر از فریب نفس حرون
در همه رازها بود محرم
هر چه گوید برای حق گوید
بخوش آمد زبان گشاده کند
شکم حرص و معده آزش
چون بط کور لقمه اندازد
که که از ترک سر هوا و هوس

حکایت آن امیر خوارزمی که ظلم و فسق خود بشریعت راست کردی

بشریعت روی همی زد گام
پس ستر عفاف پنهانی
داور ندیدیش ز پرده برون
گستریدی بهر نگاه بساط
بنده اش ساختی اسیر کنان
حیلهای ائمه ایام

چار زن راست لیک چون بنکاح
بلکند هوالش افتادی
بحر نگاه میر بردندی
دخترک را به پیش خود خواندی
کر ویش بی نکاح شرمنده
کردگار را بحق صاحب شرع

همره جبرئیل و میکائیل
سوزنی عاریت کند از وی
نکند شاد و شان ازان دایه
زان تبش در خیال صد لرزه
وان دگر کار ملک پردازد
که کند کار شرع و دین را باز
زده اندر عمل بعلم قدم
شجر طیبتش رسیده بکعب
فرعها فی السماء نور یقین
در ره دین ز نفس بد فرمای
پا ز میدان دین نهد بیرون
بر همه ریشها بود مرهم
راه حق را برای حق پوید
مرد و هر زنده فساد کند
نادر دار از حرامها بادش
گردن خود تا آسمان بازد
سگ ز تقلیب و سر گرد و کس
قلب و غیر سگ مگس نشود
همه جا ظلم جو چه رزم چه بزم
زن فزون از چهار نیست مباح
چند زن پیش او فرستادی
بحرم دار وی سپردندی
کفر با بر زبان او در اندی
که نباشد نکاح بر بنده
که بلند ست از و مناصب شرع

که رهان شرع را ز حیله گران
بهر ایشان محتسب والی
گفت فردا باین قیام کنم
بامدادان کسی فرستادند
همه اعیان شهر اینجایند
روز دیگر چنین رسید خبر
در سیم روز آمد از وی خط
میکنم راست نرخ پیمانه
چون ازین کارها بپردازم
حاجی چون شنید این کلمات
هیچ معروف سر نوشت تو نیست
شهر بغداد دلگشا جائیست
روی شهرش ز چون توی دنیان
دارم از دور آسمان گله
تا شود ظاهرش چو علیین
شاه را آنچنانکه نیست گزیر
بوزیری کسی بود درخور
مشفقی مقبلی نکو کاری
دلش از حال نیک و بد آگاه
با صغیران خورد غم پدری
همه را خویش خویش پندارد
ور ز بار و وزیر بارکش است
میکشد بادشه بضبط امور
از کفایت گری نه پیچد سر
نام او زیب نامه کم ست

پرده آن گروه را بدران
حاجیان را بوقت حج اقدام

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش وی معروف بود و معروف در نظر او منکر می نمود

وان سخن را بیاد آوردند
جز به پیمان می نه پیمایند
که نیارد شناخت بام از در
که بعد لم نشسته بر لب شط
میدهم عدل اهل میخانه
بهر منزل بهر طرف تازم
قال یا کلب کل آت آت
هیچ منکر چو روی زشت تو نیست
در میانش چو دجله دریائیست
فسق کاران فاسق آئینان
که چرا از نزول زلزله
باطن او فروتر از سجین
از فقیهی براه شرع مشیر

گفت رو گو که محتسب امروز
رفته هوش و خرد بباد او را
همچنان از شراب شب مست
آمد اینک ز موصل آب آب
که بمی غیر سے نیا میزند
بو که پیدا کنم بنام شما
لعنت حق بر احتسابت باد
هر کجا باشی آمر و ناهی
زیر خاکش بود بهشت نهای
جای اصحاب تفرقه است همه
مردگان را نیاورد بیرون
پاک دینان درو بیاسایند
از وزیر آنچنان گریزش نیست

در بیان آنکه چنانکه بادشاهان را از دانشمند خوب گفتار نیک کردار ناچار است از وزیر مشیر با تدبیر که رعایت رعایا و عنایت بکافه برایا ناگزیر تا کار ملک ور است بود

خویش را سینه ریش نگذارد
خاطر او بزیر بار خوش است
تا نیفتد ز خلق بر شه زور
بر کفایت گران به بندد در

با شد از وزر اشتقاق وزیر
میکشد بار خلق بر در شاه
نکند تیره عالم از تو ره
این عباد آن بری ز عناد

حکایت آن بد سرشت که بمصاحب

ره بدار الخلافه بغداد
گفت تا منزلی کند خالی
منزل نیک شان مقام کنم
مجلسی ساخته جهان افروز
ناید از حج و کعبه یاد او را
همچو پیمانه رفته از دست
کشتی پر ز خیکهای شراب
از دغا و دغل بپرهیزند
منزلی لائق مقام شما
بر خط و نامه و کتابت باد
نکشد کار جز بگمراهی
از مزارات اولیای خدای
رفض و الحاد و زندقست همه
زندگان را نیفگند بدرون
کفر کیشان درو بفرسایند
هر کسی لیک دلپذیرش نیست
کز همه بعد شه بود برتر
نیک کردار و راست گفتار
دستش از مال نیک و بد کوتاه
با کبیران زند دم پسری
بسر این اشتقاق سهل مگیر
میشود شان ز ظلم شاه پناه
نفگند تخم سعی در شوره
با عباد و ساز کار عباد
همچو او نی درین گروه ظلم آشفت

سوی او وساعتی زخست سر خشت
که فلان آن بمال چون قارون
وارث ملک را ز ناکس و کس
غرضش آنکه دست بگشاید
شاید او نیز کاسهٔ لیسد
کان سفر کرده زین سرای سپند
مال او نیز باد روز بروز
دل ز شادی تهی و کف ز درم
بشنوی خواجه این حکایت را
تو هم آخر ز جنس آدمئی
ورنه بفکن قلم که از شستت
چند بر جاه و مال لرزیدن
هیچ از آن اعتبار نگرفتی
آه می کرد و از سگی باز آی
بود یعقوب بن حسن شاهی
نوجوانی که نو رسیده بسی
ملکی از شام تا خراسان داشت
روزی آمد ز خطهٔ شیراز
میر بر هیچ بندگان خدای
آه اگر سگ بگیرد دامن
شاهش القصه پیش خود بنشاند
شاه چاچی کمان نهاده بدست
آری آن تیر از و چو کرد گذر
حیف از آن شست و شست تیر و کمان
لطف ایزد نثار جانش باد

عباد نامهٔ نوشت که فلان مالدار مرد و از وی بآن خطیر مانده و بجز یک طفل صغیر وارثی ندارد و جواب نوشتن صاحب عباد بروی

یا برین دودک رستهٔ رسید
باد مقرون برحمت جاوید
در فزایش ز دولت شیر دِه
آن کریم زمانه خانه کشید
طفلکش ایمن ز حادثات زمین
وانکه اظهار این سعایت کرد

نصیحت منهی از فضیلت و ملاهی مفضی بسلامت

با ملک در مقام محرمئی
باد با او فکنده انگشتت
چند و زر و وبال و رزیدن
ترک این کار و بار بگرفتی
با صفات فرشته دمساز آیی
گر قلم میزنی بدین سان زن
روی نرم و دل درشت که چه
قصهٔ ظالمان که بشنیدی
پیش از آن دم که همچو سگ سیری
ورنه ترسم که عالم گذران

حکایت سیاست نمودن سلطان یعقوب آن عوان شیرازی را

وز بدیها دل هراسان داشت
رقعهٔ پر دعای اهل نیاز
ای خداوند مرحمت فرمای
که چه کین بود این همه با من
رقعه سر تا بپای بروی خواند
ناوک جان ستان گشاد ز شست
شد گشاده بد و دو چشم دگر
که چنان شد ز خورد و ز زبان
پشت ظلم آوران شکست از وی
کان فلان ظالم ستم پیشه
سوی تبریز خواند آن سگ را
کاندرین قصه چون سخن راندی
گرچه انکار کرد اول باز
هدف تیر خشم کرد او را
تا با آنها سزای خود بیند
آفتت باد بی نیازی یافت

گفتار در احتیاج پادشاهان در مراحل

بسعایت یکی صحیفه نوشت
شد برون زین نشیمن و از دون
طفلکی خورد سال مانده و بس
مال او هر چه هست بر باید
وین حروفش بدست نامه کشید
باد پروردهٔ نبات حسن
بهر ما دعوی کفایت کرد
ابد الدهر خوار باد و دژم
بنگر این دانش و درایت را
گوهر مکرمت ازین کان کن
باد رفش زمانه مشت که چه
کیفر ظلم شان که خود دیدی
در ره ظلم تیز تک میری
با تو آن هم کند که با دگران
آسمان جلال را ماهی
بود کارش بغور کار رسی
صیت نوشیروان نشست از وی
بکف آورده از قلم تیشه
یعنی آن بد نهاد بد رگ را
آن عوان را بنام من خواندی
کرد آخر بانچه بود اقرار
همچو سگ چار چشم کرد او را
کار بد را جزای خود بیند
روی ازین صورت مجازی یافت
فضل حق راحت روانش باد

هر چه بیند بزیر چرخ کبود
گر چه اول نمود روی اینجاست
نیست روزی نبرد ماو شبی
لاجرم نکته جوی دانش کیش
بیند از هر یکی جدا اثری
زند احکام سعد و نحس شناس
همچنین علم جمله محتاج اند
زان که زآسیب شان فتد بشلل
تا بود دل درون تن بصلاح
ای بسا حکمهای روشن و راست
بنده را روی در خدای از و
بود در دولت نظام الملک
موصلی نسبتی به نیشابور
پشت او چون کمان بقبضهٔ شیب
بود در شهر خادم خواجه
خواست روزی خواجه اذن نهان
کی بود وقت رخصت بستن من
دستت از کار و بار بسته شود
در نشابور هر که را دیدی
موصلی را بنامه کردی یاد
ناگهان قاصدی رسید از راه
زان خبر وقت خواجه در هم شد
وقفها کرد وقف نامه نوشت
کرد او را آن قدر که داشش بود
شصت از کار و بار دنیا دست

امید و هراس بحکیمان فلک پیمای و منجمان ستاره شناس

کش نیامد ز آسمان سببی
چرخ پیما بفکر دور اندیش
کان اثر را نه بیند از دگری
زان با امید خفت و زین بهراس
خاصه آنان که هست احتیاج اند
در همه کار و بار خلق خلل
بصلاح است تن صباح و رواح
همچو الهام وحی بی کم و کاست
صورت بندگی بجای ازو

بی سبب ز آسمان نتابد نور
اختلافات گردش افلاک
آورد حکمهای گوناگون
آن بهر دولتش پدید آورد
هست در بزم و رزم و شست و شکار
همه عالم تن اند و ایشان دل
در فسادی بدل رسد ناگاه
که جهد از زبان اهل نجوم
دل او زین بلا بگیرد اند

حکایت خواجه نظام الملک منجم موصلی

متصل در کمانش سهم الغیب
در سفر یا ملازم خواجه
از نشابور روی در بغداد
صدف پرگهر شکستن من
صدف پرگهر شکسته شود
خبر موصلی بسی سعیدی
خاطرش از تحفه کردی شاد
از نشابور واهل آن ناگاه
دل شادش نشانهٔ غم شد
تخم چندی هزار نیکی کشت
دام داران شدند از آن خشنود
دیده بر راه انتظار نشست

هر چه از آسمان خبر داری
ضعف پیری بر او چو زور آورد
خواجه وقت وداع با او گفت
گفت چون من دم پس از شستم
خواجه این راز را نگه میداشت
هر که از صحبتش خبر گفتی
زین حکایت گذشت سالی چند
خواجه احوال موصلی پرسید
بحلی خواست از ستم زدگان
بندگان را ز بند کرد آزاد
بوصایا زبان درازی کرد
تا به تیغ جماعتی بی باک

که کند جنبش از عدم بوجود
جنبش آن ز عالم بالاست
بی سبب بر زمین نجنبد مور
مختلف وصفها کنند ادراک
از برای جهانیان بیرون
این خلل در ره امید آورد
اختیارات وقتشان در کار
کار بر تن زدل بود مشکل
همه تن فساد یا بدراه
صدق آن عاقبت شود معلوم
رخش همت بر آن سر آرانند
آن فلک سیر فضل و افلاک
بنجوم و اصول آن مشهور
تیر حکمش خطا نیفتادے
روی در عالم سرور آورد
کای دلت گنج رازهای نهفت
رخت بندی ازین نشیمن گاه
چشم بر واصلان ره میداشت
همچو گل از نشاط بشگفتی
بود خواجه بحال خود خرسند
گفت مسکین بخواجه جان بخشید
شادمان ساخت جان غمزدگان
ساخت آزاد و نام ها شان شاد
پس کسان را که کارسازی کرد
لوح جانشان ز حرف عصیان پاک

کرد جا در حظیرهٔ شهدا — روح الله روحه ابدا
دل بود اوستاد کارگذار — تن بدستش نهاده آلت کار
کارش از بهر راحت و سرای — یاری خلق و بندگی خدای
شغل استاد را بهر حالت — تا ازو کارها درست آید
تا قلم راست است و دست دبیر — خوش نباشد بچشم کس نقش
نازک از کلک ز صنعت سکاک — روی دفتر بآن خراشیدن
همچنین تن که آلت دل تست — کش ز آفات دهر دارد پاس
حفظ صحت بر او کند آغاز — منحرف گشته ز اعتدال افتد
کند از یاوری علم و عمل — سوده در راکسب حکمت یلی
برده در علم همت تحصیل — خاطری زو ندید آزاری
با همه بذله گوی خندان روی — نه گره بر جبین ز تنگ دلی
طلعت او شفای بیماران — مترصد رضای رضوان را
دست او در سبب چو اهل حجا — گفت این نکته بازکی و غبی
که دریغا که دانش اندوزان — بنصاری گذاشتند و یهود
ساختند آن گروه فرزانه — آشنا را رهین بیگانه
گرچه بر طب چو علمهای دگر — نتوان یافت جز بکسب نظر
آن نه چون دیگران رد کانیست — که بدرس کتاب نگشاید
فطنتی باید اندر و ازلی — بلکه فیضی ز فضل یزدانیست
بیکی از ملوک سامانی — داشت دوران طبیبی ارزانی
در همه کارها بد و همدم — در همه رازها بدو محرم
داد دیش در حضور خود پیوست — بود با او درون خلوت خاص
پای نامحرمان از انجا پی — خوان بکف پیش شاه گشت دو تا
تا نهد خوان خور فی بر زمین — خم چو پیران دیر سال بماند
کرد چندانکه زد در است نشد — کای شفابخش هر مزاج سقیم
هم درین دم گشایی دست علاج — بود بهر علاج او نایاب

گفتار در احتیاج بطبیب که حفظ صحت برای وی مفوض است و معالجه امر حق بتدبیر وی مشروط

شرط باشد درستی آلت — اول آلت درست می باید
نتراشد بکزلک تدبیر — نرود بر مراد دل قلمش
شود از کندی و درستی پاک — کی قلم را توان تراشیدن
کارهای دل است باو دست درست — حارسی باصد شش دقیقه شناس
صحت رفته را نیارد باز — در مزاجت که اختلال افتد
انحرافش باعتدال بدل — کیست حارث طبیب روشن رای
کرده آنرا از آزمون تکمیل — مونسی مشفقی نکوکاری
با همه مهربان ز نیکوخوی — نه در ابروش چین ز سنگدلی
خنده اش راحت جگرخواران — مترقب لقای یزدان را
دل او با مسبب الاسباب — شافعی آن امام مطلبی
شمع علم شریعت افروزان — علم طب آنکه کار ایشان بود

شافعی گفته است که می بایستی که طبیب مسلمانان را مایان پارسا بودی نه یهود و ان ترسا

اصل وی در طبیعت صافیست — بس دقایق درو که پیش آید
که خفیات او از آن شوند جلی — آن نه مقدور سعی انسانیست

قصهٔ آن طبیب که آفت رسیده را بی وجود اسباب معالجه کرد

بعض جمع مخدرات بدست — روزی از گفتگوی خلق خلاص
تا نه محرمان از انجا سطلی — ناگه آمد کنیزکی چون ماه
ریخت خلطی بر پشت او ز کمین — الف قامتش چو دال بماند
پشت او آنچنانکه خواست نشد — گفت با آن حکیم شاه کریم
دار پانش ازین فساد مزاج — ماند حیران حکیم چون اسباب

هست زو معجرش ز فرق کشید / جامه اش از پیش و پس بدرید
از تن یارش گشاد بند ازار / گرد بیرونش از سرین شلوار
غرق شد از خجالت اندر خوی / خلط بگداخت در مفاصل وی
قامت خود چو سرو بستان راست / گرد آزاد از زمین برخواست
در طبیبی چو نیک ماهر بود / پیش او سر کار ظاهر بود
چون بماند از علاج جسمانی / دست زد در علاج نفسانی

معالجه کردن بو علی سینا آن صاحب ماخولیا را که طبیبان از معالجهٔ او عاجز مانده بودند

بود در عهد بو علی سینا / آن بکنه اصول طب بینا
زال بو یحیی ستوده خصال / شد ز ماخولیا پریشان حال
بانگ میزد که کم بود در ده / هیچ گاوی بسان من فربه
آتش بنگر بپزد هریسه ز من / گردوش گنج سیم کیسه ز من
زود باشید خلق من ببرید / بدکان هریسه پزید
صبح تا شام حال او این بود / با حریفان مقال او این بود
نگذشتی ز روز و شب دانگی / که چو گاوان نبودیش بانگی
که بزودی بکارد یا خنجر / بکشیدم که میشوم لاغر
تا بجائی رسید کو نه غذا / خوردی از دست هیچکس نه دوا
اهل طب راه عجز بسپردند / استعانت ببوعلی بردند
گفت سویش قدم نهید ز راه / مژده گویان که بامداد پگاه
میرسد بهر کشتنت بشتاب / دشنه در دست خواجه قصاب
رفت ازین مژده رو گرانیها / کرد اظهار شادمانیها
بامدادان که بوعلی برخاست / شد سوی منزلش که گاو کجاست
آمد و خفت در میان سرای / که منم گاو هان به پیش آی
بوعلی دست پاش سخت ببست / کارد بر کارد تیز کرد و نشست
برد قصاب وار کف سویش / دید بنجار پشت و پهلویش
گفت کین گاو لاغر است هنوز / مصلحت نیست کشتنش امروز
چند روزیش بر علف بندید / یک زمانش گرسنه مپسندید
تا چو فربه شود بر انم تیغ / بنود افسوس فیح او و دریغ
دست و پایش ز بند بگشادند / خوردنیهاش پیش بنهادند
هرچه دادندش از غذا و دوا / همه را خوردی بی خلاف و ابا
تا چو گاوان از آن شود فربه / خود شد او از خیال گاوی به

گفتار در تعریف و توصیف شعر و تعظیم آن بدو قسم متقابل که یکی آسایش جانست و دیگری کاهش دل

شعر چه بود نوای مرغ خرد / شعر چه بود مثال ملک ابد
میشود قدر مرغ از آن روشن / که بگلخن درست یا گلشن
می سراید ز گلشن ملکوت / میکشد زان حریم قوت و قوت
مستمع را ز فتح باب فتوح / میدهد کام جان و راحت روح
یا خود از گلخن هوا و هوس / میزند دم ز دود ناک نفس
سامعان را ز دود گلابه و لاغ / محنت خاطر است رنج دماغ
گر بود لفظ و معنیش باهم / این دقیق و لطیف و آن محکم
صیت او راه آسمان گیرد / نام شاعر همه جهان گیرد
ور بود از طبیعت تاریک / معنی او کثیف و لفظ رکیک
نرود از بروت او بالا / پیش ریشش بماند آن کالا
شعر باشد چو چشمه سار زلال / از عقود لآل مالامال
نشود آب او حجاب گهر / بلکه گردد ز آب تازه و تر
نه چو آن چشمهٔ گل آلوده / که در و قعر آب ننموده
نتوانی در و گهر جستن / بل کز و دست بایدت شستن
لفظ او تیره معنیش تاریک / راه معنی ز لفظ او باریک
تا بفکرت درون برنجانی / نکند فهم آن بآسانی

صد ز شاعران مدحت سنج / برده در مدح شهریاران رنج
نام ایشان ز جنبش اقلام / ثبت کرده بدفتر ایام
گر نمانده است جسم شان زنده / اسم شان زنده است و پاینده

اشارت به بعضی از شعرای ماتقدم که از سلاطین تربیتها یافته اند و نام ایشان بواسطه مدایح آنها بر صحائف روزگار بماند

رودکی آنکه در همی سفتی / مدح سامانیان همی گفتی
چون بآن قوم هم سفر میرفت / نه بآئین مختصر میرفت
حصهٔ نظمهای همچو درش / بود در بار چار صد شترش
چون شتر زین بساط بیرون راند / بر زمین غیر شعر هیچ نماند
نام او را که می برند امروز / هست از آن شعر انجمن افروز
همچنین نام آل سامان را / نیک کاران و نیک نامان را
زنده از نظم خویش میدارد / وز پس پرده پیش می آرد
عنصری آنکه داشت عنصر پاک / کم چو اوئی فتد ز عنصر خاک
گوهر سلک چار عنصر بود / گوش گیتی ز نظم او پر بود
رودکی آنچه ز آل سامان یافت / او ز محمود بیشتر زان یافت
صله اش ساز و برگ خوشنودی / صله کش فیلهای محمودی
مشک مدحش بآب سحر سرشت / کاخ اقبال را کتابه نوشت
صدره از جای رفت کاخ و سرای / ماند جاوید آن کتابه بجای
وان معزی که خاص سنجر بود / در فصاحت زبان چو خنجر بود
خنجر آبدار پر جوهر / گوهرش مدح شاه دین پرور
چون بمدحش شدی چو خنجر تیز / کردیش دست شاه گوهر ریز
گرچه صد گنج دست شاه فشاند / در زمین غیر مدح شاه نماند
انوری هم چو مدح سنجر گفت / وین گرانمایه در بوصفش سفت
که دل از بحر دوست کان باشد / دل و دست خدایگان باشد
سنجر شد خشک و کان ز زلزله ریخت / وان در از رشتهٔ بقا نگسیخت
با همه طمطراق خاقانی / بهر تاج آوران شروانی
گرچه دارد ز نغز گفتاری / مدحهای هزار دیناری
نقد اهل جهان ز دینارش / نیست جز نقشهای اشعارش
رفت سعدی دوم ز یکرنگی / زدن او بسعد بن زنگی
نه ز سعد و سرای و ایوانش / ذکر سعد است در گلستانش
از سنائی و از نظامی وان / که ز دام اوفتادگان جهان
چو درین دامگاه یاد آرند / وز دو بهرام شاه یاد آرند
که ظهیر آن بمدح نغمه سرای / کرده نه کرسی فلک زیر پای
تا ببوسد رکاب ممدوحش / گردد ابواب رزق مفتوحش
نیست اکنون ز چاپلوسی او / جز حدیث رکاب بوسی او
از کمال و گروه صاعدیان / نیست چیزی بجز سخن بمیان
بود سلمان درین خراب آباد / مدح گوی اویس با دل شاد
بر زبان آنچه ماند زیشان هست / چند بیتی ز نظم سلمان هست
ای بس ایوان برکشیده بچرخ / ای بسا قصر در کشیده بچرخ
که برافراختند تاجوران / یادگاری بعالم گذران
تا ازین کوچ گه چو درگذرند / جمع آیندگان دران نگرند
یاد پیشینیان کنند از بس / به ثناشان بر آورند نفس
چشم پوشیده چند بنشینی / خیز و چشمی گشای تا بینی
قصرها پست از زلازل دهر / قیصریان بند در سلاسل قهر
زان بناها نمانده است آثار / جز کتابه بدفتر اشعار
وان عمارات را نه سر نه بن است / آنچه باقیست زان همین سخن است
یادگاری درین رباط کهن / نیست بهتر ز نظم و نثر سخن

تا که از شیوهٔ سخن رانی
نهد آن کار را رو باسانی

بود ایاز آن به نیکویی ممتاز
از همه لعبتان چین و طراز

آفتابی ز آسمان امید
سروی از باغ رحمت جاوید

جبهه اش نور صبح بهروزی
کار او روز دولت افروزی

ابروش قبلهٔ صفاکیشان
طاق محراب طاعت اندیشان

گشادن عنصری بیک دو بیت گرهی را که از بریدن زلف ایاز بر دل سلطان محمود افتاده بود و آن دو بیت این است

گر عیب سر زلف بت از کاستن است
چه جای بغم نشستن و خاستن است

وقت طرب و نشاط و می خواستن است
کار آرایش سرو ز پیراستن است

چشم او شیرگیر آهوی مست
صف شیران ازو گرفته شکست

دهنش همچو عیش عاشق تنگ
دو لبش با شکر او یکرنگ

غبغبش بود با ذقن بدو نیم
سیبی از میوه زار باغ نعیم

بر لبش همچو خضر تازه نبات
آمده تر برون ز آب حیات

متناسب ز فرق تا بقدم
متواضع ز شاه تا بحشم

هم ادب هم جمال با هم داشت
آنچه بیرون ازین بود کم داشت

در ادای حقوق خدمت شاه
نشسته ز پای بیگه و گاه

خاطر شاه بود شیفته اش
وز جمال و ادب فریفته اش

یکشبی شه ببزم باده نشست
یافت تأثیر باده بر وی دست

دست عشقش بتافت دامن عقل
شوق وصلش بسوخت خرمن عقل

نقد جان در ره نیاز نهاد
چشم بر طلعت ایاز گشاد

دید زلفی که از بناگوشش
سرنگون سر نهاده بر دوشش

بند در بند حلقه در حلقه
بند صد جان و دل بهر حلقه

سنبلی خم گرفته تاب زده
حلقه بر روی آفتاب زده

خواست تا بر میان زهر تاری
بندد از دست عشق زناری

رسم دین از میانه بر گیرد
شیوهٔ کافری ز سر گیرد

عشقش بانگ زد که هان محمود
سایه ات باد بر جهان ممدود

پیش از آن کت بکفر افتد کار
تیغ برکش بقطع این زنار

خنجر اندر کف ایاز نهاد
گفت کن لطف هر چه باد اباد

قطع کن این کمند مشکین را
ورنه بر باد میدهم دین را

گفت ایاز از کجا برم ای شاه
تا که باشد بموجب دل خواه

گفت از نیمه زانکه نیم شب است
رفته یک نیمه زان شب طرب است

سازش از نیم زلف خویش تمام
تا رسیم از شب تمام بکام

چون ایاز این سخن ز شاه شنید
نیم از زلف خویشتن ببرید

بوسه داد و به پیش شاه نهاد
شاه دست کرم ببذل گشاد

ریخت چندان زر و در و گوهر
بهر فرمان شنیدنش بر سر

که دگر پیش آن شه والا
نتوان ست کرد سر بالا

شب بانها بآخر انجامید
هر کس از شغل خود بیارامید

کرد بر شاه روز مستی خواب
سر ببالین نهاد مست خراب

خواب ناکرده صبحدم برخاست
با نسیم سحر بهم برخاست

از حدیث شبانه یاد آورد
روز بد را ترانه یاد آورد

زلف ببریده را گرفت بدست
همچو ماتم رسیدگان بنشست

با دل خویش برگرفت خروش
که چه بد بود آنچه کردم دوش

بود عمر دراز زلف ایاز
روی بر تافتم ز عمر دراز

نیمی از عمر خویش گم کردم
بر خود و عمر خود ستم کردم

صبر و هوشش فتاد در کم و کاست
گه بجایی نشست گه می خاست

روز بگذشت و او قرار نیافت
هیچکس ز اهل بار بار نیافت

بر در بار جمله صف بستند
منتظر بهر بار بنشستند

عنصری را شد اندر آن ره نماے
که برد خویش را بشاه نمای

بو که این عقده را گشاد دهی
رنج و اندوه را بباد دهی

بو که این عقده را گشاده دهی ... رنج و اندوه ما بباد دهی
عنصری را چو دید شاه از دور ... گفت هستم ز شغل دوش نفور
سبب حالم ترانهٔ دو ساز ... که بعیش شبانه آیم باز
گفت شاها بباغ ملک تو در ... هست سروی آیا ز تازه و تر
دل پریشان مکن که گستاخی ... بردو از سرو تازه بر شاخی
باغبان سرو را چو آراید ... جز بآراستن نیاراید
یکدو بیتی هم اندرین معنی ... کرد بر مطربان شاه املی
ور حریفان فتاده جوش و خروش ... برگرفتند بانگ نوشانوش
وقت شه زان ترانه خرم شد ... ساغر خرمی دمادم شد
دست همت ز تخت و تاج فشاند ... عنصری را به پیش تخت نشاند
داد فرمان که جوهر آوردند ... دهنش را سه باره پر کردند
آن دهانی که ریخت بر وی در ... ساختش از سه باره جوهر پر
رفت آن عقد گوهرش ز دهان ... ماند این سفته در بگوش جهان
آنچه باقی اگرچه خاک در است ... به ز فلسی اگرچه گنج زر است

مقالهٔ شاعر مادح با خواجهٔ ممدوح

شاعری را ز خواجهٔ ممدوح ... که برو ریخت بدرهای فتوح
روزی اندر میان نقار افتاد ... هر دو را زان نقار کار افتاد
گفت خواجه که شرم باد ترا ... زانچه گویی نماند باد ترا
زان همه زر که عاریت ز همه عیب ... بارها بخشیم ترا و زجیب
گفت شاعر که راست میگویی ... زین سخن راه راست می پویی
لیک زان غافلی که من کردم ... که ترا قبلهٔ سخن کردم
شعر من هست مرغ فرخ فال ... وز مدیح تو نام ماهش و بال
تو نشسته درون دروازه ... کرده از تو جهان پر آوازه
زر که دادی بمن خدای گواست ... که از آن یکدرم نمانده بجاست
آن رفیقی هزار قافله رفت ... وین ز راه شکم بمزبله رفت
زان فروزد سخن چو از چراغ ... زین بسوزد برگذارد باغ
زان بسر تاج افتخارت ماند ... زین بفرقم غبار غارت ماند

حکایت منت نهادن سفلهٔ بازاری با عارف از دل طمع عاری

هر یکی را ز خیره چیست ببین ... با دل تنگ و تیره کیست ببین
عارفی بود در زمین هری ... نام او سکهٔ نگین هری
همتش دست در خدای زده ... بر همه خلق پشت پای زده
یکی از سفلگان بازاری ... نقد بازار او دل آزاری
پیش عارف دم از ارادت زد ... زان ارادت سر سعادت زد
صبح تا شام خدمتش کردی ... خوان کشیدی و سفره آوردی
لیک چون سفله بود طبع پرست ... بود آن پیش چشم او پیوست
روزه بگشاد روزی از خوانش ... ریگی آمد بزیر دندانش
آن همه خدمت و ارادت او ... گشت مغلوب رسم و عادت او
گویی آن ریگ بود سنگ نشان ... کرد از آن ریگ تیغ تیز زبان
هر یکی را بصد هزار گرفت ... لطف و احسان خرج و شمار گرفت
که فلان خواستت چه آوردم ... یا فلان خسب چه خدمتت کردم
زان مزعفر برنجها که ز قند ... داشت شیرینیش بجان پیوند
زان حلاوای شکر و بادام ... لب و دندان ازو رسید بکام
زان ترش آشهای صفرا کش ... برده طعمش ز اهل صفرا هش
عارف از گفت و گوی او آشفت ... می شنیدم که زیر لب میگفت
که دو سه ساله دیگ تسویهٔ خویش ... که بمیل دل دو رویهٔ خویش
داده بود از هوای گوناگون ... کرد در یک تغار جمع اکنون
همه سال ریخت بهر خجلت من ... بر سر و روی و ریش سبلت من
این چه آلودگیست کامد پیش ... زین سفیهم ز نفس سادهٔ خویش

بنه آبهای روی زمین / نتوان یافتن خلاص ازین
هیچکس آشنای سفله مباد / منتقش زان و آتش او نگشاد

خون دل بهر دید پالودن / که ز پالوده آتش لب آلودن
جامی از شعر و شاعری بازآی / با خموشی ز شعر دمساز آی

شعر شعر خیال یافتن ست / بهر آن شعر موشگافتن ست
لعبت شغل موشگافی چند / شعرگویی و شعرباقی چند

در خاتمه کتاب گوید

گرچه اوستاد کارگر همه سال / شعربافی کنی بدین منوال
نکند با تو پیش ازین ایام / کت بباخندگی برآید نام

نیست از نام و ننگ رنگ ترا / که ازین نام نیست ننگ ترا
زچه گفتم چه جای این سخن ست / رای دانا و رای این سخن ست

کار فرخنده گشته از فرهنگ / کارگر را در و چه تهمت ننگ
همت همت چو مغز و کار چو پوست / کار هر کس بقدر همت اوست

همت مرد چون بلند بود / در همه کار ارجمند بود
نرسد جز بلند معراجی / خیر نساج را ز نساجی

کار کاید ز کارخانه خیر / در دو عالم بود نشانه خیر
نکته کز طبع خرده دان زاید / بهر شاهان خرده دان شاید

مدح دونان ز نغز گفتاری / خرده دان را بود نگونساری
شیوه ما دجان چو گیری پیش / مدح شاهان سرفراز اندیش

خاصه شاهی که از مسافت دور / مدت قطع آن سنین و شهور
مخلصی را به تنگنای خمول / بسته بر خود در خروج و دخول

نه ز نظمش جواهر منظوم / خوانده از نامه ثنا مرقوم
نه ز نثرش لآلی منثور / دیده در نامه دعا مسطور

بکری مانده تحفه یاد کند / بگرامی هدیه شاد کند
چیست آن تحفه هدیه زرناب / وان هدیه عطیه و نایاب

ذره بیشمار بدر دررو / اختران بلند قدر درو
بدر تنویر و آفتاب درخش / لون شاهان طبع مشرب بخش

عدد اخترانش بی شتلم / از اصول عدد دو از دهم
بر نصاب کواکب مرصود / که شود کس وی روی مقصود

لعبتانند جمله زر لباس / بدر و فی بشهر روی شناس
روی سایند اگر بسنگ سیاه / زان شود تابناک سنگ چو ماه

رشته هر یک ز داغ آتش دور / آتشین داغ بهر جان حسود
آنچه زین پیشتر ز شاه سعید / بفقیران نیک خواه رسید

کف چو در دیش امضا سخت / بحر را شرمسار زان کف ساخت
شاهدی کان سلاسل الذهب ست / که به بخشش رسیده این لقب ست

پایه دار و آنچنان عالی / که هلال آمدش بخلخالی
پای همت کشید ازان خلخال / افسری بایدم کزان خلخال

زان زری کامد از خزانه شاه / با خرد بود تا قدری همراه
تا کنم زان به نیروی امید / افسر سرفرازی جاوید

گرچه زان برترست پایه فقر / که مباد از زوال سایه فقر
همه ملک جهان حقیر بود / زانکه آخر فنا پذیر بود

لیک از انجا که تحفه شاه است / یاد کردیمن هوا خواه است
برق نور سعد ز آسمان بلند / بر زمین خسرو و قدر ترند

قدر آنرا قیاس نتوان کرد / جز بشکرش اساس نتوان کرد
یادها فی ز قیل و قال خموش / میکنم از زبان حال خروش

آن خروشی که گوش جان شنود / بلکه آخر خرد بآن گرود
گوش سر از سماع آن معزول / گوش سر سماع آن مجهول

تا بود در زمانه گفت و شنفت / تا بود قول [illegible] کار و نهفت
گوش [illegible] دعا [illegible] / [illegible]

هر دعا را بقای او مضمون | بسعادات سرمدی مقرون | همه مقبول و مستجاب شده | همه مقرون بفتح باب شده

بر همین نکته ختم شد مقصود
لله الحمد والعلی والجود

خاتمة الطبع

هنگام سواد محامد آلهی مداد مشکین سواد نفحات الانس بمشام جان همی رساند و زبان رقم نعت رسالت پناهی خامهٔ سلسل رقم سلسلة الذهب پابندی ایمان صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه اما بعد مستتر مباد که درین آوان فرخی توامان نیرین سپهر حقیقت و سعدین فلک طریقت فروغ بخش ماه و مهر کسب و وهب نفحات الانس و سلسلة الذهب که شب و روز دنیا و عقبی گزینان بانوار آن تابان و درخشان [illegible] برافروخته و روشن کردهٔ مقتبس انوار نور الانوار ازل و ابد سرانجامی مولانا عبد الرحمن جامی در مطبع فیض مطلع جناب کیوان انتساب مشتری جنس خرد پروران انجمن افروز نکو اختران عنوان شرفنامهٔ اقبال مضمون بیت القصیده کمال شناسامی مراتب صعود و نزول دانامی مطالب نفوس و عقول نور علی نور دولت و شعور علی مناقب منشی نول کشور صاحب که لطفش چهره افروز امید ست * ز مهر شش صبح دولت روسپید ست * سعادت راز بخشش فال نیکوست * هما مشت پری از سایهٔ اوست * واقع دار السرور کانپور بماه مارچ ۱۸۸۵ عیسوی بافق طبع رسیده نور افشان عالم و عالمیان گردیده فقط

تمت



پند نامہ عطار - نصائح رموزات تصوف مصنفہ حضرت شیخ فریدالدین عطار -

کیمیائے سعادت - جو جامع شریعت و حقیقت ہے مصنفہ امام محمد غزالی رحمۃ اللہ

اخلاق جلالی محشی مصنفہ ملا جلال الدین دوانی -

اخلاق ناصری - مصنفہ محقق نصیرالدین طوسی -

اخلاق محسنی درسی متداول از ملا حسین واعظ کاشفی -

گلشن اسرار - رموز تصوف کا بیان مصنفہ مولوی انور علی

مے باید شنید - لب لباب اندرز و نصائح حکیمانہ مولوی ارجمند علی رفعت -

مکتوبات امام ربانی - تین جلد میں مع رسالہ رد روافض اور رسالہ المصطلحات حضرات صوفیہ اسمین مکاتیب و ارشادات حضرت مجدد الف ثانی ہیں -

۱- جلد - میں ایک سو تیرہ مکتوب ہیں جمع کردہ شاہ یار محمد بموجب ارشاد -

۲- جلد - تالیف شاہ عبدالحی -

۳- جلد - تالیف شاہ محمد النعمان -

۴ جلد - رسالہ رد روافض -

۵ جلد - رسالہ مصطلحات صوفیہ -

گنجینہ عرفان بعنوان مذاق اہل تصوف مصنفہ حضرت شیخ فریدالدین عطار وغیرہ عرفا -

رسالہ غوثیہ مسمی بہ نشاط العشق - از ارشادات حضرت غوث الاعظم رح -

بوستان محشی - جلی قلم مانند اوسط قلم قطعہ کمال خوشخط مصنفہ حضرت شیخ سعدی رح -

ایضاً - دو مصرعی خوشخط -

ایضاً - بوستان قلم اوسط -

ایضاً - ستہ مصرعی مع حاشیہ میں -

ایضاً - منظوم بہ نظم اردو بہ ہر بیت کے شعر ترجمہ از نتیجۂ طبع منشی گوبند پرشاد وفا تخلص -

انفاس الاکابر و انوار الضمائر - دو رسالہ معرفت و عرفان میں مصنفہ حضرت مولوی محمد نعیم المدرس -

مثنوی شاہ بو علی قلندر - عارفانہ مضمون از شاہ بو علی قلندر -

مثنوی مولوی روم - نہایت خوشخط چار مصرعہ ہر شش دفتر مشہور از نتیجۂ طبع عرفانی حضرت مولانا جلال الدین رومی با لحاق دفتر ہفتم -

شرح مثنوی روم - حامل المتن بسیط شرح ہے نادر از تصنیفات مولانا عبدالعلی ملقب بہ بحر العلوم تین جلد میں -

ایضاً مسمے بہ لطائف معنوی - تصنیف مولوی عبداللطیف -

ایضاً مسمے بہ مکاشفات رضوی مصنفہ مولوی محمد رضا -

مجموعۂ کلیات مثنویات - مشمولہ دہ رسائل ذیل از حضرت شیخ فریدالدین عطار -

۱- رسالہ جوہر الذات ۲- رسالہ بیلاج ۳- رسالہ الٰہی نامہ ۴- رسالہ اشترنامہ ۵- رسالہ منطق الطیر ۶- رسالہ بلبل نامہ ۷- رسالہ نزہت الاحباب - ۸- رسالہ مفتاح الفتوح -

مثنوی سلسبیل - در وعظ از حکیم منور حسین امروہی -

مجالس العشاق - با تصویر از میر سلطان حسین نبیرۂ شہنشاہ امیر تیمور -

منطق الطیر - نادر مثنوی مخاطبات طرف طیور کے اور جوابات انکے مصنفہ حضرت شیخ فریدالدین عطار -

نظم اللآلی شرح قصیدہ بدء الامالی - عربی زبان کا جسکی شرح نظم فارسی حافظ محمد بخش رفیقی نے فرمائی -

مثنوی بزم وصال - معرفت کے مذاق میں عمدہ مثنوی ہے -

حدیقۂ سنائی - درسی کتاب مذاق تصوف میں -

معدن الجواہر - محاسن اخلاق کا بیان مصنفہ ملا طرزی -

انوار الرحمٰن لتنویر الجنان - ملفوظات حضرت مولانا عبدالرحمٰن -

کتب اخلاق و تصوف اُردو

جامع الاخلاق — ترجمہ اُردو اخلاق جلالی
مترجمہ مولوی امانت اللہ —

نکات احسانی — دو جلدین ایک جلد مین نکات
اسود کا بیان دوسرے مین نکات فارسی کا مصنفہ
مولوی حکیم احسان علی —

ذخیرۂ سعادت — یہ بمعانی بلاس شپنک کی دو فصل
اول و آخر کا ترجمہ ہی تہذیب اخلاق مین مرتبہ لالہ لال جی کا کوروی

نور العین — ترجمہ مجمع البحرین کہ مصنفہ شاہزادہ دارا شکوہ
تصوف مین ہے —

دستور المعاش — طریقہ آموزی معاش مؤلفہ و مترجمہ
جان مارکوئیس لیڈی صاحب —

دائرۂ علم — حصہ اول انگریزی سی چند معلومات مرتبہ
مولوی محمد کریم بخش سید منشی —

مفید الصبیان — نثر مجموعہ سبق ہاے مشعر معلومات
متعلقہ علم تواریخ و جغرافیہ وغیرہ ہر قسم مفید مؤلفہ
راے درگا پرشاد —

گلشن غیرت — حکایات دلچسپ و مرغوب مشغلہ
سید غلام حیدر خان اکسٹرا اسسٹنٹ —

کیمیاے حکمت — حصہ اول شرائف علم و آداب و
رہنمائی کے فوائد مع حکایات مصنفہ مولوی وحید الدین مدرس

بحر الحقیقۃ — اندرز و نصائح واسطے نفس کے
مصنفہ حسن تخلص —

باغ ارم — خلاصہ ششم دفتر مثنوی مولوی روم
مؤلفہ مولوی شاہ مستغان —

چشمۂ فیض — ترجمہ پندنامہ عطار مترجمہ مولوی
عبد الغفور خان —

گلدستۂ اخلاق — معروف بہ تالیف سرگوبند
مؤلفہ بابو سرگوبند سہاے رئیس مقام کول علیگڈھ
میونسپل کمشنر و وکیل عدالت ہائے دیوانی آگرہ —

اخلاق سروری — مؤلفہ مفتی غلام سرور لاہوری

گلشن سروری — نظم مین تہذیب و اخلاق کا بیان —

سرور حیدری — رسالہ اعتقادیہ مؤلفہ سید غلام حسین خان بہادر

تہذیب احسانی — در ترتیب اخلاق انسانی
مؤلفہ حکیم احسان علی —

گلدستۂ ادب — اخلاق اور تدبیر معاش کا بیان
مؤلفہ دیبی پرشاد —

مجموعۂ توحید — جسمین چار رسالہ شامل ہین —
الف بے وجیم — جسمین چند قسم تصنیف شاہ عبد الصمد عرف
ران مست خان مثنوی اللہ نام جبو پی بھائی پیم نامہ حاجی ولی

تحفۃ العاشقین — رموزات تصوف از شاہ عبد الصمد
عرف ران مست خان —

رہبر راہ حق — مجموعہ فراہم کردہ حاجی محمد زوردار خان
جاگیردار راج کرولی اسمین چند رسایل شامل ہین —
۱ - رسالہ رہبر راہ حق - ۲ - رسالہ مرغوب القلوب حضرت شمس تبریز
۳ - مثنوی شاہ بوعلی قلندر ۴ - بسنت نامہ حضرت فرید الدین عطار
۵ - مثنوی چشم بکشا کہ جلوۂ دیدار - ۶ - پیم نامہ شاہ ولی بھاکھا
۷ - مثنوی اللہ نام جبو پے بھائی ۸ - تصنیف حضرت شاہ عبد الصمد
۹ - الف بے وجیم ۱۰ - تحفۃ العاشقین شاہ عبد الصمد
۱۱ - مثنوی حضرت بہلول ۱۲ - رموز الحقیقت - ۱۳ -
تصحیح بندرا جا عارف باللہ —

مخزن الانوار — ترجمہ گنج الاسرار رموزات
تصوف کا بیان مترجمہ مولوی محمد یوسف —

کتب تاریخ انبیا و رسل

قصص الانبیا موسوم بہ روضۃ الاصفیا —
از مولوی محمد طاہر —

عجائب القصص — مبسوط کتاب ذکر حالات انبیا و
اولیا مین مرتبہ مولوی فخر الدین —